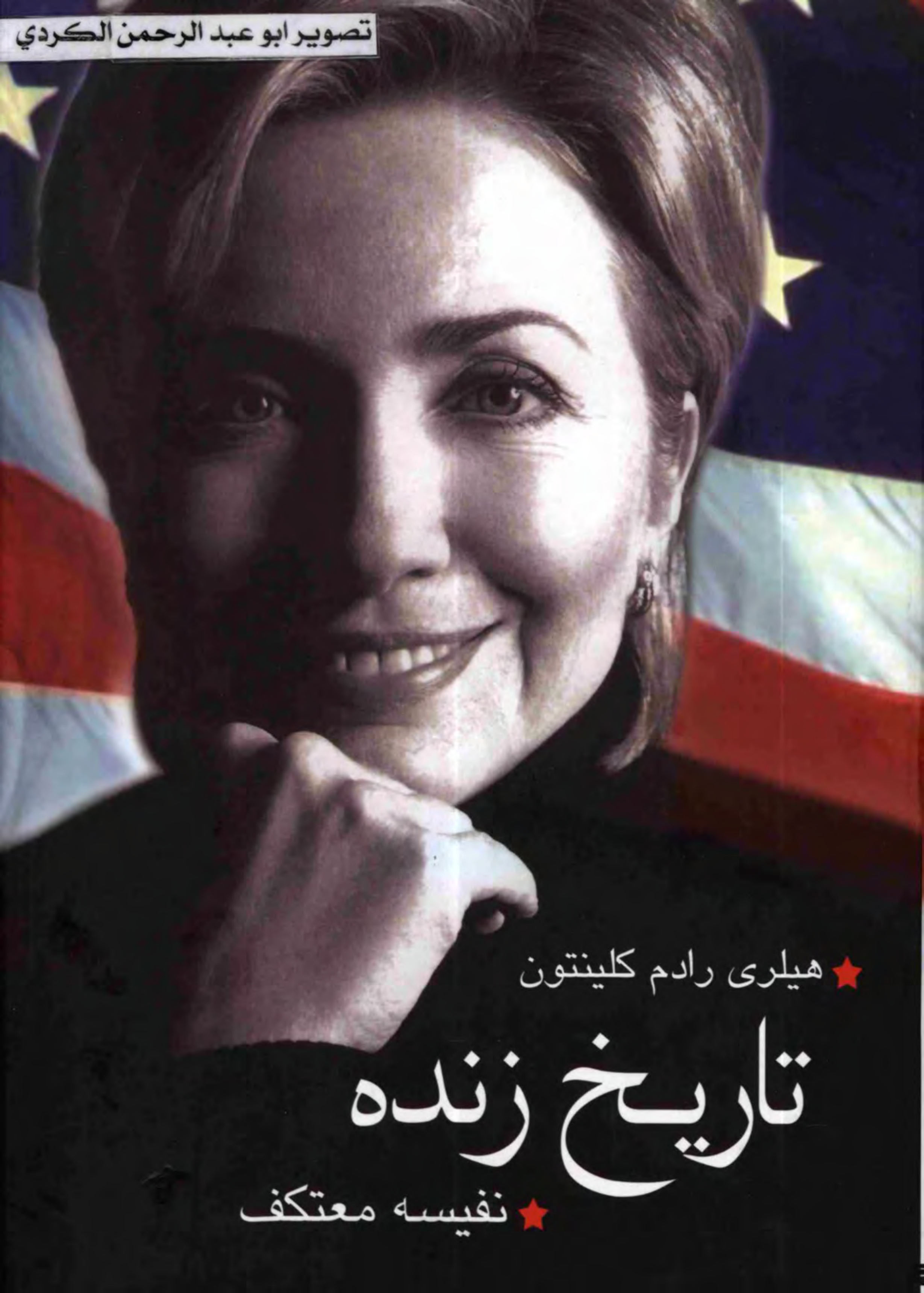

تصوير ابو عبد الرحمن الكردي
هیلری رادم کلینتون
تاریخ زنده
نفیسه معتکف



کلینتون، هیلری رادم، ۱۹۴۷ ـ م Clinton, Hillary Rodham

تاریخ زنده / هیلری رادم کلینتون؛ ترجمه نفیسه معتکف. -- شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۵.

۷۲۰ص.: مصور. ISBN : 964-358-339-2

عنوان اصلی

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. Living history

۱. کلینتون، هیلری رادم، ۱۹۴۷م -. ۲. کلینتون، بیل، ۱۹۴۶ ـ .Clinton, Bill. ۳. ایالات متحده. کنگره. سنا -- تاریخ. ۴. روسای جمهور -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه. ۵. زنان نماینده مجلس -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه. ۶. نماینده مجلس -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه. ۷. ایالات متحده -- سیاست و حکومت -- ۱۹۹۳ - ۲۰۰۱م. ۸. ایالات متحده -- سیاست و حکومت -- ۲۰۰۱م. مترجم. الف. معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵ -. ب. عنوان

E۸۸۷/ ۳آ۸ک ۹۷۳/۹۲۹۰۹۲

۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران ۸۴-۱۰۹۷۹م



تاریخ زنده

ترجمه: نفیسه معتکف

□ حروفچینی: پدیده □ لیتوگرافی: واصف □ چاپ: ستاره □ تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

□ چاپ اول: ۱۳۸۵ □ حق چاپ محفوظ

ناشر: انتشارات نوید شیراز

دفتر شیراز ـ تلفن/ نمابر ۲۲۲۶۶۶۲ ـ ۰۷۱۱ □ ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران ـ تلفن/ نمابر ۸۸۹۰۵۹۳۵ ـ ۰۲۱

پست الکترونیکی: E-Mail: navid_publication @ yahoo.com

شابک : ۲-۳۳۹-۳۵۸-۹۶۴ ISBN : 964-358-339-2

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه

یادداشت نویسنده

در سال ۱۹۵۹، کلاس ششم دبستان بودم که به عنوان تکلیف مدرسه، شرح زندگی ام را در بیست و نه صفحه نوشتم. بیش از نیمی از آن را با خط خرچنگ قورباغه‌ام صادقانه در مورد پدر و مادرم، برادرانم، حیوانات خانگی مان، خانه مان، سرگرمیهایم، مدرسه، ورزش و برنامه هـایم توضیح داده بودم. چهل و دو سال بعد، یک بار دیگر شروع به نوشتن خاطراتم کردم که این بار در مورد هشت سال زندگی‌ام با بیل کلینتون Bill Clinton در کاخ سفید بود. بسرعت متوجه شدم نمی‌توانم زندگی‌ام را به عنوان بانوی اول امریکا توصیف کنم مگر به سرآغاز برگردم؛ به اینکه در اولین روز ورودم به کاخ سفید، یعنی بیستم ژانویه ۱۹۹۳، چگونه زنی شدم و نقش تازه‌ای که می‌بایست در آن ظاهر می‌شدم، و تجربیاتی که می‌بایست می‌آزمودم و دگرگونیهایی که به گونه‌ای نامنتظر در من ایجاد شد.

زمانی که به آستانه‌ی کاخ سفید پا گذاشتم، طرز تربیت خانوادگی ام، تحصیلاتم، اعتقادات مذهبی ام و تمام آنچه به عنوان دختر پدری بشدت محافظه کار و مادری آزادیخواه، دانشجویی فعال در امور سیاسی، هوادار کودکان، وکیل، همسر بیل و مادر چلسی Chelsea یاد گرفته بودم، در من شکل گرفته بود.

دلم می‌خواست در هر فصل این کتاب بیش از اینها توضیح دهم، اسامی بیشتری را ضمیمه کنم و بیش از این از جاهایی که دیدن کرده‌ام نام ببرم. اگر می‌خواستم در مورد تمام کسانی که مرا تحت تأثیر قرار داده و الهام بخش من بوده‌اند، یا در مورد افکار و تأثیر گذاریها و کمکهایی بنویسم که در این راه به من شد، این کتاب به چند جلد می‌رسید. با اینکه مجبور به انتخاب بودم،

امیدوارم تا جایی که می‌توانم تمام وقایع و روابطی را که بر من تأثیر گذاشت، بخوبی منتقل کنم و به شکل دادن و غنی کردن دنیای امروزم ادامه دهم.

از وقتی کاخ سفید را ترک کرده‌ام، در مقام سناتور منتخب نیویورک با مسؤولیتی خطیر و فروتنانه، وارد مرحله‌ای جدید از زندگی‌ام شده‌ام. وقایع کامل جابجایی من به نیویورک، مبارزه‌ی انتخاباتی ام برای زندگی مجلس و افتخارم بابت کار برای مردمی که مرا انتخاب کردند، در زمانی دیگر گفته می‌شود. ولی امیدوارم این خاطرات چگونگی موفقیت مرا به عنوان نماینده‌ی مجلس سنا که ناشی از تجاربم در کاخ سفید بود، به تصویر بکشد.

در خلال سالهایی که بانوی اول امریکا بودم، در این زمینه که چطور دولت می‌تواند به مردم خدمت کند، کارکرد کنگره چگونه است، مردم از طریق رسانه‌های گروهی از صافی گذشته به چه درکی از دولت دست می‌یابند، و اینکه چگونه ارزشهای امریکایی می‌توانند به پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی تبدیل شود، همچون شاگردی خوب بسیار چیزها آموختم. به اهمیت تعهد امریکا نسبت به بقیه‌ی دنیا پی بردم، روابط با رهبران خارجی را گسترش دادم، و فرهنگ ملل بیگانه را که امروزه سهل الوصول است، درک کردم. در ضمن، یادگرفتم در حالی که در کوران دنیایی آشفته و نابسامان زندگی می‌کنم، حواسم به همه چیز باشد.

من به گونه‌ای پرورش یافته‌ام که به خدای خود و کشورم عشق بورزم، به دیگران کمک کنم و از عقاید و اندیشه‌های دموکراتیک که به مردم شوق زیستن داده و بیش از دویست سال است آنان را هدایت می‌کند، حمایت و جانبداری کنم. تا جایی که به خاطر دارم، تمام این عقاید و اندیشه‌ها با من بوده است. وقتی به سال ۱۹۵۹ نگاهی می‌اندازم، به یاد می‌آورم که دلم می‌خواست آموزگار یا فیزیکدان هسته‌ای شوم. وجود آموزگاران برای آموزش شهروندان جوان ضروری بود و بدون آنان نمی‌شد کشوری پیشرفته داشت. امریکا نیازمند دانشمند بود، زیرا نسبت دانشمندان روسی به دانشمندان امریکایی پنج به یک بود. در آن زمان، من هم ثمره‌ی کشورم و آن عصر بودم و آموزشهای خانواده‌ام و نیازهای امریکا را جذب کرده بودم، در عین حال که آینده‌ام را نیز در نظر می‌گرفتم. دوران کودکی من در دهه‌ی ۱۹۵۰ و سیاست دهه‌ی ۱۹۶۰، حس تعهد و وظیفه‌شناسی مرا در برابر کشورم و خدمت به مردم، در من بیدار کرد. کالج، دانشکده حقوق و بعد هم ازدواجم، مرا به کانون سیاسی امریکا کشاند.

من اغلب گفته‌ام که زندگی سیاسی همراه با تحصیلات، به منزله‌ی آموزشی مداوم در ذات بشر است. درگیری من در دو مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری و وظایفم به عنوان بانوی اول امریکا باعث شد به تمام ایالات امریکا و هفتاد و هشت کشور دیگر سفر کنم، و در هر جا کسی یا چیزی ذهن و دل مرا بازتر و درکم را از مواردی جهانی که اکثر انسانها در آن سهیم هستند، عمیق‌تر کرد.

من همیشه می‌دانستم که امریکا برای بقیه‌ی جهان اهمیت دارد و در سفرهایم آموختم که چطور بقیه‌ی جهان هم برای امریکا حائز اهمیت است. گوش دادن به آنچه مردم سایر ملل می‌گویند و تلاش برای درک مقام و مرتبه‌ی آنان در این دنیا، برای صلاح و امنیت آینده‌ی کشور و خارج امری ضروری است. با چنین ذهنیتی، من صداهایی را که اغلب نمی‌شنویم، ضمیمه کرده‌ام ـ صدای افرادی در گوشه و کنار جهان که خواهان چیزهایی هستند که ما انجام می‌دهیم: رهایی از گرسنگی و بیماری و ترس، و آزادی کلام در سرنوشت خودشان بی‌توجه به دی. ان. اِ یا وضعیتشان در زندگی. بخش زیادی از کتاب را به سفرهایم به خارج از کشور اختصاص داده‌ام، زیرا معتقدم مردم و اماکن مهم هستند و آنچه از آنان آموختم، بخشی از شخصیت امروز من است.

دو دوره ریاست جمهوری کلینتون نه تنها دوره‌ی دگرگونی زندگی من، بلکه دوره‌ی دگرگونی در زندگی امریکاییان هم بود. شوهر من تقبل کرده بود به عنوان رئیس جمهور انحطاط اقتصادی ملی و کسری بودجه و رشد بی عدالتی را که به فرصتهای نسل آینده‌ی امریکا لطمه می‌زد، معکوس کند.

من از این برنامه‌ی کاری او جانبداری کردم و بسختی کوشیدم دیدگاه او را به اقداماتی تبدیل کنم که موجب بهبود زندگی مردم، استحکام درک ما از اجتماع و ارزشهایی دموکراتیک، چه در کشور و چه در دنیا شود. ما با مخالفتهای سیاسی و چالشهای حقوقی و فجایعی شخصی مواجه شدیم و به سهم خود دچار لغزشهایی نسبی هم شدیم. ولی در ژانویه ۲۰۰۱ که کلینتون کاخ سفید را ترک کرد، امریکا ملتی قوی‌تر، بهتر و چیزی فراتر از ملت بود و آماده برای اینکه از عهده‌ی چالشهای قرن جدید برآید.

البته دنیایی که اکنون در آن به سر می‌بریم، بمراتب متفاوت‌تر از دنیایی است که شرح آن در

این کتاب آمده است. همچنان که این کتاب را در سال ۲۰۰۳ می‌نویسم غیر محتمل به نظر می‌رسد که دو سال پیش دوران من در کاخ سفید به سر آمد. به علت واقعه‌ی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، احساس می‌کنم انگار آن دوران مربوط به زندگیی دیگر بوده است؛ زندگیهای از دست رفته. غم و اندوه بشر. حفره‌هایی که هنوز از آنها دود برمی‌خیزد. آهنهای در هم پیچیده. بازماندگان درب و داغان. خانواده‌ی قربانیان. فاجعه‌ی ناگفتنی همه‌ی اینها. آن صبح سپتامبر به دلیل تمام کارهایی که مجبور بودم به عنوان یک سناتور، یک نیویورکی و یک امریکایی انجام دهم، مرا دگرگون کرد. امریکاییان را نیز به طریقی که هنوز در حال کشف آنیم، دگرگون کرد. اکنون همه‌ی ما در جهتی تازه قرار داریم و به طریقی باید آن را به صورت زمینه‌ای مشترک بسازیم.

هشت سال اقامت من در کاخ سفید، ایمان مذهبی و اعتقادات سیاسی و ازدواج من و قانون اساسی ملت ما را در محل آزمایش قرار داد. من برای چالشهای سیاسی و مباحث نظری که با آینده‌ی امریکا سر جنگ داشت و مغناطیسی بود برای احساسات و خوبیها و بدیها و انتخابات زنان و قوانین، در حکم برق‌گیر بودم. این کتاب، داستان تجارب من در آن هشت سالی است که بانوی اول امریکا و همسر رئیس جمهور بودم. ممکن است عده‌ای بپرسند من چطور توانستم شرحی صحیح از وقایع و مردم و اماکنی بنویسم که مربوط به زمان اخیر است که خود هنوز جزئی از آن هستم. من نهایت سعی خود را کرده‌ام تا مشاهدات و افکار و احساساتم را منتقل کنم. این بدان معنا نیست که این تاریخی جامع است، بلکه خاطراتی شخصی است که به دوره‌ی چشمگیر زندگی من و زندگی امریکا نگاهی درونی می‌اندازد.

روایتی امریکایی

من بانوی اول یا سناتور به دنیا نیامدم. دموکرات به دنیا نیامدم. وکیل یا حامی حقوق زنان و حقوق بشر به دنیا نیامدم. مادر یا همسر هم به دنیا نیامدم. من در اواسط قرن بیستم، در زمان و مکانی خجسته، امریکایی به دنیا آمدم. من آزاد بودم گزینشهایی داشته باشم که برای زنان نسل قبل از من در کشورم و به گونه‌ای تصورناپذیر برای بسیاری زنان جهان امروز، دور از دسترس بود. من زاده‌ی عصری هستم که تغییرات اجتماعی جنجال آفرینی داشت و برای نیات امریکا و نقش آن در جهان، در کشمکشهای سیاسی زیادی شرکت داشته‌ام.

مادر و مادربزرگهایم هرگز نتوانستند همچون من زندگی کنند. پدر و پدربزرگهایم نیز هرگز نمی‌توانستند تصور چنین چیزی را به مخیله راه دهند. اما آنان نوید امریکایی خوب را به من دادند که زندگی و گزینشهای مرا امکان‌پذیر کرد.

ماجرای من از سالهای بعد از جنگ جهانی دوم شروع شد؛ زمانی که مردانی مثل پدرم که به کشورشان خدمت کرده بودند، به وطن برگشتند تا در آنجا مستقر شوند، زندگی کنند و صاحب خانه و خانواده شوند، که سرآغاز رشد سریع جمعیت و دوران خوش‌بینی بود. ایالات متحد امریکا دنیا را از دست فاشیسم نجات داد و ملت ما آستین بالا زد تا تضادهای موجود بعد از جنگ را از بین ببرد و اتحاد ایجاد کند، به متحدان و دشمنان سابق خود دست دوستی دهد، صلح و آرامش را استحکام بخشد و به بازسازی ژاپن و اروپای ویران کمک کند.

با اینکه جنگ سرد با شوروی و اروپای شرقی آغاز شده بود، پدر و مادر من و مردم نسل آنان احساس امید و امنیت می‌کردند. تفوق امریکایی نه تنها به دلیل اقتدار فوق العاده‌ی ارتش، بلکه بابت ارزشها و فرصتهای بیشمار و قابل دسترس افرادی مانند پدر و مادر من بود که بشدت کار می‌کردند و قبول مسؤولیت کرده بودند. طبقه‌ی متوسط امریکا از رونق پدیدار شده و تمامی آنچه همراه آن بود، مانند خانه‌های جدید و مدارس عالی و پارکهای محلی و محله‌های امن، سرمست بودند.

با این حال ملت ما در دوران بعد از جنگ کاری ناتمام داشت، بخصوص در زمینه‌ی نژاد و

ملیتها. و نسل جنگ جهانی دوم و فرزندانشان بودند که چشمانشان به روی چالشهای بی عدالتیهای اجتماعی و نابرابری و نوید گسترش امریکا برای تمام شهروندان باز شد و بیدار شدند.

پدر و مادر من نمونه‌ی نسلی بودند که به امکانات بی پایان امریکا و اینکه ارزشهای آن ریشه در تجارب زندگی در دوران رکود اقتصادی دارد، اعتقاد راسخ داشتند. آنان بـه سـختکوشی اعتقاد داشتند، نه به مقرری دولتی و اتکا به خود و تن آسایی.

این بود دنیا و خانواده‌ای که من در تاریخ ۲۶ اکتبر ۱۹۴۷ در آن به دنیا آمدم. ما جزو طبقه‌ی متوسط جامعه بودیم و اهل یکی از ایالات غرب میانه و تا حدود زیادی محصول زمان و مکان. مادرم، دوروتی هاول رادم Dorothy Howell Rodham، زنی خانه دار بود که اوقـاتش را صرف رسیدگی به من و دو برادر کوچکترم می‌کرد. پدرم، هیو. ای، رادم Hugh. E. Rodham ،کسب و کاری پیش پا افتاده داشت و آقای خودش بود. چالش آنان برای زندگی باعث شد من بیش از پیش قدر فرصتهای زندگی ام را بدانم.

هنوز هم در حیرتم که چطور مادرم باگذر از دوران کودکی سخت و سراسر انزوایش، چنین زن معقول و مهربانی شد؟ او در سال ۱۹۱۹ در شیکاگو به دنیا آمد. پدرش ادوین جان هاول جونیور Edwin John Howell. jr مأمـور آتش نشـانی بـود و مـادرش دلا مـوری Della Murray، یکی از نه فرزند خانواده‌ای که اصل و نسب آنان از یک طرف فرانسوی ـ کانادایی بود و از طرف دیگر اسکاتلندی و سرخپوست امریکایی. قدر مسلم پدر بزرگ و مادربزرگ مادری‌ام آمادگی پدر و مادر شدن را نداشتند. وقتی مادرم سه چهار ساله بود، دلا عملاً او را رها کرد. سراسر روز او را تنها می‌گذاشت و برای تأمین غذا هم از کوپنهای دولتـی در رسـتورانـی در نزدیکی خانه شان استفاده می‌کرد. ادوین هم گهگاه به دخترکش توجه می‌کرد. بهتر است بگویم به جای اینکه خرج خانه و زندگی‌اش را تأمین کند، گهگاه برای دخترک هدیه‌ای می‌آورد، مثلاً عروسک گنده‌ای که آن را در کارناوال برنده شده بود. در سال ۱۹۲۴ خاله‌ام ایزابل Isabelle به دنیا آمد. دخترها اغلب از خویشاوندی به خویشاوندی دیگر و از مدرسه‌ای به مدرسه‌ی دیگر پاس داده می‌شدند و هرگز به اندازه‌ی کافی در یک جا نمی‌ماندند تا دوستی پیدا کنند. در سال ۱۹۲۷، بالاخره والدین مادرم از هم طلاق گرفتند، که در آن دوره بسیار نـادر بـود و مـایه‌ی شرمندگی. هیچ یک از آنان مایل نبود سرپرستی بچه‌ها را به عهده گیرد. بنابراین دخترها را با

قطار از شیکاگو به المبرا Alhambera، شهری نزدیک کوهستان سن گابریل San Gabriel در شرق لس آنجلس نزد پدر بزرگ و مادربزرگ پدری ام فرستادند. در آن سفر چهار روزه، دوروتی هشت ساله مسؤول خواهر سه ساله‌اش بود.

مادرم مدت ده سال در کالیفرنیا ماند. در این مدت هرگز مادرش را ندید و پدرش را بندرت دید. پدربزرگ ادوین سینیور .Edwin sr که قبلاً ملوانی انگلیسی بود، دخترها را به همسرش اِما Emma سپرد که زنی سختگیر بود و لباسهای سیاه رنگ عهد ملکه ویکتوریا می‌پوشید. او مادرم را آزار می‌داد و محلش نمی‌گذاشت، مگر وقتی می‌خواست قوانین سفت و سخت خانه را به او تحمیل کند. اِما اجازه نمی‌داد کسی به خانه‌ی او بیاید و بندرت هم اجازه می‌داد مادرم به میهمانی برود یا به امور دیگر بپردازد. یک بار در جشن هالووین[1] وقتی او مچ مادرم را گرفت که با دوستان همکلاسش بیرون رفته بود، تصمیم گرفت او را مدت یک سال در اتاقش حبس کند، مگر اوقاتی که او در مدرسه بود. او قدغن کرد که مادرم پشت میز آشپزخانه غذا بخورد یا در حیاط جلوی خانه بپلکد. این تنبیه ظالمانه ماهها ادامه داشت، تا اینکه بلا آندرسون Bella Anderson، خواهر اِما، برای دیدن او به خانه‌اش آمد و به این کار پایان داد.

وقتی مادرم بیرون از خانه بود، تا حدودی از شرایط ظالمانه‌ی خانه‌ی اِما خلاص می‌شد او در باغهای پرتقال واقع در تپه‌های سن گابریل که چندین کیلومتر وسعت داشت، می‌دوید و خود را در عطر و بوی میوه‌های رسیده در زیر آفتاب رها می‌کرد. شبها هم به کتابهایش پناه می‌برد. او دانش‌آموزی ممتاز بود و آموزگارانش تشویقش می‌کردند بخواند و بنویسد.

زمانی که او چهارده ساله شد، دیگر طاقت نیاورد که در خانه‌ی مادربزرگش زندگی کند. به عنوان پرستار بچه کاری پیدا کرد تا در ازای جا و غذا و سه دلار در هفته، از دو کودک مراقبت کند. او وقت اندکی برای فعالیتهای ورزشی خارج از برنامه و تئاتر که عاشق آن بود، داشت و برای خرید لباس هم پولی در بساط نداشت. بنابراین هر روز تنها بلوزش را می‌شست و آن را با تنها دامنش می‌پوشید. در هوای سرد هم فقط یک ژاکت پشمی گرم نگهش می‌داشت، ولی برای اولین بار در عمرش در خانه‌ای زندگی می‌کرد که پدر و مادر خانواده به فرزندانشان عشق و توجه و

---

۱ - Halloween، شب سی و یکم اکتبر که در آن کودکان نقاب می‌زنند و برای گرفتن شیرینی به درِ خانه‌ها می‌روند.

راهنمایی اهدا می‌کردند؛ چیزهایی که او هرگز آنها را دریافت نکرده بود. مادرم همیشه می‌گفت اگر به دلیل اقامت موقتش در میان خانواده‌ای استوار نبود، هرگز یاد نمی‌گرفت چطور از خانه و فرزندان خودش مراقبت کند.

مادرم تصمیم داشت بعد از اتمام دبیرستان در کالیفرنیا به دانشگاه برود، ولی مادرش دلا بعد از ده سال برای اولین بار با او تماس گرفت و از او خواست به شیکاگو برود و با وی زندگی کند. دلا بتازگی ازدواج کرده بود و به مادرم قول داد او و شوهرش هزینه‌ی تحصیلات مادرم را در آنجا خواهند پرداخت. وقتی مادرم وارد شیکاگو شد، فهمید که دلا فقط او را به عنوان خدمتکار می‌خواسته و از کمک مالی برای رفتن به دانشکده خبری نیست. مادرم که بشدت دلشکسته شده بود، به آپارتمانی کوچک نقل مکان کرد و کاری دفتری گرفت که حقوق آن سیزده دلار در هفته در ازای پنج روز و نصفی کار بود. یک بار از مادرم پرسیدم که اصلاً چرا به شیکاگو برگشت. جواب داد: «بشدت امیدوار بودم مادرم دوستم داشته باشد و این فرصتی بود که به این مطلب پی ببرم. و وقتی دیدم دوستم ندارد، دیگر جایی نداشتم بروم.»

پدرِ مادرم در سال ۱۹۴۷ درگذشت. بنابراین من هرگز او را ندیدم. اما مادربزرگم را می‌شناختم. دلا زنی ضعیف و تن آسا بود که به درد سریالهای تلویزیونی می‌خورد. او خود را از شرّ واقعیت خلاص کرده بود. وقتی ده ساله بودم و دلا از من و برادرانم مراقبت می‌کرد، یک روز در حیاط مدرسه، زنجیر درِ حیاط به چشمم خورد و من در حالی که سرم را در دست گرفته بودم و گریه می‌کردم و خون از لای انگشتانم بیرون می‌زد، فاصله‌ی مدرسه تا خانه را که سه بلوک می‌شد، دویدم. وقتی دلا مرا دید، غش کرد و مجبور شدم از همسایه کمک بگیرم تا زخمم را پانسمان کند. وقتی حال دلا جا آمد، گله کرد که من او را ترساندم و چه بسا وقتی زمین خورد، صدمه می‌دید. به هر حال مجبور شدم صبر کنم تا مادرم به خانه برگردد و مرا به بیمارستان ببرد تا زخمم را بخیه بزنند.

در موارد نادری که دلا اجازه می‌داد کسی وارد دنیای محدود او شود، ممکن بود از خود بیخود شود. او عاشق آواز خواندن و ورق بازی بود. هر وقت برای دیدن او به شیکاگو می‌رفتیم، ما را به شهر بازی محله یا سینما می‌برد. او در سال ۱۹۶۰ فوت کرد. دلا زنی بدبخت و پر از رمز و راز بود، اما او بود که مادرم را به شیکاگو کشاند و در آنجا بود که دوروتی با هیو رادم آشنا شد.

پدرم در اسکرنتون Sceranton، واقع در ایالت پنسیلوانیا به دنیا آمد. او پسر وسطی هیو رادم بزرگ و حنا جونز Hannah Jones بود. مشکل ظاهری او به اجداد مادری اش رفته بود که از نسل کارگران مو سیاه زغال سنگ ولز بودند. او همچون مادرش آدمی سرسخت و متعصب، و اغلب تند خو و خشن بود. ولی وقتی می‌خندید، خنده‌اش از ته دل بود و به نظر می‌رسید با تمام وجود می‌خندد. من هم خنده‌ی او را به ارث برده‌ام و شبیه او قهقهه می‌زنم، به طوری که در رستوران تمام سرها به طرف من می‌چرخد و همه را فراری می‌دهم.

شهر زادگاه پدرم، اسکرنتون، شهری صنعتی است دارای کارخانه‌های آجر، پارچه بافی، ریل راه آهن و دیوارهای چوبی پیش ساخته، و معادن ذغال سنگ. اعضای خانواده رادم و جونز کارگرانی کوشا و متدیست هایی متعصب بودند. پدرِ پدرم ششمین فرزند از یازده فرزند بود. هنوز بچه بود که کار در کارخانه‌ی تور دوزی اسکرنتون را شروع کرد و پنجاه سال بعد با عنوان سر کارگر به کارش خاتمه داد. او مردی آرام و ملایم و درست برعکس همسر کله شق و سر سختش بود که اصرار می‌کرد نام کامل او، حنا جونز رادم، را صدا بزنند. حنا خودش اجاره‌ی خانه هایی را که متعلق به خود او بود از مستأجران می‌گرفت و بر خانواده و هر کس که دم دستش بود، حکومت می‌کرد. پدرم او را ستایش می‌کرد و اغلب برای من و برادرانم تعریف می‌کرد که مادرش چطور پاهای او را نجات داد.

حول و حوش سال ۱۹۲۰ بود و پدرم با یکی از دوستانش با بدبختی خودشان را روی پشت اسبهایی می‌کشانند که ارابه‌ی یخ را می‌کشیدند. همچنان که اسبها تلاش می‌کردند از تپه بالا بروند، یک تراکتور پشت ارابه قرار می‌گیرد، آن را داغون می‌کند و پای پدرم له و لورده می‌شود. او را به نزدیک‌ترین بیمارستان می‌رسانند و پزشکان نظر می‌دهند که ساق پای او بدجور صدمه دیده و قابل ترمیم نیست. بنابراین او را آماده می‌کنند تا به اتاق عمل ببرند و پاهایش را قطع کنند. وقتی حنا که بسرعت خود را به بیمارستان رسانده بود، می‌فهمد که پزشکان چه قصدی دارند، جلوی درِ اتاق عمل را سد می‌کند و می‌گوید هیچ کس حق ندارد به پاهای پسر او دست بزند مگر برنامه‌اش نجات پاهای بچه باشد سپس تقاضا می‌کند فوراً برادر شوهرش دکتر توماس رادم Thomos Rodham را که در بیمارستانی دیگر کار می‌کرده است، خبر کنند. دکتر رادم پاهای پدرم را معاینه می‌کند و می‌گوید هیچ کس پاهای بچه را قطع نخواهد کرد. وقتی پدرم که از شدت درد

بیهوش شده بوده به هوش می‌آید، مادرش را می‌بیند که همچون نگهبانی محافظ کنارش ایستاده و به او اطمینان می‌دهد که پاهایش نجات پیدا می‌کند، که البته وقتی حال پدرم خوب می‌شود و به خانه می‌آید، مفصل شلاق می‌خورد. این داستانی خانوادگی بود که بارها و بارها آن را شنیده بودم؛ درسی از قد علم کردن در برابر صاحب منصبان و هرگز تسلیم نشدن.

از نظر من، حنا زنی با اراده و مصمم بود که آن طور که باید و شاید از نیرو و ذکاوتش استفاده نمی‌کرد، و همین باعث می‌شد در کار دیگران دخالت و فضولی کند. پسر بزرگ او، عمو ویلارد Willard، مهندس بود و در شهر اسکرنتون برای دولت کار می‌کرد. او هرگز شهر زادگاهش را ترک نکرد. ازدواج هم نکرد و مدت کوتاهی بعد از پدربزرگم، در سال ۱۹۶۵، درگذشت. کوچکترین فرزند حنا که عزیز دردانه‌ی او هم بود، راسل Russell نام داشت. او در تحصیلات عالی و ورزش سرآمد بود. پزشک شد، در ارتش خدمت کرد، ازدواج کرد و صاحب یک دختر شد و برای طبابت به اسکرنتون برگشت. او در وایل سال ۱۹۴۸ بشدت دچار افسردگی شد پدر بزرگ و مادربزرگم از پدرم خواستند به شهر خود برگردد تا به راسل کمک کند. مدتی کوتاه از ورود پدرم به اسکرنتون نگذشته بود که راسل دست به خودکشی زد. پدرم او را در اتاق زیرا شیروانی در حالی پیدا کرد که خود را حلق آویز کرده ولی هنوز نمرده بود. طناب را برید، او را پایین آورد و سپس او را با خود به شیکاگو آورد تا با ما زندگی کند.

من هشت نه ماهه بودم که راسل پیش ما آمد. او در آپارتمان یک خوابه‌ی ما روی مبل اتاق نشیمن می‌خوابید و در همان دوران در بیمارستان وترانز ادمینیستریشن Veterans Administuation تحت مداوای روان پزشکی قرار گرفت. او مردی خوش قیافه و مو بورتر و سرخ و سفیدتر از پدرم بود. دو ساله بودم که یک روز یک بطری کوکا را که پر از روغن تربانتین بود و کارگری آن را جاگذاشته بود، سرکشیدم. راسل بی درنگ مرا واداشت استفراغ کنم و سپس بسرعت مرا به بیمارستان رساند. پس از آن کار طبابت را کنار گذاشت و همیشه بشوخی می‌گفت که من آخرین بیمار او بوده‌ام. او در شیکاگو ماند و اغلب به خانه‌ی ما سر می‌زد. و سرانجام در سال ۱۹۶۲، در حریقی که در اثر روشن بودن یک سیگار رخ داد، جان به جان آفرین تسلیم کرد. دلم برای پدرم می‌سوخت که سالها سعی کرده بود راسل را زنده نگه دارد. شاید اگر او زنده بود، داروهای آرامش بخش جدید کمکش می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست این داروها آن روزها هم در

دسترس بود. پدرم می‌خواست خبر مرگ راسل را شخصاً به پدرش بدهد و صبر کرد تا اینکه پدربزرگ به دیدن ما آمد. وقتی بالاخره او از مرگ راسل خبردار شد، پشت میز آشپزخانه نشست و زار زد، سه سال بعد هم با دلی شکسته فوت کرد.

علی رغم موفقیتهای آتی پدرم در امور مالی، هم از نظر خودش و هم از نظر پدر و مادرش، اصلاً تصور نمی‌رفت او مثل برادر بزرگترش ویلارد آدمی وظیفه شناس و قابل اتکا نبود، به باهوشی برادر کوچکترش راسل هم نبود. او همیشه به علت گشت زدن با اتومبیل جدید همسایه در خیابانها یا اسکیت کردن در راهروی کلیسای متدیست واقع در خیابان کورت Court به هنگام نیایش عصرگاه، به دردسر می‌افتاد و صدمه می‌دید. وقتی در سال ۱۹۳۱ از دبیرستان سنترال فارغ التحصیل شد، تصمیم گرفت برای کار در کارخانه‌ی تور دوزی پیش پدرش برود. ولی صمیمی‌ترین دوستش که در استخدام تیم فوتبال کالج پن استیت Pen state در آمده بود، به مربی‌اش گفت که به آن تیم پا نمی‌گذارد مگر هم تیم محبوبش نیز به او بپیوندد. پدرم ورزشکاری تمام عیار بود و مربی مزبور او را پذیرفت. از این رو، پدرم به کالج پن استیت رفت و برای تیم نیتانی لاینز Nittony Lions بازی کرد. او در عین حال بوکس هم بازی می‌کرد و به انجمن خصوصی پسرانه‌ی دانشگاه دلتا اپسیلون Delta upsilon ملحق شد. شنیده بودم که او در درست کردن جین در وان حمام خانه‌اش بسیار ماهر بود.[1] او در سال ۱۹۳۵ از دانشکده فارغ التحصیل شد و در اوج رکود اقتصادی، با مدرک تربیت بدنی به اسکرنتون برگشت.

او بی آنکه به پدر و مادرش خبر دهد، سوار یک قطار باری شد که به شیکاگو می‌رفت، تا در آنجا به دنبال کار بگردد و کاری هم در حول و حوش میدوست Midwest در زمینه‌ی فروش پارچه‌ی پرده‌ای پیدا کرد. وقتی به خانه برگشت تا وسایلش را جمع کند و برود، حنا بشدت از دست او عصبانی شد و خواست مانع رفتنش شود. ولی پدربزرگ به او متذکر شد که پیدا کردن کار سخت است و خانواده می‌تواند از پول او برای تحصیلات دانشگاهی راسل در رشته‌ی پزشکی استفاده کند. بنابراین پدرم به شیکاگو نقل مکان کرد. او تمام هفته را از دِموین DesMuines که درست در بالای میدوست بود به دلوث Duluth می‌رفت و سپس تعطیلات آخر هفته را به

---

۱ - از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۳، تولید و فروش مشروبات الکلی در امریکا قدغن بود و پیگرد قانونی داشت.

اسکرنتون می‌رفت تا دستمزدش را به مادرش بدهد. با اینکه او همیشه می‌گفت دلیل رفتنش از اسکرنتون مشکل اقتصادی بوده است، من معتقدم پدرم می‌دانست اگر بخواهد برای خودش زندگی کند، باید از دست حنا خلاص شود.

دوروتی هاول به کارخانه‌ی پارچه بافی برای ماشین نویسی تقاضای کار داده بود که مورد توجه هیو رادم، فروشنده‌ای دوره‌گرد قرار گرفت. دوروتی نیز مجذوب انرژی و اعتماد به نفس و بذله‌گویی توأم با رک‌گویی هیو شد.

پدر و مادر من بعد از دوران نامزدی طولانی مدت، در اوایل سال ۱۹۴۲ ازدواج کردند که مدتی کوتاه پس از بمباران ژاپن در بندر پرل Pearl بود. آنان در آپارتمانی کوچک در محله‌ی لینکلن پارک Lincoln Park شیکاگو نزدیک دریاچه‌ی میشیگان ساکن شدند. پدرم در برنامه‌ی ویژه‌ی نیروی دریایی که برگرفته از نام جین تونی Gene Tunney قهرمان سنگین وزن بوکس بود، ثبت نام کرد و در پایگاه نیروی دریایی گریت تیکز Great Takes که یک ساعتی تا شیکاگو فاصله داشت، به کار گماشته شد. او درجه دار ارشد نیروی دریایی و مسؤول آموزش هزاران ملوان جوانی شد که اکثراً مربوط به منطقه‌ی پاسفیک بودند و سپس راه دریا را در پیش گرفتند. پدرم برایم می‌گفت چقدر غمگین بود که می‌دانست کارآموزان خود را به ساحل غربی هدایت می‌کند؛ جایی که آنان سوار کشتی می‌شدند، در حالی که همه می‌دانستند عده‌ای جان سالم به در نخواهند برد. بعد از اینکه پدرم مُرد، نامه هایی از مردانی که زیر دست او خدمت می‌کردند، دریافت کردم و اغلب هم عکسی از یکی از کلاسهای ملوانی ضمیمه‌ی آن بود که پدر سر بلندم را در ردیف جلو و وسط آنان نشان می‌داد. یکی از آن عکسها که بسیار مورد علاقه‌ی من است، عکسی است که او را با لبخندی به پهنای صورت و در یونیفرم نشان می‌دهد؛ مردی خوش قیافه که از نظر من شبیه هنرپیشه‌های دهه‌ی ۱۹۴۰ است.

پدرم ارتباطی تنگاتنگ با خانواده‌اش در اسکرنتون داشت و تک تک فرزندانش را از شیکاگو به اسکرنتون می‌برد تا در همان کلیسایی غسل تعمید داده شوند که او در دوران کودکی در آن نیایش می‌کرد. وقتی من پنج سال داشتم، مادربزرگ هم درگذشت و تازه داشتم او را می‌شناختم که نابینا شد، ولی به یاد دارم که او هر روز سعی می‌کرد لباسم را به تنم بپوشاند و موهایم را ببافند. من بمراتب به پدربزرگم نزدیکتر بودم. وقتی من به دنیا آمدم، اویک ساعت طلا

داشت که پنجاه سال کار کرده بود؛ زمانی که بازنشسته شد. او مردی مهربان و شایسته بود و در اوج سرافرازی ساعت طلای زنجیر دار خود را همراه داشت و هر روز هم کت و شلواری می‌پوشید که شلوارش بند شلوار داشت. او هر وقت برای دیدن ما به ایلی نویز می‌آمد، کت و شلوارش را در می‌آورد و آستینهایش را بالا می‌زد تا در کارهای خانه به مادرم کمک کند.

پدرم همیشه در مورد فرزندانش سختگیر بود، و بیشتر در مورد پسرها تا من. پدربزرگ اغلب وساطت پسرها را پیش پدر می‌کرد، که همین بر محبوبیتش نزد ما می‌افزود. من و برادرانم در دوران کودکی اوقات زیادی را در آپارتمان دوبلکس او در خیابان دیاموند Diamond واقع در اسکرنتون سپری می‌کردیم و هر تابستان بیشتر ماه اوت را در کلبه‌ی ییلاقی او می‌گذراندیم که در سال ۱۹۲۱ آن را در کوههای پوکونو pocono در فاصله‌ی سی کیلومتری شمال غربی اسکرنتون، مشرف به دریاچه‌ی وینولا Winola ساخته بود.

این کلبه‌ی ییلاقی روستایی هیچ وسیله‌ی گرما زایی بجز یک اجاق در آشپزخانه نداشت و فاقد حمام و دوش بود. ما برای شستشو و تمیز شدن در دریاچه شنا می‌کردیم یا در ایوان پشتی خانه می‌ایستادیم و کسی روی ما آب می‌ریخت. ایوان بزرگ جلوی کلبه، مکان مورد علاقه‌ی ما برای بازی بود و همانجا بود که پدربزرگ با من و برادرانم ورق بازی می‌کرد. و همانجا بود که پدربزرگ بازی پینوکل[۱] را به ما یاد داد که از نظر او بهترین بازی روی زمین است. او برای ما کتاب داستان می‌خواند و افسانه‌هایی در مورد دریاچه‌ای می‌گفت که ادعا می‌کرد از شاهزاده‌ای سرخپوست به نام وینولا گرفته شده است که وقتی پدرش نگذاشت او با جنگجویی خوش قیافه از قبیله‌ی همسایه ازدواج کند، خود را در دریاچه غرق کرد.

آن کلبه هنوز متعلق به خانواده‌ی ماست و تابستانها رسم است که به آنجا برویم. وقتی چلسی هنوز دو سالش هم نشده بود، من و بیل او را برای اولین بار به دریاچه‌ی وینولا بردیم. برادرانم نیز بخشی از تابستان را در آنجا سپری می‌کنند. خدا را شکر، آنان اصلاحاتی در آنجا کرده‌اند. دو سال پیش نیز یک دوش در آنجا کار گذاشتند.

در اویل دهه‌ی پنجاه، عده‌ی کمی در امتداد بزرگراهی که از مقابل کلبه‌ی ییلاقی رد می‌شد،

۱- بازی با ورق ۳ یا ۴ نفره = pinochel

زندگی می‌کردند و در جنگلهای واقع در کوههای پشت سر ما، مأوای خرسها و گربه‌های دم کوتاه بود. ما در دوران کودکی در آن اطراف گشت می‌زدیم، پیاده روی می‌کردیم، در جاده‌های شنی رانندگی می‌کردیم و در رودخانه‌ی سسکوانا Susquehnna به ماهیگیری و قایق سواری می‌رفتیم. پدرم در پشت کلبه‌ی ییلاقی به من تیراندازی یاد داد، که به عنوان هدف از سنگ یا قوطی خالی استفاده می‌کردیم. ولی مرکز فعالیت ما دریاچه بود که آن طرف جاده و در انتهای مسیر فروشگاه فاستر Foster بود. من دوستانی تابستانی پیدا کرده بودم که مرا برای اسکی روی آب یا به سینمایی می‌بردند که در فضای باز کنار دریاچه قرار داشت و فیلم روی پرده‌ای سفید به نمایش در می‌آمد. در طول مسیر با مردمی آشنا می‌شدم که هرگز نظیرشان را در پارک ریج Park Ridge ندیده بودم، نظیر خانواده‌ای که پدربزرگم آنان را «مردم کوه نشین» می‌نامید. آنان بدون برق یا اتومبیل زندگی می‌کردند. یک بار پسر خانواده که همسن و سال خودم بود، با اسب به کلبه‌ی ما آمد و از من خواست اگر دلم می‌خواهد با او به اسب سواری بروم.

وقتی ده یازده ساله بودم، با مردان ـ پدربزرگم، پدرم، عمو ویلارد و شخصیتهای به یاد ماندنی دیگر، مانند پیت پیر old Pete و هنک Hank، که به عنوان بازنده همیشه زبانزد بودند ـ پینوکل بازی می‌کردم. پیت در انتهای جاده‌ی خاکی زندگی می‌کرد و هر روز سر و کله‌اش برای بازی پیدا می‌شد و دائم لعن و نفرین می‌کرد که وای به حالش اگر این دفعه ببازد. هنک فقط زمانی می‌آمد که پدرم آنجا بود. او لنگ لنگان و به کمک عصایش از پله‌ها بالا می‌آمد، قدم به ایوان می‌گذاشت و فریاد می‌زد: «اون حرومزاده‌ی کله سیاه خونه‌س؟ می‌خوام یه دست بازی کنم.» هنک پدرم را از وقتی به دنیا آمده بود، می‌شناخت و به او ماهیگیری یاد داده بود. او هم در باختن دست کمی از پیت نداشت و معمولاً بعد از اینکه بدجور می‌باخت، میز را واژگون می‌کرد.

بعد از جنگ بود که پدرم کسب و کاری کوچک در زمینه‌ی پارچه‌ی پرده‌ای در مرچندیز مارت Merchandise Mart در منطقه‌ی Lopp شیکاگو به راه انداخت و آن را نساجی رودریک Rodrike Fabrics نام نهاد. اولین دفتر کار او مشرف به رودخانه‌ی شیکاگو بود. یادم می‌آید وقتی سه چهار ساله بودم و به آنجا می‌رفتم، پدرم برای اینکه مرا از پنجره دور نگه دارد، که همیشه هم برای جریان هوای تازه آن را باز می‌گذاشت، می‌گفت یک گرگ بد گنده پایین پنجره زندگی می‌کند که اگر من از پنجره بیفتم بیرون، مرا می‌خورد. بعداً در بخش شمالی

ساختمان هم ماشین آلاتی برای چاپ پارچه مستقر کرد و تعدادی کارگر روزمزد را هم به کار گرفت. نام مادر و برادرانم، همین طور نام مرا وقتی به حد کافی بزرگ شدم، به فهرست کارگران افزود تا در چاپ پارچه کمکش کنیم. ما بدقت رنگ را در حاشیه‌ی سیلک اسکرین می‌ریختیم و غلتک را سرتاسر آن می‌کشیدیم تا طرح روی پارچه چاپ شود. سپس اسکرین را بلند می‌کردیم و آن را روی قسمتهای دیگر می‌کشیدیم تا همه جای پارچه طرح دار شود. پدرم بعضی طرحها را خودش طراحی می‌کرد. طرح مورد علاقه‌ی من «راه پله هایی به سوی ستارگان» بود.

در سال ۱۹۵۰ که من سه سال داشتم و برادرم هیو هنوز نوزاد بود، کسب و کار پدرم به قدر کافی رونق گرفته بود که بتواند خانواده‌اش را به منطقه‌ی پارک ریج انتقال دهد. خانه‌های شمال شیکاگو در کنار دریاچه‌ی میشیگان زیباتر و اعیانی‌تر بود، ولی پدر و مادر من نزدیک پارک ریج در کنار سایر کهنه سربازانی که آنجا را به دلیل وجود مدارس دولتی عالی و پارکها و خیابانهای پر درخت و پیاده روهای عریض و خانه‌های راحتش انتخاب کرده بودند، احساس راحتی بیشتری می‌کردند. آنجا شهرک سفید پوستان و طبقه‌ی متوسط بود، جایی که زنان در خانه می‌ماندند تا فرزندانشان را بزرگ کنند و مردان به منطقه‌ی لوپ واقع در سی کیلومتری آنجا به سر کارشان می‌رفتند. بسیاری از پدران سوار قطار می‌شدند، ولی پدر من که مجبور بود سری به خریداران احتمالی بزند، هر روز با اتومبیل سر کارش می‌رفت.

پدرم خانه‌ی آجری دو طبقه‌ای در کنج خیابان الم Elm و وینزر Winser خرید و تمام پولش را نقد پرداخت. خانه دو ایوان و تراسی با حفاظ شیشه‌ای و یک حیاط پشتی داشت که دور تا دورش نرده کشیده شده بود و بچه‌های همسایه‌ها برای بازی به آنجا می‌آمدند و یواشکی از درخت ماگیلاس می‌چیدند. بعد از جنگ رشد جمعیت در حال انفجار بود و به هر جا چشم می‌انداختی، بچه می‌دیدی. یک بار مادرم تعداد بچه‌هایی را که در بلوک مربع شکل ما زندگی می‌کردند، شمرد. چهل و هفت نفر بودند.

همسایه‌ی بغل دستی ما ویلیامز Williams نام داشت که صاحب چهار بچه بود، و همسایه‌ی روبرویی مان آقای اُکالاهان Ócallaghan شش بچه داشت. آقای ویلیامز زمستانها در حیاط پشتی خانه‌اش آب می‌ریخت تا یخ بزند، و ما بچه‌ها بعد از مدرسه و آخر هفته‌ها در آنجا اسکیت و هاکی بازی می‌کردیم. آقای اُکالاهان در پارکینگ خانه‌اش یک تور بسکتبال گذاشته بود که

تمام بچه‌های در و همسایه در آنجا انواع و اقسام بازی را می‌کردند. من بیشتر از بازیهایی لذت می‌بردم که من در آوردی بود، مانند مسابقه‌ای گروهی به نام «دنبال کن و در برو»، که نوع پیچیده‌ی قایم باشک بود، و بازیهای تقریباً هر روزه‌مان، سافت بال و فوتبال بچه‌ها، که جلوی خانه‌ی ما در کنار خیابان برگزار می‌شد و از سرپوش فاضلابها هم به عنوان پایگاه استفاده می‌کردیم.

مادرم خانه‌داری نمونه بود. وقتی آن روزها را در نظر می‌آورم، زنی را می‌بینم در حال تحرک دائمی که تختخوابها را مرتب می‌کرد، ظرفها را می‌شست و رأس ساعت شش هم شام می‌داد. من هر روز برای صرف ناهار از مدرسه‌ی فیلد Field به خانه می‌آمدم، که معمولاً هم ناهارم سوپ گوجه فرنگی یا رشته فرنگی با مرغ بود یا ساندویچ پنیر تنوری یا ساندویچ کره‌ی بادام زمینی و یا ساندویچ کالباس. من و مادرم در حین غذا خوردن، به برنامه‌ای رادیویی گوش می‌کردیم؛ برنامه‌هایی مانند ما پرکینز Ma Perkins یا فیوریت استوری Favorite story، که به این نحو شروع می‌شد:

«یک قصه برایم بگو.»

«چه نوع قصه‌ای؟»

«هر چی.»

مادرم همچنین کلی وقت که امروزه مردم آن را «زمان ارزشمند» می‌نامند، صرف من و برادرانم می‌کرد. او تا دهه‌ی ۱۹۶۰ رانندگی بلد نبود، بنابراین پیاده همه جا می‌رفتیم. زمستانها او ما را با لباسهای ضخیم و گرم روی سورتمه می‌نشاند و به فروشگاه می‌برد. سپس ما پاکتهای خرید را در بغل می‌گرفتیم و در حالی که سعی می‌کردیم واژگون نشود، به خانه بر می‌گشتیم. هر وقت او به حیاط پشتی خانه می‌آمد تا رختها را روی بند پهن کند، وسط کار به من کمک می‌کرد تا تمرین پرتاب توپ بیسبال کنم، یا همراه من روی چمن دراز می‌کشید و شکل ابرهای بالای سرمان را توصیف می‌کرد.

در یک تابستان او کمکم کرد دنیای خیالی و آرمانی خود را داخل جعبه‌ای مقوایی خلق کنم. برای دریاچه از آیینه استفاده کردیم و برای درختان از شاخه‌های خشک درخت، و من داستانهایی از شاه پریان سر هم می‌کردم و برای عروسکهایم می‌گفتم. در تابستانی دیگر، او برادر

کوچکترم تونی Tony را تشویق کرد رؤیای خود را که حفر یک تونل تا پرچین بود، دنبال کند. او شروع به خواندن داستانهایی درباره‌ی چین برای تونی کرد و برادرم هر روز ساعتی را صرف حفر سوراخی در کنار خانه‌مان می‌کرد. گهگاهی هم تونی در آن حفره یک چاپ استیک[1] یا بیسکویت شانس Fortune Cookie پیدا می‌کرد که مادرم در آنجا پنهان کرده بود.

برادرم هیو ماجراجوتر بود. وقتی او نو پا بود، دری را که به سمت ایوان می‌رفت، هل داده و بازکرده بود و سپس شادمانانه تونلی هشت نه متری در برف حفر کرده بود، تا اینکه بالاخره مادرم او را نجات داده. یک بار دیگر هم او و دوستانش برای بازی تا جایی رفته بودند که محل ساختمان سازی بود و همه‌ی اطراف در دست ساخت، و پلیس او را تا دم خانه آورد. بقیه‌ی پسرها سوار خودرو پلیس شده بودند، ولی هیو اصرار کرده بود که در کنار خودرو پلیس پیاده به خانه بر می‌گردد، و به مأموران و پدر و مادرم گفت به یاد داشته هرگز نباید سوار اتومبیل غریبه‌ها شود و حرف شنوی کرده است.

مادرم می‌خواست ما با خواندن کتاب از دنیا شناخت پیدا کنیم، و از این بابت در مورد من موفق‌تر بود تا در مورد برادرانم. آن دو ترجیح می‌دادند همه چیز را تجربی یاد بگیرند تا با کتاب خواندن. مادرم هر هفته مرا به کتابخانه می‌برد و من عاشق کتابهای کودکان بودم. وقتی پنج سال داشتم، تلویزیون خریدیم ولی مادرم اجازه نمی‌داد زیاد پای آن بنشینیم. ما بازیهای کارتی می‌کردیم، مانند وار War، کانستریشن Concetration، اسلپ جک Slapjack، مونوپولی Monopoly وکلو Clue. من هم مثل مادرم معتقدم بازیهایی که صفحه وکارت دارد، مهارتهای ریاضی و راهبردی را به بچه‌ها یاد می‌دهد. در طول دوران مدرسه، در تمام درسها به مادرم متکی بودم، بجز درس حساب که آن را به پدرم محول کرده بود. مادرم مقاله‌های مرا تایپ می‌کرد و وقتی در سال سوم دبیرستان قرار شد سر کلاس خانه‌داری دامن بدوزم، به دادم رسید و مرا از فلاکت نجات داد.

مادرم عاشق خانه و خانواده‌اش بود، ولی به دلیل حق انتخابهای محدود در زندگی‌اش، احساس محدودیت می‌کرد. امروز که زنان بیش از حد حق انتخاب دارند، فراموش کردن اینکه

---

۱ ـ chopslick قاشق چنگال چوبی که مردم خاور دور برای خوردن غذا از آن استفاده می‌کنند.

زنان نسل مادرم چقدر محدود بودند، بسیار آسان است. وقتی ما بزرگتر شدیم، او چند واحد درسی دانشگاه برداشت ولی هرگز فارغ التحصیل نشد. به هر حال در تمام زمینه‌ها، از منطق گرفته تا پرورش کودک، اطلاعاتی کسب کرده بود.

مادرم بابت بدرفتاری با هر انسانی بشدت آزرده خاطر می‌شد، مخصوصاً در مورد بچه‌ها. او بنا بر تجربه‌ی شخصی درک می‌کرد که بسیاری از بچه‌ها، در حالی که تقصیری ندارد، از بدو تولد مورد تبعیض و سوء استفاده قرار می‌گیرند. او از جانماز آب کشیدن و دورویی و اینکه کسی از لحاظ اخلاقی خود را برتر از دیگری بداند، متنفر بود و دائم به من و برادرانم خاطر نشان می‌کرد که ما بهتر یا بدتر از دیگران نیستیم. او در دوران کودکی‌اش در کالیفرنیا، در مدرسه ناظر تبعیض موجود بین امریکاییهای ژاپنی تبار و سفید پوستان امریکایی بود و می‌دید سفید پوستان چطور آنان را دست می‌اندازند. بعد از اینکه او به شیکاگو رفت، خیلی دلش می‌خواست بداند بر سر پسری که از او خوشش می‌آمد، چه آمده است. بچه‌ها آن پسر را «توش» Tosh صدا می‌زدند، که مخفف «توشی هی شی» Toshihishi بود. وقتی مادرم به المبرا برگشت تا به عنوان متصدی تشریفات در شصتمین گردهمایی دانش‌آموزان دبیرستان خدمت کند، آن پسر را دید و همان طور که حدس می‌زد، توش و خانواده‌اش در خلال جنگ جهانی دوم توقیف شده بودند و اموالشان مصادره شده بود. ولی مادرم قلباً خوشحال شد که فهمید توش بعد از سالها تلاش، برای خودش کشاورزی موفق شده است.

من بین کش و واکش معیارهای پدر و مادرم بزرگ شدم و اعتقادات سیاسی ام منعکس کننده‌ی باورهای هر دوی آنان است. در خانواده هایی امثال ما، شکافی جنسی ایجاد می‌شد. مادرم اساساً دموکرات بود، که البته در پارک ریج که همه جمهوریخواه بودند، صدایش در نمی‌آمد. پدرم هم از جمهوریخواهان محافظه کار و سفت و سخت و متعصب بود که هیچ طور از موضع خود بر نمی‌گشت و از این بابت به خود می‌بالید. همچنین در ارتباط با پول بسیار ناخن خشک بود. هیچ اعتقادی به بستانکاری نداشت و کسب و کارش را با سیاست «پول بده و جنس ببر» اداره می‌کرد. ایدئولوژی او بر اساس اتکای به خود و شم فردی بود. ولی برخلاف بسیاری از افراد که امروزه خود را محافظه کار می‌نامند، او کاملاً مسؤولیت مالی را درک کرده بود و از سرمایه گذاریهای مالیات دهندگان در ساختن بزرگراهها و مدارس و پارکها و سایر خدمات عمومی جانبداری می‌کرد.

پدرم به هیچ وجه اسراف شخصی را تحمل نمی‌کرد و مانند بسیاری از افرادی که در دوران رکود اقتصادی بزرگ شدند، ترس از فقر بر وجود او نقش بسته بود. مادرم بندرت لباس نو می‌خرید. من و مادرم هفته‌ها برای خریدن چیزی بخصوص، مثلاً لباسی نو برای مراسم فارغ التحصیلی دبیرستان، با او بحث می‌کردیم. اگر من یا یکی از برادرانم فراموش می‌کردیم در خمیر دندان را سفت ببندیم، پدرم آن را از پنجره‌ی دستشویی به بیرون پرت می‌کرد و ما مجبور می‌شدیم بیرون برویم، حتی وقتی برف باریده بود، و روی علفهای جلوی خانه به دنبال در خمیردندان بگردیم. او از این طریق به ما تذکر می‌داد که نباید چیزی را هدر دهیم. حتی امروز هم اگر زیتون در ظرف باقی بماند، من آن را دوباره در شیشه‌اش می‌ریزم. حتی اگر تکه‌ای کوچک پنیر باقی بماند، آن را در نایلون محافظ می‌پیچم و وقتی چیزی را دور می‌ریزم، احساس تقصیر می‌کنم.

او مردی بسیار سختگیر بود، ولی می‌دانستیم که به ما توجه دارد. وقتی ابراز نگرانی می‌کردم که در حل مسایل ریاضی کلاس چهارم کند هستم و در مسابقه‌ی ریاضی هفتگی که معلمم خانم متزگر Matzger آن را ترتیب می‌داد عقب می‌مانم، پدرم صبح زود مرا بیدار می‌کرد تا با هم جدول ضرب و بخشهای طولانی را تمرین کنیم. در زمستانها، او شبها بخاری را خاموش می‌کرد تا پول هدر نرود. سپس قبل از طلوع از خواب بیدار می‌شد و دوباره آن را روشن می‌کرد. من اغلب با صدای پدرم که آهنگهای خواننده‌ی مورد علاقه‌اش میچ میلر Mitch Miller را می‌خواند، از خواب بیدار می‌شدم.

من و برادرانم مجبور بودیم کارهای خانه را بدون چشمداشت به پول توجیبی ماهیانه انجام دهیم. پدرم می‌گفت: «من به شما غذا می‌دهم، مگر نه؟» سیزده ساله بودم که اولین شغل تابستانی ام راگیر آوردم. قرار بود سه روز در هفته صبح‌ها در پارکی محلی در پارک ریج کار کنم. وظیفه‌ام نظارت بر پارکی کوچک در چند کیلومتری خانه‌ام بود. از آنجا که پدرم هر روز صبح زود با اتومبیل به سر کار می‌رفت، من واگنی پر از توپ و راکت و طناب و وسایل دیگر را با خودم می‌بردم و می‌آوردم. از آن سال به بعد، همیشه تابستانها شغلی داشتم و اغلب در طول سال هم کار می‌کردم.

این طور بگویم که پدرم مردی بسیار یکدنده و متعصب بود. همه‌ی ما مجبور بودیم با نظریات

او، مخصوصاً در مورد کمونیستها و تجار نادرست و سیاستمداران شیاد، که از نظر او این سه دسته پست‌ترین شکل زندگی را داشتند، موافق باشیم. در جو خانوادگی ما گاهی بازار بحث دور میز آشپزخانه داغ می‌شد، و اغلب هم در مورد سیاستمداران یا ورزش بود. و از آنجاکه من پی برده بودم در زیر یک سقف هم ممکن است بیش از یک نظریه وجود داشته باشد، وقتی دوازده ساله بودم، در بسیاری مسایل موضع فکری خاص خود را داشتم. در ضمن یادگرفتم هیچ کسی لزوماً بد نیست صرفاً برای اینکه عقیده‌اش با تو فرق می‌کند، و اینکه اگر تو به چیزی اعتقاد داری بهتر است آمادگی دفاع از آن را داشته باشی.

پدر و مادرم ما را طوری بار آوردند که در هر شرایطی پر طاقت باشیم. آنان از ما انتظار داشتند از خودمان دفاع کنیم. از من هم به اندازه‌ی برادرانم چنین انتظاری داشتند. مدتی کوتاه پس از نقل مکان به پارک ریج، مادرم متوجه شد که من به بیرون رفتن و بازی رغبتی ندارم. گاهی هم گریان به خانه می‌آمدم و شکایت می‌کردم دختری که خانه‌اش آن طرف خیابان است، مرا هل می‌دهد. سوزی Suzy اُکالاهان برادران بزرگتر از خودش داشت و عادت کرده بود خشن بازی کند. من هم فقط چهار سال داشتم، ولی مادرم می‌ترسید که اگر ترس در وجودم ریشه کند، برای بقیه‌ی زندگی ام الگو شود. این بود که یک روز وقتی سراسیمه به خانه آمدم، مانع ورودم شد.

او با تحکم گفت: «برگرد بیرون و اگر سوزی تو را زد، از من اجازه داری که تلافی کنی و او را بزنی. تو باید از خودت دفاع کنی. این خانه جای آدمهای بزدل نیست.»

او بعدها به من گفت که وقتی من سرم را بالاگرفتم و با عجله به آن طرف خیابان رفتم، از لای پرده‌ی اتاق ناهارخوری نگاهم می‌کرده است. و من چند دقیقه بعد فاتحانه برگشته و گفته بودم: «حالا دیگر من می‌توانم با پسرها بازی کنم و سوزی هم با من دوست می‌شود.»

او دوست من شد و هنوز هم هست.

به عنوان عضو گروه پیشاهنگی و دختری پیشاهنگ، در رژه‌های چهارم جولای، جمع آوری غذا برای فقرا، فروش بیسکویت و هر گونه فعالیتی که موجب کسب مدال و جایزه و قدردانی می‌شد یا مورد تأیید بزرگسالان بود، شرکت می‌کردم. شروع به سازماندهی بر و بچه‌های محله در بازیها و مناسبتهای ورزشی، و برگزاری کارناوال در حیاط پشتی خانه‌مان کردم که هم لذت داشت و هم پول خرد برای مؤسسات خیریه جمع می‌شد. عکسی قدیمی موجود است که روزنامه‌ای

محلی به نام پارک ریج ادووکیت Park Ridge Advocate آن را چاپ کرد و من و عده‌ای از دوستانم را نشان می‌دهد که داریم پاکتی پر از پول خرد را به یونایتدوی Unitedway تحویل می‌دهیم. آن پول را زمانی که من دوازده سال داشتم از مسابقات المپیک مسخره‌ای که با بچه‌های همسایه به راه انداختیم، جمع کرده بودیم.

از آنجاکه دور و برم را پدر و برادرانی احاطه کرده بودند که نسبت به ورزش تعصب داشتند، من هم یکی از طرفداران پر و پا قرص ورزش شدم و گهگاه هم در مسابقات شرکت می‌کردم. طرفدار تیم مدرسه‌ام بودم و حتی الامکان برای تماشای بیشتر بازیهای آن می‌رفتم. من هم مثل خانواده‌ام و بیشتر مردم منطقه‌ام، مشوق تیم بیسبال کابز Cubs بودم و بازیکن محبوبم ارنی بنکز Ernie Banks، گل سر سبد تیم کابز بود. در محله‌ی ما حکم توهین را داشت اگر کسی تیم رقیب وایت ساکس White sox را در لیگ امریکا تشویق می‌کرد. بنابراین من به عنوان تیم بیسبال انتخابی ام، تیم یانکیز Yonkees را برگزیدم، که قسمتی از دلیل آن وجود میکی منتل Mickey Mantle در تیم بود که از او خوشم می‌آمد. سالها بعد در دورانی که کاندیدای سناتوری بودم، توجیهات من در مورد کشمکشهای موجود در رقابتهای ورزشی در گوش کسی فرو نمی‌رفت و نیویورکیهای شکاک باورشان نمی‌شد که فردی شیکاگویی ادعا کند در دوران جوانی طرفدار تیمی از برونکس Bronx بوده است.

در دوران دبیرستان عضو لیگ سافت بال بودم و آخرین تیمی که عضویت آن را داشتم، توسط یک توزیع کننده‌ی آب نبات حمایت می‌شد. همه‌ی ما به احترام شرکت توزیع کننده‌ی آب نبات که گوداند پلنتی Good and Plenty نام داشت، جوراب زیر زانویی سفید و شلوار کوتاه سیاه و بلوز صورتی می‌پوشیدیم. بچه‌های محله‌ی پارک ریج دسته جمعی به هینکلی پارک Hinckley Park می‌رفتند، که تابستانها در استخر آنجا شنا می‌کردند و زمستانها در پیست اسکیت آنجاکه در فضای باز قرار داشت، اسکیت می‌کردند. ما همه جا یا پیاده می‌رفتیم و یا با دوچرخه. بعضی اوقات هم پشت کامیونهای شهری راکه تابستانها در هوای گرگ و میش آهسته حرکت می‌کردند و به اطراف گرد د. د. ت می‌پاشیدند، می‌گرفتیم و پیش می‌رفتیم. آن موقع هیچ کس به فکرش نمی‌رسید حشره کش سمی است. از نظر ما خیلی کیف داشت که در میان غبار مه مانند آن گرد و در هوایی که رایحه‌ی مطبوع و تند و تیز چمن کوتاه شده را به مشام می‌رساند، در

روی آن آسفالت داغ و هوایی که رو به تاریکی می‌رفت، پدال بزنیم.

گاهی روی رودخانه‌ی یخ زده‌ی دِ پلین Des Plain اسکیت می‌کردیم، در حالی که پدران ما دور آتش خودشان راگرم می‌کردند و در مورد گسترش کمونیسم که به نوعی زندگی ما را تهدید می‌کرد و بمبهای روسیه و اینکه به دلیل وجود ماهواره‌ی اسپات نیک Sputnik شوروی است که ما در مسابقات فضایی مغلوب می‌شویم، حرف می‌زدند.

اما از نظر من، جنگ سرد صرفاً خیال بود و دنیای بلافصل من، دنیایی امن و پایدار. تا وقتی وارد دبیرستان نشده بودم، بچه‌ای را نمی‌شناختم که پدر و مادرش از هم طلاق گرفته باشند، و هیچ کسی را هم نمی‌شناختم که به دلیلی جز کهولت مرده باشد. ولی بعد پی بردم که این پیله‌ی بی خطر و پر مهر، فقط وهم و تصور بوده است، ولی همان وهم و خیال را برای هر بچه‌ای آرزو می‌کنم.

من در دوره‌ای بزرگ شدم که در تاریخ امریکا عصر تطابق به شمار می‌رود، ولی در بحران روش تربیتی «پدران بهتر می‌دانند»، یا به عبارتی پدر سالاری، به من یاد داده شد در برابر فشار همسن و سالان مقاومت کنم. مادرم هرگز دلش نمی‌خواست در مورد اینکه دوستانم چه نوع لباسهایی می‌پوشند یا اینکه در مورد من یا هر چیزی دیگر چه فکری می‌کنند، چیزی بشنود. او همیشه می‌گفت: «تو منحصر به فرد هستی. تو می‌توانی نظریه‌ی مخصوص به خودت را داشته باشی. برایم مهم نیست دیگران چه می‌کنند. ما هر کسی نیستیم. تو هم هر کسی نیستی.»

این حرف به مذاق من خوش می‌آمد، زیرا اغلب خودم هم چنین احساسی داشتم. ناگفته نماند تا حدی تلاش کردم تا توانستم با آن کنار بیآیم. به حد کافی غرور و تکبر اقتصادی سن و سالم را داشتم که گاهی از زدن عینک ته استکانی که از نُه سالگی می‌بایست از آن استفاده می‌کردم تا بدرستی ببینم، امتناع کنم. دوستم بتسی جانسون Betsy Johnson که تازه کلاس ششم را شروع کرده بود، مثل یک سگ چهار چشم همه جا مراقبم بود تا عینکم را بزنم. گاهی پیش می‌آمد که با یکی از همکلاسانم برخورد می‌کردم و او را به جا نمی‌آوردم، نه برای اینکه در عالم هپورت بودم، بلکه چون درست او را نمی‌دیدم و تشخیص نمی‌دادم. سی ساله بودم که فهمیدم می‌توانم لنز قوی بگذارم تا عیب بینایی ام را رفع کند.

من و بتسی اجازه داشتیم شنبه‌ها بعد از ظهر بتنهایی به سینما پیک ویک Pickwick برویم. یک روز دوبار به تماشای فیلم *عشاق باز می‌گردند*، با شرکت دوریس دی Doris Day و راک

هودسون Rock Hudson نشستیم. بعد هم برای خوردن سیب زمینی سرخ کرده و کوکاکولا به رستوران رابین هود رفتیم. ما سیب زمینی سرخ کرده را در کچاپ می‌زدیم و می‌خوردیم و وقتی پیشخدمت آنجا گفت قبلاً هرگز ندیده بود کسی این کار را بکند، امر به ما مشتبه شد که این روش اختراع ماست. تا سال ۱۹۶۰ که خانواده‌ام رفتن به رستوارن مک دونالد را شروع کرد، من اصلاً نمی‌دانستم غذای فوری Fast Food چیست. اولین رستوران مک دونالد در سال ۱۹۵۵ در شهر دپلین که نزدیک ما بود، باز شد. ما خبر نداشتیم که آن یک همبرگر فروشی زنجیره‌ای است، تا اینکه یکی هم در شهر نیلز Niles باز شد. از آن به بعد، ما به مناسبتهایی بخصوص بـه آنـجا می‌رفتیم. هنوز به یاد دارم تعداد همبرگرهای فروخته شده را روی تابلوی قـوسی شکـل مک دونالد(۱) می‌دیدم که از هزاران به میلیونها رسید.

من عاشق مدرسه بودم و به قدری اقبالم بلند بود که در دبستان ایگن فیلد Eugene Field و دبیرستانهای رالف والدو امرسون Ralph Waldo Emerson و مـین تـاون شـیپ Maine Township، آموزگارانی نازنین داشتم. سالها بعد، وقتی رئیس کـمیته‌ی مـعیارهای آمـوزشی آرکانزاس شدم، فهمیدم چقدر بخت یارم بوده که به مدارسی کاملاً مجهز می‌رفتم که آموزگارانی بسیار مجرب و واحدهای درسی تعلیم و تربیتی و برنامه‌های آموزشی فوق برنامه داشته است. وقتی یادم می‌آید که معلم کلاس اولم خانم تیلور Tylor، هر روز صبح سر کلاس از روی کتاب وینی ـ دِ ـ پو Winnie - The - Pooh برایمان می‌خواند، خنده‌ام می‌گیرد. معلم کلاسم دومم خانم کاپوچیو Cappuccio ما را وا می‌داشت از یک تا هزار بنویسیم؛ تکلیفی که برای داستانی کوچولو با آن مدادهای کلفت، به نظر می‌رسید تا ابد طول می‌کشد. آن تمرین به من یاد داد که تمام کردن یک پروژه از اول تا آخر یعنی چه. مدتی بعد خانم کاپوچیو تمام شاگردان کلاس را به جشن عروسی اش دعوت کرد و از آن پس، خان اُلافلین olaughlin شد معلم کلاس ما. این کار او حرکتی برجسته بود، و برای دختری هفت ساله که آموزگارش را به شکل عروسی زیبا بـبیند، واقعه‌ای به یاد ماندنی می‌شد.

در طول دوران دبستان، همه مرا دختری پسری مآب به حساب می‌آوردند. وقتی کلاس پنجم بودم، بدترین و اصلاح‌ناپذیر ترین پسرها همکلاس من بودند. هر وقت خـانم کـراز Crause

---

۱ ـ Golden Arches علامت اِم مک دونالد که قوسی شکل طراحی شده است.

می‌خواست از کلاس بیرون برود، از من یا یکی دیگر از دخترها تقاضا می‌کرد مبصر شـویم. بمحض اینکه در پشت سر او بسته می‌شد، پسرها شکلک در می‌آوردند و اذیت می‌کردند، که بیشتر برای این بود که لج دخترها را در بیاورند. بین بچه‌ها معروف بود که من می‌توانم از پس آنان بر بیایم، و شاید به همین دلیل بود که سال بعد به عنوان مسؤول انتظامات مدرسه انتخاب شدم، که این خود مرتبه‌ای بالا در مدرسه بود و موقعیت تازه‌ام اولین درس را در مورد اینکه عده‌ای از مردم از راههای عجیب و غریب سیاست به خرج می‌دهند، به من یاد داد. همکلاسی داشتم به نام باربارا که یک روز برای ناهار مرا به خانه‌اش دعوت کرد. وقتی به خانه رسیدیم، مادرش داشت جارو می‌کرد و بی رودربایستی به من و دخترش گفت برای خودمان ساندویچ کره‌ی بادام زمینی درست کنیم، که ما هم همین کار را کردیم. من هیچ فکری در این مورد نکردم، تا اینکه آماده شدیم به مدرسه برگردیم. وقتی رفتیم از مادرش خداحافظی کنیم، او از دخترش پرسید چرا به این زودی می‌رویم، و دخترش جواب داد: «چون هیلری مسؤول انتظامات مدرسه است و باید قبل از بچه‌های دیگر آنجا باشد.»

مادرش گفت: «اوه، اگر می‌دانستم، یک ناهار درست و حسابی می‌پختم.»

معلم کلاس ششم، الیزابت کینگ Elizabeth King، به ما تمرین دستور زبان می‌داد و در عین حال تشویقمان می‌کرد فکر کنیم و جمله‌های خلاقانه بسازیم، و ما را وا می‌داشت شکلهای جدید اصطلاح را تمرین کنیم. اگر بسرعت پاسخ سؤالهای او را نمی‌دادیم، می‌گفت: «شما از لاک پشتی که دارد سر بالایی را می‌رود، کندتر هستید.» گاهی هم از انجیل نقل قول می‌کرد و می‌گفت: «چراغ خودتان را زیر سبد نگذارید. از آن برای روشن شدن دنیا استفاده کنید. او به من و بتسی جانسون و گیل الیوت Gayle Elliot و کارول فـرلی Carol Farley و جـون تـروپ Joan Throop فشار می‌آورد که نمایشنامه‌ای در مورد پنج دختری که سفری تخیلی به اروپا می‌روند، بنویسیم و آن را تهیه کنیم. تکلیف درسی خانم کینگ باعث شد من اولین مطلب را در مـورد زندگینامه‌ی خودم بنویسم. وقتی می‌خواستم کاخ سفید را تـرک کـنم، آن را در جـعبه‌ای کـه کاغذهای قدیمی ام را در آن نگه می‌داشتم، پیدا کردم و خواندنش باعث شد به دوران نوجوانی ام برگردم. در آن سن و سال من هنوز خیلی بچه بودم و افکارم بیشتر به خانواده و مدرسه و ورزش معطوف بود. اما دوران دبیرستان پایان خط بود و وقتش رسیده بود که به دنیایی پیچیده‌تر از آنچه قبلاً می‌شناختم، قدم بگذارم.

دانشگاه زندگی

«آنچه را از مادرت یاد نمی‌گیری، از دنیا یاد می‌گیری.» این ضرب المثلی است که یک بار از دهان یکی از افراد قبیله‌ی ماسایی Masai که بومیان کنیا هستند، شنیدم. تا سال ۱۹۶۰، دنیای من و آگاهیهای سیاسی ام در حال بسط و گسترش بود. در کمال بهت و حیرت پدرم، جان اف. کندی John F. Kennedy در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد. پدرم طرفدار معاون ریچادر نیکسون Richard Nixon بود؛ آقای کنوین Kenvin معلم علوم اجتماعی کلاش هشتم من هم همین‌طور. روز بعد از انتخابات که آقای کنوین به مدرسه آمد، کبودیهای سر و صورتش را به ما نشان داد و ادعا کرد وقتی سعی کرده بود به فعالیتهای ناظران صندوق آرای دموکراتها در حوزه‌های رأی‌گیری شیکاگو اعتراض کند، آنان او را به این روز انداخته‌اند. این ماجرا که نظریه‌ی پدرم را تقویت می‌کرد، من و بتسی جانسون را بشدت از کوره به در برد؛ پدرم معتقد بود طرز شمارش خلاقانه‌ی ریچارد ج. دیلی Richard J. Daley شهردار شیکاگو باعث شد کندی در انتخابات پیروز شود. موقع ناهار، ما به سراغ تلفنی سکه‌ای که خارج از کافه تریا بود، رفتیم و سعی کردیم با دفتر شهردار تماس بگیریم و گله کنیم. زنی نازنین گوشی را برداشت و به ما اطمینان داد که پیغاممان را به شهردار می‌رساند.

چند روز بعد، بتسی گفت که شنیده است گروهی از جمهوریخواهان تقاضا کرده‌اند عده‌ای داوطلب شوند و نام و نشانی رأی دهندگان را بررسی کنند تا تقلب در رأی‌گیری بر ملا شود. در آگهی آمده بود که داوطلبان ساعت نُه صبح روز شنبه در هتلی در مرکز شهر اجتماع کنند. من و بتسی هم تصمیم گرفتیم شرکت کنیم و از آنجا که می‌دانستیم پدر و مادرمان هرگز چنین اجازه‌ای به ما نمی‌دهند، به آنان چیزی نگفتیم. با اتوبوس به مرکز شهر رفتیم و تا هتل را پای پیاده طی کردیم. ما را به سالنی نسبتاً کوچک راهنمایی کردند. به قسمت اطلاعات رفتیم و اعلام کردیم که برای کمک آمده‌ایم. تعداد حضار کمتر از حد انتظار بود. به هر یک از ما یک دسته کاغذ دادند که شامل مشخصات رأی دهندگان بود. سپس ما را به گروههای مختلف تقسیم کردند و گفتند ما را به جاهایی مشخص می‌برند و بعد از چند ساعت هم به دنبالمان می‌آیند.

من و بتسی از هم جدا شدیم و با غریبه‌ها راه افتادیم. من و یک زن و شوهر را به ساوت ساید South Side بردند. مرا در محله‌ای فقیر نشین پیاده کردند و گفتند درِ خانه‌ها را بزنم، اسامی را بپرسم و آنها را با فهرستهای ثبت شده مطابقت دهم تا مدرکی به دست بیاید که در انتخابات تقلب شده است. و من بی هیچ ترس و واهمه‌ای مثل احمقها به راه افتادم. به محوطه‌ای متروک رسیدم که به عنوان نشانی موثق ده دوازده رأی دهنده در فهرست نوشته شده بود. بعد هم با تعداد زیادی آدم برخورد کردم که خواب آلوده و تلو تلو خوران دمِ در آمدند و سر من داد زدند که گورم را گم کنم. به سمت میکده‌ای رفتم که مردها در آن در حال میگساری بودند، تا بپرسم آیا افرادی که من نامشان را در فهرستم دارم، در آنجا زندگی می‌کنند یا نه. آنان به قدری از دیدن من جا خوردند که وقتی ازشان سؤال می‌کردم، در سکوت نگاهم می‌کردند، تا اینکه متصدی بار به من گفت بهتر است بعداً به آنجا مراجعه کنم چون فعلاً صاحب بار در آنجا نیست.

وقتی کارم تمام شد، خوشحال از اینکه استدلال پدرم درست بوده و «دیلی آرا را به نفع کندی دزدیده»، در گوشه‌ای به انتظار ایستادم تا به دنبالم بیایند.

البته وقتی به خانه برگشتم و به پدرم گفتم که کجا بودم، او از کوره در رفت. رفتن من به مرکز شهر به حد کافی بد بود، چه برسد به رفتن به محله‌ی ساوت ساید. فریاد او به آسمان رفت و در میان داد و قال گفت کندی رئیس جمهور شده است، چه خوشمان بیاید یا نه.

سال اول دانشکده در مین ایست Maine East ضربه‌ای فرهنگی بود. بچه‌های نسل رشد جمعیت خیلی زیاد بودند. تعدادشان به پنج هزار تا می‌رسید، که همگی سفید پوست و از قومهای مختلف و در سطوح مختلف بودند. یادم می‌آید اولین روز که از کلاس خارج شدم، خودم را به دیوار می‌چسباندم تا با دانشجویان دیگر که همگی بزرگتر و پخته‌تر از من بودند، برخورد نکنم. با اینکه چند هفته قبل از شروع دانشگاه تصمیم گرفته بودم مدل موهایم را زنانه کنم، باز هم افاقه نکرد. و از همان موقع بود که کشمکش همیشگی من با موهایم شروع شد.

من موهای بلندم را دم اسبی می‌بستم یا با تل آن را عقب می‌زدم، و هر وقت مادرم می‌خواست موهایش را فر بزند یا من خیال داشتم کمی پایین موهایم راکوتاه کنم، به سراغ املیا تولند Amalia Toland، دوست عزیز مادرم می‌رفتیم که زمانی آرایشگاه داشت. آملیا ما را به آشپزخانه‌اش می‌برد و در آن‌جاکار ما را انجام می‌داد و در عین حال با مادرم گپ می‌زد. اما من دلم می‌خواست

در مدرسه با موهایی که تا سر شانه‌ام باشد و پایینش از رو برگشته باشد، یا مثل دخترهای بزرگتری که موهایشان را پریشان می‌کردند و من تحسینشان می‌کردم، در انظار ظاهر شوم. به مادرم التماس کردم که مرا به یک آرایشگاه واقعی ببرد. یکی از همسایگان مردی را توصیه کرد که آرایشگاهش در اتاقکی بدون پنجره در پشت بقالی نزدیک خانه‌مان بود. وقتی به آنجا رفتم، عکسی را به دست او دادم و خواستم موهایم را به آن شکل کوتاه کند، و صبر کردم تا قیافه‌ام عوض شود. او قیچی را برداشت و همین طور که موهای مرا کوتاه می‌کرد، با مادرم حرف می‌زد. گهگاه هم رویش را به طرف مادرم برمی‌گرداند تا مطلبش را درست و حسابی تفهیم کند. وقتی او تکه‌ای بزرگ از موی سمت راست سرم را چید، من وحشت زده نگاه می‌کردم. جیغ زدم، و وقتی بالاخره او به جایی نگاه کرد که من اشاره می‌کردم، گفت: «اوه، حتماً قیچی توی دستم لیز خورده. مجبورم آن طرفش را هم کوتاه کنم تا قرینه بشود.» در حالت شوک شاهد بودم که بقیه‌ی موهایم هم ناپدید شد. از نظر خودم، مثل کنگر فرنگی شده بودم. طفلکی مادرم سعی می‌کرد مرا دلداری دهد. ولی من خودم بهتر می‌دانستم؛ زندگی‌ام تباه شده بود.

چند روزی از خانه بیرون نمی‌رفتم، تا اینکه تصمیم گرفتم یک دم اسبی مصنوعی از فروشگاه بن فرانکلین Ben Franklin که تمام اجناسش پنج سنتی و ده سنتی بود، بخرم و آن را بالای سرم سنجاق کنم و دورش هم یک روبان ببندم و وانمود کنم هیچ خرابکاریی رخ نداده است. همین کار را هم کردم که در روز اول دبیرستان از احساس خجالت و شرمندگی نجاتم داد، تا اینکه از پله‌های اصلی پایین می‌آمدم، و همزمان ارنست ریکتز Ernest Ricktts، معروف به ریکی هم از پله‌ها بالا می‌آمد. ما از اولین روز کودکستان با هم دوست بودیم. او به من سلام کرد و ایستاد تا از کنارش رد شوم. سپس مثل ده دوازده باری که این کار را کرده بود، دستش را دراز کرد و دم اسبی مرا کشید. ولی این بار دم اسبی من توی دستش آمد. دلیل اینکه تا به امروز هم با او دوست هستم، این است که او اسباب خجالت مرا از آنچه بود بیشتر نکرد. درعوض، تکه موی دم اسبی را به من پس داد و گفت متأسف است که پوست سرم را کشیده، و بی آنکه بیش از این توجه دیگران را به بدترین لحظه‌ی زندگی‌ام جلب کند، راهش را کشید و رفت. دست کم آن موقع از نظر من بدترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود.

حالا این حرف کلیشه‌ای است، ولی در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ محیط دبیرستان من شبیه فیلم

گریس Greace یا سریال تلویزیونی روزهای شاد Happy days بود. من رئیس باشگاه طرفداران محلی فابین Fanian شدم که بت نوجوانان بود. گروه ما شامل من و دو دختر بود که یکشنبه شبها همراه خانواده‌مان برنامه‌ی اِد سالیوان Ed Sullivan را تماشا می‌کردیم، بجز یکشنبه نهم فوریه ۱۹۶۴ که برنامه‌ی بیتل‌ها Beatles را پخش می‌کردند، که تجربه‌ی ما را در کار گروهی زیاد می‌کرد. بیتل مورد علاقه من پل مک کارتنی Paul Mc Cartney بود و همین باعث شد در مورد اینکه کدام یک از آنان بهتر است، جر و بحث کنیم، مخصوصاً با بتسی که طرفدار پر و پا قرص جرج هریسون George Harrison بود. در سال ۱۹۶۵، بلیت کنسرت گروه رولینگ استونز Rolling Stones را که در مک کورمیک پلیس Mc Cormic Place شیکاگو برگزار می‌شد، گیر آوردم. ترانه‌ی «من نمی‌توانم خشنود شوم» I can't get no satisfaction، برای نوجوانان نگران و غمگین هر دار و دسته‌ای حکم سرود ملی را پیدا کرده بود. سالها بعد، وقتی من بت‌های دوران نوجوانی‌ام را دیدم، مثل پل مک کارتنی، جرج هریسون و مایک جاگر Mick Jaggar، نمی‌دانستم با آنان دست بدهم یا بالا و پایین بپرم و جیغ بکشم.

علی رغم گسترش «فرهنگ جوان» که اکثراً تلویزیون یا موسیقی آن را مشخص می‌کند، گروههایی بسیار متفاوت در مدرسه‌ی ما وجود داشت که مقام و مرتبه‌ی اجتماعی فرد را مشخص می‌کرد: مثل ورزشکاران و رهبران تشویق کنندگان، مغزهای متفکر شورای دانشجویی، دار و دسته‌ی مقلد فیلم گریس، و لات و لوتها. راهروهایی در مدرسه‌ی ما بود که هرگز جرأت نمی‌کردم به آنها قدم بگذارم، چراکه شنیده بودم در آنجا گیر اوباش مدرسه می‌افتم. محل نشستن بچه‌ها در کافه تریا به گونه‌ای نامرئی مرز بندی شده بود و همه از آن اطلاع داشتند. در سال سوم دبیرستان، کدورتها و فشارهای زیرین بین گروهها، در پارکینگ دبیرستان بعد از تعطیلی مدرسه و موقع مسابقات فوتبال و بسکتبال به سطح آمد.

مدیریت مدرسه دست به اقدامی فوری زد و پا در میانی کرد. به این ترتیب که گروهی دانش‌آموز را تحت عنوان کمیته‌ی ارزشهای فرهنگی که شامل نمایندگانی از گروههای مختلف بود به کار گرفت. دکتر کلاید واتسون Clyde Watson مدیر دبیرستان، از من خواست در کمیته باشم و این فرصت به من داده شد با بچه هایی که نمی‌شناختمشان یا آنان که ازشان دوری می‌کردم، آشنا شوم و حرف بزنم. کمیته‌ی ما توصیه هایی ویژه در زمینه‌ی پرورش صبر و تحمل و کاهش

فشار عصبی و کدورت، ارائه داد. از چند نفر از ما خواسته شد در برنامه‌ای در تلویزیون محلی شرکت کنیم و توضیح دهیم که کمیته‌ی ما چه اقداماتی کرده است. و آن اولین حضور من در برنامه‌ای تلویزیونی بود و در عین حال اولین تجربه‌ام در زمینه‌ی تلاشی سازمان یافته برای تأکید ارزشهای چندگانه‌ی امریکایی و درک و احترام متقابل. این ارزشها، حتی در دبیرستانی در حومه‌ی شیکاگو، نیازمند رسیدگی و توجه بود. هر چند اکثریت دانش‌آموزان مدرسه‌ی ما سفید پوست و مسیحی بودند، ما راههایی برای ضایع کردن و فراری دادن یکدیگر پیدا می‌کردیم. کمیته فرصتی در اختیارم گذاشته بود تا دوستانی جدید و متفاوت پیدا کنم. چند سال بعد که در باشگاه تفریحات سالم محله بودم و عده‌ای از پسرها شروع به آزار و اذیت من کردند، یکی از اعضای سابق کمیته که آن موقعها جزو گروه طرفداران فیلم گریس بود، مداخله کرد و به آنان گفت دست از سر من بردارند چون آدم خوبی هستم.

به هر حال، در دوران دبیرستان من همه چیز روبراه و خوشایند نبود. در بیست و دوم نوامبر ۱۹۶۳، سر کلاس آقای کرادوک Craddock بودم و مسایل هندسه را حل می‌کردم که یکی از معلمهای مدرسه به کلاس ما آمد و خبر داد که رئیس جمهور کندی در دالاس مورد سوء قصد قرار گرفته و تیر خورده است. آقای کرادوک که یکی از آموزگاران محبوب من بود، فریاد زد: «چی؟ امکان ندارد.» و به سرسرا دوید. وقتی برگشت، تأیید کرد که رئیس جمهور تیر خورده و احتمالاً ضارب از طرفداران جان برچ[1] بوده که با رئیس جمهور مخالف بوده است. او به ما گفت به تالار سخنرانی برویم و منتظر اطلاعات بعدی باشیم. همچنان که هزاران داشن‌آموز با ناباوری و انکار قدم به تالار می‌گذاشتند، سکوتی سنگین بر راهرو حکمفرما بود. بالاخره مدیر وارد شد و گفت که آن روز مدرسه تعطیل است.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم جلوی تلویزیون نشسته بود و برنامه‌ی خبری والتر کرانکیت Walter Crankite را تماشا می‌کرد. او اعلام کرد که رئیس جمهور در ساعت یک بعد از ظهر درگذشته است. همچنین اعتراف کرد که خود او هم به کندی رأی داده بود و دلش برای زن و فرزندان رئیس جمهور می‌سوزد. من هم همین احساس را داشتم. دلم به حال کشورم می‌سوخت و

---

۱ - John Birch سازمانی ضد کمونیستی که در سال ۱۹۵۸ تأسیس شد.

دلم می‌خواست به طریقی کمک کنم، ولی نمی‌دانستم چطور.

بوضوح از خودم توقع داشتم برای امرار معاش کار کنم. از این رو، برای گزینشهای شغلی‌ام هیچ محدودیتی احساس نمی‌کردم. بخت یارم بود پدر و مادری نداشتم که سعی کنند شغلی بخصوص را به من تحمیل کنند. آنان صرفاً مرا تشویق می‌کردند که در تمام زمینه‌های زندگی‌ام سرآمد و شادمان باشم. در واقع به خاطر نمی‌آورم پدر یا مادر هیچ یک دوستانم یا یکی از آموزگارانم هرگز به من یا دوستانم گفته باشند «دخترها نمی‌توانند یا نباید فلان کار را انجام دهند.»

نویسنده‌ای به نام جین اُریلی Jane oreilly که در دهه‌ی ۱۹۵۰ معروف بود، در سال ۱۹۷۲ مقاله‌ای پر آوازه برای مجله‌ی میس .Ms نوشت و لحظاتی از زندگی‌اش را بازگو کرد که متوجه می‌شد به دلیل زن بودنش به او بها نمی‌دهند. او الهامی آنی را توصیف می‌کرد، همچون صدای کلیک ـ درست مثل ساختاری که حباب نور را با صدای کلیک روشن می‌کند ـ که می‌توانست به اندازه‌ی نیازمندیهای روزنامه که تا اواسط ۱۹۶۰ دو ستون مجزا برای مردان و زنان بود، جنجال آفرین باشد. همین طور به اندازه‌ی فداکاری زنان که تا وقتی بخش اصلی روزنامه در دست مرد است، زن باید به صفحات مخصوص بانوان رضایت بدهد تا آقا ستونهای خبری را بخواند.

لحظاتی پیش می‌آمد که من آن کلیک را احساس می‌کردم. من همیشه شیفته‌ی سفرها و کاوشهای فضایی بوده‌ام. شاید بخشی از آن به این دلیل باشد که پدرم نگران بود مبادا امریکا در برنامه‌های فضایی از شوروی عقب بیفتد. وعده وعیدهای رئیس جمهور کندی در مورد اینکه بشر را به ماه می‌فرستد، مرا به هیجان آورد در نامه‌ای برای ناسا نوشتم که می‌خواهم داوطلب برنامه‌ی کارآموزی آنها شوم. در جواب من نوشتند که زنان را در برنامه شان نمی‌پذیرند. و این اولین بار بود به مانعی برخوردم که نتوانستم با سختکوشی بر آن غلبه کنم، و این خونم را به جوش آورد. البته صرف نظر از جنسیتم، به هرحال، بینایی ضعیف و توانایی جسمانی متوسطم، مرا واجد شرایط نمی‌کرد. هنوز هم که هنوز است، این عدم قبول دلم را به درد می‌آورد و باعث شد نسبت به هر کسی که به هر شکلی مورد تبعیض قرار می‌گیرد، احساس دلسوزی کنم.

در دبیرستان، یکی از باهوش‌ترین دوستانم واحدهای تسریعی را حذف کرد چون دوست پسرش آن واحدها را برنداشته بود. و یکی دیگر از دخترها دوست نداشت نمره‌هایش به دیوار

چسبانده شود چون نمره‌های او از نمره‌های دوست پسرش بالاتر بود. این دخترها علائم فرهنگی محسوسی را که برتری جنس مرد را می‌رساند، گرفته بودند. آنان موفقیتهای خود را خفیف می‌کردند تا مبادا در زمینه‌ی موفقیت از پسران دور و برشان سبقت بگیرند. من از پسران دبیرستانم خوشم می‌آمد، ولی هرگز به طور جدی با هیچ‌کدام قرار ملاقات نگذاشتم. نمی‌توانستم تصور کنم که به این سادگی تحصیلات دانشگاهی یا حرفه‌ام را برای ازدواج ول کنم، در حالی که عده‌ای از دوستانم چنین برنامه‌ای داشتند.

من از همان سنین نوجوانی به سیاست علاقه‌مند بودم و خیلی دوست داشتم با دوستانم بحث و مناظره کنم تا در این زمینه خبره شوم. هر روز طفلکی ریکی ریکتز را وا می‌داشتم در مورد صلح جهانی، امتیازات بیسبال و هر موضوعی که به ذهنم می‌رسید، با من بحث کند. در انتخابات شورای دانش‌آموزان و معاونت بچه‌های سال سومی شرکت کردم و موفق شدم. همچنین یک جمهوریخواه جوان و فعال بودم که بعدها جزو طرفداران گلد واتر[1] شدم و حتی کلاه کابویی حصیری هم سرم می‌گذاشتم که رویش با شعار (Auh_2o) تزیین شده بود.

معلم کلاس نهم من آقای پل کارلسون Paul Carlson، آموزگاری ایثارگر و جمهوریخواهی محافظه کار بود و هنوز هم هست. آقای کارلسون بود که مرا تشویق کرد کتاب تازه به چاپ رسیده‌ی سناتور باری گلد واتر، ***وجدان یک محافظه کار***، را بخوانم؛ کتابی که برای من الهام بخش بود و هنگام نوشتن رساله‌ام در مورد جنبش محافظه کاری امریکا، که آن را به پدر و مادرم تقدیم کردم که همیشه به من یاد داده بودند منحصر به فرد باشم، از آن بهره گرفتم. من از سناتور گلد واتر خوشم می‌آمد، چون او فردی درستکار ولی خشن بود که همیشه بر خلاف جزر و مد سیاسی شنا می‌کرد. سالها بعد، حمایت بی پرده‌ی او را در مورد حقوق فردی تحسین کردم، که با توجه به اصول محافظه کاری سبک قدیمی او، بسیار منسجم و با ثبات بود: «در مورد همجنس بازان، سیاهان و مکزیکی‌ها جهنم به پا نکنید. بشرِ آزاد حق دارد هر کاری که خشنودش می‌کند، انجام بدهد.» وقتی گلد واتر فهمید در سال ۱۹۶۴ از او حمایت می‌کردم، یک دم و دستگاه کامل

---

۱ - Barry Morris Gold Water، باری موریس گلدواتر، جمهوریخواهی محافظه کار که دو نوبت سناتور بود و در سال ۱۹۶۴ نامزد ریاست جمهوری شد، ولی موفق نشد.

باربیکو به کاخ سفید فرستاد و از من دعوت کرد به دیدنش بروم. و من در سال ۱۹۹٦، به خانه‌ی اودر فونیکس Phoenix آریزونا رفتم و ساعاتی بی نظیر را با او و همسر پر شر و شورش سوزان Susan گذراندم.

آقای کارلسون ژنرال داگلاس مک آرتور Douglas Mc Arthur را هم تحسین می‌کرد. بنابراین ما چندین بار به نوارهای سخنرانیهای او که موقع عزیمت از کنگره ایراد کرده بود، گوش دادیم. در خاتمه‌ی یکی از سخنرانیها، آقای کارلسون با شور و هیجان اظهار داشت: «بالاتر از هر چیز، یادتان باشد بهتر است آدم بمیرد تا با خجالت و شرمسازی زندگی کند.» ریکی ریکتز که در ردیف جلوی من نشسته بود، زد زیر خنده و یکدفعه خنده‌ی او به من هم سرایت کرد. آقای کارلسون با لحنی جدی پرسید: «به نظرتان چه چیز تا این حد خنده دار است؟» و ریکی جواب داد: «ای وای، آقای کارلسون، من فقط چهارده سالم است و بیش از هر چیز ترجیح می‌دهم زنده باشم.»

درگیری فعالانه‌ی من در کلیسای فرست یونایتد متدیست First united Methodist پارک ریج، چشم و دل مرا به روی نیازهای مردم و کمک به آنان بازکرد و احساس مسؤولیتی اجتماعی در ایمان و عقیده‌ام جان گرفت. پدر و مادر پدری ام ادعا می‌کردند متدیست شدند چون اجداد آنان در یک دهکده‌ی زغال سنگ در حول و حوش نیوکاسل New Castle در شمال انگلستان و جنوب ولز، توسط جان وسلی John Wesle که در قرن هجدهم مؤسس کلیسای متدیست بود، به این آیین گرویده بودند. وسلی تعلیم می‌داد که عشق خداوندی از طریق اعمال خیر ابراز می‌شود، و قانون آن بسیار ساده بود: هر کار خیری که از دستتان بر می‌آید، آن را به هر وسیله‌ای که می‌توانید، از هر راهی که می‌توانید، هر جاکه می‌توانید، در تمام اوقاتی که می‌توانید، به مردمی که می‌توانید، مادامی که می‌توانید، انجام دهید. همیشه در مورد توصیف «خوبیهایی» که هر کسی آن را انجام می‌دهد، به بحث و مناظره می‌نشستم. ولی به عنوان دختری جوان، اندرز وسلی را با جان و دل پذیرفتم. پدرم هر شب در کنار تختخوابش دعا می‌کرد و از همان دوران کودکی ام، دعا و نیایش به عنوان نوعی راهنما و تسلای خاطر به زندگی ام راه یافت.

من اوقات زیادی را در کلیسا سپری می‌کردم. کلاس ششم بودم که همراه دوستان همیشگی ام، مثل ریکی ریکتز و شری هیدن Sherry Heiden، که در تمام دوران دبیرستان به کلیسا

می‌آمدند، به عضویت کلیسا در آمدم. مادرم یکشنبه‌ها در کلیسا تعالیم مذهبی می‌داد و دلیل اصلی‌اش این بود که حواسش به برادرانم باشد. من هم روزهای یکشنبه به کلاس آموزش انجیل و تعالیم مذهبی و گروه جوانان می‌رفتم و در انجمن محراب کلیسا که در روزهای شنبه محراب را برای برنامه‌ی یکشنبه تمیز می‌کردند، فعالیت داشتم. جستجوی من برای وفق دادن خودم با اصرار پدرم در مورد اتکای به نفس و علاقه‌ی مادرم به عدالت اجتماعی، همراه با ورود کشیش جوانی به نام دونالد جونز Donald Jones در سال ۱۹۶۱، کمک زیادی به من کرد.

پدر جونز بتازگی از دانشگاه الهیات درو Drew فارغ التحصیل شده و چهار سال هم در نیروی دریایی خدمت کرده بود. او از تعلیمات دیتریش بونهافر Dietrich Bonhoeffer و رینهولد نیبور Reinhold Niebuhr اشباع بود. بونهافر تأکید داشت که نقش هر مسیحی در دنیای امروز باید اخلاقی و بر اساس گسترش انسانیت باشد. نیبور نیز بر تعادل بین واقع گرایی با دیدی روشن در مورد ذات بشر و شور و عشق بی امان برای بر قراری عدالت و اصلاح جامعه تأکید داشت. پدر جونز مؤکداً می‌گفت زندگی هر مسیحی باید بر اساس «ایمان توأم با عمل» باشد. هرگز کسی را مثل او ندیدم. دونالد جونز جلسات آموزش مذهبی جوانان در شبهای یکشنبه و پنج شنبه را «دانشگاه زندگی» می‌نامید. او خیلی مشتاق بود با ما کار کند، زیرا امیدوار بود ما از زندگی خارج از پارک ریج هم آگاه شویم. به طور قطع در مورد من به اهداف خود رسید. صدقه سر «دانشگاه» دونالد بود که من اولین بار نوشته‌های ادوارد کامینگ Edward Cumming شاعر امریکایی، و تی. اس. الیوت T. S. Eliot نویسنده‌ی انگلیسی را خواندم، نقاشیهای پیکاسو Picasso را شناختم و درباره‌ی مفهوم «مفتش مذهبی اعظم» در کتاب برادران کارمازوف Brothers Karamazor نوشته‌ی داستایوسکی Dostoyevsky، بحث و مناظره کردم. با ذوق و شوق به خانه آمدم و هر آنچه را یاد گرفته بودم، برای مادرم تعریف کردم، که او هم بی‌درنگ متوجه شد دونالد انسانی مشابه خود اوست. ولی دانشگاه زندگی صرفاً راجع به هنر و ادبیات نبود. ما در داخل شیکاگو از کلیساهای سیاه‌پوستان و اهالی امریکای لاتین هم دیدن می‌کردیم تا با انجمن جوانان آنها تبادل فکری داشته باشیم.

موقع بحث و گفتگو، همه دور تا دور هم در زیر زمین کلیساها می‌نشستیم و من همان موقع یاد گرفتم علی رغم تفاوتهای واضح محیطی، آن بچه‌ها هم مثل خود من هستند، که حتی در تصورم

هم نمی‌گنجید. آنان حتی بیشتر از ما در مورد جنبش حقوق مدنی[۱] در جنوب اطلاعات داشتند. من فقط به طور مبهم چیزهایی راجع به رزا پارکز Rosa Parks و دکتر مارتین لوتر کینگ Martin Luther King شنیده بودم، ولی این گفتگوها جرقه‌ای به علاقه‌ی من زد.

بنابراین وقتی دونالد اعلام کرد که ما را برای شنیدم سخنرانی دکتر کینگ به ارکستر هال Orchestra Hall می‌برد، خیلی ذوق زده شدم. پدر و مادرم به من اجازه دادند بروم، ولی والدین عده‌ای از دوستانم اجازه ندادند آنان بروند و به حرفهای آدمی عوام فریب گوش کنند.

عنوان سخنرانی دکتر کینگ «بیدار ماندن در طی انقلاب» بود. تا آن موقع من چیز زیادی در مورد انقلابی اجتماعی که در کشورمان رخ داده بود، نمی‌دانستم. و حرفهای دکتر کینگ مبارزات رخ داده و چالشهایی راکه موجب تفاوت شده بود، برایم روشن کرد: «اکنون ما لبه‌ی مرز سرزمین موعود اتحاد و همبستگی ایستاده‌ایم. نظام قدیم رو به زوال است و نظام جدید در راه. همه‌ی ما باید این نظام جدید را بپذیریم و بیاموزیم که در جامعه‌ی جهانی مثل برادر در کنار یکدیگر زندگی کنیم. در غیر این صورت، همه با هم نابود می‌شویم.»

با اینکه چشم و گوش من داشت باز می‌شد، هنوز هم بیشتر گفتگوهای خردمندانه در پارک ریج و سیاستهای پدرم را طوطی وار تقلید می‌کردم. از یک طرف، دونالد جونز باعث شد من «برابری اجتماعی و اقتصادی» را بشناسم و از سوی دیگر، پل کارلسون مرا با پناهندگانی آشنا کرد که از شوروی آمده بودند و داستانهایی فراموش نشدنی از ظلم و ستمی تعریف می‌کردند که رژیم کمونیستی به مردم روا می‌داشت، که خود باعث شد دیدگاه ضد کمونیستی من مستحکم‌تر شود. یک بار دونالد خاطر نشان کرد که او و آقای کارلسون از لحاظ فکری و عقیدتی با هم در تضاد هستند. به هر حال، تضاد آنان فراتر از اینها بود و بحث و مناظراتشان به مراتب بالای کلیسا هم کشیده شد، جایی که پل عضویت آن را داشت. پل در مورد اولویتهای دونالد با او مخالف بود، مانند برنامه‌ی آموزشی «دانشگاه زندگی»، و این در و آن در می‌زد که دونالد را از کلیسا بیرون کنند. بعد از رو در روییهای متعدد، دونالد تصمیم گرفت کلیسای فرست متدیست را فقط به مدت

---

۱ - Ciril Rights، حقوقی که طبق الحاقیه‌ی سیزدهم و پانزدهم و نوزدهم قانون اساسی به شهروندان امریکا داده شد، یعنی حق برابری در مقابل قانون و غیره.

دو سال ترک کند و در دانشگاه درو به تدریس بپردازد. او بتازگی با عنوان پروفسور علم اخلاق با احتساب رتبه و مزایا، بازنشسته شد. سالها با هم در تماس بودیم. دونالد و همسرش کارن Karen گهگاه برای دیدن من به کاخ سفید می‌آمدند. او در بیست و هشتم می ۱۹۹۴ در جشن ازدواج برادرم تونی Tony که در رزگاردن Rose Carden برگزار شد، خیلی کمک حال بود.

حالا متوجه می‌شوم که تضاد و عدم سازگاری بین دونالد جونز و پل کارلسون نوعی نقص فرهنگی و سیاسی و مذهبی بود که در عرض چهل سال گذشته در سر تا سر امریکا گسترش یافت. من شخصاً هر دوی آنان را دوست داشتم و هم آن موقع و هم حالا، اصلاً به نظرم نمی‌رسد باورهای آنان صد در صد مخالف یکدیگر باشد.

در پایان سال سوم دبیرستان درمین ایست، کلاس ما دو بخش شد و نیمی از ما اولین شاگردان سال چهارمی دبیرستان تاون شیپ شدیم که نوساز بود و پر از بچه‌های ناشی از رشد جمعیت بعد از جنگ جهانی شد. من در انتخابات ریاست امور سیاسی دانش‌آموزان رقیب چند پسر شدم و باختم، که باعث تعجبم نشد ولی به هر حال احساساتم جریحه‌دار شد، مخصوصاً وقتی یکی از رقبا به من گفت احمقم اگر خیالم کنم یک دختر می‌تواند به عنوان رئیس انتخاب شود. ولی بمحض اینکه انتخابات تمام شد، برنده از من خواست سرپرستی کمیته‌ی تشکیلاتی را قبول کنم، و همین قدر بگویم که خروارها کار بر دوش من می‌افتاد. و من قبول کردم.

که از قضای روزگار، برایم کیف هم داشت زیرا به عنوان اولین فارغ التحصیلان مدرسه‌ی جدید، ما بودیم که تمام رسوم دبیرستان را شروع کردیم، از جمله رژه‌ی بازگشت سالیانه‌ی دانش‌آموزان، رقص، انتخابات شورای دانش‌آموزی، گردهمایی شورآفرین از مسابقات ورزشی، مجلس جشن و سرور به مناسب پایان سال تحصیلی. موقع انتخابات سال ۱۹۶۴، یک نمایشنامه‌ی طنز از مناظره‌ی ریاست جمهوری روی صحنه بردیم، که یکی از آموزگاران جوان دولتی به نام جری بیکر Jerry Baker مسؤول این نمایشنامه بود. او می‌دانست من فعالانه از گلد واتر حمایت می‌کنم. حتی پدرم را متقاعد کرده بودم که من و بتسی را برای شنیدن سخنرانی انتخاباتی گلد واتر که با قطار به شیکاگو آمده بود، ببرد.

یکی از دوستانم، الن پرس Ellen Press، تنها دموکراتی بود که در کلاسمان می‌شناختم. او از طرفداران پر و پا قرص جانسون بود، و آقای بیکر عملی زیرکانه انجام داد که حالا یا خودش را

به آن راه زده بود، یا به نوعی خودسری و لجاجت می‌کرد. او ما را انتخاب کرد تا من نقش رئیس جمهور جانسون را بازی کنم و الن هم نقش سناتور واتر گلد را. به هر دوی ما برخورد و اعتراض کردیم، ولی آقای بیکر گفت این حرکت ما را مجبور می‌کند مطالبی در مورد موضع طرف مقابل یاد بگیریم. بنابراین من برای اولین بار در ارتباط با حقوق مدنی، بهداشت و تندرستی، فقر و سیاست خارجی، در موضع دموکراتیکی رئیس جمهور جانسون قرار گرفتم. لحظه به لحظه‌ای را که در کتابخانه بودم تا خط مشی دموکراتها و بیانیه‌های کاخ سفید را بخوانم، با دلخوری سپری می‌کردم، ولی وقتی خودم را برای مناظره آماده دیدم، متوجه شدم با شور و شوقی شگرف در حال مناظره هستم. حتماً الن هم احساسی مشابه من داشت. وقتی ما از کالج فارغ التحصیل شدیم، هر دو در مورد تعیین وابستگی سیاسی مان دچار تحول شده بودیم. بعدها آقای بیکر شغل تدریس را رها کرد و عازم واشنگتن دی سی شد، که در آنجا هم سالها به عنوان مشاور حقوقی انجمن خلبانان خدمت کرد؛ شغلی که به او فرصت می‌داد از مهارتش در زمینه‌ی درک احزاب دموکرات و جمهوریخواه استفاده کند.

وقتی آدم سر کلاس چهارم دبیرستان نشسته، تمام هم و غمش دانشگاه است. می‌دانستم به دانشگاه می‌روم، ولی نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. به سراغ مشاور دانشگاه رفتم که از شدت کثرت کار اصلاً آمادگی جوابگویی نداشت. او چند بروشور در مورد دانشگاههای غرب میانه به من داد، که البته هیچ کمکی نکرد. من راهنماییهای لازم را از دو فارغ التحصیلی به دست آوردم که خیال داشتند مدرک فوق لیسانس خود را از دانشگاه نورث وسترن North western بگیرند. قرار بود آن دو در دبیرستان مین ساوت Maine South رده‌های دولتی را آموزش دهند. یکی از آنان کارین فالستروم Karin Fahlstrom فارغ التحصیل دانشگاه اسمیت Smith بود و دیگری ژانت آلتمن Janet Altman فارغ التحصیل دانشگاه ولسلی Wellesley. یادم می‌آید خانم فاستروم به بچه‌های کلاس ما می‌گفت به جای روزنامه‌ی شیکاگو تریبونِ کلنل مک کورمیک Colonel Mc Cormick's chicago Tribune، روزنامه‌ای دیگر را بخوانیم. وقتی من پرسیدم کدام روزنامه را، نیویورک تایمز New york Times را پیشنهاد کرد. من در جواب گفتم: «ولی آن مربوط به ایالتهای شرقی است.» و خانم فالستروم که بوضوح غافلگیر شده بود، گفت: «خوب، پس واشنگتن پست Washington Post را بخوان!» تا آن موقع، من هرگز هیچ

یک از آن روزنامه‌ها را ندیده بودم و نمی‌دانستم که روزنامه‌ی شیکاگو تریبون وحی منزل نیست.

اواسط اکتبر بود که خانم فالستروم و خانم آلتمن از من پرسیدند آیا می‌دانم می‌خواهم به کدام کالج بروم؟ من نمی‌دانستم، و آنان توصیه کردند که برای کالج اسمیت و ولسلی تقاضانامه پر کنم؛ دو کالج زنانه‌ی هفت خواهران. آنان گفتند که اگر به کالجی زنانه بروم، در طول هفته بیشتر می‌توانم حواسم را بر درسهایم متمرکز کنم و اواخر هفته را هم به خوشگذرانی بپردازم. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که برای رفتن به دانشگاه، غرب میانه را ترک کنم. من فقط از ایالت میشیگان دیدن کرده بودم، چراکه انجمن شاگردان ممتاز، فینالیستهایی راکه بورسیه شامل حالشان می‌شد، به محوطه‌ی دانشگاهی خود دعوت کرده بودند. وقتی این عقیده را به من ارائه دادند، علاقه‌مند شدم. آنان از من دعوت کردند که در مراسم شرکت کنم تا با دانشجویان فعلی و فارغ التحصیلان قبلی ملاقات کنم. گردهمایی دانشگاه اسمیت در یکی از خانه‌های بزرگ و اعیانی در محله‌ای اعیان نشین درکنار دریاچه‌ی میشیگان بود، در حالی که گردهمایی ولسلی در آپارتمانی روی پشت بام یک آسمانخراش در لیک شور درایو Lake Shore Drive، شیکاگو. در هر دو مکان احساس می‌کردم به آنجا تعلق ندارم. تمام دختران نه تنها پولدارتر بلکه دنیوی‌تر از من به نظر می‌رسیدند. در گردهمایی ولسلی، یکی از دخترها سیگارهای رنگارنگ می‌کشید و از تعطیلات تابستانی اش در اروپا حرف می‌زد، که با زندگی من درکنار دریاچه‌ی وینولا زمین تا آسمان فرق داشت.

به دو آموزگار راهنمایم گفتم نمی‌دانم به یکی از دانشگاههای شرق بروم یا نه، و آنان اصرار کردند که در مورد تقاضای ثبت‌نام در آن دانشگاهها با پدر و مادرم صحبت کنم. مادرم معتقد بود من باید هر جا دلم می‌خواهد بروم و پدرم هم گفت که آزادم خودم تصمیم بگیرم ولی اگر به غرب می‌سی سی پی یا به رادکلیف Rad cliffe بروم، او پول شهریه‌ام را نخواهد داد، چراکه شنیده آنجا پر از بیت نیک[۱] است. ولی اسمیت و ولسلی که پدرم هرگز اسمی از آنها نشنیده بود، مورد قبولش بود. من هرگز محیط هیچ یک از این دانشگاهها را ندیده بودم و از آنجا که عکسهایی از

---

۱ - beatnik، عضو گروهی از نویسندگان امریکایی در سالهای دهه‌ی ۶۰ ـ ۱۹۵۰ که ویژگی شان بدبینی و دلزدگی و تمرد بود.

محوطه‌ی دانشگاه ولسلی دیده بودم، تصمیم گرفتم به آنجا بروم، مخصوصاً با دریاچه‌ی کوچک وبن Waban آنجا، که مرا به یاد دریاچه‌ی وینولا می‌انداخت. من همیشه سپاسگزار آن دو آموزگارم بوده‌ام.

من کسی دیگر را نمی‌شناختم که بخواهد به ولسلی برود. بیشتر دوستانم به کالجهای غرب میانه رفتند که به خانه و شهرشان نزدیک بود. پدر و مادرم مرا با اتومبیل خودشان به کالج بردند، که بنا به دلایلی در بوستون گم شدیم و سر از میدان هاروارد Harvard در آوردیم، که دیدگاه پدرم را در مورد بیت نیکها تأیید کرد. به هر حال از این جور مسایل در ولسلی وجود نداشت و به نظر رسید پدرم از این بابت قوت قلب گرفت. مادرم می‌گفت در راه بازگشت از ماساچوست به ایلی نویز، تمام آن مسیر هزار و پانصد ـ ششصد کیلومتری را گریه می‌کرده است. حالا که دختر خودم برای رفتن به دانشگاه ما را ترک می‌کند، دقیقاً احساس او را درک می‌کنم، ولی آن موقع تمام توجه من به آینده‌ی خودم بود.

دوره‌ی تحصیلی سال ۱۹۶۹

در سال ۱۹۹۴، فرانت لاین Front line سازنده‌ی سریالهای تلویزیونی شبکه‌ی P B S، فیلمی مستند در مورد دوره‌ی تحصیلی ۱۹۶۹ در ولسلی تولید کرد به نام «کلاسِ هیلری»، که مسلماً مربوط به من بود، ولی چیزی هم فراتر از آن وجود داشت. راشل درتزن Rachel Dretzin کارگردان فیلم توضیح داد که چرا فرانت لاین تصمیم گرفت دوره‌ی تحصیلی ما را بیست و پنج سال بعد از فارغ التحصیلی مان بررسی دقیق کند: «آنان سیر و سفری متفاوت از هر نسلی دیگر داشتند، در برهه‌ای از زمان که تغییرات برای زنان ژرف و دگرگونی چشمگیر بود.

همشاگردیهای من می‌گفتند که وقتی ما وارد ولسلی شدیم، آنجا مدرسه‌ای دخترانه بود و وقتی آنجا را ترک می‌کردیم، کالجی زنانه. این طرز تلقی احساسی احتمالاً خیلی چیزها راجع به ما می‌گفت، همین طور در مورد کالج.

من در حالی وارد ولسلی شدم که باورهای سیاسی پدرم و رؤیاهای مادرم را در ذهن داشتم، و در حالی آنجا را ترک کردم که عقاید و رؤیاهای خودم شروع به شکل‌گیری کرده بود. اما روز اول که پدر و مادرم مرا در آنجا گذاشتند و رفتند، احساس تنهایی و اضمحلال و بیهودگی کردم. با دخترهایی آشنا شدم که به مدارس شبانه روزی رفته بودند، در خارج زندگی کرده بودند، زبانهای دیگر را روان و سلیس صحبت می‌کردند و دیگر مجبور نبودند تعدادی از واحدهای سال اول را بگیرند چون در امتحان پیشرفته‌ی دانشگاه نمره‌های ممتاز آورده بودند. من فقط یک بار از کشور خارج شده بودم، آن هم فقط تا آبشار نیاگارا در کانادا. تنها آشنایی من با زبان بیگانه، همان زبان لاتین دوره‌ی دبیرستان بود.

من بلافاصله به عنوان دانشجو در ولسلی پذیرفته نشدم. مجبور شدم چندین واحد تقویتی پیش دانشگاهی را بگذارنم و تلاشم را به اثبات برسانم. مبارزه‌ی من در درس ریاضی و زمین‌شناسی متقاعدم کرد برای همیشه باید دور پزشک یا دانشمند شدن را خط بکشم. استاد فرانسوی ام به من گفت: «مادموازل، تو در زمینه‌ای دیگر استعداد داری.» یک ماه بعد از رفتن به کالج، به خانه تلفن کردم و به پدر و مادرم گفتم گمان نمی‌کنم آن قدر باهوش باشم که جایم آنجا باشد. پدرم گفت به

خانه برگردم و مادرم گفت دلش نمی‌خواهد من به این زودی جا بزنم. بعد از شروعی با ترس و لرز، متوجه شدم نه می‌توانم به خانه برگردم، نه کشش دارم ادامه دهم.

در شبی برفی در سال اول دانشکده، مارگارت کلاپ Margaret Clapp که بعداً رئیس کالج شد، سرزده به خوابگاه استون دیویس Stone Davis که در سواحل بالای دریاچه‌ی وبن قرار داشت، وارد شد. او به سالن غذا خوری آمد و چند تایی داوطلب خواست تا کمک کنند آهسته شاخه‌های درختان را تکان دهند که برفهایش بریزد و شاخه‌ها زیر بار سنگینی برف نشکنند. ما در برفی که تا زانوانمان می‌رسید و در زیر آسمان صاف پر ستاره، یکی یکی درختان را پشت سر می‌گذاشتیم، در حالی که زنی قوی و باهوش که حواسش در برابر غافلگیریها و آسیب پذیریهای طبیعت هشیار بود، ما را راهنمایی می‌کرد. با همین دقت هم شاگردان و کارکنان کالج را راهنمایی می‌کرد و به چالش وا می‌داشت. آن شب نتیجه گرفتم جایی را که به آن تعلق دارم، پیدا کرده‌ام.

مادلین آلبرایت Madelein Albright که سفیر امریکا در سازمان ملل و وزیر امور خارجه‌ی دولت کلینتون بود، ده سال قبل از من تحصیل در ولسلی را شروع کرده بود. ما اغلب در مورد تفاوتهای آنجا در دوران تحصیل او و من صحبت می‌کردیم. در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، او و دوستانش آشکارا به دنبال پیدا کردن شوهر بودند و کمتر از دست دگرگونیهای دنیای بیرون سیلی خورده بودند. با این حال از سرمشقهای ولسلی و توقعات والای آن که اگر به زنان فرصتی داده شود به موفقیتهایی نایل می‌شوند، سود برده بودند. ولسلی در دوران تحصیل هر دوی ما بر خدمت کردن و یاوری تأکید داشت. شعاری لاتینی هست که می‌گوید به همان نسبت که نیازهایت بر طرف می‌شود، نیاز دیگران را بر طرف کن. این عبارت با طرز تربیت متدیستی من جور در می‌آید. زمانی که من وارد کالج شدم، اواسط فعالیتهای دانشجویی بود و دیدگاه بیشتر دانشجویان در مورد این شعار فراخوانی برای زنان بود تا هر چه بیشتر خود را در زندگی شان شکل دهند و روی دنیای اطرافشان تأثیر بگذارند.

آنچه را بیش از همه در مورد ولسلی ارج می‌نهم، به دست آوردن دوستان مادام العمر است و فرصتی که این کالج زنانه در اختیارمان گذاشت تا پر و بال و ذهن خود را در سفری که به سوی خودشناسی و هویت واقعی مان در پیش داریم، بگشاییم. ما از داستانهایی که در خوابگاه یا سر میزهای ناهارخوری تمام شیشه‌ای برای یکدیگر می‌گفتیم، بسیار چیزها یاد گرفتیم. من تمام چهار

سال دوران تحصیلم را در همان خوابگاه استون دیویس با پنج دانشجو هم‌اتاق بودم که دوستان همیشگی‌ام شدند. جوانا برنسون Johanna Branson، رقصنده‌ی بلند قد اهل لارنس، کانزاس Lawrence , kansas، رشته‌ی تاریخ هنر خواند و مرا هم در عشق و علاقه‌اش به فیلم و نقاشی سهیم کرد. جوانا در فیلم مستند فرانت لاین راجع به اولین روز ورود به ولسلی توضیح داد. به ما گفته می‌شد که ما «گل سر سبد هستیم»، که چنین حرفی در این دوره زمانه واقعاً بچه بازی و لوس است، اما در آن زمان شنیدنش خیلی کیف داشت، بخصوص اگر دختر بودی... آنـها بـرایـم می‌گفتند که ما باید اول شویم. جینت فولز Jinnet Fowles اهل کانکتیکات Connecticut، یک دانشجوی دیگر رشته‌ی هنر که در مورد هر آنچه من تصور می‌کردم در زمینه‌ی فعالیتهای دانشجویی موفقیت‌آمیز است، حالتی به خودش می‌گرفت که یعنی پاسخ دادن به این سؤال سخت است. جن کرگ بام Jan Krigbaum، دختری با روحیه اهل کالیفرنیا، که به هر کاری شور و شوق می‌بخشید و کمک کرد برنامه‌ی مبادله‌ی دانشجوی امریکای لاتین برقرار شود. کـانی هـونک Connie Hoenk دختری با موهای بلند بور اهل ساوت بند، ایندیانا Southbend , Indiana که خیلی افتاده و کمک به حال بود و نظریاتش غالباً منعکس کننده‌ی نظریات ما اهالی غرب میانه. سوزی سلمون Suzy Salomon، دختری باهوش و ساعی اهل حومه‌ی شـیکاگـو کـه اغـلب می‌خندید و همیشه آماده‌ی کمک به دیگران بود.

دو دانشجوی مسن‌تر از ما، شلی پـری Shelley Parry و لورا گـروش Laura Grosch، مشاور ما شدند. و وقتی من سال اول دانشگاه بودم، شلی سال سوم بود و نسبت به سن و سالش وقار و متانتی غیرمعمول داشت و بسیار سنگین و رنگین رفتار می‌کرد. وقتی حرفی در مورد بی عدالتی دنیا می‌زدم، او با چشمان درشت و باهوشش در نهایت ملایمت به من نگاه می‌کرد و به بررسی دقیق سرچشمه‌ی احساسات یا اصول واقعی موضع‌گیری‌ام می‌پرداخت. او بعد از فارغ التحصیلی برای تدریس به غنا یا جایی در افریقا رفت، در آنجا با شوهر استرالیایی اش آشنا شد و بالاخره هم در استرالیا مستقر شد. هم‌اتاق شلی، لوراگروش، رام نشدنی بود؛ زنی جوان با عواطف پر شور و ذوق هنری. وقتی من نقاشی «فولی اسکر» Fooly Scare را جزو یکی از نقاشیهای لورا در اتاقش دیدم، به قدری از آن خوشم آمد که خریدمش و تا پایان دوره‌ی تحصیلی خرد خرد پولش را به او دادم. آن نقاشی امروز هم در خانه‌ی ما در چاپاکوا Chappaqua آویزان است. تمام آن دخترها

به زنانی تبدیل شده‌اند و سالهاست که دوستی و حمایتشان شامل حال من بوده است.

کالج دخترانه‌ی ما روی موفقیت تحصیلی فرهنگستانی و تواناییهای فوق برنامه‌ی درسی تمرکز داشت که شاید اگر کالجی مختلط بود، ما از آن بهره‌مند نمی‌شدیم. زنان نه تنها تمام فعالیتهای دانشجویی را اداره می‌کردند ـ از تحقیق در امور دولتی گرفته تا درست کردن روزنامه و تشکیل باشگاهها ـ بلکه ما در زمینه‌ی خطر کردن و اشتباه کاری و حتی شکست در برابر یکدیگر، احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. خیلی خوب بود که نماینده‌ی کلاس و سر دبیر روزنامه و شاگرد ممتاز در هر زمینه‌ای، مؤنث بود و هر یک از ما می‌توانست باشد. بر خلاف بعضی از دختران زرنگ در دبیرستان ما که به علت مجموعه‌ای آداب و رسوم زندگی شان مجبور بودند از آرزوها و بلند پروازیهای خود دست بکشند، همکلاسهایم در ولسلی می‌خواستند به واسطه‌ی قابلیتها و سختکوشیها و موفقیتهایشان شناخته شوند. شاید این مسأله توضیح دهد که چرا تعداد فارغ التحصیلان کالجهای دخترانه در مشاغلی با موفقیت‌های چشمگیر مشغول به کار هستند.

عدم حضور دانشجوی مذکر تا حدودی فضای روحی را پاکسازی کرده و جوی امن برای ما به وجود آورده بود که از صبح دوشنبه تا بعد از ظهر جمعه به معنای واقعی کلمه وجود مردها را از ذهن بیرون می‌کردیم. تمام هم و غم ما فقط درس بود بی آنکه حواسمان پرت شود و زمانی هم که می‌خواستیم سر کلاس برویم، اصلاً در بند قیافه‌ی ظاهری مان نبودیم. ولی بدون وجود مردها در اردوها، زندگی اجتماعی ما منحصر می‌شد به گردش با اتوبوس و قرار و مدارهای مقرراتی که «میکسرز»[1] نامیده می‌شد. در پاییز ۱۹۶۵ که وارد دانشگاه شدم، مسؤولان آنجا حکم جانشین پدر و مادر را داشتند. ما اجازه نداشتیم بجز بعد از ظهر یکشنبه از ساعت ۲ تا ۵:۳۰، پسری را به اتاق خودمان ببریم، که می‌بایست درِ اتاق را چهار طاق باز می‌گذاشتیم و از قانون «دو پا» هم پیروی می‌کردیم، یعنی از چهار تا پا، دست کم می‌بایست هر بار دو پا روی زمین باشد. شبهای آخر هفته می‌بایست سر ساعت یک بعد از نیمه شب در خوابگاه می‌بودیم و جمعه شبها و شنبه شبها جاده‌ی شماره ۹ بوستون به ولسلی مثل مسیر مسابقات اتومبیلرانی می‌شد، چون دوست

۱ ـ Mixers، مهمانی غیر رسمی و مجلس رقص که ترتیب داده می‌شود تا عده‌ای فرصت آشنایی با هم را داشته باشند.

پسرهایمان دیوانه وار رانندگی می‌کردند تا ما دخترها را به محوطه‌ی دانشگاه برسانند و به دردسر نیفتیم. جلوی ورودی سرسرای هر خوابگاه یک باجه‌ی اطلاعات بود که مهمانان می‌بایست در آنجا می‌ایستادند تا از طریق زنگ یا اعلام به ما خبر دهند و معلوم شود کسی که می‌خواهد ما را ببیند زن است یا مرد. اگر اعلام می‌شد: «ملاقاتی» یعنی ملاقات کننده مؤنث است و اگر اعلام می‌شد «میهمان» یعنی ملاقاتی مذکر است. آگاه شدن از یک میهمان سر زده به ما فرصت کافی می‌داد خودمان را آماده کنیم یا به دانشجویی که مأمور این کار بود بگوییم که در دسترس نیستیم.

من و دوستانم حسابی درس می‌خواندیم و با پسران همسن و سال خودمان قرار ملاقات می‌گذاشتیم، که بیشتر دانشجوی دانشگاه هاروارد و سایر دانشگاههای آیوی لیگ[1] بودند و از طریق دوستان دیگرمان یا در میکسرز با آنان آشنا می‌شدیم. معمولاً در این مجالس رقص صدای موسیقی به قدری بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید و تو حرف طرف مقابلت را نمی‌شنیدی، مگر از آنجا بیرون می‌آمدی، و فقط با کسی از آنجا خارج می‌شدی که توجه تو را جلب کرده باشد. یک شب در آلومین هال Alumin Hall ساعتها با مردی جوان که خیال می‌کردم اسمش فرس farce است، رقصیدم و بعداً فهمیدم اسمش فارست Forrest بوده است. من دوتا دوست پسر داشتم که آن قدر برایم مهم بودند که به پدر و مادرم معرفی شان کنم، و با توجه به طرز تفکر پدرم، با هر کسی که قرار ملاقات می‌گذاشتم، بیشتر ذهن خراب کن بود تا یک معاشرت اجتماعی. هر دو مرد جوان جان سالم به در بردند، ولی دوستی ما نه.

بمرور زمان، ما از قوانین و مقررات عهد عتیق ولسلی کفری شدیم و تقاضا کردیم که مثل افراد بالغ با ما رفتار کنند. مسؤولان کالج را تحت فشار گذاشتیم که از سختگیریهای پدر و مادر مآبانه دست بردارند که بالاخره وقتی من رئیس مجمع دانشجویی شدم، این کار را کردند. این تغییر مقارن با حذف مجموعه‌ای واحدهای اجباری شد که دانشجویان معتقد بودند اجحاف است.

وقتی به عقب برمی‌گردم و نگاهی به آن سالها می‌اندازم، کمی افسوس می‌خورم، ولی مطمئن نیستم حذف واحدهای اجباری و نظارت پدر و مادر مآبانه، باعث پیشرفتی تمام عیار شد. دو تا از

---

۱ - Ivy League، مجموع هشت دانشگاه و کالج در شمال شرقی امریکا، شامل دانشگاههای راون، کلمبیا، کرنل، هاروارد، پرینستون، پنسیلوانیا، ییل، دارتموس

کلاسهایی که بیشترین مطالب را از آنها یادگرفتم، جزو همان واحدهای اجباری بود و حالا قدر همان کلاسهای ارزشمند را در حیطه‌ی هر موضوعی می‌دانم. وقتی به خوابگاه مختلط دخترم در دانشگاه استانفورد Stanford قدم می‌گذارم و دخترها و پسرها را می‌بینم که در راهروها نشسته یا درازکشیده‌اند، از خودم می‌پرسم امروزه چطور بچه‌ها به درس و مشق می‌پردازند.

در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، محوطه‌ی محصور و آرام دانشگاه ولسلی در اثر وقایع دنیای خارج دچار شوک شد. آن موقع من سال اول دانشگاه بودم و به عنوان رئیس جمهوریخواهان جوان انتخاب شده بودم، اما دو دلی من در مورد حزب و سیاستهای آن در حال بالندگی بود، مخصوصاً در ارتباط با حقوق بشر و جنگ ویتنام. کلیسای من اشتراک مجله‌ی موتیو Motive را که کلیسای متدیست آن را منتشر می‌کرد، به دانشجویان دوره‌ی فوق لیسانس داده بود و من هر ماه مقاله هایی در زمینه‌ی اظهار نظریات و عقاید در آن می‌خواندم که با منابع اطلاعاتی من مغایرت داشت. همزمان شروع به خواندن نیویورک تایمز هم کرده بودم، که پدرم را بشدت حیرت زده و خانم فالستروم را بسیار خوشحال می‌کرد. من سخنرانیهای جنگ طلبان و صلح طلبان و مطالب تمام مفسران و گزارشگران هر دار و دسته‌ای را می‌خواندم. عقاید من، چه جدید یا قدیم، هر روز توسط استادان علوم سیاسی که به من فشار می‌آوردند درک و فهمم را در مورد دنیا امروز و تمایل و گرایشم را در مورد وقایع جاری گسترش دهم، آزمون می‌شد. طولی نکشید که پی بردم اعتقاد سیاسی ام دیگر با حزب جمهوریخواه همخوانی ندارد. وقتش رسیده بود به عنوان رئیس جمهوریخواهان جوان قدم پس بگذارم.

دوستم بتسی گریفیت Betsy Griffith که معاون من هم در آن گروه بود، نه تنها رئیس جدید شد، بلکه همراه شوهرش جان دیردورف John Deardourfh که مشاور امور سیاسی بود، در حزب جمهوریخواه ماندگار شد. او بشدت مبارزه کرد تا حزب او از گرایش به سوی راست در امان بماند و از حامیان پر و پا قرص اصلاحیه‌ی حقوق بشر شد. او دکترای خود را در رشته‌ی تاریخ گرفت و قبل از اینکه از معلومات و تحصیلات عالی خود در زمینه‌ی جنبش زنان و برابری زن و مرد استفاده کند، به عنوان رئیس دانشگاه دخترانه‌ی مدیرا Madeira در شمال ویرجینیا، شرح حالی موفق در مورد الیزابت کدی استنتون Elizabeth Cady Stanton نوشت. به هر حال تمام اینها زمانی که من به طور رسمی کالج جمهوریخواهان جوان ولسلی را ترک کردم و غرق

یادگیری و کنکاش در مورد مسایل ویتنام شدم، بعید می‌نمود.

امروز توضیح این مسأله برای امریکاییهای جوان دشوار است، مخصوصاً با این همه داوطلب برای پیوستن به ارتش، که چطور عده‌ی زیادی از هم نسلهای من بابت جنگ ویتنام نگران و دلمشغول بودند. والدین ما که در دوران جنگ جهانی دوم زندگی کرده بودند، داستهانهایی در مورد روحیه‌ی ایثارگر امریکاییان در آن دوران و همدلی مردم با یکدیگر بعد از بمباران پرل هاربر Pearl Harbor که امریکا می‌بایست می‌جنگید، تعریف کرده بودند. اما در مورد ویتنام، ایجاد دو دستگی در کشور باعث شده بود ما در زمینه‌ی احساساتمان دچار سردرگمی شویم. من و دوستانم به طور مداوم در این زمینه بحث و مناظره داشتیم. هم پسرانی را می‌شناختیم که در یکان آموزشی ویژه‌ی افسران احتیاطی آماده به خدمت بودند تا بمحض فارغ التحصیلی عازم جبهه شوند، و هم پسرانی که مخالف خدمت سربازی بودند. و ما در مورد اینکه اگر پسر بودیم چه می‌کردیم، گفتگوهایی طولانی داشتیم، اگرچه کاملاً آگاه بودیم که با چنین گزینشی مواجه نیستیم. به هر حال برای همه‌ی ما زجرآور بود. یکی از دوستان که در دانشگاه پرینستون Princston درس می‌خواند، بالاخره تحصیل را رها کرد و اسم خود را در نیروی دریایی نوشت، چون بنا به گفته‌ی خودش، حالش از این همه تردید و دودلی و بگو مگو به هم می‌خورد.

بگومگو در مورد ویتنام نه تنها به برخوردهای و رفتارهایی در مورد جنگ، بلکه به حسن وظیفه‌شناسی و عشق به میهن نیز منجر شد. آیا مایه‌ی افتخار شماست که برای حفظ منافع کشورتان در جنگی شرکت کنید که آن را غیر منصفانه می‌دانید؟ آیا خائن به وطن محسوب می‌شدید اگر از نظام معافیت موقت خدمت نظام وظیفه یا قرعه‌کشی برای پرهیز از جنگ بهره می‌گرفتید؟ تعداد زیادی دانشجو می‌شناختم که با جنگ مخالف بودند و سر آن بحث می‌کردند، و به همان اندازه‌ی زنان و مردان شجاعی که بی هیچ سؤالی به ارتش ملحق می‌شدند یا کسانی که ابتدا به خدمت رفتند و بعد سؤال برایشان پیش آمد، وطن پرست بودند. برای بسیاری از زنان و مردان جوان متفکر و آگاه نه جوابهایی آسان وجود داشت و نه راههایی متفاوت برای نشان دادن وطن پرستی.

عده‌ای از نویسندگان و سیاستمداران کوشیده‌اند تألمات روحی آن سالها را به عنوان نوعی میل گرایی و تن آسایی قابل لمسِ دهه‌ی ۱۹۶۰، لوث کنند. در واقع، هستند افرادی که مایلند

تاریخ را بازنویسی کنند تا ماترک جنگ و دگرگونیهای اجتماعی ناشی از آن را مخدوش سازند. آنان می‌خواهند کاری کنند که ما باور کنیم مناظرات و بگو مگوها بی معنی و احمقانه بوده است. اما این چیزی نیست که در خاطر من مانده است.

جنگ ویتنام اهمیت داشت و برای همیشه کشور را تغییر داد، با این حال این ملت هنوز دو به شک هستند و مخزنی از احساس تقصیر، چه آنان که در جنگ شرکت کردند، چه نه. با اینکه من در مقام زن می‌دانستم نمی‌توانم به سربازی، بروم، ساعتهایی بیشمار با احساسات ضد و نقیضم کلنجار می‌رفتم.

با نگاهی به عقب، می‌بینیم سال ۱۹٦۸ نقطه عطفی برای کشور بود و برای من، تحول سیاسی و شخصی خودم. وقایع ملی و بین المللی پی در پی رخ می‌نمود: عید سنتی تت Tet در ویتنام، کناره گیری لیندون جانسون Lyndon Johnson از رقابت برای ریاست جمهوری، ترور مارتین لوترکینگ جونیور، ترور رابرت کندی و اوج‌گیری مداوم جنگ ویتنام.

زمانی که من سال سوم دانشگاه بودم، از گلد واتر گرل Gold - Water girl تبدیل به کسی شدم که از مبارزات ضد جنگ یوجین مک کارتی Eugene Mc Carthy، سناتور دموکرات مینه سوتا Minne Sota، حمایت می‌کرد. او در مبارزات انتخاباتی مقدماتی، رقیب رئیس جمهور جانسون بود. البته من به اقدامات جانسون که موجب پیشرفتهایی در کشور شد اذعان دارم، ولی معتقد بودم جانبداری متعصبانه‌ی او از جنگ که آن را به ارث برده بود، اشتباهی مصیبت بار بود. من همراه چند تن از دوستانم روزهای جمعه یا شنبه از ولسلی تا منچستر در نیوهمپشایر Manchester , New Hampshire رانندگی می‌کردم تا نامه‌ها را در پاکت بگذاریم و پای پیاده به مناطق مختلف برسانیم. فرصتی دست داد تا من سناتور مک کارتی را ملاقات کنم. او در ستاد انتخاباتی‌اش توقف کرده بود تا از دانشجویان داوطلب که مخالفان جنگ را گردآوری و سازمان دهی می‌کردند، تشکر کند. او در مبارزه‌ی انتخاباتی مقدماتی در نیوهمپشایر تقریباً جانسون را شکست داد، و در ششم مارس ۱۹٦۸، سناتور رابرت. اف. کندی اهل نیویورک وارد مسابقه شد.

ترور موفقیت‌آمیز دکتر کینگ در چهارم آوریل ۱۹٦۸ که در اواخر سال سوم دانشجویی من رخ داد، بشدت خشمگین و غصه دارم کرد. در بعضی شهرها آشوب به پا شد و روز بعد، من هم

در میان پست آفیس Post Office در بوستون، به خیل عظیم معترضان و عزاداران پیوستم. وقتی به محوطه‌ی دانشگاه برگشتم، بازوبندی سیاه بسته و عزاگرفته بودم که امریکا چه آینده‌ای خواهد داشت.

قبل از ورود به ولسلی، تنها سیاه پوستانی که می‌شناختم، افرادی بودند که پدر و مادرم آنان را برای کار در خانه یا محل کار خود استخدام کرده بودند. من سخنرانی دکتر کینگ را شنیده و در جلسات کلیسا با نوجوانان سیاه پوست و امریکای لاتین بحث و تبادل نظر کرده بودم، اما تا وقتی به دانشگاه رفتم، دوست یا همسایه و یا همکلاسی سیاه پوست نداشتم. در آنجا، کارن ویلیامسون Karen Williamson، دانشجوی سر زنده و فهمیده و خود ساخته، جزو اولین دوستانم شد. در یک صبح یکشنبه من و او از محوطه‌ی دانشگاه خارج شدیم تا در مراسم کلیسا شرکت کنیم. با اینکه کارن را دوست داشتم و دلم می‌خواست او را بهتر بشناسم، از انگیزه هایم آگاه بودم و کاملاً می‌دانستم دارم از گذشته‌ام فاصله می‌گیرم. در خلال اینکه داشتم همکلاس سیاه پوستم را بهتر می‌شناختم، یادگرفتم که آنان هم خودآگاه و حواس جمع هستند و همان طور که من از محیطی عمدتاً سفید پا به دانشگاه گذاشته‌ام، آنان هم از جوی کاملاً سیاه به آنجا آمده‌اند. ژانت مک دونالد Janet Mc Donald، دختری خوددار و متین و اهل نیواورلئان New orleans بود. مدتی کوتاه از ورود او به دانشگاه گذشته بود که گفتگوی خود را با پدر و مادرش برایم بازگو کرد. وقتی او به پدر و مادرش گفته بود: «از اینجا متنفرم، همه سفید هستند»، پدرش پذیرفته بود که او از خیر این دانشگاه بگذرد، ولی مادرش مصرانه گفته بود: «تو می‌توانی ادامه دهی و آنجا خواهی ماند.» این مشابه گفتگویی بود که من با پدر و مادرم داشتم. پدران ما دلشان می‌خواست و حتی مشتاق بودند که ما به خانه برگردیم، در حالی که مادرانمان می‌گفتند آنجا دوام بیاوریم. و ما این کار را کردیم.

کارن، فرن روزان Fran Rusan، الویا واردلا Alvia Wardlaw و بقیه‌ی دانشجویان سیاه پوست سازمانی به نام اتوس Ethos تأسیس کردند که اولین سازمان امریکایی ـ افریقایی در محیط دانشگاه بود و به عنوان شبکه‌ای اجتماعی به دانشجویان سیاه پوست ولسلی خدمت می‌کرد و نماینده‌ای سیاه پوست در بخش هیأت امنای دانشگاه داشت. بعد از ترور دکتر کینگ، سازمان اتوس به دانشگاه فشار آورد که در امور نژادی حساسیت به خرج دهند و تعداد بیشتری کارمند

سیاه پوست استخدام کنند و دانشجویان سیاه بیشتری بگیرند و تهدید کردند که اگر به تقاضای آنان ترتیب اثر داده نشود، اعتصاب غذا خواهند کرد. و این تنها اعتراض علنی دانشجویان ولسلی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. دانشگاه این مورد را در نظر گرفت و در کلیسای هوتن مموریال Houghton Memorial جلسه‌ای تشکیل داد تا اعضای اتوس بتوانند موارد و خواسته‌های خود را توضیح دهند. جلسه به آشوب و بلوا کشیده شد و کریس اولسن Kris Olson و نانسی گیست Nancy Gist و سوزان گرابر Susan Graber که بعداً با من به دانشکده‌ی حقوق ییل Yale آمدند، نگران بودند مبادا دانشجویان کاری کنند دانشگاه تعطیل شود و دست به اعتصاب بزنند. مدت زیادی نبود که من به عنوان رئیس انجمن دانشجویان انتخاب شده بودم. بنابراین کریس و اعضای اتوس از من تقاضا کردند مناظره را هر چه بیشتر پربار کنم و شکایات مشروع و بر حق خود را که نظریه‌ی بسیاری از ما در برابر مقامات دانشگاه بود، به آنان ابلاغ کنم. و وقتی در دهه‌ی ۱۹۷۰ ولسلی بر آن شد که اقلیتها را هم به استخدام خود در آورد و دانشجویان سیاه آماده‌ی ورود به دانشگاه را بپذیرد، وجهه‌اش بالا رفت.

دو ماه بعد، در پنجم ژوئن ۱۹۶۸، ترور سناتور رابرت. اف کندی اندوه مرا در مورد وقایع امریکا عمیق‌تر کرد. از دانشگاه به خانه آمده بودم که این خبر از لس آنجلس به من رسید. مادرم مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «دوباره یک اتفاق وحشتناک افتاده.» تقریباً تمام روز را تلفنی با دوستم کوین اُکیف Kevin O'keefe که اهل شیکاگو و ایرلندی ـ لهستانی تبار بود و عاشق کندی‌ها و دیلی‌ها Daleys، و شور و شوقی بخصوص نسبت به سیاست پر طمطراق داشت، حرف زدم. ما همیشه در مورد سیاست با هم حرف می‌زدیم و آن روز او بابت از دست دادن جان و رابرت کندی که کشورمان بشدت به رهبری مقتدرانه و ملاطفت‌آمیز آنان احتیاج داشت، حسابی عصبانی بود. از آن به بعد دائم با هم صحبت می‌کردیم و در طول سالها حرفمان این بود که آیا اقدامات سیاسی ارزش این همه درد و رنج و کشمکش را دارد یا نه. آن موقع هم مثل حالا نتیجه گرفتیم که باید دست آدمهایی را که می‌خواهند مقتدرانه ما را زیر سلطه بگیرند، کوتاه کرد. این حرف کوین بود.

من برای دوره‌ی کارآموزی ولسلی در واشنگتن دی سی تقاضای کار کرده بودم. با اینکه بابت این کشت و کشتارها دچار نا امیدی و ضعف اعصاب شده بودم، باز هم مصمم بودم به واشنگتن

بروم. بنگاهها و ادارات وابسته به کنگره‌ی امریکا دانشجویان را برای دوره‌ای نه هفته‌ای استخدام می‌کرد تا آنان باکارکرد دولت آشنا شوند. وقتی پروفسور آلن شکتر Alan Schechter، مدیر برنامه و استاد بزرگ علوم سیاسی که در عین‌حال مشاور رساله‌ی من هم بود برایم مقرر کرد که در کنفرانس جمهوریخواهان مجلس کارآموزی کنم، بسیار تعجب کردم. او می‌دانست من به عنوان جمهوریخواه وارد دانشکده شدم و کم‌کم از نظریات و عقاید پدرم فاصله گرفتم. او معتقد بود این کارآموزی به من کمک می‌کند خط مشی خود را پیدا کنم، حالا هر تصمیمی که می‌گرفتم، مهم نبود. من مخالفت کردم که البته بی فایده بود و بالاخره برای انجام وظیفه خودم را به گروهی به سرکردگی جرالد فورد Gerald Ford که رهبر اقلیتها بود، و سناتور ملوین لیرد Melvin Laird اهل ویسکانسین Wisconsin و سناتور چارلز گودل Charles Goodell اهل نیویورک که با من دوست شدند و اندرزم می‌دادند، معرفی کردم.

کارآموزان به اجبار جلوی دوربین ژست می‌گرفتند تا با اعضای کنگره عکس بیندازند، و سالها بعد، زمانی که بانوی اول امریکا بودم، به جرالد فورد رئیس سابقم گفتم من یکی از هزاران کار آموزی بودم که در کاخ کنگره به او معرفی شدم. عکس من با او و دیگر رهبران جمهوریخواه باعث خوشحالی پدرم شد که حتی بعد از مرگش، همچنان به دیوار اتاق خوابش آویزان بود. من یک نسخه ازهمان عکس را هم برای رئیس جمهور فورد امضا کردم و همراه با تشکر به او تقدیم کردم و عذر خواستم که از حزب آنان کناره گرفتم. هر وقت در دفترم در مجلس سنا باکارآموزان ملاقات می‌کنم، به یاد اولین تجربه‌ام در واشنگتن می‌افتم، مخصوصاً اولین جلسه که ملوین لیرد گروه بزرگی از ما را جمع کرد و در مورد جنگ ویتنام حرف زد. با اینکه او نگران بود که دولت جانسون هزینه‌ی جنگ را از کجا تأمین می‌کند و قطعنامه‌ی گلف آو تانکین Golf of Tonkin اجازه‌ی پیگیری این مسأله را به او نمی‌داد، او در جلساتش با توجیه درگیری امریکا در جنگ، هوادار نیروهای ارتشی بیشتر بود. وقتی او آماده‌ی پاسخگویی به سؤالات شد، من مصلحت اندیشی رئیس جمهور آیزنهاور را در مورد درگیری امریکا در جنگ باکشوری آسیایی مطرح کردم و پرسیدم چرا تصور می‌کند که این راهبرد کارآیی دارد. و با اینکه بحثی داغ بین ما در گرفت، هیچ یک از ما مجاب نشد ولی به هر حال من احترام زیادی برای او قایل بودم و تحسینش می‌کردم که مایل است نظریاتش را برای جوانان توضیح دهد و از آنها دفاع کند. او نگرانیهای ما را

به طوری جدی و محترمانه مد نظر قرار داد. بعدها هم به عنوان وزیر دفاع در دولت نیکسون خدمت کرد.

چارلز گودل که نماینده‌ی کنگره از غرب نیویورک بود، بعداً توسط فرماندار نلسون راکفلر Nelson Rockefller، به جای رابرت کندی به سمت نمایندگی مجلس سنا منصوب شد تا انتخابات بعدی انجام و جانشین او معلوم شود. گودل جمهوریخواهی مترقی بود که در انتخابات سه جانبه از جیمز باکلی James Buckley که بمراتب محافظه کارتر بود، شکست خورد. در سال ۱۹۷۶، باکلی از دانیل پتریک موینیهان Daniel Patrick Moynihan، سناتور قبل از من که به مدت بیست و چهار سال صاحب منصب سنا بود، شکست خورد. در سال ۲۰۰۰ که من در انتخابات مجلس سنا شرکت کردم، خوشحال بودم به اهالی جیمز تاون James Town که موطن گودل بود، بگویم که من زمانی برای این نماینده‌ی مجلس کار می‌کردم. در اواخر دوره‌ی کار آموزی‌ام، گودل از من و چند کارآموز دیگر خواست همراه او برای شرکت در اجلاس جمهوریخواهان به میامی برویم. او از سوی فرماندار راکفلر مأمور شده بود آخرین تلاش خود را برای نامزدی راکفلر در برابر نیکسون بکند، و من هم از این فرصت استفاده کردم و عازم فلوریدا شدم.

اجلاس جمهوریخواهان اولین نگاه درونی من به سیاست اصولی بود و هفته‌ای غیر واقعی و قاراشمیش بر من گذشت. هتل فانتین بلو Fantaine bleau در ساحل میامی اولین هتل واقعیی بود که در آن اقامت داشتم، چراکه خانواده‌ام در سیر و سفرهای خانوادگی علاقه داشتند تا رسیدن به دریاچه‌ی وینولا در اتومبیل بخوابند یا در مهمانسراهای بین راه توقف می‌کردیم. وسعت و تجمل و خدمات هتل حسابی غافلگیرم کرده بود. در آنجا بود که برای اولین بار سفارش غذا دادم و خواستم آن را به اتاقم بیاورند. هنوز هم آن هلوهای بزرگ و تازه را به یاد دارم که آن را لای دستمال می‌پیچیدند و در بشقاب می‌گذاشتند. و یک روز صبح برای صبحانه سفارش هلو و کورن‌فلکس دادم. من در اتاقی که با چهار زن دیگر در آن شریک بودم، یک تخت تاشوی تنگ و باریک داشتم. اما گمان نمی‌کنم هیچ یک از ما به قدر کافی می‌خوابید. ما به نمایندگی از جانب راکفلر، به تلفنهایی که به سوئیت او می‌شد، جواب می‌دادیم و به مأموران و نمایندگان سیاسی راکفلر پیغام می‌دادیم و پیغام می‌گرفتیم. یک شب دیر وقت، یکی از کارمندان ستاد انتخاباتی

راکفلر از همه‌ی ما در دفتر پرسید که آیا دلمان می‌خواهد فرانک سیناترا Frank Sinatra را ببینیم؟ و همان طور که انتظار می‌رفت، همه با شنیدن این خبر از شدت شوق جیغ کشیدند. من هم همراه بقیه به یک پنت هاوس رفتم تا با فرانک سیناترا دست بدهم، که در کمال ادب از ملاقات با ما اظهار خوشوقتی کرد، و سپس همراه جان وین John Wayne با آسانسور پایین آمدم که دمغ به نظر می‌رسید و تا به طبقه‌ی همکف برسیم، از غذای مزخرف آن بالا شکایت می‌کرد.

با اینکه من از تمام تجربیات تازه‌ام لذت می‌بردم، از خدمات دهی هتل گرفته تا ملاقات با افراد مشهور، می‌دانستم راکفر انتخاب نمی‌شود. نامزد شدن ریچارد نیکسون، جو حزب جمهوریخواه راکه ایدئولوژی میانه رو داشت، به سوی محافظه کاری متمایل کرد؛ غلبه‌ای که بمرور زمان بیشتر و مستحکم‌تر شد. از این رو کم‌کم نفوذ میانه روها و تعداد آنها کاهش یافت. گاهی به نظرم می‌رسد من نبودم که حزب جمهوریخواه را ترک کردم، آن حزب بود که مرا کنار گذاشت.

بعد از اجلاس جمهوریخواهان به پارک ریج برگشتم و برای بقیه‌ی تابستان برنامه‌ای نداشتم بجز دیدار از دوستان و خانواده، و آماده کردن خودم برای سال چهارم. پدر و مادرم می‌خواستند طبق روال هر سال به وینولا بروند. بنابراین خانه دربست در اختیار من بود، که این خیلی خوب بود، چون مطمئن بودم در غیر این صورت ساعتها با پدرم بر سر نیکسون و جنگ ویتنام بحث داشتم. پدرم براستی نیکسون را دوست داشت و معتقد بود او رئیس جمهوری عالی می‌شود. طرز فکر و احساسش در مورد جنگ ویتنام ضد و نقیض بود و شک و شبهه‌اش در مورد مصلحت امریکا برای درگیر شدن در جنگ، از نفرت او از هیپی‌های گیس بلند و مخالف جنگ پیشی می‌گرفت.

دوست صمیمی‌ام بتسی جانسون هم بتازگی از تحقیقی یک ساله در اسپانیای فرانکو Franco's Spain برگشته بود. با اینکه از زمان دبیرستان تا آن موقع خیلی چیزها تغییر کرده بود ـ مثلاً موهای کوتاه تابدار وکت و دامن پشمی ما حالا جای خود را به موهای بلند و شلوار جین نخ نما داده بود ـ یک چیز ثابت مانده بود، و آن این بود که من کماکان می‌توانستم به دوستی بتسی تکیه کنم و در علاقه به سیاست با او سهیم باشم. هیچ یک از ما قصد نداشت تا زمانی که اجلاس دموکراتها در شهر برقرار بود، به شیکاگو برگردد. اما وقتی تظاهراتی عظیم شروع شد، پی بردیم

فرصتی است که شاهد تاریخ باشیم. بتسی به من زنگ زد و گفت: «ما باید این را با چشم خودمان ببینیم.» و من موافقت کردم.

درست مثل زمانی که سال سوم دبیرستان بودیم و مجبور شدیم به مرکز شهر برویم و فهرست رأی دهندگان را بررسی کنیم، می‌دانستیم اگر پدر و مادرمان بفهمند برنامه چیست، به ما اجازه‌ی رفتن نمی‌دهند. مادر من در پنسیلوانیا بود و روزالین Roslyne، مادر بتسی، خیال داشت برای خرید به فروشگاه مارشال فیلد Marshal Field در مرکز شهر برود و ناهار را هم در استوفر Stoufter بخورد. او دستکشهای سفید به دست کرده و لباسی زیبا پوشیده بود. بنابراین بتسی به مادرش گفت: «من و هیلری می‌خواهیم به سینما برویم؟»

او با یک استیشن خانوادگی دنبال من آمد و عازم گرانت پارک Grant Park شدیم که مرکز تظاهرات بود. آخرین شب اجلاس و جهنمی بر پا بود. قبل از اینکه صف مأموران انتظامی را ببینیم، بوی گاز اشک آور به مشام می‌رسید. از میان جمعیت پشت سرمان، یک نفر به مقدسات ناسزا گفت و سنگی پرتاب کرد که از بغل گوش ما رد شد. من و بتسی تلاش می‌کردیم فرار کنیم که نیروی پلیس با باتوم به جان جمعیت افتاد.

اولین کسی که چشممان به او افتاد، یکی از دوستان دوران دبیراستانمان بود که مدتها می‌شد او را ندیده بودیم. او دانشجوی رشته‌ی پرستاری بود که به طور داوطلب در چادرهای کمک اولیه کار می‌کرد و به تظاهر کنندگان مجروح می‌رسید. او به ما گفت تمام آنچه دیده و انجام داده، از او آدمی تند رو و افراطی ساخته، و به طور جدی معتقد بود ممکن است انقلابی صورت گیرد.

من و بتسی از سبعیت و وحشیگری پلیس در گرانت پارک شوکه شده بودیم، که تصور می‌کنم تمام آن از تلویزیون ملی هم نشان داده شد. بعداً بتسی به گزارشگر روزنامه‌ی واشنگتن پست گفت: «ما دوران بچگی بی نظیری در پارک ریج داشتیم، اما ظاهراً کل ماجرا دستگیرمان نشده بود.»

در آن تابستان، من و کوین اُکیف ساعتهای متمادی در مورد مفهوم انقلاب و اینکه کشورمان با آن مواجه خواهد شد یا نه، بحث کردیم. علی رغم وقایع سال قبل، هر دوی ما نتیجه گرفتیم که انقلابی صورت نمی‌گیرد و اگر هم بگیرد، ما هرگز در آن شرکت نمی‌کنیم. من می‌دانستم علی‌رغم سرخوردگی‌ام در مورد سیاست، این تنها مسیر به سوی دموکراسی و دستیابی به تغییر و تحول

دائمی و صلح‌آمیز است. حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد برای به دست آوردن مقام و منصب در انتخابات شرکت کنم، ولی می‌دانستم دلم می‌خواهد به عنوان شهروند و فردی فعال این کار را بکنم. ذهنیتم این بود که دکتر لوتر کینگ و مهاتما گاندی در مقایسه با میلیونها تظاهر کننده‌ای که حتی الامکان سنگ پرتاب می‌کردند، بدون خشونت و تمرد مردم برای تغییر و تحول واقعی سنگ تمام گذاشته بودند.

سال چهارم تحصیلم در ولسلی باعث شد اعتقادات و باورهای من شکل بگیرد. برای رساله‌ام کارهای بومیان شیکاگو و سازمان دهنده‌ای محلی به نام سائول الینسکی Saul Alinsky را که یک سال می‌شد با او آشنا شده بودم، تجزیه و تحلیل کردم. الینسکی فردی جالب و بحث برانگیز بود که در دوران حرفه‌ای دراز مدتش تقریباً همه را از خود می‌رنجاند. تجویز او برای تغییر و تحول اجتماعی این بود که باید مردم عادی را سر و سامان داد تا از طریق مقابله با دولت و سازمانها به خودشان کمک کنند و برای بهبود زندگی شان به منابع قدرت دست یابند. من با بعضی از نظریات الینسکی موافق بودم، مخصوصاً در مورد قدرتمند کردن مردم که به خودشان کمک کنند، اما یک اختلاف نظر عمده هم داشتیم. او معتقد بود نظام را صرفاً می‌توان از بیرون تغییر داد، که من با او هم عقیده نبودم. بعداً او به من پیشنهاد کرد که بعد از فارغ التحصیلی با او همکاری کنم، و وقتی به او گفتم خیال دارم به دانشکده‌ی حقوق بروم، از من نا امید شد. می‌گفت من دارم وقتم را تلف می‌کنم، اما تصمیم من نشان دهنده‌ی باورم بود که نظام باید از درون تغییر کند. من برای ورود به دانشکده‌ی حقوق امتحان دادم و برای چند دانشکده تقاضای پذیرش فرستادم.

بعد از اینکه هم در دانشگاه هاروارد پذیرفته شدم و هم در دانشگاه ییل، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم کدام یک را انتخاب کنم، تا اینکه به یک میهمانی عصرانه در دانشکده‌ی حقوق هاروارد دعوت شدم و یکی از پسرهای دانشکده‌ی حقوق که از دوستانم بود، مرا به یکی از پروفسورهای معروف آنجا معرفی کرد و گفت: «این هیلری رادم است. دارد تصمیم می‌گیرد سال دیگر به اینجا بیاید یا در نزدیکترین رقیب ما ثبت نام کند.» آن مرد بزرگ نگاهی از سر بی‌اعتنایی و تحقیر به من انداخت و گفت: «قبل از هر چیز باید بگویم ما هیچ رقیب نزدیکی نداریم. دوم اینکه در هاروارد به زن احتیاج نداریم.» به هر حال، من خودم تمایل داشتم به ییل بروم و همین طرز برخورد هر نوع شک و شبهه‌ای را در انتخابم برطرف کرد.

تنها چیزی که مانده بود، فارغ التحصیلی ام از ولسلی بود و من تصور می‌کردم بی هیچ واقعه‌ای به انجام می‌رسد. تا اینکه دوست و همکلاسم النور ـ الدی ـ اکسون - Eleanon - Eldie Acheson نتیجه گرفت که هنگام فارغ التحصیلی دانشجویان، کلاس ما به سخنرانی مخصوص به خود احتیاج دارد. من الدی را ملاقات کرده بودم. او نوه‌ی دختری دین اکسون Dean Acheson، وزیر امور خارجه‌ی رئیس جمهور ترومن Truman بود و در کلاس علوم سیاسی سال اول که می‌بایست سوابق سیاسی خود را توضیح می‌دادیم، با او آشنا شده بودم. الدی بعداً به خبرنگار روزنامه‌ی بوستون گلوب Boston Globe گفت: «وقتی فهمیدم نه تنها هیلری، بلکه تمام شاگردان با هوش کلاس جهوریخواه هستند، بشدت جا خوردم.» این کشف باعث سرخوردگی او شده بود، ولی پاسخ این سؤال آنان را که چرا گهگاه در انتخابات ریاست جمهوری برنده می‌شوند، می‌داد.

ولسلی هرگز قبلاً دانشجوی سخنران نداشت و روث آدامز Ruth Asams، رئیس دانشگاه، مخالف باز کردن این در بود. او از جو فرهنگی و اجتماعی دانشجویان دهه‌ی ۱۹۶۰ خوشش نمی‌آمد. من به عنوان رئیس انجمن دانشجویان با او جلسه‌ی هفتگی داشتم و سؤال همیشگی او نسخه‌ی بدل فروید Freud بود: «شما دخترها چه می‌خواهید؟» الحق و الانصاف، بیشتر ما هیچ نظریه‌ای نداشتیم. ما بین گذشته‌ی منسوخ و آینده‌ی نامعلوم گیر کرده بودیم. اغلب در مورد ارزیابی مان با بزرگترها و مقامات دانشگاه افرادی بی تربیت و منفی باف و جانماز آبکش بودیم. بنابراین وقتی الدی به خانم آدامز اعلام کرد او نماینده‌ی گروهی دانشجوست که خواهان سخنران هستند، انتظار داشتیم منفی باشد. سپس الدی از این در وارد شد که اگر تقاضای آنان رد شود، او شخصاً رهبری را به عهده می‌گیرد تا جشن فارغ التحصیلی معکوسی را به صحنه ببرد و اضافه کرد مطمئن است که پدر بزرگش هم در جشن شرکت می‌کند. وقتی الدی به من اطلاع داد که هیچ یک از دو طرف خیال ندارد کوتاه بیاید، من به خانه‌ی کوچک خانم آدامز که در انتهای ساحل دریاچه‌ی وبن قرار داشت، رفتم.

وقتی از او پرسیدم علت واقعی مخالفتش چیست، جواب داد: «ما تا به حال چنین چیزی نداشتیم.» من گفتم حالا می‌توانیم امتحانی بکنیم، و او گفت: «ما نمی‌دانیم چه کسی می‌خواهد سخنران بشود.» گفتم که آنان از من خواسته‌اند سخنرانی کنم و او گفت در موردش فکر می‌کند. و

بالاخره رئیس آدامز موافق کرد.

ذوق و شوق دوستانم در مورد سخنرانی من نگرانم کرده بود، چون من اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم که با شور و غوغای چهار ساله‌ی ما در ولسلی جور در بیاید و مناسب حال آینده نامعلوممان باشد.

در سال سوم و چهارم دانشگاه، من و جوانا برنسون در سوئیتی بزرگ در طبقه‌ی سوم خوابگاه دیویس Davis زندگی می‌کردیم که مشرف به دریاچه‌ی وبن بود. من ساعتهای متمادی روی تختم می‌نشستم و از پنجره دریاچه‌ی آرام و ساکن را تماشا می‌کردم و نگران همه چیز بودم، از روابط گرفته تا عقیده به تظاهرات ضد جنگ. حالا که در مورد تمام چیزهایی فکر می‌کنم که من و دوستانم از چهار سال پیش تجربه کرده بودیم، از زمانی که به عنوان دخترانی متفاوت با امروز خانه‌ی پدری را ترک کرده بودیم، از خودم می‌پرسم چطور توانستم در اوقاتی که با دوستانم سهیم بودم، کارهایی درست و بر حق انجام دهم؟ خوشبختانه همکلاسهای من به سوئیت ما می‌آمدند تا اشعار و ضرب المثل‌های مورد علاقه شان را بر جا بگذارند وگاهی هم در این سیر و سفرهای عقیدتی، اختلاف نظرهایی وجود داشت و پیشنهادهایی به من می‌دادند که چه حالتهایی به خودم بگیرم که برجسته و تأثیر گذار باشد. نانسی آن شیبنر Nancy Anne Scheibner که دانشجوی الهیات و بسیار جدی بود، شعری طویل نوشت که حال و هوای زمان حال را داشت. من ساعتهای زیادی را به صحبت با بچه‌ها در مورد آنچه دوست داشتند بگویم، گذراندم و ساعاتی هم توصیه‌ها و پندهای متضاد دریافت کردم.

شب قبل از جشن فارغ التحصیلی با گروهی از دوستان و خانواده شان برای شام بیرون رفته بودم که اتفاقی الدی اکسون و خانواده‌اش را دیدم. وقتی او مرا به پدربزرگش معرفی می‌کرد، گفت: «این همان دختری است که فردا می‌خواهد سخنرانی کند و من مشتاقم چیزهایی از زبان او بشنوم که تو باید بگویی.» و من دل آشوبه گرفتم. هنوز هم مطمئن نبودم چه می‌خواهم بگویم. با عجله به خوابگاهم برگشتم و تمام طول شب راکه آخرین شب اقامتم در دانشگاه بود، بیدار ماندم. و در مورد سخنرانی ام کار کردم.

پدر و مادرم از اینکه دخترشان فارغ التحصیل می‌شد، هیجان زده بودند، اما مادرم دچار بیماریی شده بود که پزشک داروی رقیق کننده‌ی خون برایش تجویز کرده و گفته بود برای مدتی

مسافرت نکند. بنابراین در کمال تأسف او نتوانست در جشن فارغ التحصیلی من شرکت کند و پدرم هم مشتاق نبود بتنهایی به مسافرت برود.

وقتی به والدینم گفتم که سخنرانی خواهم کرد، پدرم تصمیم گرفت در آن جشن شرکت کند و به شیوه‌ی هیو رادم، نیمه شب قبل از جشن به بوستون پرواز کرد و بیرون فرودگاه با وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی به محوطه‌ی دانشگاه آمد تا در جشن فارغ التحصیلی من شرکت کند. برای ناهار هم به مهمانسرای ولسلی آمد، ناهار را با عده‌ای از دوستانم و خانواده‌شان خوردیم، و بعد او بلافاصله به خانه برگشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که او خود را به جشن فارغ‌التحصیلی من رساند، که خود کمکی برای کاهش اندوه من بابت عدم حضور مادرم بود. از بسیاری جهات، آن لحظه به همان نسبت که متعلق به من بود، به مادرم هم تعلق داشت.

صبح روز فارغ التحصیلی، ۳۱ می ۱۹۶۹، یکی از عالی‌ترین روزهای نیوانگلند[۱] بود. ما در محوطه‌ی چمن دانشگاه که بین کلیسا و کتابخانه قرار داشت، برای برگزاری جشن فارغ التحصیلی جمع شدیم. خانم آدامز از من پرسید که می‌خواهم چه بگویم و به او گفتم هنوز دارم سبک سنگین می‌کنم که چه بگویم. او مرا به سناتور ادوارد بروک Edward Brooke، سخنران رسمی مراسم و تنها سناتور افریقایی ـ امریکایی که در سال ۱۹۶٦ که جمهوریخواهی جوان بودم برای انتخاب او مبارزه کرده بودم، معرفی کرد. بعد از یک شب بی خوابی و سر هم کردن چیزهایی روی کاغذ برای سخنرانی، موهایم که مخصوصاً آن روز افتضاح بود، بعد از اینکه کلاه فارغ التحصیلی را روی سرم گذاشتم، افتضاح‌تر هم شد. عکسهایی که در آن روز انداختم، واقعاً وحشتناک است.

سناتور بروک در سخنرانی‌اش تأیید کرد که کشور ما مشکلات اجتماعی ژرفی دارد که برنامه‌های کشوری را تحت فشار می‌گذارد، و اینکه کشور به تمام نیروی شهروندان، مخصوصاً جوانان که موهبت الهی هستند، احتیاج دارد تا برای این ضعفها و ناخوشیها راه درمانی پیدا کند. او همچنین در مخالفت با به قول خودش اعتراض جابرانه بحثهایی کرد. در آن موقع به نظر می‌رسید سخنرانی او همچون دفاعیه‌ای از سیاستهای رئیس جمهور نیکسون است که بیشتر توجه را به آنچه

۱ـ New England، بخش شمال شرقی امریکا متشکل از ایالات مین، ورمونت، نیو همپشایر، ماساچوست، رود آیلند، کانکتیکات.

نگفت جلب می‌کرد، نه آنچه گفت. من بیهوده منتظر بودم از او بشنوم نارضایتی‌های مشروع و اعتراضات دردناک بسیاری از امریکاییهای جوان را در مورد خط سیر کشورمان تأیید می‌کند. منتظر بودم دست کم از ویتنام یا حقوق مدنی و یا دکتر لوتر کینگ و سناتور کندی که دو قهرمان درگذشته بودند، نامی ببرد. به نظر می‌رسید سناتور در باغ نیست و نمی‌داند شنوندگان سخنانش چهار صد زن باهوش و آگاه و کنجکاو هستند. حرفهای او به درد ولسلی قدیم می‌خورد، نه ولسلی زیر و رو شده‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰.

به فکرم رسید انگار الدی علم غیب داشته و چنین نطقی راکه خفت و خواری و سرخوردگی امریکا و ما را در طول تجربه‌ی چهار ساله مان می‌رساند، پیش بینی می‌کرده است. بنابراین نفسی عمیق کشیدم و سخنرانی‌ام را شروع کردم که محتوای آن دفاع از وظیفه‌ی اجتناب‌ناپذیر ما از انتقاد و اعتراضات سازنده بود، و در خاتمه شعر نانسی آن شیبنر را خواندم و گفتم چالش فعلی ما این است که سیاست را هنری بدانیم که ناممکن را ممکن سازد.

من درباره‌ی آگاهی از فاصله‌ی ایجاد شده بین خواسته‌ها و توقعاتی که همدوره هایم موقع ورود به دانشگاه داشتند و واقعیتی که تجربه کرده بودند، صحبت کردم. بیشتر ما از خانواده‌هایی بودیم که سوابقشان محصور شده بود و وقایع شخصی و اجتماعی مان که در دوران دانشگاه با آن مواجه شده بودیم، باعث شده بود اصالت و حتی واقعیت زندگی قبل از دانشجویی مان زیر سؤال برود. چهار سال معبری متفاوت با تجارب نسل قبلی ما بود، مثل رویارویی آنان با رکود اقتصادی جنگ دوم جهانی. بنابراین ما شروع به طرح سؤالهایی کردیم؛ ابتدا در مورد خط مشی‌های ولسلی و بعد در مورد مفهوم تدریس دروس علوم انسانی، سپس در مورد حقوق مدنی، نقش زنان و ویتنام. من از اعتراض به عنوان «تلاش برای شکل دادن هویت در این عصر بخصوص» دفاع کردم و آن را بخشی از «تجربه‌ی منحصر به فرد امریکایی» قلمداد کردم و گفتم که اگر در این کشور تجربه در زندگی بشر کارآیی نداشته باشد، در هیچ جای دیگر هم کارآیی ندارد.

موقع تمرین جشن فارغ التحصیلی، وقتی از بچه‌های کلاس پرسیده بودم دلشان می‌خواهد از جانب آنان چه بگویم، جواب داده بودند: «راجع به اعتماد حرف بزن و عدم اعتماد به خودمان و احساسمان نسبت به دیگران. در مورد تندیس اعتماد و اطمینان حرف بزن.» و من تصدیق کردم چقدر سخت است انسان بخواهد احساسی راکه در نسلی نفوذکرده است، به دیگران منتقل کند.

و بالاخره من از تلاش برای استقرار «احترام متقابل بین مردم» حرف زدم. و در خلال حرفهایم ترس از آینده را تأیید کردم که بسیاری از ما آن را احساس می‌کردیم، و به گفتگویی اشاره کردم که روز قبل با مادر یکی از همکلاسهایم داشتم. او گفته بود دلش نمی‌خواهد در هیچ موردی مثل من باشد و دلش نمی‌خواهد در «امروز» زندگی کند و به آینده نظر بیندازد و آن را ببیند چون می‌ترسد. و گفتم که ترس همیشه با ماست، ولی ما فرصتی برای ترسیدن نداریم؛ دست کم نه فعلاً.

همان‌طور که اقرار کردم، این سخنرانی تلاشی بود برای به چنگ آوردن چیزهایی نامفهوم و ناگفتنی که ما آنها را احساس می‌کنیم، در حالی که دنیایی را کاوش می‌کنیم که هیچ کدام از آن سردر نمی‌آوریم و سعی داریم دنیایی را خلق کنیم که به آن اطمینانی نداریم. شاید آن سخنرانی منسجم‌ترین نطقی نباشد که تا حالا ایراد کرده‌ام، ولی به هر حال به دل دانشجوها نشست، به طوری که از جا برخاستند و ابراز احساسات کردند. اعتقاد دارم بخشی از آن به این دلیل بود که سعی می‌کردم از زمانه‌ی خود سر در بیاورم و متوجه باشم در مقابل دو هزار نفری ایستاده‌ام که منعکس کننده‌ی حرفهای بسیار و سؤالات و تردیدها و آرزوهایی هستند که تک تک ما در آن لحظه داشتیم، نه صرفاً به عنوان فارغ التحصیلان ولسلی، بلکه به عنوان زنان و امریکاییهایی که زندگی‌شان سرمشقی شود برای دگرگونیها و گزینشهایی که نسل ما در پایان قرن بیستم با آن مواجه است.

عصر همان روز، برای آخرین بار در دریاچه‌ی وبن شنا کردم و به جای اینکه به ساحل کوچک و به لنگرگاه قایقها بروم، تصمیم گرفتم در نزدیکی خوابگاهم به آب بزنم؛ منطقه‌ای که خارج از محدوده‌ی مجاز برای شناست. مایو پوشیدم، شلوار جین‌ام را که پاچه‌هایش را قیچی کرده بودم، با تی شرتم کنار ساحل گذاشتم و عینک مدل خلبانی‌ام را روی آنها قرار دادم. وقتی به سمت مرکز دریاچه شنا می‌کردم، هیچ توجهی به دنیا نداشتم و به دلیل نزدیک بینی‌ام، اطرافم شبیه نقاشی امپرسیونیسم شده بود. من از اقامت در ولسلی لذت برده و در تمام فصول از زیبایی طبیعی آنجا آرامش روحی پیدا کرده بودم. آن شنا آخرین وداع بود. وقتی به ساحل برگشتم، از لباسها و عینکم خبری نبود.

بالاخره مجبور شدم از نگهبان امنیتی بپرسم که آیا وسایل مرا دیده است؟ او به من گفت که

خانم آدامز، رئیس دانشگاه، از خانه‌اش دیده است که من شنا می‌کنم و به او دستور داده وسایلم را مصادره کند. ظاهراً خانم آدامز متأسف بود که به من اجازه‌ی سخنرانی داده بود. به هر حال همان طور که آب از سر تا پایم می‌چکید، به دنبال نگهبان رفتم، و تا حدی هم کورکورانه، تا وسایلم را پس بگیرم.

حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که سخنرانی من در خارج از ولسلی سر و صدا به پا کند. فقط امیدوار بودم دوستانم معتقد باشند که من در مورد امیدها و آرزوهایشان حق را گفته‌ام، و واکنش مثبت آنان به من قوت قلب داده بود. وقتی به خانه زنگ زدم، مادرم گفت که یکریز در حال جواب دادن به خبرنگاران روزنامه‌ها و گزارشگران شبکه‌های تلویزیونی است که می‌خواهند با من مصاحبه کنند یا مرا در برنامه‌ای تلویزیونی شرکت دهند. بالاخره در برنامه‌ی ایروکاپسینت Irv Kupcinet که از یکی از کانالهای تلویزیون محلی شیکاگو پخش می‌شد، شرکت کردم و مجله‌ی لایف Life هم مقاله‌ای درباره‌ی من و دانشجویی فعال به نام آیرا مگزینر Ira Magaziner که او هم در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه براون Brown سخنرانی کرده بود، نوشت. مادرم می‌گفت به نظر می‌رسید عقاید مردم در مورد سخنرانی من دو حالت داشته است؛ یا زیادی ابراز احساسات می‌کردند، یا افراطی برخورد می‌کردند. او از قول یک نسل که بیش از حد منفی بودند، می‌گفت که من خیال می‌کنم کی هستم؟ از قضا آن تشویقها و حملات پیش نمایی از مسایل آتی شد؛ به این معنا که من هرگز بدان حد خوب یا بد نبودم که حامیان مشتاق یا مخالفانم ادعا می‌کردند.

بالاخره نفسی راحت کشیدم و کار تابستانی ام را شروع کردم. اول در پارک ملی مک‌کینلی Mc Kinley در آلاسکا که امروز به پارک ملی دینلی Dinali معروف است، ظرفشویی می‌کردم، و در یک کارخانه‌ی موقت شیلات در والدز Valdez ماهی می‌گرفتم. شغلم ایجاب می‌کرد چکمه‌هایی تا بالای زانو بپوشم و در آب خون آلود بایستم و با قاشق دل و روده‌ی ماهیها را در بیاورم. وقتی در این کار سرعت عمل به خرج نمی‌دادم، سرپرستها سرم داد می‌زدند که سریع کار کنم. سپس به قسمت بسته بندی رفتم که می‌بایست در بسته‌بندی ماهی آزاد کمک می‌کردم تا بعد آنها را با کشتی به کارخانه‌ای دیگر خارج از بندر ببرند و مرحله‌ی پروسه شدن آنها را انجام دهند. وقتی متوجه شدم که بعضی از ماهیها فاسد هستند، موضوع را به مدیر گزارش دادم. او مرا اخراج کرد و گفت بعد از ظهر روز بعد برای گرفتن آخرین چک حقوقی‌ام به آنجا مراجعه کنم. وقتی

روز بعد به آنجا مراجعه کردم، کل دم و دستگاه برچیده شده بود. زمانی که به عنوان بانوی اول امریکا از آلاسکا دیدن می‌کردم، بشوخی به یکی از همراهانم گفتم از تمام مشاغلی که داشتم، پاک کردن شکم ماهی بهترین آمادگی برای زندگی در واشنگتن بود.

دانشگاه ییل

در پاییز سال ۱۹۶۹ که وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه ییل شدم، دویست و سی و پنج دانشجو در آنجا ثبت نام کرده بودند که بیست و هفت نفر آنان زن بودند و من یکی از آنان، که نسبت به امروز رقمی پیش پا افتاده به نظر می‌رسد، ولی در آن زمان پیشرفتی چشمگیر بود، یعنی تعداد زنان پذیرفته شده در دانشگاه ییل، دیگر ناچیز نبود. همچنان که دهه‌ی ۱۹۶۰ رو به پایان بود و به نظر می‌رسید حقوق زنان تا حدودی وجهه‌ی خود را به دست می‌آورد، ظاهر امر نشان می‌داد بقیه‌ی مسایل نامطمئن و بی سر و سامان است. بسختی می‌شد تصور کرد بر سر منظر سیاسی دو قطبی امریکا چه آمده است، مگر برای کسی که در آن دوران زندگی کرده باشد.

پروفسور چارلز رایک Charles Reich که با نگارش کتاب «به سوی تجربه امریکا» بین مردم معروف شد، به منظور اعتراض به دم و دستگاه دانشگاه ییل که شامل دانشکده‌ی حقوق هم بود، با عده‌ای از دانشجویان همصدا شد. آنان در وسط دانشکده‌ی حقوق چادر زدند و همانجا مستقر شدند. چند هفته‌ای طول کشید تا به طریقی صلح جویانه این اردو متفرق شد. سایر اعتراضات آن قدرها هم صلح‌آمیز نبود. دهه‌ی ۱۹۶۰ که با کلی امید شروع شده بود، با اعتراضهای خشونت بار و ناخوشایند پایان یافت. سفید پوستان طبقه‌ی متوسط و فعالان سیاسی ضد جنگ در زیرزمین خانه‌شان در حال ساختن بمب پیدا می‌شدند. جنبشی عاری از خشونت شکل گفت که عمدتاً مربوط به حقوق مدنی سیاهان بود و صدای سیاهان شهری در آمد که همگی متعلق به گروه مسلمانان سیاه یا عضو حزب بلک پنتر Black Panther بودند. سازمان اف بی آی که ریاست آن با جی. ادگار هوور J. Edgar Hoover بود، خود را وارد گروههای مخالف کرد و برای اینکه آنان را متفرق کنند، در بعضی موارد قانون شکنی کردند. گاهی اجرای قانون در ارتباط با تفاوت قایل شدن بین اعتراضات قانونی حمایت شده از جانب قانون اساسی و برخورد جنایی و غیر قانونی، با شکست مواجه می‌شد. در عین حال که در دولت نیکسون جاسوسی و عملیات گردآوری اطلاعات به طور سری گسترش می‌یافت، گاهی به نظر می‌رسید که دولت با ملت خودش سر جنگ دارد.

دانشکده‌ی حقوق ییل از قدیم دانشجویانی را که به خدمات عمومی علاقه‌مندند، به خود جذب می‌کند. بحثها و گفتگوهای ما در داخل و خارج از کلاس درس، منعکس کننده‌ی نگرانی عمیق ما بابت وقایعی بود که کشور را در بر گرفته بود. در عین حال، ییل دانشجویان را تشویق می‌کرد وارد اجتماع شوند و تمام نظریه‌هایی را که در کلاس درس یادگرفته‌اند، به مرحله‌ی اجرا بگذارند. در آوریل ۱۹۷۰ که هشت تن از اعضای حزب بلک پنتر، از جمله بابی سیل Bobby Seale رهبر حزب که به جرم قتل در نیویورک محاکمه می‌شدند، دنیا و واقعیتهای آن در ییل فرو پاشید. هزاران تن از مخالفان خشمگین معتقد بودند این دسیسه‌ای است از طرف اف بی آی و شاکیهای دولتی که مثل مور و ملخ به شهر هجوم آورده بودند. تظاهراتی در محوطه‌ی دانشگاه و اطراف آن بر پا شد. دانشجوها خود را برای رژه‌ی بزرگ ماه مه به منظور حمایت از پنترها آماده می‌کردند که در اواخر شب بیست و هفتم آوریل خبر رسید کتابخانه‌ی ملی حقوق که در زیر زمین دانشکده‌ی حقوق قرار داشت، به آتش کشیده شده است. من وحشت زده رفتم تا به نیروهای مختلف سطل به دست، متشکل از کارکنان و دانشجویان و استادان دانشکده ملحق شوم و آتش را خاموش کنم و کتابهایی را که با آب و آتش خسارت دیده بودند، نجات دهم. بعد از اینکه آتش خاموش شد، لوئیس پولاک Louis Pollak رئیس دانشکده از همه خواست در بزرگترین کلاس درس جمع شوند. رئیس پولاک که دانشمندی آقا منش، همیشه خندان و همیشه حاضر به خدمت بود، از ما خواست برای بقیه‌ی سال تحصیلی یک گروه حراستی بیست و چهار ساعته تشکیل دهیم.

در سی‌ام آوریل، رئیس جمهور نیکسون اعلام کرد خیال دارد نیروهای ارتش را به کامبوج بفرستد تا جنگ ویتنام راگسترش دهند. تظاهرات ماه می تظاهراتی وسیع وگسترده شد که نه تنها از محاکمه‌ی منصفانه‌ی حزب پنتر حمایت می‌کرد، بلکه با اقدام نیکسون در مورد جنگ هم مخالفت می‌کرد. در طول دوران تظاهرات دانشجویی، کینگ من بروستر Kingman Brewster، رئیس دانشگاه ییل، و ویلیام سلون کافین William Sloane Coffin، کشیش دانشگاه، روشی مسالمت‌آمیز در پیش گرفتند که به دانشگاه ییل کمک کرد از مشکلاتی که در دیگر نقاط وجود داشت، دور شود. کشیش کافین به جهت ارزیابی باورهای اخلاقی گویا و فصیحش یکی از رهبران ملی جنبش ضد جنگ در امریکا شناخته شد. رئیس بروستر نیز به

نگرانیهای دانشجویان توجه نشان داد و از دلهره‌ای که بسیاری از آنان احساس می‌کردند، قدردانی کرد. او حتی یک بار گفته بود در ارتباط با قابلیت انقلابی سیاه پوستان، تردید داشته است که در سرتاسر امریکا محاکمه‌ای منصفانه برای آنان تشکیل شود. او که احتمال می‌داد بزودی با خشونت با تظاهرکنندگان برخورد شود، کلاسها را به حالت تعلیق در آورد و اعلام کرد خوابگاهها غذا در اختیار هر کسی که از راه برسد، می‌گذارد، که حرفها و اقدامات او خشم فارغ التحصیلان دوره‌های قبلی و همچنین رئیس جمهور نیکسون و معاونش اسپیرو آگنیو Spiro Agnew را برانگیخت.

سپس در چهارم می، گارد ملی به روی دانشجویان دانشگاه ایالتی کنت Kent در اوهایو که تظاهرات به راه انداخته بودند، آتش گشود. چهار دانشجو کشته شدند. عکس دختر جوانی که بالای جسد دانشجویی مقتول زانو زده بود، باعث شد من و بسیاری از دانشجویان دیگر بابت اتفاقهایی که در کشور در شرف وقوع بود، دچار ترس و انزجار شویم. به یاد دارم با چشمانی گریان از دانشکده‌ی حقوق بیرون آمدم و خود را به پروفسور فریتزکسلر Frits Kessler رساندم که خود پناهنده بود و از کشور آلمان نازی فرار کرده بود. از من پرسید چه شده و من گفتم نمی‌توانم اتفاقهایی را که افتاده است، باور کنم. و وقتی گفت تمام اینها برای او آشناست، مرا دچار هول و هراس کرد.

بنا به طرز تربیتم، طرفدار جلب توجه دولت بودم، ولی از اغتشاش و انقلاب جانبداری نمی‌کردم. در هفتم می، من برنامه‌ی اجباری ام را که از قبل چیده شده بود و قرار بود در اجلاس پنجاهمین سالگرد اتحادیه‌ی زنان رأی دهنده در واشنگتن سخنرانی کنم، حفظ کردم. علت این دعوت، سخنرانی‌ام در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه بود. به احترام دانشجویانی که در تظاهرات کشته شده بودند، بازو بند سیاه بستم و وقتی راجع به گسترش جنگ ویتنام به کامبوج صحبت می‌کردم که امری غیر قانونی و بر خلاف قانون اساسی بود، یک بار دیگر نزدیک بود احساساتم غلیان کند. سعی کردم توضیح دهم چه زمینه‌ای باعث برپایی تظاهرات شد و تیراندازی در دانشگاه کنت چه تأثیری روی دانشجویان حقوق دانشگاه ییل گذاشت؛ دانشجویانی که بجز دوازده نفر، بقیه‌ی دویست و سی و نه نفرشان رأی داده بودند که برای اعتراض به گسترش غیر عادلانه‌ی جنگ، جنگی که در درجه‌ی اول هرگز نمی‌بایست آغاز می‌شد، به اعتصاب ملی ملحق

خواهند شد. من ریاست جلسه‌ای را به عهده داشتم که رأی‌گیری در آن انجام می‌شد، و می‌دانستم که تمام هم دانشگاهیهایم تا چه حد قانون و مسؤولیت خود را به عنوان شهروند جدی می‌گیرند. دانشجویان حقوق که قبلاً برای اقدامات اعتراضی به بخشهای دیگر دانشگاه ملحق نشده بودند، مسایل را بسیار ملاحظه‌کارانه و با تعمق، و به نحوی هم وکیل مآبانه سبک سنگین می‌کردند. آنان بنا بر برچسبی که نیکسون به تمام دانشجویان تظاهر کننده زده بود، بی عار و ولگرد نبودند.

سخنران اصلی در اجلاس اتحادیه‌ی زنان، ماریان رایت ادلمن Marian Wright Edelman بود که سرمشقی همیشگی برای حمایت من از بچه‌ها شد. ماریان در سال ۱۹۶۳ از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شده بود و اولین زن سیاه پوستی بود که در می سی سی پی برای اشتغال به کار وکالت در دادگستری پذیرفته شد. او در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، اداره‌ی حقوقی NAACP[۱] و اداره‌ی تنخواه آموزش و پرورش را در جکسون Jackson اداره می‌کرد. او به ایالات مختلف می‌رفت و مجموعه‌ای برنامه‌های مقدماتی مفید پیاده می‌کرد و تمام تلاشش را مبذول می‌داشت تا حقوق مدنی را در جنوب پیش ببرد. من اولین بار وصف ماریان را از شوهرش شنیدم. پیتر ادلمن Peter Edelman خود فارغ التحصیل رشته‌ی حقوق از دانشگاه هاروارد بود که در دیوان عالی کشور منشی آرتور. جی. گلدبرگ Arthur. J. Goldberg بود و برای بابی کندی هم کار کرده بود. در سال ۱۹۶۷ که بابی کندی به می سی سی پی رفته بود تا اطلاعاتی برای تعیین میزان فقر و گرسنگی در دل جنوب امریکا به دست بیاورد، پیتر همراه او بود. ماریان هم یکی از راهنمایان سناتور در سفرهایش به اطراف می سی سی پی بود. بعد از آن نیز ماریان به کار کردن با پیتر ادامه داد و بعد از کشته شدن سناتور کندی، آن دو با هم ازدواج کردند.

اولین ملاقات من و پیتر ادلمن در اکتبر سال ۱۹۶۹ در دانشگاه کلرادو واقع در شهر فورت کالینز Fort Collins، کلرادو بود که برای شرکت در کنفرانسی ملی در مورد جوانان و گسترش محلی به آنجا رفته بودم. بانی آن کنفرانس اتحادیه‌ی زنان رأی دهنده بود. اتحادیه از مبارزان

۱- National Association for the advancement of Colored Peopel انجمن ملی حمایت قانونی برای پیشرفت سیاه پوستان.

فعال اقشار مختلف اجتماع در سرتاسر کشور دعوت کرده بود تا توضیح دهند جوانان از چه راههایی می‌توانند در سیاست و امور دولتی فعالیت بیشتری داشته باشند. از من هم دعوت شد در کمیته‌ی استیرینگ Steering در کنار پیتر که آن زمان معاون امور اجرایی در یادمان رابرت. اف. کندی بود، و دیوید میکسنر David Mixner که عضو کمیته‌ی مهلت قانونی جنگ ویتنام بود، و مارتین اسلیت Martin Slate که دوست یکی از همکلاسهای من در ییل بود و زمانی که من در ولسلی درس می‌خواندم، او در هاروارد مشغول بود، خدمت کنم. یکی از مواردی که ما را با هم متحد کرد، اعتقادمان به اصلاح ماده‌ای در قانون اساسی بود که حق رأی را از بیست و یک سالگی به هجده سالگی کاهش دهد. اگر جوانی هجده ساله آن قدر بزرگ شده بود که بتواند در جنگ شرکت کند، می‌توانست رأی هم بدهد. در سال ۱۹۷۱، بلاخره ماده‌ی الحاقی بیست و ششم رد شد، اما همان طور که ما پیش بینی کرده بودیم، جوانان هجده تا بیست و چهار ساله هم ترجیح نمی‌دادند رأی دهند، و امروز هم این گروه سنی کمترین تعداد رأی دهندگان را تشکیل می‌دهند. احتمالاً دلیل بی توجهی آنان این است که نمی‌پندارند سیاست ملی منعکس کننده‌ی نگرانی آنها و تضمین آینده شان است.

در خلال ساعت تنفس در کنفرانس، من روی نیمکتی نشسته بودم و با پیتر ادلمن صحبت می‌کردم که مردی بلند قد و خوش لباس گفتگوی ما را قطع کرد و گفت: «خوب، پیتر، خیال نداری ما را با این خانم جدی و سختکوش آشنا کنی؟» و این اولین بر خورد من با ورنون جردن Vernon Jordan بود که آن موقع سرپرست طرح آموزش رأی دهندگان منطقه‌ی جنوب آتلانتا و از حامیان حق رأی در سن پایین بود. آن روز ورنون، وکیل باهوش و با جذبه و سابقه دار جنبش حقوق مدنی، به جمع دوستان من پیوست و بعد از آن نیز از دوستان شوهرم شد. به او و همسر موفقش آن Ann، همیشه می‌توان به عنوان مصاحبی خوب و مشاوری خردمند تکیه کرد.

پیتر درباره‌ی نقشه‌های ماریان برایم گفت که می‌خواست سازمان حمایت ضد فقر راه اندازی کند، و اصرار داشت من هر چه زودتر با او آشنا شوم. چند ماه بعد ماریان در ییل سخنرانی کرد. بعد از آن خودم را به او معرفی کردم و تقاضای شغلی تابستانی کردم. او گفت من می‌توانم شغلی داشته باشم اما او نمی‌تواند بابتش به من حقوق بدهد. و این برای من مشکل ایجاد می‌کرد، چرا که مجبور بودم آن قدر پول در بیاورم تا کمک هزینه‌ای را که ولسلی برای دانشکده‌ی حقوق به من

داده بود و وامهایی را که گرفته بودم، بپردازم. شورای تحقیق حقوق مدنی دانشجویان به من بورسیه‌ای داد که هزینه‌ی کاری را که در طول تابستان ۱۹۷۰ در طرح تحقیقی واشنگتن تأمین می‌کرد. این طرح را ماریان در واشنگتن دی سی شروع کرده بود.

سناتور والتر فریتز مندل Walter Fritz Mandel ازمینه سوتا، که بعداً معاون رئیس جمهور جیمی کارتر Jimmy Carter شد، تصمیم گرفت جلسه‌ای در سنا تشکیل دهد که به شرایط زندگی و کاری کشاورزان مهاجر رسیدگی کند، که جلسه‌ی سال ۱۹۷۰ مصادف شد با دهمین سالگرد برنامه‌ی پر آوازه‌ی تلویزیونی «پیامد روسیاهی» که برنامه‌ای مستند از ادوارد مورو Edward Murrow بود و در سال ۱۹۶۰ امریکاییها را با افشای طرز رفتار رقت بار با مهاجران و تاب تحمل آنان، شوکه کرده بود. ماریان مرا مأمور کرد که در مورد تعلیم و تربیت و بهداشت بچه‌های مهاجران تحقیق کنم. من در مورد این قبیل بچه‌ها تا حدودی اطلاعات داشتم. در دوران دبستان، آنان هر سال برای چند ماهی به مدرسه‌ی ما می‌آمدند و همچنین وقتی چهارده ساله بودم، کلیسای ما ترتیبی داده بود که از این بچه‌ها مراقبت کنم. فصل درو، هر شنبه من و چند تن از دوستانم که در کلاسهای مذهبی شرکت می‌کردیم، به اردوگاه مهاجران می‌رفتیم تا از بچه‌های زیر ده سال آنان مراقبت کنیم و خواهران و برادران بزرگترشان بتوانند در مزارع به پدر و مادرشان کمک کنند.

من با دختری هفت ساله به نام ماریا آشنا شدم که قرار بود وقتی خانواده‌اش پس از پایان درو به مکزیک برگشتند، در اولین مراسم عشای ربانی‌اش شرکت کند. اما او نمی‌توانست این مرحله را طی کند، مگر خانواده‌اش آن قدر پول پس‌انداز می‌کرد که بتواند برای او لباس سفید بخرد. من موضوع ماریا را برای مادرم گفتم و او مرا همراه خودش برد و لباسی زیبا برای ماریا خریدیم. وقتی ما آن را به ماریا دادیم. او زد زیر گریه و جلوی مادرم زانو زد تا دستان او را ببوسد. مادرم دستپاچه شده بود و مرتب می‌گفت او می‌داند این موضوع چقدر برای دختری کوچک مهم است که در چنین موقعیت بخصوصی احساس منحصر به فرد بودن کند. سالها بعد من پی بردم مادرم تشخیص داده بود که باید با ماریا همدردی کند.

با اینکه این بچه‌ها زندگی پر مشقتی داشتند، بشاش و امیدوار و محبوب پدر و مادرشان بودند. وقتی خانواده‌ی این بچه‌ها از مزارع به خانه بر می‌گشتند، آنان مشغول هر کاری بودند، ول می‌کردند و به سمت جاده می‌دویدند. پدران بچه‌های ذوق زده شان را از زمین بلند می‌کردند و در

آغوش می‌گرفتند و مادران خم می‌شدند تا فرزند نوپای خود را بغل کنند؛ درست همان کاری که پدران محله‌ی ما موقع بازگشت از سر کار انجام می‌دادند.

ولی همچنان که به تحقیقاتم ادامه می‌دادم، متوجه شدم در اغلب موارد کشاورزان و بچه‌هایشان از احتیاجات اولیه‌ی زندگی، مثل مسکن مناسب و بهداشت محروم هستند، که البته هنوز هم همین طور است. سزار شیوز Cesar Shaves در سال ۱۹۶۲ انجمن ملی کشاورزان را تأسیس کرد و کارگران مزارع کالیفرنیا را سر و سامان داد. اما از سال ۱۹۶۰، شرایط کارگران در بقیه‌ی نقاط کشور تغییر چندانی نکرده بود.

در جولای ۱۹۷۰ در جلساتی شرکت کردم که بخشی از کمیته‌ی رسیدگی سنا بود و برای این تشکیل شده بود که از کشاورزان و هواداران و کارفرمایان مدرک و گواهی بگیرد. شاهدان مدارکی ارائه می‌دادند مبنی بر اینکه بعضی شرکتهای صاحب مزارع بزرگ در فلوریدا با مهاجران بسیار بد و درست مثل ده سال قبل رفتار می‌کنند. چند دانشجو که من در ییل آنان را می‌شناختم و حالا وکالت مشتریهای این شرکت‌ها را پذیرفته بودند چون به عنوان همکاران تابستانی در دفاتر حقوقی کار می‌کردند، به من گفتند دارند یاد می‌گیرند چطور تصورات خدشه‌دار شده‌ی مشتریهای شرکت را بازسازی کنند. و من پیشنهاد دادم که بهترین راه برای این کار، بهبود و اصلاح طرز برخورد با کشاورزان است.

در پاییز ۱۹۷۰ که برای شروع دومین سال تحصیلی ام به ییل برگشتم، تصمیم گرفتم حواسم را بر این متمرکز کنم که قانون چه تأثیری بر بچه‌ها می‌گذارد. اصولاً حق و حقوق و نیازهای کودکان تحت پوشش قانون خانواده است و معمولاً این گونه توصیف می‌شود که هر تصمیمی پدر و مادر بگیرند، همان درست است، مگر در چند مورد استثنای در خور توجه، مانند حق کودک به برخورداری از مداوای پزشکی لازم، حتی اگر مغایر با موارد مذهبی والدینش باشد. ولی در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، دادگاهها کم کم متوجه موقعیتهای دیگر کودکان شدند، که تا حدودی حق و حقوق آنان را از حقوق پدر و مادرشان جدا می‌کرد.

دو تن از استادان دانشکده‌ی حقوق، جی کتز Jay Katz و جو گلدشتاین Joe Goldstein مرا در این زمینه‌ی جدید تشویق کردند و پیشنهاد دادند از طریق مطالعه و بررسی در مرکز مطالعات کودکان دانشگاه ییل، چیزهای بیشتری در مورد اصلاح و پیشرفت کودکان یاد بگیرم.

آنان مرا به سراغ دکتر ال سولنیت Al Solnit سرپرست مرکز و دکتر سالی پروونس Sally Provence سرپرست بالینی مرکز فرستادند. من آنان را قانع کردم اجازه دهند مدت یک سال در آن مرکز حضور یابم و در مباحث جلسات کلینیکی آنان شرکت کنم. دکتر سولیت و پروفسور گلدشتاین از من خواستند به عنوان دستیار تحقیقاتی شان برای نوشتن کتابی به نام «در ماورای بهترین منافع کودک» که آن را به کمک آنا فروید، دختر زیگموند فروید، می‌نوشتند، به آنان خدمت کنم. همچنین شروع به مشاوره با گروه پزشکی بیمارستان ییل ـ نیوهون Yale - New Haven در زمینه‌ی مشکلات جدید شناخته و تأیید شده‌ی سوء رفتار با بچه‌ها کردم تا راهی قانونی در اختیارشان بگذارم که وقتی به موارد سوء رفتار با بچه‌ای بدگمان شدند، از آن استفاده کنند.

این فعالیتها با انتقالم به دفتر خدمات حقوقی نیوهون مصادف شد. وکیلی جوان به نام پن رودین Penn Rhodeen که در دفتر حقوقی دستیار بود، به من یاد داد برای بچه‌ها چقدر مهم است که وقتی مورد بی توجهی و سوء رفتار قرار می‌گیرند، از حمایت کسی برخوردار شوند. پن از من خواست در دفاع از زنی افریقایی ـ امریکایی که پنجاه و خرده‌ای سال داشت و مادر خوانده‌ی دخترکی دو ساله و دورگه بود، با او همکاری کنم. این زن بچه‌های خود را بزرگ کرده و سرانجام داده و حالا می‌خواست این دخترک را که از بدو تولد از او نگهداری می‌کرد، به فرزندخواندگی بپذیرد. به هر حال، اداره‌ی خدمات اجتماعی کانکتیکات سیاست خود را دنبال کرد و اعلام داشت این مادر خوانده قانوناً نمی‌تواند دخترک را به فرزندی بگیرد. بنابراین سرپرستی دخترک را از او گرفت و بچه را به خانواده‌ای به اصطلاح مناسب سپرد. پن این تشریفات اداری را تحت پیگرد قانونی قرار داد و بحث و جدل می‌کرد که آن زن تنها مادری است که دخترک از بدو تولد شناخته است و جدایی از او تا ابد به بچه لطمه‌ی روحی وارد می‌کند. علی‌رغم تلاش بی پایانمان، ما در این مورد بازنده شدیم، ولی همین مسأله مرا برانگیخت به دنبال راههایی باشم که نیازها و حقوق بچه‌ها در نظام قانونی شناخته شود. و من پی بردم آنچه از قانون می‌خواستم این بود که به بچه‌ها صدایی بدهد که گوشی شنوا برایش وجود نداشت.

اولین مقاله‌ی تحقیقی دانشجویی ام تحت عنوان «بچه‌ها در لوای قانون»، در سال ۱۹۷۴ در هاروارد اجوکیشنال ریویو Harward Educational Rewiew چاپ شد. این مقاله تصمیماتی

سخت را که سیستم قضایی و جامعه با آن روبرو بود، بررسی می‌کرد، که وقتی بچه‌ای مورد سوء رفتار یا بی توجهی خانواده قرار می‌گرفت، یا زمانی که تصمیمات پدر و مادر و به طور بالقوه پیامدهایی ترمیم‌ناپذیر داشت ـ مانند امتناع از مراقبتهای پزشکی در مورد بچه و حق او در ادامه‌ی تحصیل ـ قوه‌ی قضاییه و جامعه با آن مواجه می‌شد. دیدگاه من از طریق مشاهداتم به عنوان داوطلب خدمات حقوقی که از بچه‌های تحت سرپرستی پدر یا مادر خوانده حمایت می‌کرد، و نیز به واسطه‌ی تجاربم در مرکز مطالعات کودکان بیمارستان ییل ـ نیوهون شکل گرفته بود. من به پزشکانی که نوبت کاری شان بود و سعی می‌کردند بفهمند جراحت کودک در اثر سوء رفتار است یا نه، و اگر هست، آیا باید بچه را از خانواده گرفت و تحت سرپرستی سازمان مددکاری قرار داد، مشاوره می‌دادم، که این به نوبه‌ی خود تصمیم‌گیریهایی وحشتناک بود. من در خانواده‌ای استوار و پایبند بزرگ شده بودم و اعتقاد داشتم حق طبیعی و منطقی والدین است که هر طور صلاح می‌دانند فرزند خود را بزرگ کنند. اما مشاهداتم در بیمارستان با روش بزرگ شدنم در چهار چوب خانواده فرسنگها فاصله داشت.

شاید در پارک ریج هم بچه هایی بودند که مورد خشونت و سوء رفتار قرار می‌گرفتند، اما من ندیده بودم. در عوض، در نیوهون بچه‌هایی را می‌دیدم که والدینشان آنان را کتک می‌زدند و می‌سوزاندند؛ والدینی که بچه‌هاشان را به مدت چند روز در آپارتمانی کثیف و بد منظر تک و تنها می‌گذاشتند؛ والدینی که توجهات پزشکی ضروری را از فرزندشان دریغ می‌کردند. و حقیقت تلخی که با آن روبرو شدم، این بود که بعضی پدران و مادران از زیر حق و حقوق خود به عنوان پدر و مادر بچه شانه خالی می‌کردند و کسی دیگر، ترجیحاً یکی از اقوام یا در نهایت دولت برای نگهداری از بچه پا پیش می‌گذاشت تا به او امکان برخورداری از خانه‌ای دائمی و پر مهر بدهد.

اغلب به یاد مادرم می‌افتادم که چطور مورد بی توجهی و سوء رفتار والدین و پدر بزرگ و مادر بزرگش قرار داشت و دیگر بزرگسالان با عاطفه به او یاری دادند و خلاء عاطفی اش را پر کردند. مادرم سعی می‌کرد با آوردن دخترهای پرورشگاهی به خانه تحت این عنوان که می‌خواهد کمک حالش باشند، این کمبود را جبران کند. او می‌خواست همان فرصتی را به آنان بدهد که به خودش داده شده و توانسته بود خانواده‌ای کامل و حامی داشته باشد.

چه کسی پیش بینی می‌کرد طی مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۹۲، یعنی حدود بیست سال بعد از نوشتن آن مقاله، جمهوریخواهانی محافظه کار نظیر مـریلین کـویل Marilyn Quayle و پت بوچنن Pat Buchanan حرفهای مرا بچرخانند و مرا فردی «ضد خانواده» به تصویر بکشند؟ در واقع، عده‌ای از مفسران ادعا کردند که من از بچه‌ها می‌خواستم اگر پدر و مـادرشان از آنـان خواست زباله‌ها را بیرون ببرند، آنها را تحت پیگرد قانونی قرار دهند. من پیش بینی نمی‌کردم مقاله‌ام بد تعبیر شود؛ همچنین پیش بینی شرایطی را نمی‌کردم که جمهوریخواهان را برانگیزاند و علیه من بشوراند؛ و مطمئناً نمی‌دانستم قرار است با فردی آشنا شوم که زندگی‌ام را در مسیری می‌انداخت که هرگز تصورش را نمی‌کردم.

بیل کلینتون

در پاییز سال ۱۹۷۰ بسختی می‌شد بیل کلینتون را ندیده گرفت. او وارد دانشکده‌ی حقوق ییل شد در حالی که بیشتر به جنگجویان وایکینگ شباهت داشت تا دانشجویی بورسیه‌ای که مدت دو سال در دانشگاه آکسفورد Oxford بوده است. او در پس آن ریش قهوه‌ای متمایل به قرمز و موهای فرفری بلند و پر پشت، مردی خوش قیافه بود و قدی بلند داشت. در ضمن جنب و جوشی داشت که به نظر می‌رسید از منافذ پوستش بیرون می‌زند. اولین بار او را در سالن استراحت دانشجویان دانشکده‌ی حقوق دیدم که مشغول حرف زدن بود و تعدادی از همکلاسهایم شیفته‌ی حرفهایش شده بودند. همان طور که رد می‌شدم، شنیدم که می‌گفت: «... و فقط این نیست که. ما بزرگترین هندوانه‌ی دنیا را به عمل می‌آوریم!»

از دوستی پرسیدم: «این کیه؟»

گفت: «اوه، این بیل کلینتون است، اهل آرکانزاس است و همیشه هم دارد درباره‌ی همین موضوع حرف می‌زند.»

ما گهگاه در محوطه‌ی دانشگاه به هم برمی‌خوردیم، اما هرگز به معنای واقعی با هم آشنا نشدیم. تا اینکه در بهار سال بعد، یک شب من در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق ییل در حال مطالعه بودم و بیل در راهروی کتابخانه با دانشجویی به نام جف گلیکل Jeff Gleckel حرف می‌زد. جف سعی می‌کرد بیل را قانع کند که برای ماهنامه‌ی حقوقی ییل مطلب بنویسد. متوجه شدم که نگاه او به من است و چشم از من بر نمی‌دارد. بنابراین از پشت میز بلند شدم، به سوی او رفتم و گفتم: «اگر قرار است تو همین طور به من زل بزنی و من هم به تو، بهتر است به هم معرفی شویم. من هیلری رادم هستم.»

همین بود و بس. آن طور که خود بیل می‌گوید، آن لحظه او اسم خودش هم از یادش رفته بود.

ما تا آخرین روز کلاسهایمان در بهار ۱۹۷۱، دیگر با هم حرف نزدیم. آن روز بر حسب اتفاق هر دو با هم از کلاس درس سیاست و حقوق مدنی توماس امرسون Thomas Emerson بیرون آمدیم و بیل از من پرسید دارم کجا می‌روم. من داشتم به قسمت نامنویسی دانشکده

می‌رفتم تا برای کلاسهای ترم بعد ثبت نام کنم، و بیل گفت که او هم عازم همانجاست. همان طور که با هم راه می‌رفتیم، او از دامن بلند گلدار من تعریف کرد. وقتی به او گفتم مادرم آن را دوخته است، درباره‌ی خانواده‌ام و اینکه کجا بزرگ شده‌ام، پرسید. ما در صف منتظر ماندیم تا به میز مسؤول نامنویسی رسیدیم. آن خانم سرش را بالا کرد و گفت: «بیل، تو اینجا چه می‌کنی؟ تو که قبلاً ثبت نام کرده‌ای.» و وقتی بیل اعتراف کرد که صرفاً می‌خواسته وقتش را با من بگذراند، خنده‌ام گرفت. سپس مدتی طولانی با هم قدم زدیم و همین اولین ملاقات ما شد.

هر دوی ما دلمان می‌خواست از نمایشگاه آثار هنری مارک روثکو Mark Rothko که در گالری هنری ییل بر پا بود، دیدن کنیم، ولی به دلیل نزاع و مشاجره‌ی کارگران، بعضی از ساختمانهای دانشگاه، از جمله موزه تعطیل شده بود. همین که من و بیل از مقابل آن رد شدیم، او به فکرش رسید به بهانه‌ی اینکه می‌خواهیم آشغالهای تلنبار شده در گالری را جمع کنیم، وارد آنجا شویم. وقتی او را تماشا می‌کردم که برای ورود به آنجا بلبل زبانی می‌کرد، برای اولین بار متوجه جاذبه‌ی گفتاری اش شدم. کل موزه در اختیار ما بود. در گالری پرسه می‌زدیم و راجع به روثکو و هنر قرن بیستم صحبت می‌کردیم. اقرار می‌کنم که از علاقه و اطلاعاتش به مطالب که در وهله‌ی اول از یک وایکینگ آرکانزاسی بعید می‌نمود، تعجب کردم. بعد به حیاط موزه رفتیم، من روی زانوی مجسمه‌ی «زن نشسته با لباس چین دار» اثر هنری مور Henry Moore نشستم و تا وقتی هوا تاریک شد، با هم حرف زدیم. من از بیل دعوت کردم تا در میهمانی من و هم اتاقم کوان کوان تن Kwan Kwan Tan که به مناسبت پایان کلاسها در اتاقمان در خوابگاه ترتیب داده بودیم، شرکت کند. کوان کوان دختری چینی تبار بود که به دانشگاه ییل آمده بود تا فوق لیسانس حقوق بگیرد. مصاحبی خوش مشرب و سرزنده بود که رقص برمه‌ای را با طنازی بسیار اجرا می‌کرد. دوستی ما با او و شوهرش بیل ونگ Bill Wang که او هم دانشجو بود، هنوز ادامه دارد.

بیل به میهمانی ما آمد ولی بندرت حرف زد. از آنجا که بخوبی نمی‌شناختمش، فکر کردم حتماً خجالت می‌کشد یا شاید زیاد اجتماعی نیست و یا چه بسا معذب است. زیاد امیدوار نبودم بتوانیم با هم زوجی را تشکیل دهیم. از این گذشته، آن موقع یک دوست پسر داشتم که قرار بود آخر هفته با هم از شهر بیرون برویم. یکشنبه دیر وقت بود که به ییل برگشتم و بیل به من زنگ زد. وقتی تک سرفه‌های خشک ناشی از سرماخوردگی سخت مرا شنید، گفت: «انگار حالت وخیمه».

و حدود نیم ساعت بعد، درِ اتاقم را زد. برایم سوپ مرغ و آب پرتقال آورده بود. وارد شد و شروع به حرف زدن کرد. از هر چیزی سخن گفت؛ از سیاست افریقا گرفته تا موسیقی غربی و محلی. از او پرسیدم چرا در میهمانی من آن قدر ساکت بود، و او جواب داد: «چون علاقه‌مند بودم درباره‌ی تو و دوستت چیزهایی دستگیرم شود.»

کم کم داشتیم نتیجه می‌گرفتم که این مرد جوان آرکانزاسی پیچیده‌تر از آن است که در نگاه اول به نظر می‌رسد. حتی امروز هم او می‌تواند با ربط دادن عقاید و حرفها و آهنگین کردن کلماتی که به‌کار می‌برد، مرا مبهوت کند. من هنوز هم عاشق طرز تفکر و قیافه‌ی او هستم. یکی از اولین چیزهایی که در بیل توجه مرا جلب کرد، شکل دستانش بود. مچ دست او باریک است و انگشتانش کشیده و ماهر، مانند انگشتان نوازندگان پیانو یا پزشکی جراح. در اولین ملاقاتمان در زمان دانشجویی، عاشق این بودم که وقتی کتاب را ورق می‌زند، تماشایش کنم. اما حالا پس از هزاران هزار بار دست دادن با این و آن و گلف بازی کردن و کیلومترها امضا کردن، اثر گذر زمان در انگشتانش دیده می‌شود. انگشتان او مانند صاحبش رنگ و رو باخته است، ولی هنوز هم پر معنا و جذاب و انعطاف‌پذیر است.

بمحض اینکه بیل با سوپ مرغ و آب پرتقال برای نجات من آمد، ما جدایی‌ناپذیر شدیم. در بین خرخوانی‌های امتحانات آخر ترم و پایان اولین سال کاری ام در مورد بچه‌ها، ما ساعاتی طولانی را با اُپل استیشن نارنجی مدل ۱۹۷۰ او، که الحق و الانصاف زشت‌ترین اتومبیلی بود که تا آن موقع تولید شده بود، اتومبیل سواری می‌کردیم، یا در یک خانه‌ی ساحلی در لانگ آیلند ساند Long Island Sound نزدیک میلفورد Milford، کانکتیکات که او با هم اتاقهایش داگ ایکلی Daug Eakeley و دان پاگ Don Pauge و بیل کولمن Bill Coleman در آن زندگی می‌کرد، وقت گذرانی می‌کردیم. یک شب که آنجا میهمانی بود، آخر کار من و بیل از آشپزخانه سر در آوردیم و درباره‌ی اینکه بعد از فارغ التحصیلی می‌خواهیم چه کار کنیم، صحبت کردیم. من هنوز نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم و کجا زندگی کنم، زیرا علایقم به حمایت از کودکان و حقوق مدنی، مسیری بخصوص را به من دیکته نکرده بود. بیل صد در صد مطمئن بود که به موطنش آرکانزاس برمی‌گردد و در نامزدی انتخابات برای کسب مقام عالیرتبه‌ی دولتی شرکت می‌کند. عده‌ی زیادی از همکلاسانم گفته بودند قصد دارند به دنبال کار دولتی بروند، اما بیل تنها کسی بود

که آدم با اطمینان می‌توانست بگوید این کار را می‌کند.

من برای بیل از برنامه‌های تابستانی‌ام و کار منشی گری در دفتر ترافت، واکر و برنشتاین Treuhaft, Walker & Burnstein که یک مؤسسه‌ی حقوقی کوچک در اوکلند، کالیفرنیا بود، گفتم و او اعلام کرد که دوست دارد با من به کالیفرنیا بیاید. خشکم زد. می‌دانستم او پذیرفته بود در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری برای سناتور جرج مک‌گاورن Goerge Mc Govern کار کند و گری هارت Gary Hart، مسؤول مبارزه‌ی انتخاباتی از او خواسته است ایالتهای جنوبی را برای مبارزه‌ی انتخاباتی مک‌گاورن سر و سامان دهد. دورنمای رانندگی از یک ایالت جنوبی به ایالتی دیگر و متقاعد کردن دموکراتها که هم از مک‌گاورن حمایت کنند و هم با سیاست نیکسون در ویتنام مخالفت ورزند، او را سر ذوق آورده بود. البته بیل در آرکانزاس برای مبارزه‌ی انتخاباتی سناتور جی. ویلیام فولبرایت J. William Fulbright، در کانکتیکات برای جو دافی Joe Duffy و جو لیبرمن Joe Lieberman کار کرده بود، ولی هرگز فرصت فعالیت در عرصه‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری برایش پیش نیامده بود.

سعی داشتم این خبر را هضم کنم. ذوق زده شده بودم. پرسیدم: «چرا می‌خواهی فرصت انجام کاری را که عاشقش هستی از دست بدهی و دنبال من به کالیفرنیا بیایی؟»

گفت: «برای خاطر کسی که عاشقش هستم. دلیلش این است.»

و گفت به این نتیجه رسیده که سرنوشت ما با هم رقم خورده و حالا که مرا پیدا کرده است اصلاً دلش نمی‌خواهد مرا از دست بدهد.

من و بیل نزدیک پارکی بزرگ که زیاد هم از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی Berkeley دور نبود، جایی که در سال ۱۹۶۴ جنبش آزادی بیان و عقیده در آن آغاز شده بود، شریکی آپارتمانی گرفتیم. بیشتر اوقاتم را صرف تحقیق برای مل برنشتاین Mal Burnstein نوشتن دادخواست و خلاصه‌ی دعوا برای موارد قیمومت کودکان می‌کردم. بیل هم در برکلی و اوکلند و سانفرانسیسکو ول می‌گشت و دو روز آخر هفته مرا به جاهایی می‌برد که از قبل شناسایی کرده بود، مانند رستورانی در نورث بیچ North Beach یا فروشگاهی در خیابان تلگراف Telegragh که لباسهای مدل قدیمی اعلا می‌فروخت. من سعی می‌کردم به او تنیس یاد بدهم و هر دو با هم آشپزی می‌کردیم. من برای او کلوچه‌ی هلو پختم، که آرکانزاس را برایش تداعی کرد،

اگر چه هرگز آن ایالت را ندیده بودم و هر وقت هم میهمانی داشتیم، هر دو به کمک یکدیگر یک خوراک کاری مرغ لذیذ درست می‌کردیم. بیل بیشتر اوقاتش را به مطالعه می‌گذراند و سپس عقیده‌اش را درباره‌ی کتابهایی که خوانده بود، مثلاً کتاب «به طرف ایستگاه فنلاند» نوشته‌ی ادموند ویلسون Edmond Wilson، با من در میان می‌گذاشت. در طول پیاده رویهای طولانی‌مان، اغلب آواز می‌خواند و معمولاً هم یکی از ترانه‌های مورد علاقه‌اش را که الویس پریسلی Elvis Presley خوانده بود زمزمه می‌کرد.

مردم گفته‌اند من می‌دانستم روزی بیل رئیس جمهور خواهد شد و به اطراف و اکناف می‌رفتم و این را به هر کسی که به حرفم گوش می‌داد، می‌گفتم. تا سالها یادم نیامد چنین فکری در ذهنم بوده است، ولی من برخوردی عجیب در رستورانی کوچک در برکلی داشتم. قرار بود من و بیل در آنجا یکدیگر را ببینیم، اما کارم طول کشید و دیر به آنجا رسیدم. اثری از آثار او نبود. از پیشخدمت پرسیدم مردی با آن شکل و قیافه را دیده است؟ یکی از مشتریها که سر میز کناری نشسته بود، به حرف آمد و گفت: «او مدت زیادی اینجا نشسته بود و مطالعه می‌کرد. من در مورد کتاب با او شروع به صحبت کردم. اسمش را نمی‌دانم، ولی او روزی رئیس جمهور خواهد شد.» و من گفتم: «بله درست است. ولی شما می‌دانید او کجا رفت؟»

آخر تابستان، ما به نیوهون برگشتیم و طبقه‌ی همکف خانه‌ی شماره‌ی ۲۱ در خیابان اج وود Edge wood را به مبلغ ماهیانه هفتاد و پنج دلار اجاره کردیم. آن خانه یک اتاق نشیمن با شومینه داشت، یک اتاق خواب کوچک، و یک اتاق دیگر که هم اتاق مطالعه‌ی ما بود و هم غذاخوری‌مان، یک حمام کوچک و آشپزخانه‌ای با امکانات اولیه. کف اتاقها به قدری ناهموار بود که اگر تکه‌ای چوب زیر پایه‌های میز قرار نداده بودیم تا صاف بایستد، بشقابها از روی آن سر می‌خورد. با اینکه درز دیوارها را با روزنامه پوشانده بودیم، باد زوزه کشان به داخل می‌آمد. با این همه، من از اولین خانه مان خوشم می‌آمد. برای خرید مبلمان به فروشگاههای خیریه‌ی گودویل Good will و سالویشن آرمی Salvation Army می‌رفتیم و به تزیینات دانشجویی مان خیلی افتخار می‌کردیم.

آپارتمان ما یک بلوک تا رستورانی کوچک در خیابان الم Elm فاصله داشت که اغلب آنجا بودیم، چون تمام شب باز بود. باشگاه تفریحات سالم محلی هم در پایین خیابان بود که کلاس

یوگا داشت و من در آن نامنویسی کردم. بیل هم پذیرفت با من به کلاس یوگا بیاید به شرط اینکه به هیچ‌کس نگویم. او همراه من به کلیسای جامع و همچنین به مرکز ورزشی ییل می‌آمد و همین طور الکی در زمین ورزش می‌دوید. بمحض اینکه شروع به دویدن می‌کرد، کسی جلودارش نبود و همین طور ادامه می‌داد. من این طوری نبودم.

اغلب در رستوران یونانی مورد علاقه مان باسل Basel غذا می‌خوردیم و عاشق این بودیم که به سینما لینکلن Lincoln برویم، سینمایی که در پشت محلی مسکونی قرار داشت. یک شب بعد از اینکه بالاخره برف و بوران متوقف شد، تصمیم گرفتیم به سینما برویم. خیابانها را هنوز برف روبی نکرده بودند. بنابراین پیاده رفتیم، در حالی که تا زانو در برف فرو می‌رفتیم، و احساس سرزندگی و عاشقی می‌کردیم.

هر دو مجبور بودیم کار کنیم تا بتوانیم شهریه‌ی دانشکده‌ی حقوق را بپردازیم، به علاوه‌ی وام دانشجویی که دریافت کرده بودیم. اما هنوز هم برای پرداختن به سیاست وقت پیدا می‌کردیم. بیل تصمیم گرفت در نیوهون یک ستاد انتخاباتی برای مک‌گاورن به راه بیندازد و با پول خودش فروشگاهی را در نبش خیابان اجاره کرد. بیشتر داوطلبان از دانشجویان ییل و کارکنان آنجا بودند. از آنجا که آرتور باربیری Arthur Barbieri، رئیس حزب دموکرات محلی، از مک‌گاورن حمایت نمی‌کرد، بیل ترتیبی داد تا در رستوران ایتالیایی با آقای باربیری ملاقات کنیم. در خلال صرف ناهار که خیلی هم طول کشید، بیل ادعا کرد هشتصد داوطلب آماده به خدمت دارد که به خیابانها بیایند و کاسه کوزه‌ی احزاب معمولی را به هم بریزند. بالاخره باربیری تصمیم گرفت از مک‌گاورن حمایت کند. او از ما دعوت کرد تا در جلسه‌ی حزب که در یک باشگاه ایتالیایی به نام مل باس Mele bus تشکیل می‌شد، حضور یابیم تا او در آنجا حمایت خود را اعلام کند.

هفته‌ی بعد با اتومبیل تا جلوی ساختمانی توصیف‌ناپذیر رفتیم و از دری وارد شدیم که به پلکانی منتهی می‌شد که رو به پایین می‌رفت و به ردیفی اتاقهای زیر زمینی می‌رسید. وقتی باربیری در اتاق ناهار خوری بزرگ ایستاد تا صحبت کند، دستور داد که اعضای کمیته‌ی محلی منطقه حواسشان را جمع کنند. او شروع به صحبت در مورد جنگ ویتنام کرد و از پسرانی در منطقه‌ی نیوهون اسم برد که در ارتش خدمت می‌کردند و افرادی که در جنگ کشته شده بودند. سپس گفت: «این جنگ ارزشش را ندارد که پسران بیشتری از دست بدهیم. به همین دلیل باید از

جرج مک‌گاورن حمایت کنیم که خواهان بازگشت پسران ما به خانه است.»

این موضعی نبود که بی درنگ مورد استقبال قرار گیرد. اما با سپری شدن شب، او به قدری پافشاری کرد که در نهایت توانست رأی حمایتی همگان را به دست بیاورد. و به این ترتیب او به تعهد خود عمل کرد؛ ابتدا در گردهمایی ایالتی و سپس در انتخابات، در حالی که نیوهون یکی از معدود جاهایی در امریکا بود که بر ضد نیکسون به مک‌گاورن رأی داد.

بعد از کریسمس، بیل با اتومبیل از هات اسپرینگز Hot Springs به پارک ریج آمد تا چند روزی را با خانواده‌ی من بگذراند. پدر و مادرم در تابستان گذشته او را ملاقات کرده بودند، ولی من نگران بودم، چراکه پدرم در انتقاد از دوست پسرهای من بی پرده بود. از خودم می‌پرسیدم به یک دموکرات جنوبی با خط ریشی مدل الویس پریسلی چه خواهد گفت. مادرم به من گفته بود که از نظر پدرم، هیچ مردی به اندازه‌ی کافی مناسب من نیست. مادرم آداب دانی بیل و تمایل او را به کمک کردن در شستن ظرفها تحسین می‌کرد. ولی زمانی مادرم براستی شیفته‌ی بیل شد که او مادرم را در حال خواندن کتابی فلسفی مربوط به واحدهای درسی دانشکده‌اش دید و بعد یکی دو ساعتی در مورد مطالب کتاب با او بحث کرد. پدرم اوایل زیاد بیل را تحویل نمی‌گرفت، اما بتدریج، پس از چند دست ورق بازی و تماشای فوتبال از تلویزیون، با او گرم گرفت. برادرانم با آغوش باز او را پذیرفتند. دوستانم از او خوششان آمد. بعد از اینکه بیل را به دوستم بتسی جانسون معرفی کردم، مادرش روزالین هنگام خروج ما از خانه، مرا به کناری کشید و گفت: «هر کاری می‌کنی بکن، ولی نگذار این یکی از دستت در برود. او تنها کسی است که دیده‌ام تو را می‌خنداند.»

در بهار ۱۹۷۲، بعد از پایان دانشگاه، به واشنگتن برگشتم تا دوباره برای ماریان رایت الدلمن کار کنم. بیل هم کاری تمام وقت در ستاد انتخاباتی مک‌گاورن گرفت.

وظیفه‌ی من در تابستان ۱۹۷۲، جمع آوری اطلاعات در مورد شکست کابینه‌ی نیکسون در قبال منع قانونی معافیت مدارس خصوصی از مالیات بود که مثل قارچ در جنوب رشد کرده و در برابر مدارس دولتی قد علم کرده بودند، که این خود تبعیضی آشکار به شمار می‌رفت. ادعا برای تأسیس مدارس خصوصی این بود که این مدارس در واکنش به والدینی تأسیس شده بود که تصمیم داشتند خود چنین مدارسی دایر کنند و هیچ ربطی هم به حکم دادگاه در مورد تلفیق

مدارسی دولتی نداشت. من برای ملاقات باکارکنان حقوق مدنی و وکلایی که در حال جمع آوری مدارك بودند، به آتلانتا رفتم، که برخلاف آن ادعا، این مدارك ثابت می‌کرد مدارس خصوصی صرفاً به این دلیل تأسیس شده است که رأی قانونی دیوانعالی کشور را در شکایت براون علیه وزارت آموزش و پرورش ملغاکند.

به عنوان بخشی از تحقیقاتم، با اتومبیل به دو تان Dothan در آلا باما رفتم، با این هدف که خودم را مادر جوانی جا بزنم که بتازگی به آن منطقه آمده و مایل است فرزندش را در مدرسه‌ی خصوصی محلی مخصوص سفید پوستان نامنویسی کند. ابتدا در منطقه‌ی سیاه نشین دوتان توقف کردم تا ناهار را با افرادی بخورم که می‌خواستم با آنان تماس بگیرم. موقع صرف همبرگر و چای سرد، آنان به من گفتند بسیاری از مدارس منطقه ازکتابهای درسی دولتی و تجهیزات دیگر خالی شده است تا این وسایل به مدارس به اصطلاح خصوصی ارسال شود و نظر آنان این بود که این مدارس شقی دیگر برای دانش‌آموزان سفید پوست است. در مدرسه‌ی خصوصی محلی از مدیر آنجا وقت ملاقات خواستم تا در مورد نامنویسی فرزند خیالی ام حرف بزنم. نقش خود را بازی کردم و از وضع تحصیلی و آموزشی آنجا و چگونگی ساختار دانش‌آموزان پرسیدم. به من اطمینان داده شد که هیچ شاگرد سیاهی در آنجا ثبت نام نمی‌شود.

در مدتی که در کش و قوس دستیابی به شیوه‌های تبعیض قایل شدن بودم، بیل در میامی کار می‌کرد تا نامزدی مک‌گاورن در سیزدهم جولای ۱۹۷۲ در اجلاس دموکراتها قطعی شود. بعد از اجلاس، گاری هارت از بیل خواست با تیلور برنچ Taylor Branch که آن موقع نویسنده‌ای جوان بود، به تگزاس برود و به جولیوس گلیکمن Julius Glickman وکیلی هوستونی Houston ملحق شود و هر سه با هم مبارزه‌ی انتخاباتی مک‌گاورن را در ایالت اداره کنند. بیل از من پرسید که دلم می‌خواهد بروم یا نه، و من گفتم دلم می‌خواهد به شرط اینکه شغلی بخصوص داشته باشم. آن وکسلر Ann Wexler که مسؤول مبارزه‌ی انتخاباتی و بسیار کار آزموده بود و من او را از کانکتیکات می‌شناختم و بعد به کار برای مک‌گاورن رو آورده بود، شغل مدیریت امور با ثبت نام رأی دهندگان در تگزاس را به من پیشنهاد کرد. این فرصت را در هوا قاپیدم و راهی شدم. وقتی در ماه اوت به شهر آستین austin در تگزاس وارد شدم، هیچ‌کس را بجز بیل نمی‌شناختم، ولی بسرعت با افرادی دوست شدم که جزو بهترین دوستانی شدند که تا آن موقع داشتم.

در سال ۱۹۷۲، آستین در مقایسه با دالاس یا هوستون، شهری خواب آلوده بود. با اینکه این شهر مرکز ایالت و مقر دانشگاه تگزاس بود، به نظر می‌رسید نمونه‌ای است از تگزاس قدیم تا تگزاس آینده. بسختی می‌شد پیش بینی کرد رشد فزاینده‌ی شرکتهای با تکنولوژی سطح بالا، شهری کوچک بر بالای تپه را به شهری گرمسیری و پر جنب و جوش تبدیل کند.

ستاد انتخاباتی مک‌گاورن در فروشگاهی خالی در خیابان ششم غربی تشکیل شده بود. من در آنجا غرفه‌ای کوچک داشتم که بندرت در آن بودم، زیرا بیشتر وقتم را در ستاد انتخاباتی می‌گذراندم و سعی می‌کردم جوانان هجده تا بیست و یک ساله را که به سن رأی دادن رسیده بودند، ثبت نام کنم و با اتومبیل به حوالی جنوب تگزاس می‌رفتم و سعی می‌کردم رأی دهندگان سیاه پوست و امریکای لاتین را ثبت نام کنم. روی اسپنس Roy Spence، گاری مورو Gary Maruo و جودی ترابالسی Judy Trabulsi، که همگی در صحنه‌ی سیاست تگزاس فعال ماندند و در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ نقشی مهم داشتند، تکیه گاه محکم رأی دهندگان جوان ما شدند و نهایت تلاش خود راکردند. تصور می‌کردند می‌توانند هر جوان هجده ساله‌ای را در تگزاس ثبت نام کنند تا رأی بیشتری به نفع مک‌گاورن به صندوق ریخته شود. همچنین آنان دوست داشتند تفریح و سرگرمی هم داشته باشند و مرا به باغ شولتز بیر Schotz's Beer می‌بردند، که بعد از هجده ـ نوزده ساعت کار در آنجا می‌نشستیم و سعی می‌کردیم بفهمیم اگر تعداد آمار ما به حد نصاب برسد، باید چه کار کنیم.

ظاهراً مردم اسپانیایی زبان جنوب تگزاس از دست دختر شیکاگویی مو بوری که حتی یک کلمه اسپانیایی بلد نبود، خسته شده بودند. من در دانشگاهها و بین دار و دسته‌ی کارگران و وکلای انجمن کمکهای حقوقی منطقه‌ی جنوب، متحدانی پیدا کردم. یکی از راهنمایانم در لب مرز، فرانکلین گارسیا Franklin Garcia، سازمان دهنده‌ی اتحادیه‌ی نبرد سخت بود. او مرا به جاهایی برد که هرگز نمی‌توانستم بتنهایی به آنجا بروم و خیلی چیزها نشانم داد. او افرادی مکزیکی ـ امریکایی را نشانم داد که می‌ترسیدند مبادا من مأمور اداره‌ی مهاجرت یا از اداره‌ی دولتی دیگری باشم.

یک شب که بیل برای ملاقات با رهبران حزب دموکرات در برانزویل Brownsville بود، من و فرانکلین به دنبال او رفتیم، سپس با اتومبیل به ماتا موروس Matamoros در مرز رفتیم و او

غذایی را به ما وعده داد که هرگز فراموشش نمی‌کنیم. ما خود را در باشگاهی شبانه پیدا کردیم که خوبترین گروه نوازندگان موسیقی مکزیکی و بهترین باربکیوی کابریتو (باربکیوی کله بز) را که در عمرم خورده بودم، داشت. بیل سر میز خوابش برد، اما من تا جایی که ادب و جهاز هاضمه‌ام اجازه می‌داد، تند تند خوردم.

بتسی رایت Betsey Wright که قبلاً در حزب دموکرات ایالت تگزاس فعال بود، به آنجا آمد تا در ستاد انتخاباتی کار کند. بتسی در غرب تگزاس بزرگ شده و از دانشگاه آستین مدرک گرفته بود. او که سازمان دهنده‌ی سیاسی بی نظیری بود، به تمام شهرهای ایالت رفته بود و آنچه را ما کاملاً درک کرده بودیم ـ این را که مبارزه‌ی انتخاباتی مک گاورن نابود شده بود ـ پنهان نمی‌کرد. حتی سابقه‌ی برجسته‌ی سناتور مک گاورن در جنگ، به عنوان خلبان بمب افکن نیروی هوایی، که بعدها استیفن آمبروز Stephen Ambrose در کتاب «آبی وحشی» با افتخار از آن یاد کرد و نوشت که موضع ضد جنگ او می‌بایست در تگزاس به او امتیاز می‌داد، تحت حملات بعدی جمهوریخواهان و گامهای اشتباه ستاد انتخاباتی خودش، مدفون شد. و وقتی مک گاورن، سرجنت شرایور Sargent Shriver را به عنوان نامزد معاونت ریاست جمهوری جانشین سناتور توماس اگلتون Thomas Eagleton کرد، ما امیدوار بودیم شرایور که هم زیر دست رئیس جمهور کندی کار می‌کرد و هم با خواهر جک و بابی کندی نسبت خانوادگی داشت، علاقه‌ی مردم را احیا کند.

وقتی سی روز قبل از انتخابات مهلت ثبت نام رأی دهندگان به سر رسید، بتسی از من خواست مبارزه‌ی انتخاباتی را در این ماه آخر در سن آنتونیو San Antonio اداره کنم. من پیش یکی از دوستان دانشگاهی‌ام اقامت کردم و در منظره و صداها و بوها و غذاهای آن شهر زیبا غرق شدم. روزی سه بار غذای مکزیکی می‌خوردم و اغلب هم در رستوران ماریو Mario در بزرگراه خارج شهر یا در می‌تیرا Mi Tierra در مرکز شهر.

وقتی کسی در شهر یا ایالتی مسؤول اداره‌ی ستاد انتخاباتی ریاست جمهوری است، همیشه سعی می‌کند مقر اصلی ستادهای ملی را قانع کند که نامزدها یا جانشینان والامقام را به ستاد بفرستند. شرلی مک لین Shirley Maclaine یکی از حامیان شناخته شده بود که ما با تملق و چاپلوسی او را به سن آنتونیو آوردیم، تا اینکه ستاد انتخاباتی اعلام کرد مک گاورن برای یک

رژه در مقابل آلامو[1] که نمادی پس زمینه‌ای بود، به آنجا پرواز می‌کند. بیش از یک هفته، تمام هم و غم ما این بود که حتی الامکان برای اینکار مردم را جمع کنیم. این تجربه باعث شد پی ببرم چقدر مهم است که کارکنان ستاد انتخاباتی به مردم محلی احترام بگذارند. ستاد انتخاباتی از قبل گروهی را فرستاد تا برای بازدید لجستیکی نامزدها برنامه ریزی کنند. آن اولین باری بود که می‌دیدم یک گروه پیشرفته از قبل وارد می‌شود تا اقداماتی صورت دهد، و فهمیدم که آنان تحت فشار عصبی زیادی هستند و می‌خواهند تمام مسایل اساسی، مثل تلفنها و دستگاههای فتوکپی و صحنه و صندلیها و سیستم صوتی، از روز قبل حاضر باشد و دیگر اینکه در مسابقه‌ای تنگاتنگ یا شکست خورده، یک نفر مسؤولیت پرداخت هزینه‌ها را به عهده بگیرد. هر وقت این گروه چیزی سفارش می‌داد، به من می‌گفت فوراً تلگرافی خبر دهم که آنان پول را بابت چه می‌خواهند. اما هرگز پولی ارسال نمی‌شد. در شب رویداد بزرگ، مک گاورن کاری فوق العاده انجام داد. ما به حد کافی پول گیرمان آمد که به دستفروشان محلی بدهیم، و این در طول اقامت یک ماهه‌ی من، ریسکی موفقیت آمیز بود.

در تمام این مراحل، سارا ارمن Sara Ehrman با من همکاری می‌کرد. او یکی از اعضای پارلمانی سناتور مک گاورن بود که از اداره‌اش مرخصی گرفته بود تا در ستاد انتخاباتی کار کند و بعد هم به تگزاس منتقل شد تا مرکز عملیات ستاد را نظم و ترتیب دهد. سارا در عین حال که سیاستمداری مجرب و بذله گویی پر جنب و جوش و با روحیه بود، مظهر گرمی و.محبت مادرانه و آدمی فعال و سازش‌ناپذیر بود. هرگز در سخن گفتن رو در بایستی نداشت و حرفش را بی پرده به حضار می‌زد. او حال و هوا و روحیه‌ی افرادی را داشت که سن نصف خودش را داشتند، که هنوز هم همین‌طور است. او اداره‌ی ستاده انتخاباتی سن آنتونیو را به عهده داشت که در یکی از روزهای اکتبر من وارد شدم و گفتم آمده‌ام تا کمک کنم. ما یکدیگر را تخمین زدیم و نتیجه گرفتیم که آبمان توی یک جوی می‌رود. و از همان موقع دوستی ما شروع شد که تا امروز هم ادامه دارد.

---

۱ - Alamo، کلیسایی که در سال ۱۷۴۴ به عنوان بخشی از مأموریت اسپانیاییها در سن آنتونیو ساخته شد و سپس به قلعه‌ای نظامی تبدیل شد.

بر همه‌ی ما معلوم بود که در انتخابات ماه نوامبر نیکسون بر مک‌گاورن پیروز می‌شود، ولی همان طور که ما هم بسرعت متوجه شدیم، این مسأله مانع از این نشد که نیکسون و خبرچینهای او از استفاده‌ی غیر قانونی از منابع مالی مربوط به مبارزات انتخاباتی سر باز بزنند ـ که تـازه از بنگاههای رسمی دولتی ذکری به میان نیامد ـ تا جاسوسی رقیبش را بکند و از راههای کثیف پول خرج کند تا مطمئن شود پیروزی از آنِ جمهوریخواهان است. گند کاری جمهوریخواهان در هفدهم ژوئن ۱۹۷۲ که دزدکی وارد دفتر کمیته‌ی دموکراتها در مجتمع واترگیت شدند، نه تنها منجر به سقوط ریچارد نیکسون شد، برنامه‌های آینده‌ی مرا هم شکل داد.

قبل از بازگشت به کلاسهایمان در دانشگاه ییل که در آنها ثبت نام کرده بودیم، من و بیل اولین تعطیلات خود را در زیوانه یو Zihuatanеyo گذراندیم که شهری کوچک و خواب‌آلوده و تا حدی جالب در سواحل اقیانوس آرام در مکزیکو بود. در فواصل شنا در نزدیکی ساحل، ساعتی را صرف مرور انتخابات و شکست مبارزه‌ی انتخاباتی مک‌گاورن می‌کردیم؛ مروری که ماهها ادامه داشت. خیلی چیزها اشتباه از آب در آمده بود، از جمله اجلاس ملی پر عـیب و نـقص دموکراتها. از میان خطاهای تاکتیکی، یکی این بود که مک‌گاورن نیمه شب برای ایراد سخنرانی و ابراز نظریاتش پشت میز خطابه رفت، که در آن موقع هیچ کس در کشور بیدار نبود، چه برسد که بخواهد مبارزه‌ی انتخاباتی سیاسی را از تلویزیون تماشا کند. با نگاهی به گذشته و تجربه مان در مورد مک‌گاورن، من و بیل متوجه شدیم هنوز خیلی مسایل هست که باید در مورد هنر مبارزه‌ی انتخاباتی سیاسی و قدرت تلویزیون یاد بگیریم. مسابقه‌ی سال ۱۹۷۲، اولین آداب ما در معبر سیاسی بود.

بعد از تکمیل دانشکده‌ی حقوق در بهار سال ۱۹۷۳، بیل مرا به اولین سفرم به اروپا برد تا به عنوان دانشجوی بورسیه‌ی آکسفورد از کشفیاتش دیداری تازه کند. وارد لندن شدیم و بیل ثابت کرد که راهنمایی بی نظیر است. ساعتها در دیر وست مینستر Westminster Abbey و گالری تیت و پارلمان وقت گذراندیم. سپس در اطراف استون هنج[1] قدم زدیم و از تپه‌های سبزتر از سبز ولز Wales شگفت زده شدیم. ما به کمک کتاب راهنمای جهانگردان، دیدارهایمان را از

---

۱ ـ Stonehenge، آثار باستانی دوران نوسنگی در سالیسبوری انگلیس.

تک تک کلیساهای جامع شروع کردیم. ما گردش کنان از سالیسبوری Salisbury به لینکلن می‌رفتیم و از آنجا به دورهام Durham و یورک York. سر راه توقف می‌کردیم تا ویرانه‌های معبدی را که توسط ارتش کرامول Cromwell نابود شده بود، بررسی کنیم یا در باغهای بزرگ املاک وسیع پرسه می‌زدیم.

سپس در یک غروب در منطقه‌ای پر دریاچه و زیبا، وقتی هوا گرگ و میش بود، به ساحل دریاچه‌ی اینردیل Ennerdale رسیدیم و همانجا بیل از من تقاضای ازدواج کرد.

من با تمام وجود عاشق او بودم، ولی در مورد زندگی و آینده‌ام هم گیج و سر در گم بودم. بنابراین گفتم: «نه، حالا نه». منظورم این بود که: «به من فرصت بده».

مادرم از طلاق پدر و مادرش رنجها کشیده بود. دوران کودکی تنها و اندوه بار او در ذهن من نقش بسته بود. می‌دانستم وقتی ازدواج می‌کنم، دلم می‌خواهد زندگی زناشویی ام تا ابد دوام داشته باشد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم و خودم را در آن موقع در نظر می‌آورم، می‌بینم به طور کلی از قبول تعهد، بخصوص با بیل با آن همه احساسات مخصوص به خودش وحشت داشتم. او را همچون یکی از نیروهای طبیعت می‌پنداشتم و از خودم می‌پرسیدم آیا قادرم وظایفم را در زندگی موسمی او به نحو احسن انجام دهم؟

اگر پافشاری و پشتکار از بیل کلینتون گرفته شود، چیزی از او باقی نمی‌ماند. او هدفش را مشخص می‌کند و به دنبال آن می‌رود. من هم یکی از اهدافش بودم. او چندین و چند بار از من پرسید با او ازدواج می‌کنم یا نه، و من پیوسته جواب منفی دادم. عاقبت او گفت: «بسیار خوب، دیگر ازت نمی‌پرسم با من ازدواج می‌کنی یا نه، و اگر روزی تصمیم گرفتی زن من بشوی، خودت باید بهام بگویی.» و او منتظر من می‌ماند.

مسافر آرکانزاس

بمحض بازگشت از اروپا، بیل پیشنهاد کرد به یک سفر دیگر برویم، و این بار به جایی که موطن او نامیده می‌شد.

در یک صبح آفتابی در اواخر ژوئن، بیل در فرودگاه شهر لیتل راک Little Rock مرا سوار کرد. او با اتومبیلش مرا در خیابانهایی گرداند که پر از خانه‌های سبک ویکتوریایی بود واز مقابل ساختمان مجلل فرماندار رد شد، که شبیه کاخ کنگره در واشنگتن بود. راهمان را از میان دره‌های آرکانزاس که درختان ماگنولیا از دو طرف آن رو به پایین سرازیر شده است، ادامه دادیم و به سوی کوههای اوچیتا Ouachita رفتیم و آنجا ایستادیم تا به مناظر اطراف نگاه کنیم. سپس سری به مغازه‌های محلی زدیم تا بیل مرا به مردم معرفی کند و اماکنی را که دوست داشت، نشانم دهد. بالاخره با تاریک شدن هوا، وارد هات اسپرینگز شدیم.

بیل در اولین ملاقاتی که با هم داشتیم، ساعتها درباره‌ی هات اسپرینگز حرف زده وگفته بود این چشمه‌های آب گرم گوگرد دارد که سرخپوستان قرنها در آن آب تنی می‌کردند و در سال ۱۵۴۱ هرناندو دی سوتو Hernando De Soto آن راکشف کرده و تصور کرده بود چشمه‌ی آب حیات است. میدان مسابقه‌ی اسب دوانی و قمارخانه‌های غیر قانونی آنجا توجه جهانگردانی مانند بیب روث Babe Ruth و آل کاپون Al Capone و مینه سوتا فتز Minnesota Fats را جلب می‌کرده است. وقتی بیل در آنجا بزرگ می‌شد، بسیاری از رستورانها دستگاههای سکه‌ای قمار داشتند و در باشگاههای شبانه همه هنرمندان معروف دهه‌ی ۱۹۵۰، مثل پگی لی Peggy Lee، تونی بنت Tony Bennet، لیبراچی Liberace و پتی پیج Patti Page نمایش می‌داده‌اند. رابرت کندی در مقام دادستان کل، تمام قمارخانه‌های غیر قانونی را تعطیل کرده و کسب وکار هتلهای بزرگ و رستورانها و مراکز شنا را در خیابان سنترال از رونق انداخته بود. اما وقتی باز نشسته‌های شهر روز بروز بیشتر هوای ملایم منطقه و دریاچه‌ها و زیبایی طبیعی شهر و روحیه‌ی سخاوتمند بسیاری از بومیان راکشف کردند، شهر دوباره جان گرفته بود.

هات اسپرینگز محیط طبیعی و اصلی ویرجینیا کسیدی بلیث کلینتون دیوایر کلی Virginia

Cassidy Blythe Clinton Dwire Kelley بود. مادر بیل در شهر بدوکاو Bodcow در ایالت آرکانزاس به دنیا آمده بود و در نزدیکی هوپ Hope در صد و بیست کیلومتری جنوب غربی بزرگ شده بود. در خلال جنگ دوم جهانی در لوئیزیانا به مدرسه‌ی پرستاری رفته و همانجا با شوهر اولش ویلیام جفرسون بلیث William Jefferson Blythe آشنا شده بود. بعد از جنگ، آنان به شیکاگو رفته و در بخش شمالی آن زندگی کرده بودند؛ جایی که با محل زندگی والدین من فاصله‌ی چندانی نداشت. وقتی ویرجینیا بیل را باردار بود، به موطن اصلی‌اش هوپ بر می‌گردد تا بچه‌اش را در آنجا به دنیا بیاورد. شوهرش با اتومبیل برای دیدن او به آنجا می‌رفته که در ماه می ۱۹۴۶ در میسوری تصادف می‌کند و کشته می‌شود. در نوزدهم اوت ۱۹۴۶ که بیل به دنیا می‌آید، ویرجینیا بیوه‌ای بیست و سه ساله بوده است. او تصمیم می‌گیرد برای کار آموزی به نیواورلئان برود تا پرستار بیهوشی شود، چون می‌دانسته می‌تواند پول بیشتری به دست بیاورد و زندگی خود و پسرش را تأمین کند. او بیل را نزد پدر و مادرش می‌گذارد و بعد از اخذ مدرک، به هوپ بر می‌گردد تا مشغول کار شود.

در سال ۱۹۵۰، ویرجینیا با راجر کلینتون ازدواج می‌کند که دلال اتومبیل و دائم الخمر بوده است و در سال ۱۹۵۳ همراه او به هات اسپرینگز می‌رود. راجر سال به سال بیشتر به مشروب پناه می‌برد و مردی خشن می‌شود. بیل در پانزده سالگی به حد کافی بزرگ بوده که جلوی ناپدری اش که مادر او را کتک می‌زده، قد علم کند. در ضمن، بیل از برادر کوچکترش راجر که ده سال از او کوچکتر بوده، مراقبت می‌کرده است. در سال ۱۹۶۷، پس از اینکه راجر کلینتون بعد از مدتها دست و پنجه نرم کردن با سرطان از دنیا می‌رود، ویرجینیا دوباره بیوه می‌شود.

اولین بار که با مادر بیل ملاقات کردم، در بهار ۱۹۷۲ بود که برای دیدن بیل به نیوهون آمده بود. ما هر دو از دیدن یکدیگر شگفت زده شدیم. قبل از اینکه ویرجینیا از راه برسد، من خودم موهایم را کوتاه کرده بودم تا پول پس انداز کنم، که وحشتناک شده بودم. اصلاً هم آرایش نکرده بودم و مثل بیشتر اوقات یک تی شرت و شلوار جین به تن داشتم. من دختر شایسته‌ی آرکانزاس نبودم و قدر مسلم آن نوع دختری هم نبودم که ویرجینیا انتظار داشت پسرش به او دل ببازد. هر اتفاقی هم که در زندگی ویرجینیا می‌افتاد، او همیشه صبح زود بیدار می‌شد، مژه مصنوعی می‌گذاشت، رژ لب قرمز پر رنگ می‌مالید و با عشوه و طنازی از در بیرون می‌آمد. ریخت و

قیافه‌ی من او را گیج کرده بود، و اصلاً هم از عقاید شمالی من خوشش نمی‌آمد.

من با شوهر سوم ویرجینیا، جف دیوایر، که طرفدارم شده بود، راحت‌تر می‌توانستم گفتگو کنم. او آرایشگاه زنانه داشت و با ویرجینیا مثل ملکه‌ها رفتار می‌کرد. او از همان روز اول آشنایی‌مان با من مهربان بود و تشویقم می‌کرد که با ویرجینیا ارتباط برقرار کنم. می‌گفت به ویرجینیا فرصت بدهم، و او خودش به من نزدیک خواهد شد.

جف می‌گفت: «اوه، نگران ویرجینیا نباش. او باید به این عقیده عادت کند. دو تا زن بسختی می‌توانند با هم کنار بیایند.»

سرانجام من و ویرجینیا به تفاوتهای یکدیگر احترام گذاشتیم و رابطه‌ای عمیق بین مان ایجاد شد. ما پی بردیم آنچه در آن سهیم هستیم، بمراتب برجسته‌تر از چیزهایی است که در آن هیچ وجه اشتراکی نداریم؛ و آن این بود که هر دو عاشق یک مرد بودیم.

بیل به خانه‌اش، آرکانزاس برگشت و در شهر فیت ویل Fayetteville مشغول تدریس در دانشکده‌ی حقوق آرکانزاس شد. من هم به کمبریج Cambridge در ماساچوست رفتم تا در سازمان تازه تأسیس حمایت از کودکان با ماریان رایت ادلمن کار کنم. آخرین طبقه‌ی خانه‌ای قدیمی را اجاره کردم و برای اولین بار بود که بتنهایی زندگی می‌کردم. عاشق کارم بودم، زیرا مستلزم کلی سیر و سفر و رویارویی با مشکلات بود که روی کودکان و نوجوانان سرتاسر کشور تأثیر می‌گذاشت. در کارولینای جنوبی به امر تحقیق در مورد بچه هایی که در زندان بزرگسالان حبس می‌شدند، کمک کردم. با عده‌ای نوجوان چهارده ـ پانزده ساله‌ی زندانی که به دلیل جرمی پیش پا افتاده زندانی شده بودند، مصاحبه کردم. بعضی از آنان هم مرتکب جرمهایی جدی شده بودند، ولی به هر حال هیچ یک از آنان نمی‌بایست با جنایتکاران بزرگسال در یک سلول حبس می‌شد، چراکه ممکن بود طعمه‌ی آنان قرار گیرد و به جرمهایی بزرگتر واقف شود. سازمان حمایت از کودکان سعی کرد کودکان بزهکار را از زندانیان بزرگسال جدا کند و آنان را بیشتر زیر بال و پر بگیرد تا سریعتر در مورد آنان حکم داده شود.

من در نیو بد فورد New Bed Ford ماساچوست، خانه به خانه می‌رفتم و سعی می‌کردم منابع آماری مزاحمت و گرفتاری را شناسایی کنم. ما در سازمان حمایت از کودکان از بچه هایی که به سن مدرسه رسیده بودند، آمار گرفتیم و آنان را با تعداد ثبت نامیهای مدارس مقایسه کردیم، و به

اختلاف چشمگیری رسیدیم. می‌خواستیم مشخص کنیم این بچه‌های به حساب نیامده کجا هستند. رفتن به خانه‌ها و در زدن، اعصاب خرد کن بود. بچه‌هایی را پیدا کردم که به دلیل معلولیتهایی همچون نابینایی و ناشنوایی به مدرسه نمی‌رفتند. همچنین به بچه‌هایی برخوردم که به مدرسه نمی‌رفتند تا از خواهر یا برادر کوچکترشان مراقبت کنند، چراکه پدر و مادرشان سر کار می‌رفتند. در ایوان پشتی خانه‌ای کوچک در محله‌ی ماهیگیران امریکایی - پرتغالی، دختری را روی صندلی چرخدار دیدم که می‌گفت خیلی دلش می‌خواست به مدرسه برود. او می‌دانست چون در راه رفتن عاجز است، نمی‌تواند به مدرسه برود.

ما نتایج این سرشماری را تحویل کنگره دادیم. دو سال بعد، به اصرار سازمان حمایت از کودکان و حامیان دیگر، کنگره لایحه‌ی قانونی تحصیلی برای تمام کودکان معلول را از مجلس گذراند؛ به این معنا که تمام کودکان، اعم از معلول جسمی و روحی و ذهنی، باید در نظام مدارس دولتی آموزش ببینند.

علی رغم رضایتی که از کارم داشتم، تنها بودم و دلم برای بیل تنگ و طاقتم تمام شده بود. در خلال تابستان، در آرکانزاس و واشنگتن دی سی امتحان ورودی به کانون وکلا را داده بودم، اما دلم مرا به سوی آرکانزاس می‌کشاند. وقتی فهمیدم در امتحان ایالت آرکانزاس قبول و در واشنگتن دی سی رد شده‌ام، فکر کردم شاید نمره‌های امتحانی ام پیامی برایم دارد. بیشتر حقوقم صرف پول تلفن به بیل می‌شد و وقتی او در روز شکرگزاری به دیدنم آمد، خیلی خوشحال شدم. ما اوقات خود را به گشت و گذار در بوستون و صحبت درباره‌ی آینده سپری کردیم.

بیل می‌گفت از تدریس و زندگی در خانه‌ای اجاره‌ای در حومه‌ی فیت ویل که شهری صمیمی و کُندگام است، خوشش می‌آید. اما آنجا را دنیایی سیاسی می‌نامید و سعی داشت خود را آماده کند تا در مقابل جان هامر اشمیت Paul Hammerschmidt ، تنها سناتور جمهوریخواه آرکانزاس قد علم کند. بیل در شمال غربی دموکرات دیگری را پیدا نکرده بود که مایل باشد در مقابل سناتوری معروف که چهار دوره سناتور بوده است، خود را نامزد انتخابات کند. و من می‌توانستم بگویم او کم کم مبارزه‌ای انتخاباتی را مد نظر قرار می‌داد. اگر او تصمیم گرفته بود چنین کاری کند، نمی‌توانستم مطمئن باشم کار ما به کجا می‌کشد. ما توافق کردیم که من بعد از کریسمس ۱۹۷۳ به آرکانزاس بروم تا او سعی کند بفهمد ما از کجا سر در می‌آوریم. زمانی که من

برای سال نو وارد آرکانزاس شدم، بیل تصمیم گرفته بود که برای انتخاب در کنگره مبارزه کند. او معتقد بود که حزب جمهوریخواه بعد از افتضاح واترگیت حسابی لطمه دیده است و حتی مقامات درست و حسابی آن سر جای خود نشسته و از این بابت لطمه خورده‌اند. او از این دست و پنجه نرم کردن ذوق زده بود و مبارزه‌ی خود را شروع کرد.

من از اعلامیه‌ی واشنگتن آگاه بودم و می‌دانستم که جان دوئر John Doar از جانب کمیته‌ی قضایی مجلس نمایندگان انتخاب شده است تا ریاست امور تحقیقاتی و پژوهشی در مورد استیضاح رئیس جمهور نیکسون را به عهده گیرد. ما در ییل با دوئر آشنا شده بودیم که آن موقع، در بهار سال ۱۹۷۳، در طی محاکمه‌ای آزمایشی قاضی بود. من و بیل به عنوان سرپرست اتحادیه‌ی بریسترز Barristers، مسؤول اداره‌ی یک مورد دادگاهی ساختگی برای یک واحد درسی بودیم، و دوئر قاضی آن محاکمه بود؛ مردی آرام شبیه گاری کوپر Gary Cooper، و وکیلی باریک و بلند اهل ویسکانسین که در دادگستری دولت رئیس جمهور کندی کار می‌کرد تا به پایان سیاست جدا سازی و تبعیض نژاد در جنوب کمک کند. او در خشونت بارترین دوره‌ی دهه‌ی شصت، در مهم‌ترین موارد حقوقی رأی دادن در می سی سی پی و آلاباما در نظام دادگاههای فدرال، مذاکرات و بحثهایی کرده بود. او در جکسون، می سی سی پی بین تظاهر کنندگان خشمگین و نیروی پلیس واسطه شده و از قتل عام احتمالی جلوگیری کرده بود. من شجاعت و پیگیری و اعمال قانونی منضبط او را تحسین می‌کردم.

در اوایل ژانویه، روزی من و بیل در آشپزخانه قهوه می‌خوردیم که تلفن زنگ زد. دوئر بود و از بیل می‌خواست به ستاد استیضاح که او در حال تشکیل آن بود، بپیوندد. او به بیل گفت از همکار و دوست دیرینه‌اش برک مارشال Burke Marshall در بخش حقوق مدنی دادگستری خواسته است که چند وکیل جوان را معرفی کند تا برای تحقیق و پژوهش با او همکاری کنند، و اسم بیل اولین نفر در فهرست بود، همراه با عده‌ای از همکلاسهای او در ییل، مانند مایکل کانوی Micheal Conway، روفوس کارمیر Rufus Cormier و هیلری رادم. بیل به او گفت تصمیم گرفته است در مبارزه‌ی انتخاباتی کنگره شرکت کند، اما تصور می‌کند که دیگر افراد موجود در فهرست قابل دسترس هستند. دوئر گفت که خیال دارد بعد از او به من زنگ بزند. او به من شغلی کارمندی پیشنهاد کرد و توضیح داد که حقوق این شغل بسیار ناچیز است و مستلزم ساعات طولانی

کار و جهد و کوشش، و کاری است کسل کننده و یکنواخت. این پیشنهادی بود که نمی‌توانستم آن را رد کنم. تصور مأموریتی مهم‌تر از آن را در آن برهه از تاریخ امریکا نمی‌کردم. بیل هم برای خاطر من هیجان زده بود و هر دو به این نتیجه رسیدیم که مذاکره‌ی شخصی مان را تا مدتی طولانی مسکوت بگذاریم. من به همراه دعای خیر ماریان، وسایلم را جمع کرد و از کمبریج در اتاق اضافی آپارتمان سارا ارمن در واشنگتن نقل مکان کردم. من به سوی یکی از برجسته‌ترین و مهیج‌ترین تجارب زندگی‌ام می‌رفتم.

چهل و چهار وکیلی که روی پرونده استیضاح مشغول به کار بودند، هفت روز هفته را کار می‌کردند. در «هتل کنگره» که در داخل عمارت کنگره و مقابل ساختمانهای دفتری مجلس نمایندگان در قسمت جنوب شرقی واشنگتن قرار داشت، اسیر بودیم. من بیست و شش سال داشتم و هیبت مسؤولیتی تاریخی که من و همراهانم آن را متقبل شده بودیم، مرا گرفته بود.

دوئر سرپرستی کارمندان را به عهده داشت، ولی دو گروه از وکلا هم بودند که یک گروه را دوئر انتخاب کرده و سناتور پیتر رودینو Peter Rodino، رئیس کمیته‌ی دموکراتها اهل نیوجرسی، آنان را به کار گماشته بود، و گروه دیگر توسط سناتور ادوارد هاچینسون Edward Hutchinson، عضو بلند پایه‌ی جمهوریخواهان اهل میشیگان منصوب شده بود و آلبرت جنر Albert Jenner، مدعی افسانه‌ای که مقر شرکت او، جنر و بلاک Jenner & Block، در شیکاگو بود، آنان را انتخاب کرده بود. وکلای آماده به کار تحت سرپرستی دوئر، هر زمینه‌ی تحقیقاتی را هدایت می‌کردند. یکی از این وکلا، برنارد ناسبام Bernard Nussbaum اهل نیویورک، دستیار وکیل دادگستری و فردی مجرب و ستیزه جو بود. دیگری جو وودز Joe Woods وکیل شرکتی کالیفرنیایی، فردی باهوش با معیارهای موشکافانه بود که در موارد آیین دادرسی مربوط به قانون اساسی بر کار من نظارت می‌کرد. باب سک Bob Sack، وکیلی با شیوه‌ی نوشتاری بی‌نظیر بود که بارها لحظات جدی ما را با بازی با کلمات و جملاتش تحت تأثیر قرار داد. او بعداً توسط بیل به سمت قاضی دادگاه فدرال منصوب شد. اما بیشتر ما جوان بودیم و فارغ التحصیلان مشتاق دانشکده‌ی حقوق، که دلمان می‌خواست شبانه روز کار کنیم و به مرور مدارک و اسناد، و تحقیق و استنساخ نوارهای ضبط شده بپردازیم.

بیل ولد Bill Weld که بعدها فرماندار جمهوریخواه ماساچوست شد، در مورد کارهای

ویژه‌ی وابسته به قانون اساسی با من کار می‌کرد. فرد التشولر Fred Altchuler اهل کالیفرنیا که تهیه کننده‌ی اسناد حقوقی بود، از من خواست در تجزیه و تحلیل گزارش ساختار کارکنان کاخ سفید که تعیین می‌کرد رئیس جمهور احتمالاً چه تصمیمی خواهد گرفت، کمکش کنم. من و تام بل Tom Bell، وکیل شرکت خانوادگی دوئر در نیو ریچموند New Richmond در ایالت ویسکانسین، در یک دفتر کار می‌کردیم. ما تا اواخر شب در مورد نکات ظریف تفسیرهای قانونی کلنجار می‌رفتیم و کلی می‌خندیدیم. او نه خودش را زیاد جدی می‌گرفت و نه می‌گذاشت من این کار را بکنم.

اندرو جانسون تنها رئیس جمهوری بود که علیه او اعلام جرم شده بود و تاریخ نویسان متفق القول بودند که اعضای کنگره از مسؤولیت رسمی او در قانون اساسی برای مقاصد سیاست حزبی سوء استفاده کرده بودند. دگمار همیلتون Degmar Hamilton، وکیل و استاد دانشگاه تگزاس، در مورد موارد اعلام جرم انگلیسی تحقیق کرد و من موارد امریکایی آن را. دوئر مقید شده بود روندی را دنبال کند که صرف نظر از نتیجه‌ی کار، ملت و تاریخ منصفانه و غیر حزبی قضاوت کند. من و جو وودز از تمام قوانین آیین دادرسی چرکنویس تهیه کردیم تا آن را به کمیته‌ی قوه‌ی قضاییه‌ی مجلس ارائه دهند. من همراه دوئر و وودز به جلسه‌ی عمومی کمیته رفتم و با آنان پشت میز مشاوران حقوقی نشستم، در حالی که دوئر آیین نامه‌ی دادرسی راکه می‌خواست اعضا آن را قبول کنند، ارائه می‌داد.

ذره‌ای از تحقیقات ما به بیرون درز نکرد. بنابراین رسانه‌های گروهی در صدد بودند هر مطلبی راکه مورد علاقه‌ی مردم بود، بقاپند و آن راگزارش کنند. از آنجاکه حضور زنان در چنین محیطی نادر بود، صرف حضور آنان به نوبه‌ی خودش ارزش خبری داشت. تنها مشکلی که با آن مواجه شدم، این بود که خبرنگاری از من پرسید مثل جیل وین ولنر Jill Wine Volner بودن در تحقیق اعلام جرم چه احساسی دارد؟ ما دیده بودیم که رسانه‌های گروهی بر جیل ولنر، وکیلی جوان که در دفتر دادستان ویژه لئون جاورسکی Leon Jawarski کار می‌کرد، متمرکز شده‌اند. ولنر مسؤول بازجویی به یاد ماندنی از رز مری وودز Rose Mary Woods، منشی خصوصی نیکسون، در مورد گم شدن نواری هجده و نیم دقیقه‌ای بود. مهارتهای حقوقی ولنر و جذابیت او نقل محافل شده بود.

جان دوئر به سر زبانها افتادن حساسیت داشت و به طور کلی سیاستی بشدت محرمانه و حتی بی نام و نشان را اعمال می‌کرد. او به ما هشدار داد که اصلاً دفتر روزانه نگه نداریم و خرده ریزهای حساس را در سطلهای تعیین شده بیندازیم، هرگز در خارج از ساختمان در مورد کارمان حرف نزنیم، هرگز جلب توجه نکنیم و حتی اگر وقت زیادی داشتیم، از هر نوع فعالیت اجتماعی بپرهیزیم. او می‌دانست احتیاط تنها راه پیشرفت در روندی منصفانه و محترمانه است. وقتی شنید خبرنگاری در سؤالش مرا با ولنر مقایسه کرد، می‌دانستم هرگز اجازه نمی‌دهد دوباره در ملاء عام ظاهر شوم.

بعد از کار در مورد آیین نامه‌ها، مشغول تحقیق در مورد زمینه‌های اعلام جرم قانونی ریاست جمهوری شدم و یادداشتی طویل از نتایجم را در مورد اینکه چه چیزهایی شامل تخلفهای قابل اتهام می‌شود یا نمی‌شود، خلاصه کردم.

گروه وکلای دوئر آهسته و مطمئن مدارکی گرد آورد که مواردی مجاب کننده برای اعلام جرم ریچارد نیکسون فراهم می‌کرد. این وکلا دقیق‌ترین و سختگیرترین و الهام بخش‌ترین وکلایی بودند که تاکنون با آنان کار کرده بودم. دوئر اصرار داشت که هیچ کس حق ندارد نتایج را استخراج کند تا تمام حقوق ارزیابی شود. در آن زمان که هنوز کامپیوتر شخصی وجود نداشت او به ما راهنمایی کرد که تمام حقایق را روی کارتهای راهنما ثبت و از آنها استفاده کنیم. همین روش را هم در مورد موارد حقوق مدنی که برایش تلاش می‌کرد، به کار برد. ما روی هر کارتی یک واقعیت مسلم را تایپ می‌کردیم، مانند تاریخ یادداشت برداری و عنوان ملاقات، و آن را به امور مسلم دیگر رجوع می‌دادیم. سپس به دنبال نمونه می‌گشتیم. در پایان تحقیق، تعداد کارتهای ما به پانصد هزار رسیده بود.

بعد از اینکه ما از هیأت منصفه‌ی دادگاه عالی واترگیت نوارهایی را دریافت کردیم که حکم مدرک را داشت و می‌بایست آنها را به دادگاه ارائه می‌دادیم، کارمان سرعت یافت. دوئر از عده‌ای از ما خواست به نوارها گوش دهیم تا در امر تحقیق به کارمان بیاید. کاری شاق بود که آدم بتنهایی در اتاقی بدون پنجره بنشیند و سعی کند از کلمات سر در بیاورد و مفاهیم آن را کشف کند. سپس نوبت به نواری رسید که من آن را «شاه نوارها» نامیدم. ریچارد نیکسون نواری از خودش ضبط کرده بود در حالی که به نوارهای قبلی گوش می‌کرد و آنچه را همراه کارکنانش در

آنها شنیده بود، شرح می‌داد. او حرفهای قبلی خود را توجیه می‌کرد و برایش دلیل و برهان می‌آورد تا درگیری اش را در تلاش کاخ سفید برای عرض اندام در برابر قوانین و قانون اساسی انکار کند یا کاهش دهد. می‌شنیدم که رئیس جمهور چیزی شبیه این می‌گفت: «وقتی گفتم... منظورم این بود که...» یا «آنچه واقعاً می‌خواستم بگویم این بود که...» گوش دادن به حرفهای نیکسون که می‌خواست روی کارهایش سرپوش بگذارد، فوق العاده بود.

در ۱۹ جولای ۱۹۷۴، دوئر اتهامات پیشنهادی در کیفرخواست مذکور را که اتهام علیه رئیس جمهور را مشخص می‌کرد، ارائه داد. کمیته‌ی قضایی مجلس سه اتهام را که به سوء استفاده از قدرت و ممانعت در اجرای عدالت و بی حرمتی به مجلس استناد داشت، تأیید کرد. اتهامات علیه نیکسون شامل موارد زیر بود: دادن حق السکوت به شاهدان، رشوه به شهود برای تحت تأثیر قرار دادن دادگاه، سوء استفاده از وزارت دارایی و اداره‌ی مالیات به منظور به دست آوردن مدارک مالیاتی شهروندان دارای شغل آزاد، صدور دستور به اف بی آی و سازمان اطلاعات برای جاسوسی شهروندان امریکایی و ایجاد یک واحد تحقیق سری در دفتر ریاست جمهوری. این آرا مورد حمایت قرار گرفت و رأی اعتماد کاخ سفید نسخه‌ای از نوار ۲۳ ژوئن ۱۹۷۲ را بیرون داد که به «مدرک اثبات جرم» معروف شد و در آن نیکسون مبلغ پولی را که به عنوان حق السکوت بابت مقاصد غیر قانونی توسط کمیته‌ی انتخابات مجدد او استفاده شده بود، تأیید می‌کرد.

نیکسون در ۹ اوت ۱۹۷۴ از ریاست جمهوری استعفا کرد، که با این کار ملت را دچار تلاطم کرد و باعث شد سنا و کنگره از رای تفرقه‌انگیز چشم‌پوشی کنند. روند استیضاح نیکسون در سال ۱۹۷۴، دادگاه را مجبور کرد رئیس جمهور فاسد را از منصبش خلع کند، و این برای قانون اساسی و نظام قانونی ما پیروزی به شمار می‌رفت. به هر حال، عده‌ای از ما در کمیته‌ی کارکنان از این تجربه به خود آمدیم و هشیار شدیم. قدرت عظیم کمیته‌های مجلس و دادگاههای ویژه تنها به اندازه‌ی زنان و مردانی که آنها را اداره می‌کردند، بر حق و قانونی و منصفانه بود.

ناگهان من بیکار شدم. اعضای گروه به هم پیوسته‌ی ما در آخرین شام دور هم جمع شدند و سپس پخش و پلا شدیم و هر یک به جایی رفت. همه با ذوق و شوق درباره‌ی برنامه‌های آینده شان حرف می‌زدند. من هنوز تصمیمی نگرفته بودم و وقتی آلبرت جنر از من پرسید که می‌خواهم

چه کنم، گفتم می‌خواهم مثل او وکیل مدافع شوم. او گفت که این غیر ممکن است. پرسیدم: «چرا؟»

«چون تو نمی‌توانی زن بگیری»

«منظورت چیست؟»

آلبرت توضیح داد بدون داشتن زنی در خانه که به تمام نیازهای شخصی ام برسد، هرگز قادر نخواهم بود از عهده‌ی رفع نیازهای زندگی روزمره‌ام برآیم، مثلاً اینکه مطمئن باشم جوراب تمیز برای دادگاه دارم. از آن موقع تا حالا دائم از خودم می‌پرسم آیا منظور جنر این بوده که به نحوی زیرآب مرا بزند یا جدی می‌گفته است که کار وکالت برای زنان بسیار دشوار است. در نهایت اهمیتی نداشت. من به جای اینکه از عقلم پیروی کنم، به دنبال دلم رفتم. به آرکانزاس نقل مکان می‌کردم.

وقتی این خبر را به سارا ارمن دادم، گفت: «خل شده‌ای؟ چرا بیخودی می‌خواهی آینده ات را تباه کنی؟»

در فصل بهار از دوئر تقاضا کرده بودم اجازه دهد برای دیدن بیل به فیت ویل بروم. او از این عقیده خوشش نیامده و از سر اکراه آخر هفته را به من مرخصی داده بود، که در آنجا با بیل به یک میهمانی شام رفتم و با عده‌ای از همکاران او آشنا شدم، از جمله وایلی دیویس Wylie Davis که آن موقع رئیس دانشکده‌ی حقوق بود. موقع رفتن، رئیس دیویس به من گفته بود که اگر دلم خواست در آنجا تدریس کنم، به او خبر دهم. حالا تصمیم گرفتم نظریه‌ی او را قبول کنم. به او زنگ زدم و پرسیدم هنوز پیشنهادش به قوت خود باقی است یا نه، و او جواب مثبت داد. از او پرسیدم چه درسی تدریس خواهم کرد و او گفت ده روز بعد که برای شروع کلاسها به آنجا می‌روم، به من خواهد گفت.

تصمیم من برای جابجایی از روی هوا نبود. از وقتی دوستی من و بیل جدی شده بود، در مورد معضلات و گرفتاریمان عمیقاً فکر کرده بودیم. اگر قرار بود با هم باشیم، می‌بایست یکی از ما کوتاه می‌آمد. با پایان نامنتظر کار من در واشنگتن، وقت و فضای کافی داشتم که به ارتباطمان فرصتی بدهم، یعنی به آرکانزاس بروم. سارا علی رغم شک و شبهه‌اش، پیشنهاد داد مرا با اتومبیل به آنجا ببرد و هر چند کیلومتر، از من می‌پرسید که آیا می‌دانم چه می‌کنم؟ و هر بار به او جواب

می‌دادم: «نه، اما به هر حال می‌روم.»

گاهی مجبور بودم برای تصمیم‌گیری در مورد اینکه چه چیزی به نفعم است، بشدت به احساسم توجه کنم؛ و این می‌تواند تنها تصمیمی باشد که دوستان و خانواده ـ حالا مردم و مطبوعات به کنار ـ انتخاب تو را زیر سؤال می‌برند و در مورد انگیزه هایت فکر می‌کنند. من در دانشکده‌ی حقوق عاشق بیل شده بودم و دلم می‌خواست با او باشم. می‌دانستم همیشه با او خوشحال‌ترم تا بدون او، و همواره می‌پنداشتم هر جا باشم، می‌توانم زندگی موفقی داشته باشم. حالاکه قرار بود به عنوان یک آدم پیشرفت کنم، می‌دانستم وقتش رسیده که به قول النور روزولت Eleanor Roosevelt کاری را کنم که بیش از هر چیز از آن می‌ترسیدم. بنابراین راهی مکانی شدم که هیچ دوست و خویشاوندی در آنجا نداشتم و هرگز در آنجا زندگی نکرده بودم. اما قلبم به‌ام می‌گفت که در مسیری صحیح پیش می‌روم.

در یکی از شبهای گرم ماه اوت، شب همان روزی که وارد شدم، بیل را دیدم که در میدان شهر در بنتون ویل Bentonville، در مقابل جمعیتی نسبتاً زیاد مشغول سخنرانی مبارزه‌ی انتخاباتی است. بشدت تحت تأثیر قرار گرفتم. علی رغم دشواری کار، شاید او شانس می‌آورد. روز بعد در میهمانی کانون وکلای منطقه‌ی واشنگتن که برای کارکنان جدید دانشکده در هتل هالیدی این Holiday Inn برگزار کرده بودند، شرکت کردم. هنوز چهل و هشت ساعت نبود که در آرکانزاس بودم و وظیفه‌ام به من محول شده بود. می‌بایست واحد حقوق جزایی و دفاع در دادرسی را تدریس می‌کردم و محکمه‌ی حقوقی رایگان و طرحهای زندانیان را اداره می‌کردم، که هر دو کار مستلزم این بود که بر کمکهای حقوقی دانشجویان به مستمندان و زندانیان نظارت کنم. و می‌بایست حتی الامکان به بیل هم در مبارزه‌ی انتخاباتی اش کمک می‌کردم.

بیل باست Bill Bassett، رئیس کانون وکلا، مرا به این طرف و آن طرف برد تا با وکلای محلی و قضات آشنا شوم. او مرا به تام بوت Tom Butt، قاضی دادگاه انصاف، معرفی کرد و گفت: «جناب قاضی، این خانم استاد تازه‌ی دانشکده‌ی حقوق است که قرار است حقوق جزایی درس بدهد و برنامه‌های کمکهای حقوقی را اداره کند.»

و قاضی بوت در حالی که مرا وارانداز می‌کرد، گفت: «خوب، خوشحالیم که شما اینجا هستید، اما باید بدانید که من احتیاجی به کمک حقوقی ندارم و حرامزاده‌ای بسیار سختگیر هستم.»

لبخندی زورکی زدم و گفتم: «خوب، من هم از ملاقات شما خوشحالم، جناب قاضی. ولی در این فکر هستم که خودم را وارد چه معرکه‌ای کرده‌ام.»

صبح روز بعد کلاسها شروع شد. قبلاً هرگز در دانشکده‌ی حقوق تدریس نکرده بودم و با بیشتر دانشجویان تفاوت سنی زیادی نداشتم، حتی از عده‌ای از آنان جوان‌تر بودم. بجز من، تنها زنی که در جمع مدرسان بود، الیزابت بس اوزن بو Elizabeth Bess Osenbaugh بود که دوست صمیمی‌ام شد. ما معمولاً موقع خوردن ساندویچ بوقلمون در یکی از اغذیه فروشیهای فیت ویل، درباره‌ی مشکلات قانون و زندگی صحبت می‌کردیم. با اینکه رابرت لفلر Robert lefler حالا هفتاد و خرده‌ای سال داشت، هنوز در دانشکده‌ی حقوق فیت ویل تدریس می‌کرد و همزمان کرسی استادی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه نیویورک را هم در واحد درسی قضاوت استینافی در اشغال داشت. او و همسرش هلن با من دوست شدند و در اولین تابستانی که در آنجا بودم، به من اجازه دادند در خانه‌ی ساخته شده از سنگ و چوب شان که فی جونز Fay Jones، آرشیتکت برنده‌ی جایزه‌ی آرکانزاس نقشه‌ی آن را طراحی کرده بود، اقامت کنم. من مناظره‌ای پر محتوا با ال ویت Al Witte که عنوان سختگیرترین استاد رشته‌ی حقوق را به خود اختصاص داده بود ولی در واقع در زیر آن ظاهر خشن بسیار دل رحم و نرم خو بود، داشتم. از لطف و محبت میلت کوپلند Milt Copeland ممنون بودم که هر دو دفتر کاری مشترک داشتیم، و مورت گیتلمن Mort Gitelman، شاگرد بورسیه‌ای پیرو فرضیه‌ی فعال بودن ذهن را که از حقوق مدنی دفاع می‌کرد، تحسین می‌کردم.

ترم آغاز شده بود که جف دیوایر، شوهر ویرجینیا، ناگهان در اثر نارسایی قلبی درگذشت. این اتفاق برای ویرجینیا که برای سومین بار بیوه می‌شد، و برای راجر، برادر بیل که ده سال از او جوانتر بود و رابطه‌ای بسیار نزدیک با جف داشت، ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر بود. از دست دادن جف برای همه‌ی ما دردناک بود. ویرجینا سالها سختی کشیده بود و من از انعطاف پذیری او مبهوت بودم. و همین خصوصیت را در بیل هم که دوران کودکی پر مشقتی را پشت سر گذاشته بود، می‌دیدم. چه بسا همین تجارب بیل بود که از او انسانی همدل و خوش بین ساخته بود. انرژی و طرز برخوردش مردم را به سوی او می‌کشاند و تا زمانی که ماجراهایی از زندگی اش در مبارزات انتخاباتی رو نشده بود، عده‌ی کمی از مشقت و رنجی که او کشیده بود، با خبر بودند.

بعد از مراسم خاکسپاری جف، بیل دوباره به سراغ مبارزه‌ی انتخاباتی رفت و من در جستجوی زندگی در همان شهر کوچک دانشگاهی ماندم. بعد از آن همه شداید موجود در نیوهون و واشنگتن، شهر دوستانه و آهسته گام و زیبای فیت ویل برایم حکم شربتی مقوی و خوشایند را داشت.

یک روز که در صف سوپر مارکت «ای اندپی» ایستاده بودم، صندوقدار به من نگاهی کرد و پرسید: «شما همان استاده تازه هستید؟» پاسخ مثبت دادم و او گفت برادرزاده‌اش شاگرد من است و می‌گوید که من استاد بدی نیستم. یک بار دیگر هم به اطلاعات تلفن زنگ زدم تا شماره تلفن دانشجویی را که سر کلاس کنفرانس حاضر نشده بود، پیدا کنم. وقتی به تلفنچی اسم دانشجوی مزبور را گفتم، او گفت: «او در خانه نیست.»

گفتم: «معذرت می‌خواهم، چه گفتی؟»

و تلفنچی به من اطلاع داد که شاگرد مزبور به اردو رفته است، و من که هرگز در شهری چنین کوچک، شهری صمیمی در جنوب، زندگی نکرده بودم، عاشق آنجا شدم. برای تماشای مسابقه‌ی فوتبال تیم رزوربکز Rozorbacks می‌رفتم و یاد می‌گرفتم که برای تشویق تیم جیغ بکشم. وقتی بیل در شهر بود، شبها را با دوستان سپری می‌کردیم و باربکیو می‌خوردیم. اواخر هفته هم در خانه‌ی ریچارد ریچاردز Richard Richards، یکی از همکاران تازه‌مان در دانشکده‌ی حقوق، والیبال بازی می‌کردیم، یا برای بازی چیستان که بس اوزن بو راه اندازی اش می‌کرد، دور هم جمع می‌شدیم.

کارل ویلاک Carl Whillock که آن موقع رئیس دانشگاه بود، با همسر مطبوع و دوست داشتنی اش مارگارت در خانه‌ی بزرگ و زرد رنگ آن طرف خیابان دانشکده‌ی حقوق زندگی می‌کرد. آنان جزو اولین کسانی بودند که مرا به خانه شان دعوت کردند و خیلی هم سریع با هم دوست شدیم. شوهر اول مارگارت وقتی شش فرزندش زیر ده سال داشتند، او را ترک کرده بود. از نظر قاطبه‌ی مردم، منطق حکم می‌کرد هیچ مردی نباید با زنی بیوه که شش تا بچه دارد، ازدواج کند، حالا هر قدر هم آن زن زیبا و جذاب و سرحال باشد. ولی کارل پیرو عقیده‌ی عموم نبود و بار سنگین این زندگی را بر دوش گرفت. من یک بار در کاخ سفید، مارگارت را به اپی لدرر Eppie Lederer معروف به آن لندرز Ann Landers معرفی کردم. وقتی اپی ماجرای زندگی

مارگارت را شنید، گفت: «عزیز دلم، شوهر تو حتماً جزو مقدسان است.» و حق با او بود.

آن و موریس هنری Ann & Morriss Henry هم به جرگه‌ی دوستان صمیمی پیوستند. آن وکیل بود و فردی فعال در عرصه‌ی سیاست و امور شهری و جامعه، و از طرف موریس در مجلس سنای ایالتی کار می‌کرد. آن هم سه تا بچه داشت و حسابی درگیر مدرسه و برنامه‌های ورزشی آنان بود. آن فردی بسیار مطلع و آگاه بود و از آنجا که عقاید خود را آزادانه ابراز می‌کرد، مصاحبی عالی به شمار می‌رفت.

دیان بلر Diane Blair هم یکی از دوستان صمیمی‌ام شد. او نیز مثل من مهاجری از واشنگتن بود، با شوهر اولش به فیت ویل آمده بود و در دانشکده‌ی علوم سیاسی تدریس می‌کرد و یکی از بهترین استادان دانشکده محسوب می‌شد. ما با هم تنیس بازی می‌کردیم و کتابهای مورد علاقه مان را رد و بدل می‌کردیم. او خیلی زیاد در مورد سیاست آرکانزاس و جنوب می‌نوشت و کتابهایش در مورد هیتی کاروی Hattie Caraway بود، دموکراتی آرکانزاسی که بابت عقیده‌ی استوارش در مورد حق و حقوق و نقش زنان درخشید، و اولین زنی بود که به مجلس سنا راه یافت.

در خلال مناظره‌ی ملی در مورد اینکه دولت باید تساوی حقوق زن و مرد را تصویب و وارد قانون اساسی کند یا نه، دیان در مقابل مجلس شورای ایالتی آرکانزاس با یک فعال گرای Activist بشدت محافظه‌کار به نام فیلیس اسکفلی Phyllis Schlafly مناظره کرد. من به او کمک کردم برای رو در رویی در روز والنتاین سال ۱۹۷۵ آماده شود. دیان براحتی در مناظره برنده شد، ولی هر دو می‌دانستیم ترکیب تضادهای مذهبی و سیاسی مربوط به قانون اصلاحی تساوی حقوق در آرکانزاس، با بحثهای منطقی و مدارک مجاب کننده به جایی نمی‌رسد.

من و دیان دائم برای صرف ناهار یکدیگر را در ساختمان اتحادیه‌ی دانشجویی می‌دیدیم و همیشه میزی را انتخاب می‌کردیم که کنار پنجره‌ای بزرگ و مشرف به تپه‌های اوزارک Ozark بود، و شایعات و اتفاقها را با هم در میان می‌گذاشتیم. همچنین ساعاتی طولانی را با آن در حیاط پشتی استخردار خانه‌ی هنری می‌گذراندیم. آن و هنری عاشق این بودند که درباره‌ی درمانگاه رایگان حقوقی چیزهایی بشنوند و من اغلب نظر آنان را راجع به طرز برخوردم با مواردی که با آن روبرو بودم، جویا می‌شدم. یک روز ملون گیبسون Mahlon Gibson، دادستان واشنگتن کانتی، مرا فراخواند و گفت یک زندانی فقیر که متهم به تجاوز به دختری دوازده ساله است،

درخواست کرده است وکیلش زن باشد. گیبسون مرا به ماپین کـامینگز Maupin Cummings توصیه کرده بود. من به ملون گفتم اصلاً خوش ندارم چنین موردی را دنبال کنم، ولی ملون به آرامی به من خاطر نشان کرد که نمی‌توانم تقاضای قاضی را رد کنم. وقتی آن متجاوز را در زندان محلی ملاقات کردم، فهمیدم کارگری است بی سواد. شغل او این بود که مـرغها را از انـباری مزرعه‌ای بزرگ برای یک شرکت مرغداری جمع می‌کرد. او منکر اتهامات شد و ادعا کرد که دخترک از اقوام دور اوست و این داستان را از خودش ساخته است. من تحقیقی وسیع را آغاز کردم و بر اساس آزمایشهای دقیق خون و منی که یک دانشمند برجسته‌ی نیویورکی به عمل آورده بود، و ادعای دادستان مبنی بر مقصر بودن متهم در تجاوز، دچار تردید شدم. هنگام بحث و جدل با دادستان در مورد آزمایش مزبور و اتهام تجاوز و آزار جنسی به متهم، وقتی همراه موکلم در برابر قاضی کامینگز حاضر شدم تا اظهاراتم را ارائه دهم، قاضی از من خواست جلسه‌ی دادگاه را ترک کنم تا او بتواند به استناد آزمایشی که انجام گرفته بود، اساس حقیقی اظهارات خود را تعیین کند. من گفتم: «جناب قاضی، من نمی‌توانم بروم بیرون. من وکیل او هستم.»

قاضی گفت «ولی من هم نمی‌توانم راجع به این مسایل در حضور یک خانم حرف بزنم.»

من به او اطمینان دادم که: «جناب قاضی، صرفاً من را به عنوان وکیل در نظر بگیرید.»

قاضی اظهارات متهم را رد کرد و او را محکوم کرد. مدتی کوتاه بعد از این تجربه بود که من و آن هنری در مورد راه اندازی یک خط تلفن بیست و چهار ساعته در آرکانزاس برای کسانی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند، گفتگو کردیم.

چند ماه از زندگی تازه‌ام گذشته بودم که یکی از زنان زندانبان در زندان بنتون کانتی واقع در شمال فیت ویل به من تلفن کرد و راجع به زنی گفت که به جرم بر هم زدن آرامش با موعظه‌های دینی در خیابانهای بنتون ویل دستگیر شده بود. قرار بود او در دادگاهی حاضر شود که قاضی اش تصمیم گرفته بود او را به بیمارستان روانی بفرستد فقط برای اینکه هیچ کس نمی‌دانست باید با این زن چه کرد. زندانبان از من تقاضا کرد حتی الامکان سریع عمل کنم و به آنجا بروم زیرا او تصور نمی‌کند آن زن دیوانه باشد و صرفاً تحت تأثیر مسیح قرار گرفته است.

وقتی به دادگاه رسیدم، آن زن زندانبان و زندانی مزبور را ملاقات کردم. زندانی زنی بود با ظاهری آرام که لباسی تا سر زانو پوشیده و انجیلی زهوار در رفته را محکم در بغل گرفته بود. زن

توضیح داد که مسیح او را فرستاده است تا در بنتون ویل موعظه کند و چنانچه آزاد شود، بی درنگ به سراغ مأموریت خود خواهد رفت. وقتی پی بردم که او اهل کالیفرنیاست، قـاضی را راضی کردم به جای ارسال او به بیمارستان روانی، برایش یک بلیت اتوبوس بخرد و او را روانه‌ی شهر خودش کند. و زن را نیز مجاب کردم که در کالیفرنیا بیش از آرکانزاس به وجود او نیاز دارند.

بیل در انتخابات مقدماتی کنگره برنده شد و به مرحله‌ی نهایی انتخابات دموکراتها در ماه ژوئن رسید. پدرم و برادرم تونی در این کار کمی کمک کردند. آن دو در ماه می در کارهای اولیه، مانند جواب دادن به تلفنها و نصب پوسترها به او کمک کرده بودند. هنوز هم تعجب می‌کنم که چطور پدرم، جمهوریخواهی دو آتشه، برای انتخاب شدن بیل فعالیت می‌کرد، و این گواهی بود که چقدر بیل را دوست دارد و به او احترام می‌گذارد.

با نزدیک شدن روز کارگر، شانس پیروزی بیل در مبارزه‌ی انتخاباتی لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و آن موقع بود که جمهوریخواهان رگبار حملات شخصی و حقه بازیهای کثیف خود را شروع کردند. این اولین مرتبه بود که تأثیر دروغها و پشت هم اندازیها در مبارزات انتخاباتی برایم بر ملا می‌شد.

در سال ۱۹۶۹ که رئیس جمهور نیکسون برای مسابقه‌ی فوتبال بین تگزاس و آرکانزاس به فیت ویل آمده بود، مردی جوان در محوطه‌ی دانشگاه بالای درخت رفته بود تا به حضور نیکسون و جنگ ویتنام اعتراض کند. و حالا، پنج سال بعد از آن ماجرا، مخالفان سیاسی بیل ادعا می‌کردند بیل همان جوانی بوده که بالای درخت رفته بود، و هیچ اهمیتی هم نمی‌دادند که آن موقع بیل در دانشگاه آکسفورد در انگلستان درس می‌خوانده که بیش از شش هزار کیلومتر با آنجا فاصله داشته است. حتی سالها بعد نیز به افرادی بر می‌خوردم که همین تصور را داشتند.

یک سری نامه هایی که بیل برای رأی دهندگانش فرستاده بود، به دستشان نرسید و بسته‌ای از کارت پستالها هم بعدها پنهان شده در پشت اداره‌ی پست پیدا شد. کار شکنی‌های دیگری هم گزارش، ولی نمی‌شد این ناجوانمردیها را را ثابت کرد. وقتی ماه نوامبر و شب انتخاب فرا رسید، بیل از مجموع ۱۷۰۰۰۰ رأی، با تفاوت ۶۰۰۰ رأی، یعنی ۵۲٪ به ۴۸٪، بازنده شد. ساعاتی از نیمه شب گذشته، من و بیل و ویرجینیا از خانه‌ی کوچکی که حکم ستاد انتخاباتی بیل را داشت، بیرون می آمدیم که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. مطمئن بودم دوست یا طرفداری است

که آن موقع شب زنگ زده است تا با ما همدردی کند، ولی یک نفر از آن طرف خط فریاد زد: «خیلی خوشحالم که بیل کلینتون، نوکر کمونیستها و عاشق سیاه پوستها بازنده شد.» و گوشی را گذاشت. به فکرم رسید چه چیزی باعث می‌شود که کسی بخواهد زهر خود را به آدم بریزد؟ و این سؤالی است که در طول سالها بارها و بارها به ذهنم راه یافته است.

در پایان سال تحصیلی، تصمیم گرفتم به سفری دور و دراز به شیکاگو و ساحل شرقی بروم و از دوستان و افرادی که به من شغل داده بودند، دیدن کنم. هنوز مطمئن نبودم می‌خواهم با زندگی‌ام چه کنم. در راه فرودگاه، من و بیل از مقابل خانه‌ی آجری قرمز رنگی نزدیک دانشگاه رد شدیم که روی آن تابلوی «فروشی» زده شده بود. من همین طور الکی گفتم که آن خانه خیلی نقلی و قشنگ است، و بسرعت هم از یادم رفت. بعد از چند هفته که در سیر و سفر و تفکر گذراندم، نتیجه گرفتم دلم می‌خواهد سر زندگی ام در آرکانزاس و پیش بیل برگردم. وقتی بیل در فرودگاه مرا سوار کرد، گفت: «خانه‌ای را که از آن خوشت آمده به یاد داری؟ خوب، من آن را خریدم. پس بهتر است با من ازدواج کنی، چون خودم بتنهایی نمی‌توانم در آن خانه زندگی کنم.»

بیل مغرورانه مرا به آن خانه برد و به داخل خانه هدایتم کرد. آنجا یک ایوان داشت که با توری محصور بود، یک اتاق نشیمن که سقفش مثل سقف کلیسا بود، با یک بخاری دیواری و یک شاه‌نشین بزرگ پنجره‌دار، یک اتاق خواب در اندازه‌ی مناسب، حمام و آشپزخانه‌ای که احتیاج به تعمیری اساسی داشت. بیل قبلاً یک تختخواب آهنی کنده‌کاری شده‌ی قدیمی از یک عتیقه فروشی محلی خریده بود و چند تا ملافه و حوله هم از فروشگاه وال مارت.(۱)

و این بار جواب دادم: «بله.»

ما در یازدهم اکتبر سال ۱۹۷۵، در اتاق نشیمن همان خانه توسط پدر روحانی ویک نیکسون Vic Nixon که کشیشی متدیست بود، به عقد یکدیگر در آمدیم. همسر او فردی Freddie در انتخابات بیل بسیار همراهی مان کرده بود. در مراسم ازدواج ما عده‌ای از دوستان و اقوام حضور داشتند، از جمله پدر و مادر و برادران من، ویرجینیا و راجر، جوانا برنسون، بتسی جانسون که بعداً با یکی از همکلاسهای دوران دبیرستانمان به نام تیم ازدواج کرد، اف. اچ. مارتین F. H.

---

۱ - Wall Mart، فروشگاهی زنجیره‌ای که اجناس ارزان قیمت ارائه می‌دهد.

Martinکه در سال ۱۹۷۴ در انتخابات بیل سمت خزانه دار را داشت، و همسرش میرنا Myrna، ماری کلینتون دختر عموی بیل، دیک اتکینسون Dick Atkinson هم دانشکده‌ای بیل در دانشگاه ییل که بعداً به جمع استادان دانشکده‌ی حقوق پیوست، بس اوزون بو، و پتی هاو Patty Howe دوستی صمیمی بیل که با هم در هات اسپرینگز بزرگ شده بودند. من یک لباس کتانی با حاشیه‌ی توردوزی شده پوشیده بودم که آن را در خرید شب قبل با مادرم پیدا کرده بودم. در حالی که دستم را زیر بازوی پدرم انداخته بودم، وارد اتاق شدم، وکشیش گفت: «چه کسی این زن را دست به دست می‌دهد؟» همه نگاه منتظر خود را به پدرم دوختیم، ولی او دستم را ول نکرد. بالاخره کشیش نیکسون گفت: «آقای رادم، شما می‌توانید یک قدم عقب‌تر بروید.»

بعد از مراسم عقد، آن و موریس هنری در حیاط پشتی خانه شان از میهمانان پذیرایی کردند؛ حیاطی وسیع که چند صد نفر از دوستان در آنجا گرد آمدند تا با ما جشن بگیرند.

بعد از این همه واقعه که تاکنون رخ داده است، اغلب از من می‌پرسند چرا من و بیل هنوز هم با هم هستیم. این سؤالی نیست که از آن خشنود شوم، ولی به علت ماهیت عمومی زندگی ما، این سؤالی است که می‌دانم بارها و بارها مطرح خواهد شد. برای توصیف عشقی که دهها سال است دوام آورده و در خلال تجارب مشترکمان در نگهداری از تنها دخترمان، به خاک سپردن والدینمان، توجه به گسترش خانواده، گذراندن عمری ارزشمند با دوستان و ایمان و سر سپردگی به کشورمان رشد پیدا کرده است، چه می‌توانم بگویم؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که هیچ کس بهتر از بیل مرا نمی‌شناسد و بیشتر از او خوشحالم نمی‌کند. حتی بعد از این همه سال، او هنوز جالب‌ترین، نیرو بخش‌ترین و سرزنده‌ترین فردی است که تاکنون دیده‌ام. من و بیل کلینتون در بهار سال ۱۹۷۱ گفتگویی را آغاز کردیم و بیش از سی سال است که همچنان با هم حرف می‌زنیم.

لیتل راک

اولین پیروزی انتخاباتی بیل کلینتون به عنوان دادستان کل ایالت آرکانزاس در سال ۱۹۷۶، سیر قهقرایی داشت. او در انتخابات مقدماتی ماه می برنده شده بود و هیچ رقیبی از دارو دسته‌ی جمهوریخواهان نداشت. نمایش بزرگ آن سال مربوط به رقابت جیمی کارتر و جرالد فورد Gerald Ford برای مسند ریاست جمهوری بود.

من و بیل یک سال قبل که جیمی کارتر در دانشگاه آرکانزاس سخنرانی داشت او را ملاقات کرده بودیم. او در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۷۴ بیل، دو تن از دستیاران کله گنده‌اش را به نامهای جودی پاول Jody Powell و فرانک مور Frank Moore، برای کمک به او به فیت ویل فرستاده بود، که این خود نشان می‌داد با چشمانی باز دورنمای سیاسی را در انتخابات ریاست جمهوری بررسی می‌کند.

جیمی کارتر خودش را این طور به من معرفی کرد: «سلام، من جیمی کارتر هستم و قرار است رئیس جمهور شوم.» که این حرفش نظرم را جلب کرد و در نتیجه، بدقت نگاهش کردم و به حرفهایش گوش دادم. او حال و هوای کشور دستش آمده و با خود شرط بسته بود اوضاع سیاسی بعد از قضیه‌ی واترگیت فضایی برای تازه واردان خارج از واشنگتن ایجاد می‌کند که می‌توانند به رأی دهندگان ایالات جنوبی متوسل شوند. کارتر دقیقاً حساب کرده بود که شانسی بسیار خوب دارد و طرز معرفی کردن خودش هم دال بر آگاهی اش از این مسأله بود، و قدر مسلم او اعتماد به نفس لازم را داشت تا از عهده‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری که نفس انسان را جریحه دار می‌کند، بر آید.

کارتر همچنین حدس می‌زد که بخشیدن ریچارد نیکسون از جانب فورد، موضوعی خوب برای دموکراتهاست. هر چند من اعتقاد داشتم بخشش فورد تصمیمی مناسب برای کشور بود، با تجزیه و تحلیل کارتر نیز در مورد اینکه این عمل فورد به رأی دهندگان تذکر می‌دهد او منتخب نیکسون بوده است که به جای اسپیرو آگنیوی بی آبرو معاون رئیس جمهور شود، موافق بودم.

در پایان ملاقات، کارتر از من پرسید آیا توصیه‌ای برای او دارم؟ و من جواب دادم: «به هر

حال، جناب فرماندار، من دوره راه نمی‌افتم که به مردم بگویم شما قرار است رئیس جمهور بشوید. باید صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود.»

و او با لبخند خاص خود جواب داد: «ولی من دارم رئیس جمهور می‌شوم.»

وقتی انتخاب بیل مسجل شد، هر دو احساس کردیم حالا آزادیم که خود را درگیر مبارزه‌ی انتخاباتی کارتر کنیم، چرا که او نامزد حزب دموکرات شده بود. ما در ماه جولای به اجلاس نیویورک رفتیم تا راجع به کارهایی برای انتخابات کارتر با کارمندان او صحبت کنیم. سپس به مدت دو هفته برای تعطیلاتی با شکوه به اروپا رفتیم که شامل بازدید از شهر باسک Basque در جرنیکا Gurnica هم می‌شد. از وقتی دونالد جونز کپی نقاشی پیکاسو را به گروه جوانان متدیستِ من نشان داده بود، همیشه آرزو داشتم منظره‌ای را که الهام بخش شاهکار این نقاش بود، ببینم. جنگ قرن بیستم در سال ۱۹۳۷، زمانی که فرانسیسکو فرانکو Francisco Franco، دیکتاتور فاشیست اسپانیا، لوفت ویف Luft waffe، نیروی هوایی هیتلر را فرا خواند تا جرنیکا را منهدم کنند، از آنجا شروع شده. و پیکاسو آن ترس و وحشت و کشتار دسته جمعی را که شاخص چند جنگ محسوب می‌شد، به تصویر کشیده بود. در سال ۱۹۷۶، وقتی من و بیل در خیابانهای جرنیکا قدم می‌زدیم و در سنترال پلازا قهوه می‌نوشیدیم، آن شهر باز سازی شد همچون هر دهکده‌ی کوهستانی دیگر بود. اما تابلوی پیکاسو جنایت فرانکو را در ذهن من ثبت کرده بود.

وقتی به فیت ویل برگشتیم، کارمندان کارتر از بیل تقاضا کردند مدیریت مبارزه‌ی انتخاباتی او را در آرکانزاس به عهده گیرد و من نیز امور انتخاباتی او را در ایندیانا هماهنگ کنم. ایندیانا ایالتی بود که بیشتر مردمش جمهوریخواه بودند، ولی کارتر تصور می‌کرد شاید اصل و نسب جنوبی او و سوابق کشاورزی اش باعث شود رأی دهندگان جمهوریخواه به او متوسل شوند. به اعتقاد من، انداختن تیری در تاریکی بود، ولی به امتحانش می‌ارزید. وظیفه‌ی من این بود که در هر محله‌ای ستاد انتخاباتی بر پا کنم، و این بدین معنا بود که می‌بایست افرادی بومی را پیدا می‌کردم که تحت نظر نظام هماهنگ کننده‌ی ایالتی کار می‌کردند که بیشتر از سر تا سر کشور آورده شده بودند. ستاد انتخاباتی ایندیانا پولیس در ساختمانی بر پا شد که یک فروشگاه لوازم خانگی و یک شرکت تضامنی در آن دایر بود، و محل ما درست مقابل زندان شهر قرار داشت و

یک تابلوی نئون بر سر در آن روشن و خاموش می‌شد که روی آن نوشته شده بود: «برای ضمانت پول می‌پردازیم»، و پوستر انتخاباتی کارتر در زیر آن به پنجره‌ها آویزان بود.

در ایندیانا بسیار چیزها یاد گرفتم. یک شب با گروهی مردان مسن که مسؤول رتق و فتق امور حزب دموکرات برای روز انتخابات بودند، شام خوردم. سر میز شام، فقط من زن بودم. آنان هیچ چیز بخصوصی به من بروز نمی‌دادند و من آنان را تحت فشار می‌گذاشتم که جزییات را برایم بگویند، مثلاً اینکه خیال دارند چند خط تلفن و خودرو و پوستر برای روز انتخابات تدارک ببینند. ناگهان یکی از آقایان از آن طرف میز یقه‌ی بلوز مرا گرفت، من یک بلوز یقه اسکی پوشیده بودم، و گفت: «می‌شود خفه شوی؟ ماگفتیم این کارها را می‌کنیم و خواهیم کرد، و لزومی ندارد به تو بگوییم چطور.» من هول کردم. می‌دانستم او مشروب خورده، و می‌دانستم همه‌ی چشمها به من خیره مانده است. همین‌طور که به چشمانش نگاه می‌کردم، قلبم بشدت به سینه می‌کوفت. دستش را از روی یقه‌ام کنار زدم و گفتم: «در درجه‌ی اول دیگر حق نداری به من دست بزنی. دوم اینکه، اگر به همان سرعتی که یقه‌ام را گرفتی، جواب سؤالم را داده بودی، حالا اطلاعات کافی داشتم که وظیفه‌ام را انجام دهم و دست از سرت برمی داشتم، که دقیقاً کاری است که حالا می‌کنم.» پاهایم می‌لرزید ولی از جا برخاستم و بیرون رفتم.

با اینکه کارتر در ایندیانا رأی نیاورد، خیلی ذوق زده شدم که در انتخابات سراسری برنده شد، و من چشم براه کابینه‌ی جدید بودم. اما من و بیل نگرانیهایی فوری‌تر داشتیم. مجبور بودیم به لیتل راک اسباب کشی کنیم، یعنی می‌بایست از خانه‌ای که در آن ازدواج کرده بودیم، دل می‌کندیم. ما خانه‌ای به مساحت هشتصد متر مربع در خیابانی قدیمی و زیبا در منطقه‌ی هیل کرست Hill Crest که زیاد از مجلس شورای ایالتی دور نبود، خریدیم. فاصله‌ی فیت ویل تا لیتل راک زیاد بود و نمی‌شد در آن دو جا تردد داشت، بنابراین نتوانستم به کار تدریس در دانشگاه ادامه دهم، که موجب دلتنگی ام شد، چون همکارانم و دانشجویان را دوست داشتم. می‌بایست تصمیم می‌گرفتم که بعد از آن چه کنم و تصور نمی‌کردم کار دولتی عقیده‌ای خوب باشد، مثلاً دادستان، وکیل مدافع یا وکیل دادگستری که کارش باکار دادستان کل در تضاد بود. تصمیم جدی گرفتم که به شرکتی خصوصی بپیوندم؛ شغلی که قبلاً در برابرش مقاومت کرده بودم. فکر کردم وکالت مشتریهای خصوصی تجربه‌ای مهم است واز لحاظ مالی هم به ما کمک می‌کند، چرا که

حقوق سالیانه‌ی بیل در مقام دادستان کل ایالت ۲۶۵۰۰ دلار بود.

شرکت حقوقی رز Rose یکی از شرکتهای با سابقه و معتبر آرکانزاس و بـه قـدیمی‌ترین شرکت حقوقی غرب رودخانه‌ی می سی سی پی معروف بود. در مدتی که محکمه‌ی حـقوقی رایگان را در دانشکده‌ی حقوق اداره می‌کردم، با یکی از شرکای این شرکت به نام وینس فاستر Vince Foster آشنا شده بودم. وقتی سعی می‌کردم دانشجویان حقوق را به دادگاه قاضی بوت بفرستم تا وکیل مستمندان شوند، قاضی آنان را مکلف می‌کرد در مورد موکلشان تحقیق کنند تا واجد شرایط قانون قرن نوزدهم باشند که اجازه می‌داد کسی مشمول کمک رایگان در امر حقوقی می‌شود که سرمایه و لباسهایش بیش از ده دلار ارزش نداشته باشد. حفظ این معیار برای کسی که دست کم یک اتومبیل قراضه یا یک تلویزیون و یا هر چیز دیگری به ارزش بـیش از ده دلار داشت، ناممکن می‌نمود. من می‌خواستم این قانون را عوض کنم. و برای این کار به کمک کانون وکلا و حقوقدانان آرکانزاس احتیاج داشتم. در ضمن، می‌خواستم این کانون به محکمه‌ی حقوقی رایگان در دانشکده‌ی حقوق هم کمک مالی کند تا بشود حقوق یک مدیر حقوقی تمام وقت و منشی او را پرداخت. این باعث می‌شد وکلای آینده در دنیای واقعی تجربه کسب کنند. وینس رئیس انجمن حقوقدانان بود و بر امور مددکاری حقوقی نظارت می‌کرد. بنابراین به سراغ او رفتم. او نام چند وکیل معتبر را نوشت که کمکم کنند، از جمله هنری وودز Henry Woods وکیل عالی رتبه‌ی دادگستری و دستیارش ویلیام ویلسون جونیور William Wilson Jr که دائم از خودش تعریف می‌کرد و جان آدم را به لب می‌رساند، و در عین حال یکی از بهترین وکلای آن اطراف بود. من و قاضی بوت در مقابل کمیته‌ی کانون وکلای ایالتی حاضر شدیم و اظهارات مخالفت آمیز خود را ارائه دادیم. کمیته تصویب کرد که از محکمه‌ی حقوقی رایگان حمایت کند و تأکید کرد که این نظام لغو خواهد شد. بابت این مسأله باید از حمایت وینس فاستر تشکر کرد.

بعد از انتخابات سال ۱۹۷۶، وینس و یکی از شرکای حقوقی رز به نام هربرت سی. رول Herbert C. Rule با یک پیشنهاد شغلی به دیدن من آمدند. بنابر تلاش استوارانه‌ی دفتر حقوقی رز در دنبال کردن اصولی مناسب، هرب که مردی فاضل و فارغ التحصیل دانشگاه ییل بود، قبلاً نظر موافق کانون وکلای امریکا را برای استخدام وکیلی که همسر دادستان کل ایالت بود، جلب کرده و طوری دست به این اقدام زده بود که جای هیچ شک و شبهه و مخالفتی نباشد.

تمام وکلای شرکت حقوقی رز همچون وینس و هرب بشدت ذوق زده بودند که زنی به جمع آنان پیوسته بود. تا آن موقع آنان همکار زن نداشتند. البته در دهه‌ی ۱۹۴۰، شرکت زنی به نام السی جین روی Elsi Jane Roy را به عنوان منشی حقوقی استخدام کرده بود که او قبل از اینکه آنجا را ترک کند و منشی قاضی فدرال شود، صرفاً چند سالی در آنجا کار کرده بود، که بعدها نیز رئیس جمهور کارتر او را به سمت قاضی منصوب کرد. او اولین زنی بود که در آرکانزاس کرسی فدرال را اشغال کرد. ویلیام نش William Nash و ج. گستون ویلیامسون J. Gaston Williamson، دو تن از شرکای ارشد شرکت و هر دو بورسیه‌ای دانشگاه رودز Rhodes بودند، و گستون در کمیته‌ای خدمت کرده بود که بیل را برای استفاده از بورسیه‌ی رودز انتخاب کرد. هرب و وینس مرا به سایر وکلای شرکت که جمعاً پانزده نفر بودند، معرفی کردند. وقتی شرکا به استخدام من رأی دادند، وینس و هرب یک جلد کتاب «دوران سخت» اثر چارلز دیکنز را به من هدیه کردند، اما هیچ کس به ذهنش خطور نمی‌کرد که آن هدیه تا چه حد مناسب و مفید بود.

من به بخش اقامه‌ی دعوا ملحق شدم که رئیس آن فیل کارول Phil Carrol بود؛ مردی به براستی شایسته و محبوب که از زندانیان سابق جنگ در آلمان و وکیلی درجه یک بود و بعدها رئیس کانون وکلای آرکانزاس شد. دو وکیلی که من بیشتر با آنان کار می‌کردم، وینس و وبستر هوبل Webster Hubbell بودند.

وینس یکی از بهترین وکلایی بود که تاکنون شناخته‌ام، و یکی از بهترین دوستانی که تاکنون داشته‌ام. اگر نقش گریگوری پک Gregory Peck را در فیلم «کشتن مرغ مقلد» به یاد داشته باشید، می‌توانید وینس را مجسم کنید. در واقع، او نقشی همچون نقش گریگوری پک داشت و رفتار و برخوردش هم شبیه او بود: ثابت قدم، موقر، زیرک و فهمیده؛ از آن دسته افراد که دلتان می‌خواهد هنگام مشکلات و مصائب در کنارتان باشد.

دفتر کار من درست در کنار دفتر کار وینس بود و هر دو یک منشی داشتیم. وینس در شهر هوپ، آرکانزاس متولد و همانجا بزرگ شده بود. حیاط خلوت خانه‌ی دوران کودکی‌اش با حیاط خلوت خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ بیل فقط با یک حصار از هم جدا می‌شد، و بیل که تا چهار سالگی با آنان زندگی می‌کرد، با وینس همبازی بود تا اینکه در سال ۱۹۵۳، بیل به هات اسپرینگز رفت و تماس آن دو با هم قطع شد. وقتی بیل دادستان کل ایالت شد، وینس از

هواداران سرسخت او شد.

وبستر هوبل، مردی درشت هیکل و عضلانی و خوش برخورد که از گذشته جزو بازیکنان برجسته‌ی تیم فوتبال آرکانزاس و کشته مرده‌ی بازی گلف بود، از همان اول شیفته‌ی بیل شد. او همچنین در ایالتی که داستانسرایی شیوه‌ی زندگی به شمار می‌رفت، از آن نقال‌های بی نظیر بود. وبستر با یک دنیا تجربه در هر زمینه‌ای، بالاخره شهردار لیتل راک شد و دست آخر، قاضی کل دیوانعالی آرکانزاس. وبستر از آن دسته افرادی بود که کار کردن با آنان بسیار لذت بخش است. همچنین دوستی وفادار و حامی بود.

وب هوبل مثل پسرهایی به نظر می‌رسید که بچه‌ی خوب مادرشان هستند، ولی دادخواهی خلاق بود و من عاشق این بودم که به صحبتهایش در مورد قوانین ویژه‌ی آرکانزاس گوش کنم. حافظه‌ی او خارق‌العاده بود. در ضمن گهگاهی هم کمر درد به سراغش می‌آمد. یک بار من و وب تمام شب را در دفتر ماندیم تا در مورد پرونده‌ای که موعد آن صبح زود بود، کار کنیم. وب به پشت روی میز دراز کشید و قوانین مربوط به قرن نوزدهم را با لفت و لعاب توضیح می‌داد و من در میان کتابهای حقوق می‌گشتم تا آنها را پیدا کنم.

در اولین محاکمه‌ای که من خودم به عنوان وکیل مدافع شرکت کردم و دادگاه هیأت منصفه داشت، وکیل یک شرکت کنسرو سازی بودم که شاکی ادعا کرده بود وقتی شبی یک قوطی کنسرو گوشت و لوبیا را باز کرده بود تا به عنوان شام آن را بخورد، در آن قسمت انتهایی بدن موش را پیدا کرده بود. در واقع او آن را نخورده بود، ولی ادعا می‌کرد آن صحنه به قدری حالش را به هم زده که استفراغ کرده و این مسأله به نوبه‌ی خود مانع شده بود که او نامزدش را ببوسد. شاکی در طول محاکمه با قیافه‌ای مفلوک نشسته بود و دائم در دستمالش تف می‌کرد. هیچ شکی نبود که در مرحله‌ی تولید اشتباهی صورت گرفته بود، اما شرکت از پرداخت وجه به شاکی خودداری می‌کرد و دلیلش هم این بود که واقعاً به شاکی آسیبی نرسیده است و علاوه بر این، چه بسا قسمتهایی از موش که استریلیزه هم شده باشد، در بعضی نقاط جهان مصرف خوراکی داشته باشد. با اینکه من در برابر هیأت منصفه تحت فشار عصبی بودم، با شور و حرارت سعی کردم آنان را مجاب کنم که حق با موکل من است، و وقتی قرار شد مبلغی ناچیز به شاکی داده شود، خیالم راحت شد. تا سالها پس از آن، بیل در مورد پرونده‌ی «باسن موش» سر به سرم می‌گذاشت و ادای شاکی را در

می‌آورد که نمی‌تواند نامزدش را ببوسد چون دائم در حال تف انداختن است.

در طول دوران وکالتم در زمینه‌ی حمایت از کودکان هم کار می‌کردم. بریل آنتونی Beryl Anthony، وکیل الدورادویی Eldorado، از من خواست وکالت زوجی را بپذیرم که می‌خواستند بچه‌ای را به فرزندی قبول کنند که دو سال و نیم بود با آنان زندگی می‌کرد. اداره‌ی خدمات انسانی آرکانزاس با استناد به اینکه قبولی کودک به فرزند خواندگی از جانب مادر و پدر رضاعی برخلاف قانون است، از این کار امتناع کرد. زمانی که من به عنوان دانشجوی حقوق در دفتر خدمات حقوقی کار می‌کردم، با چنین سیاستی مواجه شده بودم. بریل که با شیلا Sheila خواهر دنیس ازدواج کرده بود، از دنیس شنیده بود که من به چنین مواردی علاقه‌مندم. من معطل نکردم و این فرصت را روی هوا قاپیدم. موکلان من، یک دلال سهام و همسرش، از لحاظ مالی تأمین بودند و می‌توانستند در راه مبارزه با این سیاست پول خرج کنند. اداره‌ی خدمات انسانی آرکانزاس هم وکلایی داشت. بنابراین لزومی نداشت نگران باشم که طرف مقابلم دادستان کل است.

من و بریل شهادتی کارشناسانه ارائه دادیم که مراحل مختلف پرورش کودک و میزان سلامت روحی و روانی او بسته به حضور مداوم سرپرست در اوان زندگی اوست. ما قاضی را مجاب کردیم قرار دادی را که پدر و مادر رضاعی بچه امضا کرده بودند که او را به فرزند خواندگی نمی‌پذیرند، اگر بر خلاف منافع کودک باشد نباید اجرا شود. ما در این پرونده برنده شدیم، اما پیروزی ما هیچ تغییری در سیاست قبلی ایالت در مورد فرزند خواندگی ایجاد نکرد، زیرا ایالت جذب آن نشد. باز هم خدا را شکر که پیروزی ما سابقه‌ای شد تا عاقبت ایالت قانون آن را تصویب کند. در سال ۱۹۷۸، بریل به کنگره راه یافت و مدت چهارده سال در آنجا خدمت کرد. همسرش شیلا نیز خود وکیل شد.

تجارب من در این پرونده و پرونده‌های دیگر، مرا مجاب کرد که آرکانزاس نیاز به تشکیلات ایالتی عریض و طویلی در زمینه‌ی حمایت از کودکان دارد. فقط من نبودم که چنین عقیده‌ای داشتم. بتی کالدول Betty Caldwell، پروفسور سرشناس بین المللی در امور پرورش کودک در دانشگاه آرکانزاس در لیتل راک نیز نگران وضعیت کودکان ایالت بود. ما سازمان حمایت از کودکان و خانواده‌های آرکانزاسی را تأسیس کردیم، که برای ایجاد اصلاحاتی در نظام رفاهی

کودکان پیشگام شد و تا به امروز هم از کودکان حمایت می‌کند.

در مدتی که در قسمت دادخواهی شرکت رزکار می‌کردم و به طور رایگان پرونده‌های مربوط به حمایت کودکان را می‌پذیرفتم، از توقعات و مسکوت مانده‌های دیگر زندگی در جنوب نیز چیزهایی دستگیرم شد. همسر تمام مقامات دولتی دائم زیر ذره بین بودند. در سال ۱۹۷۴، باربارا پریور Barbara Pryor همسر فرماندار منتخب دیوید پریور که بابت مدل موهای کوتاه و فر زده‌اش مورد انتقاد بود، افسردگی گرفت. من باربارا را دوست داشتم و معتقد بودم توجه عموم به مدل موهای او بسیار احمقانه است. (من چقدر کم می‌دانستم.) تصور می‌کردم او با وجود داشتن سه پسر، به عنوان مادری پر مشغله خواسته است دست کم بابت موهایش دغدغه نداشته باشد، و برای همدردی و اعلام وحدت با او، تصمیم گرفتم موهای صاف بد قلق خودم را فر بزنم که خیال می‌کردم کپی باربارا می‌شود. مجبور شدم دوبار مواد فر را روی موهایم تحمل کنم تا تأثیر کند، و وقتی با موهای وزوزی ام جلوی بیل ظاهر شدم، او فقط سرش را تکان داد، دلش می‌خواست بداند چرا موهای بلندم را کوتاه کردم و چنین بلایی سرش آوردم.

یکی از دلایلی که وینس و وب چنان دوستان خوبی برایم شدند، این بود که مرا همان طور که بودم قبول داشتند و اغلب بابت شور و هیجانم سر به سرم می‌گذاشتند یا از سر صبر و حوصله برایم توضیح می‌دادند که چرا بعضی از نظریاتم پذیرفتنی نیست. ما عادت کرده بودیم موقع ناهار از شرکت جیم شویم. و اغلب به رستورانی ایتالیایی به نام Villa می‌رفتیم که روی تمام میزهایش رومیزی شطرنجی و یک شمع و یک بطری شراب کیانتی بود؛ جایی نزدیک دانشگاه که در آنجا می‌شد از ازدحام معمولی شغلی اجتناب کرد. تبادل ماجراهای جنگ و جدل ما درباره‌ی نظام دادگاهی آرکانزاس و گفتگو راجع به خانواده مان خیلی کیف داشت، که البته موجب می‌شد بعضی ابروها بالا برود، چون آن زمان در لیتل راک معمولاً خانمها بجز با شوهرانشان با مردی دیگر ناهار نمی‌خوردند.

از آنجا که همسر یک سیاستمدار ودر عین حال وکیل دادگاه بودم، گهگاه مردم در اماکن عمومی با من صحبت می‌کردند. البته اغلب شناخته نمی‌شدم. یک بار با یکی دیگر از وکلا سوار هواپیمایی چارتر شدیم تا برای حضور در دادگاه به هریسون Harrison در آرکانزاس برویم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، از تاکسی خبری نبود. من به سراغ گروهی مرد که نزدیک آشیانه‌ی

هواپیما ایستاده بودند، رفتم و گفتم: «کسی نیست به هریسون برود؟ ما باید به دادگستری برویم.»

یکی از مردان بی آنکه رویش را برگرداند، گفت: «من هستم. شما را می‌برم.»

آن مرد یک ابوطیاره داشت که کلی هم خرت و پرت در آن بود. بنابراین همگی روی صندلی جلو چپیدیم و راهی هریسون شدیم. در راه به صدای گوشخراش رادیو گوش می‌دادیم که نوبت به اخبار رسید و گزارشگر گفت: «امروز دادستان کل بیل کلینتون گفت مشغول تحقیق در مورد قاضی فلانی بابت بد رفتاری او در کرسی قضاوت است و...» ناگهان راننند فریاد زد: «بیل کلینتون! شماها این بیل کلینتون حرامزاده را می‌شناسید؟»

من خودم را را جمع و جور کردم و گفتم: «بله. می‌شناسمش. در واقع زنش هستم.»

این حرف توجه مرد را جلب کرد، برای اولین بار برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: «تو زن بیل کلینتون هستی؟ خوب، او حرامزاده‌ی محبوب من است و من هم خلبان او هستم.»

آن موقع بود که من متوجه شدم آن آدم خیر و نیکوکار روی یک چشمش چشم بندی سیاه دارد. او را جی Jay یک چشمی صدا می‌کردند و مطمئن بودم او بیل را با هواپیماهای کوچک به این طرف و آن طرف می‌برد. حالا فقط امیدوار بودم رانندگی جی یک چشمی به خوبی خلبانی‌اش باشد، و وقتی ما را صحیح و سالم به دادگستری رساند، خدا را شکر کردم، اگر چه کمی ژولیده شده بودیم.

سالهای ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۰، سخت‌ترین و لذت بخش‌ترین و باشکوه‌ترین و دردناک‌ترین ایام زندگی من بود. بعد از آن همه سال حرف زدن درباره‌ی اینکه بیل از چه راههایی می‌تواند شرایط آرکانزاس را بهبود بخشد، وقتی او در سال ۱۹۷۸ فرماندار شد، بالاخره فرصت پیدا کرد افکارش را پیاده کند. بیل آن دوره‌ی دو ساله را با نیرویی درست مثل نیروی اسب مسابقه که یکدفعه از دروازه بیرون می‌زند، شروع کرد. او در دوره‌ی تبلیغات انتخاباتی وعده و وعیدهایی داده بود که از همان روزهای اول می‌خواست به آنها عمل کند. از مدتها قبل، او کتابچه بودجه‌ی کت و کلفتی را به تک تک نمایندگان کنگره تحویل داده بود که حاوی ابتکار عمل‌های گسترده بود: ایجاد بخش جدید اقتصادی و توسعه‌ی آن، بازپروری مراقبتهای بهداشتی در روستاها، بررسی و نوسازی نظام تعلیم و تربیتی فاقد صلاحیت، مرمت و تعمیر بزرگراههای ایالتی. از آنجا که این امور مهم نیازمند درآمدی تازه بود، مخصوصاً بهسازی جاده‌ها، لازم بود مالیات افزایش

یابد. بیل و مشاورانش تصور می‌کردند وعده‌ی بهبود وضع بزرگراهها باعث می‌شود مردم افزایش مالیات خودرو را بپذیرند، ولی ثابت شد که بشدت در اشتباه بودند.

در سال ۱۹۷۹، یکی از شرکای شرکت حقوقی رز شدم و حتی الامکان نیروی زیادی صرف کارم می‌کردم. در اغلب موارد میزبان رویدادهای مهم اجتماعی در عمارت مجلل فرمانداری بودم یا ریاست جلسات کمیته‌ی حمایت از بهداشت روستایی را به عهده داشتم که بیل از من خواسته بود آن مسند را بپذیرم تا شرایط بهداشت در مناطق روستایی آرکانزاس بهبود یابد. من همکاری خود را با ماریان و رایت ادلمن و بنیاد دفاع از کودکان ادامه دادم و هر چند ماه یک بار به واشنگتن می‌رفتم تا ریاست جلسات هیأت امنا را به عهده گیرم. و رئیس جمهور کارتر هنگام انتخابات ریاست جمهوری، مرا بر اساس تجربیاتی که داشتم منصوب کرد تا جزو هیأت انجمن خدمات حقوقی Legal Services Corporation باشم، که برای تصدی این مقام می‌بایست از طرف سنای امریکا تأیید می‌شدم. این انجمن یک سازمان غیر انتفاعی دولتی بود که کنگره و رئیس جمهور نیکسون آن را تأسیس کرده بودند تا به افراد فقیر کمک حقوقی کند. من با میکی کنتور Mickey Kantor، که قبلاً وکیل خدمات حقوقی بود و در فلوریدا برای کارگران مهاجر کار می‌کرد، خدمت می‌کردم. او بعداً در لوس آنجلس وکیلی موفق شد و در سال ۱۹۹۲ سرپرست مبارزه‌ی انتخاباتی بیل را برای ریاست جمهوری به عهده گرفت.

نه اینکه من و بیل خیلی بیکار بودیم، تصمیم گرفتیم بچه دار هم بشویم. هر دوی ما عاشق بچه‌ها هستیم، و هر کسی که بچه دارد، می‌داند هرگز وقت «مناسب» پیدا نمی‌کند که بخواهد تشکیل خانواده بدهد. اولین دوره‌ی فرمانداری بیل به نظر نمی‌رسید که زمانی مناسب باشد. آن موقع بخت با ما یار نبود، تا اینکه تصمیم گرفتیم برای تعطیلات به برمودا Bermuda برویم تا ثابت کنیم مرخصی و استراحت هم مهم است.

من بیل را متقاعد کردم که در کلاسهای آموزشی برای مادران باردار شرکت کند، که این پدیده به اندازه‌ی کافی نو بود که مردم از خود بپرسند چرا فرماندارشان خیال دارد بچه‌ی ما را به دنیا بیاورد. هفت ماهه باردار بودم که در دادگاه حاضر شدم تا به همراه گستون و ویلیامسون دعوایی حقوقی را بررسی کنم، و مشغول گپ زدن با قاضی بودیم که من به او گفتم من و بیل شنبه‌ها به کلاس آموزش تولد نوزاد می‌رویم.

قاضی یکدفعه از جا پرید: «چی؟ من همیشه هواخواه شوهرت بودم، اما تصور نمی‌کنم وقتی بچه‌ای به دنیا بیاید، پدر بچه آنجا کاری داشته باشد.» و او شوخی نمی‌کرد.

همان موقع، در ژانویه ۱۹۸۰، بیمارستان کودکان آرکانزاس در دست ساختمان بود تا گسترش پیدا کند و لازم بود بودجه‌ی آن برآورد شود. دکتر بتی لو Betty Lowe که عضو هیأت مدیره‌ی بیمارستان بود و بعد هم پزشک مخصوص چلسی Chelsea شد، از من تقاضا کرد همراه گروهی از هیأت امنا و پزشکان به نیویورک بروم و در برابر مؤسسه‌ی ارزیابی بودجه کمکشان کنم. من به قدری خرس شده بودم که عده‌ای را نگران می‌کرد، ولی به هر حال رفتم، و تا سالها بعد بتی به مردم می‌گفت مؤسسه‌ی ارزیابی بودجه با برنامه‌های آنان موافقت کرد به شرط اینکه همسر فرماندار قبل از اینکه بچه‌اش در دفتر مؤسسه به دنیا بیاید، از آنجا برود.

وقت زایمان من در ماه مارس بود و با نزدیک شدن به آن ماه، پزشک معالجم به من گفت که نمی‌توانم به مسافرت بروم. معنی اش این بود که ضیافت شام سالیانه‌ی فرمانداری را در کاخ سفید از دست می‌دادم. در روز چهارشنبه ۲۷ فوریه، زمانی بیل به لیتل راک رسید که کیسه آب من پاره شده بود و او و پلیس راه را نگران کرد. بیل با فهرستی که کلاس آموزشی مادران باردار به ما داده بود که چه چیزهایی باید با خودمان به بیمارستان ببریم، این طرف و آن طرف می‌دوید. توصیه شده بود یک کیسه‌ی کوچک پر از یخ با خودمان ببریم تا در طول زایمان آن را بمکم. وقتی بسختی سوار اتومبیل می‌شدم، دیدم یک مأمور پلیس ایالتی یک کیسه زباله‌ی سیاه رنگ سی و نه گالنی را پر از یخ کرده و در صندوق عقب گذاشته است.

بعد از رسیدن به بیمارستان، معلوم شد باید سزارین شوم، که این چیزی نبود که پیش بینی‌اش را می‌کردیم. بیل تقاضا کرد به او اجازه دهند به اتاق عمل بیاید، که این بی‌سابقه بود. او به مسؤولان بیمارستان گفت که همراه مادرش به اتاق عمل می‌رفته و عملهایی را دیده است و خود می‌داند طوری اش نمی‌شود. به این ترتیب بود که فرماندار بیمارستان باپتیست Buptist را مجاب کرد که اجازه دهد او وارد اتاق عمل شود. مدتی کوتاه بعد از آن بود که وضعیت تغییر کرد و به پدران اجازه داده شد هنگام عمل سزارین همسرشان در اتاق عمل باشند.

تولد دخترم اعجاب آورترین و با هیبت‌ترین واقعه‌ی زندگی‌ام بود. چلسی ویکتوریا کلینتون سه هفته زودتر از موعد مقرر در ۲۷ فوریه ۱۹۸۰ در ساعت یازده و بیست و چهار دقیقه‌ی شب به

دنیا آمد و لذتی وافر برای بیل و خانواده هایمان به ارمغان آورد. وقتی در حال بهبود بودم، بیل سرشار از محبت پدری، چلسی را در آغوش می‌گرفت و او را در بیمارستان می‌گرداند. برای او شعر می‌خواند، تکانش می‌داد، با او پز می‌داد و کاری می‌کرد که انگار او پدر شدن را اختراع کرده است.

چلسی از همان کودکی بدفعات از ما شنیده است که نام او از کجا گرفته شده است. بعد از اینکه جودی کالینز[۱] ترانه‌ی «صبح چلسی» را که جونی میچل Joni Mitchell آن را خوانده بود دکلمه کرد، من و بیل هنگام تعطیلات بی نظیرمان در کریسمس ۱۹۷۸ در چلسی لندن قدم می‌زدیم که آن را شنیدیم و بیل گفت اگر ما زمانی دختر دار شویم، باید اسمش را چلسی بگذاریم، و شروع به خواندن آن آواز کرد.

چلسی می‌داند من بعد از به دنیا آمدن او چقدر گیج بودم و وقتی گریه می‌کرد، چقدر کولی بازی در می‌آورد و هر قدر هم او را در آغوشم تکان می‌دادم، آرام نمی‌گرفت. او جمله‌ای را که من موقع تلاشم برای آرام کردن هر دویمان می‌گفتم، می‌داند: «چلسی، این برای هر دوی ما تازگی دارد. من قبلاً هیچ وقت مادر نبودم و تو هم نوزاد نبودی. باید به بهترین نحو ممکن به هم کمک کنیم.»

صبح روز بعد از تولد چلسی، شریک حقوقی ام جو گرور Joe Giroir زنگ زد و گفت اگر بخواهم می‌تواند بیاید دنبالم و مرا به سر کار ببرد. البته او شوخی می‌کرد، ولی تا آن موقع، من هنوز موفق نشده بودم شرکایم را راضی کنم که به طور رسمی به‌ام مرخصی زایمان بدهند. در واقع هر چه من گنده و گنده‌تر می‌شدم، آنان خودشان را به کوچه‌ی علی چپ می‌زدند و بحث هر چیزی را غیر از برنامه‌ی زایمان من پیش می‌کشیدند. به هر حال وقتی چلسی به دنیا آمد، گفتند که تا هر وقت دلم بخواهد می‌توانم مرخصی بگیرم.

من توانستم چهار ماه مرخصی با تقلیل حقوق بگیرم و پیش دخترم بمانم. به عنوان شریک، حقوق پایه‌ام را دریافت می‌کردم، ولی طبیعتاً در آمد ناشی از خدماتم کسر می‌شد. هرگز فراموش نمی‌کنم چقدر خوش اقبال‌تر از زنان دیگر بودم که به من فرجه داده شد با دخترم باشم. من و بیل

۱- Judy Collins هنرپیشه‌ی امریکایی.

هر دو به این تشخیص رسیدیم که حقوق کامل برای مرخصی زایمان ضـرورت دارد، و بـنابر تجربه‌مان قانونی برای تصویب ارائه دادیم که باید مطمئن شد تمام مادران حق انتخاب دارند که بعد از تولد نوزادشان در خانه بمانند و پس از بازگشت به سر کار نیز مراقبی قـابل اعـتماد از فرزندشان نگهداری کند. به همین دلیل، من خیلی ذوق زده شدم که اولین لایحه‌ای را که بیل در مقام رئیس جمهور امضا کرد، تصویب قانون مرخصی استعلاجی و زایمان بود.

ما در کاخ فرمانداری زندگی می‌کردیم که ساختمانی مخصوص نگهداری از کودک داشت، و این خیلی به چلسی کمک می‌کرد. آشپز ارزشمند ما الیزا اشلی Elisa Ashley که دهها سال بود در کاخ فرمانداری زندگی می‌کرد، عاشق این بود که بـچه‌ای در آنـجا بـاشد. کـارولین هـوبر Carolyn Huber که ما او را با چاپلوسی و تملق از دفتر حقوقی رز آورده بودیم تا در اولین دوره‌ی تصدی بیل به عنوان فرماندار کاخ را اداره کند، همچون عضوی از خانواده‌ی ما شده بود. چلسی او را مثل خاله می‌دانست و کمکهای او براستی ارزشمند بود. اما من هرگز از این موهبتها بد عادت نشدم. بمحض اینکه من و بیل تصمیم گرفته بودیم بچه دار شویم، من شروع به برنامه ریزی برای آینده‌ی مالی مستحکم و با ثباتی کرده بودم.

پول تقریباً برای بیل هیچ چیز نیست. البته مخالف پول در آوردن یا ملکیت خصوصی نیست، ولی این چیزها هرگز برایش در اولویت نبوده است. وقتی او پول کافی برای خرید کتاب، تماشای فیلم، رفتن به رستوران یا سفر دارد، خوشحال است. که تمام اینها خیلی خوب است، ولی او به عنوان فرماندار آرکانزاس هرگز درآمد مالیات در رفته‌ی سالیانه‌اش بیش از سی و پنج هزار دلار نبود، که البته برای ارکانزاس در آمدی خوب بود. اینکه ما در کاخ فرمانداری زندگی می‌کردیم و هزینه‌ی خورد و خوراکمان هم رسماً به عهده‌ی دولت بود، اوضاع را بهتر می‌کرد. اما من نگران بودم، زیرا سیاست حرفه‌ای ناپایدار است و لازم بود ما از خودمان کاشانه‌ای داشته باشیم.

من مطمئنم این دلهره و دلواپسی را از پدرم به ارث برده بودم که در این مورد زبانزد بود. او فردی مقتصد بود که با حساب و کتاب سرمایه‌گذاریهایی هم می‌کرد و از این طریق بچه‌هایش را به دانشگاه فرستاد و با خیال راحت هم بازنشسته شد. وقتی به دبیرستان می‌رفتم، پدرم به من یاد داده بود چطور پیگیر بازار سهام باشم و دائم به من گوشزد می‌کرد پول علف خرس نیست و فقط از طریق سختکوشی و سرمایه‌گذاری سنجیده است که آدم می‌تواند استقلال و امنیت مالی به دست

بیاورد. با این حال، تا وقتی پی بردم اگر قرار باشد خانواده‌ی رو به رشد از لحاظ مالی تأمین شود این من هستم که باید مسؤولیت را بر گردن گیرم، هرگز به فکر پس انداز و سرمایه گذاری نیفتاده بودم. شروع به گشتن به دنبال فرصتهایی کردم که از پس آن بر می‌آمدم. دوستم دیان بلر با کسی ازدواج کرده بود که پیچ و خمهای بازار و موارد قابل سود دهی را می‌شناخت و مایل بود تجربیاتش را با من در میان بگذارد.

جیم بلر Jim Blair با آن لحن خشن و کشدار و هیکل زمخت و موهای جو گندمی، مردی با ابهت و وکیلی استثنایی بود که وکالت شرکت عظیم خوراک طیور تیسون Tyson را بر عهده داشت. در عین حال نظریاتش در مورد سیاست هم قوی بود. او مدافع حقوق مدنی، مخالف جنگ ویتنام و بر خلاف جزر و مد سیاسی، طرفدار سناتور فولبرایت و سناتور مک گاورن بود. خداوند موهبت شوخ طبعی و مهربانی و صمیمیت را به او ارزانی داشته بود. وقتی با دیان ازدواج کرد، جفت روحی خود را یافت؛ دیان هم همین طور. بیل در سال ۱۹۷۹ در مراسم ازدواج آنان کنسرت اجرا کرد و من هم عنوان «مهمان ارشد» را داشتم.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، بازار کار رو به رونق بود و جیم داد و ستدی راه انداخته بود که برایش پول ساز بود. تا سال ۱۹۷۸ وضع مالی او به قدری خوب شده بود که خویشاوندان و صمیمی‌ترین دوستانش را ترغیب می‌کرد که هر چه سریع‌تر وارد بازار تجارت شوند، و من مشتاق شدم هزار دلارم را به خطر بیندازم و بگذارم جیم توسط دلالی تجاری به نام رابرت بون Robert Bone که او را «رِد» Red صدا می‌زدند، معامله‌ی مرا پیش ببرد. رِد سابقاً پوکر باز بود و شم تجاری قویی داشت.

بازار تجاری اصلاً قابل مقایسه با بازار سهام نیست. در واقع بیشتر مترادف با لاس وگاس است تا وال استریت. هر آنچه سرمایه گذاران می‌خرند یا می‌فروشند ـ معاملات سلف ـ قول خرید و فروش کالاهایی نظیر گندم و قهوه و دام را با قیمتی ثابت می‌دهد. وقتی این اجناس وارد بازار می‌شود، اگر قیمتها بالا برود، سرمایه گذاران سود می‌برند. گاهی سرمایه گذار کلی پول به دست می‌آورد، زیرا با سرمایه‌گذاری هر یک دلار می‌تواند بارها اختیار ارزش آن را در آینده در دست بگیرد. چند سنت بالا یا پایین رفتن قیمت نیز در حجم پولی زیاد مبلغی قابل توجه می‌شود. از سوی دیگر، اگر بازار از جنسی اشباع شود، یکدفعه قیمت پایین می‌آید و

سرمایه‌گذار کلی ضرر می‌کند.

من نهایت تلاشم را کردم تا در زمینه‌ی معاملات سلف دام و پرداخت ودیعه به دلال، چیزهایی یاد بگیرم. تا چند ماهی هم سود می‌کردم و هم ضرر، و بدقت بازار را زیر نظر داشتم. برای مدتی یک حساب مشترک ناچیز با یک شرکت سرمایه‌گذاری در لیتل راک باز کردم که تحت نظر دلال بود. اما در سال ۱۹۷۹ که چلسی را باردار شدم، دل و جرأت خود را در این قمار از دست دادم. سودهایی که برده بودم ناگهان همچون پول واقعی به نظرم رسید که می‌شد آن را برای خرج تحصیلات عالی دخترم کنار بگذارم، و با مبلغ یکصد هزار دلار کنار کشیدم. بلر و همکارانش مدت بیشتری در بازار خرید و فروش ماندند و مبلغ زیادی را که سود کرده بودند، از دست دادند.

بعد از اینکه بیل رئیس جمهور شد، در مورد سود گزاف من تحقیق شد که البته رسیدگی در مورد آن خیلی جدی نبود. نتیجه اینکه من هم مانند بسیاری از سرمایه‌گذاران آن موقع، آدمی خوش اقبال بودم. من و بیل در همان دوران سرمایه‌گذاری دیگری کردیم که بخت خیلی با ما یاری نکرد. نه تنها در معامله‌ی ملکی که وایت واتر White water نامیده می‌شد، ضرر کردیم، بلکه آن سرمایه‌گذاری موجب شد پانزده سال بعد در زمان ریاست جمهوری بیل در مورد آن تحقیق شود.

همه چیز از یک روز بهاری در سال ۱۹۷۸ آغاز شد. بازرگانی به نام جیم مک دوگال Jim Mc Dougal که مدتهای مدید سیاستمدار هم بود، برای مطالعه‌ای به اصطلاح مطمئن و سود آور به سراغ ما آمد. من و بیل با جیم و همسر جوانش سوزان شریک شدیم تا قطعه زمین بایری به وسعت ۲۳۰ جریب را در بخش جنوبی وایت ریور در شمال آرکانزاس بخریم. برنامه این بود که زمین را تفکیک کنیم، خانه‌های ویلایی در آن بسازیم و سپس ملک را با سود بفروشیم. قیمت آن دویست و دو هزار و ششصد و یازده دلار و بیست سنت بود.

بیل در سال ۱۹۶۷ که جوانی بیست و یک ساله بود و در تابستان به طور داوطلب برای مبارزه‌ی انتخاباتی سناتور ویلیام فولبرایت کار می‌کرد، جیم را که از کارمندان ستاد انتخاباتی فولبرایت بود، ملاقات کرده بود. جیم مک دوگال شخصیتی بخصوص بود: جذاب، بذله‌گو، به نوعی عجیب و غریب که حالا هم اینچنین است، با آن کت و شلوار سفید و اتومبیل

بنتلی Bentley آبی کمرنگش، به نظر می‌رسید الساعه از نمایشنامه تنسی ویلیامز Tennessee Williams بیرون آمده است. علی رغم خلق و خوی عجیب و غریبش، شهرت و اعتباری محکم داشت. به نظر می‌رسید با همه‌ی مردم ایالت معامله دارد، از جمله با بیل فولبرایت معصوم که به او کمک کرد از راه ملک و املاک کلی پول بسازد. اعتبار او برای هر دوی ما اطمینان بخش بود. بیل سال قبل هم در ملکی کوچک با مک دوگال سرمایه گذاری کرده و به سودی چشمگیر رسیده بود. بنابراین وقتی جیم پیشنهاد وایت واتر را داد، به نظر می‌رسید عقیده‌ی خوبی است.

منطقه‌ی اوزارک Ozark در شمال آرکانزاس صدقه سر افرادی که از شیکاگو و دیترویت به جنوب آمده بودند تا آنجا را خانه‌ی دوم خود کنند، حسابی رونق یافته بود. چنین کششی بدیهی بود: زمین جنگلی با مالیات کم، همجوار با مناطق زیبای کوهستانی، در حاشیه‌ی دریاچه‌ها و رودخانه‌ها که بهترین منطقه‌ی ییلاقی برای ماهیگیری و قایق سواری به شمار می‌رفت. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، می‌توانستیم بعد از چند سال با سود آنجا را بفروشیم. ما از بانک وام گرفتیم تا آن ملک را بخریم، که عاقبت ملکیت آنجا به شرکت توسعه‌ی املاک وایت واتر منتقل می‌شد، که خود شرکتی مستقل بود و ما و مک دوگالها هم در آن سهم داشتیم. من و بیل خودمان را سرمایه گذارانی بی حال تلقی می‌کردیم؛ جیم و سوزان اجرای آن طرح را به عهده گرفته بودند، طرحی که انتظار می‌رفت بعد از فروش ملک، پول اولیه در بیاید. ولی وقتی توسعه‌ی آنجا تحقق پذیرفت و فروش قطعات زمین شروع شد، میزان سود ناگهان سیر صعودی پیدا کرد و در آخر ده سال به میزان ۲۰٪ رسید. دیگر مردم نمی‌توانستند روی خرید خانه‌ی دوم سرمایه گذاری کنند، و ما به جای اینکه زیر بار مبلغی معتنابه ضرر برویم، دو دستی به وایت واتر چسبیدیم و با ساختن یک نمونه خانه، آنجا را آباد کردیم در حالی که امیدوار بودیم اوضاع اقتصادی متحول شود. در طول چند سال، جیم از ما می‌خواست برای پرداخت بهره یا خرجهای دیگر چک بکشیم، و ما هرگز داوری او را زیر سؤال نمی‌بردیم. ما متوجه نبودیم که رفتار جیم مک دوگال عجیب و به نحوی از لحاظ روحی ناپایدار است و درگیر تعداد زیادی معاملات مشکوک شده است. سالها طول کشید تا ما پی بردیم او دو دوزه بازی می‌کند.

سال ۱۹۸۰، برای ما سالی مهم بود. بتازگی بچه‌دار شده بودیم و بیل برای انتخابات مجدد فعالیت می‌کرد. رقیب او در دوره‌ی اول انتخابات، کشاورزی بازنشسته در پرورش بوقلمون بود.

مردی هفتاد و هشت ساله به نام مونرو شوارتز لوز Moneroe Schwarzlose که برای تعداد زیادی از روستاییان دموکرات حرف می‌زد و از افزایش مالیات اتومبیل انتقاد می‌کرد، و جوی به وجود می‌آورد که انگار بیل هیچ خبری از وضعیت آرکانزاس ندارد. سرانجام او یک سوم آرا را به خود اختصاص داد، که هیچ کمکی به ریاست جمهوری جیمی کارتر که درگیر مشکلات بود، نکرد.

همین طور که میزان بهره بالا می‌رفت، کم کم وضع اقتصادی افول می‌کرد. دولت به دلیل یک سری بحران بین المللی از مسیر خود منحرف شد، که با گروگانگیری امریکاییها در ایران به اوج خود رسید. و در بهار و تابستان که صدها پناهنده‌ی کوبایی که اکثراً زندانی یا بیماران روانی بودند و کاسترو Castro آنان را با قایق مفتضحانه‌ی ماریل Mariel به امریکا فرستاده بود، به اردوگاه ریستل منت Resttlement در قلعه‌ی نظامی چفی Chaffee در آرکانزاس فرستاده شدند، مقداری از این دردسرها در آرکانزاس جاری شد. در اواخر ماه می، این پناهندگان دست به شورش زدند و صدها نفر از آنان از اردوگاه فرار کردند و عازم شهر فورت اسمیت که در نزدیکی اردوگاه بود، شدند. سردمداران آنجا و شهروندان بومی با سلاحهای پر در انتظار حمله‌ای بی امان بودند، و وضعیت بدتر شد چون ارتش طبق قوانین جاری امریکا معروف به Posse Comitatus هیچ نوع مجوز نظامی نداشتند که از قرارگاه بیرون بیایند و حتی قادر نبودند با اعمال زور جلو این بازداشتهای شورشی را ـ که از لحاظ فنی زندانی هم محسوب نمی‌شدند ـ بگیرند. بیل افراد پلیس ایالتی و پاسداران گارد ملی را فرستاد تا کوباییها را محاصره و وضع را کنترل کنند، سپس خود با هواپیما به آنجا رفت تا بر عملیات نظارت کند.

اقدامات بیل باعث نجات مردم شد و از توسعه‌ی خشونتی گسترده جلوگیری کرد. بعد از چند روز که بیل برگشت تا قضیه را پیگیری کند، من هم به او ملحق شدم. هنوز تابلوهایی در پمپ بنزینها بود که روی آنها نوشته شده بود: «مهمات تمام شده است. فردا برگردید.» و جلوی خانه‌ها نوشته شده بود: «شلیک می‌کنیم تا بکشیم.» من در جلسه‌ی پر تنشی هم که بیل با جیمز دراموند James Drummond معروف به «بولداگ» Bulldog داشت، حضور یافتم. جیمز ژنرالی درمانده بود که اردوگاه قلعه‌ی نظامی چفی را تحت فرمان داشت. در آن جلسه نمایندگان کاخ سفید هم شرکت داشتند. بیل برای مهار بازداشت شدگان از دولت فدرال کمک خواست، ولی

ژنرال دراموند گفت که با وجود دستورهای مقامات بالا، دست و بالش بسته است. پیام کاخ سفید هم این چنین به نظر می‌رسید: «شکایت نکنید، فقط از عهده‌ی این افتضاحی که ما به بار آورده‌ایم، برآیید.» بیل هم دقیقاً همین کار را کرد، ولی به علت جانبداری از رئیس جمهورش تاوان سیاسی سنگینی پرداخت.

بعد از شورش ماه ژوئن، کارتر به بیل قول داد که دیگر حتی یک کوبایی را به آرکانزاس نمی‌فرستد. در ماه اوت، کاخ سفید این قول را شکست و با بسته شدن اردوگاههای ویسکانسین و پنسیلوانیا، تعداد بیشتری پناهنده را به چفی فرستاد. این نقض پیمان باعث شد بعدها حمایت از بیل و کارتر در آرکانزاس تضعیف شود.

جنوبیها برای موقعی که کسی یا چیزی با بداقبالی روبرو می‌شود، ضرب المثلی دارند. آن موقع معلوم شد که ریاست جمهوری جیمی کارتر مثل نیش مار بود. اقرار به اینکه فرمانداری بیل کلینتون هم دچار همان سرنوشت است. سخت بود.

فرانک وایت Frank White رقیب جمهوریخواه بیل، با استفاده از این آشفته بازار شروع به تبلیغات منفی کرد. علیه شورشگران سبزه روی کوبایی صدایی رسا شنیده می‌شد که: «بیل کلینتون به جیمی کارتر بیشتر از مردم آرکانزاس اهمیت می‌دهد.» من خودم این تبلیغات را مردود می‌شمردم و عقیده داشتم هر کسی در آرکانزاس خبر دارد که بیل در برابر خشونت چه کار خوبی در حق آنان انجام داده است. سپس در جلسات مدارس و باشگاههای محلی و شهری، سیل سؤالات بود که به سویم می‌آمد: «چرا دولت اجازه داد کوبایی‌ها شورش کنند؟»، «چرا دولت بیشتر به رئیس جمهور کارتر اهمیت داد تا به مردم شهر؟» و این تبلیغات که همگی حاوی پیامهای منفی بود، در سال ۱۹۸۰ همه گیر شد که بیشتر در اثر راهبرد کمیته‌ی NCPAC[1] بود که جمهوریخواهان آن را راه اندازی کرده بودند تا تبلیغاتی منفی را طراحی و در سر تا سر کشور پخش کنند. تا ماه اکتبر، خیال می‌کردم آرایی که نشان می‌داد بیل پیش افتاده، اشتباه بوده است و چه بسا بیل بازنده شود. بیل برای مبارزه‌ی انتخاباتی موفقیت آمیزش در سال ۱۹۷۸، از یک رأی گیرنده‌ی جوان و خشن نیویورکی به نام دیک موریس Dick Morris استفاده کرده بود، اما هیچ

1 - National Conservative Political Action Committee

یک از همکاران اداری او تحمل کار کردن با موریس را نداشت. بنابراین در سال ۱۹۸۰ آنان بیل را مجاب کردند که از گروهی دیگر استفاده کند. من به موریس زنگ زدم و پرسیدم که به نظر او چه اتفاقی افتاده است. او به من گفت که بیل براستی به دردسر افتاده و احتمالاً بازنده می‌شود، مگر اینکه حرکتی برجسته کند، مانند لغو مالیات اتومبیل یا پشت کردن به کارتر. من نمی‌توانستم هیچ کس را قانع کنم که آرایی را که نشان می‌داد بیل برنده می‌شود، نادیده بگیرد. خودِ بیل هم نامطمئن بود. او مایل نبود علناً به رئیس جمهور پشت کند یا در جلسه‌ای ویژه افزایش مالیات اتومبیل را لغو کند. بنابراین او صرفاً مبارزه‌ی انتخاباتی خود را پیش می‌برد و سعی می‌کرد خودش را برای رأی دهندگان توجیه کند.

درست قبل از انتخابات، با یکی از فرماندهان گارد ملی که مسؤول گروه سربازانی بود که بنا بود آشوب را بخوابانند، گفتگویی ناراحت کننده داشتیم. او به بیل گفت که خاله‌ی پیرش به او گفته است قصد دارد به فرانک وایت رأی بدهد زیرا بیل اجازه داده کوبایی‌ها شورش کنند. وقتی فرمانده به خاله‌اش گفته بود خودش آنجا بوده و دیده که فرماندار کلینتون سعی در متوقف کردن شورش داشته است، خاله‌اش گفته بود این حقیقت ندارد زیرا او خود ماوقع را از تلویزیون دیده است. بنابراین تبلیغات منفی نه تنها اخبار تلویزیون بلکه تماشاچی را هم تحت تأثیر قرار داده بود. در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۸۰ که حقیقت وارو جلوه داده شد، من مجاب شدم که قدرت نافذ تبلیغات منفی باعث انحراف فکری رأی دهندگان می‌شود.

پرس و جو از برخی کسانی که از محل اخذ رأی بیرون می‌آمدند، نشان می‌داد که او با اختلافی زیاد برنده است، ولی به نسبت ۴۸ به ۵۲، بازنده شد. او بشدت کلافه و عصبی بود. اتاق بزرگ هتل که ستاد مبارزه‌ی انتخاباتی بیل بود، پر از دوستان و طرفداران بهت زده‌ی او بود. او تصمیم گرفت تا روز بعد صبر کند و هیچ بیانه‌ای برای مردم ایراد نکند، و از من خواست بیرون بروم و از تک تک مردم بابت کمکشان تشکر کنم و بخواهم صبح روز بعد به کاخ فرمانداری بیایند. تجمع در محوطه‌ی چمن پشت هتل به یک جشنواره می‌مانست. حالا بیل در دو رأی‌گیری بازنده شده بود، یکی برای کنگره و دیگری برای فرمانداری، و عده‌ای دلشان می‌خواست بدانند آیا این شکست او را از پای در می‌آورد؟

قبل از اینکه هفته به پایان برسد، از منطقه‌ی هیل کرست در لیتل راک، خانه‌ای قدیمی پیدا

کردیم که به محل زندگی قبلی‌مان نزدیک بود، و آن را خریدیم. خانه در دو قواره زمین ساخته شده بود که یک قسمت آن اتاق زیر شیروانی بازسازی شده داشت و آنجا را به اتاق خواب چلسی اختصاص دادیم. من و بیل به خانه‌ی قدیمی و مبلمان سنتی علاقه‌مندیم. بنابراین به تمام مغازه‌های عتیقه فروشی و دست دوم فروشی سر زدیم. وقتی ویرجینیا به دیدن ما آمد، می‌پرسید چرا از وسایل قدیمی خوشمان می‌آید. همان طور که خودش توضیح می‌داد، تمام عمرش سعی کرده بود از شر خانه‌های قدیمی و مبلمان عتیقه خلاص شود. و وقتی او به سلیقه‌ی ما پی برد، با ذوق و شوق ترتیبش را داد تا کاناپه‌ای ویکتوریایی راکه در گاراژ خانه‌اش انداخته بود، به خانه‌ی ما بفرستند.

چلسی تنها نقطه‌ی روشن زندگی ما در ماههای دردناک بعد از انتخابات بود. او در خانواده‌ی هر دوی ما اولین نوه بود. بنابراین مادر بیل بیش از حد خوشحال می‌شد که بچه را نگه دارد. خانواده‌ی خودم هم هر وقت به دیدن ما می‌آمدند، همین طور. در خانه‌ی تازه مان بود که جشن تولد یک سالگی چلسی را برگزار کردیم. و همانجا بود که یادگرفت راه برود، حرف بزند و در انجام چندکار مخاطره‌آمیز به پدرش درس بدهد. روزی بیل او را در بغل گرفته بود و در عین حال، از تلویزیون بسکتبال تماشا می‌کرد، تلفنی حرف می‌زد و جدول هم حل می‌کرد، و وقتی چلسی دیده بود نمی‌تواند توجه بیل را جلب کند، بینی او راگاز گرفته بود!

بیل در شرکت حقوقی رایت، لیندسی و جنینگز Wright , Lindsey & Jenninges کار گرفت و یکی از همکاران تازه‌اش به نام بروس لیندسی Bruce Lindsey، یکی از دوستان نزدیک و محرم بیل شد. ولی قبل از اینکه فرانک وایت به کاخ فرمانداری نقل مکان کند، بیل به طور غیر رسمی تلاش می‌کرد شغلش را پس بگیرد.

وقتی در سال ۱۹۷۸ بیل فرماندار شد، من برای مطابقت دادن خودم بشدت تحت فشار قرار گرفتم. از نظر عامه‌ی مردم، من به عنوان همسر دادستان کل تا حدودی غیر متعارف بودم، ولی در مقام بانوی اول ایالت آرکانزاس زیر ذره بین قرار گرفته بودم. و برای اولین بار متوجه شدم که تصمیم گیریها و انتخابهای شخصی ام تا چه حد می‌تواند روی آینده‌ی سیاسی شوهرم تأثیر بگذارد.

پدر و مادرم طوری مرا بار آورده بودند که حواسم را بیشتر روی خصوصیات باطنی مردم متمرکز کنم، نه روی اینکه چطور لباس می‌پوشند یا چه عنوانی را یدک می‌کشند. به همین دلیل

گاهی بسختی می‌توانستم درک کنم که اجلاسهایی بخصوص چقدر برای دیگران اهمیت دارد. پی بردم عده‌ای از مردم آرکانزاس بشدت از من دلخور هستند که نام پدری‌ام را حفظ کرده‌ام.

چون می‌دانستم من علایق حرفه‌ای خودم را دارم و نمی‌خواستم اینها در حیطه‌ی سیاسی با علایق شوهرم تداخل و تضاد ایجاد کند، از نظر خودم منطقی بود که همچنان از نام خانوادگی خودم استفاده کنم. بیل اهمیتی نمی‌داد، ولی مادر من و مادر او برایشان مهم بود. وقتی بیل به مادرش گفت که چه نظری دارد، ویرجینیا داد کشید، و مادر من هم نامه‌ای خطاب به «خانم و آقای بیل کلینتون» نوشت. در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، روز بروز تعداد زنانی که بعد از ازدواج نام خانوادگی خود را حفظ می‌کردند، بیشتر می‌شد، ولی در بیشتر قسمتهای کشور هنوز امری نادر بود، از جمله در آرکانزاس. این تصمیمی شخصی بود، و به اعتقاد من، اشاره‌ای مختصر به آگاهی از اینکه در عین متعهد بودن به ازدواج، هنوز خودم باشم. من در عین حال واقع بین هم بودم. از وقتی ما ازدواج کرده بودیم، من تدریس کرده بودم، پرونده‌های حقوقی و سخنرانی و کارهای چاپ شده داشتم که همه‌اش تحت نام هیلری رادم بود. زمانی هم که بیل به مقام ارشد دولتی منصوب شد، همین نام را حفظ کردم، زیرا معتقد بودم کمک می‌کند از بروز تضاد جلوگیری می‌کند. و یک مورد بود که تصور نمی‌کنم وقتی از نام بیل استفاده کردم، در آن شکست خوردم.

فیل کارول پرونده‌ای در دست داشت که من در آن به او کمک می‌کردم. او می‌بایست از شرکتی دفاع می‌کرد که الوارهای روکش شده را فروخته و آنها را با قطار به مقصد فرستاده بود. موقع تخلیه‌ی بار، الوارها که روی واگنهای مسطح قرار داشتند، از چفت و بست رها شده و عده‌ای از کارگران شرکت خریدار را زخمی کرده بود، که به دنبال آن تعقیب قانونی صورت گرفت، پرونده به دادگاه رفت و قاضی قبلاً متهم به سوء رفتار در کرسی قضاوت شده بود که بیشتر به دلیل اعتیاد او به الکل بود. طبق قانون آرکانزاس، تحقیقات قضایی توسط دادستان کل انجام می‌گرفت که شوهرم عنوان آن را داشت. قاضی که فقط مرا با نام «خانم رادم» می‌شناخت، بدقت مرا ورانداز می‌کرد و اغلب تکه هایی هم بارم می‌کرد، مانند: «امروز چقدر خوشگل شده‌ای» یا «بیا جلو تا بهتر بتوانم نگاهت کنم.»

در جلسه‌ی پایانی، فیل آخرین دفاعیه را به نفع موکلمان ارائه داد و از هیأت منصفه خواست با توجه به اینکه هیچ مدرکی دال بر قصور متهم بابت آن اتفاق در دست نیست، حکم برائت متهم را

صادر کند. قاضی پذیرفت و حکم برائت را صادر کرد. من و فیل وسایلمان را جمع کردیم و به لیتل راک برگشتیم. چند روز بعد، وکیل یکی دیگر از متهمان به من زنگ زد و تعریف کرد که وقتی هیأت منصفه از دادگاه بیرون رفت، چه اتفاقی افتاد. قاضی در حضور وکلا شروع به رجز خوانی در مورد تحقیقات بیل کلینتون کرده و گفته بود احساس می‌کند به او بی احترامی شده است. سرانجام یکی از وکلا حرف او را قطع می‌کند و می‌پرسد: «جناب قاضی، آن خانم وکیل را که با فیل کارول اینجا بود، می‌شناسی؟ هیلری رادم را می‌گویم. او همسر بیل کلینتون است.»

و قاضی تعجب زده می‌گوید: «خدا لعنتش کند. اگر می‌دانستم، هرگز نمی‌گذاشتم هیأت منصفه رأی برائت بدهد.»

زمستان بعد از شکست بیل، چند تا از دوستان و طرفداران ما به سراغ من آمدند و درباره‌ی استفاده از نام «کلینتون» به عنوان نام خانوادگی‌ام صحبت کردند. آن هنری می‌گفت عده‌ای از مردم با دریافت دعوتنامه‌ی فرمانداری از «فرماندار بیل کلینتون و هیلری رادم» دلخور شدند. اعلام تولد چلسی هم با دو نام خانوادگی بود که ظاهراً نقل محافل سرتاسر ایالت شده بود. وقتی مردم آرکانزاس برای اولین بار مرا می‌دیدند، طوری رفتار می‌کردند انگار مادر شوهرم هستند. به علت شیوه‌ی لباس پوشیدن شمالی و استفاده از نام خانوادگی خودم، به نظرشان عجیب و غریب بودم.

جیم بلر بشوخی می‌گفت این مسأله به درد نمایشنامه می‌خورد، که بیل روی پلکان کاخ کنگره پایش را روی گلوی من بگذارد و موهایم را بکشد و مثلاً بگوید: «زن، تو باید از نام خانوادگی من استفاده کنی. همین که گفتم!» سپس پرچمها به اهتزار در می‌آمد، سرود مذهبی خوانده می‌شد و نام من تغییر می‌کرد.

ورنون جردن که برای ایراد سخنرانی به شهر ما آمده بود، صبح روز بعد از سخنرانی در خانه‌ی ما از من خواست برایش صبحانه‌ای درست کنم که شامل بلغور هم باشد. او در آشپزخانه‌ی کوچک ما روی صندلی کوچکمان نشست، بلغور را خورد و اصرار کرد کاری صحیح انجام دهم، یعنی از نام خانوادگی بیل استفاده کنم. خلاصه تنها کسی که در این مورد هیچ حرفی به من نزد، شوهرم بود. او می‌گفت نام من به خودم مربوط است و تصور نمی‌کرد این مسأله روی آینده‌ی سیاسی او تأثیر بگذارد، و از این جور چیزها.

من نتیجه گرفتم دوباره فرماندار شدن برای بیل مهم‌تر است تا حفظ نام خانوادگی برای من. بنابراین در دومین سالروز تولد چلسی که بیل اعلام کرد باز هم می‌خواهد در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کند، خود را هیلری رادم کلینتون نامیدم.

مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۸۲ تلاشی خانوادگی بود. با چلسی و یک خروار پوشک سوار اتومبیلی بزرگ شدیم که رانندگی اش را دوستی صمیمی و واقعی به نام جیمی رد جونز Jimmy Red Jones به عهده داشت و سر تا سر ایالت را پیمودیم. از جنوب شروع کردیم که بهار پاورچین پاورچین به زیر درختان کاج می‌خزید، و به فیت ویل ختم کردیم که توفان و برف غوغا می‌کرد. من همیشه از مبارزه‌ی انتخاباتی و سفر به سراسر آرکانزاس و توقف در مقابل مغازه‌های محلی خوشم می‌آمده است. این کار آموزش مداوم در مورد طبیعت انسان است، از جمله خودمان. در انتخابات سال ۱۹۷۸ که با بیل از این خانه به آن خانه می‌رفتم، بشدت تعجب کردم که عده‌ای از زنان می‌گفتند شوهرشان به جای آنان رأی می‌دهد، و یا سیاه پوستانی که خیال می‌کردند هنوز باید مالیات سرانه بپردازند.

در سال ۱۹۸۲، در حالی که دست چلسی را در دست یا او را در بغل داشتم، در خیابانها راه می‌افتادم تا رأی دهندگان را ملاقات کنم. یادم می‌آید در شهر بالدناب Bald Knob با مادرانی جوان ملاقات کردم و وقتی گفتم شرط می‌بندم از حرف زدن با نوزادشان لذت می‌برند، یکی از آنان سؤال کرد: «چرا باید با بچه‌ام حرف بزنم؟ او که نمی‌تواند جواب مرا بدهد.» از دروس مربوط به کودکان که در دانشگاه ییل خوانده بودم، همچنین از مادرم یادگرفته بودم که حرف زدن با بچه و کتاب خواندن برای او چقدر مهم است و باعث می‌شود زودتر به حرف بیفتد. با این حال، وقتی سعی کردم برای آن خانمها توضیح دهم، مؤدبانه گوش دادند ولی دو دل به نظر می‌رسیدند.

بعد از انتخاب بیل در سال ۱۹۸۲، او باز هم به عنوان فرمانداری متواضع و این بار آبدیده‌تر و مجرب‌تر به مجلس ایالتی برگشت، ولی معلوم نبود در آن دو سال امکان انجام خیلی کارها را داشته باشد. و کارهای زیادی بود که می‌بایست انجام می‌شد. آرکانزاس ایالتی فقیر بود که از بسیاری لحاظ آخرین یا نزدیک به آخر بود، از درصد فارغ التحصیلان دانشگاهی گرفته تا در آمد شخصی مردم. در دوره‌ی اول فرمانداری بیل، به او کمک کرده بودم در امر بهداشت اصلاحاتی انجام دهد و موفق شده بودیم در مناطق روستایی و دور افتاده درمانگاههایی احداث

کنیم و پزشک و پرستار و ماماهای بیشتری به‌کار گماریم، اگر چه انجمن پزشکان ایالتی با این کار مخالف بود. در انتخابات سال ۱۹۸۰، وقتی فرماندار وایت به عنوان انجام کارهایی مفید قول داد که این شبکه‌های درمانی را از بین ببرد، سیل عظیم مردم به سوی مجلس ایالتی هجوم برد و به این مسأله اعتراض شد، که وایت بناچار عقب نشینی کرد. من و بیل اعتقاد داشتیم آرکانزاس بدون بررسی و بازسازی نظام آموزشی هرگز روی پیشرفت را نخواهد دید. بیل اعلام کرد در حال تأسیس کمیته‌ی معیارهای آموزشی است تا اصلاحاتی در امر آموزش ایجاد شود، و از من خواست ریاست آن کمیته را به عهده گیرم.

من ریاست کمیته‌ی بهداشت روستاها را نیز به عهده گرفته بودم و بیل از من خواست دست به کار امر آموزش هم شوم چون خیال دارد علامتی بفرستد که نشان دهد او تا چه حد در این کار جدی است. هیچ کس معتقد نبود این عقیده‌ای خوب باشد، حتی خود من، ولی بیل اصلاً نمی‌خواست پاسخ منفی بشنود. او گفت: «به بخش روشن قضیه نگاه کن. اگر تو موفق شوی، دوستانمان گله می‌کنند که تو می‌توانستی بیشتر از این مفید باشی، و دشمنانمان گله خواهند کرد که تو زیادی کار کردی. و اگر به جایی نرسی، دوستانمان می‌گویند هیلری هرگز نمی‌بایست دست به این کار می‌زد و دشمنان می‌گویند او نتوانست هیچ کاری بکند.» بیل اعتقاد داشت کاری درست انجام داده که مرا به این کار منصوب کرده است، و عاقبت من نرم شدم.

یک بار دیگر، از لحاظ سیاسی حرکتی مخاطره‌آمیز کردم. بهبود و توسعه‌ی مدارس مستلزم افزایش مالیات بود، که نظریه‌ای متداول نبود. پانزده عضو کمیته توصیه کردند امتحاناتی استاندارد از دانش‌آموزان به عمل آید، از جمله امتحان نهایی کلاس هشتم. ولی سنگ زیر بنای این برنامه‌ی اصلاحی، امتحان کتبی از معلمان بود. با اینکه این مسأله خشم اتحادیه‌ی آموزگاران را برانگیخت، گروههای حقوق مدنی و دیگران در آرکانزاس برای حزب دموکرات مهم و اساسی بودند و ما احساس کردیم هیچ راهی پیرامون این قضیه نداریم. وقتی بعضی آموزگاران خود اطلاعات پایه را نداشتند، چطور می‌توانستیم انتظار داشته باشیم سطح تحصیلی بچه‌ها به سطح کشوری برسد؟ این مناظره به قدری ناگوار بود که کتابدار یکی از مدارس به من گفت که من «از شکم مار هم پست ترم.» و من سعی کردم به یاد بیاورم ناسزا می‌شنوم، نه برای آنچه هستم بلکه بابت آنچه نمایندگی اش را دارم.

وادار کردن کنگره به تصویب این مورد تأمین بودجه بابت آن، در حکم جنگ تن به تـن گروههای ذینفع بود. آموزگاران نگران شغل خود بودند. قانونگذاران که نمایندی مـناطق دور افتاده بودند، ناراحت شده بودند که این برنامه باعث می‌شود مدارس کوچک مناطق با هم یکی شود. در میان این ستیزه، من در جلسه‌ای مشترک بین مجلس سنای ایـالتی و مـجلس شـورای قانونگذاری شرکت کردم و دست به دامن آنها شدم که تمام مدارس توسعه یابند، چه کوچک چه بزرگ. به هر دلیلی که بود ـ احتمالاً ترکیب مهارت و تجربه‌ی زیاد ـ سخنرانی در جمع همیشه یکی از ملازمان قوی من بوده است. و وقتی للوید جرج Lloyd George نماینده‌ی مجلس شورا از منطقه‌ی دور افتاده‌ی یل Yell اعلام کرد که: «دوستان، این طور که معلوم است، ما کلینتون اشتباهی را انتخاب کرده‌ایم»، خنده‌ام گرفت. این نمونه‌ای بود از پدیده‌ای که ما آن را «سندروم حرف زدن سگ» می‌نامیم. عده‌ای از مردم هنوز هم در حیرت هستند که زنی (این شامل همسر فرمانداران و رؤسای شرکتها و قهرمانان ورزشی و خوانندگان هم می‌شود) بتواند همه را تحت فشار بگذارد و آن قدر فصیح سخن بگوید و با معلومات باشد. سگ بتواند حرف بزند! در واقع، معمولاً این امتیاز است که افرادی را که تو امیدواری ترغیبشان کنی، در ابتدای امر تو را دست کم بگیرند. من هم در تمام طول سخنرانی ام مایل بودم پارس کنم تا اصلاحات آموزشی تضمین شود!

ما تعدادی رأی آوردیم و تعدادی هم از دست دادیم. مجبور شدیم در دادگاه با اتحادیه‌ی آموزگاران بجنگیم. ولی تا پایان دوره‌ی فرمانداری بیل، آرکـانزاس بـرنامه داشت مـعیارهای مدارس را بالا ببرد. هزاران هزار بچه فرصت داشتند به امکانات بالقوه‌ی آموزشی پی ببرند و آموزگاران بشدت به افزایش حقوق احتیاج داشتند. و وقتی ترل بل Terrel Bell وزیر آموزش و پرورش دولت ریگان Reagan برنامه‌ی اصلاح آموزش در آرکانزاس را ستود و اظهار نظر کرد که بیل یکی از پیشگامان تعلیم و تربیت بوده است، مخصوصاً من خیلی خوشحال شدم.

موفقیت عمومی لایحه‌ی اصلاح آموزش به دنبال تلاش و مبارزه‌ای شـخصی و اعـصاب خردکن به دست آمد. اواسط هفته‌ای در جولای ۱۹۸۴، بتسی رایت که از بعد از انتخاب بیل در سال ۱۹۸۳ سرپرست کارکنان او شده بود، به من تلفن زد و گفت بیل دارد می‌آید تا مرا ببیند. من و دوستانم تازه ناهارمان را تمام کرده بودیم. بنابراین از آنان عذر خواهی کردم و بیرون رستوران

ایستادم تا بیل از راه برسد. ما با هم در اتومبیل نشستیم و بیل به من گفت رئیس پلیس ایالتی به او خبر داده که برادرش راجر تحت نظر پلیس است. پلیس یک نوار ویدویی داشت که او را در حال فروش مواد مخدر به یک خبرچین نشان می‌داد. رئیس پلیس به بیل گفته بود می‌توانستند راجر را بی درنگ دستگیر کنند یا بر اتهاماتش بیفزایند و او را تحت فشار بگذارند تا تهیه کننده‌ی مواد را لو دهد، که هدف واقعی هم همین بود. او گفته بود راجر مواد مخدر می‌فروخته است تا پول اعتیاد خودش را تأمین کند. سپس خواسته بود بیل به او بگوید که باید چه کنند. چاره‌ای نبود و مراحل قانونی می‌بایست در مورد راجر طی می‌شد. به هرحال برای بیل به عنوان برادر بزرگتر فوق‌العاده دردناک بود که بداند بهترین حالت ممکن این است که برادرش زندانی می‌شود، و در بدترین حالت، ممکن بود با استفاده‌ی سوء از مواد مخدر خودش را بکشد.

من و بیل خود را ملامت می‌کردیم که چرا متوجه نشدیم راجر مواد مخدر مصرف می‌کند و برای کمک به او اقدامی نکردیم. ما نگران بودیم که مبادا این خبر، و اینکه بیل نیز از قضیه آگاه بوده، بشدت به مادرش لطمه بزند. بالاخره انتظار به پایان رسید و راجر به اتهام داشتن کوکائین و فروش آن بازداشت شد. بیل برای راجر و ویرجینیا توضیح داد که از این ماجرا خبر داشته و خود را موظف می‌دانسته است که نه به مادرش چیزی بگوید و نه به برادرش هشدار دهد. ویرجینیا از اتهامات راجر و اینکه من و بیل خبر داشته‌ایم که او زندانی خواهد شد، بشدت یکه خورد. من خشم و رنج آنان را درک می‌کردم، ولی عقیده داشتم تنها راهی که بیل داشته همین بوده است که موضوع را از خانواده‌اش مخفی کند. راجر موافقت کرد که در طول مدت حبس مشاور بگیرد و در خلال جلسات مشاوره اقرار کرد که چقدر از پدرش نفرت داشته است، و برای اولین بار بود که بیل و ویرجینیا می‌فهمیدند او تا چه حد تحت تأثیر الکلی بودن و خشونت پدرش قرار گرفته بود. بیل متوجه شد زندگی با فردی الکلی و انکار و پنهانکاری بوده که منجر به پیامدها و مشکلاتی برای راجر شده است و سالها طول می‌کشد تا آن را رفع و رجوع کند. این یکی از بحرانهای خانوادگی ما بود که با آن مواجه شدیم. وقتی مشکلی ایجاد می‌شود، حتی با ثبات‌ترین زندگی زناشویی هم ممکن است تحت فشار قرار بگیرد. در سالهای بعد نیز ما رفوکاریهایی سخت داشتیم، ولی مصمم بودیم آنها را از سر بگذرانیم.

در آغاز سال ۱۹۸۷ بود که تعدادی از رهبران حزب دموکرات به بیل اصرار کردند خود را

نامزد ریاست جمهوری در انتخابات سال ۱۹۸۸ کند که دوره‌ی دوم رونالد ریگان Ronald Reagan به پایان می‌رسید. من و بیل هر دو امیدوار بودیم که سناتور دیل بامپرز Dale Bumpers تصمیم بگیرد در انتخابات شرکت کند و تصور می‌کردیم این کار را بکند. او از آن فرماندارهای درجه یک و سناتوری معروف بود که می توانست از هر حیث نامزدی شایسته باشد. به هر حال، او در ماه مارس تصمیم گرفت این کار را بکند. علاقه‌ی بیل فروکش کرد و نظر مرا پرسید. من هم معتقد بودم نباید این کار را بکند و این را به او گفتم. به نظر می‌رسید بوش Bush، معاون رئیس جمهور رونالد ریگان، جانشین او شود و به جای ریگان، دوره‌ی سوم ریاست جمهوری او را اداره کند. گمان می‌کردم شکست دادن بوش دشوار است، ولی دلایل دیگری هم وجود داشت. بیل در سال ۱۹۸۶ برای چهارمین بار به عنوان فرماندار انتخاب شده بود و از زمان تجدید عمران و آبادانی اولین دوره‌ی چهار ساله بود. بیل هنوز به عنوان رهبر حزب دموکرات خدمت نکرده و تازه ریاست مجمع فرمانداران را به عهده گرفته بود. او فقط چهل سال داشت، مادرش در حرفه‌ی پرستاری با مشکلاتی مواجه بود، و برادرش خودش را با زندگی بعد از زندان تطبیق می‌داد. حالا بگذریم که پدرم هم سکته کرده بود و همراه مادرم به لیتل راک می آمد تا من و بیل بتوانیم کمکشان کنیم. از نظر من اوضاع زندگی مان قمر در عقرب بود و به او گفتم که من مجاب نشده‌ام.

یک روز او می‌گفت خیال دارد شرکت کند و روز بعد، تغییر عقیده می‌داد. بالاخره وادارش کردم تاریخی را تعیین کند و تا آن روز تصمیم خود را بگیرد. تمام کسانی که بیل را می‌شناسند، می‌دانند باید برای او ضرب العجلی تعیین شود، وگرنه همین‌طور به کنکاش در دلایل مخالف و موافق ادامه می‌دهد. او تاریخ چهاردهم جولای را تعیین کرد و اتاقی در یک هتل گرفت تا به آنجا برود و در روز معین، تصمیمش را، هر چه بود، اعلام کند. روز قبل از رفتنش، عده‌ای از دوستانش از سر تا سر کشور آمدند تا با او باشند. عده‌ای به او فشار می‌آوردند که در این انتخابات شرکت کند و عده‌ای هم معتقد بودند هنوز وقتش نرسیده و او باید صبر کند. بیل تمام نظریات آنان را تجزیه و تحلیل کرد. به نظر من، مشخص بود که او تا بیست و چهار ساعت قبل از اینکه نظرش را اعلام کند، قضیه را سبک سنگین می‌کرد. از نظر من معنی اش این بود که او هنوز هم دودل است.

در مورد تصمیم او و مبنی بر اینکه چرا در انتخابات شرکت نکرد، مطالب زیادی نوشته شده

است. ولی سرانجام یک دلیل ارائه شد: چلسی. کارل واگنر Carl Wagner که یکی از فعالان با سابقه‌ی حزب دموکرات بود و یک دختر داشت، به بل گفته بود که با این کار عملاً دخترش را یتیم می‌کند. وقتی بیل در ایوان پشتی کاخ فرمانداری نشسته بود، میکی کنتور Mickey Kantor هم همین پیام را به بیل داده بود. آن روز چلسی از خانه بیرون رفته و از بیل در مورد برنامه‌ی تعطیلات آتی سؤال کرده بود. و وقتی بیل به او گفته بود که اگر بخواهد در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند، احتمالاً نمی‌تواند به تعطیلات برود، چلسی به او نگاه کرده و گفته بود: «پس من و مامان بدون تو می‌رویم.» و همین باعث شده بود که بیل تصمیم قطعی خود را بگیرد.

چلسی کم کم می‌فهمید پدر داشتن از نظر مردم یعنی چه؟ وقتی او کوچک بود و بیل فرماندار بود، به فکرش قد نمی‌داد پدرش چه کاره است، ولی وقتی حدود چهار سال داشت و کسی از او می‌پرسید، جواب می‌داد: «پدرم تلفنی حرف می‌زند، قهوه می‌خورد و سخنرانی می‌کند»، که سخنرانی را غلط تلفظ می‌کرد.

در انتخابات فرمانداری سال ۱۹۸۶، چلسی آن قدر بزرگ شده بود که روند انتخابات را دنبال کند. او می‌توانست روزنامه را بخواند، اخبار را تماشا کند و پیگیر شور و حرارت جو سیاسی باشد. یکی از رقبای بیل، اورول فباس Orval Faubus بود؛ فرماندار بدنام پیشین که در سال ۱۹۵۷ از دستور دادگاه مبنی بر باز بودن درِ دبیرستان سنترالِ لیتل راک به روی سیاه و سفید سرپیچی کرده و رئیس جمهور آیزونهاور Eisen hower قوای ارتش را به آنجا فرستاده بود تا قانون را اعمال کنند. نگرانی بابت آنچه فباس و حامیان او می‌گفتند یا انجام می‌دادند، من و بیل را بر آن داشت چلسی را در مورد آنچه ممکن بود درباره‌ی پدر یا مادرش بشنوند، آماده کنیم. در کاخ فرمانداری سر میز شام نشسته بودیم و با او نقش بازی می‌کردیم. وانمود می‌کردیم در حال مناظره هستیم و یکی از ما رقیب سیاسی بیل است که او را به باد انتقاد گرفته که فرماندار خوبی نبوده است. چلسی از اینکه کسی چنین حرفهای بدی در مورد پدرش بزنند، با چشمانی از حدقه در آمده به ما نگاه می‌کرد.

من عاشق حاضر جوابی رو به رشد چلسی بودم و لذت می‌بردم که می‌تواند از خودش دفاع کند، که البته همیشه آسان نبود. حول و حوش کریسمس ۱۹۸۸، من با دکتر فرانک کمپریس

Frank Kumpuris به شکار مرغابی رفته بودم. او جراحی برجسته و یکی از دوستان خوب من بود و از من دعوت کرده بود برای شکار به او و دو پسرش درو Drew و دین Dean، که آنان نیز پزشک بودند، و چند نفر دیگر که به کلبه‌ی شکار او می‌آمدند، ملحق شوم. از وقتی در وینولا با پدرم به شکار می‌رفتم، دیگر تیراندازی نکرده بودم ولی احساس می‌کردم خوش می‌گذرد. به این ترتیب بود که خودم را در انتظار طلوع خورشید آرکانزاس، در آبی یخ زده دیدم که عمق آن تا بالای ران می‌رسید. وقتی سپیده دمید، مرغابیها بالای سرمان به پرواز درآمدند و من تیری شلیک کردم که شانس آوردم و به هدف خورد. وقتی به خانه رسیدم، چلسی عصبانی از اینکه بیدار شده و دیده بود من قبل از طلوع از خانه بیرون رفته‌ام تا یک مرغابی حیوونکی را که شاید بچه داشته، با تیر بزنم، انتظارم را می‌کشید. تلاش من برای توضیح و توجیه کارم بی فایده بود و او یک روز تمام اصلاً با من حرف نزد.

با اینکه بیل تصمیم گرفته بود در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۸ شرکت نکند، فرماندار مایکل داکاکیس Michael Dukakis از ماساچوست، از او خواست در اجلاس آتلانتا به نفع حزب دموکرات سخنرانی کند، که با شکست مواجه شد. داکاکیس و کارکنانش از قبل متن سخنرانی بیل را تأیید کرده بودند، ولی سخنرانی از آنچه نمایندگان یا شبکه‌ی تلویزیونی انتظارش را داشتند، طولانی‌تر شد و عده‌ای از نمایندگان حاضر در جلسه داد و بیداد راه انداختند که بهتر است بیل هر چه زودتر سخنرانی اش را تمام کند، که این مقدمه‌ای برای توهین به ملت بود و بسیاری از ناظران تصور کردند آینده‌ی سیاسی بیل به باد فنا رفت. در هر حال، هشت روز بعد بیل در برنامه‌ی تلویزیونی جانی کارسون Johnny Carson شرکت کرد، که هم ساکسیفون نواخت و هم ادای خودش را در آن اجلاس در آورد. به هر حال این هم بازگشتی دیگر بود.

بعد از اینکه بیل دوباره در سال ۱۹۹۰ فرماندار شد، دموکراتهای سرتاسر کشور نزد او آمدند و یک بار دیگر از او خواستند نامزد انتخابات ریاست جمهوری شود. این تشویق منعکس کننده‌ی این ارزیابی بود که از نظر بیشتر امریکاییها کار جرج بوش George Bush تمام است. با اینکه شهرت بوش بعد از جنگ خلیج به طور نجومی بالا رفته بود، به نظر من، اقدامات او در زمینه‌ی مسایل داخلی کشور، مخصوصاً امور اقتصادی، او را ضربه‌پذیر کرده بود. وقتی بوش بنا به دعوت تمام فرمانداران به اجوکیشن سامیت Education Summit در شارلوت ویل، ویرجینیا آمده

بود، من با او حرف زده و فهمیده بودم چقدر در زمینه‌ی سیاسی از مشکلاتی که امریکا با آن روبروست، نا آگاه است. در سپتامبر ۱۹۸۹، من به عنوان همسر معاون حزب دموکرات در مجمع فرمانداران کشور شرکت کرده و سر میز شام رسمی و مجللی که در مونتی سیلو Monti Cello برگزار شده بود، کنار دست رئیس جمهور بوش نشسته بودم. آن شب ما از رابطه‌ای گرم و دوستانه لذت برده بودیم و چند بار هم به مناسبتهای مختلف در کاخ سفید یا جلسات سالیانه‌ی فرمانداران در معیت یکدیگر بودیم. ما درباره‌ی نظام تندرستی و بهداشت در امریکا حرف زدیم و من گفتم که اگر کسی بخواهد پیوند قلب انجام دهد، ما در اینجا بهترین سیستم را داریم، ولی نه وقتی بخواهیم نوزادی را در یک سال اول تولدش از مرگ نجات دهیم. در آن موقع، میزان مرگ و میر نوزادان در کشور ما در رده‌ی هجدهم کشورهای صنعتی قرار داشت که شامل ژاپن و کانادا و فرانسه هم می‌شد. رئیس جمهور بوش بدگمان بود و گفت: «راست که نمی‌گویی.»

گفتم: «برایت آمار می‌آورم تا ثابت کنم.»

جواب داد: «خودم آمار می‌گیرم.»

روز بعد، بوش موقع قرار ملاقات با فرمانداران، یادداشتی به بیل داد مبنی بر اینکه: «به هیلری بگو حق با او بوده است.»

آن موقع بود که معتقد شدم بیل باید بدقت جوانب را بسنجد که در انتخابات شرکت کند یا نه. در ژوئن ۱۹۹۱، بیل در کنفراس سالیانه‌ی بیلدربرگ Bilderberg اروپا که تمام سران دنیا در آنجا گرد هم می‌آمدند، شرکت کرد و بعد از گوش دادن به سخنرانی مقامات دولت بوش در دفاع از سیاست شان، به من زنگ زد و گفت که چقدر از دستور العمل رشد اقتصادی و تا حدودی از دیگر مسایل دولت بوش ناامید شده و حرص خورده است. او گفت: «این دیوانه کننده است. ما هیچ غلطی نمی‌کنیم تا کشور را برای آینده آماده کنیم.» من از لحن کلام و حرفهایش فهمیدم که به طور جدی در مورد نامزدی ریاست جمهوری فکر می‌کند. او با اقداماتش در مجمع فرمانداران کشور، وجهه و مقام خود را بالا برده بود، مخصوصاً سابقه‌ی کاری‌اش را در مورد آموزش و پرورش آرکانزاس، بهبود رفاه اجتماعی و توسعه‌ی اقتصادی، که برایش موفقیت به همراه آورده بود. در ماه اوت که در کنفرانس سالیانه‌ی فرمانداران شرکت کردیم، هیچ تعجب نکردم که عده‌ای از همکاران دموکرات بیل به او اعلام کردند اگر در مورد نامزدی ریاست جمهوری جدی عمل

کند، حمایتش خواهند کرد.

بعد از کنفرانس، من و بیل و چلسی برای تعطیلاتی کوتاه به ویکتوریا در ونکوور Vancouver کانادا رفتیم تا بررسی کنیم چه باید کرد. آن موقع چلسی یازده سال داشت و نسبت به چهار سال قبل به‌گونه‌ای چشمگیر بالغ شده بود و می‌توانست اظهار نظر کند، و من و او متفق القول بودیم که بیل می‌تواند رئیس جمهوری خوب باشد. خوشبختانه، مبارزه‌ی انتخاباتی مقدماتی کوتاه‌تر و متمرکزتر از معمول بود، زیرا سناتور تام هرکین Tom Herkin اهل آیوا Iowa هم در مبارزه شرکت کرده بود، و این بدان معنا بود که بیل می‌توانست از خیر آیوا بگذرد و یکراست به سراغ نیوهمپشایر New Hampshire برود که قبلاً مدت زمانی را آنجا گذرانده و انجمن DLC[1] را تأسیس کرده بود. او عقیده داشت می‌تواند با سناتور پل سانگس Paul Tsongas از ماساچوست، رقابت کند. همچنان که بیل جنبه‌های مثبت و منفی قضیه را برای ما توضیح می‌داد، به چلسی اطمینان داد که برنامه‌ی او هیچ یک از برنامه‌های چلسی را لغو نمی‌کند، مانند اجرای باله‌ی سالیانه ناتکراکر Nutcracker در آرکانزاس، و اینکه طبق روال همیشگی به تعطیلات سال نو خواهیم رفت. من نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که تمام اینها شدنی باشد، ولی اعتقاد داشتم بیل خود را آماده کرده بود که چه کارهایی لازم است برای کشور انجام شود و چطور باید در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کند. ما هم جمع‌بندی کردیم و فهمیدیم چه چیزهایی را باید از دست بدهیم. حتی اگر بیل در انتخابات شکست می‌خورد، باز هم راضی بود که به هر حال سعی خودش را کرده بود، نه صرفاً برای پیروزی، بلکه برای ایجاد تغییر و تحول در امریکا که به نظر می‌رسید ارزش خطر کردن دارد.

---

۱ - شورای دموکراتها Democratic Leadership Council

سفر طولانی[۱] مبارزه انتخاباتی

وقتی در راهروی هتل بیلتمور Biltmore لس آنجلس سینه به سینه با هال برونو Hal Bruno برخورد کردم، شستم خبر دار شد چه چیزی باعث می‌شود انتخابات ریاست جمهوری در سپتامبر ۱۹۹۱ جان به در ببرد. برونو یک کارگردان تلویزیونی مجرب بود که برای بررسی نامزدهای بالقوه‌ی ریاست جمهوری در خلال اجلاس کمیته‌ی ملی دموکراتها در آن شهر به سر می‌برد.

او از من پرسید اوضاع چطور پیش می‌رود. گیج شدم و گفتم: «نمی‌دانم. همه چیز برایم تازگی دارد. تو پیشنهادی داری؟»

گفت: «فقط و فقط مواظب باش به کی اعتماد کنی. این با چیزهایی که قبلاً باهاش برخورد کردی، فرق دارد. یک چیز دیگر، سعی کن از این تجربه لذت ببری.»

این اندرزی عاقلانه بود، هر چند غیر ممکن بود آدم بدون اعتماد کردن به کلی آدم جور واجور دور و برش تمام مسایل انتخابات را به عهده بگیرد و زیر فشار باشد. ما از یک سری دوست و آشنا و افرادی حرفه‌ای در امر انتخابات شروع کردیم که می‌دانستیم می‌شود به آنان اعتماد کرد.

بمحض اینکه بیل تصمیم گرفت در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کند، جماعی از مشاوران را دور خودش جمع کرد تا در این زمینه کمکش کنند. کریگ اسمیت، دستیاری قدیمی، کار دولتی حقوق بگیری خود را ول کرد و وارد عملیات شد تا مبارزه‌ی انتخاباتی جمع و جور شود، بعد هم مدیر اجرایی عملیات در ایالت شد. در دوم اکتبر ۱۹۹۱، بسیاری از مشاوران بیل در لیتل راک بودند تا در سخنرانی خبری او که قرار بود روز بعد انجام شود، کمکش کنند. هرج و مرج آن شب در کاخ فرمانداری، در تمام طول مبارزه‌ی انتخاباتی نمونه بود. استن گرین برگ stan Green Berg نظر سنج و فرانک گریر Frank Greer مشاور رسانه‌های گروهی، همراه با ال فرام Al From رئیس شورای رهبری دموکراتها (DLC) و بروس رید Bruce Reed مدیر خط

---

۱ - odyssey = ادویسه لغتی یونانی است به معنای سفری طولانی (روحی و جسمانی)

مشی سیاسی DLC، شب و روز دور و بر بیل حلقه زده بودند و سعی می‌کردند کمکش کنند سخنرانی مهم خود را تمام کند. بیل تلفنهایی می‌زد، سخنرانی‌های قبلی‌اش را می‌خواند و به سینی غذاهایی که روی میز چیده می‌شد، حمله می‌برد. چلسی یازده ساله و بالرین در حال شکوفایی، تا موقع خوابش از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و روی نوک پنجه‌ی پا دور و بر پدرش و میهمانان می‌چرخید. ساعت چهار صبح بود که کار سخنرانی تمام شد.

ظهر روز بعد، بیل کلینتون سر حال و پر انرژی همراه با من و چلسی در مقابل مجلس ایالتی لیتل راک رو به میکروفونها و دوربینهای تلویزیونی ایستاد و قصد خود را از شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی اعلام کرد. سخنرانی او انتقادش را از طرحهای اجرایی بوش به تصویر می‌کشید.

«افراد طبقه‌ی متوسط جامعه بیشتر وقت خود را کار می‌کنند و ساعات کمتری را با همسر و بچه‌ی خود می‌گذرانند و پولی ناچیز به خانه می‌آورند که بیشتر آن صرف هزینه‌های بهداشت و مسکن و تحصیل فرزندانشان می‌شود. فقر بیداد می‌کند، خیابانها محل ولگردی شده است و روزبروز کودکان بیشتری در خانواده‌های از هم پاشیده بزرگ می‌شوند. کشور ما بسرعت مسیری غلط را می‌پیماید، رو به پسروی است، راه خود راگم کرده است و آنچه از واشنگتن نصیب ما شده: شامل از کار افتادگی وضع موجود، غفلت و خود خواهی است... نه رهبری و بینش.»

بنا بود مبارزه‌ای که بیل در پیش داشت در مورد «عقاید و خط مشی باشد نه شعارهای تکراری»، و رهبری و ریاستی را پیشنهاد دهد که «امیدها و آرزوهای امریکا را بازسازی کند، برای طبقه‌ی متوسط فراموش شده بجنگد، فرصتهای بیشتری را تدارک ببیند، مسؤولیت بیشتری از هر یک از ما بطلبد، و ایجاد فضایی قویتر در کشور وسیع ما کند.» محتوای سخنان بیل برنامه‌های ویژه‌ای بود که او می‌خواست در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی مقدماتی ارائه دهد و رأی دهندگان را قانع کند که او بهترین فرصت را برای غلبه بر رئیس جمهور بوش در اختیار دارد.

پر رونق‌ترین رسانه‌های گروهی آن قدر بیل را امیدوار نکرد که او بتواند در طول انتخابات مقدماتی خودش را نشان دهد، چه برسد به اینکه رئیس جمهور منتخب شود. از همان آغاز او را به عنوان فردی گمنام که اگر چه سرزنده و خوش قیافه و فصیح است، در چهل و شش سالگی برای این شغل بسیار جوان و بی تجربه است، منفصل اعلام کردند. با پیام بیل، توجه رأی دهندگان بالقوه و روزنامه‌ها و طرفداران رئیس جمهور بوش به او جلب شد و کم‌کم با دقتی بیشتر به بیل

کلینتون نگاه کردند، همین طور به من.

اگر چهل و چهار سال عمرم به تحصیل و یادگیری گذشته بود، آن سیزده ماه مبارزه‌ی انتخاباتی برایم به منزله‌ی مکاشفه بود. علی رغم تمام توصیه‌ها و اندرزهای خوبی که دریافت می‌کردیم و تمام اوقاتی که من و بیل در صحنه‌ی سیاست بودیم، برای رقابت شدید و بی رحمانه‌ی سیاسی و موشکافی دقیق که منحصر به ریاست جمهوری بود، آماده نبودیم. بیل مجبور بود باورهای سیاسی‌اش برای ملت محک بزند و ما مجبور بودیم در تمام جنبه‌های زندگی مان متحمل بازرسیهای الزامی باشیم. می‌بایست با دار و دسته جراید ملی آشنا می‌شدیم که چیز زیادی از ما نمی‌دانستند، حتی نمی‌دانستند اهل کجا هستیم. و مجبور بودیم در طول مبارزه‌ی انتخاباتی طاقت فرسا، احساسات خود را در برابر نگاه خیره‌ی مردم مهار کنیم.

چشم امید من به دوستان و کارمندانمان بود تا در آن زمان سخت کمکمان کنند. بیل گروهی بی نظیر را دور خود جمع کرده بود، از جمله جیمز کارویل James Carville و پل بگالا Paul Begala که در انتخابات سال ۱۹۹۱ برای ورود به مجلس سنا، مغز متفکر هریس ووفورد Harris Wofford از پنسیلوانیا بودند. جیمز که اهل لوئیزیانا و سابق بر این تکاور دریایی بود، سریع با بیل جفت و جور شد. آن دو از اصل و نسب جنوبی خود ذوق می‌کردند، مادرشان را می‌پرستیدند و فهمیده بودند سیاست‌های مربوط به ریاست جمهوری مثل برخوردی ورزشی است. پل تگزاسی با استعداد و خوش ذوقی بود که گهگاه مجبور می‌شد به عنوان مترجم به کارویل که لهجه‌ای غلیظ داشت، خدمت کند. او بشدت به مردم عشق می‌ورزید و سر سپرده‌ی ادب و معرفت بود، که البته شاهکاری آسان به شمار نمی‌رفت. دیوید ویلهلم David Wilhelm که مدیر ستاد مبارزه‌ی انتخاباتی بیل شد، اهل شیکاگو بود و به طور ذاتی می‌دانست تک تک نمایندگان چگونه در مبارزه‌ی انتخاباتی شان پیروز شدند. شیکاگویی دیگری به نام رام امانوئل Rahm Emanuel که مهارتهای سیاسی دقیقی داشت و برای جمع آوری کمکهای مالی نابغه بود، مدیر امور مالی شد. جرج استفانوپولوس George Stephanopoulos که بورسیه‌ای دانشگاه رودز و دستیار ریچارد گیفارد Richard Gephardt نماینده‌ی مجلس بود، می‌دانست چطور سریع و مؤثر به حملات سیاسی جواب بدهد و در برابر جراید و رسانه‌ها محکم بایستد. بروس رید هم که بورسیه‌ای رودز بود و از طرف شورای رهبری دموکراتها برای کمک به مبارزه‌ی انتخاباتی آمده

بود، در اظهار نظرهای سیاسی پیچیده و بیان آن با زبانی همه فهم یـدی طـولانی داشت و در پیامهای انتخاباتی بیل بسیار سودمند واقع می‌شد. DLC و مؤسس آن ال فرام هـم در بسـط و گسترش سیاستها و پیامهای انتخاباتی نقشی کلیدی داشتند.

من و بیل به گروهی جانفشان آرکانزاسی نیز متکی بودیم که شامل رادنی اسلـتر Rodney Slater، کارول ویلیس Carol Willis، دیان بلر، آن هنری، موریس اسمیت Mourice Smith، پتی هو کرینر، کارل و مارگارت ویلاک، بتسی رایت، شیلا برونفمن Sheila Bronfman، مک و دانا مک لارتی Mack & Donna McLarty و بسیاری افراد دیگر بود که زندگی خود را وقف انتخابات اولین رئیس جمهور آرکانزاسی کرده بودند.

بمحض اینکه بیل نامزدی خود را اعلام کرد، من هم گروهی کارمند برای خودم گرد آوردم. این عدول از صورتمجلس سیاسی بود، که در آن کارکنان نامزد انتخاباتی برنامه‌ها و پیامهای همسر نامزد انتخابات را زیر نظر داشتند. من فرق داشتم، و این چیزی بود که در ماههای آتی به گونه‌ای چشمگیر خود را نشان داد.

اولین کسی که او را برای کمک فرا خواندم، مگی ویلیامز Maggie Williams بود که آن موقع برای گرفتن مدرک دکترا در دانشگاه پنسیلوانیا درس می‌خواند. من و مگی در دهه‌ی ۱۹۸۰ در انجمن حمایت از کودکان با هم کار می‌کردیم و من مهارتهای او را به عنوان مدیر و رابط می‌ستودم و معتقد بودم می‌تواند در کمال متانت و توازن از عهده‌ی هر رخدادی برآید. با اینکه او فقط تا اواخر سال ۱۹۹۲ توانست به طور تمام وقت با من همکاری کند، در طول مبارزه‌ی انتخاباتی اندرزهایی به من می‌داد و حمایتم می‌کرد.

سه زن جوانی که کارشان را در مبارزه‌ی انتخاباتی با من شروع کردند، هر سه ارزشمند بودند و در تمام طول هشت سال ریاست جمهوری بیل در کنار من ماندند. پتی سولیس Patty Solis، دختر مهاجر مکزیکی و از لحاظ سیاسی بسیار فعال بود. در شیکاگو بزرگ شده بود و بـرای شهردار ریچارد م. دیلی Richare M. Daley کار می‌کرد. او هرگز در هیچ مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری دست اندرکار برنامه‌ریزی نبود و من هم هرگز کسی را نداشتم که به من بگوید باید چه کنم و کجا و چه موقع باید آن کار را انجام دهم، اما پتی به طور طبیعی برنامه ریز من شد و تمام چالشهای سیاسی و مردمی و آماده سازی امور را بصیرانه و مصممانه و خندان از سر گذراند،

و همه را یک تنه. او به مدت نه سال ساعت به ساعت زندگی مرا برنامه ریزی می‌کرد، دوستی صمیمی و مشاوری ارزشمند برایم شد که هنوز هم به او متکی هستم.

کاپریشیا پنویک مارشال Capricia Panavic Marshal وکیلی جوان و پر جنب و جوش از اهالی کلیولند و او هم از پدر و مادری مهاجر بود. مادرش مکزیکی و پدرش از آوارگان کورواسی و اهل تیتو در یوگسلاوی بود. وقتی در سال ۱۹۹۱ سخنرانی بیل را از تلویزیون دیده بود، تصمیم گرفته بود خود را درگیر مبارزه‌ی انتخاباتی او کند، که ماهها برای گرد آوری قراردادهای نمایندگان در اوهایو کارکرد و بالاخره هم به عنوان کارمند به استخدام من در آمد تا کارهای پیشرفته و اساسی را انجام دهد، که اصولاً برای فردی جوان و تحصیلکرده و مجرب در سیاست و زندگی، بازی محسوب می‌شود. کاپریشیا بسرعت در کار پیشرفت کرد و علی رغم بدبیاری اش در سفر اولم که اشتباهی در فرودگاه شریو پورت Chereve Port منتظرم بود، ما براحتی با هم کنار آمدیم. متانت توأم با شوخ طبعی او، حتی زیر فشار عصبی، زمانی که او در دوره‌ی دوم ریاست جمهوری بیل مسؤول خدمات اجتماعی کاخ سفید شد، هم به درد خودش می‌خورد و هم برای من مفید بود.

کلی کریگ هد Kelly Craig Head، قهرمان سابق و زیباروی شیرجه، اهل کالیفرنیا، حتی قبل از اینکه اداره‌ی برنامه‌ی سفرهای مرا به عهده گیرد، یعنی زندگی مرا در جاده‌ها سرپرستی کند، برنامه ریزی مجرب بود. در طول هشت سال بعد، هر جا که می‌رفتم، از حوالی یک بلوک گرفته تا دور دنیا، کلی درکنارم بود. شعار او، «قصور در برنامه مساوی است با برنامه‌ی شکست»، یکی از شعارهای دائمی ما در مبارزه‌ی انتخاباتی مان شد. هیچ کس سخت‌تر و طولانی‌تر از او در مورد جزییات سفرهایی که می‌کردم کار نمی‌کرد. کار او بسیار طاقت فرسا و خسته‌کننده و مستلزم نبوغ و قریحه‌ی عمومی و سیاسی بود. او خیلی بصیر و از خودگذشته و شجاع هم بود. با علم به اینکه حواس او به همه چیز هست، حتی در خلال سخت‌ترین روزهایم در کاخ سفید، احساس آرامش خیال و اعتماد به نفس می‌کردم.

علاوه بر تمام افراد جوان که به طور رسمی به من کمک می‌کردند، بروک شیرر Brooke Shearer هم داوطلبانه با من سفر می‌کرد. بروک و شوهرش استراب تالبوت Strobe Talbott و کل خانواده‌اش از وقتی بیل و استراب با هم در دانشگاه رودز درس می‌خواندند، از دوستان بیل

بودند. بمحض اینکه من و بیل ازدواج کردیم، آنان دوستان من هم شدند. پسرانش هم با چلسی صمیمی شدند. بروک در واشنگتن زندگی می‌کرد و روزنامه نگار بود، کلی مطالب ارزشمند در مورد رسانه‌های گروهی در اختیار من گذاشت و از خبری نامعقول در مبارزه‌ی انتخاباتی آگاهم کرد.

من بسرعت پی بردم که در مسابقه‌ی ریاست جمهوری هیچ چیز خارج از محدوده نیست. تفسیرهای بی ضر یا گوشه و کنایه‌ها در چشم بر هم زدنی منجر به بگو و مگو و به خبرگزاریها مخابره می‌شد. شایعات به صورت داستانی روزانه در می‌آمد. و در عین حال که تجارب گذشته‌ی ما ممکن بود همچون پیشینه‌ای تاریخی به نظرمان برسد، حتی جزییات زندگی مـان حـلاجی می‌شد، به طوری که انگار ما نوعی شیء باستانی حفاری شده بودیم. من این مسایل را در مبارزه‌ی انتخاباتی دیگران هم دیده بودم، مثلاً سناتور اد موسکی Ed Muskie که در سـال ۱۹۷۲ از همسرش دفاع می‌کرد، و سناتور باب کری Bob Kerry که در سال ۱۹۹۲ لطـیفه‌های زنـنده تعریف می‌کرد بی آنکه متوجه غرش میکروفونی در نزدیکی خودش باشد.اما تا خودت وارد گود نباشی، نمی‌توانی بفهمی آن وسط چه خبر است.

یک شب که من و بیل برای نطقی سیاسی به نیوهمپشایر سفر کرده بودیم، بیل مرا به جماعتی از طرفدارانش معرفی کرد. او فعالیتهای بیست ساله‌ی مرا در امور مربوط به کودکان بازگو کرد و لطیفه‌ای گفت که شعار جدید مبارزه‌ی انتخاباتی ما شد: «یکی بخر، یکی مجانی بگیر». او این را به عنوان توضیح اینکه من در دولت او شریکی فعال هستم و دنباله‌ی کارهای گذشته‌ام را می‌گیرم، گفت. این روشی خوب بود و کارکنان من هم در ستاد انتخاباتی آن را تصویب کردند، که به گونه‌ای گسترده در جراید گزارش شد، کم کم جان گرفت و به عنوان گواهی بر آرمان پنهانی من برای همکاری با رئیس جمهور، یعنی با شوهرم، همه جا پخش شد.

من به حد کافی با رسانه‌های گروهی آشنایی نداشتم تا کاملاً از آنها قدردانی کنم که همچون معبری برای هر آنچه در مبارزه‌ی انتخاباتی رخ می‌دهد، هستند. اطلاعات، مواضع سیاسی و نقل قولها، از زیر ذره بین روزنامه نگاران رد می‌شد و بعد به مردم می‌رسید. نامزد انتخاباتی نمی‌تواند بدون پوشش رسانه‌های گروهی عقاید خود را به دیگران برساند، و هیچ روزنامه نگاری بدون دسترسی به نامزد انتخاباتی نمی‌تواند گزارشی تأثیرگذار بـدهد. بـه ایـن تـرتیب، نـامزدها و

خبرنگاران متقابلاً لازم و ملزوم یکدیگرند. این ارتباطی فریب دهنده و ظریف و مهم است، که من کاملاً آن را درک نکردم.

«یکی بخر، یکی مجانی بگیر»، برای من و بیل تذکری بود که چه بسا حرفمان بی‌محتوا قلمداد شود زیرا خبرنگاران وقت و فضای کافی نداشتند تا متن کامل گفتگو را تهیه کنند. سادگی و کوتاه‌نویسی برای خبرنگاران امری اساسی بود، همچنان که سطرهای با روح و عبارات جالب. در همان اوایل کار، یکی از استادان کنایه‌های سیاسی ما را تحت فشار گذاشت.

ماهیت سیاسی نیکسون، رئیس جمهور سابق، هنوز بخوبی سازگار باقی مانده بود و او در خلال سفرش به واشنگتن در اوایل فوریه، در مصاحبه‌ای در مورد مبارزه‌ی انتخاباتی ما اظهار نظر کرد که: «اگر زنی تا این حد قوی و زیرک و با استعداد باشد، معلوم است که شوهرش پهلوان پنبه است.» سپس توجه رأی دهندگان را به برآورد کاردینال دِ ریچلی Cardinal de Richelieu جلب کرد که گفته بود: «عقل و هوش در خور زنان نیست.»

به یاد دارم وقتی تفسیر نیکسون را در روزنامه‌ی نیویورک تایمز خواندم، فکر کردم: «این مرد هرگز بی هدف کاری انجام نمی‌دهد.» جدا از اینکه من در سال ۱۹۷۴ در ستاد استیضاح او کار کرده بودم، حدس می‌زدم نیکسون بهتر از هر کسی می‌دانست ریاست جمهوری بیل تهدیدی برای دارودسته جمهوریخواهان به شمار می‌رود. احتمالاً او بر این باور بود که بی آبرو کردن بیل به دلیل سر کردن با همسری صریح اللهجه، و بهتان زدن به من با اشاره به سخن کاردینال ریچلی، ممکن بود رأی دهندگان را که هم مشتاق تحول بودند و هم در مورد ما تردید داشتند، بترساند.

آن موقع کل زندگی بیل زیر ذره بین رسانه‌های گروهی بود. سؤالهایی که در مورد مسایل شخصی اش از او شد، به نسبت تمام نامزدهای ریاست جمهوری در تاریخ امریکا، بیشتر بود. در حالی که روزنامه‌های مهم و اصولی همچنان از چاپ شایعات غیر واقعی اجتناب می‌کردند، روزنامه‌های شایعه پراکن سوپر مارکتی پر از داستانهای تکان دهنده در مورد آرکانزاس بود. سرانجام یکی از این ماهیگیران اعزامی نهنگی بزرگ به قلاب انداخت.

در ۲۳ ژانویه، در آتلانتا سرگرم مبارزه‌ی انتخاباتی بیل بودم که بیل تلفن کرد تا در مورد زنی شایعه پراکن به نام جنیفر فلاورز Gennifer Flowers که ادعا کرده بود مدت دوازده سال با او رابطه‌ی عاشقانه داشته است، به من هشدار دهد. او گفت که این حقیقت ندارد.

کارکنان ستاد انتخاباتی هم تحت تأثیر این داستان قرار گرفته بودند و من می‌دانستم که عده‌ای از آنان خیال می‌کنند مسابقه تمام شده است. من از دیوید ویلهلم خواستم که کنفرانسی برایم ترتیب دهد تا حرفهایم را برای همه بزنم. من گفتم که همه‌ی ما در گیر این مبارزه‌ی انتخاباتی هستیم چون اعتقاد داریم بیل می‌تواند در کشورمان تغییر و تحول ایجاد کند و بسته به رأی دهندگان است که بخواهند ما موفق شویم یا نه. و حرفهایم را با این جمله تمام کردم: «بنابراین بیایید سر کارمان برگردیم.»

داستان فلاورز همچون ویروسی بالنده بین جراید سوپر مارکتی ورجه وورجه می‌کرد، از روزنامه‌ی استار Star گرفته تا برنامه‌ی تلویزیونی نایت لاین Night line که برنامه‌ای خبری در شبکه‌ای محترم بود. علی رغم تلاش ما به ادامه‌ی کار، پوشش سراسری مطبوعات باعث شده بود تمرکز حواس ما به موارد اصولی و مهم ناممکن شود. و فقط چند هفته به انتخابات مرحله‌ی اول در نیوهمپشایر مانده بود. می‌بایست اقدامی صورت می‌گرفت. دوست ما هری تامسون Harry Thomson به اتفاق میکی کنتور Mickey Kantor ، جیمز کارویل، پل بگالا، جرج استفانو پولوس، با من و بیل مشورت کردند که چه کار می توانیم بکنیم. آنان توصیه کردند که در برنامه‌ی تلویزیونی دقیقه‌ی شصت Sixty minute که یکشنبه شبها بعد از برنامه‌ی پر بیننده‌ی سوپر بال Super Bowl پخش می‌شد، شرکت کنیم. من کلی دلیل آوردم که ظاهر شدن در تلویزیون مخاطره‌آمیز است، خلوتمان از بین می‌رود و تأثیر بالقوه روی خانواده مان، مخصوصاً چلسی دارد. بالاخره مرا قانع کردند که اگر من در انظار با این وضعیت مواجه نشوم، حتی قبل از اینکه یک رأی در صندوق بیفتد، کار بیل تمام است.

مصاحبه‌ی برنامه‌ی «دقیقه‌ی شصت» ساعت یازده صبح روز بیست و ششم ژانویه در سوئیت هتل بوستون صورت گرفت. اتاق را برای فیلمبرداری آماده کرده بودند. کلی چراغهای موقت از دیرکهایی دور تا دور یک کاناپه آویزان بود، که من و بیل روی آن نشستیم. قسمتی از مصاحبه انجام شده بود که دیرکی سنگین با چراغهایش به سمت من سقوط کرد. بیل که سقوط دیرک را دیده بود، مرا از سر راه آن کنار کشید، که درست همانجایی سقوط کرد که من نشسته بودم. من می‌لرزیدم و بیل مرا محکم گرفته بود و پشت سر هم نجوا می‌کرد: «گرفتمت. نگران نباش حالت خوب است. دوستت دارم.»

استیو کرافت Steve Kroft، کسی که با ما مصاحبه می‌کرد، با سؤالاتی درباره‌ی روابط ما و چگونگی ازدواجمان شروع کرد و پرسید که آیا بیل تا به حال رابطه‌ی نامشروع داشته است و یا تا به حال از یکدیگر جدا شده یا به فکر طلاق افتاده‌ایم؟ من از پاسخ به چنین سؤالاتی خصوصی امتناع کردم، ولی بیل تصدیق کرد که مسبب درد و رنج در زندگی زناشویی مان بوده است و به اختیار رأی دهندگان است که او را واجد شرایط ریاست جمهوری بدانند یا نه.

کرافت: تصور می‌کنم از نظر بیشتر امریکاییها این تحسین برانگیز است که شما با هم مانده‌اید، مسایل تان را با هم حل می‌کنید و به نوعی تفاهم و توافق رسیده‌اید.

توافق؟ تفاهم؟ شاید کرافت سعی داشته به نحوی از ما تعریف کند ولی این‌گونه طبقه بندی از ازدواج ما بیل را آماج مظنون بودن قرار می‌داد، همین طور مرا.

بیل کلینتون: دست نگه دار، تو مقابل دو نفری نشسته‌ای که عاشق یکدیگرند. این تفاهم یا توافق نیست. این ازدواج است؛ چیزی کاملاً متفاوت.

دلم می‌خواست می‌گذاشتم بیل تا آخر حرف بزند، ولی حالا نوبت من بود که چیزی بگویم، و این کار را هم کردم.

هیلری کلینتون: می‌دانی، من از آن خانم کوچولوهایی نیستم که صرفاً بغل دست مردشان می‌ایستند، مثل تامی وینت Tammy Wynette. ***من اینجا هستم چون عاشق شوهرم هستم. به او احترام می‌گذارم و به آنچه او از سر گذرانده و آنچه هر دو باهم از سر گذرانده‌ایم، افتخار می‌کنم. و می‌دانی، اگر اینها برای مردم کافی نیست، به جهنم، به او رأی ندهند.***

مصاحبه پنجاه و شش دقیقه طول کشید، ولی شبکه‌ی سی. بی. اس فقط ده دقیقه‌ی آن را پخش کرد و آنچه مهم بود حذف شده بود؛ دست کم چیزهایی که برای من مهم بود. ما نمی‌فهمیدیم چطور توانسته بودند به‌گونه‌ای مؤثر حرفهای مرا حذف کنند. به هر حال خیالم راحت شد که همه چیز تمام شد. من و بیل از جوابهایی که داده بودیم، راضی بودیم؛ همین طور تمام کسانی که با ما بودند. ظاهراً بیشتر امریکاییها با نکات اساسی ما موافق بودند؛ یعنی انتخابات بود که به آنان ربط داشت، نه ازدواج ما. بیست و سه روز بعد، بیل بابت اینکه در مرحله‌ی اول انتخابات در نیو همپشایر مقام دوم را به دست آورد، به «بچه‌ی حاضر جواب» معروف شد.

من بخوبی از عهده بر نیامده بودم. پیامد استنادم به تامی وینت بسرعت رخ نمود، انگار بحق بود و بی رحمانه. البته منظور من ترانه‌ی معروفی تامی وینت بود نه خودِ او، ترانه‌ی «کنار مردت بایست». اما من در انتخاب کلماتم دقت نکرده بودم و حرفم موجب سیلی از واکنشهای عصبی شد. از روش برخوردم پشیمان شدم و از تامی عذر خواهی کردم، بعد هم به طور علنی در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی عذر خواستم. اما به هر حال لطمه زده شده بود و بقیه‌اش هم در راه بود.

در اوایل ماه مارس، با فرا رسیدن دوره‌ی مقدماتی دموکراتیک، جری براون Jerry Brown فرماندار سابق کالیفرنیا و نامزد ریاست جمهوری از حزب دموکرات، با تمرکز به حرفه‌ی حقوقی من و فعالیتم در شرکت حقوقی رز که در سال ۱۹۷۹ در آن شریک بودم، شروع به تهاجم و توهین به بیل کرد. البته بعد از اینکه بیل در سال ۱۹۸۳ دوباره فرماندار شد، من از شرکای خودم در شرکت رز خواسته بودم سهم مرا از منافع حساب کنند که شامل حق الوکاله‌ای نمی‌شد که وکلای دیگر بابت کار برای ایالت یا هر مؤسسه‌ی ایالتی به دست آورده بودند. دهها سال بود که شرکت رز به دولت ایالت آرکانزاس خدمت می‌کرد و هیچ تضاد منافعی وجود نداشت، ولی من می‌خواستم از هر گونه تضاد احتمالی اجتناب کنم. شرکت موافقت کرد که من کارم را رها کنم و هر حق الوکاله‌ای را که از آن به دست می‌آمد، مسدود کرد. و وقتی در سال ۱۹۸۶ فرانک وایت در مبارزه‌ی انتخاباتی اش برای فرمانداری سعی کرد این را پیراهن عثمان کند، شرمنده شد، چرا که معلوم شد در دوران فرمانداری بیل شرکتهای حقوقی دیگر آرکانزاس به‌گونه‌ای چشمگیر کار وکالت بیشتری از دولت گرفته بودند.

به دلیل اطلاعات دروغین رقبای سیاسی بیل در ایالت، جری براون در هفدهم مارس، یعنی دو روز قبل از مرحله‌ی اول انتخابات در ایلی نویز میشیگان، موارد اتهام را در شیکاگو به جریان انداخت و بیل را متهم کرد که کارهای ایالت را به شرکت حقوقی رز می‌سپارد تا درآمدش زیاد شود، که این اتهامی جعلی و حاکی از فرصت‌طلبی او بود و هیچ پایه و اساس راستینی نداشت و به ماجرای ننگین «چای و بیسکویت» منجر شد.

من و بیل در شیکاگو در کافی شاپ بیزی بی Busy bee نشسته بودیم که ناگهان تعداد زیادی دوربین و میکروفن ما را احاطه کرد. با فرا رسیدن مرحله‌ی مقدماتی انتخابات در ایلی نویز میشیگان، خبرنگاران بیل را در مورد اتهامات براون زیر رگبار سؤال گرفتند. سپس خبرنگاری از

من پرسید که نظرم راجع به اتهامات براون چیست. جواب من طولانی و چرند بود:

«در درجه‌ی اول، تصور می‌کنم اتهامات رقت‌انگیز و مأیوس کننده بود، و به نظر من جالب هم بود چون از آن جور چیزهایی است که برای... برای زنانی رخ می‌دهد که زندگی و حرفه‌ی خودشان را دارند. و به نظر من این شرم آور است، اما حدس می‌زنم چیزی است که باید با آن سر کنیم. افرادی مثل ما که تلاش کرده‌اند و شغلی دارند، یعنی سعی دارند زندگی مستقلی داشته باشند و تفاوت ایجاد کنند، و مسلماً مثل من بچه هم دارند... می‌دانی، من نهایت سعی خودم را کرده‌ام که زندگی ام را به نحو احسن اداره کنم، ولی حدس می‌زنم این مسأله مورد تاخت و تازه است. ولی این حقیقت ندارد و دیگر نمی‌دانم چه بگویم جز اینکه برایم ناراحت کننده است.»

سپس خبرنگار دنباله‌اش را گرفت که آیا می‌توانستم در مدتی که شوهرم فرماندار بود، از بروز تضاد منافع جلوگیری کنم.

و من جواب دادم: «ای کاش حقیقت داشت. می‌دانی، من تصور می‌کنم می‌بایست در خانه می‌ماندم و بیسکویت می‌پختم و چای می‌خوردم. اما تصمیم گرفتم با موفقیت حرفه‌ام را دنبال کنم، حرفه‌ای را که قبل از اینکه شوهرم وارد زندگی عمومی شود، واردش شده بودم. و من بسختی کار کردم و حتی الامکان محتاط و دقیق بودم. این تنها چیزی است که می توانم بگویم.»

آن بهترین شیرین زبانی من نبود. می‌توانستم بگویم: «ببین، گذشته از رها کردن شراکتم در شرکت حقوقی و ماندن در خانه، کار دیگری نبود که برای اجتناب از بروز تضاد منافع بکنم. به علاوه، من تا به حال کلی بیسکویت پخته‌ام و چای هم ریخته‌ام!»

دستیاران من با آگاهی از اینکه جراید و رسانه‌ها تفسیر «چای و بیسکویت» را سر علم کرده‌اند، پیشنهاد دادند یک بار دیگر با خبرنگاران مصاحبه کنم و به طور کلی‌تر و فصیح‌تر بگویم که منظورم چه بوده است. نقداً من یک کنفرانس کوتاه و فی البداهه داشتم، اما تأثیر ناچیزی داشت. سیزده دقیقه بعد از اینکه من به سؤال جواب دادم، داستانی از تلکس خبری اسوشیتدپرس رد شد. سی. ان. ان. هم سریع آن را پخش کرد و به دنبال آن، قسمتی هم مربوط به بعد از ظهر بود که اشاره‌ای مختصر به سؤال اول در مورد تضاد منافع و شرکت حقوقی رز کرد. اما حرفهای مرا قیچی کرده بودند و فقط مانده بود «من می‌بایست در خانه می‌ماندم و بیسکویت می‌پختم و چای می‌خوردم.» موضوع مقاله‌ی آن روز بیشتر تشکیلات خبری این بود که من مرتکب یک خطای

جدی سیاسی شده‌ام.

من ناشیگرانه سعی کرده بودم موقعیتم را توضیح بدهم و بگویم بسیاری از زنانی که با تردستی شغل و زندگی شان را اداره می‌کنند، تاوان انتخابشان را پس می‌دهند. و همین منجر به ساختن داستانی شد در مورد بی مروتی ام نسبت به مادران خانه دار. بعضی از گزارشگران دو عبارت «چای و بیسکویت» و «بغل دست مردشان ایستادن مثل تامی وینت» را در هم ادغام کردند، انگار من هر دو عبارت را در یک نشست گفته بودم، نه به فاصله‌ی پانزده روز از یکدیگر. این بگو مگو برای راهبرد حزب جمهوریخواه احسان به شمار می‌رفت و رهبر آن حزب به من برچسب «فمینیست تند رو» زد، همین طور «وکیل ستیزه جو و فمینیست» و حتی «رهبر نظریه پرداز دولت کلینتون ـ کلینتون که دستور جلسه‌ی فمینیستی رادیکالی را ترغیب می‌کند.»

من صدها نامه راجع «چای و بیسکویت» دریافت کردم. حامیان بابت حق انتخابهای گسترده برای زنان تشویق و تحسینم کردند. نامه‌های منتقدان کینه توزانه بود. یکی از آنان مرا آنارشیست خوانده و دیگری گفته بود وجود من برای جامعه‌ی مادران امریکایی در حکم توهین است. من فقط نگران بودم که چلسی چقدر به این مسایل توجه می‌کند و در خودش فرو می‌رود. او که دیگر بچه‌ای شش ساله نبود.

در بعضی از حملات آمده بود که من زن، مادر و همسری دیو صفت هستم، یا حرفها و موضع مرا در موارد مختلف تحریف کرده بودند، که معلوم بود هدف و انگیزه‌ای سیاسی در کار بود تا مرا مهار کنند. عده‌ای هم فقط تا این حد پیش می‌رفتند که جامعه‌ی ما هنوز دارد خود را با تغییرات نقش زن مطابقت می‌دهد. و من برای خودم جمله‌ای تکراری اتخاذ کردم: «انتقادها را جدی بگیر، ولی به آنها جنبه شخصی نده. اگر در انتقاد حقیقت یا حسنی وجود داشته باشد، سعی کن چیزی از آن یاد بگیری. در غیر این صورت سعی کن آن را ندیده بگیری. حرف زدن آسان‌تر از عمل کردن است.»

وقتی بیل درباره‌ی تغییرات اجتماعی حرف می‌زد، من آن را مجسم می‌کردم. من هم نظریات و علایق و حرفه‌ی خودم را داشتم. حالا خوب بود یا بد، من آدمی رک بودم. مظهر تغییراتی زیر بنایی در جامعه‌ی خودمان در روشی بودم که زنان اعمال می‌کردند. اگر شوهرم برنده می‌شد، من به مقامی می‌رسیدم که وظایف آن زبانی نبود، بلکه عملی بود و همه در مورد آن قضاوت

می‌کردند. طولی نکشید متوجه شدم چه تعداد از افراد جامعه نظری ثابت در مورد نقش همسر رئیس جمهور دارند. من از نظر مردم امریکا «آزمون رورشاخ»[۱] نامیده می‌شدم، و این راهی مناسب برای انتقال واکنشهای افراطی و متنوعی بود که من موجباتش را فراهم آورده بودم.

هیچ یک از چاپلوسیها یا خصومتها به حقیقت نزدیک نبود. بابت موضع و اشتباهاتم و همچنین برای اینکه به نمادی از زنان نسل خودم تبدیل شده بودم، به من بر چسب زده شده بود و طبقه بندی شده بودم. و به همین دلیل بود که هر حرفی می‌زدم یا هر کاری می‌کردم و هر چه می‌پوشیدم، نقل محافل و باعث داغی بحث و مناظره می‌شد.

مدل مو و لباسم اولین سر نخ را به دستم داد. بیشتر عمرم توجه چندانی به لباس پوشیدنم نداشتم. دوست داشتم تل بزنم. این طوری راحت بودم و اصلاً نمی‌توانستم تصورکنم از نظر مردم امریکا تل زدن من خوب است یا بد و یا فرقی به حالشان نمی‌کند. ولی در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی، بعضی از دوستانم مأموریتی را شروع کردند تا مرا خوش لباس کنند. آنان یک خروار لباس آوردند تا آنها را به تنم امتحان کنم، و به من گفتند دیگر تل بی تل.

آنچه آنان فهمیده بودند و من نفهمیده بودم، این بود که ظاهر بانوی اول امریکا برای مردم اهمیت دارد. دیگر من مظهر خودم نبودم و انگار از مردم امریکا تقاضا می‌کردم بگذارند در هر زمینه‌ای، از فریبندگی گرفته تا آسایش مادرانه، مظهر آنان باشم.

دوست خوبم لیندا بلاد وورث ـ تامسون Linda Bloodworth - Thomson پیشنهاد کرد برای کوتاه کردن موهایم به سراغ آرایشگری به نام کریستوف شاتمن Christophe Schatteman در لس آنجلس بروک که از دوستان او بود. لیندا مرا مجاب کرد که این کار قیافه‌ام را بهتر می‌کند. و طولی نکشید که من مثل بچه‌ای شدم که در آب نبات فروشی ول می‌گردد و به تک تک آنها ناخنک می‌زند. موی بلند، موی کوتاه، چتری، گیس بافت، شینیون، گوجه‌ای، موی صاف. این هم عالمی تازه بود و از قضا کیف هم داشت. اما این تنوع هم باعث شد مردم حرف در بیاورند که من به یک مدل مو نمی‌چسبم و از لحاظ روحی ایراد دارم.

۱ـ Rorschach test، آزمونی که روان شناس با تفسیر بیمار از شکلهای ایجاد شده با لکه‌های جوهر به حالات روحی او پی می‌برد.

در اوایل مبارزه‌ی انتخاباتی یک مشکل دیگر هم پیش آمد که می‌توان آن را حالت کلمه‌ی مشتق نامید. من در ستاد انتخاباتی بیل عنوان معاون اول را داشتم. مـی‌خواسـتم از مـبارزه‌ی انتخاباتی او حمایت کنم و عقایدش را پیش ببرم، ولی همان‌طور که قبلاً از بیل یادگرفته بودم که «یکی بخر، یکی مجانی بگیر»، می‌بایست حواسم را جمع می‌کردم که کجا قدم می‌گذارم. من از شرکت حقوقی ام مرخصی گرفته و از تمام کارهای خیریه‌ای و شرکتهای دیگر استعفاکرده بودم. معنی‌اش این بود که می‌بایست هیأت امنای فروشگاه زنجیره‌ای وال مارت راکه به دعوت سام والتون Sam Walton مدت شش سال در آن کار کرده و راجع به تمامیت شراکت و موفقیت چیزهای زیادی یادگرفته بودم، رها می‌کردم. در مدتی که جزو هیأت امنای آنجا بودم، عنوان رئیس کمیته‌ای را داشتم که به دنبال طرقی می‌گشت تا وال مارت دارای حساسیت محیطی بیشتری بشود، و من کاری کردم که برنامه‌ی «بای امریکا» Buy America را، که به گماشتن مردم سر کار و حفظ مشاغل در سراسر کشور کمک می‌کرد، ارتقا دهم. استعفا از هیأت امـنای وال مـارت و جاهای دیگر، مثل انجمن حمایت از کودکان، احساسات مرا جریحه‌دار و آشفته‌ام کرد. من از ابتدای ازدواجم با بیل تمام مدت کار کرده بودم و برای استقلال و هویتی که کارم به من می‌داد، ارزش قایل بودم. حالا صرفاً «همسر» شده بودم که برایم تجربه‌ای عجیب و غریب بود.

وضعیت تازه‌ی من باعث شد سر مسأله‌ای دنیوی درست به شاهرگ بزنم. من سـربرگهایی جدید سفارش داده بودم تا با آنها تمام نامه هایی راکه در مبارزه‌ی انتخاباتی دریافت می‌کردم، جواب دهم. کاغذی کرم رنگ انتخاب کرده بودم که اسم خودم، هیلری رادم کلینتون، با رنگ سورمه‌ای بالای آن چاپ می‌شد. وقتی جعبه را باز کردم، دیدم به سفارش من توجهی نشده و نامم تحت عنوان هیلری کلینتون نوشته شده است. ظاهراً یکی از افراد دار و دسته‌ی بیل نتیجه گرفته بود از لحاظ سیاسی به صلاح است که نام «رادم» حذف شود، انگار نه انگار جزئی از هویت من بوده است. من آن سربرگها را برگرداندم و دسته‌ای دیگر سفارش دادم.

بعد از اینکه بیل در دوم ژوئن در مرحله‌ی مقدماتی در کالیفرنیا و اوهایو و نیوجرسی برنده شد، نامزدی اش مسجل شد ولی انتخاب او نه. بعد از آن همه تبلیغ منفی در مبارزه‌ی انتخاباتی بیل، او از لحاظ تعداد رأی نفر سوم شده و بعد از راس پیروت Ross Perot و رئیس جمهور بوش قرارگرفته بود. بیل مصمم شد خود را به امریکا معرفی کند و شروع به حضور در برنامه‌های

معروف تلویزیونی کرد. باید از پیشنهاد مندی گرانوالد Mandy Grunwald ممنون بود؛ مشاوری که به انتخابات ملحق شد و در ارسنیو هال شو Arsenio Hall Show ساکسیفون نواخت. کارمندان او مرا قانع کردند که بیشتر مصاحبه کنم و به مجله‌ی پیپل People که می‌خواست مطلبی راجع به من بنویسد و عکس من و چلسی را روی جلد چاپ کند، روی خوش نشان دهم. من آن قدرها مشتاق نبودم، ولی بالاخره باکلی دلیل و برهان مجاب شدم که بیشتر امریکاییها حتی نمی‌دانند ما یک بچه داریم. از طرفی، خوشحال بودم که در مرحله‌ی مقدماتی انتخابات، چلسی را از رسانه‌های گروهی دور نگه داشته و از او حمایت کرده بودیم و از سوی دیگر، اعتقاد داشتم مادر بودن مهمترین شغلی است که تا به حال داشته‌ام. اگر مردم این را نمی‌فهمیدند، مسلماً نمی‌توانستند افکار و احساسات ما را درک کنند. نوشتن مطلب در مجله مهم نبود، ولی مرا برمی‌انگیخت بیان کنم که چلسی باید خلوت خودش را داشته باشد؛ چیزی که به اعتقاد من برای هر بچه‌ای که در حال رشد و کنکاش در گزینه‌های زندگی اش است، ضروری است. بنابراین من و بیل یک خط مشی تعیین کردیم، به این ترتیب که اگر چلسی به عنوان عضوی از خانواده با ماست، یعنی در هر مراسمی با من و بیل حضور به هم می‌رساند، طبیعی است که مورد توجه رسانه‌ها هم قرار بگیرد. ولی من با مصاحبه یا مقاله‌ی دیگری که شامل او هم بشود، موافقت نکردم. این یکی از بهترین تصمیماتی بود که من و بیل گرفتیم، و در طول هشت سال بعد از آن هم به آن پایبند بودیم. خدا را شکر می‌کنم که بجز چند مورد استثنا، مطبوعات خلوت و حق او را برای تنها بودن محترم شمردند. تا وقتی چلسی کاری نمی‌کرد که توجه آنها را جلب کند یا عملی انجام نمی‌داد که به چشم مردم بیاید، می‌توانست دور از دسترس باشد.

در جولای ۱۹۹۲، حزب دموکرات در شهر نیویورک اجلاسی برگزار کرد تا به طور رسمی بیل را همراه با معاون انتخابی اش سناتور ال گور Al Gore از تنسی Tennessee، به عنوان نامزد حزب معرفی کند. نیویورک انتخابی عالی بود. هر چند ما مجبور نبودیم با انتخاب آن به عنوان شهر میزبان کاری کنیم، نیویورک یکی از شهرهای محبوب من و بیل در دنیا بود و ما خوشحال بودیم که بیل در آنجا نامزد ریاست جمهوری می‌شد. بعد بیل از طی مرحله‌ای طاقت فرسا تحت نظارت وارن کریستوفر Warren Christopher، معاون وزیر سابق و وکیلی برجسته از کالیفرنیا، ال را انتخاب کرده بود. من ال و همسرش تیپر Tipper را در مراسمی سیاسی در دهه

۱۹۸۰ دیده بودم، اما نه من آنان را بخوبی می‌شناختم و نه بیل. عده‌ای از ناظران سیاسی تعجب کردند که بیل معاونی انتخاب کرد که خیلی به خودش شباهت داشت. هر دو جنوبی و از ایالاتی همجوار بودند، سن و سالشان به هم نزدیک بود، مذهبی واحد داشتند و هر دو دانشجوی جدی در رشته‌ی علوم سیاسی بودند. ولی بیل سوابق ال رادر خدمات عمومی محترم می‌شمرد و اعتقاد داشت وجود او سوابق خودش را هم مستحکم می‌کند.

عده‌ی زیادی به من گفته‌اند عکس ال و تیپر و فرزندشان همراه با من و بیل و چلسی ـ عکسی که همگی در روز اعلام علنی نامزدی ریاست جمهوری بیل در دیوان کاخ فرمانداری گرفتیم ـ خیلی خوب انرژی مبارزه‌ی انتخاباتی و توان بالقوه‌ی آن را برای دگرگونی به تصویر کشیده است. گمان می‌کنم احساس آن روز من، احساس بسیاری از امریکاییان بود. نوبت نسل جدید بود که رهبری را در دست بگیرد و مردم به دور نمای روش تازه برای اداره‌ی کشورمان خوش بین بودند. در آخرین شب اجلاس، همان طور که یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و روی صحنه می‌رقصیدیم، گیج و در عین حال مغرور بودیم.

صبح روز بعد، در هفدهم جولای، ماگردش جادویی خود را با اتوبوس شروع کردیم، که من آن را «ماجراهای عالی بیل و ال و هیلری و تیپر» نامیدم.

سفر با اتوبوس محصول مشترک فکری دیوید ویلهلم مدیر امور انتخابات و سوزان توماسس Susan Thomases بود که بیش از بیست سال بود من و بیل او را می‌شناختیم. او دوستی مهربان و وکیلی کوشا بود و می‌دانست برنامه ریزی خوب برای انتخابات آن است که داستانی در مورد نامزد انتخاباتی بگوید و دغدغه‌ها و برنامه‌های او را به تصویر بکشد تا رأی دهندگان بفهمند چه چیزی باعث شده او خودش را تطبیق دهد و در چه موقعیتهایی مبارزه کرده است. سوزان با شوهر و پسرش به لیتل راک آمد تا برنامه‌ریزی انتخاباتی را برای مرحله نهایی سر و سامان دهد. او و دیوید می‌خواستند عهد و پیمانی پر شور و برجسته را پایه ریزی کنند و به فکرشان رسید سفر با اتوبوس از وسط ایالتهایی که میدان مبارزه بود، از لحاظ بصری شراکت و تحول نسلی را که بیل و ال نماینده‌ی آن هستند، و همچنین پیام آنان، «در اولویت قرار دادن مردم» را انتقال می‌دهد.

سفر با اتوبوس موقعیتی پیش آورد که یکدیگر را بهتر بشناسیم. من و بیل و ال و تیپر ساعاتی را به گفتگو، خوردن، دست تکان دادن برای مردم از پنجره‌ی اتوبوس، و پیاده شدن از اتوبوس

برای هدایت گروهها می‌گذراندیم. ال در بذله گویی و اظهارات جدی بسیار سریع بود، و آدمی راحت و رها. بسرعت متوجه می‌شد جمعیتی کوچک کنار جاده ایستاده‌اند، حالا هر جا که بودیم یا هر ساعتی که بود، و بیل را وادار می‌کرد داد بزند: «اتوبوس را نگه دار.» ال سرش را از پنجره بیرون می‌کرد و تا یک آدم می‌دید، دستش را تکان می‌داد، نگاهش می‌کرد و داد می‌زد: «احساس می‌کنم یک اقامت موقت در پیش داریم.» و وقتی ساعت دو بعد از نیمه شب در اری Erie پنسیلوانیا اتوبوس را نگه داشتیم تا صدها آدم صبور را ملاقات کنیم، ال نطق سیاسی استاندارد خود را ایراد کرد: «هر آنچه بالاست، مثل هزینه‌ی خدمات درمانی و میزان بهره، باید کاهش پیدا کند و هر آنچه پایین است، مثل اشتغال به کار دائم، باید بالا برود.» سپس به ما سه نفر که از شدت خواب بسختی می‌توانستیم چشمانمان را باز نگه داریم، اعلام می‌کرد: «گمان می‌کنم در گوشه‌ای از آن رستورانی که تمام شب باز است، دو نفر دارند قهوه می‌خورند. برویم آنان را ببینیم.» و حتی بیل پیشنهاد او را قبول می‌کرد.

من و تیپر ساعاتی طولانی راجع به تجاربمان به عنوان همسر مردی سیاستمدار و بچه مان و اینکه امیدواریم بیل و ال چه کنند تا مشکل مملکت حل شود، حرف می‌زدیم. وقتی تیپر در مخالفت با موسیقی خشن و دارای تصاویر مستهجن مربوط به سال ۱۹۸۵ حرف می‌زد، ستیزه جو می‌شد. من علاقه‌ی او را بابت جبهه گرفتن در برابر این قبیل مسایل می‌ستودم و بابت انتقاداتی که با آن مواجه شده بود، با او همدلی می‌کردم. همچنین کارهای خدماتی او را در مورد افراد بی خانمان و بیماران روحی تحسین می‌کردم. او عکاسی قابل بود و با دوربین همیشه حاضرش وقایع را ثبت می‌کرد.

یک شب در منطقه‌ی روستایی اوهایو رویور ولی Ohio River Valley در مزرعه‌ی جین برانستول Gene Branstol برای خوردن باربکیو و ملاقات با کشاورزان محلی توقف کردیم. وقتی آماده‌ی رفتن شدیم، برانستول گفت که توده‌ای از مردم در چهار راهی واقع در چند کیلومتری آنجا جمع شده‌اند که ما باید آنجا بایستیم. یک شب دلپذیر تابستان بود و مردم روی تراکتورها نشسته بودند و پرچمهایی راکه در دست داشتند، تکان می‌دادند. بچه‌ها هم در حاشیه‌ی مزارع ایستاده بودند و با پلاکاردهایی که در دست داشتند به ما خوشامد می‌گفتند. یکی از پلاکاردها بیش از همه نظرم را جلب کرد که روی آن نوشته شده بود: «هشت دقیقه از وقتت را به ما

بده، ما هشت سال به تو فرصت می‌دهیم.» در آن روشنایی رو به افول، با دیدن هزاران نفر که در مزرعه‌ای بزرگ گرد آمده بودند، بشدت تعجب کردیم.

از وندالیا Vandalia در ایلی نویز تا سنت لوئیس در میسوری و کورسیکانا Corsicana در تگزاس و ولدوستا Valdosta در جورجیا هم جمعیتی عظیم به استقبال ما آمدند و چنان شور و شوقی داشتند که در دنیای سیاست در هیچ جای دیگر ندیده بودم.

وقتی به لیتل راک برگشتیم، طبقه‌ی سوم ساختمان قدیمی آرکانزاس گزت Arkansas Gazette که بسیار وسیع بود، ستاد انتخاباتی کلینتون شد. جیمز کارویل اصرار داشت افراد تمام بخشهای ستاد، از جمله بخش مطبوعات و سیاسی و تحقیق، در همان فضای وسیع در کنار یکدیگر کار کنند. این روشی عاقلانه و مؤثر بود که سلسله مراتب را کاهش می‌داد و باعث می‌شد سیل اطلاعات و عقاید براحتی جاری شود. کارویل و استفانو پولوس هر روز ساعت هفت صبح و هشت شب در اتاقی که آن را «اتاق جنگ» نامیده بودند، جلسه می‌گذاشتند تا بعد از بررسی اخبار روز، جوابی برای داستانهای خبری و حملات ستاد انتخاباتی بوش تنظیم کنند. عقیده بر این بود که هیچ حمله‌ای را به بیل نباید بی جواب گذاشت. وضعیت اتاق جنگ طوری بود که کارویل و استفانو پولوس و دار و دسته‌ی «جواب تند» بی درنگ واکنش نشان دهند تا هر گونه تحریفی را از جانب رقبا اصلاح و فعالانه کار کنند تا در طول روز پیام ما به بیرون برسد.

یک شب تلفن پتی سولیس در قسمت عقبی ستاد در لیتل راک زنگ زد و استیو رابینو ویتز Steve Robinowitz، یکی دیگر از بچه‌های ستاد، با عجله به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و بی هیچ دلیل بخصوصی، از دهانش پرید: «سرزمین هیلری، بفرمایید.» و وقتی صدای مرا از پشت خط شنید، شرمنده شد. ولی از نظر من، او یک نام مستعار بی نظیر پیدا کرده بود. پتی هم خیلی خوشش آمد و یک تابلو به دیوار پشت سرش نصب کرد که روی آن نوشته شده بود: «سرزمین هیلری».

بمرور زمان، اعتماد من به پیروزی بیل افزایش یافت. امریکاییها رهبری جدید می‌خواستند. اقامت دوازده ساله‌ی جمهوریخواهان در کاخ سفید، بدهی ملت را چهار برابر کرده و کلی کسر بودجه به بار آورده بود، که رکود اقتصادی به دنبال داشت، به طوری که بسیاری از مردم نمی‌توانستند شغلی مناسب و معقول پیدا کنند یا اگر شغلی دارند، آن را نگه دارند و یا از پس

پرداخت هزینه‌های بیمه‌ی خدمات درمانی برای خود و فرزندانشان بر نمی‌آمدند. رئیس جمهور بوش دو بار لایحه‌ی مربوط به مرخصی استعلاجی زایمان را وتو کرده و به حقوق زنان پشت پا زده بود، در حالی که وقتی او نماینده‌ی سازمان ملل یا نماینده‌ی کنگره از تگزاس بود، یکی از حامیان برنامه ریزی برای خانواده‌ها بود. بوش معاون رئیس جمهور و رئیس جمهوری ضد برگزیده‌ها شد. میزان جنایت، بیکاری و اتکا به کمک خرج دولتی و تعداد بی خانمانها افزایش یافته و به نظر می‌رسید اختیار امور به گونه‌ای چشمگیر از دست دولت بوش خارج شده است.

از نظر من و بیل، هیچ مسأله‌ای مأیوس کننده‌تر از بحران خدمات درمانی در امریکا نبود. به هر جا پا می‌گذاشتیم، داستان پشت داستان بود که درباره‌ی بی عدالتی نظام خدمات درمانی می‌شنیدیم. تعداد زیادی از شهروندان از مراقبت و تندرستی لازم محروم بودند، زیرا بیمه نبودند و پولی هم نداشتند تا هزینه‌های پزشکی را بپردازند.

من و بیل در نیوهمپشایر با رونی و راندا مکاس Ronnie & Rhanda Machos آشنا شدیم که پسرشان رونی جونیور با نارسایی قلبی متولد شده بود. و رونی که شغلش را از دست داده بود و در نتیجه بیمه‌ی خدمات درمانی اش را، زیر بار سنگین هزینه‌های پزشکی لازم برای پسرش له شده بود. خانواده‌ی گور وضعیت خانواده‌ای جورجیایی به نام فیل پات Phil Pot را برای ما تعریف کردند که پسر هشت ساله شان برت Brett در بیمارستان هم‌اتاق آلبرت پسر ال گور بود که با اتومبیل تصادف کرده بود. ال و تیپر اغلب راجع به سنگینی بار مالی موجود بر دوش خانواده‌ی فیل تاپ بابت بیماری برت صحبت می‌کردند.

هر ماجرایی که می‌شنیدیم، به نحوی متأثر کننده بود. ما می‌دانستیم در ازای هر مورد مصیبت باری که می‌شنویم یا ناظرش هستیم، هزاران مورد ناگفته وجود دارد. سرانجام شعار اتاق جنگ پر آوازه‌ی جیمز کارویل این شد: «این اقتصاد است، نادان.» اما بیل هر چه بیشتر مشکل را بررسی می‌کرد، مشخص‌تر می‌شد که اصلاح بیمه‌ی خدمات درمانی و مهار هزینه‌های نجومی برای روبراه کردن اوضاع اقتصادی و رسیدگی به نیازهای مبرم پزشکی، امری اساسی است.

بیل یکسره به کارکنانش گوشزد می‌کرد: «خدمات درمانی را فراموش نکنید.» آنان مشغول جمع آوری اطلاعات شدند که شامل تحقیقی بود که آیرا مگزینر به دست آورد، تحقیقی تکان دهنده که اولین بار آن را در سال ۱۹۶۹، وقتی بعد از سخنرانیهای جشن پایان سال تحصیلی

مطلبی درباره‌ی ما در مجله‌ی لایف Life نوشته شد، شنیده بودم. آیرا همان سال به عنوان بورسیه‌ای دانشگاه رودز به دانشگاه آکسفورد آمده و بیل با او آشنا شده بود.

بیل، آیرا و گروهی از مشاوران خبره‌ی رو به ترقی، شروع به آماده سازی نظریه‌هایی کردند که چطور بعد از انتخابات از عهده‌ی مراقبتهای پزشکی برآیند. بیل از قبل نگاهی به برنامه‌های ثبت شده در دفتر تحت عنوان «در اولویت قرار دادن مردم» انداخت و در سخنرانی اش در ماه سپتامبر، دقیقاً اهداف خود را در زمینه‌ی بحران خدمات درمانی توضیح داد. اصلاحاتی که او خلاصه‌اش کرده بود، شامل کنترل هزینه‌های مارپیچی خدمات درمانی، تقلیل کاغذ بازی و روال غیر ضروری بوروکراسی در صنعت بیمه، قابل پرداخت کردن هر چه بیشتر پول نسخه‌های پزشکی، و از همه مهمتر، تضمین بابت بیمه‌ی خدمات درمانی برای تمام امریکاییها. ما می‌دانستیم جفت و جور کردن سیستم مراقبتهای پزشکی چالش سیاسی عظیمی خواهد بود، اما اعتقاد داشتیم اگر در سوم نوامبر رأی دهندگان بیل کلینتون را انتخاب کنند، به معنای ایجاد تغییر و تحولی است که خواهانش هستند.

مراسم ادای سوگند

من و بیل آخرین بیست و چهار ساعت مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ را به طور ضربدری در کشور حرکت کردیم و آخرین توقف‌های ما در فیلادلفیا در پنسیلوانیا، کلیولند در اوهایو، دیترویت در میشیگان، سنت لوئیس در میسوری، پادوکا در کنتاکی، مک آلن و فورت وورث در تگزاس، و آلباکرکی در نیومکزیکو بود. ما طلوع خورشید را در دنورِ کلرادو دیدیم و بعد به لیتل راک برگشتیم. حدود ساعت ده و نیم صبح بود که چلسی در فرودگاه به ما پیوست و بعد از توقفی کوتاه برای تغییر لباس، هر سه به جایگاه اخذ رأی رفتیم، و من در کمال افتخار رأی خودم را برای ریاست جمهوری بیل به صندوق انداختم. آن روز را با خانواده و دوستان در کاخ فرمانداری گذراندیم و به طرفدارانمان در سر تا سر کشور تلفن زدیم. ساعت ده و چهل و هفت دقیقه‌ی شب بود که شبکه‌های تلویزیونی پیروزی بیل را اعلام کردند.

با اینکه من انتظار این پیروزی را داشتم، بیش از حد ذوق زده شدم. بعد از اینکه رئیس جمهور بوش به بیل تلفن کرد تا شکست خود را اعلام و ریاست جمهوری را به او واگذار کند، من و بیل به اتاق خواب رفتیم، در را بستیم و خدا را سپاس گفتیم که به ما کمک کرده است این مسؤولیت پرافتخار و سنگین و پر ابهت را به عهده گیریم. سپس همه را جمع کردیم تا با هم به عمارت مجلس ایالتی برویم، جایی که سیزده ماه پیش مبارزه‌ی انتخاباتی را از آنجا شروع کرده بودیم. ما در مقابل خیل عظیم جمعیت از خود بیخود آرکانزاس و طرفداران پر و پا قرص مان از هر گوشه‌ی امریکا، به خانواده‌ی گور ملحق شدیم.

در عرض چند ساعت، میز آشپزخانه‌ی کاخ فرمانداری بابت جابجایی کلینتون، مرکز شور و حرارت شد. در طول چند هفته‌ی آتی، اسامی نامزده‌های بالقوه‌ی کابینه نوشته و حذف می‌شد. تلفن بیست و چهار ساعته زنگ می‌زد. خروارها مواد خوراکی مصرف شد. بیل از وارن کریستوفر خواست مسؤولیت امور جابجایی او را به عهده گیرد و همراه با میکی کنتور و وارنون جردن Varnon Jordan به بررسی نامزدها برای مقامهای اصلی بپردازد. آنان ابتدا بر نظام اقتصادی تمرکز کردند، چراکه از نظر بیل بالاترین اولویت بود. سناتور للوید بنتسن Lloyd Bentsen اهل

تگزاس قبول کرد وزیر دارایی شود و رابرت رابین Robert Rubin که معاون بانک سرمایه گذاری گلدمن ساچز Goldman Sachs بود، پیشنهاد بیل را برای ریاست شورای اقتصادی ملی که بنا بود تأسیس شود، پذیرفت. لورا دِ اندریا تایسون Laura D'Andrea Tyson که استاد اقتصاد دانشگاه کالیفرنیا در برکلی بود، ریاست مشاوران شورای اقتصادی را به عهده گرفت. جین اسپرلینگ Gene Sperling که معاون سابق فرماندار ماریو کومو Mario Cuomo و اهل نیویورک بود، معاون رابین شد که بعدها هم جای او را گرفت. و لئون پتتا Leon Panetta نماینده‌ی کنگره که ریاست دموکراتها را در کمیته‌ی بودجه‌ی مجلس را به عهده داشت، سرپرست اداره‌ی کل مدیریت و خزانه‌داری شد. آنان با بیل کار کردند تا اقتصادی بسازند که ملت را در مسیر استقلال مالی در بخشهای دولتی و بخشهای خصوصی رو به رشد قرار دهد.

ما همچنین با چالشهایی معمول مواجه بودیم که هر خانواده‌ای موقع تغییر شغل و مسکن با آن روبروست. در کشاکش تشکیل کابینه‌ی جدید، می‌بایست وسایلمان را بسته بندی می‌کردیم و از کاخ فرمانداری ـ تنها خانه‌ای که چلسی به خاطر داشت چون ما خانه‌ای از خودمان نداشتیم ـ به کاخ سفید می‌بردیم. دوستان در بسته بندی اثاثیه و نظم و ترتیب دادن به آنها کمکمان می‌کردند. دوست آریزونیایی من لورتا اونت Loretta Avent که موقع انتخابات به ما ملحق شده بود، مسؤولیت هزاران هدیه‌ای راکه از سر تا سر دنیا برایمان می‌رسید و بخشی وسیع از زیرزمین بزرگ ما را اشغال کرد، به عهده گرفت. وگهگاه از پایین پله‌ها فریاد می‌کشید: «صبر کن ببینی چی فرستادند.» و من پایین می‌رفتم و می‌دیدم پرتره‌ای از بیل را که با گوش ماهی روی مخمل قرمز درست شده یا مجموعه‌ای از سنگهای اسباب بازی که لباس نوزاد به تن داشتند و برای گربه‌ی سیاه و سفیدمان ساکز Sacks که حالا معروف شده بود، فرستاده بودند، در دست داشت.

لازم بود برای چلسی که حالا تقریباً نوجوان بود و از دورنمای بر هم خوردن زندگی اش راضی نبود، مدرسه‌ای در واشنگتن پیدا کنیم. من و بیل در این فکر بودیم که چه کار می‌توانیم بکنیم تا او در کاخ سفید دوران کودکی عادیی داشته باشد، جایی که زندگی او شامل نظارت بیست و چهار ساعته‌ی مأموران مخفی می‌شد. ما از قبل تصمیم گرفته بودیم ساکز را به واشنگتن بیاوریم، هر چند به ما هشدار داده بودند نمی‌شود زیاد او را آزاد گذاشت که ول بگردد و به عنوان جایزه پرنده و موش مرده جمع کند. از آنجاکه حصارهای کاخ سفید به اندازه‌ی کافی پهن بود که

ساکز بتواند از بالای آن به خیابان بپرد، ما از سر اکراه پذیرفتیم که وقتی او بیرون است، قلاده داشته باشد.

من برای مبارزه‌ی انتخاباتی مرخصی گرفته بودم، ولی حالا از شغل وکالت استعفا کردم و به استخدام کارمند برای بانوی اول امریکا پرداختم، در عین حال که هر طور می‌توانستم به بیل هم کمک می‌کردم. هر دوی ما در مورد اینکه نقش من باید چه باشد، یک فکر در سر داشتیم. من می‌توانستم «مقامی» داشته باشم ولی نه «شغلی» واقعی. چطور می‌توانستم از روی این سکو شوهرم را یاری دهم و به کشورم خدمت کنم بی آنکه صدایم در گلو خفه شود؟

هیچ کتاب راهنمایی برای بانوی اول وجود ندارد. تو بر مسند این کار می‌نشینی صرفاً چون با مردی ازدواج کرده‌ای که رئیس جمهور شده است. هر یک از متصدیان قبل از من، طرز فکر و انتظارات و علایق و بیزاریها و رؤیاها و تردیدهای خود را همراه خود به کاخ سفید آورده و قانون مخصوص به خود را که منعکس کننده‌ی علاقه و شیوه‌شان بود و نیازهای شوهر و خانواده و کشورشان را متوازن می‌کرد، در آنجا پیاده کرده بود. بنابراین من هم همین کار را کردم. همچون تمام بانوان اول قبل از خودم، مجبور بودم تصمیم بگیرم می‌خواهم با موقعیت و مسؤولیتی که وارث آن شده‌ام، چه کنم.

در طی سالها، نقش بانوی اول بیشتر به صورت نمادین در نظر گرفته می‌شد و از او انتظار می‌رفت بیشتر جنبه‌ی اسطوره‌ای و فرضی زنانگی امریکایی را ارائه دهد. بعضی از بانوان اول سابق به گونه‌ای قابل ملاحظه به مقصود نایل شده بودند، ولی داستانهای واقعی از آنچه آنان در زندگی شان انجام داده بودند، نادیده گرفته شده، فراموش شده یا در خفا باقی مانده بود. زمانی که من خود را برای این نقش آماده می‌کردم، بالاخره تاریخ داشت به واقعیت نزدیک می‌شد. در مارس ۱۹۹۲، موزه‌ی ملی اسمیتسونین Smithsonian که موارد تاریخی امریکا را به نمایش می‌گذارد، در ارائه‌ی کالاهای نمایشی بانوان اول پر آوازه تجدید نظر کرد و پذیرفت که این زنان نقشهای متنوع سیاسی و مردمی هم داشته‌اند. موزه علاوه بر لباسهای شب و سرویسهای چینی، کاپشن سربازی استتاری باربارا بوش Barbara Bush را که وقتی همراه شوهرش از ارتش دیزرت استورم Desert Storm دیدن می‌کرد، به تن داشت، و همچنین نقل قولی از مارتا واشنگتن Martha Washington را که گفته بود: «من بیشتر به یک زندانی می‌مانم تا چیزی

دیگر»، به نمایش گذاشت. ادیت میو Edith Mayo سرپرست ارشد نمایشگاه و موزه‌ی اسمیسونین بابت بازنویسی تاریخ و خوار کردن «ارزشهای خانوادگی» بانوان اول مورد انتقاد قرار گرفتند.

وقتی درباره‌ی زندگی زناشویی رؤسای جمهور سابق مطالعه می‌کردم، متوجه شدم من و بیل اولین زوجی نیستیم که در زندگی و سیاست به هم متکی هستیم. با تحقیقاتی که از جانب اسمیتسونین و مورخانی همچون کارل سفرازا آنتونی Carl Sefrrazza Anthony و دیوید مک کالو David Mc Callough به عمل آمد، حالا ما می‌دانستیم ابیگیل آدامز Abigail Adams اندرزهایی سیاسی به شوهرش می‌داد که باعث شده بود برای اهانت به او با نام مستعار «خانم رئیس جمهور» صدایش بزنند؛ و نقش پشت صحنه‌ی هلن تافت Helen Taft که تئودور روزولت Theodore Roosevelt را تحت فشار گذاشته بود تا شوهر او را به عنوان جانشین خود انتخاب کند؛ و «ریاست جمهوری غیر رسمی» ادیت ویلسون Edith Wilson که بعد از سکته‌ی شوهرش اداره‌ی امور را به دست گرفته بود؛ و توفانهای سیاسی که توسط النور روزولت برپا شد؛ و تلاش فراوان بس ترومن Bess Truman که متن نامه‌ها و سخنرانیهای هری Harry ترومن را تنظیم می‌کرد.

من و بیل هم مانند تمام ساکنان قبلی کاخ سفید، رابطه‌ای بر اساس عشق و احترام متقابل بنا نهاده و در آرمانها و موفقیتها، و پیروزیها و شکستها با هم شریک شده بودیم که قرار هم نبود با یک انتخابات تغییر کند. بعد از هفده سال زندگی مشترک، ما بزرگترین مشوق، خشن‌ترین منتقد و بهترین دوست یکدیگر بودیم.

با این حال هیچ یک از ما معلوم نبود چطور شراکتمان در زندگی زناشویی با دولت جدید کلینتون جور در خواهد آمد. بیل حتی اگر هم دلش می‌خواست، نمی‌توانست مرا برای شغلی رسمی منصوب کند. قانون ضد حمایت از خویشاوند، از زمانی که جان اف. کندی برادرش بابی را دادستان کل کرد، وارد قانون اساسی شده بود. اما قانونی وجود نداشت که از نقش من به عنوان مشاور بی جیره و مواجب بیل کلینتون، و در بعضی موارد نماینده‌ی او، جلوگیری کند. ما مدتهای مدید بود با یکدیگر کار می‌کردیم و بیل می‌دانست که می‌تواند به من اعتماد کند. ما همیشه می‌دانستیم که من سهمی بسزا در کار دولتی شوهرم دارم. ولی تا زمانی که آخرین مراحل

جابجایی ما صورت نگرفته بود، دقیقاً نمی‌دانستیم نقش من چه خواهد بود. آن موقع بود که بیل از من خواست بر خواسته‌ی او در مورد ارائه‌ی لایحه‌ی خدمات درمانی به پارلمان نظارت کنم.

بیل در مرحله‌ای بود که می‌بایست بر سیاست اقتصادی کاخ سفید متمرکز می‌شد و خواهان ساختاری مشابه برای خدمات درمانی هم بود. با وجود آن همه مؤسسات دولتی که ادعا می‌کردند بخوبی می‌توانند حد و مرز اصلاحات را مشخص کنند، او نگران بود مبادا جنگ و ستیزهای منطقه‌ای باعث سرکوب خلاقیتها و روشهای تازه شود. بیل نتیجه گرفت آیرا مگزینر می‌تواند این روند را در داخل کاخ سفید همتراز کند تا قانونی در مورد آن وضع شود، و از من خواست بر این کار نظارت کنم تا قانونی شود. بیل قصد داشت بلافاصله بعد از ادای سوگند انتصاب ما را اعلام کند. بر اساس تجربه مان در آرکانزاس که بیل مرا رئیس کمیته‌ی خدمات بهداشتی روستاهای دور افتاده و امور آموزش عمومی کرده بود، هیچ کدامـمان وقت زیـادی صـرف نگـرانـی بـابت واکنشهایی که ممکن بود دست اندرکار بودن من ایجاد کند، نکردیم. وقتی پای زن و شوهری سیاستمدار به میان می‌آمد، مسلماً انتظار نداشتیم پایتخت کشور محافظه‌کارتر از آرکانزاس باشد.

در شانزدهم ژانویه‌ی ۱۹۹۳، دیر وقت شب بود که لیتل راک را ترک کردیم. هزاران نفر از دوستان و طرفدارانمان در فرودگاه لیتل راک گرد آمده بودند تا با ما خداحافظی کنند. من از آنچه پیش رو داشتم، ذوق زده بودم ولی ابراز احساساتم تا حدی رنگ افسردگی و حزن به خود گرفته بود. وقتی بیل سطری از یک شعر را برای جمعیت خیر خواهان می‌خواند: «آرکانزاس تا اعماق وجود من رخنه کرده و همیشه هم همان‌طور باقی خواهد ماند»، چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. بعد از هزاران بار در آغوش گرفتن و دست تکان دادن، سوار هواپـیمای چـارترمان شـدیم و بمحض اینکه اوج گرفتیم، چراغهای لیتل راک زیر ابرها از نظر پنهان شد و دیگر کاری نبود انجام دهیم جز اینکه به پیش رو نگاه کنیم.

ما به شارلوتزویل در ویرجینا پرواز کردیم تا از آنجا سفرمان را به واشنگتن با اتوبوس ادامه دهیم و مسیری دویست کیلومتری را که توماس جفرسون Thomas Jefferson در سال ۱۸۰۱ برای ادای سوگند پیموده بود، دنبال کنیم. من فکر کردم روشی بجاست که با دوره‌ی ریـاست ویلیام جفرسون کلینتون آشنا شویم.

صبح روز بعد، ما با ال و تیپر ملاقات کردیم و آنان ما را برای گشت و گذار به مـونتیسلو

Monticello، خانه‌ای بی نظیر که جفرسون آن را طراحی کرده بود، بردند. سپس همگی سوار اتوبوس دیگری شدیم، درست مانند زمانی که مبارزه‌ی انتخاباتی داشتیم؛ و از شمال راه واشنگتن را در پیش گرفتیم. هزاران هزار نفر در جاده‌ی شماره‌ی ۲۹ صف کشیده بودند و برای ما هلهله می‌کردند، پرچم تکان می‌دادند و بادکنک و پارچه‌های شعار دار در دست داشتند. عده‌ای هم خودشان تابلویی درست کرده بودند تا ما را دلگرم کنند، تبریک بگویند و گوشمالی مان دهند. مضمون نوشته‌ها این بود: «چشم امید مان به توست، بیل»، «به عهد خودت وفاکن. ایدز صبر نمی‌کند» «تو سوسیالیستی، احمق» و شعار مورد علاقه‌ی من دستنوشته‌ای ساده در دو کلمه بود: «مروت، همدردی.»

هنوز آسمان صاف بود، اما همین طور که به واشنگتن دی سی نزدیک می‌شدیم، درجه حرارت هوا پایین می‌آمد. لطف الهی بود که به موقع رسیدیم و پنج دقیقه قبل از شروع اولین رویداد رسمی وارد لینکلن مموریال Lincoln Memorial شدیم. روی پلکان در مقابل خیل عظیم جمعیتی که تا مال Mall ادامه داشت، کنسرتی بر پا بود. هری تامسون Harry Thomason، رام امانوئل Rahm Emanuel و مل فرنچ Mel French و دوستی دیگر از آرکانزاس، مدیران برنامه‌ی سخنرانی افتتاحیه بودند. هری و رام با دیدن ما به قدری خیالشان راحت شد که یکدیگر را در آغوش گرفتند.

من هرگز در محوطه‌ی شیشه‌ای ضد گلوله ننشسته بودم و احساسی عجیب و تا حدودی بیگانه داشتم. خدا را شکر کردم که دست کم بخاریهایی کوچک کنار پاهایمان بود، چون یکدفعه درجه حرارت پایین آمد. دیانا راس Diana Ross خواننده‌ی موسیقی پاپ، ترانه‌ی معرکه و چشمگیر «خداوند پشت و پناه امریکا باشد» را خواند. باب دیلن Bob Dylan برای جمعیت مال ساز می‌زد، درست مثل اوت ۱۹۶۳ که مارتین لوتر کینگ روی همان پله‌ها در حال نطق خود، «رؤیایی در سر دارم»، بود. بشدت احساس خوشبختی می‌کردم که وقتی نوجوان بودم، سخنرانی کشیش کینگ را در شیکاگو دیده بودم، و حالا به تجلیل شوهرم از مردی گوش می‌دادم که به این ملت کمک کرد تا به تاریخ دردناک خود غلبه کنند.

بیل گفت: «بیایید برای قرن بیستم خانه‌ای در امریکا بسازیم که هر فردی سر میز جایگاهی دارد و هیچ کودکی بی سر پناه نیست. در این دنیا و دنیای فردا، یا همه باید با هم پیش برویم، یا هیچ.»

خورشید در حال غروب بود که من و بیل و چلسی هزاران نفر را که آواز خوانان خود را تکان می‌دادند و با گامهایی موزون از پل مموریال عبور می‌کردند، هدایت می‌کردیم.

ما در آن سوی رودخانه‌ی پوتوماک Potomac ایستادیم تا ناقوس آزادی را به صدا در آوریم، که این جزو مراسم جشن بود که همزمان «زنگهای امید» در سر تا سر کشور و حتی در داخل سفینه‌ی فضایی اندوور Endeavor که زمین را دور می‌زد، به صدا در آید. وقتی آتش بازی شروع شد و آسمان پایتخت را روشن کرد، کمی درنگ کردیم. بعد نوبت مراسمی دیگر بود و سپس یکی دیگر. دست آخر تمام مراسم و جشنها با هم توأم شد. با آن چهره‌ها و صحنه‌ها و صداها و آوازها، مثل شهر فرنگ شده بود.

در هفته‌ی مراسم ادای سوگند، خانواده‌ی هر دوی ما و کارکنان خصوصی مان با ما در بلر هاوس Blair House، محل اقامت رسمی میهمانان اعم از سران کشورها و رؤسای جمهور، ماندند. بلر هاوس و کارکنان حرفه‌ای آن که زیر نظر بندیکت والنتاینر Benedicte Valentiner، که همه‌ی ما او را به اسم «دوشیزه وی» می‌شناسیم، و معاونش رندی بام گاردنر Randy Baumgardner اداره می‌شدند، مقدم ما را در کاخی کاملاً مجلل که در طول هفته‌ای پر جنب و جوش مکانی امن به شمار می‌رفت، گرامی شمردند. بلر هاوس به دلیل طرز پذیرایی و تهیه‌ی هر نوع نیاز ویژه‌ای معروف است. دار و دسته‌ی ما در مقایسه با بعضی سران میهمان که تقاضا می‌کردند نگهبانان باید کاملاً عریان باشند تا معلوم شود هیچ سلاحی با خود ندارند، یا آشپز مخصوص خود را می‌آوردند تا همه چیز، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برایشان آماده کند، بی آزارتر بود.

بیل در آن هفته کلی سخنرانی در پیش داشت، اما هنوز متن یکی از آنها را که بزرگترین سخنرانی زندگی اش بود، تمام نکرده بود. بیل دارای قلمی بی نظیر و قدرت کلام خداداد است، و به نظر می‌رسد این کار برایش خیلی راحت است، ولی بازنگریهای مداوم و تغییر و تحولات دقیقه‌ی نود اعصابش را خرد کرده بود. حتی یک جمله هم نبود که او با آن ور نرود. من به وسواس به خرج دادن او عادت کرده بودم، اما هر چه به آن روز نزدیک‌تر می‌شدیم، احساس می‌کردم که اضطراب خودم هم بیشتر می‌شود. بیل در فواصل بین مراسم تا فرصتی پیدا می‌کرد با چرکنویسهایش ور می‌رفت.

شوهرم دوست داشت پای تمام کسانی راکه دور و برش بودند، به جنجالی بکشاند که خودش خلاقانه آن را ایجاد کرده بود. دیوید کزنت David Kusent که نویسنده‌ی اصلی متن سخنرانیهای او بود؛ بروس رید، مشاور امور سیاسی داخلی او؛ جرج استفانو پولوس، مدیر ارتباطات او؛ من و ال گور هم فکرهایمان را روی هم می‌گذاشتیم. بیل دو دوست قدیمش را هم فرا خوانده بود: تامی کپلن Tommy Caplan سخنور بی نظیر و رمان نویس که در دانشگاه جرج تاون هم اتاق بیل بود، و تیلور برنچ نویسنده و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر که در تگزاس برای انتخابات مک گاورن با ما همکاری می‌کرد. در اواسط این روز بودیم که بیل نامه‌ای از پدر روحانی تیم هیلی Tim Healy، رئیس سابق دانشکده‌ی جرج تاون و رئیس کتابخانه‌ی عمومی نیویورک، دریافت کرد. او و بل در همبستگی به جرج تاون وجه اشتراک داشتند، و پدر هیلی مشغول نوشتن نامه‌ای برای بیل بوده است که به طور ناگهانی سکته کرده و مرده بود. آن نامه را در ماشین تحریر او پیداکرده و برای بیل فرستاده بودند؛ و آن پیام پس از مرگ حاوی عبارتی جالب بود. پدر نوشته بود که انتخاب بیل به منزله‌ی «بهاری اجباری» است و منجر به شکوفایی عقاید و افکار، امید و نیرویی نوین خواهد شد که کشور را دوباره سر پا خواهد کرد. من کلمات او و استعاره‌ی بجای او را در مورد بلند پروازی بیل برای رئیس جمهور شدن دوست داشتم.

اینکه بایستم و ناظر باشم که شوهرم جلوی چشمانم رئیس جمهور می‌شود، بشدت مجذوب کننده بود. در تمام طول جشنواره‌ی افتتاحیه، بیل برای آمادگی بابت مسؤولیتی تاریخی که بنا بود به عهده‌ی او گذاشته شود، اطلاعات لازم امنیتی را دریافت کرد. او با هشیاری قابل ملاحظه‌ای از قبل توجه خود را به نطقی مهم درباره‌ی هواپیماهای امریکایی معطوف کرده بود که در واکنش به بی حرمتی صدام حسین به سازمان ملل و در نتیجه بالاگرفتن تضاد در بوسنی، در حال بمباران عراق بودند.

یک روز قبل از ادای سوگند، او هنوز مشغول نوشتن متن سخنرانی اش بود و برای اینکه وقت داشته باشد کارش را تمام کند، من قبول کردم به جای او در مراسم بعد از ظهر حاضر شوم، در حالی که مجبور بودم برنامه‌ی خودم را هم حفظ کنم. ترتیبی داده بودم که آن روز بعد از ظهر هر طور هست در مراسمی هم که دانشگاه ولسلی و دانشکده‌ی حقوق ییل ترتیب داده بود، دانشگاههایی که در آنها درس خوانده بودم، شرکت کنم. در راه بازگشت از هتل می فلاور،

اتومبیلم در راه بندان ناشی از خودروهای جماعتی که از ایالات دیگر برای شرکت در مراسم ادای سوگند آمده بودند، در خیابان پنسیلوانیا گیر کرد. با بلر هاوس فاصله‌ای نداشتم. خیلی دیرم شده بود و به قدری کلافه شدم که از اتومبیل بیرون پریدم و از لابلای خودروها شروع به دویدن کردم. کاپریشیا مارشال که از پنجره‌ی بلر هاوس بیرون را نگاه می‌کرده، هنوز هم وقتی تعریف می‌کند که من چطور با آن کفشهای پاشنه بلند و پیراهن فلانل خاکستری چسبان لابلای خودروها می‌دویدم و یک مأمور مخفی هم مضطربانه دنبالم می‌دویده، از خنده روده بر می‌شود.

بالاخره بیل متن سخنرانی اش را نوشت و یکی دو ساعت قبل از طلوع آفتاب در صبح روز ادای سوگندش آن را تمرین کرد.

شب خیلی کم خوابیدیم و روز فوق العاده مان را ابتدا با شرکت در مراسم مذهبی کلیسای مترو پولیتن Metro Politan شروع کردیم و بعد به کاخ سفید رفتیم، که در آنجا خانواده‌ی بوش در رواق شمالی در حالی که میلی Millie و رنجر Ranger سگهای اسپانیایی آنان دور و بر پاهایشان جست و خیز می‌کردند، به ما خیر مقدم گفتند. آنان خیلی گرم و صمیمی بودند و به ما آرامش دادند. با اینکه انتخابات هم ما و هم آنان را بشدت خسته کرده بود، باربارا بوش در دیداری که بعد از انتخابات با او داشتم و مرا برای بازدید از بخش خانوادگی کاخ سفید برده بود، خیلی به من محبت کرده بود. جرج بوش هم هر وقت در همایش ملی گردهمایی سالیانه‌ی فرمانداران او را می‌دیدیم، حالتی دوستانه و صمیمی داشت؛ و در گردهمایی فرمانداران در کاخ سفید و اجلاس فرهنگی سران در سال ۱۹۸۹ در شارلوتزویل مونتیسلو، من بغل دست او نشسته بودم. در سال ۱۹۸۳ هم که کنفرانس تابستانی فرمانداران در مین Maine برگزار شده و خانواده‌ی بوش بتازگی ملک خود را در کن بنک پورت Kenne Bunk Port برای پیک نیکی مجلل افتتاح کرده بود، چلسی هم که آن موقع سه سال داشت، همراه ما بود و وقتی خواست به توالت برود، بوش که در آن زمان معاون رئیس جمهور بود، دست او را گرفته و راه را نشانش داده بود.

خانواده‌ی گور هم همراه با آلما و ران براون Alma & Ron Brown که آن موقع سر پرست اجلاس ملی دموکراتها بود و کمی بعد در مقام وزیر بازرگانی سوگند خورد، و لیندا و هری تامسون که سمت دستیار امور ادای سوگند ریاست جمهوری را داشت، به ما ملحق شدند.

رئیس جمهور بوش و همسرش گروه ما را به اتاق آبی Blue Room هدایت کردند، که در

آنجا قهوه نوشیدیم و حدود بیست دقیقه‌ای گپ زدیم تا موقع عزیمت به کاخ کنگره فرا رسید. بیل همراه جرج بوش سوار لیموزین مخصوص رئیس جمهور شد و من و باربارا بوش هم در اتومبیلی دیگر به دنبال آنان راهی شدیم. جمعیت در خیابان پنسیلوانیا صف کشیده بودند و همین طور که ما رد می‌شدیم، هلهله می‌کردند و دست تکان می‌دادند. من شور و اشتیاق خانم بوش را در زمانی که ما آماده می‌شدیم نظاره‌گر این باشیم که رئیس جمهوری ـ شوهر او ـ راه را برای دیگری باز می‌کند، تحسین می‌کردم.

در کاخ کنگره، ما در وست فرانت West Front با آن منظره‌ی نفس‌گیرش از مال تا بنای یاد بود واشنگتن و لینکلن مموریال، ایستادیم. خیل عظیم جمعیت در سرتاسر بنای یادبود دیده می‌شد.

طبق رسوم، دسته‌ی موزیک تکاوران دریایی امریکا سرود «درود بر رئیس» را یک بار، و آخرین بار برای جرج بوش نواخت و دقایقی بعد برای رئیس جمهور جدید. من همیشه تحت تأثیر این سرود قرار می‌گرفتم، و حالا که برای شوهرم نواخته می‌شد، احساس می‌کردم زبانم بند آمده است. وقتی بیل سوگند وفاداری ادا کرد، من و چلسی محترمانه انجیلی را در دست گرفته بودیم. و بعد از ادای سوگند، او من و چلسی را در آغوش گرفت، هر دویمان را بوسید و نجواکنان گفت: «هر دویتان را خیلی دوست دارم.»

سخنرانی بیل همچنان که در مبارزه‌ی انتخاباتی اش آن را به تصویر کشیده بود، بیشتر بر ایثار و فداکاری و خدمت به امریکا تأکید داشت و همه را برای ایجاد تحول و دگرگونی فرا می‌خواند. بیل گفت که هیچ اشکالی در کار نیست که امریکا نتواند با هر آنچه برایش خوب است، درمان شود. سپس امریکاییان را به «ایام خدمت و یاری» به افرادی فرا خواند که خانه‌نشین و محتاج کمک هستند و آنان که در اقصا نقاط جهان نیازمند یاری هستند و باید کمکشان کرد تا از آزادی و دموکراسی برخوردار شوند.

بعد از ادای سوگند، در حالی که عده‌ای از کارکنان جدید ما سریع به کاخ سفید رفتند تا اسباب و اثاثیه را باز کنند و آنها را بچینند، من و بیل ناهار را در کاخ کنگره با نمایندگان صرف کردیم. درست در ظهر روز ادای سوگند که ردای قدرت از یک رئیس جمهور به رئیس جمهوری دیگر رسید، مالکیت کاخ سفید نیز دست به دست شد. وسایل رئیس جمهور جدید و خانواده‌اش به کاخ

سفید منتقل نمی‌شود، مگر بعد از مراسم ادای سوگند. در ساعت دوازده و یک دقیقه‌ی ظهر، کامیونهای اسباب و اثاثیه‌ی جرج و باربارا بوش از دروازه‌ی ورودی بیرون رفت و همزمان کامیونهای ما وارد شد. چمدانها، مبلمان و صدها جعبه از کامیونها تخلیه شد. در چند ساعت بین مراسم در کاخ کنگره و رژه‌ی پایان مراسم، دستیاران عجولانه تلاش می‌کردند لوازم مورد نیاز ما را دم دست بگذارند و بقیه‌ی وسایل را در کمدها و اتاقهای اضافی بچپانند تا بعداً به آنها رسیدگی شود.

اصول امنیتی کاخ سفید ایجاب می‌کند کارمندان اصلی با یونیفورم محافظان امنیتی مشخص شوند، مرحله‌ای تحت عنوان Waves که از حروف اول «سیستم ورودی کارکنان و بازدید کنندگان»[1] گرفته شده است. فهرستی از میهمانان یا کارکنان غربال شده در مجموعه‌ی Wave کاخ سفید قرار می‌گیرد. متأسفانه، معاون شخصی من کاپریشیا مارشال، هنوز کاملاً به این سیستم مسلط نشده بود. او تصور می‌کرد برای Wave بودن کافی ست دستی به معنای سلام تکان دهد. کاپریشیا که لباس مخصوص روز ادای سوگند مرا یک لحظه از جلوی چشمش دور نکرده بود، آن را از بلر هاوس آورده و همین طور که از یک ورودی به ورودی دیگر می‌رفته، برای نگهبانان دست تکان می‌داده و سعی می‌کرده است کسی را پیدا کند که به او مجوز ورود دهد. این گواهی بوده برای مجاب کردن آنان، و عاقبت هم پیوستن او به سیستم Wave، که لباس رسمی بنفش حاشیه دار من بالاخره در روز مراسم ادای سوگند از سیستم امنیتی کاخ سفید رد شد.

بعد از ناهار، من و بیل و چلسی با اتومبیل از کنگره به مسیری رفتیم که به ساختمان وزارت دارایی منتهی می‌شد و محل رژه و سان دیدن بود، و علی رغم اکراه سرویس امنیتی، از آنجا از اتومبیل پیاده شدیم و در طول خیابان پنسیلوانیا تا سکوی بازدید در مقابل کاخ سفید پیاده رفتیم، و در آنجا من مقابل یک بخاری کوچک نشستم تا رژه را تماشا کنم. از آنجا که شانزده سال بود دموکراتها برنده‌ای نداشتند، همه می‌خواستند شرکت کنند. ما نیز نمی‌توانستیم پاسخ منفی دهیم و دلمان هم نمی‌خواست این کار را بکنیم. فقط شش دسته نوازنده‌ی مارش نظامی از آرکانزاس در آنجا بود و رژه سه ساعت به طول انجامید.

---

1 - Worker & Visitors Entry System

سر شب بود که آخرین کارناوال از خیابان عبور کرد و ما برای اولین بار به عنوان ساکنان جدید کاخ سفید به آنجا قدم گذاشتیم. یادم می‌آید که هر وقت به عنوان میهمان به آنجا می‌رفتم، حیرت زده به دور و برم نگاه می‌کردم، و حالا آنجا خانه‌ی من شده بود. در حالی که قدم زنان در مسیری که به کاخ سفید منتهی می‌شد، بالا می‌رفتم تا از پله‌های رواق شمالی به گراند فویر Crand Foyer قدم بگذارم، واقعیت به من نهیب می‌زد که «من براستی بانوی اول و همسر رئیس جمهور امریکا هستم.» و این اولین بار از دفعاتی از تاریخ بود که به من متذکر می‌شد به آن پیوسته‌ام.

کارکنان دائمی کاخ سفید که حدود یکصد نفر می‌شدند، در گراند فویر منتظر خوشامدگویی به ما بودند. اینها زنان و مردانی بودند که کاخ سفید را اداره و نیازهای ویژه‌ی ساکنان آن را برآورده می‌کردند. کاخ سفید مهندسان، نجاران، لوله‌کشها، باغبانان، گل آراها، سر پرستان موزه، آشپزها، سر پیشخدمتها و خدمتکاران مخصوص به خود را دارد که از یک اداره به اداره‌ی دیگر بسط پیدا می‌کنند و کل عملیات زیر نظر پیشکار کاخ Ushers، واژه‌ای قدیمی متعلق به قرن نوزدهم که مسؤول کارکنان را توصیف می‌کند، اداره می‌شود. در سال ۲۰۰۰، سومین کتاب خودم «دعوت به کاخ سفید» را چاپ کردم که قدردانی از کارکنان دائمی کاخ سفید و نگاهی به افراد پشت صحنه را با مشاغل روزمره و فوق العاده شان در بر می‌گرفت.

ما را تا طبقه‌ی دوم که اقامتگاه خصوصی بود، همراهی کردند که البته خالی به نظر می‌رسید، چون هنوز وسایلمان باز نشده بود. اما وقت نگرانی بابت این جور مسایل را نداشتیم، چرا که مجبور بودیم برای بیرون رفتن آماده شویم.

یکی از راحت‌ترین قسمتهای این اقامتگاه سالن آرایش آن است که توسط پت نیکسون Pat Nixon در طبقه‌ی دوم احداث شده است. چلسی و دوستانش، مادر و مادر شوهرم، و زن برادرم ماریا، در آنجا ازدحام کردند و بشوخی می‌گفتند که می‌خواهند مثل سیندرلا تغییر شکل بدهند و برای مجلس رقص آماده شوند.

بیل می‌خواست در تک تک ضیافتهای آن شب که کلاً یازده تا بود، درست و حسابی حاضر شود، نه فقط برای اینکه پنج دقیقه خودی نشان دهد و با این و آن دست بدهد. ما داشتیم به مجلس جشن و سرور می‌رفتیم. چلسی و چهار تا دوست آرکانزاسی اش همراه با ما به چند مراسم آمدند، از جمله به مجلس رقص ام. تی. وی. قبل از اینکه به کاخ سفید برگردیم و بخوابیم، در مرکز

اجلاس واشنگتن ضیافت رقص آرکانزاس برگزار شد که از همه مجلل‌تر و برای ما لذت بخش‌تر بود، چراکه خویشاوندان و دوازده هزار تا از دوستان و طرفدارانمان در آنجا جمع بودند. بن. ای. کینگ Ben. E. King یک ساکسیفون به دست بیل داد، که باعث شد جمعیت هلهله کند و تیم فوتبال روزربک Razorback ندا سر دهد: «زوووووو!»

هیچ کس به اندازه‌ی مادر بیل کیف نکرد. او سوگلی دست کم سه ضیافت بود. احتمالاً او نیمی از خوشگذرانیهای آن شب را حدس می‌زد و حالا بسرعت داشت مزه‌ی بقیه‌اش را هم می‌چشید. آن شب او یک دوست ویژه هم پیدا کرد: باربارا استرایسند Barbara Streisand. او و باربارا در ضیافت آرکانزاس با هم دوست شدند و در طول سالهای بعد هم هر هفته تلفنی با هم صحبت می‌کردند.

من و بیل هم از این ضیافت به آن ضیافت می‌رفتیم و در پایان شب با چندین و چند ترجمه‌ی ترانه‌ی «از فکر فردا غافل نشو»، ترانه‌ی غیر رسمی مبارزه‌ی انتخاباتی، رقصیدیم و کار به جایی رسید که می‌بایست کفشهایم را در می‌آوردم تا پاهایم نفسی بکشند. هیچ یک از ما دلش نمی‌خواست شب به پایان برسد، اما بالاخره در ضیافت میدوسترن در هتل شرایتون، موقعی که اعضای گروه موسیقی بساطشان را جمع می‌کردند که بروند، بیل را با ریشخند از آنجا بیرون آوردم. از ساعت دو بعد از نیمه شب هم گذشته بود که به کاخ سفید برگشتیم.

وقتی در طبقه‌ی دوم از آسانسور بیرون آمدیم، ناباورانه به یکدیگر نگاه کردیم؛ حالا آنجا خانه‌ی ما بود. خسته‌تر از آن بودیم که محیط تازه را بررسی کنیم، و روی تختخواب افتادیم و غش کردیم. و چند ساعتی بیشتر نخوابیده بودیم که ضربه هایی تند به درِ اتاق خواب نواخته شد.

تق تق تق.

«هووووم؟»

تق تق تق.

بیل سیخ روی تخت نشست و من در تاریکی کورمال کورمال به دنبال عینکم گشتم. فکر کردم حتماً موردی اضطراری پیش آمده است که کله‌ی سحر به سراغ ما آمده‌اند. ناگهان در روی پاشنه چرخید و مردی در کت و شلوار رسمی با سینی نقره‌ای صبحانه در دست وارد شد. خانواده‌ی بوش روز خود را این طور شروع می‌کردند: با صبحانه در اتاق خواب رأس ساعت ۳۰: ۵ صبح،

و این چیزی بود که پیشخدمتها به آن عادت کرده بودند. اما اولین کلمه‌ای که آن مرد بیچاره از چهل و دومین رئیس جمهور امریکا شنید این بود: «هی! اینجا چی کار داری؟»

امکان ندارد تا به حال کسی را دیده باشید که با آن سرعت از اتاقی فرار کند.

من و بیل کلی خندیدیم و زیر ملافه خزیدیم و سعی کردیم یک ساعت دیگر بخوابیم. به نظر می‌رسید کاخ سفید و ساکنان جدید آن باید هم از لحاظ خصوصی و هم عمومی، خودشان را با هم وفق دهند.

ریاست جمهوری کلینتون مظهر تحول سیاسی و نسلی بود که بر هر مؤسسه‌ای در واشنگتن تأثیر می‌گذاشت. از بیست و چهار سال گذشته، بیست سال آن کاخ سفید قلمرو جمهوریخواهان بود و ساکنان آن هم نسل والدین من و بیل بودند. خانواده‌ی ریگان اغلب شام را در سینی و جلوی تلویزیون می‌خوردند، و ظاهراً خانواده‌ی بوش هم کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شدند تا سگهایشان را برای قدم زدن بیرون ببرند. بعد روزنامه می‌خواندند و برنامه‌ی خبری صبحگاهی را از پنج دستگاه تلویزیونی که در اتاق خوابشان بود، تماشا می‌کردند. کارمند دائمی و سر سپرده‌ی کاخ، بعد از دوازده سال به برنامه‌ی از قبل پیش بینی شده و سر ساعت عادت کرده بود. از سال ۱۹۸۱ که جیمی کارتر کاخ را ترک کرده بود، هیچ بچه‌ای به طور تمام وقت در آنجا زندگی نمی‌کرد. من تصور می‌کردم شیوه‌ی راحت و خودمانی زندگی خانوادگی ما و عادات کاری پیوسته مان همان قدر برای کارکنان آنجا غیر ملموس بود که رسمی بودن کاخ برای ما.

تأکید بیل در مبارزه‌ی انتخاباتی اش بر «در اولویت قرار دادن مردم» بود. بنابراین در اولین روز پر کار ما در کاخ سفید، دلمان می‌خواست با دعوت کردن هزاران نفر به خانه‌ای که در آن به رویشان باز بود و عده‌ی زیادی که از طریق قرعه کشی انتخاب شده بودند، به وعده مان عمل کنیم. همه‌ی آنان بلیت در دست داشتند و عده‌ی زیادی هم از قبل از طلوع صف کشیده بودند که با ما و خانواده‌ی گور ملاقات کنند. ولی ما پیش بینی نکرده بودیم چقدر طول می‌کشد که با تک تک آنان سلام و احوالپرسی کنیم و زمان کافی برای آن برنامه ریزی نشده بود. طول صف از دروازه‌ی شرقی تا رواق جنوبی امتداد داشت، و وقتی من فهمیدم بسیاری از مردم که در آن سرما در بیرون منتظر بودند، تا قبل از رفتن ما نتوانسته‌اند به اتاق پذیرایی سیاستمداران بیایند، بشدت ناراحت شدم. ما چهار نفر بیرون رفتیم تا از مردمی که در سرما مقاومت کرده بودند، عذرخواهی کنیم و

بگوییم چقدر متأسفیم که نمی‌توانیم در داخل بمانیم و به آنان خوشامد بگوییم اما به هر حال مقدم آنان را برای دیدن خانه‌ی خودشان گرامی می‌داریم.

بعد از اینکه در اواخر بعد از آن روز آخرین تعهد ما هم انجام شد، بالاخره من و بیل آزاد شدیم لباسی راحت بپوشیم و نگاهی به خانه‌ی تازه مان بیندازیم. دلمان می‌خواست این روزها و شبهای اول را با اعضای خانواده و دوستانمان بگذرانیم. دو اتاق خواب میهمان معروف به «اتاق ملکه» و «اتاق خواب لینکلن» در طبقه‌ی دوم بود و هفت اتاق خواب میهمان هم در طبقه‌ی سوم. علاوه بر چلسی و دوستان لیتل راکی اش، والدین ما، هیو و دوروتی رادم و ویرجینیا و دیک کلی Dick Kelley، و برادرانمان هیو رادم (و همسرش ماریا)، تونی رادم و راجر کلینتون پیش ما مانده بودند. ما چهار تن از دوستان صمیمی مان ـ دیان و جیم بلر، هری و لیندا تامسون ـ را هم دعوت کرده بودیم تا شب را در آنجا بگذرانند.

هری و لیندا چندین برنامه‌ی تلویزیونی را نوشته و کارگردانی کرده بودند، از جمله برنامه‌های موفق «زنان طراح» و «تیرگی شب»، اما تیم فوتبال اوزارک هرگز از قلب آنان بیرون نرفت. هری در همپتون Hampton آرکانزاس بزرگ شده و از مربی گری تیم فوتبال دبیرستان لیتل راک شروع کرده بود. لیندا هم در خانواده‌ای بزرگ شده بود که همگی وکیل و از فعالان سیاسی پاپلار بلاف Paplar Bluff در میسوری بودند که با آرکانزاس هم مرز است. لیندا با خنده به ما می‌گفت: «آدم معروف دیگری که در خطه‌ی میسوری به دنیا آمده، راش لیمبو Rush Limbaugh مجری رادیو است که سر دسته‌ی بزرگترین گروه تشویق کننده‌ی جرج بوش بوده است.» خانواده‌ی لیندا و راش یکدیگر را می‌شناختند و رفاقت توأم با رقابت طولانی مدت داشتند.

بعد از یک هفته‌ی مدام جشن و سرور مراسم افتتاحیه، لم دادن و استراحت در کنار افرادی که سالها بود آنها را می‌شناختم و کاملاً به‌شان اعتماد داشتم، احساسی خوب در ما ایجاد می‌کرد. اواخر یک شب، ما تصمیم گرفتیم به آشپزخانه‌ی کوچک خانوادگی‌مان در کنار تالار نشیمن غربی دستبردی بزنیم. هری و بیل به سراغ قفسه‌ها رفتند و من و لیندا هم درِ یخچال را باز کردیم که هیچ چیز در آن نبود بجز یک نصفه بطری ودکا، و ما ترتیب آن را به سلامتی رئیس جمهور جدید و کشور و آینده دادیم.

والدینمان زودتر خوابیده بودند و سر و صدای چلسی و دوستانش هم بالاخره خوابیده بود.

شب قبل هم دخترها زود از ضیافت افتتاحیه برگشته بودند و وقتی به دنبال خوراکیها می‌گشتند که پیشکار کاخ برایشان گذاشته بود، کلی کیف کرده بودند. به نظر من، روشی خوب بود برای اینکه او تفریح کند و با جو تازه آشنا شود. پیشکار انواع و اقسام سرنخهای تاریخی را به آنان می‌داد، مثل: «نقاشی پرنده‌ی زرد» را پیدا کن (تابلویی از طبیعت بی جان شامل میوه و قناری و جام شراب اثر سورین روزن Severin Roesen که در اتاق قرمز Red Room نصب بود) یا: «اتاقی را پیدا کن که می‌گویند گاهی روح در آن است» (منظور اتاق خواب لینکلن بود که میهمانان گزارش داده بودند نسیمی خنک در آن می‌وزد و اشباحی در آنجا دیده می‌شود.)

من به روح اعتقادی ندارم، ولی ما هم گاهی احساس می‌کردیم که کاخ سفید در تسخیر موجوداتی موقت قرار می‌گیرد. انگار ارواح زمامداران پیشین همه جا بود. آنها گاهی یادداشت هم می‌گذاشتند. آن شب هری و لیندا در اتاق خواب لینکلن اقامت کرده بودند و وقتی روی تختخواب ساخته شده از چوب رز Rose Wood دراز کشیدند، زیر بالش ورق کاغذی پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود: «لیندای عزیز، اول من اینجا بودم و برخواهم گشت.» و زیر آن امضا شده بود: «راش لیمبو».

بخش شرقی، بخش غربی

کاخ سفید هم محل کار رئیس جمهور است و هم خانه‌ی او، و در عین حال موزه‌ی ملی است. من بسرعت پی بردم که آنجا سازمانی فرهنگی و شبیه به واحدی نظامی است. سالهای سال امور کاخ طبق روشی بخصوص انجام می‌شد و اغلب توسط کارکنانی که دهها سال بود در آنجا کار می‌کردند و از نظر خودشان روشی بی عیب و نقص را برای اداره‌ی امور و حفظ کاخ در پیش گرفته بودند. سر پرست باغبانها ایر و ویلیامز Irv Williams بود که کارش را با رئیس جمهور ترومن شروع کرده بود. کارکنان دائمی کاخ می‌دانستند که خدمت آنان در خانواده شان موروثی است و دست به دست می‌گردد. در بسیاری رشته‌ها آنان محافظت کنندگان آداب و رسوم ریاست جمهوری از این دولت به آن دولت هستند. و ما صرفاً ساکنان موقت آنجا بودیم. وقتی رئیس جمهور بوش ارشد در دوره‌ی اول ریاست جمهوری بیل به کاخ آمد تا از پرتره‌ی رسمی خودش پرده برداری کند، با دیدن جرج واشنگتن هنی جونیور George Washington Hannie Jr که بیش از بیست و پنج سال بود به عنوان سرپیشخدمت در کاخ خدمت می‌کرد، به او گفت: «جرج تو هنوز اینجایی؟»

و آن سر پیشخدمت کهنه کار جواب داد: «بله، قربان. رؤسای جمهور می‌آیند و می‌روند، ولی جرج همیشه اینجاست.»

همچون بیشتر مؤسسات قدیمی و اداری سابقه‌ی تاریخی، تغییرات آرام و آهسته به کاخ سفید راه پیدا می‌کند. سیستم تلفن کاخ در قهقرا طی می‌کرد و مال عهد بوق بود. برای تماس تلفنی با بیرون از کاخ، می‌بایست گوشی را برمی‌داشتیم و صبر می‌کردیم تا تلفنچی کاخ سفید شماره را برایمان بگیرد. عاقبت به آن عادت کردم و از تلفنچیهای صبور و مهربانی که در بخش مخابرات کاخ کار می‌کردند، قدردانی کردم. و وقتی سیستم تلفنی کاخ به تکنولوژی جدید ارتقا پیدا کرد، خودم به تماسهای تلفنی ام پرداختم.

می‌دانستم هرگز به سرویس امنیتی مخفی که در اتاق خواب ما کشیک می‌دادند، عادت نخواهم کرد. این روش استاندارد برای تمام رؤسای جمهور پیشین هم اعمال می‌شد و بیش از هر

کسی، سرویس امنیتی مخفی در مورد حفظ این روش اصرار می‌ورزید.

یک بار که به یکی از مأموران پیشنهاد کردم به جای اینکه پشت درِ اتاق ما در طبقه‌ی دوم بایستد، در طبقه‌ی پایین کشیک بدهد، به من جواب داد: «اگر یکدفعه نصف شب رئیس جمهور سکته‌ی قلبی کند، چه؟»

و من گفتم: «او چهل و شش ساله است و قرار نیست در این سن و سال سکته‌ی قلبی کند.»

مأموران امنیتی مخفی خود را با نیازهای ما وفق دادند و ما با نیازهای آنان. از این گذشته، وقتی پای امنیت به میان می‌آمد، آنان خبره و کارکشته بودند. ما مجبور شدیم راهی پیدا کنیم که آنان بتوانند کار خودشان را بکنند و بگذارند ما هم به حال خودمان باشیم. آنان مدت دوازده سال به این برنامه‌های قابل پیش بینی که خود بخود استثنا بود نه قانون، عادت کرده بودند. مبارزه‌ی انتخاباتی ما با آن فعالیت کمرشکن و توقفهای دائمی و صفهای طولانی، باعث شد مأموران امنیتی ما قاطی کنند. کلی وقت صرف گفتگو با مأموران محافظ خودمان کردم. یکی از رهبران مأموران مخفی به نام دان فلین Dan Flynn به من گفت: «حال فهمیدم. مثل این می‌ماند که یکی از ما رئیس جمهور باشد. ما دوست داریم این ور و آن ور برویم و کارهایی بکنیم، و تا دیر وقت هم بیدار باشیم.» این برداشت به ما کمک کرد زمینه‌ی همکاری و انعطاف پذیری که از مشخصات ویژه‌ی رابطه با محافظان قسم خورده‌ی ما بود، فراهم شود. من و بیل و چلسی هیچ چیز نداریم بگوییم جز اینکه شهامت و صداقت و خبرگی آنان را می‌ستاییم. و چقدر احساس خوشبختی می‌کنم که با بسیاری از مأموران محافظ خودمان دوست شدیم.

مگی ویلیامز موافقت کرده بود که تا پایان مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ به من کمک کند، به شرط اینکه متوجه باشم او باید بعد از انتخابات به فیلادلفیا برگردد تا دکترایش را از دانشگاه پن Penn بگیرد. اما وقتی انتخابات پایان گرفت، دیدم بیش از هر کسی به او نیاز دارم. التماسش کردم، خواهش و تمنا کردم، لابه کردم و موی دماغش شدم که در طول تغییر و تحول پیش من بماند و بعد هم به عنوان سر پرست ارشد کارکنان من به دولت ملحق شود.

اولین وظیفه‌ی ما این بود که دیگر کارمندان را استخدام کنیم، فضایی را به دفتر کار اختصاص دهیم و حساسیت و ظرافت وظایف سنتی بانوی اول را یاد بدهیم. از زمان حکومت ترومن به بعد، بانوی اول و کارکنانش تمام کارهای اجرایی شان را در بخش شرقی انجام می‌دادند که دو طبقه

فضا برای دفتر کار داشت و یک اتاق پذیرایی برای بازدید کنندگان، یک راه ستون دار شیشه‌ای که تا حاشیه‌ی باغ شرقی امتداد داشت و لیدی برد جانسون Lady Bird Johnson آن را به ژاکی کندی Jackie Kennedy اهدا کرده بود؛ و سالن نمایش فیلم کاخ سفید هم در آن قسمت بود. طی سالها باگسترش و توسعه‌ی وظایف بانوان اول، کارکنان آنان هم بیشتر و اختصاصی تر شدند.

ژاکی کندی اولین کسی بود که منشی مطبوعاتی مخصوص به خود داشت. لیدی برد جانسون کارکنان خود را طوری سازمان دهی کرد که بخش غربی را هم منعکس کند. سرپرست ارشد کارکنانِ روزالین کارتر Rosalynn Carter هر روز با کارکنان رئیس جمهور ملاقات می‌کرد. نانسی ریگان Nancy Reagan تعداد کارکنانش را افزایش داد و بر اهمیت آنان در کاخ سفید افزود.

بخش غربی بخشی بیضی شکل است که اتاق کار رئیس جمهور در آنجاست، همین‌طور روزولت روم Roosevelt Room، کابینت روم Cabinet Room، سیچوایشن روم Situation Room که جلسات فوق سری در آنجا برگزار می‌شود، وایت هاوس مس White House Mess که غذا در آنجا سرو می‌شود، و دفاتری که محل کار کارکنان ارشد ریاست جمهوری است. بقیه‌ی کارکنان کاخ سفید در آن طرف راه ورودی در ساختمان اداری اجرایی کار می‌کردند. هیچ یک از بانوان اول و کارکنانش در بخش غربی یا OEOB (که به نام ساختمان اداری اجرایی آیزنهاور نامگذاری مجدد شده بود) دفتر کار نداشتند.

با اینکه دفتر بازدید کنندگان و مکاتبات شخصی و منشی امور اجتماعی در بخش غربی است، عده‌ای از کارکنان من جزو دار و دسته‌ی بخش غربی بودند. من معتقد بودم آنان باید از لحاظ فیزیکی جمعی قلمداد شوند. مگی این مورد را که ما خواهان فضایی در بخش غربی هستیم، با کارکنان امور ارتباط و انتقال بیل مطرح کرد، و دفتر کار بانوی اول به اتاقهایی منتقل شد که در انتهای راهرویی طویل در طبقه‌ی اول OEOB قرار داشت. من دفتر کاری را در انتهای سرسرای طبقه‌ی دوم برگزیدم که اتاق کار کارکنان امور سیاسی درون مرزی در آنجا قرار داشت. این خود رویدادی بی سابقه در تاریخ کاخ سفید و خوراکی خوب برای کمدین‌های آخر شب و کارشناسان

- Old Executive Office Building OEOB

سیاسی بود. در یک کاریکاتور کاخ سفید را طوری به تصویر کشیده بودند که دفتر کار رئیس جمهور در پشت بام طبقه‌ی دوم مستقر شده بود.

مگی عنوان دستیار رئیس جمهور را تقبل کرد ـ که متصدیان پیشین عنوان دستیاران معاون را برای رئیس جمهور داشتند ـ و هر روز صبح ساعت هفت و نیم در جلسه‌ی کارکنان ارشد با مشاوران عالیرتبه‌ی رئیس جمهور شرکت می‌کرد. من کارکنانی هم برای امور سیاسی کشور داشتم که تمام وقت در دفتر کارم می‌کردند، همان طور که نویسنده‌ی متن سخنرانیهای رئیس جمهور در مورد متن سخنرانیهای من هم کار می‌کرد؛ مخصوصاً آنهایی که مربوط به اصلاحیه‌ی خدمات درمانی بود. بیست تن کارمندان من عبارتند بودند از: قائم مقام ارشد کارکنان، منشی مطبوعاتی، برنامه ریز، مدیر مسافرتها و گرد آورنده‌ی اطلاعات لازم برای دفتر روزانه. دو تن از آن کارکنان عمده هنوز هم با من هستند: پم سیستی Pam Cictti معاون امور اجرایی که بسیار مجرب بود و همه کاره‌ی من شد، و آلیس پوشکر Alice Pushker مدیر امور مکاتباتی بانوی اول که معتقد بود این یکی از دلهره آورترین کارهایی است که مستلزم آسودگی خیال و قوه‌ی تخیل است.

اگر بنا بود من درگیر برنامه‌های کاری بیل شوم، مخصوصاً اگر مربوط به زنان و کودکان و خانواده‌ها می‌شد، این تغییرات در مورد کارمندان بسیار اهمیت داشت. افرادی که استخدامشان کردم، در زمینه‌های فوق بسیار مفید واقع می‌شدند و در این مورد که دولت باید در خلق فرصتهای دلخواه مردم شریک باشد و قبول مسؤولیت کند، بسیار متعهد بودند. بیشتر آنان از بخشهای خصوصی یا سازمانهایی آمده بودند که به توسعه‌ی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی برای قشر اقلیت و محروم از امتیازات اجتماعی علاقه داشتند و در موردش احساس مسؤولیت می‌کردند.

طولی نکشید که کارمندان من در دولت و از طریق رسانه‌ها به عنوان افرادی فعال و مؤثر شناخته شدند، که آن را مدیون رهبری مگی و میلن ورویر Melanne Verveer قائم مقام ارشد کارکنان می‌دانم. میلان و شوهرش فیل Phil، از دوران دانشگا جرج تاون جزو دوستان بیل بودند و میلن یکی از فعالان کهنه کار حزب دموکرات و سرپرستی مجرب در واشنگتن بود؛ یک سیاسی واقعی و سختکوش که عاشق موضوعات پر محتوا و پیچیده بود. میلن سالها در مورد امور سیاسی کنگره و دفاع از دنیا کار کرده بود. من بشوخی به میلن می‌گفتم که در واشنگتن کسی نیست

که او را نشناسد. میلن نه تنها خودش در واشنگتن اسطوره بود، رولودکس[1] او هم همین طور بود. آخرین بار رولودکس او شامل هزار اسم می‌شد. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان بسیاری از طرحهایی راکه میلن در ابتدا به عنوان قائم مقام و بعد هم به عنوان رئیس ارشد کارمندانم باعث و بانی آن بود، فهرست کرد. او همچنین یکی از نقشهای کلیدی را در گروه رئیس جمهور هم داشت؛ حامی سیاستهایی بود که برای زنان، حقوق بشر، خدمات قانونی و هنر مؤثر بود.

طولی نکشید کارمندان من در اقصا نقاط کاخ سفید به «سرزمین هیلری» معروف شدند. ما کاملاً غرق در عملیات اجرایی روزانه‌ی بخش غربی بودیم و در عین حال شاخه‌ی فرهنگی خودمان را هم در حیطه‌ی کاخ سفید داشتیم. کارمندان به بصیرت و وفاداری و صداقت و رفاقت خود می‌بالیدند، و ما منش خاص خود را داشتیم. در حالی که در بخش غربی تمایل بر این بود که خبرها درز کند، در سرزمین هیلری از این خبرها نبود. زمانی که مشاوران ارشد رئیس جمهور با دوز و کلک اتاقهایی بزرگ تقریباً به اندازه‌ی اُوال آفیس OVal Office را توصیه می‌کردند، کارمندان ارشد من خوشحال و مسرور اتاقهایی را با معاونان جوان خود شریک بودند. ما در اتاق اصلی کنفرانس اسباب بازی و مداد شمعی برای بچه‌ها داشتیم و هر بچه‌ای که به دیدن ما می‌آمد، دقیقاً می‌دانست بیسکویتها راکجا قایم کرده‌ایم. در یک کریسمس، میلن یک سری گیره‌ی یقه سفارش داد که روی آن نوشته شده بود «سرزمین هیلری»، و من و او آنها را اغلب بین همسران و بچه‌های کارمندانم که از کار دائمی آنان رنج می‌کشیدند، پخش می‌کردیم و عنوان عضویت افتخاری را به آنان می‌دادیم. این عضویت به آنان اجازه می‌داد هر وقت مایلند از کاخ دیدن کنند یا در تمام میهمانیهای ما حضور یابند.

* * *

عملیات بخش غربی سر پا و در حال اجرا بود، ولی وظایف بخش شرقی هنوز مرا عصبی و مضطرب می‌کرد. درست ده روز بعد از ادای سوگند ریاست جمهوری، من و بیل میزبان اولین مراسم بزرگ و مهم شدیم: ضیافت شام سالیانه‌ی انجمن ملی فرمانداران. بیل خود رئیس انجمن بود و بسیاری از مدعوین همکاران و دوستانمان بودند که سالها بود آنان را می‌شناختیم. دلمان

---

۱ ـ Rolodex، صفحه‌ای دوار که کارتها را روی آن کلاسه می‌کنند.

می‌خواست ضیافت شام عالی برگزار شود و من دلم می‌خواست اظهار نظری را که رسانه‌های گروهی پخش کرده بودند که من علاقه‌ی چندانی به روال سنتی در دفتر بانوی اول ندارم، که شامل نظارت بر مراسم اجتماعی کاخ سفید هم می‌شد، زایل کنم. من از این مسؤولیتها لذت می‌بردم، چه زمانی که بانوی اول آرکانزاس بودم و چه حالا که بانوی اول امریکا محسوب می‌شدم. ولی من و کارمندانم به راهنمایی احتیاج داشتیم. من از سال ۱۹۷۷ در ضیافتهای شام کاخ سفید حضور داشتم؛ از وقتی رئیس جمهور کارتر و همسرش، دادستان کل آرکانزاس بیل کلینتون و همسرش را به ضیافت شامی دعوت کردند که به افتخار پیر ترودیو Pierre Trudeau، نخست وزیر کانادا، و همسرش مارگارت ترتیب داده شده بود. بعد از آن هم هر سال در ضیافت شامی که به افتخار فرمانداران برگزار می‌شد، همراه بیل بودم. و حالا خودم مسؤول برگزاری آن ضیافتها شده بودم. حضور یافتن به عنوان میهمان از زمین تا آسمان با اینکه خودمان میزبان باشیم، فرق داشت.

من از کمک منشی امور اجتماعی تازه‌ام، آن استاک Ann Stock، برخوردار بودم. او زنی پر انرژی و همه چیز تمام در سلیقه و برازندگی و شیوه‌ی کار بود که در زمان ریاست جمهوری کارتر در کاخ سفید کار کرده و بعد هم مدیر امور اجرایی بلو مینگ دیل[1] شده بود. من و آن استاک قبل از چیده شدن سرویس ظروف چینی که نواری طلایی و قرمز داشت و خانم ریگان آنها را تهیه دیده بود، امتحان کردیم که ترکیب آنها باکدام یک از رومیزیهای نخی زیباست. در مورد محل نشستن هر کس کار کردیم تا مطمئن شویم میهمانانی که سر هر میزی می‌نشینند، با یکدیگر راحت باشند. تقریباً همه را می‌شناختیم و سعی کردیم عده‌ای را که از لحاظ شخصیتی و علایق با هم جور هستند، سر یک میز بنشانیم. من با نانسی کلارک Nancy Clark گل آرای کاخ هم در حالی که او مشغول تهیه‌ی لاله‌هایی بود که من برای هر میزی انتخاب کرده بودم، مشورت می‌کردم. از آن روز به بعد، روحیه‌ی شاد نانسی هرگزاز متحیرکردن من دست برنداشت.

هر ساعت از زندگی در کاخ سفید، تعدادی مشکل تازه و غیر قابل پیش بینی به همراه داشت. با این حال تعداد کسانی که واقعاً احساس مرا درک کنند و بتوانم با آنان صحبت کنم، زیاد نبود. دوستان نزدیکم حامی من بودند و همیشه برای گفتگوی تلفنی در دسترس قرار داشتند، اما هیچ

۱ - Blooming dale، فروشگاهی بسیار سطح بالا در نیویورک.

یک از آنان در کاخ سفید زندگی نکرده بود. خوشبختانه، به هر حال کسی را می‌شناختم که می‌فهمید من چه مرحله‌ای را طی می‌کنم، و به صورت منبعی ارزنده از خرد و اندرز و حمایت برایم در آمد.

در صبح بیست و ششم ژانویه که سرما بیداد می‌کرد و فقط چند روزی از ادای سوگند ریاست جمهوری گذشته بود، من با هواپیمایی عادی به نیویورک پرواز کردم. در عرض هشت سال اقامتم در کاخ سفید، آن تنها باری بود که با خط هوایی عمومی پرواز می‌کردم. به علت رعایت اصول ایمنی ضروری و ناراحتیهایی که برای سایر مسافران به وجود می‌آمد، به خواسته‌ی سرویس امنیتی تن دادم و قرار شد که دیگر با هواپیماهای عمومی پرواز نکنم. من رسماً به نیویورک می‌رفتم تا جایزه‌ی لوئیس هاین Lewis Hine را بابت کار و تلاشم در زمینه‌ی مسایل مربوط به کودکان دریافت کنم. و از مدرسه‌ی P.S. 115 که یک مدرسه‌ی دولتی محلی بود دیدن کنم و مربیگری داوطلبانه را مورد تشویق و ترغیب قرار دهم. در عین حال می‌خواستم به طور خصوصی ژاکلین کندی را در آپارتمان زیبایش در خیابان پنجم ببینم و ناهار را با او بخورم.

قبلاً چندین بار ژاکی را دیده بودم که یک بار آن در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ بود. او یکی از اولین حامیان بیل بود که هم به او کمک مالی کرده و هم در اجلاسش حضور به هم رسانده بود. او یکی از شخصیتهای مردمی والا بود؛ کسی که تا ابد تحسینش می‌کنم و محترمش می‌شمارم. ژاکلین کندی نه تنها بانوی اولی فوق العاده بود، شیوه و متانت و استعداد را هم به کاخ سفید آورد. در عین حال، وظیفه‌اش را در تربیت فرزندانش تا حد عالی انجام داد. ماهها قبل، من در انظار عموم از او خواسته بودم در زمینه‌ی تربیت و بزرگ کردن بچه توصیه هایی به من بکند. در آن دیدار امید داشتم درباره‌ی اینکه چطور باید با فرهنگ تأسیس شده در کاخ سفید مواجه شد، چیزهای بیشتری از او بشنوم. مدت سی سال از زمانی که او در کاخ زندگی کرده بود، گذشته بود، اما احساس می‌کردم چندان تغییری در کاخ ایجاد نشده است.

مأمور مخفی کمی قبل از ظهر مرا مقابل آپارتمان او پیاده کرد، و ژاکی جلوی درِ آسانسور در طبقه‌ی پنجم به من خوشامد گفت. بی عیب و نقص لباس پوشیده بود؛ شلواری ابریشمی در رنگ اختصاصی خودش، ترکیبی از بژ و خاکستری، و بلوزی متناسب با آن که نوارهای ظریف صورتی رنگ داشت. در شصت و سه سالگی همچنان زیبا و با ابهت بود، درست همچون سی و

یک سالگی اش که همسر دومین رئیس جمهور جوانِ تاریخ امریکا بود.

بعد از مرگ رئیس جمهور کندی در سال ۱۹۶۳، او سالها از حضور در انظار عموم خودداری کرده بود؛ با یکی از غولهای بازرگانی در صنعت ترابری، مردی یونانی به نام ارسطو اوناسیس Aristotle Onassis ازدواج کرده و بعد هم به شغل موفقیت‌آمیز سر دبیری برای یکی از بهترین نشریات نیویورک مشغول شده بود. اولین چیزی که در آپارتمان او نظرم را جلب کرد، این بود که آنجا پر از کتاب بود. همه جا کتاب بود که روی هم چیده شده بود؛ روی میز، زیر میز، کنار کاناپه، روی صندلیها. در اتاق مطالعه به قدری کتاب روی هم تلنبار شده بود که اگر می‌خواست می‌توانست از آنها به عنوان میز غذا خوری استفاده کند و بشقابش را روی آن بگذارد. او تنها کسی بود که تاکنون دیده‌ام آپارتمانش را فقط با کتاب تزیین کرده بود، و براستی هم در این کار موفق شده بود. من سعی کرده‌ام آنچه را در آپارتمان ژاکی و خانه‌ی ییلاقی او دیده‌ام، با استفاده از تمام کتابهایی که من و بیل داریم، تقلید کنم ولی همان طور که قابل پیش بینی بود، ظاهر کتابهای ما هرگز به پای شکوه و ابهت کتابهای ژاکی نمی‌رسید.

ما پشت میزی در گوشه‌ای از اتاق نشیمن که منظره‌ی سنترال پارک و موزه‌ی هنری متروپولیتن از آنجا پیدا بود، نشستیم و به گفتگویی که موقع صرف ناهار در تابستان گذشته شروع کرده بودیم، ادامه دادیم. ژاکی اندرزهایی ارزشمند در مورد رویارویی با از دست دادن خلوتم به من داد و به من گفت که برای حمایت از فرزندانش کارولین و جان Carolin & John چه کرده بود. همچنین گفت که بار آوردن چلسی به طوری که زندگیی عادی داشته باشد، یکی از بزرگترین چالشهایی است که من و بیل با آن مواجه خواهیم بود. من می‌بایست به چلسی اجازه می‌دادم رشد کند و حتی مرتکب خطا بشود، در عین حال که در برابر نگاههایی موشکافانه که او در مقام دختر رئیس جمهور می‌بایست تحمل می‌کرد، سپر بلایش می‌شدم. او گفت بخت با فرزندانش یار بود که آن همه پسر عمو و دختر عمو و دوستان و همبازیهایی عادی داشتند که پدر بسیاری از آنان در انظار عموم بودند. به اعتقاد او، این قضیه برای تک فرزند بمراتب دشوارتر است.

ژاکی گفت: «به هر قیمتی هست باید مراقب چلسی باشید، اما او را لوس بار نیاورید. نگذارید خیال کند تافته‌ی جدا بافته است. اگر می‌توانید نگذارید دست مطبوعات به او برسد. اجازه ندهید کسی از او سوء استفاده کند.»

پیش از آن، من و بیل از علاقه‌ی عموم به چلسی و توجه مردم به بچه‌ای که در کاخ سفید رشد می‌کرد، برداشتهایی کرده بودیم. تصمیم‌گیری در مورد اینکه چلسی را به کدام مدرسه بفرستیم، در خارج و داخل محدوده، به بحثی پر شور انجامیده بود، که بیشتر بابت مفهوم نمادین آن بود. و وقتی ما مدرسه‌ی خصوصی سیدول فرند Sidwell Friend را انتخاب کردیم که مدرسه‌ای مربوط به کواکرها بود، متوجه ناامیدی طرفداران مدارس دولتی شدم، مخصوصاً که چلسی در آرکانزاس هم به مدرسه‌ای دولتی می‌رفت. اما تصمیم من و بیل ناشی از یک حقیقت بود: مدارس خصوصی ملکی خصوصی بودند و در نتیجه، خارج از دسترس رسانه‌های گروهی. اما در مدارس دولتی این مسأله رعایت نمی‌شد. آخرین چیزی که می‌خواستیم این بود که دوربینهای تلویزیونی و خبرنگاران در طول سال تحصیل دخترمان را دنبال کنند، همان کاری که با اِمی Amy، دختر رئیس جمهور کارتر که به مدرسه‌ی دولتی می‌رفت کرده بودند.

تا اینجا که حس ششم خودمان و نسخه‌های تجویزی ژاکلین بخوبی به چلسی خدمت کرده بود. او کم‌کم خود را با مدرسه‌ی تازه‌اش وفق می‌داد که البته انتظارش می‌رفت، اما دلش برای دوستان آرکانزاسی‌اش تنگ شده بود. چلسی در دو اتاق در طبقه‌ی دوم کاخ مستقر شده بود که زمانی به کارولین و جان کندی تعلق داشت و بعد هم به لیندا و لوسی جانسون. بنابراین ژاکی دقیقاً می‌دانست آن اتاقها کجا هستند. اتاقی که حکم اتاق خواب چلسی را داشت، دو تخته بود که می‌توانست دوستش را هم همانجا بخواباند، و دیگری اتاق مطالعه‌ای کوچک بود که می‌توانست در آنجا تکالیف مدرسه‌اش را انجام دهد، تلویزیون تماشا کند، به موسیقی گوش دهد و از دوستانش پذیرایی کند.

من به ژاکی گفتم چقدر از او ممنونم که ترتیب یک اتاق ناهار خوری را در طبقه‌ی بالا داد و ما توانستیم آبدارخانه‌ی سر پیشخدمت را تبدیل به آشپزخانه‌ای کوچک کنیم و وعده‌های غذایی خانوادگی‌مان را در محیطی آرامش بخش‌تر و خودمانی‌تر بخوریم. یک شب من با یک بحران آشپزخانه‌ای مواجه شدم. حال چلسی چندان خوب نبود و می‌خواستم برایش نیمرو با سس سیب درست کنم؛ خوراکی ملین که قبل از نقل مکان به کاخ همیشه آن را درست می‌کردم. در آن آشپزخانه‌ی کوچک دنبال ظرف و ظروف گشتم و سپس سری به طبقه‌ی پایین زدم و از سر آشپز خواستم مواد مورد نیاز را به من بدهد. او و بقیه‌ی کارکنان آشپزخانه کاملاً از تصور اینکه بانوی

اول می‌خواهد بدون هیچ نظارتی از ماهیتابه استفاده کند، وارفتند و مضطرب شدند. حتی از کارمندان من خواستند پرس و جو کنند که من خیال دارم خودم آشپزی کنم چون از دستپخت آنان خوشم نمی‌آید؟ این ماجرا مرا به یاد النور روزولت انداخت که وقتی خودش را با زندگی در کاخ وفق می‌داد، همین مسأله برایش پیش آمده بود. النور در زندگینامه‌اش نوشته است: «ندانسته خیلی کارها کردم که باعث تعجب و حیرت پیشکار کاخ شد. اولین عمل من این بود که اصرار داشتم خودم دکمه‌ی آسانسور را فشار دهم و منتظر نشوم که دربانها آن را به کار بیندازند. و همسر رئیس جمهور نمی‌بایست چنین کاری می‌کرد!»

من و ژاکی درباره‌ی سرویس مخفی و اعتراضهای بچه‌های رئیس جمهور به خدمات غیر عادی امنیتی بحث کردیم. او بر غریزه‌ی من صحه گذاشت که اگر چه امنیت لازم است، آن قدر هست که اعصاب چلسی را خرد کند، درست همان‌طور که در مورد بچه‌های خودش پیش آمده بود، و او خود مدیون مأموران قسم خورده‌ای بود که می‌بایست از او محافظت می‌کردند. من بچه‌های فرمانداران را دیده بودم که تحکم می‌کردند و به مأموران امنیتی میانسالی که مجبور به محافظت از آنان بودند، هیچ محل نمی‌گذاشتند. ژاکی برایم تعریف کرد که زمانی بچه‌ای بزرگتر از پسرش جان، دوچرخه‌ی او را برداشته و جان از مأمور محافظش خواسته بود آن را برایش پس بگیرد. وقتی ژاکی موضوع را فهمیده بود، به جان گفته بود که او خودش باید از خودش دفاع کند. گروههایی که پشت سر هم وظیفه‌ی محافظت از چلسی را به عهده داشتند، پی بردند که حتی الامکان لازم است او همچون یک دختر نوجوان عادی زندگی کند.

سرویس امنیتی برای محافظان اسامی رمز دار در نظر می‌گیرد، و برای هر عضوی از یک خانواده از یک حروف مشابه استفاده می‌شود. بیل شد «ایگل» Eagle، من شدم «اورگرین» Evergreen و چلسی شد «انرژی» Energy. این اسامی رمزی عجیب به نظر می‌رسید ولی واقعیتی ناگوار را پوشش می‌داد: تهدیدهای مداوم، هشیاری و کنجکاوی محافظ امنیتی را ایجاب می‌کرد.

ژاکی بی رودربایستی درباره‌ی دلبریهای مخاطره‌آمیز و عجیب و غریبی حرف زد که سیاستمدارن پر جذبه به آن متوسل می‌شدند. او به من هشدار داد که بیل هم مانند رئیس جمهور کندی دارای قوه جاذبه‌ای شخصی است که موجب بروز احساساتی قوی در مردم می‌شود. هرگز

بیش از این حرفی نزد، اما شاید منظورش این بود که ممکن است بیل هدف واقع شود. او به من گفت: «بیل باید خیلی مراقب باشد، خیلی.»

من هنوز بسختی می‌توانستم بفهمم که چطور ممکن است بتوانیم عادی زندگی کنیم در حالی که مجبوریم هر جا می‌رویم پشت سرمان را بپاییم و مراقب باشیم. ژاکی می‌دانست که ما بر خلاف زوجهای قبلی ساکن کاخ سفید صاحب خانه‌ی شخصی نیستیم و ویلای ییلاقی هم نداریم تا چند صباحی به آنجا فرار کنیم، و به من اصرار کرد که از کمپ دیوید Camp David استفاده کنم یا به سراغ دوستانی بروم که در جاهای خلوت خانه دارند، تا از دست جماعت خبرنگار و جویندگان کنجکاو در امان باشم.

تمام گفتگوی ما هم جدی نبود. ما راجع به دوستان مشترک و حتی مد وراجی کردیم. ژاکی یکی از پیشگامان مد بود. از روزی که بیل اعلام کرده بود در انتخابات ریاست جمهوری شرکت می‌کند، دوستانم و عده‌ای از روزنامه نگاران به لباس پوشیدن و مدل مو و آرایش من گیر داده بودند. وقتی از ژاکی پرسیدم آیا لازم است خود را به دست گروهی مشاور پر آوازه بسپارم که رسانه‌ها توصیه می‌کنند، یکدفعه و وحشت زده شد و گفت: «تو باید خودت باشی، وگرنه عاقبت کار این می‌شود که هر کسی نظر بدهد تو باید چه باشی و قیافه ات چطور باشد. بر آنچه تصور می‌کنی برایت مهم است، تمرکز کن.» حرفهای او خیال مرا راحت کرد و با اجازه‌ی ضمنی ژاکی تصمیم گرفتم به داشتن اوقات خوش ادامه دهم و همه چیز را جدی نگیرم.

بعد از دو ساعت گپ زدن، عاقبت وقت رفتن فرا رسید. ژاکی اصرار کرد اگر سؤالی برایم پیش آمد که لازم بود با او صحبت کنم، به او تلفن بزنم و با هم در تماس باشیم. تا شانزده ماه بعد و مرگ نابهنگام او در اثر ابتلا به سرطان، او یکی از منابع خوش قریحه‌ی پند و اندرز برای من بود.

من بعد از دیدار با ژاکلین قوت قلب گرفتم و خیالم راحت شد، اما این آرامش دیری نپایید چون موافقت کردم به عنوان بانوی اول امریکا با ماریان بوروس Marian Burros از روزنامه‌ی نیویورک تایمز مصاحبه کنم، که معمولاً از اولین ضیافت شام رسمی برای هر دولتی گزارش تهیه می‌کرد. مقالات او معمولاً بر انتخاب غذا، گلها، وسایل تفریحی و موارد خوشگذرانی در آن شب بخصوص متمرکز بود. فکر کردم این مصاحبه فرصتی در اختیار می‌گذارم تا نظریاتم را در مورد اینکه قصد دارم کاخ سفید را مظهری از فرهنگ و سنت و غذاهای امریکایی کنم، با همه در میان بگذارم.

من و بوروس در اتاق قرمز که یکی از سه اتاق نشمین طبقه‌ی اول کاخ و مختصص امور اجرایی است، با هم ملاقات کردیم. ما کنار شومینه روی کاناپه‌ی قرن نوزدهم امریکن امپایر نشستیم. پرتره‌ی دالی مدیسون Dolley Medison همسر رئیس جمهور مدیسون، یکی از اسلاف محبوب من، که در سال ۱۸۰۴ توسط گیلبرت استوارت Gilbert Stuart به تصویر در آمد به دیوار آویزان بود و بوریس همچنان که با من صحبت می‌کرد، گهگاه نگاهی به آن می‌انداخت. دالی زنی فوق العاده بود که جلوتر از زمان خودش پیش می‌رفت و بابت اجتماعی بودن، مهارتهای سیاسی، شهامت زیاد و رواج سبک شخصی (او به کلاه بی لبه علاقه داشت)، معروف شده بود. در خلال جنگ ۱۸۱۲ که ارتش انگلیس به واشنگتن حمله ور شد، او تمام روز خود را صرف تدارک آخرین ضیافت شام برای رئیس جمهور مدیسون و مشاوران نظامی اش کرد که قرار بود از جبهه برگردند. هر چند دست آخر متوجه شد باید کاخ را تخلیه کند، از ترک آنجا امتناع کرد تا اینکه ارتش انگلیس مقابل کاخ رسید. او با لباسهایی که روی دوشش انداخته بود، همراه با مدارک مهم کشوری و چند چیز عتیقه و ارزشمند از کاخ فرار کرد. آخرین اقدام او این بود که تقاضا کرد پرتره‌ی جرج واشنگتن اثر گیلبرت استوارت از داخل قاب بیرون آورده شود، لوله شود و در جایی امن قرار گیرد. مدتی کوتاه بعد از فرار او، دریا سالار کاکبرن Cackburn و افرادش کاخ سفید را چپاول کردند، شامی راکه دالی تدارک دیده بود، خوردند و آنجا را به آتش کشیدند.

دلم می‌خواست اولین ضیافت شام کاخ سفید خاطره برانگیز شود، اما نه به اندازه‌ی ضیافت شام دالی.

من به بوروس گفتم که می‌خواهم همچون بانوان سابق، رد خود را در کاخ باقی بگذارم و شروع به معرفی غذاهای امریکایی در فهرست غذا کردم. از زمان دولت کندی به بعد، غذاهای فرانسوی بود که بر آشپزخانه‌ی کاخ سفید حکومت می‌کرد. من درک می‌کردم که چرا ژاکلین می‌خواست بسیاری امور را در کاخ سفید بهبود بخشد، از تزیینات گرفته تا خوراک، ولی به مرحله‌ی عمل نرسیده بود. سی سال از زمانی که او ساکن کاخ سفید بود، می‌گذشت و از آن به بعد سر آشپزهای امریکایی آشپزی انقلابی ایجاده کرده و کار را با دستورهای آشپزی جولیا چایلد و

آلیس واترز[1] شروع کرده بودند. در پایان سال ۱۹۹۲، چایلد در نامه‌ای به من و بیل اصرار کرده بود نمادی از هنر آشپزی امریکایی را در کاخ پیاده کنیم. و واترز هم نامه‌ای به ما نوشته و تشویقمان کرده بود سر آشپزی امریکایی را به کار منصوب کنیم. و من با آنان موافقت کردم. از این گذشته، کاخ سفید یکی از مرئی‌ترین نمادهای فرهنگ امریکایی بود. و من والتر اسکیب Walter Scheib را که سرآشپزی مجرب در تهیه‌ی غذاهای امریکایی سبک و جدید بود، استخدام کردم.

ضیافت شام موفقیتی عظیم بود، با چند ایراد که خوشبختانه فقط به چشم ما می‌آمد. در بیشتر ضیافتهای بزرگ امریکا، میگوی خوابانده در چاشنی، گوشت پشت مازوی سرخ شده، سبزیهای ریز شده در سبد کدو و سیب زمینی یوکان با پیاز ویدالیا سرو می‌شود. به نظر می‌رسید میهمانان ما کاملاً راضی و خشنود هستند، مخصوصاً بابت نمایش طنز بعد از شام به سبک برادوی که در آخرین لحظات توسط جیمز ناتان James Naughton یکی از دوستان که برنده‌ی جایزه‌ی تونی شده بود، و لورن باکال Lauren Bacall و کارول چنینگ Carol Channing اجرا شد. و من نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

مقاله‌ی بوروس در دوم فوریه در صفحه‌ی اول نیویورک تایمز چاپ شد که حاوی یک سری اخبار جزئی هم بود. من اعلام کرده بودم که استعمال دخانیات در بخش اجرایی کاخ و نیز در بخش غربی و شرقی ممنوع است و دیگر اینکه کلم براکلی که در دوره‌ی زمامداری بوش تبعید شده بود، بار دیگر به آشپزخانه‌ی کاخ سفید باز می‌گردد، و همچنین ما امیدواریم کاخ سفید بیش از پیش در دسترس عموم باشد. عکسی از من هم در لباس شب دکلته‌ی آبی رنگی کار داناکارن Danna Karen همراه این مقاله چاپ شده بود.

به نظر من، مقاله و عکس به حد کافی آسیب رسان بود، ولی کلی در مورد آنها تعبیر و تفسیر شد. دار و دسته‌ی مطبوعاتی کاخ سفید خوشحال نبودند که من با خبرنگاری مصاحبه‌ی اختصاصی داشته‌ام که خط مشی او خلاف سیاست کاخ سفید است. از نظر آنان، انتخاب من اشاره‌ای بود به تصمیم بابت اجتناب از سؤالات چالش برانگیز در مورد نقش من در عرصه‌ی

۱- Alice Waters & Julia child، دو آشپز معروف امریکایی.

سیاست. عده‌ای از منتقدان نظر دادند که مقاله طوری طرح ریزی شده بود که چهره‌ی من بی ثبات جلوه داده شود و مرا به صورت زنی سنتی در قالبی سنتی به تصویر بکشد. عده از مدافعان پرشور و دو آتشه‌ی من از مصاحبه و عکسم توقع بیشتری داشتند، زیرا از نظر آنان هیچ یک منعکس کننده‌ی من به عنوان بانوی اول نبود. آنان دلیل و برهان آوردند که اگر من در مورد موضوعات سیاسیِ عمقی جدی بودم، چرا در مورد خوراک و تفریح صحبت کردم، و بر عکس، اگر نگران گلهای وسط میز و رنگ رومیزیهای کتانی بودم، چطور می‌توانم آن قدر عمیق باشم که تلاشی سیاسی و اصولی را رهبری کنم؟ در هر حال، من چه پیامی داده بودم؟

به منظر می‌رسید مردم مرا صرفاً زنی سختکوش و حرفه‌ای یا میزبانی موشکاف و با توجه قلمداد خواهند کرد. کم کم آنچه را کاتلین هال جیمسون Kathleen Hall Jamieson، پروفسور برجسته‌ی ارتباطات و رئیس دانشکده‌ی علوم ارتباط اننبرگ Annenberg در دانشگاه پنسیلوانیا، «قید و بند دوبله» نامیده بود، درک می‌کردم. مردان یا زنانی که پندار یا گفتار کلیشه‌ای دارند، می‌گویند جیمسون زنان را از طریق دسته بندی آنان به طوری که پیچیدگی زندگی‌شان منعکس نشود، به دام می‌اندازد. این باعث شد پی ببرم افرادی که از من می‌خواستند خود را در الگویی خاص جای دهم، مثلاً سنت گرا باشم یا فمینیست، هرگز کاملاً از من راضی نخواهند بود، آن هم با وجود آن همه نقشهای مختلف و گاهی متناقض.

دوستانم نیز به روشی مشابه زندگی می‌کردند. پیش می‌آمد که دیان بلر در یک روز علوم سیاسی تدریس کند و پس از آن در خانه‌ی مشرف به رودخانه‌اش برای جمعیتی عظیم تدارک شام ببیند. میلن ورویر ممکن بود دقیقه‌ای جلسه‌ی کاخ سفید را اداره کند و دقیقه‌ای بعد تلفنی با نوه‌اش حرف بزند. لیزا ماسکتین Lisa Muscatine، بورسیه‌ای رودز از هاروارد، که سه بچه داشت و همزمان در کاخ سفید برای من کار می‌کرد، ممکن بود یا در هواپیما مشغول اصلاح متن سخنرانیها باشد و یا در خانه و مشغول پوشک عوض کردن. بنابراین زن «واقعی» چه کسی بود؟ در واقع، بیشتر ما زنان در زندگی روزمره تمام این نقشها یا شاید نقشهایی بیشتر داشته‌ایم.

می‌دانم چقدر سخت است که بتوان کلی توقعات ناهمخوان و انتخابها و فعالیتهایی را که هر روز زنان دنبال می‌کنند و با آن مواجه می‌شوند، با هم تلفیق کرد. بیشتر ما زنان با غرولندهایی مواجه هستیم که انتخابهای ما را زیر سؤال می‌برد و هر انتخابی هم کرده باشیم، کاری می‌کنند که

احساس تقصیر و شرمندگی کنیم. من خودم همسر، مادر، دختر، خواهر، زن برادر، دانشجو، وکیل، مبارز حقوق کودکان، استاد حقوق، متدیست، مشاور سیاسی، شهروند و خیلی چیزهای دیگر بوده‌ام. و حالا نمادی بودم، که تجربه‌ای تازه برایم بود.

وقتی من و بیل به کاخ سفید نقل مکان کردیم، نگران مشکلاتی بودیم که با آن مواجه می‌شدیم، اما هرگز انتظار نداشتم در نقشم به عنوان بانوی اول گرفتار این همه بگو مگو و سردرگمی شوم. در ذهنیت خودم، به طریقی سنتی بودم، ولی نه در تمام موارد. من به غذایی که برای میهمانانم تدارک می‌دیدم، اهمیت می‌دادم و در عین حال دلم می‌خواست وضعیت ارائه‌ی خدمات درمانی بهداشتی به امریکاییها بهبود یابد. از نظر من، در فعالیتها و علایقم هیچ گونه ناهمخوانی وجود نداشت.

من زمینه‌های نامشخص را ردیابی کرده و بنابر تجربیاتی که داشتم، به مجموعه‌ای استنباط متناقض در مورد خودم کمک کرده بودم. مدتی طول کشید تا فهمیدم آنچه ممکن است از نظر من مهم نباشد، چه بسا به نحوی برای بسیاری از زنان و مردان سراسر امریکا مهم باشد. ما در دوره‌ای زندگی می‌کردیم که عده‌ای از مردم در مورد زنانی دارای قدرت و مقام رهبری، طرز فکری ضد و نقیض داشتند. و در چنین دوره‌ای که نقش زن و مرد دچار تحول بود، من نقش اول را در نمایش داشتم.

نگاه موشکافانه گیج کننده بود. از جولای ۱۹۹۲ که در اجلاس دموکراتها در نیویورک تحت حفاظت سرویس امنیتی قرار گرفته بودم، سعی می‌کردم خودم را با فقدان گمنامی وفق دهم. گهگاه یواشکی با لباس گرمکن و عینک آفتابی و کلاه بیسبال از کاخ سفید جیم می‌شدم. عاشق قدم زدن در مال، تماشای بناهای یادبود یا دوچرخه سواری در کنار کانال سی اند اُ C & O در جرج تاون بودم. آن قدر چانه زدم تا تعداد مأمور محافظ خود را به یکی رساندم، که او هم لباس شخصی می‌پوشید و پشت سر من راه می‌آمد یا دوچرخه سواری می‌کرد. اما طولی نکشید که متوجه شدم یک وَن Van بزرگ سیاه رنگ پر از مأمور با فاصله‌ای از من دنبالم است. اگر سریع راه می‌رفتم، حتی مردمی که تصور می‌کردند مرا شناخته‌اند، نمی‌توانستند مطمئن باشند. یک روز صبح، خانواده‌ای توریست از من خواست عکس آنان را مقابل بنای یادبود واشنگتن بگیرم. من بی معطلی پذیرفتم و همان طور که آنان دسته جمعی لبخند می‌زدند و جلوی بنا ایستاده بودند،

عکسشان راگرفتم. وقتی داشتم می‌رفتم، شنیدم که یکی از بچه‌های آن خانواده گفت: «مامان، این خانم خیلی آشنا به نظر می‌آمد.» و قبل از اینکه آنان به صرافت بیفتند عکاسشان چه کسی بوده است، مثل قرقی از بغل گوششان در رفتم.

لحظاتی که کاملاً ناشناس بودم، زودگذر بود؛ همچنین اوقاتی که با دوستان نزدیکم سپری می‌کردم. عده‌ای از آنان از آرکانزاس آمده بودند تا در دولت بیل کار کنند، اما از قضا، آنان جزو افرادی بودند که بیشترشان را همان هفته‌های اول از دست دادیم و صرفاً وقت نداشتیم آنان را ببینیم.

در اویل فوریه، من و بیل از وینس فاستر که حالا معاون مشاور کاخ سفید شده بود، و بروس لیندسی که در دفتر امور مشاوره‌ای کار می‌کرد و هنوز هم نزدیکترین مشاور بیل و همسفر اوست، و وب هوبل معاون دادستان کل دعوت کردیم تا برای صرف شامی غیر رسمی در سالن غذا خوری طبقه‌ی دوم که محل سکونتمان بود، به ماببپیوندند و چهلمین روز تولد دوستمان مری استین برگن Mary Steen burgen را جشن بگیریم. مری یکی از دوستان آرکانزاسی ام بود که در هالیوود بسیار موفق شده و جایزه‌ی اسکار هم برده بود، اما هنوز اصالتش را از دست نداده بود. او و بروس و وینس و وب از دوستان صمیمی ما بودند. و به یاد دارم آن شب یکی از آخرین شامهایی بود که در آن دوران با خاطری آسوده با هم خوردیم. برای چند ساعتی دغدغه‌های روز را از خود دور کردیم و راجع به تطبیق خود با واشنگتن و موارد بی پایان دیگر، مانند بچه‌ها و مدارس، سیاست و سینما حرف زدیم. هنوز می‌توانم چشمانم را ببندم و وینس را ببینم که خسته ولی خوشحال سر میز نشسته و تکیه‌اش را به صندلی داده بود و لبخند بر لب گوش می‌داد. در آن لحظه، امکان نداشت بتوان حدس زد به عنوان تازه واردی به دنیای سیاست واشنگتن تحت چه فشاری قرار دارد.

خدمات درمانی

در بیست و پنجم ژانویه، بیل من و دو میهمان دیگر را برای صرف ناهار به اتاق کار کوچکی در نزدیکی اوال آفیس دعوت کرد: کارول راسکو Carol Rasco که بتازگی مشاور سیاست داخلی کاخ سفید شده بود و در دولت بیل در آرکانزاس کار می‌کرد، و دوست قدیم ما آیرا مگزینر، مشاور موفق در امور تجاری که پیشگامان تحقیق و مطالعه در مورد هزینه‌های خدمات درمانی بود.

آیرا که مردی بلند قد و استخوانی و فعال بود، آمادگی داشت که در بهترین اوقات هم نگران باشد. در آن روز هم به نظر می‌رسید او به گونه‌ای بخصوص مضطرب است. بیل برنامه داشت که در چند ساعت نیروهای کار در مورد خدمات درمانی را ارائه دهد و اعلام کند که در چند روز اول شروع کارش لایحه را اصلاح می‌کند.

عده‌ای از کارکنان کاخ سفید می‌دانستند بیل از من خواسته است ریاست گروه نیروهای کار در مورد خدمات درمانی را به عهده گیرم و آیرا به عنوان مشاور ارشد رئیس جمهور در زمینه‌ی سیاست و برنامه ریزی عهده دار عملیات روزانه شود. آیرا فقط ده روز قبل از ادای سوگند رئیس جمهور از شغل جدیدش مطلع شده بود.

بیل می‌خواست از زاویه‌ای تازه به اصلاحیه‌ی خدمات درمانی توجه شود، و آیرا با آن ذهن خلاق و درخشانش در ارتباط با راههایی مبتکرانه مربوط به این موضوع مهارت بسیاری داشت. او همچنین به عنوان صاحب شرکتی مشاوره‌ای در رود آیلند که در مورد سود آوری بیشتر به شرکتهای چند ملیتی مشاوره می‌داد، در کار بخش خصوصی تجربه داشت.

بعد از اینکه سر پیشخدمت نیروی دریایی غذای ما را از غذا خوری کاخ سفید آورد، آیرا خبری ناراحت کننده داد: عده‌ای از افراد مجرب کنگره به او هشدار داده بودند که جدول زمانی ما برای ارائه‌ی برنامه‌ی اصلاح خدمات درمانی در عرض یکصد روز، غیر واقعی است. موفقیت هریس ووفورد Harris Wofford در انتخابات و سمت او به عنوان سناتور جدید دموکرات از پنسیلوانیا که برای برنامه‌ی خدمات درمانی مبارزه کرده بود و اغلب به مردم می‌گفت اگر

جنایتکاران حق دارند وکیل داشته باشند پس امریکاییهای شاغل هم حق دارند پزشک داشته باشند، دلگرم کرده بود. اما آیرا پیامی متفاوت دریافت داشته بود.

آیرا که حتی به ساندویچش دست نزده بود، گفت: «آنان تصور می‌کنند که لایحه‌ی ما با شکست مواجه خواهد شد. ما دست کم چهار پنج سال وقت داریم لایحه‌ای را که کنگره تصویبش خواهد کرد، سر هم کنیم.»

من گفتم: «این همان چیزی است که عده‌ای از دوستانمان هم می‌گویند.» من مدت زیادی بود که به این لایحه اهمیت می‌دادم، درست قبل از اینکه من و بیل وارد سیاست شویم، و اعتقاد داشتم که دسترسی به خدمات درمانی حق هر شهروند امریکایی است که باید تضمین شود. می‌دانستم آیرا هم همین احساس را دارد. شاید این مسأله توضیح دهد که چرا وقتی بیل همان اول ایده‌ی رهبری نیروهای کار و همکاری با آیرا را برای بردن لایحه به پارلمان مطرح کرد، من جیغ زنان از اتاق بیرون ندویدم. خوش بینی بی حد و حصر بیل و اراده‌ی او بود که مرا روی صندلی ام نشاند.

بیل گفت: «من هم چنین حرفهایی می‌شنوم، اما باید امتحانش کنیم. باید کاری کنیم کارآیی داشته باشد.»

دلایلی قانع کننده برای پیش بردن آن وجود داشت. وقتی بیل رئیس جمهور شد، ۳۷ میلیون امریکایی، که بیشتر آنان شاغل بودند، و بچه هایشان، بیمه نشده بودند. آنان به خدمات درمانی دسترسی نداشتند، تا اینکه در بحران درمان قرار می‌گرفتند. حتی برای ناراحتیهای متداول هم سر از اورژانس در می‌آوردند که در زمینه‌ی خدمات درمانی جزو گرانترینها بود، یا وقتی می‌خواستند صورتحساب اورژانس را بپردازند، مقروض و مفلس می‌شدند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، هر ماه یکصد هزار امریکایی بیمه شان را از دست می‌دادند و دو میلیون امریکایی هم بعد از تغییر شغل تحت پوشش بیمه نبودند. کارفرمایان کسبهای کوچک قادر نبودند کارمندان خود را بیمه کنند، چراکه حق بیمه بالا بود. و اوضاع و شرایط خدمات درمانی هم اسف بار بود. شرکتهای بیمه به دلیل تلاش برای کنترل هزینه‌ها معمولاً هزینه‌های درمانی تجویزی پزشکان را قبول نمی‌کردند یا آن را به تأخیر می‌انداختند.

بالا رفتن هزینه‌ی خدمات درمانی، فروکش کردن رقابت امریکایی، هدر رفتن دستمزد کارگران، افزایش ورشکستگی شخصی و تورم و کسر بودجه‌ی ملی، رمق اقتصادی ملت را کشیده

بود. ملت ما در مقایسه با سایر کشورهای صنعتی به میزان ۱۴ درصد بیشتر پول صرف مراقبتهای بهداشتی می‌کرد. در سال ۱۹۹۲، بیش از ۴۵ بیلیون دلار هزینه‌ی خدمات درمانی صرف هزینه‌های دولتی شد، به جای مراجعه به پزشک، پرستار، بیمارستان، خانه‌ی سالمندان یا مراقبتهای بهداشتی دیگری که نیاز به توجه مستقیم داشت.

این چرخه‌ی وحشتناک بالا رفتن هزینه‌ها و پایین آمدن حق بیمه، بیشتر به دلیل تعداد رو به رشد امریکاییهای فاقد بیمه بود. بیماران بیمه نشده بندرت می‌توانستند هزینه‌های پزشکی را از جیب خودشان پرداخت کنند. بنابراین پزشکان و بیمارستانهایی که آنان را مداوا می‌کردند، عهده‌دار مخارج می‌شدند و در عوض دستمزد و هزینه‌های خود را بالا می‌بردند تا مخارج بیمارانی راکه بیمه پولش را پرداخت نمی‌کرد یا خودشان نمی‌توانستند بپردازند، پوشش دهند. به همین دلیل بودکه گاهی در صورتحسابهای بیمارستانی قرص آسپرین دو دلاری و چوب زیر بغل دو هزار و چهار صد دلاری پیدا می‌شد. وقتی بیمه‌گزاران با پرداخت هزینه‌ی پزشکان و بیمارستانها مواجه شدند، شروع کردند به بالا بردن حق بیمه برای افرادی که بیمه بود و معاف از حق مالیات، و از طرفی هم از سر و ته هزینه‌ها می‌زدند. وقتی حق بیمه بالا رفت، کمترکارفرمایی راغب بودکارگران خود را بیمه‌کند. بنابراین عده‌ی زیادی از مردم بیمه شان را از دست دادند. به این ترتیب، این چرخه‌ی معیوب تداوم پیداکرد.

حل این مشکلات برای رفاه حال دهها میلیون امریکایی، و درکل برای ملت ما امری حیاتی و حساس بود. اما با این حال می‌دانستیم حکم نبردی سخت را برایمان دارد. در بیشتر طول قرن بیستم، رؤسای جمهور سعی کرده بودند سیستم خدمات درمانی ملت ما را اصلاح کنند، که آمیخته به موفقیت هم بود. رئیس جمهور تئودور روزولت و دیگر رهبران ترقی خواه جزو اولین نفراتی بودندکه حدود یک قرن پیش حق بیمه‌ی جهانی را پیشنهادکردند. در سال ۱۹۳۵، رئیس جمهور فرانکلین روزولت سیستم بیمه‌ی سلامت را به عنوان مکمل امنیت اجتماعی و تحت عنوان نیودیل New Deal پیش بینی کرد. این نظریه به جایی نرسید زیرا در انجمن پزشکی امریکا مخالفان زیادی داشت که جزوگروه فشار و نماینده‌ی پزشکان ملت بودند و می‌ترسیدند دولت کارهایش را زیر نظر بگیرد.

رئیس جمهور ترومن در انتخابات سال ۱۹۴۸، بیمه‌ی بهداشت جهانی را سر لوحه‌ی

مبارزه‌ی انتخاباتی خود کرد که بخشی از برنامه‌ی فر دیل Fair Deal بود. او هم با مخالفت انجمن متحول و سازمان یافته‌ی پزشکان امریکا و اتاق بازرگانی امریکا و دیگر مخالفان بیمه‌ی سلامت مواجه شد که معتقد بودند این کار متعلق به سوسیالیزم و کمونیستم است. مخالفان آن موقع نیز مثل حالا اعتقاد داشتند نظام موجود بخوبی کار می‌کند، علی رغم اظهار نظر مخالف عقیده‌ی عموم که امریکا بیش از تمام کشورهای دیگر خرج مراقبتهای بهداشتی می‌کند و هنوز هر کسی بیمه‌ی خدمات درمانی ندارد. ترومن بعد از شکست در برابر مخالفان، نظریه‌ای عملی‌تر و معتدل‌تر ارائه داد که بیمه‌ی تأمین اجتماعی بود.

در خلال دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، اتحادیه‌های کارگری هنگام مذاکره و بستن قرار داد با کارگران در مورد مزایای خدمات درمانی به توافق رسیدند. کارفرمایان دیگر هم شروع به دادن این مزایا به کارکنان غیر اتحادیه‌ای کردند. کار به جایی رسید که سیستم خدمات درمانی افرادی را تحت پوشش بیمه قرار می‌دادند که استخدام بودند.

در سال ۱۹۶۵، لایحه‌ی ابتکاری گریت سوسایتی Creat Society رئیس جمهور جانسون منجر به ایجاد بیمه‌ی بهداشت و درمان مستضعفان و سالمندان شد که دولت فدرال بودجه‌ای برای این دو گروه در نظر گرفت. امروزه طرح او به ۶۵ میلیون نفر کمک می‌کند. تلاش جانسون امکاناتی به وجود آورد که پیروزی بزرگ او در انتخابات سال ۱۹۶۴ و حضور دموکراتها در کنگره به عنوان اکثریت، هنوز هم نشان دهنده‌ی بزرگترین موفقیت در قرن بیستم و درک هدف رئیس جمهور ترومن است.

بیمه‌ی بهداشت و سلامت که بودجه‌ی آن از دستمزد کارگران تأمین می‌شود، دغدغه‌ی خاطر افراد بالای ۶۵ سال را که مشمول خدمات پزشکی و بیمارستانی می‌شدند، از بین برد. با اینکه بیمه‌ی خدمات درمانی شامل دارو نمی‌شود، باز هم یکی از خدمات اساسی و رایج برای سالمندان امریکایی است و هزینه‌های دولتی آن بمراتب پایین‌تر از بیمه‌ی خصوصی شرکتهایی است که کارکنان خود را بیمه می‌کنند. هزینه‌ی بیمه‌ی خدمات درمانی برای افراد معلول و فقرا از بودجه‌ی ایالتی و دولت فدارال تأمین می‌شود که زیر نظر ایالتها و طبق قوانین فدرال است. این بیمه از لحاظ سیاسی ضعیف‌تر از بیمه‌ی سالمندان است زیرا فقرا از لحاظ سیاسی قدرت کمتری نسبت به سالمندان دارند، اما برای بسیاری از امریکاییها، مخصوصاً برای کودکان و زنان باردار

موهبتی الهی است.

رئیس جمهور نیکسون متوجه اثر تحلیل برنده‌ی هزینه‌های مراقبتهای بهداشتی بر وضعیت اقتصادی شد و نظام مراقبت بهداشتی جهانی را پیشنهاد داد که «قیمومیت کارفرما» نام گرفت. به این ترتیب که تمام کارفرمایان ملزم هستند مزایایی محدود را به کارکنان خود بپردازند. با اینکه دولت نیکسون بیش از بیست پیشنهاد در زمینه‌ی خدمات درمانی به کنگره ارائه داد، هیچ یک از پیشنهادها برای حق بیمه‌ی جهانی اکثریت آرا را نیاورد، تا حدود بیست سال بعد در سال ۱۹۹۴.

رئیس جمهور فورد جمهوریخواه و رئیس جمهور کارتر دموکرات نیز در دهه‌ی ۱۹۷۰ پیگیر اصلاحیه شدند، ولی به موانعی سیاسی برخوردند که راه بسیاری از تغییرات قرن بیستم را می‌بست. در عرض بیش از چند دهه، صنعت بیمه‌ی خدمات درمانی به گونه‌ای قابل ملاحظه قدرتمندتر شده است. بسیاری از شرکتهای بیمه مخالف بیمه‌ی بهداشت جهانی هستند، زیرا می‌ترسند باعث شود مبلغی را که می‌توانند به عنوان حق بیمه بپردازند، محدود کند و همچنین برای بیمه کردن بیمارانی که دچار بیماریهای خطرناک هستند، دست و پایشان بسته شود. عده‌ای معتقد بودند که بیمه‌ی بهداشت جهانی به معنی مرگ غم‌انگیز شرکتهای خصوصی بیمه است.

این رویدادهای نابهنجار بر ضد بیل بود زیرا نظریه‌ها در مورد خدمات درمانی، حتی در میان دموکراتها، متعدد و متفاوت بود. همان گونه که کارشناسی اذعان می‌کرد، عقاید وابسته به علوم دینی محق هستند، هر چند در برابر استدلال و مدرک و مناظره مقاومت می‌کنند. اما بیل احساس می‌کرد باید به مردم و کنگره نشان دهد او خواسته‌ای سیاسی داشته است که باید پیش برود و به وعده‌های دوران مبارزه‌ی انتخاباتی او در مورد خدمات درمانی عمل شود. اصلاحیه نه تنها از لحاظ سیاست عمومی به میلیونها امریکایی کمک می‌کرد، بلکه به گونه‌ای لاینحل به کاهش بودجه مرتبط بود.

من هم شریک نگرانیهای عمیق بیل در مورد وضعیت اقتصادی و مسؤولیت دولتی او در طول دوازده سال گذشته بودم، در دولت ریگان و بوش. آشکارسازی اخیر کسر بودجه در دولت بوش، کسری بودجه‌ی اصلی را از طریق دست کم گرفتن تأثیرات رکود اقتصادی، هزینه‌های در هم کوبنده‌ی خدمات درمانی و خرج دولت بابت پس اندازها و کمک مالی دولت برای وام، پوشش داد. این هزینه‌ها باعث شده بود کسری بودجه در طول چهار سال به ۳۸۷ میلیون دلار برسد که به

گونه‌ای قابل ملاحضه بیش از آن بود که هنگام رفتن بوش از کاخ سفید تخمین زده شده بود. اما جدا از نگرانی بابت بودجه، من اعتقاد داشتم اصلاحیه‌ی خدمات درمانی در کشور ثروتمند ما باعث راحتی خیال قشر شاغل می‌شود. من به عنوان همسر فرماندار سابق و رئیس جمهور فعلی، مجبور نبودم نگران عدم دسترسی خانواه‌ام به خدمات درمانی باشم. و تصور نمی‌کردم افراد دیگر هم نگرانیی داشته باشند.

تجاربی که با کار در هیأت امنای بیمارستان کودکان آرکانزاس و در مقام ریاست گروه ویژه‌ی مراقبتهای بهداشتی مناطق دور افتاده اندوخته بودم، مرا با مشکلاتی آشنا کرده بود که در نظام خدمات درمانی ما ریشه دوانده بود، از جمله: زد و بندهای سیاسی اصلاحیه و نگرانی مالی خانواده هایی که آن قدر ثروتمند بودند که مشمول بیمه‌ی خدمات درمانی مستمندان نشوند، و در عین حال آن قدر نداشتند که خود متقبل هزینه‌های پزشکی خود شوند. در خلال گشت و گذارم در اطراف آرکانزاس در دهه‌ی ۱۹۸۰، و سپس دور تا دور امریکا در طول مبارزه‌ی انتخاباتی بیل، با امریکاییهایی آشنا شده بودم که اعتقاد مرا در مورد اینکه باید معایب نظام درمانی را اصلاح کرد، دوام می‌بخشید. تعهد و وفاداری بیل به اصلاحیه، نشان دهنده‌ی بالاترین امیدها و آرزوهای ما در این مورد بود که خدمات درمانی برای میلیونها زن و مرد کوشای مملکت تضمین شود.

من و بیل و آیرا و کارول از اتاق اوال آفیس بیرون آمدیم، از مقابل تندیس نیم تنه‌ی ابراهام لینکلن ساخته‌ی دست آگوستوس سنت گودنز Augustus Saint - Gaudens عبور کردیم و بعد از عبور از راهرویی باریک به اتاق روزولت رفتیم که وزرای کابینه و کارکنان ارشد کاخ سفید و خبرنگاران در آنجا منتظر ما بودند و مقامات آن را «جلسه‌ی مأموران ویژه» نامیده بودند.

قدم گذاشتن به اتاق روزولت به مثابه ورود به تاریخ امریکاست. شما در آنجا در احاطه‌ی نشانهایی از تمام مبارزات ارتش امریکا، پرچمهای هر یک از نیروهای مسلح امریکا، پرتره هایی از تئودور روزولت و فرانکلین روزولت و مدال جایزه‌ی صلح نوبل که در سال ۱۹۰۶ بابت دخالت و میانجیگری او در جنگ بین روسیه و ژاپن به وی اهدا شد، قرار می‌گیرید. در خلال اقامت ما در کاخ سفید، من یک تندیس نیم تنه هم از النور روزولت در آن اتاق گذاشتم تا نقش او به عنوان یکی از روزولت‌ها که این نام را از شوهر و عمویش گرفته بود، مورد تأیید قرار گیرد.

در این اتاق تاریخی، بیل اعلام کرد که دولت او ظرف یکصد روز اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را تقدیم کنگره خواهد کرد؛ برنامه‌ای که می‌بایست اقدامی جدی درباره‌اش صورت می‌گرفت تا هزینه‌های خدمات درمانی را در امریکا کنترل کند و شروعی باشد برای مهیا کردن نیازهای خدمات درمانی تمام امریکاییها.

سپس او اعلام کرد که من عهده دار ریاست گروه ویژه‌ی کار در مورد اصلاحیه‌ی خدمات بهداشتی و درمانی خواهم شد که این گروه ارگانهای زیر را در بر می‌گرفت: وزرای بهداشت و خدمات انسانی، خزانه داری، دفاع، بازرگانی و کار، و همچنین سرپرستان امور کهنه سربازها و اداره‌ی مدیریت و بودجه، و کارکنان ارشد کاخ سفید. بیل توضیح داد که من با آیرا، هیأت وزیران و سایرین کار خواهم کرد تا آنچه بیل در مبارزه‌ی انتخاباتی اش به تصویر کشیده بود، شکل گیرد. او گفت: «ما مجبوریم تصمیماتی دشوار بگیریم تا بتوانیم هزینه‌های خدمات درمانی را کنترل کنیم... و همه را تحت پوشش خدمات درمانی قرار دهیم. من خدا را شکر می‌کنم که هیلری قبول کرده که ریاست گروه ویژه را به عهده گیرد، که معنی‌اش این است که او هم براستی می‌خواهد در بر پایی جوش و خروشی که من انتظارش را دارم، سهیم باشد.»

و جوش و خروش از همه سمت برخاست. این اعلام، کاخ سفید و مؤسسات وابسته به فدرال را غافلگیر کرد. عده‌ای از کارمندان بیل تصور می‌کردند من مشاور سیاسی امور داخلی بیل خواهم شد (چیزی که من و بیل هرگز در موردش بحث نکرده بودیم.) دیگران تصور می‌کردند من در مورد برنامه‌های آموزشی یا بهداشت کودکان کار خواهم کرد، بیشتر به دلیل تجارب گذشته‌ام در این زمینه‌ها. شاید می‌بایست بیش از این برای کارمندان می‌گفتیم، اما اطلاعات ذهنی حساس از قبل در کاخ سفید جاری بود و بیل می‌خواست خودش این داستان را نقل کند و به اولین سؤالات مطرح شده جواب دهد.

تصور بسیاری از کسانی که با کاخ سفید همکاری داشتند، بر این بود که این نظریه‌ای عالی است. چند تن از دستیاران اصلی بیل از صمیم قلب این نظریه را تأیید کردند، از جمله رابرت رابین، رئیس شورای اقتصادی که بعداً وزیر دارایی شد. یکی از افراد مورد علاقه‌ی من در دولت، باب بود که بسیار باهوش و فردی موفق بود و بعدها بشوخی درباره‌ی شم سیاسی فوق العاده‌اش گفت که تصور نمی‌کرد انتصاب من پیامدهای سیاسی شدید به همراه داشته باشد، که من نیز از این

واکنش بشدت متعجب شدم.

عده‌ای از دوستانمان از سر بی خیالی هشدارهایی در مورد آنچه پیش رو داشتیم، به ما می‌دادند. ماریو کئومو Mario Cuomo شهردار نیویورک هنگام دیدار از کاخ سفید به من گفت: «چه کار کردی که شوهرت را تا این حد عصبانی کردی؟»

«منظورت چیست؟»

ماریو جواب داد: «خوب، حتماً او حسابی از تو دلخور است که تو را مسؤول وظیفه‌ای بی اجر کرده.»

من هشدارها را شنیدم، اما کاملاً متوجه اهمیت و حجم آنچه عهده دارش شده بودم، نشدم. کار من در آرکانزاس، یعنی سرپرستی گروه ویژه‌ی مراقبت بهداشتی و کمیته‌ی استانداردهای آموزشی فارغ از رقابت و چشم و همچشمی بود. اما هر دو تلاش با موفقیت به انجام رسیده و مرا امیدوار و هیجان‌زده کرده بود، که همین باعث شده بود چالش جدید را بپذیرم. بزرگترین مشکل همان موعد مقرر بود که بیل اعلامش کرده بود. او سه مرحله‌ی انتخابات را کمتر از رأی معمول اکثریت، یعنی ۴۳ درصد، پیروزمندانه پشت سر گذاشته بود و حالا نمی‌توانست تمام گشتاورهای سیاسی خود را در شروع کار دولت جدیدش از دست بدهد. دوستمان جیمز کارویل که مشاور و یکی از مغزهای متفکر تدابیر سیاسی امریکا بود، به بیل هشدار داده بود: «هر چه بیشتر برای حامیان وضعیت موجود وقت صرف کنیم تا سازمان دهی شوند، آنان بیشتر قادر خواهند بود مخالفت با برنامه‌ات را نظم بخشند، و فرصت بیشتری برای وتو کردن دارند.»

دموکراتها در کنگره هم اصرار داشتند که سریع دست به کار شویم. چند روز بعد از اعلام بیل، دیک گفرت Dick Gephardt رهبر اکثریت کنگره، از من وقت ملاقات خواست. او بابت اصل و نسب غرب میانه‌ای و احساساتی بودن و نیز تسلطش بر امور بودجه‌ای، فردی شناخته شده در کنگره و دم و دستگاه دولتی بود. همدردی او با مردم نیازمند و مستضعف، منعکس کننده‌ی طرز تربیت و تعهدش نسبت به اصلاح خدمات درمانی بود که از سالها قبل با دست و پنجه نرم کردن پسرش با سرطان به اوج رسیده بود. مقام و تجربه‌ی گفرت باعث می‌شد در بحثها و بررسیهای همه جانبه در مورد خدمات درمانی، صدای او به گوش تمام نمایندگان کنگره برسد. در سوم فوریه، گفرت و معاون ارشد او در امور خدمات درمانی به دفتر من در بخش شرقی آمدند تا راهبرد را

توضیح دهند. ما به مدت یک ساعت فقط گوش می‌دادیم و گفرت نگرانیهای خود را در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی می‌گفت. جلسه‌ای تنش زا بود.

یکی از نگرانیهای عمده‌ی گفرت این بود که ما قادر نخواهیم بود دموکراتها را که تحت بهترین شرایط نیز بندرت دست به دست هم می‌دادند، با هم متحد کنیم، و اصلاحیه‌ی خدمات درمانی فاصله‌ی موجود را افزایش می‌دهد. و من به یاد لطیفه‌ی بیل راجرز Bill Ragers دنیا دیده افتادم:

«تو عضو حزب سیاسی سازمان یافته‌ای هستی؟»

«نه. من دموکراتم»

من از نفاق افکنی و تفرقه‌ای بالقوه خبر داشتم، اما امیدوار بودم دموکراتهای کنگره دور رئیس جمهور دموکرات خود جمع شوند تا نشان دهند حزب می‌تواند به موفقیت نایل شود.

اعضای دموکرات از قبل شروع به ارائه‌ی رئوس مطالب در مورد الگوهای اصلاحی کرده بودند تا بر برنامه‌ی رئیس جمهوری تأثیر بگذارد. عده‌ای فقط روش «پرداخت کننده‌ی واحد» را پیشنهاد داده بودند که نمونه‌اش در نظام خدمات درمانی اروپا و کانادا وجود داشت و جایگزین روش خدمات درمانی بر اساس کار فرمایی می‌شد. دولت فدرال از طریق پرداختهای مالیاتی تنها می‌توانست پرداخت کننده‌ی بیشتر موارد خدمات درمانی باشد. عده‌ای هم طرفدار توسعه‌ی تدریجی بیمه‌ی درمانی سالمندان بودند که سرانجام تمام امریکاییان را تحت پوشش قرار می‌داد، که ابتدا از پنجاه و پنج تا شصت و پنج ساله‌ها شروع می‌شد.

بیل و بقیه‌ی دموکراتها روش «پرداخت کننده‌ی واحد» و خدمات درمانی سالمندان را رد کردند و روشی شبه خصوصی تحت عنوان «رقابت مهار شده» را ترجیح دادند که متکی به نیروهای خصوصی بازار بود و از طریق رقابت هزینه‌های بهداشتی را کاهش می‌داد. در این صورت، دولت نقشی ناچیز داشت که شامل ایجاد استانداردهایی برای مجموعه‌ای از کمک هزینه‌های درمانی و کمک به تشکیل تعاونی‌های بازرگانی می‌شد. این تعاونیها متشکل از افراد و مشاغلی بود که موظف به خرید بیمه بودند. آنها با هم می‌توانستند با شرکتهای بیمه به توافق برسند و از مزایایی بیشتر و قسمتهایی مناسب‌تر بهره‌مند شوند، همچنین نفوذ خود را به کار گیرند تا مطمئن شوند خدماتی سطح بالا به آنها ارائه می‌شود. بهترین الگو برنامه‌ی مفید تندرستی و

بهداشت کارمندان فدرال بود که شامل حال نه میلیون کارمند فدرال می‌شد و حق انتخاب بیمه‌هایی متعدد را به اعضای آن می‌داد. قیمت و کیفیت بیمه هم زیر نظر مدیران برنامه بود.

تحت لوای «رقابت مهار شده»، بیمارستانها و پزشکان دیگر زیر بار هزینه‌های درمانی که تحت پوشش بیمه نبودند، نمی‌رفتند، زیرا هر کسی از طریق بیمه‌ی خدمات درمانی سالمندان، فقرا، ارتش و کهنه سربازها یا یکی از گروههای خریدار بیمه، بیمه می‌شد.

شاید مهم‌ترین نکته در این سیستم این بود که بیماران اجازه داشتند خودشان پزشک شان را انتخاب کنند؛ موردی غیر قابل مذاکره از دید بیل.

گفرت به ماگفت که ارائه‌ی روشهای متعدد برای اصلاح خدمات درمانی، احساسات اعضای کنگره را به عمق رساند. درست چند هفته قبل، او جلسه‌ای در این زمینه در مجلس شورا برگزار کرده بود که در آن دو تن از اعضای کنگره چنان خشونت به خرج داده بودند که کم مانده بود کار به کتک کاری بکشد. گفرت تأیید کرد بیشترین امید ما به تصویب اصلاحیه‌ی خدمات درمانی این است که آن را ضمیمه‌ی لوایح قانونی مربوط به بودجه کنیم که به قانون تطبیقی بودجه Budget Reconciliation Act معروف بود و معمولاً کنگره در اواخر بهار به آن رأی می‌داد. «قانون تطبیقی بودجه» مرکب از انواع و اقسام بودجه‌های کنگره‌ای و تصمیم گیریهای مالیاتی در مورد لایحه‌ای قانونی بود که با رأی ساده‌ی اکثریت نمایندگان سنا تأیید یا رد می‌شد بی آنکه ایستروکسیون[1] آن را تهدید کند؛ تدبیری تأخیر انداز که اغلب برای وتو کردن قانونی تصویب شده و جدال برانگیز از آن استفاده می‌شد، و مستلزم شصت رأی بود تا باطل شود. بسیاری از موضوعات مربوط به بودجه، مخصوصاً آنهایی که مربوط به سیاست مالیاتی است، به قدری پیچیده است که با مذاکره به جایی نمی‌رسد، چه در مجلس شورا و چه در کنگره. ریکانسیلیشن ابرازی آیین نامه‌ای است که لوایح قانونی جدال برانگیز مالیاتی و خرج شده از جانب کنگره را تغییر می‌دهد. پیشنهاد گفرت این بود که با روشی بی سابقه از آن استفاده شود: وضع قانونی برای ایجاد تحولی عمده در سیاست اجتماعی امریکا.

گفرت مطمئن بود که جمهوریخواهان در سنا هر موردی راکه ما در مورد خدمات درمانی

۱ - ایراد نطقهای طولانی در مجلس شورا به منظور جلوگیری از طرح یا تصویب لایحه و غیره.

ارائه دهیم، ایسرکسیون می‌کنند. او همچنین می‌دانست که دموکراتهای سنا بـرای جـمع آوری شصت رأی بابت متوقف کردن آن مشکل دارند. با این حساب که دموکراتها پنجاه و شش نفر در برابر چهل و چهار جمهوریخواه بودند. بنابراین راهبرد گفرت این بود که با جای دادن اصلاحیه‌ی خدمات درمانی در اقلام بودجه‌ی تطبیقی، ایستروکسیون را بی نـتیجه بگـذاریـم. رأی مـطلق اکثریت لازم بود تا لایحه تصویب شود، و در صورت لزوم، ال گور، معاون رئیس جـمهور، می‌توانست رأی پنجاه و یک را لغو کند.

من و آیرا می‌دانستیم که گروه امور اقتصادی بیل در کاخ سفید، احتمالاً راهـبرد بـودجه‌ی ریکانسیلیشن را که شامل خدمات درمانی می‌شد، رد خواهند کرد چون ممکن بود باعث شود تلاش دولت را در مورد کسری بودجه و برنامه‌ی اقتصادی پیچیده کند. آن جلسه را منحل کردیم و گفرت را یکراست به اُوال آفیس بردیم تا نظر خود را مستقیم به بیل بگوید. استدلال گفرت نتوانست بیل را قانع کند و او از من و آیرا خواست با رهبری سنا به نظریه‌ای دست یابیم.

من و آیرا مجهز به پیشنهادهای گفرت و دلگرمی بیل، روز بعد به کنگره رفتیم تا جرج میچل George Mitchel رهبر اکثریت را در دفتر او در کنگره ملاقات کنیم. این اولین دیدار از صدها دیداری بود که بابت اصلاحیه‌ی خدمات درمانی با اعضای کنگره داشتم. طرز برخورد و خوش صحبتی میچل باعث شد شهرت او به عنوان رهبری سختگیر در بین دموکراتهای سنا لوث شود. من به عقیده‌ی او احترام گذاشتم، و او با گفرت هم عقیده بود.تصویب اصـلاحیه‌ی خـدمات درمانی ناممکن بود، مگر جزئی از ریکانسیلیشن می‌شد. میچل در مورد کمیته‌ی مالی سنا هم ابراز نگرانی کرد، چراکه در مورد بسیاری از جنبه‌های تصویب لایحه‌ی خـدمات درمـانی قـدرت داشت. او مخصوصاً نگران بود که دانیل پـاتریک مـوینیهان Daniel Patrick Moynihan رئیس کمیته از نیویورک، که دموکراتی مجرب و نسبت به اصلاحیه‌ی خدمات درمانی بدبین بود، در برابر این برنامه واکنشی بد نشان دهد. مـوینیهان از آن غـولهای انـدیشمند بـا تـحصیلات فرهنگستانی بود که قبل از شرکت در انتخابات مجلس سنا، در هاروارد جامعه‌شناسی تدریس می‌کرد و در امور مربوط به خانواده و مستضعفان تخصص داشت. او ابتدا از رئیس جمهور و کنگره خواسته بود در مورد اصلاحیه‌ی کمک رفاهی دولت کار شود و از اینکه بیل برای مردم اعلام کرده بود صد روز اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را ارائه خواهد داد، راضی نبود و این را به

همه هم بروز داده بود.

در وهله‌ی اول، متوجه شدم که جبهه گیری او کلافه کننده است، اما کم کم آن را درک کردم. من و بیل هم با تعهد سناتور موینیهان به اصلاحیه‌ی کمک رفاهی دولت سهیم بودیم، اما بیل و گروه اقتصادی اش اعتقاد داشتند که دولت هرگز بر کسری بودجه‌ی فدرال نظارت نمی‌کند مگر هزینه‌های خدمات درمانی کاهش پیدا کند. آنان نتیجه گرفته بودند که اصلاحیه‌ی خدمات درمانی امری اساسی برای سیاست اقتصادی اوست و برنامه‌ی کمک رفاهی دولت می‌تواند منتظر بماند. سناتور موینهاین پیش بینی می‌کرد بسیار سخت است که از طریق کمیته‌ی او به تصویب این اصلاحیه برسیم. او می‌دانست از طریق کمیته‌ی امور مالی و نیز سنا، مسؤولیت رهبری اقلام اصول اقتصادی بیل با اوست، که خود مستلزم مهارت سیاسی فوق العاده و اعمال نفوذ بود. عده‌ای از جمهوریخواهان از قبل تبلیغ می‌کردند که محتوای آن هر چه هم باشد، آنان علیه آن رأی خواهند داد. عده‌ای از دموکراتها هم احتمالاً می‌بایست مجاب می‌شدند، مخصوصاً اگر اقلام باعث افزایش مالیات می‌شد.

ما با ذهنی روشن‌تر در مورد آنچه لازم بود صورت گیرد، دفتر میچل را ترک کردیم، مخصوصاً در مرود ریکانسیلیشن. حالا می‌بایست گروه اقتصادی را متقاعد می‌کردیم، بخصوص لئون پنتا Leon Panetta مدیر اداره‌ی مدیریت و بودجه را، که شامل اصلاحیه‌ی خدمات درمانی در ریکانسیلیشن هم می‌شد که به راهبرد کل اقتصادی مورد نظر رئیس جمهور خدمت می‌کرد، نه اینکه حواس را از برنامه‌ی کسری بودجه منحرف کند. بیل آن قدر شم سیاسی داشت که در این مورد کار کند، و باید برای کاهش کسری بودجه از آن استفاده می‌کرد؛ چیزی که یکی از وعده و وعیدهای مهم زمان مبارزه‌ی انتخاباتی اش بود. عقیده‌ی عده‌ای در بخش غربی این بود که توجه بیل به خدمات درمانی باعث می‌شود حواس امریکاییها از پیام اقتصادی او منحرف و آب گل آلود شود.

ما مجبور بودیم سناتور رابرت سی. بایرد Robert C. Byrd از ویرجینیای غربی را هم مجاب می‌کردیم که خدمات درمانی متعلق به ریکانسیلیشن است. او که دموکرات و رئیس کمیته‌ی تخصیص بودجه بود، سی و چهار سال بود در کنگره خدمت می‌کرد. مردی بود موقر با موهای جو گندمی، مورخی غیر رسمی از سنا و یکی از نوابغ پارلمان. او همکارانش را با نقل قولهای

کلاسیک به حیرت وا می‌داشت. در عین حال در زمینه‌ی قانون و آداب نزاکتی بسیار سختگیر بود و آیین نامه‌ای اختراع کرده بود معروف به «قانون بایرد» که تضمین می‌کرد آنچه در لایحه‌ی بودجه‌ی ریکانسیلیشن گذاشته شود، مناسب با بودجه و قوانین مالیاتی باشد. از نظر او، اگر ریکانسیلیشن با لوایحی قاطی شود که ارتباط چندانی با تصویب بودجه‌ی ملی ندارد، دموکراسی تضعیف می‌شود. خدمات درمانی به طور منطقی لایحه‌ای بودجه‌ای بود، چرا که روی مخارج و مالیاتها و برنامه‌های اعتباری دولت تأثیر می‌گذاشت. اما اگر سناتور بایرد طوری دیگر فکر می‌کرد، ما احتیاج داشتیم از نقش او چشم پوشی کنیم تا از حد و حدود ریکانسیلیشن نتیجه گرفته شود.

کم کم متوجه شدم داریم از چه کوه راستی بالا می‌رویم. حالا که بحرانهایی مثل رکود اقتصادی وجود نداشت، به تصویب رساندن برنامه‌های اقتصادی یا خدمات درمانی امری دشوار بود و تصویب هر دو تقریباً نشدنی به نظر می‌رسید. اصلاح برنامه‌ی خدمات درمانی ممکن بود برای رشد اقتصادی در دراز مدت امری اساسی باشد، اما ما نمی‌دانستیم چهار چوب سیاسی مان تا چه میزان تحول را می‌تواند هضم و جذب کند.

اهداف ما به قدر کافی ساده بود. خواهان برنامه‌ای بودیم که با تمام جنبه‌های سیستم خدمات درمانی جور در بیاید، نه اینکه صرفاً به طور حاشیه‌ای سر هم بندی شده باشد. خواهان روندی بودیم که عقاید و نظریاتی متنوع را در بر می‌گرفت و فضایی برای بحث و مذاکرات پویا داشت، و در عین حال می‌خواستیم حتی الامکان خواسته‌های کنگره را در نظر بگیریم.

در این آشفته بازار، تقریباً بلافاصله به هدف زدیم.

بیل مقرر کرده بود آیرا روندی برای اصلاحیه‌ی خدمات درمانی بنا نهد، که از قضا برای او که از دار و دسته‌ی واشنگتنی‌ها نبود، حکم مسؤولیتی غیر منصفانه را داشت. علاوه بر نیروهای ویژه‌ی رئیس جمهور که شامل من هم می‌شد، و وزرای کابینه و دیگر مقامات رسمی کاخ سفید، آیرا گروهی عظیم از متخصصان و خبرگان را سازمان داد و آنان را به گروههایی تقسیم کرد تا تمام جنبه‌های خدمات درمانی را مد نظر قرار دهند. این گروه شامل ششصد نفر می‌شد که از مؤسسات دولتی متفاوت، کنگره و گروههای مراقبتهای بهداشتی همچون پزشکان و پرستاران و مدیران بیمارستانها بود، که به طور مرتب با آیرا جلسه داشتند و راجع به بخشهای ویژه‌ی برنامه با

هم مذاکره و بررسی می‌کردند. گروه به قدری بزرگ بود که عده‌ای از اعضا در مرکز عملیات نبودند، یعنی در جایی که کار می‌بایست انجام می‌شد. عده‌ای هم کلافه شدند و از شرکت در جلسات خودداری کردند. عده‌ی کمی بودند که از روی تعصب صرفاً به برنامه‌ای که به خودشان مربوط می‌شد، علاقه نشان می‌دادند و روی نتیجه‌ی برنامه سرمایه گذاری نمی‌کردند. خلاصه اینکه، تلاش برای گنجاندن حتی الامکان افراد و دیدگاهها در برنامه تا رسیدن به عقیده‌ای خوب در کل، بیشتر منجر به تضعیف موضع ما شد تا تقویت ما.

در بیست و چهارم فوریه، ما ضربه‌ای خوردیم که هیچ کس پیش بینی‌اش را نمی‌کرد. سه گروهی که در امور مربوط به خدمات درمانی زد و بند می‌کردند، بابت ساختار گروه مأموران ویژه، از آنان به دادگاه شکایت کردند. ادعا داشتند که چون من از لحاظ فنی کارمند دولت نیستم (بانوی اول حق ندارد حقوق بگیرد)، از لحاظ قانونی حق ندارم ریاست جلسات گروه نیروهای ویژه را به عهده بگیرم یا حتی در جلسات آنان شرکت کنم. این گروه به یک قانون مبهم فدرال متوسل شده بود که از علایق شخصی در ارتباط با نفوذ زیر جلی برای تصمیم‌گیری دولتی و حق مردم برای آگاهی از امور، جلوگیری می‌کرد. بدیهی بود که هیچ چیز از نظر صدها نفری که در این روند شرکت کرده بودند، پنهان نبود. اما مطبوعات که به این جلسات دعوت نشده بودند، روی این نکته دست گذاشته بودند و دعوا اقامه شده بود. اگر من اجازه‌ی حضور در جلسات را داشتم، قوانین دو آتشه‌ی دولت ایجاب می‌کرد جلسات پشت درهای بسته برگزار شود و درش فقط به روی غیر عضو باز شود، از جمله مطبوعات. این یک حرکت سیاسی ماهرانه بود که کار ما را در زمینه‌ی برنامه‌ی خدمات درمانی مختل می‌کرد و این تصور را برای مردم و رسانه‌ها به وجود می‌آورد که ما جلسات مخفی داشته‌ایم.

طولی نکشید که در پی آن، خبرهای بد دیگری شنیدیم، و این بار به سناتور بایرد مربوط می‌شد. هر مأمور دموکراتی که به تصور می‌گنجید، از جمله رئیس جمهور، از او خواسته بود اجازه دهد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی به ریکانسیلیشن ملحق شود. اما در یازدهم مارس، سناتور در مکالمه‌ای تلفنی به رئیس جمهور گفت که این مخالف اساس آیین نامه است و «قانون بایرد» نباید زیر پا گذاشته شود، و کنگره اجازه داشت فقط مدت بیست دقیقه در مورد لایحه‌ی ریکانسیلیشن بحث کند، که از نظر او برای بحث پیرامون چنین موضوعی که ابعادی گسترده

داشت، زمانی کافی به نظر نمی‌رسید. او به بیل گفت که این موردی بسیار پیچیده برای ریکانسیلیشن است. با نگاهی به گذشته، و بر اساس خدماتم در سنا، با این ارزیابی او موافق بودم. در آن موقع، این عقب نشینی ما را وا داشت دوباره حواسمان را بر راهبرد خودمان متمرکز کنیم و بفهمیم که چطور می‌توانیم از طریق روند عادی قانون، اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را به دست بیاوریم. ما عجولانه با اعضای کنگره و سنا جلسه‌ای برگزار کردیم تا مبانی برنامه‌ی خود را که می‌خواستیم تحویل کنگره دهیم، محکم کنیم. ما متوجه شدیم که نظریه‌ی بایرد در مورد ریکانسیلیشن هشدار بود و سعی کردیم در مورد برنامه‌ای که به طور بنیادین سیاست اقتصادی و اجتماعی امریکا را در سالهای آتی متحول می‌کرد، درنگ نکنیم. قبلاً هم که مسابقه را باخته بودیم.

در چنین جوی، و با بگو و مگوی بیل بر سر موضوع همجنس بازی در ارتش و نامزدی او برای دادستانی کل، ما از هر موقعیتی که به دست می‌آوردیم، لذت می‌بردیم. در اواسط ماه مارس، کنگره اقلام اقتصادی محرک بیل را تصویب کرد. من و کارمندانم تصمیم گرفتیم جشنی کوچک راه بیندازیم. در نوزدهم مارس، حدود بیست نفر از ما برای صرف ناهار در کاخ سفید جمع شدیم تا جشن بگیریم. اتاق با دیوارهایی از چوب بلوط و لوازم خاطره‌برانگیز نیروی دریایی و صندلیهایی با روکش چرمی، محلی عالی برای گفتگویی خصوصی بود و کلی گفتیم و خندیدیم. این گردهمایی فرصتی نادر بود تا من با دستیاران محرم و مورد اعتمادم درد دل کنم و آنچه را در مورد هر مطلبی در ذهن داشتم، با آنان در میان بگذارم. از لحظه‌ای که پا به اتاق گذاشتم، احساس کردم حال و هوایم عوض شد و برای اولین بار در آن مدت احساس آرامش خاطر کردم.

غذا از راه رسید و ما حکایاتی از چند هفته‌ی اول اقامتمان در کاخ سفید برای یکدیگر تعریف کردیم. سپس کارولین هوبر، یکی از دوستان قدیم من که با ما از آرکانزاس به واشنگتن آمده بود، وارد اتاق شد، به سمت من آمد، خم شد و در گوشم گفت: «پدرت سکته کرده. در بیمارستان است.»

پایان یک زندگی

من تالار غذا خوری کاخ سفید را ترک کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا به درو کمپوریس Drew Kumpuris پزشک معالج پدرم در لیتل راک زنگ بزنم. او تأیید کرد که پدرم سکته‌ای شدید کرده و با آمبولانس به بیمارستان سنت وینسنت منتقل شده و اکنون بیهوش در بخش مراقبتهای ویژه بستری است. درو گفت: «باید هر چه زودتر خودت را برسانی.» من سریع به بیل خبر دادم و چند دست لباس در چمدان ریختم و در عرض چند ساعت، من و چلسی و برادرم تونی، با هواپیما عازم سفری طولانی و اندوه بار به آرکانزاس شدیم.

به یاد نمی‌آورم چطور در لیتل راک فرود آمدیم و با اتومبیل عازم بیمارستان شدیم. مادرم بیرونِ درِ بخش آی سی یو به دیدن ما آمد. خیلی غمگین و افسرده بود و خدا را شکر می‌کرد که ما را می‌دید.

دکتر کمپوریس توضیح داد که پدرم در بیهوشی عمیق و برگشت ناپذیری فرو رفته است. ما توانستیم او را ببینیم، اما شک داشتم از حضور ما آگاه باشد. ابتدا من نگران بودم و تردید داشتم که باید اجازه بدهم چلسی پدربزرگش را ببیند یا نه. اما او اصرار کرد و من رضایت دادم، چون می‌دانستم چقدر با پدرم احساس نزدیکی می‌کند. وقتی وارد اتاق شدیم، خیالم راحت شد. پدرم بسیار آرام به نظر می‌رسید. از آنجا که عمل جراحی روی مغز آسیب دیده‌ی او بی فایده بود، از شاخکهای لوله‌ها و لوله‌های دِرَن و صفحه‌ی نمایشگر که ده سال پیش بعد از عمل جراحی قلب باز به او وصل بود، خبری نبود. فقط لوله‌ی دستگاه تنفس مصنوعی به او وصل بود و چند سرم، و نمایشگری هم در کنار تختش بود. من و چلسی دستان او را گرفتیم. دستی به موهایش کشیدم و با او حرف زدم. هنوز هم کمی امید داشتم شاید دوباره چشمانش را باز کند یا دستم را فشار دهد.

چلسی در کنارش نشست و ساعتها با او حرف زد. به نظر نمی‌رسید حالتش چلسی را ناراحت کرده باشد. برای من عجیب بود که چطور تا آن حد آرام با آن وضعیت برخورد کرد.

اواخر همان شب هیو هم از میامی آمد و در اتاق پدر به ما ملحق شد. او شروع به تعریف ماجراهای خانوادگی و آواز خواندن کرد، مخصوصاً آن یکی که همیشه حال و هوای پدرم را

عوض می‌کرد؛ یکی از نطقهای غرا و همیشگی او که به برادرانم لذت می‌داد و مربوط به برنامه‌ای تلویزیونی بود. او مخصوصاً از آواز برنامه‌ی فلینت استون Flint stone بیزار بود. بنابراین هیو و تونی دو طرف تخت پدر ایستادند و این آواز بی معنی را خواندند با این امید که او به نحوی واکنش نشان دهد و مثل همیشه فریاد بزند: «خفه‌اش کنید!» وقتی ما بچه بودیم، پدرم همیشه این عبارت را می‌گفت. اما آن شب اگر هم شنید، بروز نداد. به هر حال من دلم می‌خواست باور کنم که او به طریقی می‌داند ما در کنارش هستیم، درست مثل زمانی که ما بچه بودیم و او در کنارمان بود.

اغلب برای نشستن در کنار بستر او نوبت می‌گذاشتیم و نظاره گر بلیپ بلیپ‌های سبز رنگ روی صفحه‌ی نمایشگر بودیم که بالا و پایین می‌رفت و در برابر غژ غژ مسخ کننده و تق تق دستگاه تنفس مصنوعی سر تسلیم فرود آورده بود. مرکز پر جنب و جوش دنیای قرار ملاقاتها و وعده‌های رسمی من به آن اتاق کوچک در بیمارستانی در لیتل راک منحصر شده بود، تا اینکه به نوبه‌ی خود برایم دنیایی شد که تمام نگرانیهایم را کنار می‌زد بجز آنچه برایم بالاترین اهمیت را داشت.

بیل روز یکشنبه بیست و یکم مارس وارد شد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم و برای اولین بار در طول دو روزی که گذرانده بودم، او مسؤول گفتگو با پزشکان شد و من نفسی راحت کشیدم. این کمکم می‌کرد درباره تصمیماتی که بزودی می‌بایست در مورد گزینشهای درمانی درباره‌ی پدر می‌گرفتم، فکر کنم.

کارولین هوبر و لیزا کپوتو Lisa Caputo همراه من و چلسی از واشنگتن آمده بودند که مخصوصاً کارولین خیلی با پدر و مادرم صمیمی بود. من پس از پیوستن به شرکت حقوقی رز با او آشنا شده بودم. او سالها بود به عنوان مدیر دفتر در آنجا کار می‌کرد. سپس او سرپرستی کاخ فرمانداری آرکانزاس را در دوره‌ی اول فرمانداری بیل به عهده گرفته بود و دست آخر هم از او خواسته بودم همراه ما به کاخ سفید بیاید و مسؤول مکاتبات شخصی شود.

لیزا کپوتو از زمان همایش، سرپرست مطبوعاتی من شده بود. اولین باری که او و پدرم یکدیگر را دیدند و فهمیدند که هر دو اهل اسکرنتون ـ ویلکز ـ بر Scranton - Wilkes - Barre در پنسیلوانیا هستند، خیلی با هم توافق داشتند. پدر به من می‌گفت: «هیلری، تو واقعاً کار خوبی کردی که کسی را از خطه‌ی خدا استخدام کردی.»

هری تامسون هم از ساحل غربی به آنجا پرواز کرد و ترتیب سفر ویرجینیا و دیک کلی را هم که خارج از شهر به سر می‌بردند، داد که یکشنبه شب وارد بیمارستان شدند. من و بیل خیال می‌کردیم آنان در لاس وگاس، مقصد محبوبشان، بوده‌اند. اما هری هر دوی ما را کناری کشید و خبری جانگدازتر داد. او تا جایی که می‌شد آرام به ما گفت که ویرجینیا و دیک برای گذراندن تعطیلات به نوادا Nevada نرفته بودند، بلکه برای درمان سرطان ویرجینیا که دوسال بعد از برداشتن سینه‌اش عود کرده بود، به دنور رفته بودند. ویرجینیا دلش نمی‌خواست ما بفهمیم چقدر بد حال است و هری می‌گفت اگر ما به رویش بیاوریم، او انکار خواهد کرد. هری آنان را ردیابی کرده بود و احساس می‌کرد این چیزی است که ما باید از آن مطلع باشیم. من و بیل بابت این همه فهم و شعور و خوش قلبی از او تشکر کردیم و به ویرجینیا و دیک ملحق شدیم که با مادر و برادران من صحبت می‌کردند. تصمیم گرفتیم فعلاً به خواسته‌ی ویرجینیا احترام بگذاریم. بهتر بود یکی یکی با بحرانهای خانوادگی روبرو می‌شدیم.

بیل مجبور شد روز بعد به واشنگتن برگردد. خوشبختانه چلسی از درس و مدرسه نیفتاد چون تعطیلات بهاری بود، بنابراین پیش من در لیتل راک ماند و از صمیم قلب خدا را شکر می‌کردم که مصاحبی آرام و مهربان در کنارم دارم. وقتی ساعتها تبدیل به روزها شد و وضع پدرم همچنان بحرانی ماند، کم کم سر و کله‌ی دوستان و خویشان از سر تا سر کشور پیدا شد که برای دلداری ما می‌آمدند. ما برای وقت کشی ورق بازی و بازی با کلمات می‌کردیم. تونی به من یاد داد با کامپیوتری کوچک که در دست جا می‌گرفت، تتریس tetris بازی کنم، و من ساعتها می‌نشستم و از روی بی توجهی قطعات هندسی را که روی صفحه ظاهر می‌شد، سر هم می‌کردم.

بسادگی نمی‌توانستم به وظایف خودم به عنوان بانوی اول تمرکز کنم. برنامه هایم را لغو کردم و از لیزا کپوتر خواستم به آیرا مگزینر یا هر کس دیگری توضیح دهد که بدون من پیش بروند. تیپر بزرگوارانه در چند رویداد پا پیش گذاشت و در گردهماییهایی از پیش برنامه ریزی شده در مورد خدمات درمانی حضور یافت. ال گور هم به جای من با رهبران جامعه‌ی پزشکی امریکا در واشنگتن صحبت می‌کرد و اولین جلسه‌ی عمومی گروه نیروهای ویژه را هم در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی سرپرستی کرد. من صرفاً نمی‌توانستم پدرم را به حال خود بگذارم. در مواقع عادی، من قادرم در آنِ واحد از عهده‌ی مسایل متعدد بربیایم، اما نمی‌توانستم وانمود کنم که این

موقعیتی عادی است. می‌دانستم طولی نمی‌کشد خانواده‌ام با تصمیم‌گیری بابت اینکه دستگاه تنفس مصنوعی را از پدرم جدا کنند، مواجه خواهند شد.

شاید برای منحرف کردن احساساتم بودکه ساعات طولانی در بیمارستان با پزشکان و پرستاران و دارو سازان و مدیران و اعضای خانواده‌ی بیماران درباره‌ی نظام فعلی خدمات درمانی حرف می‌زدم. یکی از پزشکان به من گفت چقدر کلافه و مستأصل می‌شود وقتی می‌خواهد برای بیمار سالمندش نسخه بنویسد در حالی که می‌داند آنان توانایی مالی برای خرید دارو ندارند. بیماران دیگر هم بابت دارو پول می‌دادند ولی مقدار ناچیزی از آن را مصرف می‌کردند تا دیرتر تمام شود. و معمولاً آخر و عاقبت این بیماران سر در آوردن از بیمارستان بود. حالا مشکل درمان و بهداشت که در واشنگتن محکم به آن چسبیده بودیم، جزئی از واقعیت زندگی روزمره‌ی من شده بود. این رویارویی شخصی، احساس مرا در مورد دشواری مأموریتی که بیل به من محول کرده بود و اهمیت اصلاح نظام، تقویت و مستحکم می‌کرد.

بیل در روز یکشنبه بیست و هشتم مارس به لیتل راک برگشت و ما افراد بلافصل خانواده را دور هم جمع کردیم و قرار ملاقاتی با پزشکانی گذاشتیم که می‌خواستند درباره‌ی گزینشها برایمان توضیح دهند. در اصل، هیو رادم از لحاظ مغزی مرده بود و فقط دستگاه تنفسی بود که او را زنده نگه می‌داشت. هیچ یک ما معتقد نبودیم مردی بشدت مستقل که این گونه می‌شناختیمش، دلش بخواهد صرفاً جسم او را تحت چنین شرایطی نگه داریم. سال ۱۹۸۳ را به یاد می‌آوردم که بعد از چهارمین عمل جراحی قلب چقدر عصبانی و افسرده بود. او بیشتر طول عمرش از سلامت برخوردار بود و به اتکا به نفس خود ارج می‌نهاد. همان موقع به من گفته بود ترجیح می‌دهد بمیرد تا اینکه خوار و زبون گرفتار رختخواب باشد. که البته وضع فعلی اش بمراتب بدتر بود، اگر چه به نظر نمی‌رسید از وضعیت خودش مطلع باشد. تک تک ما موافقت کردیم که بعد از آخرین وداع، او را به خدا بسپاریم و از زیر دستگاه برش دارند. دکتر کمپوریس به ما گفت که احتمالاً او در عرض بیست و چهار ساعت خواهد مرد.

به هر حال روح بازیکن سابق تیم فوتبال نیتانی لاینز و بکسور سابق، کاملاً آماده‌ی رفتن از این دنیا نبود. بعد از اینکه دستگاه را از او جدا کردند، پدرم خودش شروع به نفس کشیدن کرد و قلبش همچنان می‌زد. بیل تا روز سه‌شنبه پیش ما ماند، که بعد می‌بایست به برنامه‌های خودش

می‌پرداخت. من و چلسی تصمیم گرفتیم تا آخر قضیه آنجا بمانیم.

در حالی که حضور در تمام برنامه‌های عمومی را لغو کرده بودم، از جمله پرتاب اولین توپ را در افتتاحیه‌ی بازی بیسبال کاب Cub در ریگی فیلد Wrigley Field شیکاگو، ولی یک وعده داشتم که نمی‌توانستم آن را به هم بزنم. لیز کارپنتر Liz Carpenter که سرپرست مطبوعاتی لیدی برد جانسون بود، حالا در میان آن همه فعالیت متعدد، میزبان یک سخنرانی در دانشگاه تگزاس در آستین Austin شده بود و از ماهها قبل دعوتش را پذیرفته بودم تا در ششم آوریل در آنجا سخنرانی کنم. با وضعیت پدرم که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، به او زنگ زدم تا برنامه را لغو کند یا آن را به زمانی دیگر موکول کند. لیز زنی بی باک و خوش برخورد و بی نظیر است که از جواب منفی خوشش نمی‌آید. او به من گفت که فقط چند ساعت از وقتم را به این کار اختصاص دهم و این باعث می‌شود ذهنم از وضعیت پدرم منحرف شود. او حتی لیدی برد جانسون را واداشت به من زنگ بزند و متقاعدم کند که بروم. لیز می‌دانست من تا چه حد برای لیدی برد احترام قایل هستم. او زنی موقر و متین و یکی از بانفوذترین بانوان اول بود. بالاخره به نظرم رسید گردن نهادن به این کار آسان‌تر از این است که پاسخ منفی دهم.

در روز یکشنبه چهارم آوریل، پدرم همچنان به زندگی چسبیده بود. یک هفته‌ای می‌شد که او بدون دستگاه تنفس مصنوعی یا غذا زنده مانده بود. بیمارستان مجبور شده بود او را از بخش مراقبتهای ویژه به بخش منتقل کند تا جا برای بیماران دیگر باز شود. حالا او در یکی از اتاقهای معمولی بیمارستان دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید در خواب است و بزودی بیدار می‌شود. آرام و جوان‌تر از هشتاد و دو ساله‌ها به نظر می‌رسید. مدیریت بیمارستان به من و مادرم گفته بود بزودی یک لوله از مری او به داخل می‌فرستند تا بشود او را به آسایشگاه سالمندان انتقال داد. هر دوی ما دعا می‌کردیم به نحوی از این کابوس بپرهیزیم. تصور می‌کردیم که چطور این لوله‌ی غذایی پدرم را وحشت زده می‌کند که نجات زندگی اش بستگی به مراقبت و پرستاری دارد، که در معیارهای ارزشی او بدترین به شمار می‌رفت. اما اگر زندگی گیاهی او تداوم پیدا می‌کرد، چاره‌ی دیگری نبود.

چلسی مجبور بود به مدرسه برگردد و در اواخر روز چهارم آوریل به کاخ سفید برگشتیم. دو روز بعدش من به آستین پرواز کردم. از آنجا که برنامه‌ای برای تهیه‌ی متن سخنرانی نداشتم،

مجبور بودم یک چیزی بنویسم و وقتی سوار هواپیما می‌شد، هیچ سر نخی نداشتم که چه بگویم.

من اعتقاد دارم وقتی قلب همه‌ی ما پر از درد و اندوه است، در برابر لطمات و شدایـد آسیب‌پذیرتر هستیم، ولی در برابر مشاهدات و ادراکات تازه هم بی تعصب‌تر و بازتریم. من نمی‌دانم چقدر بابت مرگ قریب الوقوع پدرم تغییر کرده بودم، اما بسیاری از مطالبی که سالها در مورد آنها به خودم پیچیده بودم، یکدفعه به ذهنم هجوم آوردند. متن سخنرانی که دستنوشته‌ی خودم بود، نه یکدست و نه بدون خط خوردگی، اما بازتابشی پالایش نشده بود که در آن برهه از زمان به فکرم می‌رسید.

از ماهها قبل دفترچه‌ای کوچک را با خودم حمل می‌کردم که پر از یادداشتهایی کوتاه، نقل قولهایی الهام بخش، ضرب المثل و آیه‌های مورد علاقه‌ام در انجیل بود. در هواپیمایی که به سوی آستین می‌رفت، آن دفترچه را ورق زدم و توجهم به بریده مقاله‌ای نوشته‌ی لی اتـواتـر Lee Atwater جلب شد که قبل از مرگش در چهل سالگی در اثر ابتلا به سرطان نوشته بود. اتواتر نابغه‌ای سیاسی در مبارزات انتخاباتی ریگان و جرج بوش، و بانی اصلی تفوق جمهوریخواهان در دهه‌ی ۱۹۸۰ بود. او یک مبارز سیاسی خیابانی بود که بابت تدابیر بی رحمانه‌اش معروف بود. اتواتر جار می‌زد پیروزی است که اهمیت دارد. تا اینکه بیمار شد و مدتی کوتاه قبل از مرگش مطلبی راجع به خلاء معنوی در قلب جامعه‌ی امریکایی نوشت. اولین بار که مطلب او را خوانده بودم، منقلب شده بودم و به نظر می‌رسید حالا اهمیت آن را بیشتر درک می‌کنم. بنابراین تصمیم گرفتم در خطابه‌ام در حضور چهارده هزار نفر که برای سخنرانی لیزکارپنتر گرد هم می‌آمدند، از او نقل قول کنم.

اتواتر نوشته بود: «سالها قبل از اینکه مبتلا به سرطان شدم، احساس کردم چیزی در جامعه‌ی امریکایی برانگیخته شده است؛ حسی بود بین تمام مردم کشور، هـم جـمهوریخواهـان و هـم دموکراتها، چیزی که در زندگی شان گم شده بود، چیزی اساسی. و من دقیقاً مطمئن نبودم آن چیست. بیماری‌ام کمکم کرد متوجه شوم آنچه در جامعه گم شده است: کمی قلب است و کمی برادری و اخوت. دهه‌ی ۱۹۸۰، زمان اکتساب؛ کسب ثروت، قدرت و شهرت و اعتبار. مـن می‌دانم. من ثروت و قدرت و اعتبار بیشتری کسب کردم. اما شما می‌توانید هر آنچه می‌خواهید به دست آورید و باز هم احساس خلاء کنید. من به قدری درگیر قدرت بودم که کمترین وقت را به

خانواده‌ام اختصاص می‌دادم. به هر قیمتی حاضر بودم شبی را با دوستان سپری کنم. و این بیماری مهلکم بود که چشم مرا به روی این واقعیت گشود، اما این هم واقعیت است که کشور گرفتار در چنگ بلند پروازیهای سنگدلانه و فساد اخلاقی ما، می‌تواند در این چند صباح آخر به من یاد دهد...»

سپس مطالبی از منابع مختلف دیگر سر هم کردم و جملاتی ساختم درباره‌ی نیاز به قالب‌گیری مجدد از راه توضیح دوباره‌ی مفهوم انسان بودن در قرن بیستم و آغاز هزاره‌ی جدید...

«ما نیازمند تدابیری معنادار هستیم. به الگویی تازه در مورد توجه و مسؤولیت فردی نیاز داریم. نیازمند توصیفی جدید از جامعه‌ی مدنی هستیم که به سؤالات بی جواب پاسخ گوید، چه از طریق نیروهای بازار و چه از طریق نیروهای دولتی، و اینکه چطور می‌توانیم جامعه‌ای داشته باشیم که دوباره ما را به اوج برساند و این احساس را به ما بدهد که بخشی از چیزی بزرگتر از خودمان هستیم.»

و برای سؤال تکان دهنده‌ی لی اتواتر که می‌پرسید: «چه کسی ما را در این خلاء معنوی رهبری خواهد کرد؟»، پاسخی پیشنهاد دادم و گفتم: «همه‌ی ما مردم.»

وقتی سخنرانی ام را تمام کردم، لیز کارپنتر، فرماندار آن ریچاردز Ann Richards و لیدی برد جانسون را در آغوش گرفتم. سپس عازم فرودگاه شدم تا به کاخ سفید برگردم، سری به دختر و شوهرم بزنم، و سپس دوباره کاخ را ترک کنم و برای رویارویی با واقعیت تکان دهنده‌ی انتقال پدرم به آسایشگاه سالمندان، به کمک مادرم بروم.

خیالم بابت سخنرانی راحت شده بود و خیال می‌کردم همه چیز همانجا تمام شده است. اما چند هفته بعد حرفهایم در مقاله‌ی اصلی نیویورک تایمز همراه با عکسی بر روی جلد و توضیحی تحت عنوان «هیلری مقدس»، به مسخره گرفته شد. مقاله اظهارات مرا در مورد معنویت غیر وارد تشخیص داده و «موعظه‌ای راحت و اخلاقی» خوانده و ادامه داده بود: «سخن نامفهوم عصر جدید، پیچیده شده در پارچه‌ی توری احساسات». خدا را شکر می‌کنم که عده‌ی زیادی از مردم به من زنگ زدند و بابت طرح سؤالاتی در ذهنشان در مورد مفاهیم زندگی و جامعه مان تشکر کردند.

روز بعد از سخنرانی‌ام در آستین، پدرم در گذشت.

از این فکر بیرون نمی‌رفتم که چطور بمرور زمان رابطه‌ام با پدرم متحول شده بود. وقتی دختری کوچک بودم، او را تحسین و ستایش می‌کردم. مشتاقانه در انتظار بازگشتش از سر کار به خانه پشت پنجره می‌نشستم و وقتی از دور پیدایش می‌شد، به خیابان می‌دویدم تا او را ببینم. با تشویق و تعلیم او بود که به بیسبال و فوتبال و بسکتبال پرداختم. سعی می‌کردم با نمرات عالی به خانه بیایم تا تأیید او شامل حالم شود. اما وقتی بزرگتر شدم، رابطه‌ام با او به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر تغییر کرد، هم به دلیل تجارب ناشی از رشد خودم که در مواقع و مکانهایی جدا از او رخ می‌داد، و هم برای اینکه او نیز تغییر کرده بود. او کم کم نیرویی را که وادارش می‌کرد با من و هیو بیرون بیاید و توپ را برای ما که دور درختان نارون خانه مان می‌دویدیم پرت کند، از دست داد. درست مثل آن درختان با شکوه که در برابر آفت سر فرود آوردند و بناچار در تمام محله و سرتاسر کشور به دست تبر سپرده شدند، انرژی و روحیه‌ی او هم بمرور زمان تحلیل می‌رفت.

وقتی او در اواسط شصت سالگی پدر و هر دو برادرش را به فاصله‌ای کوتاه از یکدیگر از دست داد، به نظر می‌رسید بیشتر و بیشتر دنیای بلافصلش بی‌ارزش می‌شود. سپس او در اوایل هفتاد سالگی به نتیجه رسید که به اندازه‌ی کافی پول در آورده و پس انداز کرده است. بنابراین از کار دست کشید و شرکت کوچکش را منحل کرد. در طول دوران دبیرستان و دانشگاهم، رابطه‌ی ما به‌گونه‌ای روز افزون به سکوت گرایید و مشخص شد، گویی من به دنبال کلامی می‌گشتم تا به او بگویم، یا به جر و بحث می‌گذشت که اغلب من عصبانی می‌شدم چون می‌دانستم او همیشه بر سر مسایل سیاسی و فرهنگی، نظیر مسایل ویتنام و هیپی گری و فمینیست و نیکسون، با من درگیر خواهد شد. اما می‌دانستم که حتی وقتی از کوره در می‌رود، مرا بابت استقلال و موفقیتهایم ستایش می‌کند و از صمیم قلب دوستم دارد.

بتازگی نامه هایی راکه وقتی من در ولسلی و ییل درس می‌خواندم برایم فرستاده بود، خوانده بودم؛ نامه هایی که در جواب تلفنهای من به خانه در مورد تردید در مورد تواناییهایم و سر درگمی بابت اینکه زندگی ام به کجا منتهی می‌شود، نوشته می‌شد. شک دارم کسی که پدرم را دیده یا مورد انتقادهای تند او قرار گرفته باشد، بتواند تصور کند که او چه عشق و اندرزهای پر مهری نثار من می‌کرد تا مسیر درست را نشانم دهد و وادارم کند پیش بروم.

من به اشتیاق پدرم به تغییر دیدگاههایش نیز احترام می‌گذاشتم، اگر چه بندرت به این مسأله

اقرار می‌کرد. او زندگی اش را با به ارث بردن هر گونه تعصب قابل تصوری از طبقه‌ی متوسطش شروع کرده بود؛ خانواده‌ای پروتستان علیه دموکراتها، کاتولیکها، یهودیان، سیاهان و هر کس دیگری خارج از حیطه‌ی طایفه‌ی خودش. وقتی من در خلال دیدارهای تابستانی ام از آنان در وینولا بابت این طرز تفکر جوش می‌آوردم و عصبانی می‌شدم، به تمام ایل و تبار رادم اعلام می‌کردم که قصد دارم وقتی بزرگ شدم با یک کاتولیک دموکرات ازدواج کنم؛ سرنوشتی که از نظر آنان دیگر بدتر از آن نمی‌شد. بمرور زمان، پدرم نرم‌تر شد و تغییر کرد که بیشتر به دلیل تجارب و برداشتهای شخصی اش از دیدن انواع و اقسام افراد بود. او در مرکز شیکاگو ساختمانی داشت که در مالکیت آن با مردی سیاه پوست شریک بود. او پدرم را بسیار می‌ستود و محترمش می‌داشت، و هم او بود که باعث تغییر دیدگاه پدر در مورد نژاد شد. وقتی بزرگ شدم و عاشق یک دموکرات جنوبی بابتیست، پدرم گیج و مبهوت شد، اما دوباره خودش را جمع و جور کرد و بالاخره یکی از طرفداران پر و پا قرص بیل شد.

در سال ۱۹۸۷ که پدرم و مادرم به لیتل راک اسباب کشی کردند، آپارتمانی در جوار پرستاری به نام لاری کربو Larry Curbo و پزشکی به نام دیلارد دنسون Dillard Denson که عصب شناس بود، خریدند. آنان جزو صمیمی‌ترین دوستان مادرم بودند و شروع به معاشرت با والدینم کردند. هنگام ملاقات، با پدرم درباره‌ی بازار سهام و سیاست حرف می‌زدند و در کارهای خانه هم به مادرم کمک می‌کردند. وقتی من و بیل برای دیدن به آنجا می‌رفتیم، مأموران امنیتی و سربازان از خانه‌ی آنان به عنوان مقر فرماندهی استفاده می‌کردند. یک شب که پدر و مادرم در حال دیدن برنامه‌ای تلویزیونی بودند که شخصیتهای همجنس باز داشت و پدر نارضایتی خود را از این قشر ابراز کرد، مادرم گفت: «لاری و دیلارد چطور؟»

پدر پرسید: «منظورت چیست؟»

وقتی مادرم توضیح داد که دوستان و همسایگان عزیز او جزو همین قشر هستند، یکی از آخرین دیدگاههای کلیشه‌ای پدرم فرو پاشید. وقتی پدر در حالت اغما به سر می‌برد، لاری و دیلارد برای دیدن او به بیمارستان آمدند. یک شب هم لاری به کمک مادرم شتافت و او توانست چند ساعتی به خانه برود و استراحت کند. و لاری بود که وقتی پدر مرد، دستش را در دست گرفت و با او خداحافظی کرد. شاید هم بجا و زیبنده بود که پدرم روزهای آخر عمرش را در سنت

وینسنت سپری کرد، در یک بیمارستان کاتولیک خیلی عالی، که خود نشانه‌ای بود از محو یکی دیگر از تعصباتش.

صبح روز بعد، من و بیل و چلسی برای پیوستن به گروهی از اقوام و دوستان صمیمی به لیتل راک پرواز کردیم تا در مراسم سوگواری که در کلیسای فرست یونایتد متدیست First United Methodist برگزار می‌شد، شرکت کنیم. برادرم تونی، همسر آینده‌اش نیکول، وینس فاستر و وب هوبل همراه ما بودند. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم که ال گور و تیپر همراه با مک مک لارتی Mack McLarty یکی از دوستان دوران کودکی و نوجوانی بیل که حالا رئیس ارشد کارکنان کاخ بود، و همسرش دانا Danna هم آمدند. در روز جمعه‌ی قبل از عید پاک، کلیسا پر شده بود از «مراسم مرگ و رستاخیز» تحت رهبری کشیش ارشد پدر روحانی اد متیوز Ed Mathews و پدر روحانی ویس نیکسون Vic Nixon که من و بیل را عقد کرده بود. بعد از مراسم، خانواده‌ی ما به اتفاق دیلارد ولاری، کارولین و دکتر جان هولدن John Holden یکی از بهترین دوستان برادرم از پارک ریج، به سمت اسکرنتون به راه افتادیم تا پدرم را تا خانه مشایعت کنیم. پدرم بنا بر خصوصیت اخلاقی اش، سالها قبل محل دفن خود را انتخاب کرده و پولش را نیز پرداخته بود.

دومین مراسم سوگواری را در کلیسای کورت استریت متدیست Court Street Methodist در انتهای خیابانی که پدرم در آن بزرگ شده بود، برگزار کردیم. بیل مدحی شنیدنی و شیرین ایراد کرد که تندی و خشونت کلام هیو رادم را همراه با محبت و وفاداری اش انتقال می‌داد:

«در سال ۱۹۷۴ که اولین رقابت سیاسی‌ام را شروع کردم، به سمت منطقه‌ای می‌رفتم که تعداد زیادی جمهوریخواه غرب میانه در آن بود. پدر زن آینده‌ام با کادیلاکی که نمره‌ی ایلی نویز داشت، سر رسید. هرگز به هیچ احدی نگفته بودم که عاشق دختر او شده‌ام. او به سوی مردم رفت و گفت: می‌دانم شما جمهوریخواه هستید، من هم همین طور، و به نظر من دموکراتها درست یک قدم عقب‌تر از کمونیستها هستند. اما این بچه‌ای را که می‌بینید، درست و حسابی است.»

ما او را در گورستان واشبرن استریت Washburn street دفن کردیم. یکی از روزهای سرد و بارانی ماه آوریل بود و افکار من نیز همچون آسمان گرفته و غمگین. ایستادم و به مارش نظامی که آرام و ملایم نواخته می‌شد، گوش دادم. بعد از مراسم تدفین، با عده‌ای از دوستان قدیم پدرم

به رستورانی محلی رفتیم تا تجدید خاطره کنیم.

قرار بود ما زندگی پدرم را جشن بگیریم، اما من بابت آنچه او اکنون از دست داده بود، غرق در اندوه بودم. فکر می‌کردم چقدر از دیدن دامادش به عنوان رئیس جمهور لذت می‌برد و چقدر دلش می‌خواست بزرگ شدن چلسی را ببیند. وقتی در پروازمان از لیتل راک، بیل مشغول تهیه‌ی متن مدح درباره‌ی پدرم بود، همه‌ی ما در حال تعریف خاطره بودیم. چلسی به یادمان آورد که پاپ پاپ Pop Pop همیشه می‌گفت وقتی چلسی از دانشگاه فارغ التحصیل شود، او یک لیموزین بزرگ کرایه می‌کند، کت و شلواری سفید می‌پوشد و به دنبال او می‌رود. پدر آرزوهای زیادی داشت که به آن نرسید. اما من بابت زندگی، موفقیتها و رویاهایی که آنها را به من انتقال داد، خدا را شکر می‌کنم.

وینس فاستر

من و بیل و چلسی می‌خواستیم تعطیلات عید پاک را در کمپ دیوید سپری کنیم، و از اعضای خانواده مان و دوستانی که با ما به اسکرنتون آمده بودند نیز دعوت کردیم همراه ما باشند. همه‌ی ما بعد از هفته‌ها نگرانی و مراسم سوگواری، به تمدید اعصاب احتیاج داشتیم و کمپ دیوید تنها پناهگاهی بود که می‌توانستیم آرامش و خلوت خود را داشته باشیم. ژاکلین کندی اوناسیس تشویقم کرده بود که خانواده‌ام را در آن مأمن پناه دهم که با منطقه‌ای جنگلی و حفاظت شده در دل کوههای کتوکتین Catoctin در مریلند، احاطه شده بود. مثل همیشه، توصیه‌ی ساده و عملی او، ارزشمند بودن آن را ثابت کرد. همچنین خوشحال بودم که پدرم بعد از مراسم ادای سوگند ریاست جمهوری، از این خلوتگاه دیدن کرده بود. ما حضور او را در کلبه‌های ساده‌ی روستایی و ذوق و شوق او را از مکانی که رئیس جمهور آیزنهاور آن را به اسم نوه‌اش دیوید نامگذاری مجدد کرده بود، به یاد می‌آوردیم. حالا با چلسی، نوه‌ی پدرم، بودیم و سوگوار مرگ او.

آن آخر هفته‌ی عید پاک سرد و بارانی بود و با حال و هوای من جور در می‌آمد. در زیر نم نم باران با مادرم به پیاده روی طولانی رفتم و از او پرسیدم آیا دلش می‌خواهد با ما در کاخ سفید زندگی کند؟ او از لحاظ شخصیتی استقلال طلب است و گفت که برای مدتی نزد ما خواهد ماند، ولی دلش می‌خواهد بعداً به خانه برگردد و به اموری رسیدگی کند که در اثر مرگ پدرم پیش آمده بود. او بابت اینکه از دیلارد دنسون و لاری کربو هم دعوت کرده بودم به کمپ دیوید بیایند، از من تشکر کرد. می‌دانست حالا که تنها شده است، آنان دوستانی ارزشمند برایش خواهند بود.

ما برای شرکت در مراسم عید پاک به معبدی به نام اِوِرگرین رفتیم که بتازگی ساخته شده بود؛ معبدی با دیوارهای چوبی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی که با منظره‌ی جنگلی آنجا همخوانی داشت. من روی نیمکت نشسته بودم و پدرم را به یاد می‌آوردم که چطور با صدای بلند و خارج از نُت آواز می‌خواند و من و برادرانم را خجالت زده می‌کرد. من هم از صدای گوشخراش او سهمی برده بودم، اما آن روز صبح با این امید که صدای آواز ناهماهنگ من به ملکوت آسمان برسد، با صدای بلند سرود خواندم.

از لحاظ روحی و جسمی تحلیل رفته بودم. احتمالاً می‌بایست وقت بیشتری را به استراحت اختصاص می‌دادم و بیش از همه برای خودم عزا می‌گرفتم. اما نتوانستم تلفنی راکه مرا به بازگشت به کار فرا می‌خواند، نادیده بگیرم. آیرا یک اس. اُ. اس[1] برای من فرستاد و هشدار داد که اصلاحیه‌ی خدمات درمانی به واسطه‌ی جنگ و جدلهای بودجه‌ای از اقدام باز مانده است. از طرفی هم لازم بود چلسی به مدرسه و سرزندگی اش برگردد. شام عید پاک را با میهمانان خوردیم و سپس من به وبیل و چلسی به واشنگتن برگشتیم.

یکشنبه شب، بمحض اینکه قدم به اتاق خوابم گذاشتم، احساس کردم چیزی تغییر کرده است. چمدانها را باز می‌کردم که متوجه شدم چند تکه از مبلمان سرجایش نیست. اثاثیه‌ی کنار تختخوابمان جابجا شده و روی قفسه‌ی چوبی تلویزیون که بین دو پنجره‌ی بزرگ در قسمت دیوار جنوبی قرار داشت، خراشی ایجاد شده بود. به سالن نشیمن غربی و محل دنج خانوادگی مان رفتم و متوجه شدم مبلمان آنجا هم سر جای سابق نیست. به پیشکار کاخ، گری والترز Gary Walters زنگ زدم و پرسیدم در مدتی که ما نبودیم، چه اتفاقی افتاده است، و او گفت که گروه امنیتی به دنبال میکروفون مخفی و دیگر وسایل نقض امنیتی تمام وسایل را جستجو کرده‌اند و او فراموش کرده است به من بگوید.

هیچ یک از کارمندان من یا رئیس جمهور از این اقدام مطلع نشده بود. هلن دیکی Hellen Dikey، دوستی از لیتل راک که در طبقه‌ی سوم اقامت داشت، شنبه شب صداهایی شنیده و به طبقه‌ی پایین آمده بود تا ببیند چه خبر است. او با افرادی سیاه پوش و مسلح مواجه شده بود که به او دستور داده بودند از آن منطقه خارج شود.

ناگهان به یاد یادداشتی افتادم که راش لیمبو روی تختخواب لینکلن برای هری و لینداگذاشته بود. من خودم هم در مورد منبع داستانهای عجیب و غریبی که در جراید چاپ می‌شد، دچار تردید بودم. یکی از آنها نقل قولی بود از یکی از مأموران مخفی ناشناس که ادعاکرده بود من آباژوری را به سوی شوهرم پرتاب کرده‌ام. تحت شرایطی دیگر، خنده‌دار بود که مجله‌ای معتبر مبادرت به چاپِ داستانی احمقانه کند که چیزی جز شایعه‌ای از روی سوء نیست نبود.

۱- Save Our Ship - SOS: نیازمند کمک فوری

همچون بسیاری مسایل خوب و بد که طی سالها درباره‌ی من گفته شده است، گزارشهایی در مورد «خلق و خوی افسانه‌ای» من اغراق‌آمیز بود. اما در این مورد، اقرار می‌کنم که آماده‌ی انفجار بودم. من به مکث مک لارتی، رئیس ارشد کارکنان بیل و دیوید واتکینز David Watkins، سرپرست امور مدیریتی و اداری کاخ سفید تلفن زدم تا خبر دهم دقیقاً چه کشف کرده‌ام و در موردش چه احساسی دارم. می‌خواستم مطمئن شوم از این پس بدون اطلاع ما از این اتفاقها نخواهد افتاد.

مک و دیوید اجازه دادند من برای مدتی عقده‌های دلم را خالی کنم و بعد از بررسی در این مورد، گزارش دادند که ترتیب جستجو از سوی دفتر سرپرست خدمه صورت گرفته است. مک دستورهایی صادر کرد که دوباره چنین اتفاقی نیفتد مگر به او اطلاع داده شود، و رئیس جمهور هم تأیید کرد.

من عزادار پدرم بودم و بابت تجاوز به حریم شخصی‌ام دستخوش اضطراب. بله، ما در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که متعلق به ملت بود، اما می‌بایست درک می‌کردند افرادی که در آنجا سکونت می‌کنند، مجاز هستند اتاقهایی مخصوص به خود داشته باشند. اتاقهای ما مورد تجاوز قرار گرفته و این احساس را در من به وجود آورده بود که هیچ مکانی وجود ندارد که من و خانواده‌ام بتوانیم در مواقعی که غمگینیم به آنجا برویم و در آرامش باشیم.

آن شب خیلی خوب نخوابیدم و فقط خوابی کوتاه مدت کردم. پدران و مادران و بچه‌ها از ساعت پنج صبح بیرون دروازه‌ی کاخ صف کشیده بودند تا در مراسم تخم مرغ غلتانی عید پاک که در محوطه‌ی چمن شرقی برگزار می‌شد، شرکت کنند. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، هزاران بچه را دیدم که قاشق به دست جمع شده بودند و انتظار می‌کشیدند تا تخم مرغهای رنگارنگ عید پاک را روی چمن به جلو هل دهند. آنان از حضور در آنجا ذوق زده بودند و هیچ راهی نبود که اجازه دهم نگرانی شخصی ام روزشان را خراب کند. بنابراین لباس پوشیدم و بیرون رفتم. در وهله‌ی اول دستخوش احساسات شدم. سپس ذوق و شوق بچه‌ها و خنده‌شان که از آن سوی چمن سبز و گسترده به گوش می‌رسید، در قلبم نفوذ کرد و روحیه‌ام را بالا برد.

چند ماه گذشته آغازی دشوار برای موسمی بی رحم در واشنگتن بود. با نگاهی به گذشته، متوجه می‌شوم آنچه مرا در آن دوران سر پا نگه داشت، همان چیزی بود که در دوران تصدی ما

در کاخ سفید، به من قوت قلب می‌داد: خانواده‌ام، دوستانم و ایمانم. ایمان مذهبی من همیشه بخشی بسیار مهم در زندگی‌ام بوده است. قبل از اینکه پدرم دچار سکته‌ای مهلک شود، همیشه کنار تختخوابش زانو می‌زد و دعا می‌خواند، و من نیز در باورهای او در مورد قدرت و اهمیت دعا سهیم بودم. اغلب به حضار می‌گویم که اگر هم تا قبل از سال ۱۹۹۲ به دعا اعتقاد نداشتم، زندگی‌ام در کاخ سفید مرا به این باور رساند.

قبل از اینکه پدرم سکته کند، از یکی از دوستان خوبم لیندا لَدِر Linda Lader دعوتی دریافت کردم. او و شوهرش فیل برنامه‌ای راه اندازی کرده بودند به نام رنیزانس ویک‌اند Renaissance Weekends، که من و بیل و چلسی از سال ۱۹۸۳ هنگام سال نو در آنجا حضور می‌یافتیم. این گردهمایی همیشه برانگیزاننده بود و منجر به برقراری دوستیهای مهمی در زندگی ما شده بود.

لیندا من و تیپر را به یک میهمانی ناهار دعوت کرد که بانی آن گروهی از زنان دعا خوان، شامل دموکراتها و جمهوریخواهان بودند که سوزان بیکر Susan Baker همسر جیمز بیکر وزیر امور خارجه در دوره‌ی زمامداری بوش، جوآن کمپ Joanne Kemp همسر جک کمپ نماینده‌ی سابق جمهوریخواهان که بعداً نامزد معاونت ریاست جمهوری شد، و گریس نلسون Grace Nelson که با بیل نلسون نماینده‌ی دموکرات فلوریدا و همکار فعلی من در مجلس سنا ازدواج کرده بود، در میان آنان بودند. همچنین هالی لیچمن Holly Leachman که همیشه آدمی معنوی و پر حرارت بود و بعداً دوست عزیزم شد. در دوران اقامت ما در کاخ سفید، او هر روز نسخه هایی از انجیل را برایم فاکس می‌کرد که حاوی پیامهایی در مورد ایمان بود، و گهگاه به دیدنم می‌آمد تا صرفاً خوشحالم کند و همراه من دعا بخواند.

ناهار روز بیست و چهارم فوریه در سدرز Cedars برگزار شد، ملکی در پوتوماک که مقر نشنال پریر برک‌فست National Prayer Breakfast و گروههایی دعا خوان است که در سرتاسر دنیا به وجود آمد است. دوک کو Doug Coe، کسی که از دیرباز نشنال پریر برک فست را سازماندهی کرده است، خود شخصیتی منحصر به فرد در واشنگتن است: مرشد معنوی اصیل و دوست داشتنی، و راهنمای هر کسی در هر حزب یا مذهبی که صرفاً می‌خواهد ارتباط خود را با خدای خویش عمیق‌تر و به نیازمندان خدمت کند. دوک منبع مهم قدرت و دوستی برای من شد و

اغلب یادداشتهایی حمایتی برای من می‌فرستاد. تمام این ارتباطات سر همان ناهار فوق العاده آغاز شد.

هر یک از «شرکای دعا» به من گفتند که هر هفته برایم دعا می‌کنند. علاوه بر این، کتابی جالب به من دادند که پر از پیامهای الهی و نقل قول و نوشته هایی از انجیل بود و آنان امیدوار بودند در مدت اقامتم در واشنگتن به من قوت قلب دهد. از هزاران هدیه‌ای که در مدت اقامت هشت ساله‌ام در کاخ سفید دریافت کردم، چندتایی که از همه مطلوب‌تر و بیشتر مورد نیاز بودند، دوازده هدیه‌ی معنوی بود: ژرف بینی، آرامش، مروت، ایمان، دوستی، بصیرت، بخشش، متانت، حکمت، عشق، سرور، شجاعت. در طی ماهها و سالهایی که پس از آن آمد، این زنان از روی ایمان برای من و با من دعا می‌کردند. من از توجه آنان و اشتیاقشان به نادیده گرفتن چند دستگی سیاسی در واشنگتن برای کمک به نیازمندان، قدردانی می‌کنم. گهگاه کتاب کوچک آنان را بیرون می‌آورم. سوزان بیکر به دیدن من می‌آمد، برایم نامه می‌نوشت و در رویدادهای مختلف به من شهامت می‌داد و با من همدلی می‌کرد، از مرگ پدرم گرفته تا توفانی سیاسی که در دوران ریاست جمهوری بیل او را احاطه کرده بود.

با به پایان رسیدن ماه آوریل، دولت به حکومت صد روزه‌ی خود نزدیک می‌شد. معلوم بود نمی‌توانیم در موعد مقرر تحمیلی خودمان طرح خدمات درمانی را ارائه دهیم، و دلیلش این نبود که من دو هفته‌ای را در لیتل راک گذرانده بودم. اطلاعات مربوط به هر طرح و پیشنهادی که تحت رسیدگی بود و به بیمه‌ی پزشکی جهانی منجر می‌شد، سر از مطبوعات در می‌آورد و قبل از هر گونه تصمیم‌گیری اعضای کنگره در مورد طرح، خشم آنان را برمی‌انگیخت. ما حتی قبل از اینکه طرحی بریزیم، مورد انتقاد و پرخاشگری قرار می‌گرفتیم. تعجبم از این بود که چطور مردم بی درنگ اطلاعات را به خبرنگاران می‌رسانند. عده‌ای اعتقاد داشتند آنان تحت تأثیر وقایع قرار گرفته‌اند. به نظر می‌رسید عده‌ای دلشان برای خود بزرگ بینی غنج می‌زند، حتی اگر صرفاً به عنوان منابعی ناشناس نقل قول کرده بودند.

ملت هنوز از پیامد ناخوشایند ایجاد مانع در برابر فرقه‌ی دیویدن Branch Davidians در وکو Waco، تگزاس گیج بودند. افراد گروه به چهار تن از عاملان الکل و تنباکو و سلاح گرم، هنگامی که سعی می‌کردند حکم جلب‌شان را به آنان ابلاغ کنند تیراندازی کرده و همگی را کشته و

بیست نفر را برخی کرده بودند. در این رو در رویی که در نوزدهم آوریل رخ داده بود، اعضای گروه ساختمان را زیر رگبار گلوله گرفته و دست کم هشتاد تن از افراد گروه برنچ دیویدن کشته شده بودند، که شامل کودکان هم می‌شد. مرگ و میری وحشتناک بود و با اینکه بررسی و تحقیقی مستقل به این نتیجه رسید که رهبری برنچ دیویدنها مسؤول گشودن آتش و تیراندازی بود که منجر به این همه مرگ شده بود، نتوانست اندوه و تأثری را همه‌ی ما بابت خشونت و مرگ ناشی از گمراهی مذهبی دچارش شده بودیم، تسکین دهد.

در یوگسلاوی سابق، صربهای بوسنیایی شهرهای مسلمان نشین را به دلیلی جنون‌آمیز تحت عنوان «پاکسازی اقلیتی» تحت محاصره و فشار قرار داده بودند؛ مثالی دیگر از سوء استفاده از اختلافات مذهبی به منظور اهداف اقتدار سیاسی. خبرگزاریها تصاویری وحشتناک از قتل عام مردم و زندانیان نحیف و نزار مخابره می‌کردند که یادآوری تلخ از قساوت نازیها در اروپا بود. و وقتی شمار تلفات بالا می‌رفت، وضعیت شکنجه دهنده‌تر می‌شد. من از سازمان ملل منزجر شده بودم که چرا در مداخله یا حتی حمایت از جماعت مسلمان قصور می‌ورزد.

در پناه این وقایع، من و بیل میزبان دوازده رئیس جمهور و نخست وزیر در کاخ سفید بودیم که در بیست و دوم آوریل برای گشایش موزه‌ی هالوکست Holocast به واشنگتن آمدند. عده‌ای از رهبرانی که میهمان ما بودند، امریکا را تحت فشار قرار می‌دادند که بیشتر درگیر تلاش سازمان ملل برای جلوگیری از قتل عام مردم بوسنی شود. فصیح‌ترین این پیام آوران در این مورد، الای وایزل Elie Wiesel بود که در افتتاحیه‌ی موزه سخنرانی پرشوری در مورد بوسنی ایراد کرد. وایزل که یکی از بازماندگان نازیها و برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل است، رو به بیل کرد و گفت: «جناب رئیس جمهور... من در یوگسلاوی سابق بوده‌ام... از وقتی آن چیزها را دیده‌ام، نمی‌توانم بخوابم. من به عنوان یهودی اینها را می‌گویم. باید برای جلوگیری از خونریزی و قتل عام در آن کشور کار کرد.»

من کتاب «شب» وایزل را خوانده‌ام که شرح لرزه‌آور تجارب او در بازداشتگاههای آشویتس و بوخن والد، اردوگاههای مرگ در لهستان و آلمان، است. من نوشته‌ی او را تحسین کردم، همچنین ایثار او را برای حقوق بشر، و از آن موقع تا به حال، او و همسرش ماریون Marion جزو دوستان ما هستند.

حالا در روزی گرفته و بارانی نشسته بودم و حرفهای الای را تأیید می‌کردم، چرا که مجاب شده بودم تنها راه جلوگیری از قتل عام در بوسنی، حمله‌ی هوایی به هدفهای صربهاست. می‌دانستیم بیل هم از قصور اروپا در اقدام دلسرد شده است، چرا که اصرار داشتند بوسنی در سرزمین خودش درگیری دارد و خودش باید مشکل را حل کند. بیل با مشاورانش جلسه‌ای گذاشت تا درگیری امریکا را برای برقراری صلح و گزینشهای دیگر برای پایان دادن به تضاد، بررسی کنند. میزان مرگ و میر همچنان بالا می‌رفت و وضعیت جگرخراش‌تر می‌شد.

ما در حال تطبیق خود با خبرهای خوب و بد مدل رولرکاستری کشورمان و سراسر دنیا بودیم. در سنا، جمهوریخواهان تدارک استروکسیون را می‌دیدند تا بعد از اینکه مجلس شورا لایحه‌ی اصلی اقتصادی را تصویب کرد، آنان لایحه‌ی اقتصادی رئیس جمهور را خنثی کنند. با این همه وقایعی که در پیش بود، بعضی از بهترین لحظات دولت تیره و تار شد.

بیل قول داد که به مناسبت بزرگداشت روز زمین Earth Day در بیست و دوم آوریل، معاهده‌ی مهم گوناگونی زیست بین المللی را که رئیس جمهور آن را رد کرده بود، امضا کند. هفته‌ی بعد از آن، دو برنامه‌ی خدمات ملی امریکن کورپز American Corps را اعلام کرد که احیای دوباره‌ی آرمان‌گرایانه‌ی سپاه صلح و سازمان کمک به مستمندان Vista بود و نیروی جوان داوطلب را به سوی رفع نیازهای کشور هدایت می‌کرد.

نیاز جامعه‌ی ما هر چه بود، من و بیل هرگز سعی نکردیم از وظیفه‌ی اخلاقی خود به عنوان پدر و مادر چلسی عدول کنیم. در هر رویداد مدرسه‌اش شرکت می‌کردیم و در کنار او حضور داشتیم تا تکالیف درسی‌اش را تمام کند. بیل هنوز می‌توانست در جبر کلاس هشتم به او کمک کند و اگر خارج از شهر بود، چلسی مسایلش را برای او فاکس می‌کرد و درباره‌ی حل مسأله با هم صحبت می‌کردند. در ضمن همچنان به خلوت او اصرار داشتیم، که باعث دلسردی عده‌ای از کارمندان بیل و بعضی از رسانه‌های گروهی بود. اداره‌ی مطبوعات کاخ سفید بیل را قانع کرده بود اجازه دهد شکنجه‌ی ان. بی. سی برای برنامه‌ای به نام «یک روز از زندگی رئیس جمهور» که بنا بود در ماه می پخش شود، بیل را دنبال کند و از او فیلم بگیرد. من موافقت کردم که شرکت کنم، اما گفتم که چلسی خارج از دسترس خواهد ماند. کارمندان بیل سعی کردند مرا هم مجاب کنند که انعکاسش برای ما هم خوب است که با چلسی سر میزِ صبحانه دیده شویم یا موقع انجام تکالیف درسی اش با

او حرف بزنیم. وقتی فایده‌ای نکرد، کارگردان برنامه سعی کرد مرا قانع کند. و بالاخره تام بروکا Tom Brokaw سرگروه خبرگزاران به من زنگ زد. و من به او ارج می‌نهم چون وقتی گفتم: «به هیچ وجه»، به من گفت که به تصمیم من احترام می‌گذارد.

ما در اواسط کار تغییر و تحول بخش خصوصی کاخ هم بودیم. می‌خواستیم آنجا را به خانه‌ای واقعی تبدیل کنیم، و این یعنی رنگ‌آمیزی، تغییر کاغذ دیواری و نصب قفسه هایی برای کتاب در هر جای ممکن. در آن خاک و خل و رنگ و سایر مواد شیمیایی که برای تزیینات مجدد به کار برده می‌شد، چلسی دچار مشکل تنفسی شد. کمی بعد از عید پاک بود و من بیش از همیشه مشتاق بودم در کنارش باشم. سعی کردیم بیماری او را محرمانه نگه داریم و فقط عده‌ی کمی می‌دانستند من چقدر نگرانم.

همچنان که حساسیت چلسی تحت کنترل بود، او بهبود یافت. برای خوشحالی خودمان دو نفری جشن گرفتیم و او را به نیویورک بردم تا نمایش باله‌ی امریکایی را که «زیبای خفته» را اجرا می‌کردند، ببیند. همان موقع بود که موهایم برایم دردسر درست کرد. سوزان توماسز Susan Thomases به من گفت که آرایشگر معروف فردریک فکئی Fredric Fekkai را امتحان کنم. من مشتاق بودم و تقاضا کردم در صورت امکان به اتاقم در هتل والدورف استوریا Waldork Astoria بیاید و قبل از اینکه شب بیرون برویم، موهایم را درست کند. بی درنگ از او خوشم آمد. بنابراین موافقت کردم مدلی تازه را امتحان کنم. مدلی راحت و ساده، شبیه موهای دیان سایر Diane Sawyer گزارشگر تلویزیونی. مسلماً موهایم کوتاه‌تر شد و تغییری شگرف کرده بود که عناوین روزنامه‌های بین المللی را به خود اختصاص داد.

لیزا کپوتو، سرپرست مطبوعاتی من، از طریق تلفنی که آخر شب از طرف کاپریشیا مارشال به او شد، از کوتاه شدن موههای من با خبر شد. کاپرشیا در نیویورک همراه من بود.

کاپریشیا گفته بود: «از دست من عصبانی نشو. او موهایش را کوتاه کرد.»

«چه؟!»

«سوزان این یارو را به اتاق او در هتل برد و وقتی او بیرون آمد، موهایش به باد رفته بود.»

«اوه، خداوندا!»

مشکل لیزا بابت لغزش لحظه‌ای روابط عمومی نبود. او عادت داشت مسؤولیت ماجراهای

مربوط به مو را به عهده بگیرد. مشکل پیچیدگی اوضاع برای رسانه‌های گروهی بود. از آنجا که کارمندان من تصور می‌کردند لایحه‌ی خدمات درمانی تا ماه می حاضر خواهد شد، من موافقت کرده بودم کیتی کوریک Katie Couric و دار و دسته‌ی برنامه‌ی «امروز» این ور و آن ور کاخ سفید دنبال من راه بیفتند تا زمان مصاحبه‌ی اصلی برسد. ان. بی. سی هفته‌ی قبل ساعاتی را به فیلمبرداری از من گذرانده بود که آن موقع موهای بانوی اول تا سر شانه‌اش می‌رسید. اما بانوی اولی که قرار بود با کیتی کوریک جلسه‌ی مصاحبه بگذارد، قیافه‌ای تازه داشت و به هیچ وجه نمی‌شد به اندازه‌ی قبل از او فیلم بگیرند تا در تمام طول فیلم من یک قیافه داشته باشم.

وقتی کیتی وارد کاخ سفید شد و مرا با مدل موی تازه‌ام دید، حتی یک بار هم پلک نزد. حتی گله هم نکرد که کت و شلوار صورتی من دقیقاً مکمل لباس قرمز روشن او نیست. من همیشه از تماشای او در تلویزیون لذت می‌بردم و خوشحال شدم که در زندگی واقعی هم مثل موقعی که روی صحنه است، آدمی خاکی و متواضع است.

من هنوز در حال یادگیری طرز رفتارم در انظار بودم و کشف اینکه بانوی اول امریکا بودن یعنی چه. تفاوت بین همسر فرماندار بودن و همسر رئیس جمهور بودن قابل قیاس نیست. ناگهان افرادی که دور و برت هستند، کلی وقت صرف می‌کنند که پیش بینی کنند چه چیزی خوشحالت می‌کند. گاهی همان افراد تو را بخوبی نمی‌شناسند یا به غلط تعبیر می‌کنند. هر چه بگویی، در موردش اغراق می‌شود. و تو باید کاملاً حواست جمع باشد که خواسته ات چه بوده، چرا که ممکن است از آن اشباع شوی.

به عنوان بانوی اول در اولین سفری که بتنهایی رفته بودم، دستیاری جوان از من سؤال کرد: «دوست داری در سوئیت خودت چه نوشابه‌ای بخوری؟»

من گفتم: «راستش هوس یک نوشابه‌ی رژیمی دکتر پپر[1] کرده‌ام.»

و در تمام طول سالهای بعد، هر بار درِ یخچال سوئیتم را در هتل باز می‌کردم، پر از نوشابه‌ی رژیمی دکتر پپر بود. مردم با لیوانهایی پر از دکتر پپر تگرگی پیش من می‌آمدند. احساس می‌کردم وردست ساحره شده‌ام، شخصیت میکی ماوس در کارتونی به نام فانتازیا Fantasia، که

---

۱ - Dr Pepper، نوعی نوشابه شبیه پپسی یا کوکاکولا.

می‌توانستم ماشین دکتر پپر را خاموش کنم.

این حکایتی از روی خوش نیتی است، اما معنی ضمنی آن هشیارانه بود. من مجبور بودم تصدیق کنم که مردم چقدر دلشان می‌خواهد هر کاری از دستشان بر می‌آید، بکنند تا من خوشحال شوم و تا چه حد جدی ممکن بود خواسته‌ام بد تعبیر شود. وقتی مسأله‌ای پیش می‌آمد، صرفاً نمی‌توانستم بگویم: «بسیار خوب، به‌اش رسیدگی می‌شود.» شاید بهتر بود از قبل به این مسأله توجه می‌کردم. اما خوب، این کار را نکردم، تا اینکه بعد از اطلاع از نگرانیهایی بابت امور مالی و اصراف بخش رسیدگی به امور سیر و سفر کاخ سفید، عقیده‌ام را اظهار داشتم و با پیامدهایی غیر متواضعانه روبرو شدم. من به مک مک لارتی گفتم که اگر چنین مشکلاتی وجود داشته، امیدوار بودم که او خودش به آنها «رسیدگی می‌کرده است.»

عبارت «امور سیر و سفر کاخ سفید» را برای اولین بار رسانه‌های گروهی باب کردند که شاید در خور سفرهای دو سه هفته‌ای بود، اما در آن جو سیاسی حزبی، اولین نمود وسواس برانگیز برای تحقیق بود که تا هزاره‌ی بعد هم ادامه داشت.

قبل از اینکه ما به کاخ سفید نقل مکان کنیم، نه من و بیل اطلاع داشتیم که کاخ سفید اداره‌ی امور سیر و سفر دارد و نه کارمندان منصوب از جانب ما. این اداره هواپیمایی دربست کرایه می‌کند، ترتیب رزرو اتاق را در هتل می‌دهد، غذا سفارش می‌دهد و وقتی گروهی خبرنگار همراه رئیس جمهور سفر می‌کنند، معمولاً به امور آنان رسیدگی می‌کند. صورت هزینه‌های آنان برای سازمانهای خبری ارسال می‌شود. با اینکه ما چندان اطلاعی نداشتیم که اداره‌ی امور سیر و سفر چه کرده است، قدر مسلم نمی‌خواستیم سوء استفاده از وجوه این سازمان را در هر جای کاخ سفید نادیده بگیریم. با یک حسابرسی دقیق توسط KPMG پیت ماررویک Peat Marwick کشف شده بود که مدیر اداره‌ی سیر و سفر یک دفتر کل دارد که چک‌های زیر ۱۸۰۰۰ دلار به طور کامل در آن وارد نشده است، که موارد ثبت شده‌ی این اداره بود که خرابکاری به بار آورده بود. بر اساس این کشفیات، مک و دفتر شورای کاخ سفید تصمیم گرفتند کارمندان اداره‌ی سیر و سفر را از کار برکنار و دوباره آن بخش را سازمان دهی کنند.

این اقدامات که به نظر می‌رسید از نظر تصمیم گیرندگان کاری معقول است، آتشی بر پا کرد. وقتی دی دی میرز Dee Dee Mayers، سرپرست مطبوعاتی ریاست جمهوری و اولین زنی که

این مقام را داشت، در ۱۹ می ۱۹۹۳ در اطلاعات صبحگاهی خود اعلام کرد که از کار بر کنار شده است، ما از واکنش قسمت خبری تعجب کردیم. دولت سعی کرده بود بیشتر متوجه منافع مالی رسانه‌های گروهی و نیز منافع مالی کشور باشد در حالی که عده‌ای از دست اندرکاران جراید و مطبوعات حواس خود را صرفاً به این حقیقت معطوف کرده بودند که دوستانشان در اداره‌ی سیر و سفر از کار بر کنار شده‌اند چون در خدمت تفریح و لذت رئیس جمهور بوده‌اند. دولت متهم به پارتی بازی و اقدام ناشیانه شد، زیرایکی از کارمندان کاخ سفید، که یکی از اقوام دور بیل بود و در تدارک مقدمات سفر تجربه داشت، به طور موقت مسؤول سازمان دهی دوباره‌ی اداره‌ی سیر و سفر شده بود. بیل کندی که همکار سابق من در حرفه‌ی وکالت بود و در دفتر شورا هم کار می‌کرد، با اف بی آی تماس گرفت تا مورد را بررسی کنند، که بعداً بعضی از مطبوعات را بیش از پیش از کوره در برد. من احترام فوق العاده‌ای برای صداقت و مهارتهای حقوقی بیل قایلم، به هر حال او هم مانند بیشتر ما در مورد واشنگتن و امور مربوط به آنجا تازه وارد محسوب می‌شد. او نمی‌دانست تماس مستقیم با اف بی آی و تقاضای تحقیق در مورد سوء استفاده‌های مالی، به طور جدی نقض پورتکل واشنگتن است.

بعد از بررسی محرمانه، که بعداً اطلاعات آن به طور کامل در اختیار مطبوعات قرار گرفت، مک مک لارتی به طور علنی چهار تن از مقامات رسمی دولت، از جمله واتکینز و کندی را بابت ضعف در قضاوت در مورد اینکه آنها بخوبی از عهده برنیامده‌اند، مورد مؤاخذه قرار داد. اما دست کم هفت تحقیق جداگانه - از جمله آنهایی که تحت نظارت کاخ سفید بودند، اداره‌ی کل حسابداری، اف بی آی، و اداره‌ی هیأت قضایی مستقل کنت استار Kenneth Starr - در ارتباط با هر گونه عمل غیر قانونی و اشتباه و تضاد در مورد منافع توسط هر کسی در دولت با شکست مواجه شد و تصدیق کردند که رسیدگی مقدماتی در مورد اداره‌ی سیر و سفر موجه است. به عنوان مثال، شورای مستقل به این نتیجه رسید که رأی به اخراج کارمندان سیاسی اداره‌ی سیر و سفر قانونی بوده و مدارکی دال بر سوء استفاده‌های مالی بی حساب و کتاب وجود داشته است. اداره‌ی دادگستری به اندازه‌ی کافی مدرک پیدا کرد که بتواند رئیس سابق اداره‌ی سیر و سفر را به جرم اختلاس به دادگاه بکشاند. طبق گزارشهای خبری، او مجرم جزایی شناخته شده بود و می‌بایست برای مدتی کوتاه در حبس به سر می‌برد، اما شاکی اصرار داشت او باید به عنوان مجرمی جنایی

محاکمه شود. بعد از اینکه چند تن از روزنامه نگاران معروف در مورد خصایل او شهادت دادند، در نهایت او تبرئه شد.

علی رغم نتیجه گیری واحد مبنی بر اینکه هیچ گونه کار خلاف قانونی در امور محولهی کاخ سفید وجود نداشته است، اولین قرار ملاقات با جراید و مطبوعات کاخ سفید به گونهای مأیوس کننده بدیمن بود. مطمئن نیستم هرگز تا این اندازه و به این سرعت توانسته باشم در مورد عواقب هر حرف یا عملی، قبل از اینکه دقیقاً بدانم موضوع از چه قرار است، چیز یاد بگیرم. تا مدتها بعد از آن، نیمه شب از شدت نگرانی از خواب میپریدم که کنشها و واکنشهای مربوط به ادارهی سیر و سفر باعث شد وینس فاستر به زندگی خودش خاتمه دهد. ادارهی امور سیر و سفر نیش خود را به وینس فاستر زد. او که مردی دقیق و موشکاف و آبرو دار و امین و درستکار بود، احساس کرده بود با شکست در برابر درک و جلوگیری از این غمنامه، باعث خفت رئیس جمهور، بیل کندی، مک مک لارتی و من شده است. ظاهراً ضربهی نهایی را مقالهی کینه توزانهای زده بود که در وال استریت ژورنال Wall Street Journal منتشر شده و به صداقت و لیاقت تمام وکلای آرکانزاسی در دولت کلینتون حمله کرده بود. در ۱۷ ژوئن ۱۹۹۳، مقالهای تحت عنوان «وینس فاستر کیست؟»، اعلام کرد که «مخرب ترین» مسأله در مورد دولت «بی توجهی به اجرای قانون» است. ماه بعد نیز ژورنال ادامه داشت که کاخ سفید کلینتونی و همکاران مرا در شرکت رز به عنوان گروهی فاسد به تصویر کشیده بود.

شاید من و بیل در زمینهی قوانین مربوط به کاخ سفید بی تجربه محسوب میشدیم، اما در دنیای خشن سیاست حسابی خبره بودیم. ما میدانستیم که نباید به این حملهها محل بگذاریم و باید حواسمان را متوجه واقعیت زندگیمان کنیم. وینس فاستر از چنین حمایتی برخوردار نبود. او بتازگی وارد این فرهنگ شده بود و انتقادها را به دل میگرفت. با اینکه هرگز نفهمیدم در هفتههای آخر زندگی اش در ذهنش چه میگذشت، اعتقاد دارم هر چه بیشتر آن اتهام را هضم میکرد، بیشتر در غم و غصه فرو میرفت. با یادآوری آن وضعیت ناگوار، به ذهنم میرسد ای کاش اوقات بیشتری را با او گذرانده بودم و به نوعی متوجه یأس و سرخوردگی او میشدم. اما او فردی بشدت منزوی بود وهیچ کسی ـ حتی همسرش لیزا، یا نزدیکترین همکارانش و یا خواهرش شیلا که همیشه بسیار با هم صمیمی بودند ـ از عمق افسردگی او خبر نداشت.

به یاد دارم آخرین باری که با وینس حرف زدم، در اواسط ماه ژوئن و شنبه شب قبل از روز پدر بود. بیل برای سخنرانی در جشن پایان سال تحصیلی خارج از شهر بود. بنابراین برنامه ریختیم تا با وب هوبل و همسرش سوزی، خانم و آقای فاستر و چند زوج آرکانزاسی دیگر برای صرف شام بیرون برویم. قرار شد بین ساعت هفت تا هشت یکدیگر را در خانه‌ی هوبل ببینیم.

درست موقعی که آماده می‌شدم کاخ سفید را ترک کنم، لیزا کپوتو زنگ زد تا خبر بدهد مقاله‌ی اصلی بخش «استیل» در چاپ روز بعد روزنامه‌ی واشنگتن پست به پدرِ بیل، ویلیام بلیث اختصاص دارد. داستان بر ملا می‌کرد که او قبل از آشنایی با مادر بیل، دوبار دیگر ازدواج کرده بود ـ چیزی که هیچ یک از اعضای خانواده از آن خبر نداشت ـ و همچنین از مردی نام می‌برد که ادعا کرده بود برادر ناتنی بیل است. روز پدر مبارک.

دفتر مطبوعاتی بیل از من خواست به او زنگ بزنم و این خبر را به‌اش بدهم تا در مقابل سؤالهای خبرنگاران حواسش جمع باشد. سپس من و بیل مجبور شدیم ویرجینیا را پیدا کنیم، که او هم هیچ اطلاعی از گذشته‌ی شوهرش نداشت. من مخصوصاً نگران او بودم، زیرا سرطانش وخیم‌تر شده بود و نیازی به تنش عصبی بیشتر نداشت.

وقتی به خانه‌ی وب زنگ زدم تا برنامه‌ی شام را لغو کنم، وینس گوشی را برداشت و من به او گفتم چرا نمی‌توانم به آنان بپیوندم.

من گفتم: «باید بیل را پیدا کنم، بعد هم هر دو با هم مادرش را پیدا کنیم. بیل تنها کسی است که باید به ویرجینیا بگوید این داستان دارد چاپ می‌شود».

وینس گفت: «اوه، خیلی متأسفم.»

«من هم همین طور. می‌دانی، دیگر حالم دارد از این چیزها به هم می‌خورد.»

و تا جایی که یادم می‌آید، این آخرین باری بود که با وینس حرف زدم.

به مدت چند ماه و در ماه جولای، وینس با برنی نسبام Bernie Nussbaum مشاور کاخ سفید، مشغول بررسی کاندیداها برای جایگزینی قاضی بایرون وایزر وایت Byron Whizzer White که موقع بازنشستگی اش در دیوان عالی کشور بود، و ویلیام سشنز William Sessions که از او خواسته شده بود از ریاست اف بی آی به مقامی پایین‌تر نزول کند، بودند. من نیز همچنان در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی برای دستور جلسه‌ی کنگره کار می‌کردم و در عین حال

ذهنم بشدت مشغول آماده شدن برای اولین سفرم به عنوان بانوی اول به خارج از کشور بود. قرار بود بیل در اجلاس سران G - 7 که جلسه‌ی سالیانه‌ی هفت کشور صنعتی بود و در اوایل جولای در توکیو برگزار می‌شد، شرکت کند، که من نیز همراهش می‌رفتم.

بشدت مشتاق بودم که دوباره از ژاپن دیدن کنم. در دوره‌ی فرمانداری بیل به آنجا رفته بودم و یادم می‌آید بیرون کاخ زیبای امپراتور ایستاده و به آن خیره شده بودم. این بار به داخل کاخ می‌رفتم و در ضیافت رسمی شام میهمان امپراتور و همسرش می‌شدم. این زوج باهوش و هنرمند و موقر، مظهر زیبندگی هنر ملی خود و نیز آرامش و صفای باغهای آرامش بخش و امن کاخشان بودند که بالاخره با ورود به کاخ آنها را هم دیدم. در آن سفر با گروهی از زنان برجسته‌ی ژاپن ملاقات کردم که اولین ملاقات از دهها ملاقات اینچنینی ام در سرتاسر دنیا بود و باعث شد از مسایلی که زنان در هر جایی با آن روبرو هستند، چیزهایی یاد بگیرم.

مخصوصاً خیلی خوشحال بودم که مادرم توانست در این سفر همراه ما باشد. معتقد بودم این تغییر محیط به او آرامش می‌دهد و در رویارویی با مرگ پدرم کمکش می‌کند. در ژاپن و کره خیلی به او خوش گذشت. سپس من و او از همانجا به هاوایی رفتیم که چلسی هم در آنجا به ما پیوست. قرار بود من در آنجا در جلسه‌ای راجع به سیستم خدمات درمانی کل ایالت هاوایی حضور به هم رسانم. در ۲۰ جولای، من و چلسی هم تا آرکانزاس رفتیم که هم مادرم را به آنجا برسانیم و هم از عده‌ای از دوستان دیدن کنیم. آن شب، بین ساعت هشت تا نه بود که مک مک لارتی به منزل مادرم زنگ زد تا خبری وحشتناک را بدهد؛ وینس فاستر مرده بود؛ به نظر می‌رسید خودکشی باشد.

به قدری گیج شدم که هنوز هم نمی‌توانم توالی وقایع آن شب را نظم و ترتیب دهم. یادم می‌آید فقط زار می‌زدم و از مک سؤالهایی می‌کردم. اصلاً باورم نمی‌شد. آیا او مطمئن بود اشتباه نشده است؟ مک شرحی فاقد جزییات در اختیار من گذاشت، اینکه جسد در پارک پیدا شده، همراه با تپانچه‌ای در صحنه و گلوله‌ای در سرِ جسد. او می‌خواست نظر مرا بداند که بهتر است چه موقع به رئیس جمهور اطلاع دهد. در آن لحظه، بیل در برنامه‌ی زنده‌ی لاری کینگ Larry King از شبکه‌ی سی ان ان که از کاخ سفید پخش می‌شد، شرکت کرده و موافقت کرده بود نیم ساعت بیشتر در برنامه باشد. مک می‌خواست بداند به نظر من بیل باید برنامه را تمام کند؟ من

معتقد بودم مک باید کاری کند مصاحبه زودتر تمام شود تا او بتواند هر چه زودتر خبر را به بیل بدهد. نمی‌توانستم تحمل کنم بیل در خلال برنامه‌ی زنده‌ی تلویزیونی از مرگ فاجعه بار یکی از نزدیکترین دوستانش مطلع شود.

بمحض اینکه مک گوشی راگذاشت، من خبر را به چلسی و مادرم دادم و سپس به هر کسی که به فکرم می‌رسید وینس را می‌شناسد، زنگ زدم تا بلکه کسی برایم روشن کند چرا و چطور این واقعه رخ داد.

درست مثل هوا به اطلاعات هم احتیاج داشتم. بشدت آشفته بودم، زیرا احساس می‌کردم از آنجا خیلی دور هستم و نمی‌توانم سر در بیاورم ماجرا از چه قرار بوده است. بمحض اینکه بیل برنامه‌اش را تمام کرد، به او زنگ زدم. مثل آدمهای موجی[۱] به نظر می‌رسید و دائم می‌گفت: «چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟» و «می‌بایست به طریقی مانع بروز ایـن حـادثه می‌شدیم.» بیل بلافاصله بعد از صحبت با من، به خانه‌ای که وینس و لیزا در جرج تاون اجاره کرده بودند، رفت. در یکی از تماسهای تلفنی متعددمان او به من گفت که چطور وب همچون ستونی از مقاومت لیاقت، تمام مدت پا برجا بوده است. او تمام کارهای تدفین راکه در لیتل راک برگزار می‌شد، به عهده گرفته بود، مقدمات سفر به آنجا را فراهم کرده و خلاصه هر کاری که لازم بود خانواده بکنند، انجام داده بود. من تا ابد سپاسگزار وب هستم. بعدکه با او صحبت کردم، پیشنهاد دادم هر کمکی از دستم برایش بربیاید، دریغ ندارم. من با لیزا و خواهر وینس هم حرف زدم. هیچ کدام آنچه را شنیده بودیم، باور نمی‌کردیم و هنوز به این امید غیر منطقی دل بسته بودیم که این کابوس وحشتناک از یک سوء تفاهم نشأت گرفته و در شناسایی جسد اشتباهی رخ داده باشد.

من به مگی ویلیامز زنگ زدم که فدایی وینس بود و هر روز او را می‌دید. تنهاکاری که او کرد، این بودکه زار بزند. بنابراین هر دو سعی می‌کردیم در خلال هق هق زدنهایمان حرف هم بزنیم. من به سوزان توماسز هم که از دهه‌ی ۱۹۸۰ وینس را می‌شناخت، تلفن کردم. همچنین به تیپر گور زنگ زدم و نظر خواستم که در صورت لزوم از مشاورانی کمک بگیریم تا کارمندانمان را در زمینه‌ی افسردگی آموزش دهند. تیپر که فردی است تسلی دهنده و در عین حال آگاهی دهنده،

۱ـ Shell - shocked، امراض روحی و روانی ناشی از انفجاری شدید یا وحشت در جنگ.

توضیح داد که بسیاری از خودکشی‌ها غافلگیرانه است و ما نمی‌دانیم چطور متوجه علائم هشدار دهنده‌ی آن شویم.

تمام شب را بیدار بودم، گریه کردم و با دوستانم حرف زدم. دائم از خودم می‌پرسیدم اگر من یا یکی دیگر متوجه موردی ناجور در رفتار وینس شده بودیم، آیا می‌شد جلوی این فاجعه را گرفت؟ وقتی وال استریت ژورنال شروع به تمسخر و خرده گیری از وینس کرده بود، من به او گفته بودم که به این داستانها محل نگذارد؛ نصیحتی که گفتنش برای من راحت بود، اما ظاهراً پذیرش آن برای وینس ناممکن بود. وینس به دوستان مشترکمان گفته بود که همیشه او و دوستان و موکلانش در آرکانزاس روزنامه‌ی ژورنال را می‌خواندند و حالا او نمی‌تواند تصور کند چطور با آنان که این داستانها را درباره‌اش می‌خوانند، روبرو شود.

مراسم سوگورای وینس در کاتدرال سنت اندرو Cathedral st. Andrew در لیتل راک برگزار شد. وینس کاتولیک نبود، اما همسر و فرزندانش کاتولیک بودند و برگزاری مراسم در آنجا برایشان خیلی مهم بود. بیل بسیار فصیح و شیوا راجع به مردی منحصر به فرد سخن گفت که تمام عمر او را می‌شناخت، و سخنانش را با جمله‌ای از آواز لیون راسل Leon Russell به پایان رساند. «من تو را در مکانی دوست دارم که فضا و زمان در آنجا مفهومی ندارد. / تا پایان عمر دوستت دارم. / تو دوست من هستی.»

بعد از مراسم، قافله‌ی عزادار عازم هوپ شد؛ محل تولد دنیس و جایی که در آن رشد کرده بود. یکی از روزهای بسیار گرم تابستان بود و حرارت از روی مزارع غبار آلود متصاعد می‌شد. وینس در خارج از شهر به خاک سپرده شد. در آن موقع، من هیچ نمی‌توانستم حرف بزنم. گنگِ گنگ بودم. تمامی آنچه می‌توانستم احساس کنم، تصویری مبهم از این بود که سرانجام وینس در امان است و به جایی برگشته که به آن تعلق داشته است.

روزهای بعد، همچنان که سعی می‌کردیم برنامه‌ی عادی خود را از نو آغاز کنیم، بکندی می‌گذشت. اما ذهن همگی ما که به وینس نزدیک بودیم، درگیر این سؤال بود که چرا. مخصوصاً مگی خیلی دلشکسته بود. صبح روزی که وینس مُرد، برنی نسبام با او بود، ولی اصلاً متوجه موضوعی غیر عادی در وینس نشده بود. از زمان ادای سوگند ریاست جمهوری، اداره‌ی شورا بهترین هفته‌های خود را می‌گذراند. روث بادِر جینسبرگ Ruth Bader Ginsburg می‌رفت تا

در دیوان عالی کشور بر مسند کار بنشیند و درست همان روز صبح رئیس جمهور قاضی لوئیس فری Louis Freeh را به سرپرستی اف بی آی منصوب کرده بود. برنی می‌گفت به نظر می‌رسید خیال وینس راحت، و حتی او سرحال و خوشحال شده است.

وقتی چیزهای بیشتری در مورد افسردگی بالینی یاد گرفتم، کم کم فهمیدم چه بسا وینس خوشحال به نظر می‌رسیده چون فکر مردن به او احساس آرامش می‌داده است. طبق معمول، وینس در این مورد هم برنامه داشته است. تپانچه‌ی پدرش از قبل در اتومبیلش بوده است. بسختی می‌شود تصور کرد درد و رنجی که باعث مرگ شود، بتواند به آدم آرامش خیال بدهد. اما ظاهراً وینس آن را احساس کرده بود. ما بعداً پی بردیم که او چند روز قبل از خودکشی کمک روان شناسانه خواسته بود، اما دیگر برای نجات او دیر بوده است. او با اتومبیلش به پارکی دنج و خلوت در مسیر پوتوماک رفته، لوله‌ی تپانچه را در دهانش گذاشته و ماشه را کشیده بود.

دو روز بعد از مرگ وینس، برنی نسبام با نمایندگانی از طرف قوه‌ی قضاییه و اف بی آی به دفتر وینس رفته و تمام مدارک موجود در آنجا را بررسی کرده بود تا شاید دلیل خودکشی او مشخص شود.

برنی در شب مرگ وینس به دنبال یادداشتی از او سرسری آنجا را تجسس کرده اما چیزی به دست نیاورده بود. بنابر حجم بالای گواهیهای متعاقب، برنی در خلال جستجوی اولیه، کشف کرده بود که وینس یک سری پرونده‌های شخصی در دفترش جمع آوری کرده که شامل کارهایی بود که به عنوان وکیل من و بیل در لیتل راک انجام داده بود، از جمله پرونده‌های مربوط به معامله‌ی زمینی که وایت واتر نامیده شده بود. برنی این پرونده‌ها را به مگی ویلیامز داد که او هم آنها را به کاخ تحویل داد و بلافاصله تمام آنها به دفتر باب برنت Bob Barnet، وکیل مدافع خصوصی ما در واشنگتن، منتقل شد. از آنجاکه دفتر وینس محل وقوع جنایت نبود، این اقدامات قابل درک، قانونی و موجه بود، ولی طولی نکشید نظریه هایی توطئه‌آمیز شایع شد و مأموران سعی کردند ثابت کنند وینس به قتل رسیده تا روی هر آنچه درباره‌ی وایت واتر می‌دانسته است، سرپوش گذاشته شود.

این شایعات با گزارشی رسمی و اعلان اینکه مرگ او خودکشی بوده است، پایان یافت زیرا برنی ورق کاغذی که بیست و هفت تکه شده بود، ته کیف دستی وینس پیدا کرد. البته زیاد هم

یادداشت خودکشی نبود، بلکه فریادی از ته دل بود و حکایتی از آنچه روح و روان او را از هم گسیخته بود. او نوشته بود:

«من برای این ساخته نشده‌ام که بر مسند شغلی در معرض دید مردم در واشنگتن باشم. در اینجا بی آبرو کردن مردم حکم ورزش را دارد.»

«... ملت هرگز بی گناهی خانواده‌ی کلینتون و کارمندان وفادارشان را باور نمی‌کند.»

«سر دبیران وال استریت ژورنال بی توجه به عواقب دروغ می‌گویند.»

این کلمات تمام وجودم را پر از اندوه کرد. وینس فاستر مردی خوب و درستکار بود که می‌خواست در خدمت به کشورش سهمی داشته باشد. او می‌توانست در همان لیتل راک به کار وکالت ادامه دهد و روزی به عنوان رئیس کانون وکلای آرکانزاس به مردم خدمت کند و هرگز هم کلامی بد از دهان کسی نشنود. در عوض، و به واشنگتن آمد تا برای دوستی که اهل هوپ بود، کار کند. زمان کوتاه خدمت او در پست دولتی، تصوری را که او از خود داشت، از بین برد و از نظر خودش، شهرت و اعتبارش به گونه‌ای جبران‌ناپذیر لکه دار شد. مدتی کوتاه پس از مرگش، یکی از مقاله نویسان مجله‌ی تایم دگرگونی غم‌انگیز زندگی وینس را از زبان خودش خلاصه کرد: «قبل از اینکه به اینجا بیاییم، خیال می‌کردیم آدمهایی خوب هستیم.» او نه تنها درباره‌ی خودش می‌گفت، بلکه از جانب همگی ما که از آرکانزاس به آن خطه سفر کرده بودیم نیز حرف می‌زد.

تا شش ماه بعد از روز پر نشاط ادای سوگند ریاست جمهوری، بسیار سخت گذشت. پدر من و دوست صمیمی مان مردند، همسر و بچه‌ها و خانواده و دوستان وینس داغان شده بودند، مادر شوهرم در شرف مرگ بود، گامهای اشتباه و بدون پیشروی دولت جدید تقریباً به مواردی فدرالی تبدیل شده بود. نمی‌دانستم به کجا رو بیاورم. بنابراین کاری را کردم که اغلب هنگام مواجهه با فلاکت انجام می‌دهم: به قدری خودم را دیگر کار و سختکوشی کردم که دیگر فرصت فکر کردن و غصه خوردن نداشتم. حالا می‌فهمم که آن موقع روی دکمه‌ی خلبان خودکار بودم، خودم را فشار می‌دادم که به جلسات مربوط به خدمات درمانی در مجلس بروم و نطق کنم، و اغلب هم اشکم در آستینم بود. اگر باکسی ملاقات می‌کردم که یاد پدرم را در من زنده می‌کرد، یا به تعبیر و تفسیری زننده در مورد وینس برمی‌خوردم، احساس می‌کردم چشمانم پر از اشک شده است. مطمئنم گاهی آسیب‌پذیر، غمگین و حتی عصبانی به نظر می‌رسیدم، که در واقع همین طور هم

بود. می‌دانستم باید بار درد و رنجی را که احساس می‌کنم در خلوت خودم به دوش بکشم و تحملش کنم. این یکی از اوقاتی بود که به قدرت و اراده‌ی محض احتیاج داشتم.

در ماه اوت، بالاخره نبرد عظیم بودجه‌ای با تصویب برنامه‌ی اقتصادی بیل پایان یافت. قبل از رأی‌گیری، با دموکراتهای مردد صحبت کرده بودم. آنان نه تنها نگران رأی به بودجه‌ی پیشنهادی بودند، بلکه نگران بودند که در مورد آرای مساوی و دشواری که ممکن بود به دنبال خدمات درمانی و سلاح و معاملات بیاید، باید چه توضیحی داشته باشند. یکی از نمایندگان مؤنث و جمهوریخواه کنگره به من زنگ زد و توضیح داد که با هدف رئیس جمهور برای مهار کسری بودجه موافق است، اما از طرف رهبر گروه به او دستور داده شده که بی توجه به اعتقاد راسخ خود، رأی منفی دهد. سرانجام حتی یک جمهوریخواه هم به طرح متعادل کردن بودجه رأی نداد. به هر حال یک رأی از طرف مجلس باعث شد لایحه تصویب شود، زیرا ال گور، معاون رئیس جمهور که شغل رسمی اش ریاست مجلس سناست، مجبور شد رأی دهد تا برابری ۵۰ - ۵۰ امتیاز را بشکنند. چند تن از دموکراتهای پر دل و جرأت که نماینده مارجوری مارگولیس مزوینسکی Marjarie Margolis Mezvinsky را سرمشق قرار داده بودند، یعنی کاری را می‌کردند که باور داشتند در دراز مدت به نفع امریکاست، در انتخابات بعدی بازنده شدند.

برنامه تمام آنچه دولت می‌خواست نبود، ولی علامتی بود برای بازگشت مسؤولیت بودجه‌ای و سیاست اقتصادی به دولت، و آغاز تحول اقتصادی کشور که در تاریخ امریکا بی سابقه بود. این برنامه کسری بودجه را تا میزان نصف کاهش داد؛ حساب امانی بیمه‌ی پزشکی سالمندان را توسعه بخشید؛ کاهش مالیات را تحت عنوان «کسر مالیات بر درآمد» وسعت داد، که به نفع پانزده میلیون امریکایی شاغل کم درآمد شد؛ برنامه‌ی وام دانشجویی را اصلاح کرد، که باعث شد مالیات دهندگان میلیونها دلار پس‌انداز کنند؛ و مناطقی توانمند و مؤسساتی تجاری ایجاد شد که امکان سرمایه گذاری در مناطق محروم را برای مشوقان مالیاتی فراهم آورد. وجه پرداختی این اصلاحیه‌ها از محل افزایش مالیات بر بنزین و گازوییل و مالیات بر درآمد امریکاییهایی که بالاترین سطح درآمد را داشتند و در عوض کمترین میزان بهره برای وامهای آنان در نظر گرفته می‌شد و بالا رفتن سهام بازار وضعیت اقتصادی‌شان را به اوج می‌رساند، تأمین شد. در ۱۰ اوت ۱۹۹۳، بیل قانون مصوب را امضا کرد.

تا اواسط اوت، من و بیل به قدری درگیر کار بودیم که تقریباً مجبور شدند دست و پایمان را ببندند و ما را در هواپیما بیندازند تا برای مرخصی به مارتاز و ین‌یارد برویم، که از قضا اوقاتی شگفت‌انگیز و آرامش بخش بود.

آن و ورنون جردن بودند که ما را مجاب کردند به وین‌یارد برویم. خودشان سالها بود برای تعطیلات به آنجا می‌رفتند. آنان جایی عالی برای ما پیداکردند؛ خانه‌ای کوچک و دنج که متعلق به رابرت مک نمرا Robert McNamara وزیر دفاع دولت کندی و جانسون بود. خانه‌ی چوبی مستطیل شکل دو خوابه‌ای بود در حاشیه‌ی اویستر پوند Oyster Pond که یکی از برکه‌های بزرگ آب شور است و در انتهای ساحل جنوبی جزیره قرار دارد. من خوابیدم و شنا کردم و احساس کردم که ماهها فشار عصبی کم کم ذوب می‌شود.

مهمانی خانواده‌ی جردن در ۱۹ اوت به مناسبت چهل و هفتمین سالروز تولد بیل مملو از دوستان قدیم و افراد جدید بود که خنده بر لبانم نشاند و آرامشم داد. یکی از بهترین اوقاتی بود که بعد از ادای سوگند ریاست جمهوری داشتم. ژاکلین کندی هم با دوست دیرینش موریس تمپلزمن Maurice Templesman آنجا بود. ناشر روزنامه‌ی واشنگتن پست، کاترین گراهام Kathrine Graham مهربان و خیرخواه هم آمد؛ همین طور بیل و رز استایرون Bill & Rose Styron که از دوستان مورد اعتماد ما شدند.

استایرون یک جنوبی خود رأی و باهوش با چهره‌ای هشیار و چشمانی نافذ بود که بتازگی کتابی تحت عنوان «تاریکی آشکار: خاطرات دیوانگی» به چاپ رسانده بود که شرح مبارزات پر کشمکش او با افسردگی بالینی بود. سر شام راجع به وینس با او حرف زدم و در پیاده روی طولانی روز بعد در یکی از سواحل زیبای وین‌یارد به گفتگویمان ادامه دادیم. او در مورد احساس افسردگی و فقدان توضیح داد که گریبانگیر فرد می‌شود و به جایی می‌رسد که آرزوی رهایی از درد و رنج روزمره را در او ایجاد می‌کند و این سرگشتگی درونی باعث می‌شود به نظرش برسد مرگ بر همه چیز ترجیح دارد و حتی انتخابی منطقی است.

من اوقاتی راهم با ژاکلین گذراندم. خانه‌ی او در مارتاز وین یار با چندین هکتار زمین زیبا و سر سبز احاطه شده است. همه جا گل و کتاب دیده می‌شد و پنجره‌های مشرف به تپه‌های شنی که در جهت اقیانوس تا دور دست امتداد داشت. این خانه هم مثل تمام چیزهای ویژه‌ی ژاکلین

زیبایی بی نظیری داشت.

خیلی دوست داشتم که او و موریس را با هم می‌دیدم. موریس مردی جذاب و خوش‌لباس و اهل مطالعه بود که عشق و احترام و توجه به ژاکلین از وجودش ساطع می‌شد و معلوم بود از مصاحبت با او هم مشعوف می‌شود. آنان خنده بر لبان یکدیگر می‌آوردند که یکی از معیارهای من در هر ارتباطی است.

ژاکلین و موریس از ما دعوت کردند باکشتی خصوصی موریس دریانوردی کنیم. در این گردش کارولین کندی اسکالزبرگ Carolin Kennedy Schlossberg و وِاد اسکالز برگ، تد و ویکی کندی Ted & Vicky Kennedy، آن و ورنون جردن هم همراه ما بودند. کارولین یکی از معدود افرادی است که می‌تواند تجربه‌ی منحصر به فرد چلسی را درک کند، و از آن دیدار به بعد، او دوستی با فراست و الگویی برای دخترم شد. تد کندی، عموی کارولین و بزرگ خاندان کندی، یکی از بانفوذترین سناتورهایی است که تاکنون به کشور ما خدمت کرده است و در عین حال ملوانی است خبره. او راجع به دزدان دریایی و نبردهای دریایی شرح می‌داد و همسر باهوش و سرزنده‌اش ویکی نیز آب و روغن آن را زیاد می‌کرد.

ما در روزی آفتابی و دلپذیر از بندر منمشا Menemasha لنگر کشیدیم و قبل از ناهار در جزیره‌ای کوچک لنگر انداختیم تا شنا کنیم. من رفتم تا لباس شنا بپوشم و وقتی روی عرشه برگشتم، ژاکی و تد و بیل توی آب بودند. کارولین و چلسی هم بالای سکویی دوازده متری بودند که وقتی من سرم را بالاکردم، هر دو با هم به داخل دریا پریدند و آب را به اطراف پاشیدند. سپس خنده‌کنان روی آب آمدند و به سمت کشتی شناکردند تا دوباره بپرند.

چلسی گفت: «مامان، بیا امتحان کن.»

البته تد و بیل هم داد می‌زدند: «آره امتحان کن! امتحان کن!»

بنا به دلایلی که تا به امروز مرا از خطر رهانیده است، رضایت دادم. من دیگر آن قدرها ورزشکار نبودم، ولی فقط فهمیدم که دارم دنبال کارولین و چلسی از نردبانی باریک بالا می‌روم. حالاکه فکرش را می‌کنم، از خودم می‌پرسم چطور جرأت کردم؟ بمحض اینکه چلسی و کارولین به سکو رسیدند... بوم! آنان دوباره پریدند. حالا من بتنهایی آن بالا بودم و به هیکلهای کوچکی نگاه می‌کردم که آن پایین زیر پاهایم در آب بودند. می‌شنیدم که فریاد می‌زدند: «یا الله، بپر!»

سپس صدای ژاکلین را رساتر از بقیه شنیدم که گفت: «این کار را نکن، هیلری. نگذار آنان وادارت کنند، نگذار!»

خودم فکر کردم: «این صدای منطق و تجربه است.» مطمئنم اوقات بیشماری بوده که ژاکلین گفته است: «نه، من این کار را نمی‌کنم.» او دقیقاً می‌دانست در ذهن من چه می‌گذرد و به نجاتم آمد.

از همانجا فریاد زدم: «می‌دانی، حق با توست!»

و آهسته در نهایت وقار و متانت از نردبان پایین آمدم، به آب زدم و با دوستم ژاکلین شنا کردم.

اتاق زایمان

یک هفته قبل از روز کارگر به واشنگتن برگشتیم که همراه با پیروزی مهم بودجه‌ای تحت لوای دولت بود. حالا وقت آن بود که کاخ سفید تمام مدت حواسش را بر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی متمرکز کند. یا شاید من این امید را داشتم. مدتها از موعد مقرر یکصد روزه‌ی بیل گذشته بود. در پایان ماه می گروه نیروهای ویژه متفرق شده و ماهها بود که لایحه‌ی خدمات درمانی به بوته‌ی فراموشی سپرده شده بود تا رئیس جمهور و تیم‌های اقتصادی و پارلمانی بتوانند حواسشان را روی طرح کاهش بودجه متمرکز کنند. در طول تابستان من با اعضای کنگره تماس تلفنی داشتم و بشدت کار کرده بودم تا به بیل کمک کنم برنامه‌ی اقتصادی اش تصویب شود، که خود شاه کلیدی برای تمام چیزهایی بود که او آرزو داشت در کشور به ثمر برسد.

اما حتی با اینکه پیروزی بودجه صد در صد شده بود، هنوز خدمات درمانی با سایر اولویتهای قانونی در تعارض بود. از آغاز دولت جدید، للوید بنستن lleyd Bensten وزیر خزانه داری، در مورد جدول زمانی اصلاح خدمات درمانی به ما هشدار داده بود و تردید داشت که بشود در مدت کمتر از دو سال آن را تصویب کرد. در اواخر ماه اوت، بنستن و وارن کریستوفر Warven Christopher وزیر امور خارجه، و باب رابین Bob Robin مشاور اقتصادی، در مورد به تعویق انداختن اصلاحیه‌ی خدمات درمانی و اینکه باید با تفاهم نامه‌ی تجارت آزاد امریکای شمالی North American Free Trade Agreement معروف به NAFTA پیش برویم، سماجت می‌ورزیدند. به اعتقاد آنان، تجارت آزاد در بهبود سریع اوضاع اقتصادی ملت بسیار مهم بود و NAFTA اقدام فوری را تضمین می‌کرد. ایجاد منطقه‌ی تجارت آزاد در امریکای شمالی که بزرگترین منطقه‌ی تجارت آزاد در دنیاست، صادرات امریکا را توسعه می‌داد و ایجاد شغل می‌کرد و کشور ما به سود و منفعت جهان شمول می‌رسید نه بار تحمیلی جهانی. با اینکه برای اتحادیه‌های کارگری چندان معمول نبود، توسعه‌ی فرصتهای تجاری یکی از اهداف مهم دولت بود. سؤال این بود که آیا کاخ سفید می‌تواند همزمان نیروی خود را صرف مبارزه برای دو قانون کند یا نه. من دلیل و برهان می‌آوردم که می‌توانیم و به تعویق انداختن اصلاحیه‌ی خدمات درمانی

باعث تضعیف فرصت می‌شود. اما تصمیم‌گیری در این مورد به عهده‌ی بیل بود و چون NAFTA با موعد مقرر قانونی مواجه بود، بیل نتیجه گرفت که ابتدا باید به این یکی توجه شود.

در عین حال، او بشدت متعهد بود که روابط خود را با همسایه‌های جنوبی مستحکم کند. مکزیک نه تنها خانه‌ی آبا و اجدای میلیونها مکزیکی ـ امریکایی بود، تحول عمیق اقتصادی و سیاسی را طی می‌کرد که با نیروی بالقوه‌اش می‌توانست سرتاسر امریکای لاتین را دستخوش موجی خفیف کند. بیل می‌خواست از رئیس جمهور ارنستو زدیلو Ernesto Zedillo حمایت کند. او اقتصاددانی دوره دیده بود که دولت را از نظام تک حزبی سیاسی به دموکراسی چند حزبی تغییر داده و باعث از بین رفتن فقر دیرین و انحطاط و فساد و نگرانیهای مرزی همچون مهاجرت و اعتیاد و قاچاق مواد مخدر شده بود.

یک بار دیگر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی می‌بایست صبر می‌کرد. در ضمن، من و آیرا و عده‌ای از دست اندرکاران خدمات درمانی به کار خود ادامه می‌دادیم تا کارهای اصولی را برای بودجه‌ای که هم قابل تأمین باشد و هم برای تمام امریکاییها از کیفیتی بالا برخوردار باشد، انجام دهیم. پیروزی برجسته‌ی قانونی بیل در طول تابستان، ما را نسبت به شانس مان خوش بین کرده بود. ما دائم به خودمان خاطر نشان می‌کردیم که اصلاحیه صرفاً یک سیاست پیچیده‌ی عمومی نیست، بلکه مربوط به زندگی مردم است. من در جستجویم به دنبال راه حل، خود تحت تأثیر بسیاری از این زندگیها قرار گرفته بودم.

در حالی که بیل و مشاورانش با ضرب و زور در حال محکم کردن سیاستی بودند که استارت اوضاع اقتصادی را بزنند، من در سر تا سر کشور مسافرت می‌کردم و به حرفهای امریکاییان گوش می‌دادم که از سختیهای بالا بودن هزینه‌های پزشکی و مداوای غیر منصفانه و درگیریهای شدید بوروکراسی که هر روز با آن مواجه بودند، می‌گفتند. سفر از لوئیزیانا تا مونتانا، و از فلوریدا تا ورمونت، این باور را در من تقویت کرد که نظام بهداشتی موجود می‌تواند سودمندتر و کم هزینه‌تر شود در حالی که هر امریکایی نیازمند مراقبتهای پزشکی بتواند آن را دریافت کند.

من با افرادی حرف زدم که به علت تغییر شغل به طور موقت بیمه‌ی خود را از دست داده بودند، که هر ماه به طور متوسط برای دو میلیون کارگر امریکایی رخ می‌داد. با زن و مردی ملاقات کردم که نمی‌توانستند بیمه شوند چون از قبل بیماریهایی نظیر سرطان و دیابت داشتند که

پیش از آن تشخیص داده شده و جزو سابقه‌ی پزشکی شان شـده بـود. عـده‌ای از سـالمندان امریکایی که با درآمدی ثابت زندگی می‌کردند، می‌گفتند مجبور شده‌اند بین پرداخت اجاره خانه یا خرید دارو، یکی را انتخاب کنند. بستری شدن پدرم در بیمارستان به من آموخته بود که حتی تحت بهترین مراقبتها و حمایتهای پزشکی، از دست دادن عزیزان دردی است توصیف‌ناپذیر، و تصور این مسأله که می‌شد جلوی مرگ عزیزی را گرفت، بمراتب سخت‌تر است.

من همچنین امریکاییهایی را ملاقات کردم که باعث شد قلبم از امید به پرواز در بیاید. یک روز که در واشنگتن درباره‌ی اصلاحیه‌ی خدمات درمانی سخنرانی می‌کردم، متوجه پسرکی شدم که در ردیف جلو روی صندلی چرخدار نشسته بود. زیباترین لبخند را روی صورت شیرینش داشت و من نمی‌توانستم چشم از او بردارم، قبل از سخنرانی، به سراغ او رفتم. وقتی خم شدم تا به او سلام کنم، دستانش را دور گردنم انداخت. من او را بغل کردم و متوجه شدم تمام بدنش در قالبی است که مطمئناً حدود بیست کیلوگرم وزن داشت. من در حالی که او را در بغل گرفته بودم، برای حضار سخنرانی کردم. و این مقدمه‌ی آشنایی من با رایان مور Ryan Moore بود؛ پسرکی هفت ساله از شهر سو جنوبی South Sioux در نبراسکا Nebraska که از بدو تولد با بیماری نادری از نوع کوتولگی به دنیا آمده بود. خانواده‌اش دائم با شرکت بیمه کلنجار می‌رفتند تا بلکه هزینه‌ی چندین عمل جراحی و درمانهای مورد نیاز او را بپردازد. بیماری رایان مانع رشد بدن او می‌شد، اما در رفتار مثبت او اختلالی ایجاد نمی‌کرد. او به قدری خود را پیش من و کارمندانم عزیز و محبوب کرد که میلن عکسی بزرگ از او را روی دیوار دفتر «سرزمین هیلری» آویـزان کـرد. ماجراهایی شبیه ماجرای رایان توجه ما را به پاداش مبارزه‌ای جلب کرد که تمام امریکاییان را تحت پوشش بیمه قرار می‌داد. شهامت و امیدواری آن پسرک تا به امروز هم الهام بخش من بوده است. حالا رایان به دبیرستان می‌رود و آرزو دارد مفسر ورزشی شود.

در اوایل سپتامبر، بیل حواس خود را متوجه تدارکات دیدار آتی اسحاق رابین نخست وزیر اسراییل و یاسر عرفات رهبر فلسطینی‌ها کرد که بنا بود پیمان صلح خاور میانه را امضا کنند. این ملاقات تاریخی در ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳ در محوطه‌ی چمن جنوبی کاخ سفید رخ داد و حاصل ماهها مذاکره در اسلو Oslo واقع در نروژ بود. این توافقنامه به پیمان اسلو معروف شد. این برای دولت ما که از پیمان حمایت می‌کرد، بسیار مهم بود زیرا امریکا تنها کشوری بود که توانست هر

دو طرف را تحت فشار قرار دهد و واقعاً دوره‌های توافقنامه را اجراکرد و بابت حمایت از امنیت اسراییل، مورد اعتماد آن کشور واقع شد. مردم خاور میانه و سراسر دنیا ناظر بودند که اسحاق رابین و یاسر عرفات شخصاً به آنچه نمایندگانشان مورد مذاکره قرار داده بودند، متعهد ماندند.

من اولین بار اسحاق رابین و همسرش لیا Leah را در اوایل بهار دیدم که برای شرفیابی به کاخ سفید آمده بودند. نخست وزیر که مردی متوسط القامه بود، کاری نکرد که جلب توجه کند. ولی همان وقار و متانت و تمرکز شدیدش هم من و هم عده‌ی زیادی را به خود جلب کرد. او هاله‌ای از اقتدار ایجاد می‌کرد. او مردی بود که باعث می‌شد من احساس امنیت کنم. لیا زنی جذاب با موهای تیره و چشمان آبی نافذ بود که از خود هوش و انرژی ساطع می‌کرد. او کتابخوان، تیز بین و مطلع در مورد هنر بود. او برای دومین بار بود که به کاخ سفید می‌آمد و متوجه شد که من بعضی از نقاشیهای مجموعه‌ی هنری کاخ سفید را دوباره به دیوار نصب کرده‌ام. لیا زنی رو راست و رک بود که براحتی عقیده‌ی خود را در مورد شخصیتها و وقایع بر زبان می‌آورد، و من بسرعت مهر او را به دل گرفتم. خانم و آقای رابین در مورد چالشهایی که پیش روی اسراییل قرار داشت، واقع بین بودند. آنان اعتقاد داشتند چاره‌ای جز تلاش برای دستیابی به آینده‌ای ایمن برای ملت شان از طریق مذاکره با دشمن قسم خورده شان ندارند. رفتار آنان مرا به یاد ضرب المثلی قدیمی انداخت که می‌گوید: «برای بهترینها امیدوار باش و برای بدترینها برنامه ریزی کن.» که همین شامل حال من و بیل هم می‌شد.

بیل در آن روز خجسته و مبارک، اسحاق را مجاب کرد به عنوان نشانه‌ای محسوس از تعهد و سرسپردگی‌اش به برنامه‌ی صلح با یاسر عرفات دست بدهد. رابین موافقت کرد به شرط اینکه روبوسی درکار نباشد، رسمی که بین اعراب رایج است. قبل از مراسم، بیل و اسحاق در تمرینی مسرت بخش با هم دست دادند، که بیل وانمود می‌کرد یاسر عرفات است و مانوری پیچیده بود که مانع از این می‌شد که رهبر فلسطین بیش از حد نزدیک شود.

این دست دادن و توافق که به نظر می‌رسید حاکی از امیدواری است، از دید اعراب و اسراییلی‌ها به عنوان سرزنش منافع سیاسی و باورهای مذهبی شان بود که بعداً به خشونت و قتل اسف بار رابین منجر شد. اما در آن بعد از ظهر بی نظیر در زیر نور خورشید درخشنده و گرم که موهبتی الهی به نظر می‌رسید، من به بهترینها امید بسته بودم و تصمیم داشتم به هر نحو ممکن به

تصمیم شجاعانه‌ی اسراییل به برقراری صلح پایدار کمک کنم.

حتی با اینکه بیل در مورد این موارد متعدد و مبرم کار می‌کرد، در بیست و دوم سپتامبر یک سخنرانی تلویزیونی در ساعات پر بیننده ترتیب داد که خطاب او به کنگره و در مورد برنامه‌های خدمات درمانی بود. به دنبال آن، من انتخاب شدم تا برای پنج کمیته‌ی کنگره که به قانون مربوط به خدمات درمانی رسیدگی می‌کرد و ما امید داشتیم در اوایل اکتبر آغاز به کار کند، شهادت دهم.

این یک برنامه‌ی جاه طلبانه‌ی سپتامبری بود و ما بیش از این تحمل ایجاد مانع در سر راهمان را نداشتیم. با اینکه هنوز لایحه تمام نشده بود، من و بیل و آیرا می‌خواستیم قبل از سخنرانی بیل اعضای حزب دموکرات را با آن آشنا کنیم تا از تصمیمات و توجیه‌های ما مطلع باشند. اما لازم بود ارقام به حساب نیامده در لایحه هم به حساب بیاید و توسط متخصصان بودجه تأیید شود، و همین باعث شد چند هفته بیش از موعد پیش بینی شده طول بکشد. به جای بخشنامه کردن مدرک ناتمام، من یک «اتاق قرائت» درست کردم که کارمندان دموکرات می‌توانستند در آنجا به طرح نگاهی بیندازند با این درک که احتمالاً این اعداد تغییر خواهند کرد. محتویات مدرک به تشکیلات خبری درز کرد و حدیث‌های متعاقب آن باعث شد عده‌ای در کنگره تصور کنند این نسخه مربوط به لایحه‌ی نهایی است. آنان از قبل هم در برابر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی محتاط بودند. سناتور موینیهان کل اقدام را تقبیح کرد و گفت که آن بر اساس ارقامی «تخیلی» است.

حامیان و مخالفان اصلاحیه شروع به سازمان دهی فعالیتهای سازمان یافته‌ی خود کرده بودند تا روی پیامد تأثیر بگذارد. گروهی که نمایندگان مصرف کنندگان، خانواده‌ها، کارگران، سالمندان، بیمارستانهای کودکان و پزشکان متخصص کودکان بودند، در بیشتر قسمتها در صف طرفداران قرار داشتند. اما گروههای تجاری دارویی، مخصوصاً خرده پاها، و غولهای بیمه این اصلاحیه را تهدیدی برای خود قلمداد می‌کردند. پزشکان هم به مواردی بخصوص در این طرح اعتراض داشتند.

خیلی طول نکشید که معلوم شد گروههای مخالف چقدر خوب سازمان یافته‌اند و از لحاظ مالی تأمین هستند. در اوایل سپتامبر، انجمن بیمه‌ی بهداشتی امریکا که بسیار قوی و نماینده‌ی شرکتهای ملی بیمه است، تبلیغی تلویزیونی به راه انداخت که لایحه را بی اعتبار می‌کرد. تبلیغ زوجی را سر میز آشپزخانه نشان می‌داد که مشغول بررسی صورتحسابهای پزشکی خود بودند و

نگران اینکه حالا دولت می‌خواهد یک برنامه‌ی خدمات درمانی جدید پیاده کند و آنان خواهانش نبودند، و گوینده می‌گفت: «چیزهایی دارد تغییر می‌کند ولی نه به سوی بهتر شدن. ممکن است دولت ما را مجبور به انتخاب برنامه‌ی خدمات درمانی جدیدی کند که به دست صاحب منصبان دولتی طرح ریزی شده است.» این تبلیغی دروغین و گمراه کننده بود، اما در عین حال تدبیری زیرکانه و رعب آور که تأثیر مطلوب را داشت.

در ۲۰ سپتامبر، دو روز قبل از اینکه بیل برنامه‌ی اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را برای کنگره و ملت آشکار کند، از من خواست نگاهی به چرکنویس سخنرانی اش که همان موقع از زیر دست نویسندگان متن سخنرانیهای او بیرون آمده بود، بیندازم. در طول تمام آن سالها، من و بیل مثل وسایل تقویت صدا به یکدیگر متکی بودیم. در ضمن، هر وقت در مورد متن نطقی بزرگ یا نوشته‌ای مهم کار می‌کنیم، مثل ویراستارها نوشته‌های یکدیگر را سر و سامان می‌دهیم. بعد از ظهر یکشنبه بود و من در طبقه‌ی دوم کاخ سفید در اتاق مورد علاقه‌ام ـ اتاق آفتاب گیر که اغلب آنجا استراحت می‌کردیم، ورق بازی می‌کردیم، تلویزیون تماشا می‌کردیم و احساس می‌کردیم خانواده‌ای معمولی هستیم. ـ روی یک صندلی خیلی بزرگ نشستم و همین طور که بسرعت صفحات سخنرانی را ورق می‌زدم، متوجه شدم که آماده نیست، و قرار بود بیل تا چهل و هشت ساعت دیگر نطق کند. هول برم داشت. گوشی را برداشتم و از تلفنچی خواستم شماره‌ی مگی را برایم بگیرد. او که همیشه در توفان هم آرامش دارد، نگاهی اجمالی به متن سخنرانی انداخت و بی درنگ قرار تشکیل جلسه‌ای را برای همان شب با مشاوران ارشد خدمات درمانی و نویسندگان متن سخنرانی گذاشت. من و بیل و ده دوازده نفر از کارمندان در اتاق آفتاب گیر سر کاسه‌ی ناچو[1] و گواکامول[2] نشسته بودیم و متن سخنرانی را کم و زیاد می‌کردیم. من نظر دادم که اصلاحیه‌ی خدمات درمانی قسمتی از سفری امریکایی است، یک استعاره‌ی بجا، زیرا از دیدگاه بیل این شانس نسل ما بوده که جواب ندای نسل آتی را بدهد. ما موضوع سفر را ثبت کردیم و با احساسی مرکب از فوریت و راحتی خیال، چرکنویس را به دست نویسندگان متن سخنرانیها دادیم.

---

۱ ـ nacho، خوراک گوشت و لوبیا با نان ذرت.

۲ ـ guacamole، خمیر یا سس آواکادوی له شده همراه با ادویه‌های دیگر.

با ویراستاری مداوم و بازنویسی آن توسط بیل، آنان با متن کلنجار رفتند و آن را به متنی به درد بخور برای برنامه‌ی تلویزیونی سه شنبه شب آماده کردند.

رئیس جمهور از پشت میز خطابه نطقی برای اعضای کنگره در بخش پر زرق و برق مجلس ایراد می‌کند. این شبی سراسر تشریفاتی است. وقتی رئیس جمهور وارد تالار می‌شود، مأمور انتظامات با لحنی موقر می‌گوید: «رئیس جمهور امریکا» حضار از جای خود بلند می‌شوند و رئیس جمهور به اعضای هر دو حزب که طبق سنت در دو سمت راهرو نشسته‌اند، سلام می‌کند. سپس پشت میز خطابه قرار می‌گیرد و رو به حضار می‌ایستد. معاون رئیس جمهور و سخنگوی مجلس نیز درست پشت سر او می‌نشینند.

بانوی اول به همراه میهمانان کاخ سفید و سایر مقامات عالیرتبه، در مکانی ویژه در بالکن می‌نشیند، و این یک بازی محبوب در اتاقهای خصوصی است که باید حدس بزنید چه کسی با بانوی اول می‌نشیند. در سمت راست من یکی از برجسته‌ترین پزشکان متخصص کودکان، دکتر تی‌بری برزلتون T. Berry Brazelton، نشسته بود که یکی از افراد مورد علاقه‌ام بود و به مدت ده سال در مورد مسایل مربوط به کودکان با هم کار کرده بودیم. آنچه بیشتر موجب حیرت بود، میهمانی بود که در سمت چپ من نشسته بود؛ دکتر سی اورت کوپ C. Everett Koop، جراح تجربی کودکان که در دولت فدرال رئیس جمهور ریگان رئیس کل بهداری و مسؤول نظارت بر خدمات درمانی ملت بود. او مردی ریشو و عینکی بود، و جمهوریخواه، و دشمن سر سخت سقط جنین که مبارزه‌ای سخت و تلخ را برای اثبات عقیده‌اش تحمل کرده بود. من و بیل دکتر کوپ را بابت دل و جرأتش می‌ستودیم، چرا که وقتی رئیس کل بهداری بود، قد علم کرد و در مورد خطرات مصرف تنباکو و گسترش ایدز و مبارزه برای مصونیت از آن از هر طریق ممکن، بهداشت محیط و تغذیه‌ی بهتر هشدار داد. او که خود شاهد شکست نظام در سازندگی، چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ کلینیکی بود، یکی از حامیان پر طنین اصلاحیه‌ی خدمات درمانی شد و مشاور و متفقی ارزشمند برای ما محسوب می‌شد.

بعد از اینکه بیل با اشاره از حضار خواست بنشینند، سخنرانی اش را شروع کرد. صدقه سر اعتماد به نفس و اعتبار بیل، حتی من هم متوجه نشدم ایرادی در کار است. بعداً ما فهمیدیم که

یکی از دستیاران اشتباه کرده و متن سخنرانی دیگری را روی تله پرومپتر[1] فرستاد که خطابه‌ای اقتصادی بود که بیل ماهها پیش آن را ایراد کرده بود. بیل در فی‌البداهه گویی خارق‌العاده است، همین طور موقعی که میل به نوازندگی دارد. اما این سخنرانی بسیار طولانی و مهمتر از آن بود که بشود بدون آمادگی آن را ایراد کرد. به مدت هفت دقیقه‌ی پر تنش که کارکنان بیل شتاب زده مشغول رفع اشتباه بودند، او آنچه را در ذهن داشت، می‌گفت.

نطقی عالی بود، آمیزه‌ای از شور و خرد و استواری. آن شب خیلی به او بالیدم. برای رئیس جمهوری جدید، مسیری دلیرانه بود. فرانکلین روزولت شجاعانه راهی یافته بود که از طریق طرح تأمین اجتماعی به کهنسالان امریکایی امنیت اقتصادی دهد. بیل می‌خواست از طریق اصلاحیه‌ی خدمات درمانی کیفیت زندگی دهها میلیون امریکایی را به گونه‌ای گسترده بالا ببرد. او یک کارت قرمز و سفید و آبی «ایمنی بهداشت» را بالا گرفت به این امید که یکی از آن برای هر امریکایی صادر شود و ضامن بیمه‌ی سلامت برای تک تک شهروندان و دسترسی آنان به خدمات درمانی با کیفیت بالا باشد.

بیل خطاب به ملت گفت: «ما امشب دور هم جمع شده‌ایم تا فصلی تازه را درباره‌ی رویداد امریکا بنویسیم... سرانجام پس از گذشت دهها سال از آغازی نادرست، باید این اضطراری‌ترین اولویت را تدوین کنیم. ارائه‌ی ایمنی سلامت و بهداشت به تک تک امریکاییان، خدماتی درمانی که هرگز از آنان باز ستانده نشوند و همیشه وجود داشته باشد.»

وقتی سخنرانی پنجاه و دو دقیقه‌ای او تمام شد، حضار به پا خاستند و ابراز احساسات کردند. با اینکه چند تن از جمهوریخواهان قانونگذر بلافاصله علیه او حرف زدند و جزییاتی را عنوان کردند، بسیاری از نمایندگان هر دو حزب اشتیاق بیل را برای عهده‌دار شدن موردی که بسیاری از متصدیان پیشین را تحت فشار قرار داده بود، تحسین کردند. یکی از روزنامه‌نگاران نوشت: «تلاش برای اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، صعود به قله‌ی اورست سیاست اجتماعی است.» ما سفر بزرگ خود را شروع کرده بودیم. هیجان‌زده و در عین‌حال هراسان بودم و بخوبی می‌دانستم شور و هیجان سخنرانی یک چیز است و طرح و تصویب قانون چیزی دیگر. ولی خدا را بابت

---

۱ - Teleprompter، نام تجاری دستگاهی که متن را از روی آن می‌بینند و می‌خوانند.

سرسپردگی بیل و فصیح بودن او شکر می‌کردم و اعتقاد داشتم ما به توافق خواهیم رسید زیرا اوضاع اقتصادی دراز مدت ملت و رفاه جامعه به آن وابسته بود.

بعد از سخنرانی با اسکورت به کاخ سفید برگشتیم. ما یک میهمانی بعد از نطق در طبقه‌ی اصلی ترتیب داده بودیم، اما تصمیم گرفتیم ابتدا به ساختمانی اداری امور اجرایی برویم که کارکنان امور خدمات درمانی به طور دسته جمعی و نوبتی در اتاقکهایی در اتاق ۱۶۰ کار می‌کردند. من و بیل از آنان تشکر کردیم که شب و روز در مورد اصلاحیه کار می‌کنند. من روی یک صندلی ایستادم و در میان خنده و هلهله و کف زدنها اعلام کردم که به دلیل تولد قریب الوقوع لایحه‌ی خدمات درمانی، از حالا به بعد آن اتاق را «اتاق زایمان» می‌نامیم.

با نگاهی دوباره به سخنرانی بیل و رئوس مطالب برنامه که به طور کلی مثبت بود، ما دلایل زیادی داشتیم که به لایحه‌ی خدمات درمانی خوش بین باشیم. ملت هم سراپا شور و شوق، از اقدام در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی جانبداری کردند. گزارشهای خبری این طرح و تلاش ما را برای به اتفاق نظر رسیدن دو حزب ستودند، که عناوین خبری چنین بود: اصلاحیه‌ی خدمات درمانی؛ چه چیزی درست از آب در می‌آید.

با اینکه لایحه تا یک ماه دیگر ارائه نمی‌شد، من مشتاق بودم قبل از اینکه کمیته‌ها اصلاحیه را بررسی کنند، توضیحات را در مورد لایحه و فرمها ارائه دهم. شش روز بعد از سخنرانی بیل، در ۲۸ سپتامبر، فرصتی برایم پیش آمد. حضور من در هاوس ویز House Ways و مینز کمیتی Means Connittee، نشان از این بود که اولین بار است بانوی اول شاهد اصلی لایحه‌ی قانونی و دولتی پارلمان است. بانوان اول دیگر هم در برابر کنگره شهادت داده بودند، از جمله النور روزولت و روزالین کارتر که در سال ۱۹۷۹ در کمیسیون فرعی حاضر شد تا برای استدلال در مورد افزایش بودجه‌ی دولتی برنامه هایی که از بیمارستانهای روانی و امکانات درمانی در آنها حمایت می‌کرد، شهادت دهد.

وقتی من وارد شدم، اتاق جلسه‌ی رسمی رسیدگی پر بود و من به گونه‌ای غیر عادی مضطرب بودم. تمام صندلیها اشغال بود و در کنار دیوارها نیز حتی ذره‌ای فضای خالی وجود نداشت. بیست ـ سی خبرنگار هم یا نشسته و یا روی زمین مقابل میز شاهد دراز کشیده بودند و همین طور که من می‌نشستم، بی امان عکس می‌گرفتند. تمام شبکه‌های تلویزیونی دار و دسته‌ی فیلمبردار

خود را برای ضبط واقعه فرستاده بودند.

من برای این جلسه حسابی زحمت کشیده بودم. در یکی از جلسات آمادگی، مندی گرون ولد Mandy Grunwald، یکی از مشاوران زبردست رسانه‌های گروهی که در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ با جیمز کارویل کار کرده و در کمیته‌ی ملی دموکراتها به کار خود ادامه داده بود، از من پرسید براستی چه چیزی را می‌خواهم انتقال دهم.

می‌دانستم نباید مرتکب هیچ گونه اشتباه بنیادینی شوم. اما در عین حال دلم نمی‌خواست حکایات رنج و اضطراب بشر در مجموعه‌ای سیاست عمومی سرّی گم شود. دلم می‌خواست حرفهای من بُعد واقعی مشکل خدمات درمانی را انتقال دهد. تصمیم گرفتم از جنبه‌ی شخصی وارد شوم: اینکه چرا این قدر عمیق به بهبود خدمات درمانی اهمیت می‌دهم. در ساعت ۱۰ صبح، دارن روستن کوفسکی Dan Rosten Kowski رئیس جلسه که سیاستمداری مجرب و بی باک و خشن و اهل شیکاگوست، باکوبیدن چکش چوبی بر روی میز، آغاز جلسه‌ی هاوس ویز و مینز کمیتی را اعلام و مرا معرفی کرد.

من گفتم: «در خلال ماههای گذشته، همچنان که کار می‌کردم تا خود را در زمینه‌ی مشکلاتی آموزش دهم که شهروندان امریکایی و ملت ما در مورد خدمات درمانی با آن مواجه هستند، بسیار چیزها آموختم. دلیل رسمی حضور من در اینجا برای این است که مسؤولیت آن بر عهده‌ی من گذاشته شده است. اما آنچه از نظر من بیش از آن اهمیت دارد، این است که من در مقام مادر، همسر، فرزند، خواهر و زن اینجا هستم. من به عنوان شهروندی امریکایی اینجا هستم که نگران سلامت خانواده و سلامت مردم کشورش است.»

در طول دو ساعت بعد، من به سؤالات اعضای کمیته جواب می‌دادم. در آخر آن روز، در مقابل هاوس انرژی House Energy و کامرس کمیتی Commerse Connittee شهادت می‌دادم که ریاست آن به عهده‌ی جان دینگل John Dingell اهل میشیگان و یکی از اعضای با سابقه‌ی کنگره و از مبارزان دیرین اصلاحیه‌ی خدمات درمانی و نماینده‌ی دموکرات کنگره بود. در طول دو روز بعد از آن نیز در برابر دو کمیته‌ی دیگر کنگره و دو کمیته‌ی مجلس سنا حضور یافتم. این تجربه برایم مبهوت کننده، چالش برانگیز و در عین حال خسته کننده بود. من خوشحال بودم فرصتی پیش آمده است تا در مورد برنامه‌هایمان برای عموم صحبت کنم و مشعوف شدم که

به طور کلی بازبینی‌ها مثبت بود. اعضای کنگره برای شهادت من کف زدند و طبق گزارشهای خبری، تحت تأثیر آگاهی من از پیچیدگی و ظرافت نظام خدمات درمانی قرار گرفتند. این مسأله به من امید داد. شاید این شهادت به مردم کمک می‌کرد درک کنند که چرا این اصلاحیه تا این حد برای شهروندان امریکایی و خانواده شان، و همچنین اقتصاد ملی حیاتی است. خیال خودم هم راحت شد که این مرحله را پشت سر گذاشتم بی آنکه اسباب خجالت خودم یا شوهرم شوم که خود بانی انتخاب من در چنین امر خطیری بود.

در حالی که عده‌ی زیادی از اعضا با خلوص نیت بابت ریز بینی ام در مناظره‌ی خدمات درمانی از من قدردانی کردند، متوجه شدم بعضی واکنشهای ستایش‌آمیز در برابر شهادتم صرفاً بر اساس ضرب المثل «سگ سخنگو» بوده است، که وقتی بانوی اول آرکانزاس بودم در مورد آن شنیده بودم. نظریه‌ای مشابه هم از جانب بوسول Boswell به دکتر ساموئل جانسون Samuel Johnson نسبت داده شده است: «آقا، زنی که موعظه می‌کند، همچون سگی است که روی پاهای عقبی اش راه می‌رود. کار بدرستی انجام نمی‌شود، اما به هر حال شما متوجه می‌شود که آن را بکل انجام داده است.»

بیشتر تعریف و تمجید بر این واقعیت متمرکز بود که من از یادداشت استفاده نکردم و عقایدم فاقد طرح ریزی بود، و اینکه به طور کلی کارمندانم را می‌شناختم. خلاصه، حتی بسیاری از اعضای تملق گوی کمیته که از حضور من قدردانی کردند، الزاماً به مفاد طرح راغب نبودند.

همچنین متوجه شدم که شهرت من در فراسوی کاخ سفید، پذیرش مثبت من در کنگره و رغبت ظاهری کنگره به توجه و رسیدگی به اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، زنگ خطر را در بین جمهوریخواهان به صدا در آورد. اگر لایحه‌ی بیل کلینتون تصویب می‌شد و تک تک امریکاییان تحت پوشش بیمه قرار می‌گرفتند، احتمال اینکه او در دور دوم هم رئیس جمهور شود، زیاد بود. و این پیامدی بود که برنامه ریزان حزب جمهوریخواه مصمم بودند مانع آن شوند. کارشناسان سیاسی ما احساس کرده بودند که راهبردی انتقادی از جانب جناح راست در حال تکوین است. استیو ریکتای Steve Ricehetti، رابط ارشد کاخ سفید با سنا، نگران بود. او یک روز بعد از ظهر در دفتر به من گفت: «آنان سایه به سایه‌ات می‌آیند. تو در این روند خیلی قوی هستی. آنان می‌خواهند پوست تو را بکنند، از این راه یا از راهی دیگر.»

من به استیو اطمینان دادم که قبلاً چنین کشمکشی داشته‌ام و برای چیزی که به آن اعتقاد دارم، دست کم باید پیه آن را به تنم بمالم.

بعد از حضور من در کمیته‌های کنگره، نوبت کاخ سفید بود که در مورد آنچه آن را صاف کردن جاده‌ی خدمات درمانی می‌نامید، اقدام کند؛ می‌بایست ترتیب یک سری سخنرانی و مراسم داده می‌شد که رئیس جمهور جلب توجه کند و از این سیاست جانبداری کند. طبق برنامه قرار بود بیل این اقدامات را در نیمه‌ی اول اکتبر انجام دهد که از سفری به کالیفرنیا در سوم اکتبر شروع می‌شد. در آنجا می‌بایست جلساتی در شهر ترتیب می‌داد و اصلاحیه را به بحث می‌گذاشت و تا جایی که ممکن بود مردم را به سوی خود می‌کشید تا برنده شود. اما هر یک از برنامه‌های کاری رئیس جمهور، مقوله‌ای است برای رویدادهای بیرونی. در سوم اکتبر، بیل عازم کالیفرنیا بود که یکی از دستیارانش تلفنی اضطراری از سیچویش روم Situation Room کاخ سفید دریافت کرد. دو هلیکوپتر بلک هاوک Black Hawk در سومالی مورد اصابت قرار گرفته و سقوط کرده بود. جزییات مبهم بود، اما مشخص بود که سربازان امریکایی کشته شده‌اند و احتمالاً کار به خشونت خواهد کشید. قبلاً گروهی سرباز برای کمکهای بشر دوستانه توسط رئیس جمهور بوش به آن کشور قحطی زده اعزام شده بود، اما این تلاش صلح جویانه بیشتر جنبه‌ی ستیزه جویانه پیدا کرده بود.

وقتی واقعه‌ای دردسر آفرین رخ می‌دهد، هر رئیس جمهوری باید بی درنگ راهبردی اتخاذ کند. او می‌تواند هر مسأله‌ای را متوقف کند و به طور علنی بر بحران متمرکز شود، یا از عهده‌ی وضعیت بر بیاید و در عین‌حال سعی کند به برنامه‌های رسمی‌اش نیز بچسبد. بیل در کالیفرنیا ماند اما دائم باگروه امنیت ملی در تماس بود. سپس خبرهای بدتری رسید؛ جسد یک نظامی امریکایی را در خیابان موگادیشو Mogadishu روی زمین کشیده بودند؛ عملی غیر انسانی و منزجر کننده که توسط سردار محمد عدید Mohamed Aideed سازمان دهی شده بود.

اخباری وحشتناک هم در مورد روسیه به بیل داده شد. کودتایی بر ضد رئیس جمهور بوریس یلتسین Boris Yeltsin صورت گرفته بود. در پنجم اکتبر، بیل جلسه‌ای را که در شهرداری کالورسیتی Calvercity کالیفرنیا برای خدمات درمانی تشکیل شده بود، زودتر تمام کرد و به واشنگتن برگشت. در طول چند هفته‌ی پس از آن، فکر و ذکر بیل و رسانه‌ها و ملت فقط سومالی و

بلوای روسیه بود، و اصلاحیه‌ی خدمات درمانی عقب رانده شده بود.

به طول کلی ما در نظر مجسم می‌کردیم که رئوس مطالبی را که باعث شکل دادن و تصویب اصلاحیه‌ی خدمات درمانی خواهد شد، به کنگره ارائه خواهیم داد. اما متعاقباً متوجه شدیم دان روستن کوفسکی انتظار دارد لایحه‌ای شامل کل جزییات و کاملاً قانونی ارائه دهیم. ارائه‌ی لایحه‌ی جامع به کنگره، در آغاز منجر به چالشی عظیم و اشتباهی ماهرانه برای ما شد. ابتدا تصور کردیم حداکثر دویست و پنجاه صفحه می‌شود، اما مشخص شد که لایحه به صفحات بیشتری نیاز دارد، مخصوصاً در بعضی از بخشها، زیرا طرح پیچیده بود و ما به تقاضاهایی ویژه از جانب گروههای علاقه‌مند تن داده بودیم. به عنوان مثال، فرهنگستان امریکایی تخصصی کودکان اصرار داشت که این لایحه نه تا از واکسنهای کودکان را در بسته‌های سودمند و نیز شش ویزیت معاینه‌ی کودکان را تضمین کند. شاید این خواسته‌ای بر حق بود، اما جزییاتی تا این حد می‌بایست بعد از ارائه‌ی لایحه در مرحله‌ی چرکنویس، مورد مذاکره قرار می‌گرفت. لایحه‌ی تأمین بهداشت و سلامت که در ۲۷ اکتبر از طرف کاخ سفید به کنگره تحویل داده شد، شامل ۱۳۴۲ صفحه‌ی طویل بود. چند هفته بعد، در آخرین روز جلسه و با کمی های و هوی، جرج میچل George Mitchel رهبر اکثریت سنا، لایحه را ارائه داد. با اینکه لوایح دیگر در زمینه‌ی موارد پیچیده‌ای نظیر انرژی یا بودجه بیش از هزار صفحه می‌شود، مخالفان طولانی بودن لایحه را علیه ما مستمسک قرار دادند. ما قصد داشتیم یک سیاست عمده‌ی اجتماعی را مؤثر و آسان کنیم، اما به نظر می‌رسید نتوانسته‌ایم لایحه‌ی خود را مؤثر و آسان کنیم. این تدبیر زیرکانه بود و به گونه‌ای مؤثر واقعیت را پیچیده می‌کرد، به این ترتیب که لایحه‌ی خدمات درمانی ما هزاران صفحه از قانون خدمات درمانی و مقرراتی را که قبلاً در کتابها گنجانده شده بود، از دور خارج خواهد کرد.

با این همه اتفاق، من براحتی سالروز تولدم را که در روز ۲۶ اکتبر بود، فراموش کردم. اما کارمندانم هرگز هیچ فرصتی را برای برپایی میهمانی از دست نمی‌دادند. دار و دسته‌ی «سرزمین هیلری» بیش از یکصد تن از دوستان و اقوام مرا از سرتاسر کشور دعوت کردند تا در سالروز چهل و شش سالگی‌ام مرا غافلگیر کنند. آن شب پس از جلسه‌ای با سناتور موینیهان و سناتور باربارا میکولسکی Barbara Mikulski از مریلند ـ یکی از اعضای با سابقه‌ی کنگره که به پیش کسوت زنان سناتور معروف بود ـ به اقامتگاهم بازگشتم و فهمیدم خبرهایی هست.

تمام چراغهای اقامتگاهم خاموش بود. پیش خود گفتم که برق رفته است. این اولین سر نخم بود. در کاخ سفید هرگز برق نمی‌رفت. به طبقه‌ی بالا راهنمایی شدم و به من گفته شد که کلاه گیس سیاه بر سر بگذارم و دامن پفی مدل قرن هجدهم بپوشم، یعنی شبیه زنان مستعمراتی امریکا شوم که از مدل لباس دالی مدیسون کپی شده بود. سپس به طبقه‌ی همکف راهنمایی شدم و در آنجا مورد استقبال دوازده تن از کارمندانم قرار گرفتم که همگی کلاه گیس بور به سر داشتند، یعنی نشان دهنده‌ی «دوازده هیلری متفاوت»: تل سر هیلری، شیرینی پزی هیلری، خدمات درمانی هیلری بیل هم لباسی مبدل به شیوه‌ی جیمز مدیسون پوشیده بود؛ یک شلوار تنگ چسبان همراه با کلاه گیس سفید، که از شکل و شمایل آن خوشم آمد. خیلی به او می‌آمد، اما خوشحال بودم که او در اواخر قرن بیستم زندگی می‌کند. او در کت و شلوار بهتر به نظر می‌آید.

وایت واتر

در هالووین[۱] سال ۱۹۹۳، نسخه‌ای از روزنامه یکشنبه‌ی واشنگتن پست به دستم رسید و دیدم دوباره سرمایه‌گذاری ضرر آفرین قدیمی ما در املاک آرکانزاس علم شده و خرخره‌ی ما را چسبیده است. طبق گفته‌ی یکی از مقامات دولتی که نـامی از او بـرده نشـده بـود، اداره‌ی حسابرسی فدرال (RTC)[۲] که به سپرده‌های بانکی و وامهای بـلاحصول رسـیدگی مـی‌کرد، پیشنهاد داده بود شرکت پس انداز و وام مسکن مدیسون گارانتی Medison Guaranty را که متعلق به جیم مک دوگال، بود، مورد بررسی کیفری قرار دهند. مک دوگال و همسرش سوزان، در شرکت توسعه‌ی وایت واتر که شرکتی بود با مسؤولیت محدود شرکای ما بودند. این شرکت از چهار سال قبل از اینکه مک دوگال آن را بخرد، شخصیت حقوقی کاملاً مجزایی داشت. ولی به هر حال به علت ارتباط گذشته‌ی ما با مک دوگال، ما هم گرفتار عواقب ندانم کاریهای او شدیم. در دوره‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۲، جراید این قضیه را علم کردند که البته بسرعت از ما رفع اتهام شد، ولی مک دوگال در دوره‌ی فرمانداری بیل به دلیل رابطه‌ی کاری‌اش با ما، تسهیلاتی ویژه دریافت کرده بود که وقتی من و بیل ثابت کردیم در سرمایه‌گذاری وایت واتر متضرر شده‌ایم، این ماجرا رنگ باخت، و در همان دوران تصدی بـیل بـه عـنوان فرماندار، اداره‌ی امنیت آرکانزاس، ناظران دولتی را بشدت تحت فشار گذاشت تا مک دوگال را از شغلش برکنار و درِ شرکت مدیسون گارانتی را تخته کنند.

حالا واشنگتن پست گزارش می‌داد که بازرسان اداره‌ی حسابرسی فدرال در حال تحقیق و بررسی ادعاهایی هستند که مک دوگال را محکوم می‌کرد از پس انداز و وام خود در مبارزات انتخاباتی آرکانزاس استفاده‌ی غیر قانونی کرده است، که شامل حال بیل در انتخابات فرمانداری سال ۱۹۸۶ هم می‌شد. من اطمینان داشتم هیچ چیز از این تحقیقات بیرون نمی‌آید. من و بیل

---

۱ - Holloween، شب سی و یکم اکتبر که کودکان نقاب می‌زنند و برای گرفتن شیرینی به درِ خانه‌ها می‌روند.

2 - Resolution Trust Corporotion

هرگز نه سپرده‌ای نزد شرکت مدیسون گارانتی داشتیم‌و نه وامی از آنجا گرفته بودیم. در مورد کمکهای مالی به مبارزات انتخاباتی، بیل از قانونی حمایت کرده بود که مبلغ محدود ۱۵۰۰ دلار را برای هر فردی در امر کمک به صرفاً یک مبارزه‌ی انتخاباتی تحمیل می‌کرد. مک دوگال که از قبل کیفر خواستی برایش صادر شده بود، سعی خود را کرد و از جانب دولت فدرال در مورد عملیات غیر قانونی در مدیسون گارانتی قبل از مبارزه‌ی انتخاباتی بیل، از او رفع اتهام شد.

من و بیل به هیچ وجه به مفهوم سیاسی ظهور ناگهانی ماجرای وایت واتر که چه بسا به نحوی ناشی از اشتباهات روابط عمومی در چگونگی از عهده بر آمدن بگو مگوهای رو به رشد بود، توجه نداشتیم. اما من هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که رقبای ما تا این حد پیش بروند.

سر زبان افتادن نام وایت واتر منجر به تحقیقاتی نامحدود در زندگی ما شد که بیش از هفتاد میلیون دلار برای مالیات دهندگان خرج برداشت و فقط هم به منظور تحقیقاتی که هیأت قضایی مستقل Independent Council می‌کرد، و هرگز هم نتوانستند خلافی را از جانب ما ثابت کنند. من و بیل داوطلبانه با شورا همکاری می‌کردیم. هر بار اتهاماتی تازه را علم می‌کردند که باعث می‌شد ما قدم به قدم به گذشته برگردیم تا مطمئن شویم چیزی را از قلم نینداخته‌ایم یا از زیر چشممان در نرفته باشد. اما بعد از اینکه اتهام پشت اتهام وارد می‌آمد، ما فهمیدیم در خانه‌ای سراسر آیینه‌کاری به دنبال ارواح می‌گردیم؛ ما فقط در یک مسیر پیش می‌رفتیم و یکدفعه شبحی پشت سرمان ظاهر می‌شد. اصلاً به نظر نمی‌رسید وایت واتر واقعی باشد، چراکه واقعی هم نبود.

هدف از این تحقیقات صرفاً بی آبرو کردن رئیس جمهور و دولت بود و کند کردن نیروی محرکه‌ی آنها. مهم نبود تحقیقات درباره‌ی چه بود؛ اصل قضیه این بود که صرفاً تحقیقاتی وجود داشته باشد. مهم نبود ما مرتکب هیچ خلافی نشده بودیم؛ صرفاً این مهم بود که تحقیقات دهها میلیون دلار برای مالیات دهندگان هزینه در برداشت. اهمیت قضیه صرفاً در ایجاد اختلالی در زندگی ما و کار رئیس جمهور بدفعات بود. وایت واتر پیام آور تدبیری تازه در صحنه‌ی مبارزه‌ی سیاسی بود: تحقیق به عنوان سلاحی برای تخریب سیاسی. وایت واتر تله‌ای مناسب شد برای یک یا تمام حملاتی که حریفان سیاسی ما می‌توانستند طرح ریزی کنند. وایت واتر از ابتدا نبردی سیاسی بود و در سر تا سر دوران ریاست جمهوری بیل همچنان بر پا بود.

در آن زمان، از نظر من وایت واتر به این می‌مانست که داستانی قدیمی را با همان شخصیتهای

قبلی صرفاً پیچ و تاب داده باشند، که بیشتر مزاحمت بود تا تهدید.

به هر حال، صدقه سرِ مقاله‌ی هالووین واشنگتن پست و مقاله‌ای مشابه که طولی نکشید در نیویورک تایمز چاپ شد، فکر کردیم باید جنبه‌ی احتیاط را در نظر بگیریم و وکیلی خصوصی استخدام کنیم. وکیل خصوصی مان باب برنت Bob Barntt در مورد ماجرای وایت واتر از خود رفع صلاحیت کرد، زیرا همسرش ریتا بریور Rita Braver که گزارشگر سی بی اس بود، مأموریت داشت اخبار مربوط به کاخ سفید را پوشش دهد. باب از دیر باز دموکرات بود و شریکی بی نظیر برای مناظره‌ی نامزدهای دموکرات ریاست جمهوری و معاونت ریاست جمهوری. او در مناظرات ریشخند آمیزش نامزدها را در مورد روشهای بی محتوا و بحثهای سیاسی‌شان با مخالفان، آماده‌ی بحث می‌کرد و نمادی کامل از یک جمهوریخواه را با ایفای نقش معاون رئیس جمهور و سپس رئیس جمهور بوش در برابر نماینده‌ی کنگره خانم جرالدین فرارو Geraldin Ferraro در سال ۱۹۸۴، فرماندار مایکل داکاکیس در سال ۱۹۸۸ و فرماندار بیل کلینتون در سال ۱۹۹۲، به تصویر می‌کشید؛ در نقش دیک چنی Dick cheney وزیر سابق دفاع فرو می‌رفت در برابر جو لیبرمن در مناظره‌ی انتخاباتی سال ۲۰۰۰ برای معاونت ریاست جمهوری؛ و حتی در نقش ریک لاتزیو Rick Lazio نماینده‌ی کنگره در آماده کردن من برای مناظره‌ی خودم در رقابت سال ۲۰۰۰ برای نمایندگی سنا. باب در سال ۱۹۹۲ مشاور من شد و طی سالهای بعد، هیچ‌کس در دوستی بهتر از او نبود.

باب توصیه کرد که بهتر است دیوید کندال David Kendall، همکارش در شرکت حقوقی ویلیامز و کانلی Williams & Connolly وکالت ما را در مورد وایت واتر به عهده بگیرد. سالها بود که دیوید را می‌شناختیم. با اینکه چند سال بزرگتر از من و بیل بود، همزمان در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه ییل با هم درس می‌خواندیم. دیوید هم بورسیه‌ای دانشگاه رودز بود. او در مزرعه‌ای در ایندیانا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، و من و او به عنوان دو همقطار غرب میانه‌ای، حسن تفاهمی طبیعی داشتیم، و طولی نکشید که او وزنه‌ای سنگین در زندگی ما شد.

دیوید برای این شغل حرف نداشت. در دیوانعالی کشور دفتر دار قاضی بایرون وایت بود و در امور حقوقی مربوط به شرکتها و مواردی که پای رسانه‌ها را وسط می‌کشید، تجربه داشت. او در دهه‌ی ۱۹۸۰ وکالت چندین نفر را در تحقیقات مربوط به سپرده و وام به عهده داشت، بنابراین با

مسایل مربوط به این موضوع آشنا بود. در عین حال، وجدان اجتماعی غیر متزلزلی داشت. نسخه‌ای از مدرک کتبی بازداشتش را در می سی سی پی، به دیوار دفتر کارش آویزان کرده بود. او در سال ۱۹۶۴، در خلال رأ گیری دست راستیها در فرایدم سامر Freedom Summer به عنوان یکی از فعالان حقوق مدنی مدتی کوتاه زندانی شده بود. در یکی از اولین کارهایش در مقام وکیل مدافع، وکالت انجمن ملی پیشرفت سیاه پوستان را به عهده داشت که برای آن حکم مجازات مرگ در نظر گرفته شده بود.

دیوید همچون تمام وکلای ماهر، این استعداد را دارد که حقایق نامربوط و الله بختکی را طوری وارو جلوه دهد که حکایتی مجاب کننده شود. اما بازسازی ماجرای وایت واتر مهارت او را به محک آزمایش می‌گذاشت. دیوید ابتدا تمام پرونده‌های موجود در دفتر وینس فاستر را بررسی کرد که بعد از مرگ او به باب برنت تحویل داده شده بود. سپس رد مدرکی را از واشنگتن تا فلیپین Flippin که منطقه‌ای نزدیک ملک واتر وایت در آرکانزاس بود، گرفت.

دیوید به مدت سه ماه هر هفته با ما در کاخ سفید ملاقات می‌کرد. همین طور که او تمام اطلاعات را به ما می‌داد و شکافهای موجود در پرونده‌ی وایت واتر را سر هم می‌کرد و به دنبال ردی از سرمایه گذاریهای عجیب و غریب جیم مک دوگال بود، من مشتاقانه گوش می‌دادم. او در حالی که سعی می‌کرد مدارک دادگاهی مک دوگال را باز آفرینی کند، می‌گفت این کار مثل پارو کردن دود است.

نه من هرگز املاک وایت واتر را دیده بودم و نه بیل. هر دوی ما فقط عکسهای آن را دیده بودیم. دیوید معتقد بود حتماً باید ملک را ببیند، هم عکسهای آن را و هم خود آن را، تا از موضوع سر در بیاورد. او با هواپیما به میسوری جنوبی رفت که نسبت به لیتل راک به املاک وایت‌واتر نزدیک‌تر بود، و از فرودگاه اتومبیلی کرایه کرد. راه را گم کرد و ساعتها طول کشید تا به جاده‌ی اصلی برگردد، و بالاخره مسیری پر دست انداز را در پیش گرفت که با بولدوزر خاکبرداری شده بود و از وسط منطقه‌ای مشجر می‌گذشت، و انتهای آن گستره‌ی وایت واتر سوت و کور قرار داشت. در هر گوشه‌ای تابلوی «برای فروش» به چشم می‌خورد، ولی هیچ کس در خانه‌اش نبود. اگر دیوید چند ماه بعد به آنجا برمی‌گشت، یعنی بعد از اینکه رسانه‌های گروهی فوج فوج به آن‌جا رفتند تا عکس بگیرند و با هر کسی که دستشان رسید در مورد وایت واتر مصاحبه

کنند، تابلویی بزرگ را مقابل خانه هایی که ساکنانی داشت، می‌دید که روی آن نوشته شده: «احمقها، گم شوید بروید خانه هایتان.»

بالاخره دیوید رِد ملکیت چند تکه زمین وایت واتر را دنبال کرد و به یک دلال بومی فلیپینی به نام کریس وید Chris Wade رسید. ما نمی‌دانستیم که مک دوگال در ماه می ۱۹۸۵ مابقی زمین راکه بیست و چهار قطعه می‌شد، به وید فروخته است. علی رغم اینکه ما هنوز شریک مک دوگال محسوب می‌شدیم، او اصلاً به ما خبر نداده بود. مک دوگال از ما خواسته بود یا قراردادهای فروش زمین را امضا کنیم و یا درآمد ۳۵۰۰۰ دلاری شرکت بین مان تقسیم و شراکت مان لغو شود. ما همچنین خبر نداشتیم که مک دوگال در این معامله یک هواپیمای دست دوم کوچک پایپر سمینول Piper Seminol به دست آورده که بعداً هواپیمایی شرکتی شده است.

در اوسط دهه‌ی ۱۹۸۰، مک دوگال یک امپراتوری کوچک شرکتی به راه انداخته بود، دست کم روی کاغذ، که خودش رئیس آن بود. در سال ۱۹۸۲، او محل تجاری کوچکی خریده و آن را مدیسون گارانتی نام نهاده بود و بسرعت یک صندوق وام باز کرده بود. مک دوگال آرزو داشت بانکداری معروف شود. همیشه عقاید بلند پروازانه داشت. بنا بر آنچه دیوید کندال دستگیرش شد، بسیاری از معاملات مک دوگال جای سؤال داشت. در اصطلاح عاری از مبالغه‌ی دیوید، مک دوگال «سرمایه گذاریهای بیش از حد خوش بینانه» می‌کرد. متأسفانه زمانی که او نتوانسته بود از عهده‌ی پرداخت بر بیاید، پول را دست به دست می‌کرد، یعنی از پیتر قرض می‌گرفت و بدهی اش را به پل می‌پرداخت. حتی او بدون اطلاع ما از شرکت توسعه‌ی وایت واتر استفاده کرده و ملکی را نزدیک محل پارک خانه‌های متحرک در جنوب لیتل راک خریده بود و بی سر و صدا آن را املاک کَسِل گراند Castle Grande نامیده بود. سالها طول می‌کشید تا گره‌ی کور شبکه‌ی شرکای تجاری او و طرحهای ناموفقش باز شود.

مدیسون گارانتی کارش را همچون هزاران مؤسسه‌ی سپرده و وام شروع کرده بود که خانه‌های کوچک راگرو می‌گذاشت تا وام بگیرد. تا اینکه در سال ۱۹۸۲، دولت ریگان صنعت سپرده و وام را خارج از حیطه‌ی کاری دولت اعلام کرد. ناگهان مالکانی مانند مک دوگال توانستند خارج از حیطه‌ی کاری خود وامهای کلان تنظیم کنند و عاقبت کل این صنعت که مدیسون گارانتی را هم

در بر می‌گرفت، دچار بحران مالی شدید شد. یکی از راههایی که مدیران مؤسسات سپرده و وام و وکلای آنان سعی کردند از آن طریق مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهند، افزایش سرمایه از راه فروش سهام بود، که اجازه داشتند تحت قانون دولت فدرال این کار را انجام دهند، البته اگر ایالت آن را تأیید می‌کرد.

در سال ۱۹۸۵، ریک میزی Rick Massey، یکی از وکلای جوان شرکت حقوقی رز، به همراه یکی از دوستانش که برای مک دوگال کار می‌کرد، این راه علاج را برای مشکل مدیسون گارانتی پیشنهاد کرد. از آنجا که مک دوگال پرداخت وجه صورتحساب پیشین شرکت رز را بابت خدمات حقوقی اش نادیده گرفته بود، شرکت اصرار داشت مک دوگال ماهی دو هزار دلار بابت دستمزد وکیل بپردازد تا میزی کار وکالت او را به عهده بگیرد. شرکای من می‌گفتند باید از مک دوگال طلب دستمزد کنم و «شریک صورتحسابی» میزی شوم چون او به عنوان وکیلی تازه کار نخواهد توانست شخصاً از موکل دستمزدی دریافت کند. بعد از اینکه ترتیب دستمزد او را دادم، دیگر خودم چندان کاری به کار حسابها و کتابها نداشتم. به هر حال، ساماندهان آرکانزاسی هرگز پیشنهاد سهام را تأیید نکردند و ساماندهان سپرده و وام فدرال، مدیسون گارانتی را تصرف و مک دوگال را از مدیریت آنجا خلع کردند، و تحقیقات در معاملات سپرده و وامی کـه مک دوگال متهم به انجام آنها شده بود و خود باعث و بانی اش بود، شروع شد.

تحقیقات فدرال و متعاقب آن، پیگیری کیفری علیه مک دوگال سالها دامن او را گرفت. در سال ۱۹۸٦، سر و کله‌ی او پیدا شد و از ما خواست در صورت امکان پنجاه درصد سهام خودمان را در شرکت توسعه‌ی وایت واتر قانوناً به او منتقل کنیم. به نظر من عقیده‌ای خوب بود. ما هشت سال قبل سرمایه گذاری کرده بودیم و این معامله فقط برای ما هزینه برداشته بود. مـن از مک دوگال خواستم قبل از امضای قرارداد، نام ما را از قسمت رهن بردارد، در عوض صد در صد بقیه‌ی سرمایه‌ی شرکت را بگیرد و تصور کند این مابقی بدهی ماست و ما را از بدهیهای آتی نجات دهد. وقتی او از این کار امتناع کرد، یکدفعه زنگ خطر در سرم به صدا در آمد و برای اولین بار از زمانی که در سال ۱۹۷۸ با هم شریک شده بودیم، تقاضا کردم که نگاهی به حساب و کتاب بیندازیم. از من پرسیده‌اند چرا قبلاً این کار را نکرده بودم و چطور توانستم تا این حد نسبت به اعمال مک دوگال بی اعتنا باشم. خودم هم این سؤال را از خودم کرده بودم. من صرفاً تصور

می‌کردم ما یک سرمایه‌گذاری ناجور کرده‌ایم و بالا رفتن نرخ‌ها هم مزید بر علت شده بود. ما با یک بازنده درگیر بودیم و می‌بایست صبر می‌کردیم تا دوباره بازار تکانی بخورد یا تا وقتی که بتوانیم آن را بفروشیم. دلیلی نمی‌دیدم از مک دوگال سؤالی کنم، چراکه او با سابقه‌ی سرمایه گذاری اش در دهه‌ی ۱۹۷۰ ما را تحت تأثیر قرار داده بود و به نظر من، آدمی نبود که گنجشک را رنگ کند و جای قناری بفروشد. هر مبلغی که مک دوگال به عنوان بدهی ما اعلام می‌کرد، به او پرداخت می‌کردم و مایل بودم به نیازهای قریب الوقوع زندگی ام هم توجه کنم، مثل بچه دار شدن، هر دو سال یک بار شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی شوهرم، و کار وکالتم. بمحض اینکه حسابرسهای من مدارک وایت واتر را که به کمک سوزان مک دوگال جمع آوری کرده بودم، بررسی و تجزیه و تحلیل کردند، متوجه شدم ثبت مدارک بسیار نابسامان است و وایت واتر افتضاحی رسوایی برانگیز. من و بیل تصمیم گرفتیم همه چیز را مرتب کنیم، به همین نشان که خرابکاری مک دوگال سالها گریبانمان را گرفت.

ابتدا می‌خواستیم به هر گونه الزام قابل تصور که شرکت با اراده‌ی مالیات بر در آمد و بخش مالیاتی آرکانزاس و مالیاتهای محلی املاک داشت، رسیدگی شود. وایت واتر هرگز درآمدی نداشت، ولی هنوز مجبور بود مالیاتهای برگشتی شرکت را بپردازد، که در سال ۱۹۸۹ پی بردم مک دوگال در سالهای اخیر این کار را نکرده است. او از پرداخت مالیات املاک سرباز زده بود، در حالی که به ما اطمینان می‌داد این کار را می‌کند. حالا برای درخواست مالیاتهای برگشتی، من امضای یکی از متصدیان شرکت توسعه‌ی وایت واتر را لازم داشتم. و فقط مک دوگال بود که این عنوان را داشت. مدت یک سال طول کشید تا توانستم وکالتنامه را از مک دوگال بگیرم، مالیاتهای برگشتی را در خواست کنم، مالیاتها را بپردازم و ملک را بفروشم تا قرضهایم را بدهم.

در ضمن، زندگی مک دوگال هم در حال فروپاشی بود. در سال ۱۹۸۵، همسرش سوزان او را ترک کرده و به کالیفرنیا رفته بود. سال بعدش، مک دوگال سکته کرد که موجب تضعیف روحیه و تشدید افسردگی‌اش شد. من هیچ تمایلی نداشتم با او تماس بگیرم. بنابراین در سال ۱۹۹۰ به سوزان در کالیفرنیا زنگ زدم و برایش توضیح دادم که می‌خواهم چه کار کنم و از او خواستم در صورت امکان به عنوان معاون شرکت آن ورقه را امضا کند. او موافقت کرد و همان شبانه مدارک را برایش فرستادم، که او آنها را امضا کرد و برشان گرداند. وقتی مک دوگال از موضوع مطلع شد،

تلفنی سر سوزان فریاد کشید و بعد به دفتر من زنگ زد و تهدیدم کرد. من او را با خود دشمن کرده بودم.

و زمانی دشمنی مک دوگال شدت پیدا کرد که بابت هشت فقره جرم کیفری که شامل دسیسه، کلاهبرداری، اظهارات کذب و معاملات مالی خلاف می‌شد، برایش کیفر خواست صادر شد. او قبل از محاکمه‌اش در سال ۱۹۹۰، بنا به درخواست خود در آسایشگاه روانی بستر شد و از بیل خواست گواه شخص او باشد، ولی من با بیل حرف زدم و او را از این کار منصرف کردم. بیل همیشه دلش می‌خواهد با هر کسی، مخصوصاً با دوستان دیرینش طوری رفتار کند که جای هیچ گونه شک و بدبینی باقی نباشد، اما من صلاح نمی‌دیدم او برای مک دوگال شهادت بدهد. هر دوی ما فهمیده بودیم اصلاً نمی‌دانستیم او چه آدمی بوده و در طول این سالها چه کار می‌کرده است. بعد از اینکه دادگاه مک دوگال را تبرئه کرد، او دوباره مرا تهدید کرد و این بار گفت تلافی تسلیم مالیاتهای برگشتی وایت واتر را سر من در می‌آورد.

و او این کار را کرد، با کمک قابل ملاحظه‌ی شفیلد نلسون Shefhield Nelson مشاور سیاسی بیل که مردی خود ساخته و مدیر عادل سابق شرکت گاز آرکانزاس بود و پس از تغییر حزب و پیوستن به حزب جمهوریخواه، در سال ۱۹۹۰ رقیب انتخاباتی بیل برای فرمانداری شده بود. نلسون عادت داشت به آنچه می‌خواهد برسد و بعد از آن شکست، بشدت کینه جو و متخاصم شده بود. بمحض اینکه بیل اعلام کرد در مبارزه‌ی انتخاباتی ۱۹۹۱ ریاست جمهوری شرکت خواهد کرد، نلسون به بوش در کاخ سفید خبر داد که هر خدمتی از دستش بربیاید انجام می‌دهد تا بیل شکست بخورد. در نهایت، او مک دوگال را مجاب کرد هر شکایتی از بیل دارد، هر قدر هم غیر عادی، به گوش همه برساند.

نتیجه همان ماجرای وایت واتر بود که مقاله‌اش در ماه مارس ۱۹۹۲، در اواسط انتخابات مقدماتی دموکراتها، در روزنامه‌ی یکشنبه‌ی نیویورک تایمز چاپ شد.

مقاله شامل نقل قولی از مک دوگال بود که بی هیچ تعصبی اطلاعاتی کذب در مورد شراکت ما می‌داد. نویسنده تا توانسته بود، رابطه‌ی ما را با مک دوگال پیچیده توصیف کرده و به طور ضمنی و به غلط فهمانده بود که او از معامله‌ی وایت واتر به ما پول رسانده و در عوض مزایایی گرفته است. تیتر مقاله با بوق و کرنا اعلام کرده بود که «کلینتونها در معامله‌ی قماری املاک

اوزارک به گردانندگان شرکت سپرده و وام پیوستند»، در حالی که ما چهار سال قبل از اینکه مک دوگال شرکت سپرده و وام را بخرد، با او سرمایه‌گذاری کرده بودیم. ستاد انتخاباتی کلینتون بی درنگ جیم لیونز Jim Lyons را استخدام کرد که وکیلی محترم و خبره در امور شرکتی و اهل دنور بود، که او هم به نوبه خود شرکتی دارای حسابرسهای قانونی را ابقا کرد تا مدارک مربوط به سرمایه‌گذاری وایت واتر را گرد آوری و توصیف کند.

گزارش لیونز که ۲۵۰۰۰ دلار خرج برداشت و سه هفته طول کشید تا کامل شود، ثابت کرد که وام اولیه به طور مساوی به عهده‌ی من و بیل و مک دوگالها بود و آن را گرفته بودیم تا ملک وایت واتر را بخریم و ما در این سرمایه گذاری دهها هزار دلار متضرر شدیم، که البته مبلغ نهایی ۴۶۰۰۰ دلار بود. مدت ده سال و دهها میلیون دلار بعدی، گزارش نهایی هیأت قضایی مستقل در مورد وایت واتر که در سال ۲۰۰۲ منتشر شد، از دریافته‌های لیونز جانبداری می‌کرد در عین حال که خود تحقیقی جداگانه بود که از جانب اداره‌ی حسابرسی فدرال انجام شد. در مارس ۱۹۹۲، بعد از اینکه ستاد انتخاباتی گزارش لیونز را اعلام کرد، جراید از ماجرا دست برداشتند. عده‌ای از جمهوریخواهان و متحدانشان به این آسانی دست بردار نبودند. در اوت ۱۹۹۲، یک بازرس سطح پایین اداره‌ی حسابرسی فدرال به نام ال جین لوئیس L. Jean Lewis، دادخواستی کیفری بر علیه مدیسون به دادگاه ارائه داده و سعی کرده بود پای من و بیل را هم وسط بکشد. چاک بنکز Chuck Banks، دادستان کل لیتل راک که جمهوریخواه بود و از جانب رئیس جمهور بوش نامزد کرسی قضاوت فدارل شده بود، از طرف وزارت دادگستری بوش تحت فشار قرار گرفت که در مورد این شکواییه اقدام کند و هیأت منصفه احضاریه‌ای صادر کنند که بی برو برگرد علنی شود و نشان دهد ما به طریقی درگیر این تحقیقات کیفری هستیم. بنکز از این کار امتناع کرد و اظهار تعجب کرد که چرا اداره‌ی حسابرسی فدارل سه سال پیش که او در حال تحقیق از جیم مک دوگال بوده، این اطلاعات را برای او نفرستاده است. بنکز گفت این مرجوعیه هیچ پایه و اساسی برای مظنون بودن ما در امور کیفری یا بازجویی از ما ندارد، و نگران بود این دم آخری هرگونه تحقیق و بازجویی توسط او به بیرون درز کند و به انتخابات ریاست جمهوری لطمه بزند. تا حدودی جای تعجب دارد که گزارش نهایی در مورد وایت واتر ثابت کرد دولت بوش هم در این قضیه دست داشته و سعی کرده درست چند هفته قبل از انتخابات، یک «غافلگیری اکتبری» تدارک ببیند. نه

تنها دادستان کل ویلیام بر William Barr هم به نحوی دست اندرکار بود، بلکه مشاور کاخ سفید سی. بویدن گری C. Boyden Gray هم سعی کرده بود از عواملی بالقوه در دادخواست ارجاعی اداره‌ی حسابرسی فدرال سر در بیاورد که پای ما را وسط بکشد. وقتی سر و صدای وایت واتر در پاییز ۱۹۹۳ بلند شد، هیچ کس در کاخ سفید تصورش را نمی‌کرد که نیروهایی در حال صف آرایی و پیوستن به هم بر ضد ما هستند، که این خود توفانی سیاسی بود.

در اوسط نوامبر که دیوید کندال دست به کار کشف حقیقت شد، روزنامه‌ی واشنگتن پست فهرستی عریض و طویل از سؤالاتی درباره‌ی وایت واتر و مک دوگال تسلیم کاخ سفید کرد. تا چند هفته پس از آن، مناظره‌ی درونی در داخل دولت به اوج خود رسید که چطور از عهده‌ی تقاضای رسانه‌های گروهی برآیند. آیا می‌بایست به سؤالات جواب می‌دادیم؟ مدارک را به آنها نشان می‌دادیم؟ در این صورت، کدام مدرک را؟ مشاوران سیاسی ما، از جمله جرج استفانوپولوس و مگی ویلیامز علاقه‌مند بودند مدارک را برای رسانه‌های گروهی رو کنیم. دیوید گرگن David Gergen نیز که در دوره‌ی ریاست جمهوری نیکسون و فورد و ریگان در کاخ سفید کار کرده و اکنون به کارمندان بیل ملحق شده بود، همین عقیده را داشت. معتقد بود رسانه‌های گروهی تا وقتی به تمام اطلاعاتی که می‌خواهند دست نیابد، ساکت نخواهند نشست، اما بمحض اینکه به مقصود برسند، به سراغ چیزی دیگر می‌روند. چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت. پس چرا نمی‌بایست مدارک رو می‌شد؟ ماجرا برای مدتی مثل قارچ رشد می‌کرد و بعد از بین می‌رفت.

اما هر سه وکیل ما، دیوید کندال و برنی نسبام و بروس لیندسی Bruce Lindesy، استدلال می‌کردند که رو کردن مدارک برای رسانه‌ها «سراشیبی لغزنده» است. از آنجا که مدارک هنوز نیمه کاره بود و احتمالاً هرگز هم کامل نمی‌شد، ما جواب بسیاری از سؤالات را در مورد مک دوگال و معاملات او نمی‌دانستیم. و وقتی چیزی را برای گفتن به رسانه‌ها نداشتیم، آنها هرگز راضی نمی‌شدند و خیال می‌کردند موضوعی را پنهان می‌کنیم. من به عنوان وکیل، مایل بودم با این دیدگاه موافقت کنم. بیل زیاد به این موضوع توجه نشان نمی‌داد، چون مطمئن بود در دوران تصدی اش در مقام فرمانداری هیچ امتیازی به مک دوگال نداده است و علاوه بر آن، ماکلی پول متضرر شده‌ایم. او که زیر بار مسؤولیت ریاست جمهوری تحلیل رفته بود، به من گفت که به کمک

دیوید تصمیم بگیرم چگون باید از عهده‌ی واکنشمان بربیاییم.

بنا بر تجربه‌ای که در سال ۱۹۷۴ از اعلام جرم نیکسون کسب کرده بودیم، من و برنی اعتقاد داشتیم باید کاملاً با تحقیقات دولتی همکاری کنیم تا هیچ کس نتواند ادعاکند ما اطلاعات خود را افشا نکرده‌ایم یا مدعی حق ویژه‌ی هیأت اجرایی هستیم. بنابراین به دیوید رهنمود دادم به نظر بازجویان دولتی برساند که ما داوطلبانه مدارک را در اختیارشان قرار می‌دهیم و با اعضای هیأت منصفه در خصوص تحقیقاتشان همکاری می‌کنیم. باورم نمی‌شد به ناحق قضیه وارو شود و رسانه‌های گروهی بشدت از ما انتقاد کنند، چراکه ما مدارک را به دادگستری تحویل داده و مشابه آنها را به رسانه‌ها ارائه نکرده بودیم.

حتی قبل از اینکه دادگستری برای ما احضاریه بفرستد، ما از طریق دیوید موافقت خود را اعلام کردیم که به طور کامل و بدون تأخیر با آنان همکاری خواهیم کرد، هر مدرکی را در ارتباط با وایت واتر به دست بیاوریم به آنان تحویل می‌دهیم و از مصونیت و حق ویژه مان در مورد مدرکی که ارائه می‌دهیم، صرف نظر می‌کنیم ـ که شامل تمام کارهایی که وینس فاستر به عنوان وکیل شخصی ما برایمان انجام داده بود، می‌شد.

ما هنوز اطمینان داشتیم که این قضیه همان طور که موقع انتخابات ریاست جمهوری پیش رفته بود، بدون بدنامی خاتمه پیدا می‌کند. بنابراین برای روز شکرگزاری عازم کمپ دیوید شدیم، که برایمان ساعاتی تلخ و شیرین بود. پدرم سر میز حضور نداشت تا سر خوردن ران بوقلمون با هیو و تونی رقابت کند. همین طور ترشی هندوانه و کران بری Cran berry بیشتری بخواهد، دو چیزی که از دوران کودکی به آن علاقه‌مند بود. همچنین می‌دانستیم که سلامت ویرجینیا رو به افول است و شاید آخرین شکرگزاریی باشد که با ماست. بنابراین مصصم بودیم حتماً به او خوش بگذرد و بی آنکه جنجال بیخود راه بیندازیم، بیشتر مراقبش باشیم، چراکه این مسأله در مرام او نمی‌گنجید. هر چند روز یک بار می‌بایست خون ویرجینیا عوض می‌شد. بنابراین ترتیب این کار را در کمپ دیوید برایش دادیم که از لحاظ مراقبتهای پزشکی مکانی مجهز برای رئیس جمهور و خانواده‌اش، میهمانانش و ملوانان و ناخداهایی بود که در آنجا مستقر بودند.

دیک، شوهر ویرجینیا، که در طول جنگ جهانی دوم در نیروی دریای پاسفیک تیاتر Pacific Theater خدمت می‌کرد، عاشق این بود که به کمپ دیوید برود. او ساعاتی طولانی را با

افسران نیروی دریایی که سر خدمت نبودند، سپری می‌کرد و در رستورانی کوچک در هیکوری لوج Hickory Lodge واقع در پایگاه آنان، به استراحت می‌گذراند. ویرجینیا دوست داشت کنار او بنشیند، جرعه جرعه نوشیدنی اش را سر بکشد و به حرفهای سرجوخه‌ی بیست ساله‌ی گوش بدهد که برای او از خانواده‌اش و دختری که قرار بود با هم ازدواج کنند، تعریف می‌کرد. می توانم ویرجینیا را در ذهن مجسم کنم که چکمه‌های قرمز، شلواری سفید با پلیور و یک کاپشن چرمی قرمز پوشیده و مشغول خنده و شوخی با دیک و مردان جوان است. هر کسی لذت سپری کردن اوقاتی با ویرجینیا نصیبش شده باشد، او را مظهر یک امریکایی اصیل می‌داند ـ نظر بلند، بذله‌گو، عاشق تفریح، و کلاً بدون تعصب یا تظاهر.

در اوایل نوامبر، رسانه‌ها اعلام کردند که سرطان ویرجینیا عود کرده است، اما بیشتر مردم نمی‌دانستند بیماری او تا چه حد جدی و وخیم است، چون او رفتاری مثبت داشت و به ظاهر خود می‌رسید. هر حال و روزی که داشت، از آرایش صورت و استفاده از مژه مصنوعی غافل نمی‌شد. دوست آرایشگر ما کریستوف شاتمن، از لس آنجلس به آرکانزاس سفر کرد تا کلاه گیسی را که ویرجینیا بعد از شیمی درمانی روی سرش می‌گذاشت و عیناً شبیه موهای خودش بود، درست کند؛ عملی مهربانانه که بشدت ویرجینیا را تحت تأثیر قرار داده بود.

بتازگی برادرم تونی با نیکول باکسر، دختر استوارت و سناتور باربارا باکسر از کالیفرنیا نامزده شده بود. ما خیال داشتیم در بهار عروسی تونی و نیکول را در کاخ سفید برگزار کنیم. بنابراین من از نیکول و پدر و مادرش و برادرش دوگ Doug دعوت کرده بودم برای روز شکرگزاری به کمپ دیوید بیایند.

در زمان تصدی هر رئیس جمهوری، به طور مداوم کاری در کمپ دیوید در حال اجرا بوده است و رئیس جمهور و بانوی اول سلیقه‌ی شخصی خود را در آنجا اعمال کرده‌اند. این مکان در طول دوران رکود اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۳۰، به عنوان اردوی کار توسط سپاه غیر نظامی حفاظت از محیط زیست (CCC) و اداره‌ی طرحهای ایجاد شغل (WPA) ساخته شده بود. اولین بار رئیس جمهور فرانکلین روزولت بود که تصمیم گرفت به عنوان استراحتگاه ریاست جمهوری از آنجا استفاده کند و نامش را شنگری لا Shangri - la گذاشت و امکاناتش را بهبود بخشید. زمانی که ما وارد کمپ دیوید شدیم، آنجا هم پایگاه نظامی بود و هم استراحتگاه. حدود ده کلبه‌ی

روستایی برای استفاده‌ی میهمانان داشت که همگی به نام درختها نامگذاری شده بود. بزرگترین کلبه اسپن Aspen نام داشت که برای رئیس جمهور در نظر گرفته شده بود. اسپن بر فراز تپه‌ای با سراشیب چمنزار قرار داشت که رئیس جمهور آیزنهاور آن را ساخته و رئیس جمهور نیسکون استخری به آن اضافه کرده بود. پنجره‌ی اتاق‌نشیمن مشرف به جنگلی بود که دور تا دور کمپ دیوید را احاطه می‌کرد. حصار امنیتی پیرامون و دوربینها و خودروهایی که گشت می‌زدند، خارج از دید بودند و این به آدم اجازه می‌داد فراموش کند که آنجا پایگاهی نظامی است و حتی بیش از همه جا مسایل ایمنی در آن رعایت می‌شود تا از جان رئیس جمهور محافظتی ویژه به عمل آید.

بزرگترین کلبه که لورل Laurel نام داشت، مرکز فعالیتی کمپ بود که ما برای تماشای فوتبال، بازیهای مختلف، نشستن مقابل شومینه‌ی دو طبقه‌ی آجری و صرف شام، در آنجا جمع می‌شدیم. بعد از گذراندن اوقاتی در آنجا، به فکرم رسید فضایی مرکزی در لورل می‌تواند کارآییهای بیشتری داشته باشد و منظره‌ای بهتر را در معرض دید قرار دهد. دیوار عقبی مشرف به جنگل چند تایی پنجره داشت و ستونی بزرگ در آن تعبیه شده بود که جلوی دید را می‌گرفت و از آن اتاق نمی‌شد رفت و آمد خودروها را دید. من با همکاری نیروی دریایی و دوستم کاکی هکر اسمیت Kakie Hockersmith که طراح داخلی و اهل آرکانزاس است، طرحی پیاده کردیم تا زا شر آن ستون خلاص شویم و با اضافه کردن پنجره‌ها نور بیشتری به داخل بتابد، و بهتر بتوان تغییر فصول را از آنجا دید.

مسؤولات آذوقه و آشپزهای نیروی دریای، شامی اصیل و سنتی برای روز شکرگزاری خانواده‌ی من و بیل تدارک دیدند. یکپارچه کردن سنتهای خانوادگی من و بیل به این معنی بود که هم نان گندم شکم پر داشته باشیم و هم نان ذرت شکم پر، و هم پای کدو و هم پای گوشت. میز غذا در زیر بار آن همه خوراکی آه و ناله می‌کرد، در حالی که همه شاهد بودند این سنتی است که تمامی نواحی را در بر می‌گیرد: اسرافکاری.

در آن آخر هفته، دو تن از دوستان قدیم ما، استروب تالبوت که آن موقع سفیر امریکا در شوروی سابق بود و بعد هم معاون وزیر امور خارجه شد، و بروک شیرر معاون برنامه‌های فرهنگستانی و همراه من در مبارزه‌ی انتخاباتی، با پسرانش به دیدن ما می‌آمدند. ما خیلی در مورد وایت واتر حرف نزدیم. از نظر ما، آن یک نقطه‌ی روشن بود که روی صفحه‌ی رادار افتاده بود و

بسرعت از بین می‌رفت. در عوض، راجع به وقایع سال قبل گفتگو کردیم. ما از همیشه به آینده‌ی کشور امیدوارتر بودیم. شخصاً سالی دشوار را پشت سر گذاشته بودیم، اما در ارتباط با برنامه‌ی کاری بیل، سالی پر بار بود. از استعاره‌ی ویرجیینا در مسابقه‌ی اسب دوانی استفاده می‌کردیم و لذت می‌بردیم: شاید بکندی از دروازه‌ی خروج حرکت کرده بودیم، ولی داشتیم سرعت می‌گرفتیم. علائم بهبود وضعیت اقتصادی کشور رخ نشان می‌داد و اعتماد مصرف کنندگان هم بیشتر می‌شد. بیکاری به میزان ۶/۴٪ کاهش یافته بود، که از سال ۱۹۹۱ به کمترین میزان خود رسیده بود. خرید خانه‌های نو رو به افزایش بود، در حالی که بهره و تورم در حال کاهش بود. علاوه بر برنامه‌های اقتصادی که برای توسعه و گسترش امری اساسی بود، بیل لایحه هایی را در محدوده‌ی قانون امضا کرده بود، مثل: قانون خدمات ملی National Service، ایجاد سپاه امریکایی AmeriCorps، لایحه‌ی مرخصی خانوادگی و مرخصی استعلاجی که رئیس جمهور بوش دوبار آن را وتو کرده بود، قانون رأی‌گیری سیار که کار را برای شاغلان راحت می‌کرد و می‌توانستند برای رأی دادن به دفتار مستقر در وسایل نقلیه‌ی موتوری محله شان مراجعه کنند، کمکهای مالی مستقیم دانشجویی، کاهش هزینه‌ی ورود به کالج، و کمک اقتصادی به روسیه به منظور به حد کفایت رساندن دموکراسی نوپای آنجا، که این یکی از اولویتهای استروب بود.

ما با چند کیلو اضافه وزن، اما سر حال، از تعطیلات برگشتیم. بخصوص من بابت لایحه‌ای که بیل در ۳۰ نوامبر ۱۹۹۳ امضا کرده بود، خوشحال بودم. رئیس جمهور بوش با این لایحه هم درست مثل لایحه‌ی مرخصی خانوادگی و استعلاجی، مخالفت ورزیده بود. این لایحه‌ی به تأخیر افتاده، مستلزم رعایت مقرراتی منطقی بود و می‌بایست پنج روز انتظار را برای بررسی سوابق خریدار سلاح پشت سر می‌گذاشت. تصویب این لایحه بدون تلاشهای خستگی‌ناپذیر جیمز و سارا برادی James & sarah Brady امکان‌پذیر نبود. جیمز قبلاً وزیر مطبوعاتی کاخ سفید بود که وقتی در سال ۱۹۸۱ سرش مورد اصابت گلوله‌ی دیوانه‌ای قرار گرفت که قصد کشتن رئیس جمهور ریگان را داشت، آسیب مغزی دید. او و همسر شکست ناپذیرش، سارا، تمام زندگی خود را وقف دور نگه داشتن سلاح از دست جانیان و بیماران روانی کرده بودند. پافشاری آنان منجر به ایجاد صحنه‌ای بشدت متأثر کننده در بخش شرقی کاخ شد، و آن موقعی بود که بیل در کنار خانواده‌ی برادی ایستاد و مهم‌ترین لایحه‌ی بیست و پنج سال اخیر راکه مربوط به نظارت بر سلاح

بود، امضا کرد. از آن سال به بعد، حتی یک نفر که قانوناً صاحب سلاح است، سلاح خود را گم نکرده است، اما مانع از این شد که ششصد هزار فراری و تبهکار و تعقیب کننده‌ی پنهانی، سلاح بخرند.

تفاهم نامه‌ی تجارت آزاد امریکای شمالی (NAFTA) در ۸ دسامبر ۱۹۹۳ به تصویب رسید، که بدین معنا بود که سرانجام دولت می‌تواند حواس خود را بر حمایت از لایحه‌ی خدمات درمانی متمرکز کند. من و دکتر کوپ برای حفظ این جنبش، دوباره پاشنه‌ها را ور کشیدیم و به راه افتادیم. در دوم دسامبر، ما برای هشتصد پزشک متخصص بهداشت که در تری استیت رورال هلث کرفوروم، در هانور، نیوهمپشایر حضور به هم رسانده بودند، سخنرانی کردیم.

دکتر کوپ از حامیان پر شور برنامه‌ی خدمات درمانی ما شده بود. وقتی حرف می‌زد، مثل این بود که داری به سخنان پیامبر که در کتاب عهد عتیق آمده است، گوش می‌کنی. او می‌توانست واقعیتی مسلم را ایراد کند و سپس با موفقیت از زیر آن در برود. می‌توانست بگوید: «ما در رشته‌ی طب تعداد زیادی متخصص داریم ولی تعداد افرادی که معلومات عمومی داشته باشند، کم است.» و حاضران که همه متخصص بودند، به نشانه‌ی تأیید سری تکان می‌دادند.

اجلاس نیوهمپشایر از تلویزیون پخش شد، که مخصوصاً امری مهم برای هواداری از ما و فرصتی عالی برای توضیح محاسن برنامه‌ی کلینتون بود. من مجذوب مذاکره نشدم. در یک مورد، نگاهی به حضار انداختم و آجودان مخصوصم کلی کرگ هد Kelly Craighead را دیدم که آهسته در راهروی وسطی راه می‌رفت. او حالتی آشفته به خود گرفته بود و در حالی که توی سر خودش می‌زد، به من اشاره می‌کرد. من به گفت و شنود ادامه دادم و اصلاً نتوانستم بفهمم منظورش چیست.

این هم بحرانی مویی بود. کاپریشیا مارشال که در واشنگتن پای تلویزیون نشسته بود و برنامه را می‌دید، متوجه شده بود که چند تار موی من در وسط سرم سیخ شده است و شک کرده بود مبادا توجه حضار به جای حرفهایم به موهای من جلب شود. بنابراین به تلفن همراه کلی زنگ زده و گفته بود: «موهایش را بخوابان.»

«نمی‌توانم. او مقابل صدها نفر نشسته.»

«مهم نیست. به‌اش علامت بده.»

بعداً که کلی ماجرا را برایم تعریف کرد، همگی خندیدیم. این هم شرمندگی سالِ من در زندگی تازه‌ام بود و بالاخره متوجه اهمیت بسیاری مسایل بی اهمیت شدم. از آن پس بود که ما یک روش اشاره‌ای ابداع کردیم، درست مثل مربی بیسبال و بازیکنانش، تا من بدانم چه موقع باید دستی به موهایم بکشم و آنها را صاف کنم، یا ماتیک را از روی دندانهایم پاک کنم.

بهتر است به واشنگتن برگردیم که سنت موسم کریسمس در اوج خود بود. حالا می‌فهمیدم باید ممنون، پیشکار کاخ سفید، گری والترز باشم که در یکی از روزهای ماه می به من اصرار کرده بود برنامه ریزی فرا واقعی را شروع کنم. او گفته بود: «می‌دانید خانم کلینتون، برای شروع تدارکات کریسمس دارد دیر می‌شود.» او گفت باید ترتیب طرحی را برای کارتهای دعوت کاخ سفید بدهم و مضمونی نیز برای تزیینات و برنامه ریزیهای ضیافتهایی که در ماه دسامبر داشتیم. من عاشق کریسمس هستم، ولی همیشه روز شکرگزاری را برای فکر کردن در مورد کریسمس عالی می‌دانستم. بنابراین این موضوع نشان دهنده‌ی تغییری عظیم در شیوه‌ی برنامه ریزی من بود. من از سر وظیفه‌شناسی، خودم را با وضعیت موجود وفق دادم وکارم را با تصاویری از چمن پوشیده از برف کاخ سفید که در عین حال بوی خوش ماگنولیا هم از پنجره به مشام می‌رسید، شروع کردم.

تمام آن ماههای تهیه و تدارک ارزشمند بود. تصمیم گرفتم برای تزیینات از صنایع دستی امریکا استفاده کنم و از صنعتگران سراسر کشور دعوت کردم کارهای دستی تزیینی خود را بفرستند، که روی بیش از بیست درختی که در سرتاسر اقامتگاه بر پا شده بود، آویزان شد. ما به مدت سه هفته‌ی متوالی هر روز میزبان یک میهمانی یا ضیافت بودیم. من دوست داشتم در برنامه ریزی فهرست غذا و فعالیتها و نظارت بر فوجی از دواطلبان که به کاخ سفید سرازیر شده بودند تا در تزیین درختها شرکت کنند، شخصاً حضور داشته باشم. یکی از نتایج غم‌انگیز حمله‌ی یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ این بود که دیگر درِ کاخ سفید مثل سابقه به روی مردم باز نیست. در اولین کریسمس اقامت ما در کاخ سفید، حدود یکصد و پنجاه هزار بازدیدکننده از درِ اتاقهای عمومی وارد شدند تا تزیینات را ببینند و مزه‌ی یکی دو شیرینی را بچشند. از آنجا که می‌خواستیم مردم دیگر مذاهب نیز در این تعطیلات دخیل باشند، به نمایندگی از طرف کاخ سفید، یک شمعدان هفت شاخه‌ی مخصوص یهودیان را نیز روشن کردیم تا در آن دسامبر عید یهودیان را هم جشن بگیریم. سه سال بعد، برای اولین بار عید فطر را به مناسبت گرامیداشت ماه رمضان که ماه روزه

گرفتن مسلمانان است، در کاخ جشن گرفتیم.

کریسمس همیشه رخدادی مهم در خانواده‌ی کلینتون بوده است. بیل و چلسی در خرید و بسته بندی هدایا و تزیین درخت کریسمس بسیار ذوق و شوق به خرج می‌دهند. من عاشق این هستم که وقتی آن دو تا درخت را تزیین می‌کنند و وسط کار مکث می‌کنند تا مناسبت هر یک از تزیینات را توضیح دهند، به تماشایشان بایستم. آن سال هم فرقی نکرد، فقط مدتی طولی کشید تا درخت کریسمس خانوادگی مان تزیین شد. بسیاری از وسایل ما در جعبه‌های بدون برچسب در اتاقهایی در طبقه‌ی سوم کاخ سفید یا در انباری ریاست جمهوری در مریلند قرار داشت. اما بالاخره جوراب ارزشمند بابا نوئل از شومینه‌ی اُوال روم، جایی که کم کم احساس می‌کردیم خانه‌ی ماست، آویزان شد.

این آخرین کریسمسی بود که ویرجینیا دید. او روز بروز ضعیف‌تر می‌شد و حالا احتیاج داشت دائم خونش عوض شود. خانم کِلی شکست‌ناپذیر، مصمم بود تا آخرین لحظه‌ی عمرش شادکام زندگی کند. من و بیل دلمان می‌خواست او حتی‌الامکان بیشتر اوقاتش را با ما سپری کند. او پذیرفت، اما مصرانه گفت که تمام تعطیلات سال نو را پیش ما نمی‌ماند، چون قرار بود همراه دیک برای دیدن کنسرت باربارا استرایسند به لاس وگاس برود. ویرجینیا دوستی عمیقی با باربارا برقرار کرده و باربارا از آنان دعوت کرده بود برای دیدن کنسرتی که بعد از مدتها او را به روی صحنه کشانده بود، میهمانش باشند. به نظر من، ویرجینیا از صمیم قلب خواسته بود به اندازه‌ی کافی عمر کند که به سفر برود، چون هیچ چیز برایش لذت بخش‌تر از این نبود که سری به کازینوها بزند و فرصت دیدن برنامه‌ی باربارا استرایسند را داشته باشد.

وسواس رسانه‌های گروهی نسبت به وایت واتر در طول تعطیلات هم ادامه داشت. نیویورک تایمز و واشنگتن پست و نیوز ویک برای خبرهای دست اول با هم رقابت می‌کردند. جمهوریخواهان کنگره و مجلس سنا، مخصوصاً باب دول Bob Dole، خواهان «بررسی مستقل» در مورد وایت واتر بودند. نویسندگان سرمقاله‌ها با قلدری از دادستان کل جانت رنو Janet Reno می‌خواستند شورای ویژه تعیین کند. لایحه‌ی هیأت قضایی مستقل که بعد از دسیسه‌ی واترگیت رأی به قانونی شدن آن داده شده بود، بتازگی منقضی شده بود. و حالا بازجویی و تحقیقات می‌بایست با مجوز دادستانی کل صورت می‌گرفت. هر روز بیش از روز پیش ما را تحت

فشار قرار می‌دادند، اگر چه هیچ مدرک مسلمی وجود نداشت که با توسل به آن هیأتی ویژه تعیین کنند: مدرکی معتبر در مورد خلافکاری.

وینس فاستر را در گور هم رها نمی‌کردند. یک هفته قبل از کریسمس، در جراید اعلام شد که برنی نسبام بعضی از پرونده‌ها، از جمله مدارک وایت واتر را قاچاقی از دفتر فاستر بیرون برده است. اما اداره‌ی دادگستری بخوبی مطلع بود که پرونده‌های شخصی در حضور وکلای دادگستری و مأموران اف بی آی به وکلای ما تحویل داده شده و سپس برای بررسی به دادگستری فرستاده شده است. اما این اخبار همچون ریختن نفت روی آتش بود.

سپس ما با حملات شدید و اهانت‌آمیز حزبی مواجه شدیم. در روز شنبه ۱۸ دسامبر، من میزبان یکی از ضیافتهای تعطیلات بودم که دیوید کندال تلفنی با من تماس گرفت و گفت: «هیلری، مجبورم در مورد یک مطلب خیلی خیلی زشت با تو حرف بزنم.»

و من نشستم و گوش دادم، در حالی که دیوید به طور خلاصه متحوای مقاله‌ای طویل و توأم با جزییات راکه در امریکن اسپکتیتور American Spectator چاپ شده بود، برایم تعریف کرد. این ماهنامه متعلق به دست راستیهاست و دائم به دولت حمله می‌کرد. دیوید بروک David Brock مقاله را نوشته بود و پر از ماجراهای زشت و تهوع آوری که در عمرم نظیرش را نشنیده بودم؛ حتی بدتر از مزخرفات خلاف عفتی که در نشریات شایعه پراکن سوپرمارکتی به چاپ می‌رسد. منابع اصلی بروک، چهار پلیس ایالتی آرکانزاس بودند که قبلاً جزو محافظان بیل بودند. آنان در خلال مزخرفات دیگر، ادعا کرده بودند که وقتی بیل فرماندار بوده است، برایش خانم می‌آورده‌اند. سالها بعد، بروک به طور علنی عذرخواهی کرد و اقرار نامه‌ای حیرت آور در مورد انگیزه‌های سیاسی و رهنمودهایش در آن زمان، نوشت.

دیوید گفت: «ببین، درست است که این صرفاً یک مشت حرف مستهجن است، اما از قرار معلوم به گوش مردم رسیده و تو باید آمادگی اش را داشته باشی.»

قبل از هر چیز فکرم به چلسی معطوف شد، همین طور به مادرم و ویرجینیا که آن همه مرارت کشیده بودند، و از دیوید پرسیدم: «در این مورد چه می‌شود کرد؟ کاری هست که بتوان انجامش داد؟»

توصیه‌ی او این بود که آرامش خود را حفظ کنیم و حرفی نزنیم. هر حدیث و تعبیر و تفسیری

از جانب ما صرفاً باعث می‌شد توجه مردم به مقاله جلب شود. آن مأموران پلیس به‌گونه‌ای قابل ملاحظه خودشان را بی آبرو کرده و در کمال وقاحت به خود می‌بالیدند که می‌خواستند با این قصه بافیها پول به جیب بزنند. دو نفر از این چهار نفر که قبول کرده بودند نامشان فاش شود، این طرف و آن طرف راه افتاده بودند تا اطلاعاتشان را برای اینکه کتاب شود، معامله کنند. جالب‌تر اینکه آنان را کلیف جکسون Cliff Jackson، یکی از بزرگترین دشمنان سیاسی بیل در آرکانزاس، علم کرده بود. بیشتر قصه‌های بروک مبهم‌تر از آن بود که بشود در موردش تحقیق کرد، اما چند مورد بخصوص بود که براحتی تکذیب می‌شد. برای نمونه، در مقاله ادعا شده بود که من دستور داده بودم دفاتر ثبت ورود و خروج افراد در باجه‌ی دروازه‌ی ورودی کاخ فرمانداری نابود شود تا بدین ترتیب روی روابط نامشروع بیل سرپوش گذاشته شود. به هر حال کاخ فرمانداری هرگز دفتر ثبت ورود و خروج نداشت. متأسفانه، این حقیقت که منابع بروک مأموران پلیس ایالتی بودند که برای بیل کار می‌کردند، به داستان آنان ظاهری معتبر بخشیده بود.

گمان می‌کنم تازه شب بعدش بود که تأثیر آن مقاله همچون پتکی بر سرم فرود آمد. در کاخ برای دوستان و اقواممان میهمانی داده بودیم که لیزا لپوتو به من خبر داد دو تن از آن مأمورها داستانشان را با بوق و کرنا برای شبکه‌ی سی ان ان تعریف کرده‌اند و قرار است لس آنجلس تایمز هم اظهارات آن دو را منتشر کند. این دیگر خیلی زیادی بود و ازخودم پرسیدم آیا کاری که بیل برای کشورش انجام می‌دهد، ارزش این همه رنج و تحقیر را دارد که اعضای خانواده و دوستانمان را هم در رنج ما شریک کند؟ حتماً ظاهرم هم به اندازه‌ی احساسم خیلی آشفته بود که باعث شد باب برنت به سراغم بیاید و بپرسد کمکی از دستش ساخته است یا نه. به او گفتم لازم است ما تصمیم بگیریم که روز بعد باید چه واکنشی نشان دهیم، و پیشنهاد کردم به اتفاق بیل به طبقه‌ی بالا برویم و دراین مورد گفتگو کنیم. بیل وسط هال قدم می‌زد و باب مقابل من که روی صندلی کوچکی در کنار دیوار فرو رفته بودم، زانو زده بود. او با آن عینک بزرگتر از حد معمول و قیافه‌ی ملایمش، شبیه آدمهایی بود که می‌توانست عموی عزیز هر کسی باشد. حالا او با لحنی آرامش بخش حرف می‌زد و بوضوح سعی می‌کرد بفهمد آیا ما بعد از آن همه اتفاقی که در طول سال از سر گذرانده بودیم، هنوز قدرت تلاش و مبارزه‌ای دیگر را داریم یا نه.

به او نگاه کردم و گفتم: «من صرفاً از این مسایل خسته شده‌ام.»

او سری تکان داد و گفت: «رئیس جمهور انتخاب شده و تو مجبوری برای خاطر کشورت و خانواده‌ات با این قضیه کنار بیایی. هر قدر هم ناهنجار باشد، مجبوری به آن بچسبی.»

او چیزی نمی‌گفت که خودم ندانم. اولین بار بود که می‌شنیدم رفتار و گفتارم می‌تواند ریاست جمهوری بیل را تقویت یا تضعیف کند. دلم می‌خواست بگویم: «بیل انتخاب شده، نه من.» اما از لحاظ منطقی، می‌دانستم که حق با باب است و من باید تمام انرژی و توانی را که در وجودم باقی مانده است، به کار گیرم. دلم می‌خواست سعی خودم را بکنم، اما احساس می‌کردم خیلی خسته‌ام و در آن لحظه، بشدت تنها.

من پی بردم حملاتی که آبرو و حیثیت ما را نشانه گرفته بود، می‌تواند اقداماتی را که بیل خیال داشت برای کشورش انجام دهد، به مسیری دیگر هدایت کند. از همان موقع مبارزه‌ی انتخاباتی، فهمیده بودم که جمهوریخواهان به چه سنگدلی و شقاوتی می‌خواهند به کاخ سفید بچسبند. خصومتهای سیاسی با بیل نشان می‌داد رقابت تا چه حد گسترده و وسیع است، که باعث می‌شد دلم بخواهد متقابلاً مبارزه کنم. و به طبقه‌ی پایین رفتم تا دوباره به میهمانی بپیوندم.

قرار چند مصاحبه‌ی تلویزیونی را گذاشته بودم که نتوانستم آنها را لغو کنم. در ۲۱ دسامبر، به مناسبت پایان اولین سال حکومتان، با هلن توماس Hellen Thomas، که ناظر هیأت مطبوعاتی کاخ سفید و در عین حال خبرنگاری پر آوازه بود، و سایر خبرنگاران رسانه‌های گروهی قرار ملاقات داشتم. طبیعتاً آنان درباره‌ی مقاله‌ی اسپکتیتور سؤال می‌کردند و من مصمم بودم جوابی به آنان بدهم. من باور نمی‌کردم بتوان این را تصادفی تلقی کرد که این حملات درست زمانی صورت بگیرد که تعداد آرای ثابت بیل از زمان ادای سوگند او، در بالاترین سطح قرار دارد، و همین را هم به آنان گفتم. همچنین من اعتقاد داشتم آن قصه‌ها بنا به دلایل حزبی سیاسی و ایدئولوژیکی طرح ریزی شده است.

«من تصور می‌کنم شوهرم ثابت کرده مردی است که بواقع و از صمیم قلب به کشورش اهمیت می‌دهد و ریاست جمهوری را محترم می‌شمارد.... به هر آنچه گفته است، عمل می‌کند؛ این قضاوتی است که نیمی از مردم امریکا در مورد شوهرم می‌کنند. پس جای مابقی این چیزها در سطل زباله است، که الحق هم جایشان آنجاست.»

این دقیقاً واکنش آرام و بی سر و صدایی نبود که دیوید توصیه‌اش را کرده بود.

هر چند آسیب اساسی وارد آمده بود، بالاخره رسانه‌های گروهی شروع به بررسی انگیزه‌های مأموران پلیس ایالتی کردند و مشخص شد دو تن از آنان عصبانی بودند چون احساس می‌کردند بیل در حقشان ناسپاسی کرده است. همچنین متهم به کلاهبرداری از بیمه در مورد خودرویی دولتی شدند که زیر دست آنان بود و در سال ۱۹۹۱ درب و داغان شده بود. یکی دیگر از آن مأموران که ادعا کرده بود بیل بابت حق السکوت به او شغلی دولتی پیشنهاد کرده بود، شهادت نامه‌ای پر کرد و سوگند خورد که هرگز چنین مسأله‌ای نبوده است. اما حدود ده سال طول کشید تا ما از داستان پر و پیمان و مأیوس کننده‌ای که به «تروپرگیت» Troopergate معروف شد، مطلع شویم.

در سال ۱۹۹۸، دیوید بروک، نویسنده‌ی مقاله‌ی اسپکتیتور دچار عذاب وجدان شد و به طور علنی از من و بیل عذر خواهی کرد که دروغهایی در مورد ما پخش کرده بود. او به قدری از اعتباری که جناح راست به او داده بود دستخوش احساسات شده بود که به خود اجازه داده بود مورد سوء استفاده‌ی سیاسی قرار بگیرد، حتی با اینکه به منابع خود شک داشت. در سال ۲۰۰۲، خاطرات او تحت عنوان «اغفال توسط جناح راست» منتشر شد که در آن خود را به عنوان فردی توصیف کرده که سالها مزدور جناح راستیها بوده است. او ادعا می‌کند که نه فقط حقوق بگیر رسمی اسپکتیتور بوده، بلکه رشوه هم می‌گرفته است تا هر حرف مستهجنی را که کسی در مورد ما می‌گفته، چاپ کند. یکی از حامیان پنهانی او مردی شیکاگویی بود به نام پیتر اسمیت Peter Smith که خود از جانب نیوت گینگریچ Newt Gingrich حمایت می‌شد. اسمیت به بروک پول داده بود تا برای مصاحبه با مأموران پلیس به آرکانزاس سفر کند، و کلیف جکسون راه را برای او هموار کرده بود. طبق گفته‌ی بروک، موفقیت مقاله‌ی مأموران پلیس الهام بخش میلیونری بشدت محافظه کار اهل پیتزبورگ Pittsburgh به نام ریچارد ملون اسکیف Richard Mellon Scaife شده بود تا از طریق شرکتی زیر جلی به نام «پروژه‌ی آرکانزاس»، روی داستانی مشابه سرمایه‌گذاری کند. او از طریق بنیاد آموزشی صدها هزار دلار به حساب اسپکتیتور ریخته بود تا از دشمنی شدید ضد کلینتونی حمایت کند.

توطئه‌ای که توسط بروک و دیگران توصیف شد، همچون کلافی سر در گم خود آنان را به افتضاح کشید. اما برای امریکاییان مهم بود بدانند که در پشت پرده چه می‌گذرد و مفهوم کامل

تروپرگیت را درک کنند، چه در مورد توطئه‌های جراید سوپر مارکتی و چه آنهایی که مورد را دنبال کردند. تمام اینها حکم جنگ سیاسی تمام عیاری را داشت.

بروک می‌نویسد: متعاقب حرفه‌ی در حال شکوفایی‌ام به عنوان یک جناح راستی افشاگر فساد، به خود اجازه دادم درگیر تلاشی مضحک و عجیب شوم که توسط عاملان ثروتمند جناح راستی برای بی‌آبرو کردن کلینتون شکل گرفته بود. این عملیات با همبستگی حزب جمهوریخواه اما خارج از سازمان رسمی و تشکیلات فعالیتی‌شان، و به دور از چشم مردم امریکا و رسانه‌ها انجام گرفت، در عین‌حال که مبارزه‌ی انتخاباتی رخ می‌نمود، به تلاشی فراتر از تحقیق مخالفان که به طور معمول بنا بر قواعد مبارزات سیاسی صورت می‌گیرد، انجامید ـ نه فقط از لحاظ پنهان‌کاری و هدف واحدش، بلکه به دلیل عدم پایبندی اش به هرگونه مدرک و اصول و شایستگی استاندارد. این فعالیتها جزو اولین اشاراتی بود که جناح راست سیاسی در دهه‌ی آتی تاکجا برای ضایع کردن کلینتونها پیش می‌رود.

بروک نیز همراه با بقیه‌ی اعضای طرح مخفی آرکانزاسی اسکیف، موظف شد بذر شک و تردید را در مورد شخصیت کلینتون و صلاحیت او برای حکومت، در دلها بکارد. بروک در خاطراتش نوشته است: «کشور عادت کرده بود ناظر خلاقیتها و نوآفرینی‌های جمهوریخواهان باشد... از همان لحظه‌ای که کلینتونها پای خود را از آرکانزاس بیرون گذاشتند و وارد صحنه‌ی ملی شدند، کشور هرگز دوباره آنان را ندید.»

در یک روز صبح سرد و یخبندان کریسمس و سال نو، من و مگی ویلیامز در محل مورد علاقه‌مان در اقامتگاه، در تالار نشیمن غربی مقابل پنجره‌ای بزرگ و بادبزنی شکل، قهوه می‌نوشیدیم، گفتگو می‌کریم و روزنامه‌ها را ورق می‌زدیم که تمام صفحه‌ی اول بیشتر آنها به وایت واتر اختصاص داشت.

مگی در حالی که نسخه‌ای از روزنامه‌ی یو اس اِ. تودی U S A. Today را به دست من می‌داد، گفت: «هی، اینجا را ببین. می‌گوید تو و رئیس جمهور از جمله تحسین برانگیزترین افراد دنیا هستید.»

نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که امیدوار باشم مردم امریکا هم مثل خود من باشند که تلاش می‌کردم انصاف و حسن نیت ذخیره کنم.

هیأت قضایی مستقل

صدای زنگ تلفن در نیمه شب، یکی از ناخوشایندترین چیزها در دنیاست. در نیمه شب ششم ژانویه ۱۹۹۴، زنگ تلفن اتاق خواب ما به صدا در آمد. دیک کلی پشت خط بود. زنگ زده بود تا به بیل خبر دهد که مادرش در خواب، در خانه‌اش در هات اسپرینگز دار فانی را وداع گفته است.

دیگر تا صبح نخوابیدیم و مشغول تلفن زدن به این و آن شدیم. بیل دو بار با برادرش راجر حرف زد. با پتی هو کرینر Patty Howe Criner، یکی از صمیمی‌ترین دوستانمان که با بیل بزرگ شده بود، تماس گرفتیم و از او خواستیم در فراهم آوردن مقدمات مراسم خاکسپاری به دیک کمک کند. ساعت سه بعد از نیمه شب بود که به ال گور زنگ زدیم. من چلسی را بیدار کردم و او را به اتاق خودمان آوردم تا من و بیل با هم این خبر را به او بدهیم. او با مادربزرگش خیلی صمیمی بود و او را جینجر Ginger صدا می‌زد. حالا او در کمتر از یک سال، هم پدربزرگش را از دست داده بود و هم مادربزرگش را.

هنوز سپیده سر نزده بود که دفتر مطبوعاتی کاخ سفید خبر مرگ ویرجینیا را منتشر کرد و وقتی ما تلویزیون اتاق خوابمان را روشن کردیم، اولین خبری که روی صفحه‌ی تلویزیون آمد این بود: «مادر رئیس جمهور بعد از مبارزه‌ای طولانی با سرطان، اوایل صبح امروز در گذشت.» ما معمولاً اخبار صبحگاهی را تماشا نمی‌کردیم، ولی سر و صدای پس زمینه ما را از فکر و خیال بیرون می‌آورد. سپس باب دول و نیوت گینگریچ در برنامه‌ی تودی ظاهر شدند و شروع به حرف زدن در مورد وایت واتر کردند؛ چیزی که از قبل برنامه ریزی شده بود. دول گفت: «با صدای بلند اعلام می‌کنم که از نظر من لازم است یک هیأت قضایی مستقل سازمان دهی شود.» من نگاهی به صورت بیل انداختم. براستی مبهوت بود. مادرش او را طوری تربیت کرده بود که باور داشت آدم نباید زمین خورده‌ها را بزنند، و اینکه آدم باید با دشمنانش چه در زندگی یا در عرصه‌ی سیاست، رفتاری خوب و شایسته در پیش بگیرد. چند سال بعد، یک نفر به باب دول گفت که در آن روز چقدر حرفهایش دل بیل را به درد آورد، و خدا عمرش بدهد که باب یک نامه‌ی

عذرخواهی برای بیل نوشت.

بیل از معاونش خواست به جای او نطقی را که قرار بود بعد از ظهر آن روز در میلواکی ایراد کند، به عهده گیرد تا او بتواند به آرکانزاس برود. من ماندم تا با دوستان و اقوام تماس بگیرم و ترتیب مسافرتشان را بدهم. من و چلسی فردای آن روز به هات اسپرینگز پرواز کردیم و از فرودگاه یکراست به خانه‌ی ساحلی دیک و ویرجینیا رفتیم، که در آنجا با دوستان و اقوامی روبرو شدیم که در آن فضای محدود در هم چپیده بودند. باربارا استرایسند هم از کالیفرنیا آمده بود، و حضورش شور و شوق و ابهتی ایجاد می‌کرد که ویرجینیا عاشقش بود. ما آنجا لولیدیم و مشغول صرف قهوه و خوردن کوهی از خوراکیهایی شدیم که بعد از هر مرگی در آرکانزاس برای صاحب عزا می‌آورند. حکایاتی از زندگی شگفت‌آور ویرجینیا با هم رد و بدل کردیم و درباره‌ی زندگینامه‌ی او که زیر چاپ بود و عنوانی مناسب داشت، کتابی تحت عنوان «به دنبال دلم»، حرف زدیم. او هرگز چاپ شده‌ی کتابش را ندید، اما عجب داستان صادقانه و چشمگیری بود. مطمئنم اگر او زنده می‌ماند و برای کتابش تبلیغ می‌کرد، نه تنها پر فروش‌ترین کتاب می‌شد، بلکه باعث می‌شد عده‌ای از مردم کمی بهتر بیل را بشناسند. ساعاتی بعد، خانه به شلوغی کلیسا در روز عید پاک شد، اما بدون حضور ویرجینیا به این می‌مانست که کلیسا فاقد گروه همخوانان است.

در هات اسپرینگز هیچ کلیسایی وجود نداشت که گنجایش تمام دوستان ارزشمند دوران زندگی او را داشته باشد. مراسم سوگواری می‌بایست در مرکز همایش شهر که در مرکز هات اسپرینگز قرار داشت، برگزار می‌شد. بیل می‌گفت: «اگر هوا بهتر بود، می‌شد از زمین مسابقه‌ی اوک لان Oaklawn استفاده کرد. مادرم خیلی حال می‌کرد.» از تصور اینکه هزاران نفر از طرفداران مسابقه در آنجا جمع شوند و برای یکی از همپالکی‌های خود ابراز احساسات کنند، خنده‌ام گرفت.

صبح روز بعد در خلال مراسم سوگواری، مردم در خیابانهای هات اسپرینگز صف کشیده بودند و در سکوت ادای احترام می‌کردند. مراسم شامل تعریفهایی از زندگی ویرجینیا و سرودهای مذهبی بود، ولی به هیچ وجه نتوانست آن طور که باید و شاید ماهیت آن زن منحصر به فرد را توصیف کند؛ زنی که هر کسی یک بار در مسیر زندگی او قرار می‌گرفت، در عشق به زندگی با او سهیم می‌شد.

بعد از مراسم ختم، با اتومبیل راه گورستان هوپ را در پیش گرفتیم تا ویرجینیا را در کنار پدر و مادرش، و شوهر اولش بیل بلیث به خاک بسپاریم. ویرجینیا به خانه‌اش هوپ برگشته بود.

با دلی آکنده از غم، با هواپیمای نیروی دریایی از فرودگاه هوپ به واشنگتن برگشتیم. هواپیما پر از دوستان و اقوامی بود که سعی می‌کردند به بیل روحیه دهند. اما حتی در روزی که او مادرش را به خاک سپرده بود، نتوانست از دست وایت واتر که موی دماغ او شده بود، نجات پیدا کند.

تمام کارکنان و وکلای کاخ سفید دور و بر رئیس جمهور وول می‌خوردند. همه نگران به صدا در آمدن طبلهایی بودند که انتصاب دادستانی ویژه را خواستار بود و مانع می‌شد پیام بیل به گوش برسد. اما هیچ کس نمی‌توانست پیش بینی کند که تقاضای دادستان ویژه صدای طبلها را می‌خواباند یا نه. زمانی که ما در پایگاه نیروی هوایی اندروز Andrews فرود آمدیم و با هلیکوپتر به کاخ سفید رفتیم، معلوم بود بیل بشدت از این جنجال و بگو مگو خسته است. او مجبور بود دوباره به پایگاه اندروز برگردد تا برای شرکت در جلسه‌ای که از مدتها قبل برنامه ریزی شده بود تا در مورد توسعه‌ی ناتو در بروکسل و پراک برگزار شود، به اروپا پرواز کند. بعد از آن هم دیداری رسمی از روسیه در برنامه‌اش بود تا در مورد نگرانی بوریس یلتسین بابت برنامه‌های ناتو که به سمت شرق حرکت می‌کرد، نشستی با او داشته باشد. قبل از رفتن، برای من مشخص کرد که دلش می‌خواهد هر چه زودتر ماجرای وایت واتر یا این طرفی شود، یا آن طرفی.

قرار بود در سیزدهم ژانویه برای دیداری رسمی از مسکو به بیل ملحق شوم. در مراسم خاکسپاری ویرجینیا تصمیم گرفته بودیم چلسی را هم با خود ببریم. مایل نبودیم در چنین شرایط اندوه باری او را در کاخ سفید تنها بگذاریم. می‌دانستم تصمیم‌گیری در مورد دادستان ویژه باید قبل از رفتن ما انجام شود. یکشنبه بود که تعدادی از دموکراتهای سرشناس در یک میز گرد سیاسی تلویزیونی شرکت کردند تا حمایت خود را از انتصاب دادستان ویژه ابراز دارند. هیچ یک از آنان نتوانست دقیقاً توضیح دهد که چرا این انتصاب ضروری است. به نظر می‌رسید آنان در لحظه گیر کرده بودند و تحت فشار جراید دست به عصا راه می‌رفتند. هر چه این فرایند شتاب بیشتری می‌گرفت، قدرت تصمیم‌گیری من کمتر و کمتر می‌شد.

شم من به عنوان وکیل و آدمی کارکشته و مجرب در موضوع تحقیق و استیضاح واترگیت این بود که لازم است با هر گونه تحقیق کیفری قانونی همکاری کرد ولی باید در برابر کسی که

می‌خواهد با بی بند و باری و به طور مبهم و بی دلیل اقدام به تحقیق کند، مقاومت کرد. تحقیقی «ویژه» فقط می‌بایست بر اساس مدارکی موثق در مورد خلافکاری صورت می‌گرفت، که اصولاً چنین مدرکی وجود نداشت. و بدون وجود مدرکی موثق، درخواست انتصاب دادستانی ویژه روند قضایی وحشتناکی را به وجود می‌آورد؛ به این ترتیب که از آن موقع به بعد، هر گونه اتهامی واهی به ریاست جمهوری مربوط به هر موردی و در هر دوره‌ای از زندگی اش، انتصاب دادستانی ویژه را ایجاب می‌کرد.

مشاوران سیاسی رئیس جمهور پیش بینی کردند که سرانجام دادستان ویژه به ما تحمیل خواهد شد و دلیل و برهان آوردند که بهتر است یکی انتخاب شود تا جان ما خلاص شود. جرج استفانوپولوس در مورد عملکرد هیأتهای قضایی پیشین تحقیقاتی کرد و به مورد رئیس جمهور کارتر و برادرش بیلی مراجعه کرد که بابت وامی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ به یک انباردار بادام زمینی داده بودند، مورد بازجویی قرار گرفتند. دادستان ویژه‌ای که کارتر درخواست انتصابش را کرده بود، مدت هفت ماه تحقیق کرده و دست آخر کارترها را تبرئه کرده بود. این امری دلگرم کننده بود. بر خلاف آن، تحقیقات در مورد موضوعی بود معروف به «ماجرای ایران کنترا» که در دوره‌ی زمامداری ریگان و بوش شروع شد و مدت هفت سال هم ادامه داشت. به هر حال در آن قضیه پای یک سری فعالیتهای غیر قانونی در ارتباط با سیاست خارجی ملی وسط بود که کارمندان کاخ سفید و دولت دست اندرکارش بودند، که چند تن از مقامات دولتی تبرئه شدند، از جمله کسپر وینبرگ Casper Wenberg وزیر دفاع، و سرهنگ دوم الیور نورث Oliver North که در شورای امنیتی کار می‌کرد.

فقط دیوید کندال و برنی نسبام و دیوید گرگن با من همعقیده بودند که ما باید با انتصاب دادستان ویژه مخالفت کنیم. از نظر گرگن، این موضوعی خطرناک بود. کارمندان بیل هم که دسته جمعی به دیدن من آمدند تا نظرم را جلب کنند، یکی بعد از دیگری پیامی مشابه تحویل من دادند، به این ترتیب که اگر از راهبرد آنان حمایت نکنم، ریاست جمهوری شوهرم را تباه خواهم کرد. موضوع وایت واتر می‌بایست از صفحات اول روزنامه‌ها کنار زده می‌شد تا ما بتوانیم امور مربوط به دولت، از جمله اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را در دست بگیریم.

من معتقد بودم لازم است تشخیص دهیم که وقتی حق با ماست باید موضع خود را حفظ کنیم یا

باید مناظرات فرصت طلبانه‌ی سیاسی و فشار مطبوعات را متوقف کنیم. من گفتم درخـواست انتصاب دادستان ویژه اشتباه محض است، ولی نتوانستم عقیده‌ی آنان را عوض کنم.

سوم ژانویه، هارولد ایکز Harold Ickes، دوست و مشاور قدیم ما از زمان انتخابات سال ۱۹۹۲، به عنوان معاونت ستاد رئیس جمهور به دولت ملحق شده بود. بیل از هارولد موحنایی که وکیلی پر جنب و جوش بود، تقاضاکرده بود مبارزه‌ی آتی در مورد خدمات درمانی را هماهنگ کند. در ظرف چند روز، او مشغول فعالیتی دیگر شد. او «تیم واکنش واتر وایت» را سازمان داد که مشتمل بر چند تن از مشاوران ارشد و اعضای ستاد ارتباطات و دفتر مشاوران حقوقی کاخ سفید بود. در هر مبارزه‌ای، هارولد بهترین حامی و مدافعی است که شما به صورت ذخیره دارید. او هم مانند کندال یکی از کهنه کارهای جنبش مدنی در جنوب بود. در واقع، زمانی که او در حـال سازمان دهی رأی دهندگان سیاه پوست در می سی سی پی دلتا بود، به قدری ناجور کتک خورده بود که یک کلیه‌ی خود را از دست داده بود. اگر چه در دوران جوانی از دنبال کردن حرفه‌ی اجداد خود اجتناب کرده بود ـ در یک دوره در مزرعه‌ای به کار رام کردن اسب اشتغال داشت ـ پسر هارولد ایکز سینیور، یکی از معروف‌ترین چهره‌ها در دولت فرانکلین روزولت بود. خون سیاست در رگهای او جاری بود و به نظر می‌رسید کاخ سفید جایگاه طبیعی اوست.

هارولد نهایت سعی خود راکرد تا مناظره‌ی وایت واتر را تحت کنترل داشته باشد، اما جنجال همچنان در بخش غربی ادامه داشت. هر داستان جدیدی ما را به تصمیم‌گیری نهایی نزدیک‌تر می‌کرد. فردای روزی که از هات اسپرینگز به کاخ سفید برگشتم، هارولد به من گفت از سر اکراه نتیجه گرفته است که ما باید با انتصاب دادستان ویژه موافقت کنیم.

در سه شنبه شب یازدهم ژانویه، من ترتیب کنفرانسی تلفنی را با بیل در پراگ دادم. من و دیوید کندال در اوال آفیس به شماری از دستیاران ارشد بیل پیوستیم تا درگیر بحثی بی پایان شویم. آن صحنه مرا به یاد کارتونی انداخت که دیده بودم؛ مردی مقابل دو در ایستاده بـود و می‌خواست تصمیم بگیرد که از کدام در وارد شود. بالای هر دو در تابلویی نصب بود که روی یکی نوشته شده بود: «لعنت به تو اگر این کار بکنی»، و روی دیگری نوشته شده بود: «لعنت به تو اگر این کار را نکنی.»

در اروپا نیمه شب بود. بیل از بس فقط درباره‌ی سؤالات رسانه‌ها در مورد وایت واتر شنیده

بود، خسته و کلافه شده بود. در عین حال بابت از دست دادن مادرش، کسی که در سراسر زندگی او حضوری مداوم داشت و عشقی بی قید و شرط نثارش می‌کرد، دلشکسته و غمگین بود. دلم برای او می‌سوخت و آرزو می‌کردم در چنین شرایطی مجبور نبود با چنین تصمیم حیاتی و مهمی روبرو شود. صدای او بشدت گرفته بود و ما مجبور بودیم کاملاً روی تلفن کنفرانسی که به شکل بالهای خفاشی سیاه بود، خم شویم تا صدایش را بشنویم.

او خسته و کلافه از اینکه جراید و رسانه‌ها نمی‌خواستند راجع به گسترش تاریخی ناتو که بسرعت دری را به سوی معاهده‌ی ورشو باز می‌کرد، حرفی بزنند، گفت: «نمی‌دانم تاکی می توانم این وضع را تحمل کنم. تنها چیزی که آنها می‌خواهند بدانند این است که چرا ما از زیر تحقیقی مستقل شانه خالی می‌کنیم.»

جرج استفانوپولوس سر صحبت را باز کرد و به آرامی انتخاب دادستان ویژه را استدلال کرد و گفت که دادستان ویژه باعث می‌شود رسانه‌های گروهی دست از سر بیل بردارند، و اینکه این امری است اجتناب‌ناپذیر و هر گونه تأخیری به برنامه‌های قانونی ما لطمه خواهد زد.

سپس برنی نسبام بخوبی از موضع خود دفاع کرد. برنی هم مثل من می‌دانست که دادستانها هم تحت فشار خواهند بود که برای توجیه تلاششان کیفر خواستی ارائه دهند. همان طور که برنی بر این تأکید پافشاری می‌کرد، ما از قبل مدارک را تحویل دادگستری داده بودیم و از آنجاکه هیچ مدرک موثقی در مورد خلافکاری وجود نداشت، قانوناً نمی توانستند دادستانی ویژه برگزینند. ما می توانستیم چنین تقاضایی کنیم، که براستی بی معنی به نظر می‌رسید. با این حساب یک سیرک سیاسی به راه می‌افتاد که با روند قانونی بالقوه مقایسه می‌شد.

بعد از چندین دور گفت و شنود مهیج و داغ، بیل از این همه حرف و حدیث خسته شد و من ختم کنفرانس را اعلام کردم. فقط از دیوید کندال خواستم بماند تا چند کلمه‌ی دیگر هم با رئیس جمهور حرف بزنند.

برای لحظه‌ای اتاق ساکت بود و بعد بیل شروع به حرف زدن کرد. او گفت: «ببین، به نظر من ما مجبوریم این کار را بکنیم. ما که چیزی برای پنهان کردن نداریم و اگر قضیه به همین منوال پیش برود، از رئوس برنامه‌ی کاری خودمان دور می‌شویم.»

حالا وقتش بود که من کارتم را رو کنم، و گفتم: «می‌دانم باید به نحوی قال این قضیه کنده

شود، اما این بستگی به تو دارد.»

دیوید کندال بشدت با برنی همعقیده بود. هر دوی آنان وکلای کیفری مجربی بودند و می‌دانستند که ممکن است بی‌گناه هم بالای دار رفت. اما تعداد مشاورانی سیاسی که صرفاً می‌خواستند رسانه‌ها موضوع را تغییر دهند، بیشتر بود. دیوید اتاق را ترک کرد و من گوشی را برداشتم تا بتنهایی با بیل حرف بزنم.

من گفتم: «چرا این تصمیم را به تعویق نمی‌اندازی؟ هنوز هم اگر مایل هستی که این کار را بکنی، فردا صبح تقاضایی برای دادستان کل می‌فرستیم.»

او گفت: «نه بگذار قال قضیه کنده شود.» اگر چه او هم به اندازه‌ی من می‌ترسید. ما عواقب این تصمیم را درک کرده بودیم. با این حال او می‌گفت دنباله‌ی این تقاضا را بگیرم. احساس بسیار بدی داشتم. او برای گرفتن تصمیمی تحت فشار بود که اصلاً در موردش احساس آسودگی خاطر نمی‌کرد. ولی با فشارهایی که ما با آنها مواجه بودیم، نمی‌دانستیم چه کار دیگری از دستمان برمی‌آید.

من به دفتر برنی نسبام رفتم تا شخصاً این خبر بد را به او بدهم و دوست دیرینم را در آغوش گرفتم. با اینکه دیر وقت بود، برنی مشغول تنظیم نامه‌ای خطاب به ژانت رینو Janet Reno بود که تقاضای رسمی رئیس جمهور را در مورد انتصاب دادستان ویژه جهت تحقیقاتی مستقل درباره‌ی وایت واتر به اطلاع او می‌رساند.

ما هرگز نمی‌دانستیم که آیا کنگره عاقبت هیأت قضایی مستقل را به ما تحمیل خواهد کرد یا نه. و هرگز نمی‌دانستیم که ارائه‌ی یک سری مدارک شخصی ناقص به واشنگتن پست، قضیه‌ی دادستان ویژه را منتفی خواهد کرد یا نه. با علم به ماوقع، آرزو می‌کردم سخت‌تر مبارزه کرده و به خودم اجازه نداده بودم به در پیش گرفتن مسیری با کمترین میزان مقاومت مجاب شوم. حق با برنی و دیوید بود. ما بین دو چیز گیر کرده بودیم، که بعداً جفری توبین Jeffry Toobin تحلیل‌گر مسایل حقوقی، آن را به عنوان سیاسی کردن نظام حقوقی کیفری و کیفری کردن نظام سیاسی، تشریح کرد. هر آنچه به عنوان رسیدگی سریع به مشکلات سیاسی سر زبانها می‌افتاد، عملاً انرژی دولت را برای هفت سال آینده تضعیف می‌کرد، که غیر منصفانه زندگی مردم معصوم و بی‌گناه مورد تاخت و تاز قرار می‌گرفت و توجه امریکا را از چالشهایی که ما در کشور و در خارج با آن

مواجه بودیم، منحرف می‌کرد.

خوش‌بینی ذاتی و انعطاف پذیری بیل بود که باعث می‌شد او ادامه دهد، به من روحیه بدهد و این امکان را فراهم بیاورد که بیشتر برنامه‌های کاری اش برای امریکا در پایان دو دوره‌ی ریاست جمهوری اش به مرحله‌ی اجرا در بیاید. با این همه تفاصیل، من و چلسی سوار هواپیما شدیم تا در روسیه به بیل بپیوندیم.

فرود در مسکو پر آشوب بود و وقتی پایم را از هواپیما بیرون گذاشتم، دچار حالت تهوع شدم. چلسی با کاپریشیا مارشال سوار یک اتومبیل دیگر شد و من هم همراه آلیس استوور پیکرینگ Alice Stover Pickering همسر توماس پیکرینگ سفیر امریکا در روسیه سوار لیموزین رسمی شدم. خانم و آقای پیکرنیگ هر دو پستهای متعددی در سراسر دنیا داشتند. تام پیکرینگ بعدها در دوران وزارت مادلین آلبرایت Madeleine Albright، معاون وزیر امور خارجه شد و با سر بلندی خدمت کرد. در حالی که با اتومبیل در شهر پیش می‌رفتیم تا به ملاقات نینا یلتسین برویم، حالت تهوع من به اوج خود رسید. خودروهای اسکورت در جلو بودند و خودروهای پلیس روسیه هم به دنبال ما، و نمی‌توانستند توقف کنند. در قسمت عقب لیموزین هیچ چیزی پیدا نمی‌شد. نه لیوانی، نه حوله‌ای و نه دستمالی. من سرم را دولا کردم و کف خودرو بالا آوردم. آلیس پیکرنیگ اصلاً به روی خود نیاورد و برای اینکه من خجالت نکشم، همچنان به نشان دادن مناظر بیرون به من ادامه داد. او هرگز در این مورد حرفی به کسی نزد، که من از صمیم قلب ممنون او هستم. وقتی به اسپیسو هاوس Spaso House، اقامتگاه رسمی سفیر رسیدیم، حالم کمی بهتر شده بود. بعد از حمامی سریع و تعویض لباس و زدن مسواک، برای شروع برنامه‌هایی از پیش تعیین شده آماده بودم.

تابستان قبل خانم یلتسین را در توکیو دیده و از دیدار او لذت برده بودم، و حال چشم براه دیدن او بودم. نینا به عنوان مهندس راه و ساختمان در یکاترینبرگ Yekaterinburg کار می‌کرد که شوهرش رئیس حزب کمونیست آنجا بود. نینا بشدت بذله گو بود و در خلال روز هنگام حضور در جمع و صرف غذا با مقامات عالیرتبه، دائم می‌خندیدیم.

اولین دیدار از روسیه به این نیت بود که روابط بین بیل و رئیس جمهور یلتسین تقویت شود تا بتوانند به گونه‌ای سازنده توجه خود را به مسایلی مانند برچیدن سلاحهای هسته‌ای شوروی سابق و

گسترش رو به شرق پیمان ناتو معطوف کنند. در حالی که شوهران ما سرگرم مذاکره بودند، من و نینا از بیمارستانی که بتازگی به افتخار ما رنگ شده بود، دیدن کردیم تا درباره‌ی نظام خدمات درمانی در کشورهایمان گفتگو کنیم. روسیه به علت قطع حمایت و کمکهای دولتی که زمانی آن را دریافت می‌کرد، در حال فروپاشی بود. پزشکانی که ما ملاقاتشان کردیم، در مورد برنامه‌ی اصلاحی خدمات درمانی ماکنجکاو بودند. آنان آگاه از کیفیت بالای پزشکی در امریکا، از ما انتقاد می‌کردند که چطور هنوز نتوانسته‌ایم تمام شهروندان کشور را تحت پوشش بیمه قرار دهیم. آنان به هدف ما در مورد پوشش همگانی بیمه پایبند بودند، اما برای دستیابی به آن می‌بایست موانع زیادی را از سر راه بر می‌داشتند.

بالاخره آن شب بیل راگیر آوردم. خانم و آقای یلتسین میزبان ضیافت شامی رسمی بودند که با صف استقبال کنندگان در سنت ولادیمیر هال St. Veladimer Hall شروع شد که بتازگی نو سازی شده بود، و با صرف شام در تالار فیستز Facets ادامه یافت؛ تالاری سراسر آیینه کاری و یکی از زیباترین تالارهایی که در دنیا دیده بودم. من کنار رئیس جمهور یلتسین نشستم که هرگز دیداری طولانی با او نداشتم، و او دائم راجع به غذا و شراب شرح می‌داد و با جدیت کامل به من می‌گفت شراب قرمز بوده که در زیردریاییهای اتمی باعث نجات جان ملوانان روسی از ابتلا به بیماری استرونتیوم ۹۰ Strontium 90، شده است. من همیشه شراب قرمز را دوست داشتم.

چلسی بعد از شام برای تفریح در تالار سنت جرج St. George به ما ملحق شد. سپس بوریس و نینا ما را به گردشی طولانی در بخشهای خصوصی کاخ کرملین بردند، که شب را نیز همانجا گذراندیم. ما بی درنگ از خانواده‌ی یلتسین خوشمان آمد و امیدوار بودیم آنان را بیشتر ببینیم.

صبح روز بعد، وقتی اسکورت موتوری ماکاخ کرملین را ترک کرد، چلسی و کاپریشیا به نحوی عقب ماندند و با تنها محافظ امنیتی چلسی و یکی از خدمتکاران مخصوص بیل روی پله‌ها ایستادند. و وقتی دیدند که آخرین خودرو هم رفت و دو مرد قالی قرمز را لوله کردند و برداشتند، فهمیدند چه اتفاقی افتاده است. محافظ چلسی و کاپریشیا، چشمشان به یک وانت درب و داغون سفید رنگ می‌افتد و با این تصمیم که آن را به خدمت بگیرند، با دو خود را به آن می‌رسانند. راننده که در حال تحویل ملافه بوده، انگلیسی هم حرف می‌زده است. بمحض اینکه از ماجرا مطلع می‌شود، هر چهار تای آنان را عقب وانتش سوار می‌کند و با سرعتی دیوانه وار راه بندانها را

به قصد فرودگاه پشت سر می‌گذارد. آنان موفق می‌شوند به فرودگاه برسند، اما اجازه‌ی ورود به آنها داده نمی‌شود. نیروی امنیتی روسیه چلسی را شناخته بوده، اما سر در نمی‌آورده که چرا او همراه ما در داخل فرودگاه نیست. همین طور که آنان سعی می‌کردند به نوعی از قضیه سر در بیاورند، چلسی و دار و دسته‌اش ساکهایشان را بر می‌دارند و به سوی ترمینال می‌دوند. من تا وقتی آماده‌ی سوار شدن به هواپیما بودیم و یکدفعه دیدم که آنان نفس زنان به ترمینال وارد شدند، نفهمیده بودم چلسی با ما نیست. حالا قضیه خنده دار به نظر می‌رسد، ولی آن موقع خیلی ناراحت و نگران شدم و تصمیم گرفتم تا وقتی سفر ما به انتها نرسیده، نگذارم چلسی و کاپریشیا از جلوی چشمم دور شوند.

توقف بعدی ما در مینسک، بلاروس Minsk , Belarus بود که براحتی می‌توانم بگویم یکی از دلگیرترین مکانهایی بود که تا به حال دیده بودم. معماری آن یادآور سبک شوروی کمونیستی بود و بسیار دلگیر، و هوا هم که بارانی و گرفته بود. علی رغم سعی و تلاش مردم بلاروس که می‌خواستند کشوری مستقل و دموکرات بسازند، برای دستیابی به موفقیت با ناهنجاریهای شدیدی روبرو شده بودند. با استادان دانشگاه و روشنفکرانی آشنا شدم که خود معتقد بودند موقعیت اداره‌ی حکومتی را که جای کمونیست را بگیرد، ندارند. مسیر سفر ما سراسر یادآوری فجایع گذشته‌ی بلاروس بود. در کروپتی موریال Kuropaty Memorial به یاد سیصد هزار نفری که به دست پلیس مخفی استالین به قتل رسیده بودند، تاج گل گذاشتیم. من پس از دیدار از بیمارستانی که کودکانی را درمان می‌کرد که از سرطان ناشی از انفجار نیروگاه اتمی چرنوبیل Chernobyl رنج می‌بردند، ناراحت و رنجور از پنهانکاری شوروی در خصوص واقعه‌ی نیروگاه هسته‌ای و خطرات بالقوه‌ی نیروی اتمی، از جمله تکثیر سلاحهای اتمی، به خانه برگشتم. تنها نکته‌ی نشاط آور، اجرای با شکوه باله‌ای با اقتباس از کارمینا برانا Carmina Buranan در تئاتر باله و اپرای استیت آکادمیک State Academic بود. من و چلسی سراپا شور لبه‌ی صندلی‌مان نشسته بودیم. بعد از این دیدار ما از بلاروس، زمانه با آنجا سر لطف نداشت و دوباره دیکتاتورهای رژیم سابق کمونیستی بلاروس‌ها را تحت سلطه گرفتند و آزادی مطبوعات و حقوق بشر را زیر پا نهادند.

در ۲۰ ژانویه ۱۹۹۴ که سالگرد یک ساله‌ی دولت بود، ژانت رینو انتصاب رابرت فیسک Robert Fiske را به عنوان دادستان ویژه اعلام کرد. فیسک جمهوریخواه بود و شناخته شده به

عنوان وکیلی با انصاف و مجرب در امور دادستانی. رئیس جمهور فورد او را به دادستانی منطقه‌ی جنوبی نیویورک منصوب کرده بود و او در دولت کارتر نیز در همان شغل باقی بود. حالا برای یکی از شرکتهای حقوقی وال استریت کار می‌کرد. فیسک قول بررسی و بازجویی سریع و منصفانه‌ای را داد و برای مدتی از شرکت حقوقی اش مرخصی گرفت تا بتواند تمام وقت و نیروی خود را صرف پایان تحقیقات کند. حالا که شغل خود را رها کرده بود تا کار ما را انجام دهد، نگرانیهای من و برنی و دیوید و بیل بی اساس می‌شد.

چند روز بعد، رئیس جمهور نطق سالیانه‌ی استیت آو دِ یونیون Stare of the union را ایراد کرد. نطقی مؤثر و امیدوارکننده بود. بر سر اعتراض دیوید گرگن، بیل چند ژست نمایشی هم به اظهاراتش در مورد خدمات درمانی اضافه کرد. او از پشت میز خطابه قلم خود را بالا گرفت و قول داد هر لایحه‌ی خدمات درمانی را که شامل پوشش همگانی بیمه نباشد، وتو خواهد کرد. گرگن که از افراد با سابقه و به جا مانده از کابینه‌ی نیکسون و فورد و ریگان بود، نگران شد که این ژست بیش از حد مبارزه طلبانه بوده باشد. من هم با نویسندگان متن سخنرانیها و مشاوران سیاسی همعقیده بودم که این علامت بصری مؤثری بوده که نشان می‌داده است بیل به طور جدی بر سر اعتقادات و موضع خود می‌ایستد. اما در عین حال نگرانیهای گرگن مبنی بر این بود که در صورت نرسیدن به مصالحه با مخالفان، مبارزات ما ممکن است منجر به شکست شود.

بعد از هفته‌ها تنش و اضطراب، بسرعت این فرصت را قاپیدم که رهبری هیأت نمایندگان امریکا را برای مسابقات زمستانی المپیک ۱۹۹۴ در لیله‌هامر Lillehammer نروژ قبول کنم. بیل از من خواست بروم و تصمیم گرفتم چلسی را هم با خودم ببرم. علی رغم آن آخرین واقعه‌ی نسبتاً ناگوار، چلسی از سفرمان به روسیه لذت برده بود و من خوشحال می‌شدم او را آسوده و خندان ببینم. از وقتی ما به واشنگتن آمده بودیم، او بابت از دست دادن چندین نفر رنج کشیده بود: پدربزرگ و مادربزرگش، دوست همکلاسش در لیتل راک که در حادثه‌ی جت اسکی Jetski مرده بود، و وینس فاستر که همسرش لیزا در استخر حیاط خانه شان به چلسی شنا یاد داده بود و بچه هایش با چلسی دوست بودند. نقل مکان به واشنگتن و جزئی از خانواده‌ی ارشد امریکا شدن، به همان نسبت که برای ما آسان نبود، برای او هم آسان نبود.

دهکده‌ی فریبنده‌ی لیله هامر، مکانی بی نظیر و عالی برای المپیک بود. ملازمان ما در هتلی

کوچک در خارج از شهر اتاقهایی رزرو کرده بودند که خودش پیست اسکی داشت. برای برنامه‌ی افتتاحیه که قرار بود ما نماینده‌ی ملت خود باشیم، من و چلسی در آن لباسهای گرم، در مقایسه با هیأت نمایندگان اروپا که بیشتر از خاندان سلطنت بودند، مثل پرنسس آن Ann از انگلستان که کلاه به سر نداشت و فقط یک کت کشمیر بی نظیر پوشیده بود، درست مثل اسکیموها شده بودیم. ما همچنین شاهد بودیم که نروژیهای مقاوم در برابر سرما، در جنگلهای پوشیده از برف اردو زده بودند تا دیدی مناسب برای تماشای مسابقات المپیک داشته باشند. نکته‌ی برجسته‌ی سفرم ملاقات با خانم گرو برندت لند Gro Brundtland بود که پزشک بود و در آن زمان نخست وزیر نروژ.

نخست وزیر برندت لند مرا برای صرف صبحانه به میهاگن فوک میوزیوم Maihougen Folk Museum دعوت کرد که کلبه‌ای روستایی بود و شومینه‌ای بزرگ و پر سر و صدا داشت. وقتی نشستیم تا صبحانه بخوریم، اولین چیزی که او به من گفت، این بود: «من در مورد طرح خدمات درمانی خوانده‌ام و چند سؤال دارم.»

از آن پس، او دوست همیشگی من شد. چقدر خوشحال بودم کسی را پیدا کرده بودم که نه تنها طرح را خوانده بود، بلکه می‌خواست درباره‌اش صحبت کند. البته یک دلیل توجهش این بود که خود پزشک بود، اما من تحت تأثیر قرار گرفته و خوشحال شده بودم. ما همراه با لذت بردن از ماهی و نان و پنیر و قهوه‌ی غلیظ، امتیازهای خدمات درمانی اروپا را با مال خودمان مقایسه کردیم. سپس مباحث مربوط به آن را بررسی کردیم. برندت لند بعدها سیاست نروژی را ترک کرد تا ریاست سازمان بهداشت جهانی را به عهده گیرد، که در آنجا برای لایحه‌ی مربوط به سل، هپاتیت، ایدز و مخالفت با سیگار مبارزه کند، که من نیز در تمام موارد طرفدار او بودم.

این اولین سفر رسمی من به خارج از کشور بدون رئیس جمهور بود. از اینکه نماینده‌ی او و کشورم بودم، لذت می‌بردم و از برنامه‌های آرامش بخش حسابی استفاده کردم. کمی اسکی کردم و ورزشکاران خودمان را، مثل تامی مو Tommy Moe که برنده‌ی مدال طلا بود، در سرازیریها و سر پیچها تشویق کردم و در برف ایستادم و افراد تندرست و سرحالی را تماشا کردم که مثل شهاب سنگ از کنارم رد می‌شدند. همچنین فرصتی برایم پیش آمد تا به دور از شلوغی با چلسی حرف بزنم. او دختری سر زنده و کنجکاو است و من می‌دانستم ماجرای وایت واتر را در اخبار

دنبال می‌کند. متوجه شده بودم که او هم دلش می‌خواهد در این مورد از من سؤال کند و هم دلش می‌خواهد کاری کند که من این قضیه را فراموش کنم. من هم مثل او بودم. هم دلم می‌خواست استیصال خودم را در مورد ماوقع با او در میان بگذارم و هم دلم می‌خواست حتی الامکان سپر بلای او بشوم، نه تنها در برابر حملات سیاسی بلکه در برابر آشفتگی و سرخوردگی خودم. این نوعی زورآزمایی عاطفی بود و هر دو می‌بایست تلاش می‌کردیم آن را در حالت تعادل نگه داریم.

همان طور که انتظار می‌رفت، انتخاب دادستان ویژه چند روزی سر و صدای واتر وایت را خواباند. اما همان طور که پیش بینی می‌شد، سیل ناگهانی اتهامات و شایعات تازه، خلاء توطئه و دسیسه را پر کرد. نیوت گینگریچ و سناتور جمهوریخواه نیویورکی ال دمتو Al Dmato برای برگزاری جلسات بازپرسی در کمیته‌ی بانکداری، چه در سنا و چه در مجلس نمایندگان، در مورد اتهامات واتر وایت هیاهو به راه انداختند.

رابرت فیسک از عهده برآمد، توانست از این بازپرسی ممانعت کند و به جمهوریخواهان ستیزه جو هشدار داد که در کار تحقیقات او دخالت نکنند. همان طور که قول داده بود، سریع کار می‌کرد و شاهدان را فرا می‌خواند و آنان را در واشنگتن و لیتل راک مقابل هیأت منصفه می‌کشاند.

فیسک از چند تن از دستیاران کاخ سفید در مورد رابطه‌ی میان کاخ سفید و اداره‌ی حسابرسی کل کشور که جزئی از وزارت دارایی بود، در ارتباط با پرونده‌ی مدیسون گارانتی بازجویی کرد. او به تک تک تماسهای بخش غربی با معاون وزیر دارایی راجر التمن Roger Altman در مورد مرجوعیه و تصمیم التمن به عزل از منصبش به عنوان مدیر موقت آر. تی. سی، علاقه‌مند بود. طبق آنچه از سلسله مراتب وقایع دستگیرم شد، کاخ سفید و وزارت دارایی صرفاً زمانی در مورد این مسأله با هم مذاکره کرده بودند که تحقیقات رسانه‌ها شروع شده بود و آنها را ملزم به پاسخگویی می‌کرد؛ تحقیقاتی که در پاییز ۱۹۹۲ شروع شده بود و ظاهراً ثمره‌ی درز نابجای بررسی محرمانه از آر. تی. سی بود. در غیر این صورت هرگز توجه شان جلب نمی‌شد. هرچند فیسک و بازجویان بعدی قضاوت کردند تماسها قانونی بوده است، مثل بسیاری از جنبه‌های پیچیده‌ی وایت واتر، باز هم جمهوریخواهان از اتهامات یکنواختشان علیه التمن و دیگران دست

برنداشتند. در سال ۲۰۰۲ که آخرین گزارش وایت واتر منتشر شد و در آن تأیید شده بود که در پاییز ۱۹۹۲ بوش ازکاخ سفید با مقامات آر. تی. سی تماسهایی داشته است، دیگر فریاد اعتراض مشابهی به‌گوشم نرسید. نهایتاً راجر التمن، مردی توانا و درستکار که به رئیس جمهور وکشورش خدمت کرده بود، از شغل خود استعفا کرد و سر زندگی خصوصی‌اش برگشت؛ درست همان کاری که دوست قدیم ما برنی نسبام، یکی دیگر از خدمتگزاران ایثارگر برای ملت، نیز انجام داد.

در بهار ۱۹۹۴، روزهایی بود که با یاد تمام دوستان صمیمی و همکاران و اقوامی بیدار می‌شدم که فوت کرده یا غیر منصفانه مورد تاخت و تاز قرار گرفته بودند، و دلم به درد می‌آمد؛ پدرم، ویرجینیا، وینس، برنی، راجر. و بعضی روزها مطالب مطبوعات به قدری پر تلاطم و بی هدف بود که باعث می‌شد روی بازار سهام تأثیر منفی بگذارد. در یازدهم مارس ۱۹۹۴، واشنگتن پست مقاله‌ای چاپ کرد تحت این عنوان: ***شایعات واتر وایت بازار سهام را تا میزان ۲۳ امتیازکاهش داد.*** همان روز، راجر ایلز Roger Ailes که آن موقع رئیس شبکه‌ی سی. ان. بی. سی بود و حالا مدیر شبکه‌ی فاکس است، دولت را متهم کرد به «پنهانکاری در خصوص واتر وایت که شامل... کلاهبرداری در معاملات املاک، همکاریهای غیر قانونی، سوء استفاده از قدرت... سرپوش گذاشتن روی مورد خودکشی ـ یا احتمالاً قتل بود.»

سپس در اواسط مارس، وب هوبل به طور ناگهانی از وزارت دادگستری استعفاکرد. مقالات روزنامه‌هاگزارش دادند که شرکت حقوقی قصد داشته است همراه باکانون وکلای آرکانزاس علیه او شکایت کند که وکالتهایی با صورتحسابهای مشکوک انجام داده است، که شامل اجحاف به موکلان و دستکاری و افزایش مبلغ هزینه‌ها هم می‌شد.این اتهامات آن قدر جدی بود که او عقب نشینی کند. به هر حال، آن موقع دیگر من به این اتهامات غیر واقعی عادت کرده بودم. بنابراین فرض را بر این گذاشتم که وب بدروغ متهم شده است. در اتاق آفتابگیر طبقه‌ی سوم کاخ با او ملاقات کردم تا بپرسم چه اتفاقی افتاده است. او گفت با عده‌ای از شرکای سابق‌اش بابت هزینه‌هایی که طبق قول و قرار و به طور قانونی پرداخت نشده بود، مشاجره کرده بود، و قضیه مربوط به زمانی بود که او پس از پیشامدی نامنتظر وکالت پدر زنش ست وارد Seth Ward را به عهده گرفته ولی در آن دعوا بازنده شده بود. ست وارد نیز از پرداخت هزینه‌ها خودداری کرده بود. با شناختی که از ست وارد داشتم، می‌بایست اقرار می کردم که به نظر موجه می‌آمد. وب به

من گفت با شرکای شرکت رز دست به کار شده‌اند تا بدهی پرداخت شود و مرا مطمئن کرد که مرافعه حل و فصل خواهد شد. من حرف او را باور کردم و پرسیدم که در آن برهه از زمان چه کاری برای او و خانواده‌اش از دستم برمی‌آید. او گفت که اوضاع را کاملاً در دست دارد و مطمئن بود که بزودی این سوء تفاهم بر طرف خواهد شد.

تحقیقات وایت واتر و پیامدهای رسانه‌ای آن به عهده‌ی گروه پاسخگوی وایت واتر بود که مک و مگی و کارمندان ارشد دیگر توصیه کرده بودند برای مرکزیت دادن به تمام موارد مورد بحث آن را بنا نهیم.

چهار دلیل برای تشکیل این گروه که نام مستعار «مسترز آو دیزستر» Master of Disaster بر آن گذاشته شد و ریاست آن بر عهده‌ی هارولد ایکز بود، وجود داشت. اول اینکه می‌خواستیم ستاد رئیس جمهور و کاخ سفید روی کارهای مهم و اصلی دولت متمرکز باشند، دوم اینکه مسؤولیت کار کسی بر دوش کسی دیگر نیفتد، سوم اینکه دار و دسته‌ی فیسک احضاریه‌هایی برای افرادی بخصوص ارسال می‌کردند و ما مجبور بودیم سیستمی را برای جستجوی پرونده‌ها و تهیه‌ی پاسخها سازمان‌دهی کنیم. و بالاخره اگر کارکنانمان درباره‌ی وایت واتر با من یا بیل و یا بین خودشان حرف می‌زدند، با شهادت در برابر هیأت منصفه و پرداخت حق الوکاله‌های گزاف و هیجان عمومی، آسیب‌پذیرتر می‌شدند.

من مخصوصاً نگران اعضای ستاد خودم بودم ـ مگی ویلیامز، لیزاکپوتو، کاپریشیا مارشال و بقیه که خیلی زحمت می‌کشیدند و با احضاریه و صورتحسابهای قانونی وحشتناک به آنان پاداش داده می‌شد. یک بار که مگی گرفتار یک بازجویی شد، نه توانستم در این مورد نظری به او بدهم و نه کاری کنم که تسلا پیدا کند. باید قدرت شخصی مگی و بردباری تمام کسانی را که برای من کار می‌کردند، ارج نهاد که هیچ یک از آنان گله‌ای نمی‌کرد یا در چالشهایی که با آن مواجه بودیم، پشت مان را خالی نکرد.

دیوید کندال که رابط اصلی من با دنیای خارج بود و وجودش موهبتی الهی برای من به شمار می‌رفت، از همان اول به من نصیحت کرد نه مقاله‌های روزنامه‌ها را در مورد تحقیقات یا دسیسه‌های مربوط به آن بخوانم و نه گزارشهای تلویزیونی را تماشا کنم. کارکنان مطبوعاتی من هر آنچه را لازم بود من در مورد سؤالهای احتمالی رسانه‌ها بدانم، برایم خلاصه کرده بودند.

دیوید اصرار می‌کرد روی بقیه‌ی موارد انگشت نگذارم.
او گفت: «این وظیفه‌ی من است. یکی از دلایلی که تو وکیل می‌گیری، این است که او به جای تو نگران باشد.»
البته دیوید تمام مطالب را می‌خواند و وسواس گونه نگران هر چیزی که بعداً رخ می‌داد، بود. من خودم هم آدمی وسواسی هستم و پیروی از این دستورها برایم دشوار بود، اما فهمیدم باید اجازه دهم دیوید زمام امور را در دست بگیرد.
هر چند روز یک بار، مگی سرش را از لای در تو می‌کرد و می‌گفت: «دیوید کندال می‌خواهد با تو حرف بزند.» و وقتی او وارد می‌شد، مگی دفترم را ترک می‌کرد. در هر جلسه، دیوید یکی از ماجرهای جیم مک دوگال و معاملات و امور مالی شخصی او را رو می‌کرد و هر بار من چیزی دستگیرم می‌شد.
سعی می‌کردم خودم شخصاً با اطلاعات جدید کنار بیایم. زمانی با بیل حرف می‌زدم که موردی بحرانی و حیاتی پیش می‌آمد. سعی می‌کردم او را آزاد بگذارم تا بتواند حواسش را بیشتر بر وظایفش در دفتر کارش متمرکز کند. اغلب گفته می‌شود که رئیس جمهور دلگیرترین شغل دنیا را دارد. یک بار هری ترومن Harry Truman از کاخ سفید به عنوان «جواهر سلطنتی در نظام کیفری» یادکرده بود. بیل عاشق کارش بود، اما من می‌دیدم که جنگ سیاسی رمق او راگرفته است و سعی می‌کردم به هر نحو ممکن از او حمایت کنم.
دیوید توانست بیشتر شکافهای موجود در مدارک و اسناد را پر کند، که از استدلالهای ما در مورد اینکه در معامله‌ی وایت واتر کلی متضرر شدیم و هرگز در معاملات غیر قانونی مک دوگال و موضوع معاملات سپرده و وام او دست نداشته‌ایم، حمایت کند. در عین حال، دیوید یک سری خبر ناراحت کننده هم در ارتباط با خطاهایی که در اسناد مالی قدیمی ما پیداکرده بود، برایمان آورد. او بدقت تک تک مدارک را بررسی کرده بود. او درست مثل معدنچیانی که طلا را خاک شویی و غربال می‌کنند، تمام مدارکی راکه در اختیارش گذاشته بودیم، غربال کرده و به چند سرنخ ارزشمند دست پیداکرده بود. یکی از آنها اشتباه درگزارش لیونز بود که حساب کرده بود ضررهای وایت واتر بیش از ۶۸۰۰۰ دلار بوده است. بعد از اینکه دیوید متوجه شد چکی که بیل کشیده بود تا به مادرش در خرید خانه در هات اسپرینگز کمک کند اشتباهاً پرداخت وامهای

وایت واتر محسوب شده است، ما مجبور شدیم مبلغ ۲۲۰۰۰ دلار از مبلغ کم کنیم. همچنین دیوید کشف کرد که حسابدار قسم خورده‌ی ما در لیتل راک، در برآورد اظهار نامه‌ی مالیاتی سال ۱۹۸۰ اشتباه کرده بود. اظهار نامه‌ی مالیاتی ناقص از سوی شرکتی واسطه‌ای منجر به این شده بود که او ادعا کند ما ۱۰۰۰ دلار ضرر کرده‌ایم، در حالی که در واقع مبلغ ۶۵۰۰ دلار از این معامله سود برده بودیم. چند سالی از ضرر مالی ما برای پرداخت مالیات بر در آمد گذشته بود، ولی ما داوطلبانه تصمیم گرفتیم کارها را با ایالت آرکانزاس و اداره‌ی مالیات بر درآمد راست و ریس کنیم، و چکی به مبلغ ۱۴/۶۱۵ دلار بابت مالیاتهای گذشته و سود آن نوشتیم.

هر چه مدارک مالی بیشتری در اختیار جراید گذاشته می‌شد یا خودشان به آن دست پیدا می‌کردند، داستان تازه‌ی دیگری سر هم می‌شد. در اواسط مارس، عنوان صفحه‌ی اول نیویورک تایمز این بود: ***وکیل عالی رتبه‌ی آرکانزاس کمک کرد سودی کلان به هیلری کلینتون عودت داده شود.*** در آن داستان، سودهایی که من در سال ۱۹۷۹ از بازار کالا برده بودم بدرستی گزارش شده بود. ولی بدروغ در آن مقاله آمده بود که دوست صمیمی ما جیم بلر به نحوی برنامه ریزی کرده بود تا من سودهایی هنگفت به جیب بزنم تا خود از این طریق بتواند بیل را تحت تأثیر قرار دهد که به نفع موکل او، شرکت تایسون فودز Tyson Foods، اقداماتی انجام دهد. داستان پر بود از مطالبی نادرست در مورد رابطه‌ی جیم و تام تایسون با بیل در زمان فرمانداری او. یک بار دیگر این سؤال برای من پیش آمد که چرا باید قبل از اینکه صحت و سقم موضوعی تأیید شود، آن را به چاپ برسانند. اگر همان طور که در تایمز اتهام زده شده بود، تایسون بیل را در آستین داشت، پس چرا او در انتخابات فرمانداری سال ۱۹۸۰ و ۱۹۸۲ از رقیب انتخاباتی بیل، فرانک وایت، طرفداری کرده بود؟

جیم آن قدر بلند نظر بود که خانواده و دوستانش را هم از تجارب خود در معاملات سودآور بهره‌مند می‌کرد. با کمک او بود که من وارد بازار بی ثبات تجارت شدم و هزار دلارم را در مدتی کوتاه تبدیل به صد هزار دلار کردم. و بخت یارم بود که چندان دل و جرأتی نداشتم و قبل از اینکه بازار سقوط کند، خودم را کنار کشیدم. آیا بدون جیم می‌توانستم چنین کاری کنم؟ نه. آیا به واسطه‌ی معاملاتم بابت حق دلالی در معاملات مبلغ ۱۸۰۰۰ دلار پرداخت کرده بودم؟ بله. آیا تجارت سود آور من بر تصمیم بیل به عنوان فرماندار تأثیر گذاشته بود؟ مطلقاً نه.

بمحض اینکه ماجرای معامله‌ی سودآور من منتشر شد،کاخ سفید کارشناسانی را به کار گرفت تا مدارک مربوط به تجارت مرا بررسی کنند. لئو ملامد Leo Melamed، جمهوریخواهی که رئیس سابق بورس تجاری شیکاگو بود، هشدار داد که اگر ما نظر او را بخواهیم، او بدون توجه به گرایشات سیاسی اش اظهار نظر خواهد کرد. و او بعد از بررسی کامل پرونده‌های تجاری ام نتیجه گرفت که من هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام. از نظر او، آن جنگ و جدال صرفاً کوه ساختن از کاه بود. از نتیجه گیری او غافلگیر نشدم. اظهار نامه‌ی مالیاتی ما در سال ۱۹۷۹ مبنی بر این بود که افزایش چشمگیر در آمد ما ناشی از معامله‌ای سودآور است، از جانب اداره‌ی مالیات بر درآمد بدقت بررسی شد و تمام حسابها و کتابهای ما از روی نظم و ترتیب بوده است. در واقع، اداره‌ی مالیات بر درآمد هر اظهار نامه‌ی مالیاتی را که ما برای هر یک از سالهایی پر کرده بودیم که بیل در کاخ سفید بود، بررسی کرده بود.

حالا می‌فهمم اتهاماتی که جراید دائم به من می‌زدند، زنگ خطر را برای آنها به صدا در آورده بود. مدتها بود که من از گروه مطبوعاتی کاخ سفید دوری می‌کردم. از آنجاکه می‌خواستم رسانه‌های گروهی در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی گزارش دهند، داوطلب مصاحبه با خبرنگاران شبکه‌های می‌شدم که فقط سخنرانیها و وقایع سرتاسر کشور را در ارتباط با اصلاحیه‌ی خدمات درمانی پخش می‌کردند. به هر حال، دار و دسته‌ی مطبوعاتی کاخ سفید دسترسی کمی به من داشتند و مدتی طول کشید تا سر در آوردم دلخوری آنان موجه بوده است.

در پایان آوریل ۱۹۴۴، به حد کافی در مورد تحقیقات دیوید کندال و دانسته هایم از وایت واتر و موضوعات دور و بر خاطر جمع بودم که آنچه را رسانه‌ها می‌خواهند در اختیارشان بگذارم: خودم را.

با رئیس ارشد کارکنانم تماس گرفتم و گفت: «مگی، من می‌خواهم این کار انجام شود. بیا یک کنفرانس مطبوعاتی راه بیندازیم.»

«می‌دانی باید به تمام سؤالها جواب بدهی؟ حالا هر سوالی که بشود؟»

«می‌دانم. حاضرم.»

از قبل فقط برنامه‌ام را با رئیس جمهور و دیوید کندال و مگی در میان گذاشتم و به منظور آمادگی نیز به طور محرمانه موضوع را به لیزا، مشاور کاخ سفید للوید کاتلر Lloyd Cutler،

هارولد ایکز و مندی گرانوالد هم گفتم. دلم نمی‌خواست گروهی از مشاوران از بخش غربی در اتاقم را بزنند و نصیحتم کنند که این سؤال را چطور جواب دهم و آن یکی را چطور. می‌خواستم حتی الامکان به طور مستقیم حرف بزنم.

در صبح روز ۲۲ آوریل، کاخ سفید اعلام کرد که بانوی اول بعد از ظهر همان روز در استیت داینینگ روم State dining room به سؤالات پاسخ می‌دهد. ما امیدوار بودیم تغییر چشم انداز باعث شود رسانه‌ها روشی تازه‌تر را در پیش بگیرند.

من حساب نکرده بودم که در این جلسه چه لباسی بپوشم. من همیشه در آخرین دقیقه در مورد انتخاب لباسم تصمیم می‌گیرم. میلم کشید دامن مشکی و پلوور صورتی بپوشم. چند تا از خبرنگاران بی درنگ این پوشش را به عنوان تلاش من در تعدیل وجهه و محبوبیتم تفسیر کردند، و مصاحبه‌ی شصت و هشت دقیقه‌ای من با رکن چهار دموکراسی، به عنوان «کنفرانس مطبوعاتی صورتی» در تاریخ ثبت شد.

مقابل جماعت خبرنگار و فیلمبرداری که اتاق را پر کرده بودند، نشستم و شروع کردم. «اجازه دهید ابتدا از شما تشکر کنم که آمدید. من خواستم این کار را انجام دهم چون متوجه شده‌ام علی‌رغم سفر به سراسر کشور و پاسخگویی به سؤالات، براستی نتوانسته‌ام رضایت بسیاری از شما را در مورد جواب به سؤالاتی که داشتید، جلب کنم. هفته‌ی پیش، هلن گفت حالا که نمی‌تواند با من به مسافرت برود، پس چطور می‌تواند از من سؤال کند؟ ما برای همین اینجا هستیم. هلن، حالا تو اولین سؤال را بکن.»

هلن توماس فوری به هدف زد و پرسید: «آیا از هر پولی که احتمالاً از مدیسون به طرح وایت واتر رفته یا برای مبارزات انتخاباتی سیاسی شوهرت خرج شده، خبر داری؟»

«قدر مسلم نه. خبر ندارم.»

«در واقع، بسختی می‌شود باور کرد که فردی غیر حرفه‌ای یا حتی بسیاری از حرفه‌ایها بتوانند در معامله‌ای تجاری سود ببرند. می‌توانی به نحوی توضیح بدهی که...»

و در اینجا بود که من توضیح دادم و توضیح دادم و توضیح دادم. خبرنگاران یکی پس از دیگری هر چه در مورد وایت واتر به ذهنشان می‌رسید، پرسیدند و من جواب دادم، تا اینکه شروع به طرح همان سؤالها به طریقی متفاوت کردند.

من بابت سؤالهایی که فرصتی در اختیارم می‌گذاشت تا هر آنچه را دلم می‌خواهد در این زمینه مطرح کنم، خدا را شکر می‌کردم. در عین حال توانستم در مورد مشکلی که از آغاز کلافه‌ام کرده بود، حرف بزنم. از من سؤال شد آیا احساس می‌کنم عدم تمایلم به ارائه‌ی اطلاعات به رسانه‌ها و جراید باعث شده این تصور برایم به وجود بیاید که سعی دارم چیزی را پنهان کنم؟»

من گفتم: «بله. همین‌طور است. و من تصور می‌کنم احتمالاً این یکی از مواردی است که بیش از همه بابتش متأسفم، و یکی از دلایلی که دلم می‌خواست این کار را انجام دهم... گمان می‌کنم یکی از حرفهایی که پدر یا مادرم بیش از یک میلیون بار به من زدند این بوده که به آنچه مردم می‌گویند گوش ندهم و اجازه ندهم افکار و عقاید دیگران هدایتم کند و خودم باید راه زندگی ام را انتخاب کنم. و به نظر من، این نصیحتی خوب بود. اما گمان می‌کنم این توصیه و اعتقادم به آن، با حفظ حریم خصوصی‌ام ترکیب شده و کار را به جایی رساند که احساس کنم خودم را هر چه کمتر در دسترس افکار عموم و مطبوعات قرار دهم، هر چند آنها حق دارند چیزهایی راجع به من و شوهرم بدانند. بنابراین، حق با شماست. من همیشه به حفظ حریم شخصی اعتقاد داشته‌ام و یک روز به یکی از دوستانم گفتم که احساس می‌کنم بعد از دوره‌ای طولانی مقاومت، انگار دوباره دارم آب بندی می‌شوم.»

جمله‌ی آخرم باعث شد همه بخندند.

بعد از کنفرانس مطبوعاتی، من و دیوید در سالن نشیمن غربی ماندیم و همان طور که خورشید در آن سوی پنجره در حال غروب بود، یک نوشیدنی با هم خوردیم. با اینکه همه معتقد بودند بخوبی از پس مصاحبه‌ی مطبوعاتی برآمده‌ام، همان طور که وقایع روز را ارزیابی می‌کردیم، من ته دلم در مورد وضعیت تیره بود. به دیوید گفتم: «می‌دانی، آنان دست بر نمی‌دارند. هر کاری هم بکنیم، دائم موی دماغ ما می‌شوند. ما واقعاً در اینجا حق انتخابهای خود را نداریم.»

آن شب، ریچارد نیکسون که چهار روز بود سکته‌ی قلبی کرده بود، در هشتاد و یک سالگی درگذشت. در اوایل بهار ۱۹۹۳ نیکسون نامه‌ای پر از دیدگاههای بصیرانه در مورد روسیه برای بیل فرستاده بود. بیل آن را برای من خوانده بود و اعتقاد داشت که نیکسون چهره‌ای درخشان و غم‌انگیز در تاریخ امریکاست. بیل رئیس جمهور اسبق را به کاخ سفید دعوت کرده بود تا در مورد روسیه با او صحبت کند. وقتی او در طبقه‌ی دوم از آسانسور بیرون آمد، من و چلسی به

استقبالش رفتیم. او به چلسی گفت که دخترانش به همان مدرسه‌ای می‌رفتند که چلسی می‌رود؛ سایدول فرندز. سپس او رو به من کرد و گفت: «می‌دانی، من بیست سال پیش سعی کردم نظام خدمات درمانی را اصلاح کنم. بالاخره زمانی باید این کار انجام شود.»

جواب دادم: «می‌دانم، و اگر تو موفق شده بودی، امروز حال و روز ما بهتر بود.»

* * *

یکی از زنان در مقاله‌ی امریکن اسپکتیتور نقش خود را در سپاه ایالتی آرکانزاس شرح داده بود. با اینکه او در مقاله فقط خود را پائولا معرفی کرده بود، ادعا می‌کرد دوستان و خانواده‌اش او را به عنوان زنی می‌شناسند که از قرار معلوم موقع همایش بیل را در سوئیت هتلی در لیتل راک ملاقات کرده است. بعداً او به یکی از سپاهیان گفته بود دلش می‌خواسته «دوست دختر دائمی» فرماندار شود.

در همایش مربوط به کمیته‌ی اقدام سیاسی محافظه کاری در ماه فوریه، پائولا کوربن جونز Paula Corbin Jones کنفرانسی مطبوعاتی به راه انداخت و در آنجا خود را معرفی کرد و گفت که همان پائولای مذکور در مقاله است. کلیف جکسون که سعی می‌کرده برای تروپرگیت ویسل بلوئرز فاند Trooper gate Whistleblower's Fund پول جمع آوری کند، او را به مطبوعات معرفی کرده بود. جونز گفت می‌خواسته نامش مکتوم بماند. اما او به جای شکایت رسمی علیه اسپکتیتور، بیل را متهم به ایجاد مزاحمت جنسی از طریق پیشنهادی اغواگرانه کرد. فعال‌ترین جراید در ابتدا به ادعای جونز توجهی نکردند، چرا که اعتبار گفته‌های او به دلیل همکاری اش با کلیف جکسون و سپاهیان ایالتی زیر سؤال رفته بود. ما انتظار داشتیم این ماجرا هم مثل بقیه‌ی توطئه‌های ساختگی فروکش کند.

اما در ۶ می ۱۹۹۴، قبل از اینکه مهلت مقرر سر برسد، پائولا جونز یک عرضحال مدنی علیه رئیس جمهور به دادگاه ارائه داد که در آن خواستار هفتصد هزار دلار غرامت شده بود. یک نفر این وسط او را تحریک می‌کرد و حالا این ماجرا از صفحات روزنامه‌های شایعه پر کن به دادگاه رسیده بود.

روز دی[1]

واشنگتن شهر آداب و رسوم است و ضیافت شام سالیانه‌ی گریدآیرون Gridiron یکی از سنتهای دیرین؛ ضیافتی رسمی که روزنامه نگاران شاخص واشنگتن با کراوات یا پاپیون در آن حضور به هم می‌رسانند تا نمایشنامه‌های کوتاه خنده دار اجرا کنند، آواز بخوانند و دولت موقت را دست بیندازند، که شامل رئیس جمهور و بانوی اول هم می‌شود. میهمانان شام علاوه بر روزنامه نگارانی که اعضای شصت باشگاه را در بر می‌گیرند، همکاران آنان و مقامات عالی رتبه‌ی رسانه‌ای از سیاست و تجارت و روزنامه نگارانی جهانی هم هستند. باشگاه گریدآیرون پا به پای زمانه پیش نمی‌رفت. تا سال ۱۹۷۵، زنان نمی‌توانستند حضور داشته باشند. النور روزولت به روش خود میهمانی «بیوه‌های گریدآیرون» بر پا می‌کرد که همسران اخراجی و خبرنگاران زن را نیز در بر می‌گرفت. از سال ۱۹۹۲، هلن توماس خبرنگار کاخ سفید، به عنوان اولین رئیس مؤنث این تشکیلات انتخاب شد. عضویت در این باشگاه جداً سخت است و هر کسی در شهر از صمیم قلب آرزو دارد به این مراسم بهاری دعوت شود. زوج اول تقریباً همیشه حضور دارند که جایشان در تالار رقص در صدر مجلس است، یعنی بهترین جای ممکن، و مهم نیست چه چیزی در موردشان گفته شود. آنان نباید خودشان را از تنگ و تا بیندازند. گاهی هم خودشان را دست می‌اندازند.

در مارس ۱۹۹۴ به یکصد و نهمین ضیافت شام گریدآیرون نزدیک می‌شدیم و من و بیل می‌دانستیم که برنامه‌ی اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را به قدر کافی واضح و ساده ترغیب نکرده‌ایم که حمایت مردم را برانگیزد یا به اعضای کنگره انگیزه بدهد که با وجود آن همه رقیب پولدار و سازمان یافته در موردش اقدام کنند. انجمن بیمه‌ی بهداشتی امریکا نگران بود که برنامه‌ی دولت باعث کاهش حق و حقوق اجتماعی شرکتهای بیمه شود. برای افزایش شک و تردید در مورد اصلاحیه، اولین آگهی تبلیغاتی تلویزیونی زن و شوهری به نام هری و لوئیز را نشان می‌داد که پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و سؤالاتی زیرکانه و توطئه‌آمیز در مورد این برنامه می‌کردند و می‌خواستند بدانند چقدر برایشان هزینه در بر دارد. مقصود برآورده شد و آگهی ایجاد ترس و وحشت کرد، زیرا موشکافانه خاطر نشان می‌کرد که هشتاد و پنج درصد امریکاییهایی که از قبل

۱- ششم ژوئن ۱۹۴۴ که روز پیاده شدن نیروهای متفقین در فرانسه و از نظر نظامی روزی مهم بود.

D - Day = [D (abbreviation - for - Day) + Day]

بیمه‌ی درمانی داشته‌اند، می‌ترسند بیمه شان را از دست بدهند.

من و بیل تصمیم گرفتیم در ضیافت شام گریدآیرون تقلیدی مضحک از همان تبلیغ را به صحنه بیاوریم، به این صورت که من لوئیز بشوم و بیل در نقش هری فرو برود. این به ما فرصت می‌داد تدابیر ایجاد هول و هراس را که رقبای ما به کار گرفته بودند، رو کنیم و کمی هم سرگرم شویم. مندی گرانوالد و ال فرانکن Al Franken کمدین، نمایشنامه‌ای نوشتند، من و بیل حرفهای مربوط به خودمان را حفظ کردیم و بعد از چند بار تمرین، در نقش خودمان فرو رفتیم و آن را روی نواری ویدیویی ضبط کردیم.

ماجرا به این ترتیب پیش می‌رفت: من و بیل روی مبلی نشسته بودیم. او یک پیراهن پیچازی پوشیده بود و قهوه می‌خورد، و من هم یک بلوز و دامن سورمه‌ای به تن داشتم و یک خروار کاغذ را بررسی می‌کردم، که منظور همان لایحه‌ی خدمات درمانی بود.

بیل: *سلام لوئیز. امروز چطور بود؟*

من: *خوب بود، هری... تا الآن.*

بیل: *خدایا، لوئیز، انگار جن دیدی.*

من: *راستش از جن بدتر است. همین الان برنامه‌ی خدمات درمانی کلینتون را خواندم.*

بیل: *از نظر من، اصلاحیه‌ی خدمات درمانی عقیده‌ی بی نظیری است.*

من: *خوب، می‌دانم، ولی از بعضی جهات مرا به وحشت می‌اندازد.*

بیل: *مثلاً چی؟*

من: *مثلاً اینجا در صفحه‌ی ۳۷۶۴ نوشته که تحت برنامه‌ی خدمات درمانی کلینتون، ما می‌توانیم مریض بشویم.*

بیل: *وحشتناک است.*

من: *آره. می‌دانم. به این یکی نگاه کن. این دیگر بدتر است. در صفحه‌ی ۱۲۷۴۳، نه عوضی گفتم، در صفحه‌ی ۲۷۶۵۵ نوشته که بالاخره ما می‌میریم.*

بیل: *تحت برنامه‌ی خدمات درمانی کلینتون؟ منظورت این است که بعد از این همه مالیات و کاغذ بازی اداری که بیل و هیلری به ما تحمیل می‌کنند، زنده می‌مانیم؟*

من: *حتی لئون پانتا.*

بیل: وای... چقدر وحشتناک. هرگز در عمرم این قدر نترسیده بودم.
من: من هم همین طور، هری.
با هم: حتماً راه بهتری وجود دارد.
گوینده‌ی تبلیغ: پرداخت شده توسط کلینتون که از شدت ترس شلوارتان از پایتان بیفتد.

این اجرایی ویژه برای زوج اول امریکا بود و حضار خیلی خوششان آمد. فرض بر این است که ضیافت شام گریدآیرون نباید گزارش شد و روزنامه نگارانی که در آنجا حضور دارند نباید چیزی در موردش بنویسند. اما روز بعد طبق معمول داستانهایی مفصل از آوازها و نمایشنامه‌های کوتاه آن شب در روزنامه‌ها به چاپ رسید. اجرای ویدیویی ما هم در بسیاری از جاها پخش شد. حتی در برنامه‌های خبری صبح روز یکشنبه چند بار آن را پخش کردند. با اینکه عده‌ای از کارشناسان معتقد بودند این طنز صرفاً توجه بیشتری را به تبلیغ هری و لوئیز واقعی جلب می‌کند، من خوشحال بودم که توانسته‌ایم سؤالاتی درباره‌ی روش‌های گول زننده شرکتهای بیمه و پوچی ادعای آنها در اذهان به وجود بیاوریم. از همه بیشتر، احساس خوبی بود که کمی طنز به وضعیتی تزریق کنی که در غیر این صورت عاری از طنز بود.

در عین حال که نمایش طنز ما سیاستمداران واشنگتنی و روزنامه نگاران را خنداند، می‌دانستیم هنوز در جنگ روابط عمومی بر سر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی بازنده هستیم.

حتی رئیس جمهوری مجهز به میز خطابه‌ای عالی، باز هم نمی‌توانست از پس صدها میلیون دلاری بر بیاید که هزینه‌ی تبلیغات منفی و گمراه کننده و ابزارهای دیگر می‌شود تا موضوعی را تحریف کنند. در عین حال با قدرت شرکتهای دارویی هم مواجه بودیم که می‌ترسیدند کنترل قیمت داروهای تجویزی باعث شود سودشان از بین برود؛ همچنین با صنعت بیمه که هیچ گونه هزینه‌ای را بابت مبارزه علیه پوشش بیمه‌ی جهانی متحمل نمی‌شد. عده‌ای از طرفداران ما کم کم ذوق و شوق خود را از دست می‌دادند، زیرا این مسأله تمام خواسته‌های آنان را هم برآورده نکرده بود. بالاخره پیشنهاد ما برای اصلاحیه به طور کلی پیچیده بود، درست مثل خودِ مشکل خدمات درمانی، که آن را به شکل کابوس روابط اجتماعی در آورده بود. سرانجام هر گروهی که نفعی در این مورد داشت، مستمسکی را برای مخالفت با برنامه پیدا می‌کرد.

ما کشف کرده بودیم بعضی از مخالفتها با اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، مانند وایت واتـر، جزئی از جنگ سیاسی است که بمراتب بزرگتر از بیل یا موردی بود که ما بابتش مبارزه می‌کردیم. ما در خط اول جبهه‌ی افزایش تضاد ایدئولوژیکی خصمانه بین دموکراتهای میانه رو و حزب جمهوریخواه بودیم که هر چه بیشتر به سمت راست گرایش پیدا می‌کرد. به هر حال بـرنده یـا بازنده، با تصور امریکاییها از دولت و دموکراسی و مسیری که کشور ما در پیش گرفته بود، سالها طول می‌کشید تا حاصلی به بار بیاید. ما خیلی زود متوجه شدیم در این جنگ خارج از محدوده هیچ چیزی وجود ندارد و جبهه‌ی مخالف به ابزارها و حربه‌های سیاسی بمراتب بهتری مجهز است، مثل پول، رسانه‌های گروهی و سازمان.

چهار ماه جلوتر، در دسامبر ۱۹۹۳، نویسنده و استراتژیست جمهوریخواه ویلیام کریستول William Kristol که رئیس ستاد دن کویل Dan Quayle معاون سابق رئیس جمهور، و رئیس پروژه‌ی آتی جمهوریخواهان بود، تذکاریه‌ای برای رهبران جـمهوریخواه کـنگره فـرستاده و اصرار ورزیده بود اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را نابود کنند. او در یادداشت خود نوشته بود که این برنامه «یک تهدید جدی سیاسی برای حزب جمهوریخواه» است و فنای آن «شکستی بزرگ و جاودانی برای رئیس جمهور.» او با محتوای برنامه‌ی اصلاحیه مخالفتی نداشت، بلکه به دلیل منطق سیاسی متعصبانه‌اش با این برنامه مخالفت می‌ورزید. او به جمهوریخواهان رهنمون داده بود که در مورد لایحه مذاکره و با آن سازش نکنند. به نظر کریستول، تنها راهبرد خوب همانا از بین بردن این برنامه در رم بود. در آن یادداشت ذکری از میلیونها امریکایی فاقد بیمه به میان نیامده بود.

همراه با یادداشت کریستول، جک کمپ و ویلیام بنت William Bennet عضو سابق دولت ریگان با دادن مستمسک به دست رادیو و تلویزیون برای تبلیغاتی علیه اصـلاحیه‌ی خـدمات درمانی، به حزب جمهوریخواه کمک کردند. به هر شهری که می‌رفتم تا برنامه را تبلیغ و ترویج کنم، سیل آگهی علیه اصلاحیه‌ی ما بود که از رادیوی محلی پخش می‌شد.

یادداشت کریستول به رهبران جمهوریخواه کنگره تأثیری مستقیم داشت. با شروع انتخابات میان دوره‌ای در نوامبر ۱۹۹۴، جمهوریخواهان میانه رو کنگره که به اصلاحیه متعهد بودند، خود را از برنامه‌های دولت کنار کشیدند. سناتور دول براستی به اصلاحیه‌ی خدمات درمانی علاقه‌مند

بود، اما خیال داشت در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ شرکت کند و راه دستش نبود که اجازه دهد بیل کلینتون بعد از کسب موفقیتهای قانونگذاری در زمینه‌ی بودجه و لایحه‌ی برادی و تفاهم نامه‌ی تجارت آزاد امریکای شمالی، در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی هم پیروز شود. ما به سناتور دول پیشنهاد کرده بودیم که در مورد لایحه‌ای مشترک کار کنیم تا مشترکاً در امتیاز آن سهیم باشیم. سناتور پیشنهاد کرد ابتدا ما لایحه‌ی خود را ارائه دهیم و بعد در موردش به سازش برسیم. این اتفاق هرگز نیفتاد. راهبرد کریستول بدجوری میخ خود را کوبیده بود.

با هر گامی به جلو، به نظر می‌رسید دو گام به عقب بر می‌داریم. در اواسط سال ۱۹۹۳، دو گروه تجاری مهم ـ اتاق بازرگانی و انجمن تولیدکنندگان ـ به آیرا گفتند که می‌توانند با یکی از مؤلفه‌های لایحه کنار بیایند؛ با تعهد کارفرما، که بدین معنا بود که کسب و کاری با بیش از پنجاه کارمند ایجاد می‌کند، نیروهای کاری بیمه خدمات درمانی شوند. این گروههای تجاری می‌دانستند که بیشتر کارفرماهای شرکتهای بزرگ از قبل بیمه‌ی خدمات درمانی تدارک دیده و نتیجه گرفته بودند که اغلب کارگران واحدها بیمه‌ی درمانی دارند. لذا تعهد کارفرما خرج زیادی برایشان به بار نمی‌آورد. به هر حال در پایان مارس ۱۹۹۴ که کمیته‌ی فرعی هاوس ویز و کمیته‌ی مینز با ۶ رأی در برابر ۵ رأی ماده‌ی «تعهد کارفرما» را تصویب کرد، این دو گروه از طرف جمهوریخواهان و مخالفان اصلاحیه تحت فشار قرار گرفتند و از موضع خود برگشتند. تعهد کارفرما بوضوح مشاجره برانگیز بود و بیل تصمیم گرفت با کنگره مذاکره کند. با اینکه او تهدید کرده بود هر قانونی را که بیمه‌ی همگانی را در بر نگیرد وتو خواهد کرد، خاطر نشان کرد می‌تواند از چیزی دیگر هم حمایت کند. و این امری طبیعی در هر بده و بستانی است که هنگام چک و چانه زدن بر سر مسأله‌ای قانونی صورت می‌گیرد و دری را برای سنا باز می‌کند تا طرحی را مد نظر قرار دهند که تحت نظر اعضای کمیته‌ی امور مالی است، که خود زیر نظر سناتور موینیهان بود، تا به جای صد در صد، نود و پنج درصد از امریکاییان را تحت پوشش قرار دهد. حتی این امتیاز هم باعث نشد تعداد متحدان به گونه‌ای قابل ملاحظه بیشتر شود. در واقع، ما در بین افرادی انعطاف‌ناپذیر که احساس می‌کردند ما با توافق زیر صد در صد جا خالی می‌کنیم، حمایت خود را از دست دادیم.

در بهار، دان روستن کوفسکی متهم به هفده فقره توطئه برای کلاهبرداری دولتی شد و ما مهمترین متحد خود را در مجلس از دست دادیم، که سرانجام استعفا کرد و محکوم شد. و به دنبال آن اخباری ناخوشایند رسید مبنی بر اینکه جرج میچل رهبر اکثریت سنا تصمیم گرفته است در انتخابات مجدد شرکت نکند، و این بدان معنا بود که قدرتمندترین نماینده‌ی دموکرات سنا و مدافع لایحه‌ی ما، کرسی خود را در مجلس از دست خواهد داد.

ما همچنین متوجه شدیم که اصلاحیه‌ی خدمات درمانی نشان دهنده‌ی شیب آموزشی قوسی شکلی برای چند تن از اعضای کنگره است. تعدادی لایحه به مجلس تقدیم شده بود که انتظار می‌رفت به آنها رأی دهند، اما بیشتر اعضا حواسشان را بر وضع قانونی متمرکز کردند که به امور کمیته‌ای خودشان مربوط می‌شد و وقت نداشتند از پیچیدگی و ظرافت هر موضوعی که به سنا یا کنگره ارائه می‌شد، آگاه شوند. من خیلی تعجب کردم که یکی از نماینده‌ها تفاوت بین بیمه‌ی سالمندان و بیمه‌ی بهداشتی مستمندان را که هر دو بیمه‌ای با بودجه‌ی دولت بودند، نمی‌دانست. دیگران هم نمی‌دانستند خودشان تحت پوشش چه بیمه‌ای هستند. نیوت گینگریچ که در سال ۱۹۹۵ سخنگوی جمهوریخواه مجلس شد، در سال ۱۹۹۴ هنگام حضور در برنامه‌ی تلویزیونی «ملاقات با جراید» استدلال کرد که او بیمه‌ی دولتی ندارد و بیمه‌ی خود را از شرکت بیمه‌ی بلوکراس ـ بلوشیلد Blue Cross - Blue Shield خریده است. در واقع، بیمه‌ی او نوعی بیمه‌ی دولتی بود که تحت پوشش برنامه‌ی امتیازات درمانی کارمندان دولت فدرال به او و اعضای کنگره داده شده بود. و دولت هفتاد و پنج درصد از بودجه‌ی ماهیانه‌ی چهار صد دلاری را برای گینگریچ و سایر اعضای کنگره پرداخت می‌کرد.

این شکاف اطلاعاتی در جلسه‌ای که روزی با گروهی از سناتورها در کنگره داشتم، بر من آشکار شد. من به آنجا دعوت شده بودم تا به سؤالاتی در مورد برنامه‌ی دولت پاسخ دهم. دفترچه‌هایی بین آنها توزیع کردم که آنچه را پیشنهاد داده بودیم به طور خلاصه در آن نوشته شده بود. سناتور تِد کندی که یکی از خبره‌ترین افراد در مورد برنامه‌ی خدمات درمانی و بسیاری موضوعات دیگر در سنا بود، در حالی نشسته بود و به سؤالات متعدد همکارانش از من گوش می‌داد که صندلی اش فقط روی دو پایه‌ی عقبی استوار بود. بالاخره دو پایه‌ی جلویی صندلی را با صدا به زمین کوبید و فریاد زنان بقیه را مخاطب قرار داد و گفت: «اگر به صفحه‌ی ۳۴ دفترچه نگاه

کنید، جواب سؤالاتتان را می‌بینید.» او تمام جزییات و حتی شماره‌ی صفحات را نیز از حفظ بود.

حتی عده‌ای از متحدان ما هم در جامعه‌ی طرفداری مشکلاتی ایجاد کردند. یکی از مهم‌ترین سازمانها در مبارزه‌ی اصلاحیه، انجمن امریکایی بازنشستگان یا اِاِ آر پی[1] بود؛ گروهی قدرتمند از شهروندان سالمند رأی دهنده که در مارس ۱۹۹۴ آگهی خود را از تلویزیون پخش کردند و اصرار داشتند که کنگره لایحه‌ی اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را که نسخه‌های پزشکی را هم در بر می‌گرفت، تصویب کنند. اِاِ آر پی در مورد داروهای درمانی تجویزی تسلیم نشدنی بود، من هم همین طور. با اینکه اِاِ آر پی قصد داشت به ما خدمت کند، آگهی تأثیری تند و تیز داشت، چرا که مردم خیال می‌کردند برنامه‌ی ما پوشش دارو را در بر نمی‌گیرد، در حالی که این‌طور نبود.

خیلی تلاش کردم تا نیروهای موافق با اصلاحیه را تحت لوای طرح اصلاحیه‌ی خدمات درمانی دور هم جمع کنم، ولی ما فقط توانستیم پانزده میلیون دلار جمع کنیم تا مبارزه‌ای برای اطلاع رسانی عمومی راه بیندازیم و سخنرانانی استخدام کنیم که در سرتاسر کشور و در شهرهای مختلف سخنرانی کنند. ما در برابر رقبای بشدت توانمند از نظر مالی که طبق تخمین دست کم سیصد هزار دلار برای مبارزه‌ی خود در جهت شکست اصلاحیه خرج کرده بودند، براستی خرجی نکرده بودیم.

تبلیغات آکنده از تحریف صنعت بیمه به قدری مؤثر بود که بسیاری از امریکاییان نمی‌دانستند عناصر عمده‌ی اصلاحیه‌ای که از آن حمایت می‌کنند، در واقع برنامه‌ی کلینتون است. در دهم مارس ۱۹۹۴، وضعیت دشوار ما در مقاله‌ای خبری در وال استریت ژورنال تحت عنوان «بسیاری از مردم نمی‌دانند این برنامه‌ی کلینتون است که دوستش دارند»، خلاصه شده بود. نویسنده توضیح داده بود در عین حال که امریکاییان بشدت از یک سری عناصر ویژه‌ی برنامه‌ی کلینتون حمایت می‌کنند، «آقای کلینتون در نبرد تعریف لایحه‌ی خدمات درمانی خودش در شرف شکست است. همراه با صدای ناهنجار تبلیغات تلویزیونی منفی و بدگوییها و حملات عیبجویان، دشمنان در حال ایجاد شک و دو دلی در مورد برنامه‌ی کلینتون هستند و سرعت آن شدیدتر از آن است که رئیس جمهور و هیلری کلینتون بتوانند آن را توضیح دهند. تا وقتی کلینتونها نتوانند سر درگمی را

---

1 - AARP = American Association of Retired Persons

از بین ببرند، چشم انداز تصویب عناصر اصلی این لایحه در شک و تردید باقی خواهد ماند.»

در حالی که واشنگتن بر سر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی و وایت واترگیر کرده بود، بقیه‌ی دنیا وضعیتی دیگر داشت. در اوایل ماه می سازمان ملل تحریم اقتصادی را روی احزاب نظامی حاکم بر هائیتی تنگ کرده بود و موج تازه‌ای از آواره‌های اهالی هائیتی به سواحل امریکا می‌آمدند. بحران در حال شکل‌گیری بود و بیل مجبور شد از ال‌گور تقاضا کند به جای او برای شرکت در مراسم سوگند ریاست جمهوری نلسون ماندلا به افریقای جنوبی سفر کند. من و پییر هم به عنوان اعضای هیأت نمایندگی امریکا به گور ملحق شدیم. من بابت شرکت در این واقعه‌ی مهم بشدت ذوق زده بودم. در طی دهه‌ی ۱۹۸۰، از تحریم افریقای جنوبی حمایت کرده بودم به این امید که رژیم آپارتاید[۱] در برابر فشار بین الملل سر تعظیم فرود بیاورد. در فوریه‌ی ۱۹۹۰، روزی که ماندلا از زندان قدم بیرون می‌گذاشت، بیل قبل از طلوع آفتاب چلسی را از خواب بیدار کرده بود تا با هم این آزادی شورانگیز از غل و زنجیر را از تلویزیون تماشا کنیم.

من با هواپیمایم پروازی شانزده ساعته به ژوهانسبورگ داشتم. همراهانم تمام طول شب را بیدار بودند و ورق بازی می‌کردند، به موسیقی گوش می‌دادند و با ذوق و شوق درباره‌ی تحول تاریخی و سرنوشت سازی صحبت می‌کردند که قرار بود شاهدش باشند. نلسون ماندلا بعد از گذراندن بیست و هفت سال در زندان به اتهام دسیسه بر ضد رژیم آپارتاید افریقای جنوبی، در اولین انتخابات چند نژادی به پیروزی رسیده و اولین رئیس جمهور سیاه پوست افریقای جنوبی شده بود. مبارزه‌ی آزادی خواهانه در افریقای جنوبی عمیقاً با جنبش مدنی امریکا ارتباط داشت و از جانب رهبران سیاه پوست حمایت می‌شد، که بسیاری از آنان همراه ما آمده بودند تا از ماندلا تجلیل کنند.

هواپیمای ما در حومه‌ی ژوهانسبورگ فرود آمد، که شهری است مدرن با رشد بی رویه‌ی جمعیت، که در فلات خشک مرکزی افریقای جنوبی قرار دارد. آن شب ما برای تماشای برنامه در تئاتر مشهور مارکت Market حضور به هم رساندیم، جایی که سالها بود اتل فگرد Athol Fugard و نمایشنامه نویسان دیگر بابت سانسور با دولت مخالفت کرده بودند و درد

---

۱ - جدایی سفید پوستان افریقای جنوبی از سیاه پوستان بومی

جانکاه آپارتاید را به تصویر کشاندند. بعد از آن به شامی بوفه‌ای میهمان شدیم که شامل غذاهای مخصوص افریقا همراه با گوشت لایه لایه و سالاد بود. من به اندازه‌ی مگی و بقیه‌ی همکارانم جسور نبودم که بتوانم ملخ و حشرات سرخ شده را مزمزه کنم.

هیأت نمایندگی ما عازم شمال شد، به سمت پرتوریا Pretoria پایتخت ژوهانسبورگ. از آنجاکه قدرت رسماً نقل و انتقال نیافته بود تا رئیس جمهور جدید سوگند بخورد، اقامتگاه رسمی ریاست جمهوری هنوز در اختیار اف. دبلیو. دُبی کلرک F. W. de Klerk بود. صبح روز بعد ال گور با دی کلرک و وزرایش ملاقات داشت، من و پیتر با مریک دُی کلرک Merike de Klerk و همسران خوش برخورد رهبران ناسیونال صبحانه صرف کردیم. ما در اتاق صبحانه که دیوار آن چوبی بود و بشدت با پارچه‌هایی اجق وجق و خروارها زلم زیمبو تزیین شده بود، نشستیم. خدمتکاری تپل مپل هم در وسط میز گرد و بزرگی مشغول کلنجار رفتن با نان و بیسکویت و تخم مرغ بود که صبحانه‌ای کلاسیک و روستایی به شمار می‌رفت. هر چند مختصری در مورد غذا و هوا و بچه‌ها صحبت شد، لحظه‌ای بود حاکی از مفهومی درونی که در عرض چند ساعت دنیایی که آن زنان در آن مأوا داشتند، برای همیشه ناپدید می‌شد.

پنجاه هزار نفر در مراسم ادای سوگند حضور داشتند. جشنی بود با شکوه، محق و رهایی بخش. همه از انتقال قدرت در کشوری که با ترس و تنفر از نژاد پرستی تخریب شده بود، در شگفت بودند. کولین پاول Colin Powell، یکی از اعضای هیأت ما، به قدری احساساتی شده بود که موقع پرواز جت‌های نیروی هوایی ارتش افریقای جنوبی اشک به چشم آورد. هواپیماها دل آسمان را می‌شکافتند و دنباله‌ای از رنگهای قرمز و سیاه و سبز و آبی و سفید و طلایی بر جا می‌گذاشتند که رنگهای پرچم ملی بود. تا چند سال قبل، همین جتها نماد قدرت ارتش آپارتاید بودند، ولی حالا بالهای خود را فرود می‌آوردند تا از فرمانده‌ی کل قوای سیاه پوست خود تجلیل کنند.

ماندلا در سخنرانی‌اش تبعیض نژادی و نابرابری زن و مرد را محکوم کرد، که دو مورد متعصبانه‌ای است که در افریقا و بسیاری نقاط دنیا ریشه دوانده است. وقتی مراسم را ترک می‌کردیم، پدر روحانی جسی جکسون Jesse Jackson را دیدم که اشک شوق می‌ریخت. او به سمت من خم شد و گفت: «هیچ تصورش را می‌کردی ما زنده باشیم و چنین روزی را ببینیم؟»

ما با اسکورت عازم اقامتگاه ریاست جمهوری شدیم و آنجا را دگرگون یافتیم. ساعتها قبل افراد ارتشی در آن جاده‌ی پر پیچ و خم و در لابلای چمنزارها صف کشیده بودند و حالا طبالهایی در لباس سنتی و رقصندگانی از سرتاسر افریقای جنوبی به صف ایستاده بودند. جوی سبکبار و پر از لذت، درست مثل هوا که از بعد از ظهر فرق کرده بود. ما را برای صرف کوکتل و پیوستن به عده‌ی زیادی از سران کشورها یا نمایندگانشان، به داخل اقامتگاه هدایت کردند. یکی از چالشهای من در آن بعد از ظهر فیدل کاسترو Fidel Castro بود. مشاوران وزارت امور خارجه به من هشدار دادند که کاسترو می‌خواهد با من ملاقات کند و گفتند به هر قیمتی هست از او اجتناب کنم، چرا که ما هیچ گونه رابطه‌ی سیاسی با کوبا نداشتیم، حالا تحریم اقتصادی که به جای خود محفوظ.

آنان به من گفتند: «تو نمی‌توانی با او دست بدهی، و نمی‌توانی با او حرف بزنی.» اگر هم تصادفی تنه‌ام به تنه‌ی او می‌خورد، جناح ضد کاسترویی در فلوریدا حسابی کفری می‌شد.

در خلال پذیرایی، گهگاه سرم را بر می‌گرداندم و او را با آن ریش خاکستری انبوه از لابلای جمعیت دید می‌زدم. در بحبوحه‌ی گفتگویی مجذوب کننده با مسواتی سوم Mswati III پادشاه سوازیلند Swaziland، یکدفعه چشمم به کاسترو افتاد که به سوی من می‌آمد و بسرعت خود را به دورترین نقطه‌ی سالن رساندم. احمقانه بود، ولی می‌دانستم فقط یک عکس، جمله‌ای کوتاه یا فرصت رویارویی با او، نقل محافل و اخبار خواهد شد.

شام را زیر چادر برزنتی بزرگی صرف کردیم. ماندلا از جا برخاست تا برای میهمانانش نطق کند. من عاشق حرف زدن او هستم با آن لحن آرام و محترمانه که هم رسمی است و هم سرزنده و توأم با بذله گویی. او با جملاتی که انتظارش می‌رفت، به ما خوشامد گفت. سپس حرفی زد که مرا دچار ترسی توأم با احترام کرد؛ او در عین حال که خوشحال بود میزبان آن همه مقام عالی رتبه است، بیشتر از این خوشحال بود که سه تن از زندانبانانش در جزیره‌ی روبن Robben در آنجا حضور داشتند؛ زندانبانانی که در دوران اسارتش با او محترمانه رفتار می‌کردند. او از آنان خواست برخیزند تا بتواند به همه معرفی شان کند.

علو طبع او فروتنانه و الهام بخش بود. ماهها بود که مشغله‌ی ذهنی من خصومتها و کینه ورزیهای موجود در واشنگتن بود و حملات خبیثانه‌ی مرتبط با وایت واتر و وینس فاستر و

اداره‌ی سیر و سفر. و حالا در آنجا ماندلا از سه مردی که او را در زندان اسیر کرده بودند، تجلیل می‌کرد.

وقتی ماندلا را بهتر شناختم، توضیح داد در جوانی فردی عصبی و تند مزاج بوده و در زندان یادگرفته است احساسات و خشمش را مهار کند تا بتواند جان سالم به در ببرد. سالها اقامت در زندان به او فرصت و انگیزه داده بود عمیقاً به درون خود بنگرد و با هر دردی که به آن دست می‌یابد، روبرو شود. او به من یادآوری کرد که بخشش و حق‌شناسی، که معمولاً از درد و رنج منتج می‌شود، مستلزم انضباط بیش از حد است. ماندلا به من گفت روزی که دوران حبس او به پایان رسید، همچنان که پایش را از زندان بیرون می‌گذاشت و به سوی آزادی گام برمی داشت، می‌دانسته اگر نفرت و کینه‌ها را پشت سر نگذارد، انگار هنوز هم در زندان است.

من در بحر تفکر از سرمشقی که آن شب از ماندلا گرفته بودم، از افریقای جنوبی برگشتم تا در جشنواره‌ی باغ ملی به پنج بانوی اول سابق امریکا بپیوندم. من ریاست افتخاری مراسم باغ گیاه‌شناسی امریکا را به عهده داشتم تاکمک کنم باغی جدید که نمادی زنده در خیابان مال باشد، ساخته شود. قرار بود این باغ به هشت بانوی اول معاصر امریکا به پاس خدماتشان به ملت، تقدیم شود.

من خیلی خوشحال شدم که لیدی برد جانسون توانست حضور پیدا کند. در طول سالهای اقامت ما درکاخ سفید، من و او با هم مکاتبه داشتیم، و او طرف مکاتبه‌ای تأییدکننده و آرامش بخش بود. من قدرت و متانتی راکه او به عنوان بانوی اول به مقام و موقعیت خود بخشیده بود، تحسین می‌کردم. او برنامه‌ی زیبا سازی را آغاز کرد که باعث شد گلهای وحشی در طول هزاران کیلومتر بزرگراههای امریکا بروید و ما قدر مناظر طبیعی را بیشتر بدانیم. جانبداری لیدی برد بود که باعث شد نسلی از امریکاییها متوجه اهمیت محیط زیست شوند و حفظ و بقای آن برایشان الهام بخش شود. او برای برنامه‌ی هد استارت هم مبارزه کرد، که برنامه‌ی آموزشی مقدماتی برای کودکان محروم بود. و در سال ۱۹۶۴ که شوهرش رقیب انتخاباتی باری گلد واتر بود، او و شوهرش برای مبارزه‌ی انتخاباتی به شهرهای گوناگون جنوبی رفته بود. او در طول دوران اقامت دشوارش در کاخ سفید، فهمید که سیاست ریاست جمهوری مستلزم ایثار و تعهد است. او در دنیای تحت تسلط شخصیت بزرگ شوهرش لیندون جانسون، شخصیت خاص خود را داشت و

هشیارانه و دلسوزانه به کشورش خدمت کرد. حالا که از واشنگتن مأیوس شده بودم، تلاش و کار بزرگ او را در آن سالهای دور ارج می‌نهادم.

عکسهای آن مراسم تاریخی است؛ لیدی برد، باربارا بوش، نانسی ریگان، رزالین کارتر، بتی فورد و من. صحنه‌ای کاملاً دیدنی بود. تمام بانوان اول در قید حیات در کنار یکدیگر در صحنه ایستاده بودند، بجز یک نفر.

چند ماه قبل، ژاکلین کندی اوناسیس دچار بیماری آماس طحال و بزرگ شدن فرایند غدد لنفاوی شده بود که معمولاً سرطانی مهلک و گاهی پیشرفت آن کند است، و در نتیجه نتوانست با ما باشد. به ما گفتند او تحت عمل جراحی قرار گرفته است، اما نه آن حدی که او را از پا در بیاورد. همان‌طور که شخصیت او ایجاب می‌کرد، مرگش نیز مثل زندگی اش خصوصی و محرمانه بود.

در ۱۹ می ۱۹۹۴، ژاکلین در حالی که کارولین و جان و موریس در کنارش بودند، زندگی را بدرود گفت. صبح روز بعد، من و بیل به باغ ژاکلین کندی در ستون بندی قسمت شرقی کاخ سفید رفتیم تا نظریه‌ی خود را با جمع مطبوعاتی و کارکنان و دوستان در میان بگذاریم. بیل متوجه نقش مهم ژاکلین و معاضدت او به کشور شده بود و حتی در مورد سر سپردگی ایثارگرانه‌ی او نسبت به بچه‌ها و نوه‌هایش صحبت کرد. «او زمانی درباره‌ی اهمیت وقت گذراندن با خانواده‌اش توضیح داد و گفت که اگر کسی بچه هایش را با ناشیگری بزرگ کند، به نظر نمی‌رسد کارهای دیگر برایش اهمیتی داشته باشد.» کاملاً با او هم عقیده بودم. من در مراسم سوگواری او در کلیسای کاتولیکی سنت ایگنتیاز لایولا St. Ignatius Layola در نیویورک شرکت کردم و سپس همراه خانواده و دوستان صمیمی او به واشنگتن پرواز کردم. بیل در فرودگاه به ما پیوست و با هم سر مزار ژاکلین در کنار رئیس جمهور جان. اف کندی و پسر نوزدانشان پاتریک و دخترشان که بمحض تولد مرده بود، رفتیم. بعد از مراسم سر مزار، ما در خانه‌ی اتل کندی در هیکوری هیل به خاندان کندی ملحق شدیم.

دو هفته بعد، جان. اف کندی جونیور برای من و بیل نامه‌ای با خط خود نوشت، که بسیار برایم ارزشمند است. «می‌خواستیم هر دوی شما بدانید چقدر این دوستی برای مادرم پر محتوا بود. از وقتی او واشنگتن را ترک کرد، تمام روابط عاطفی خود را با آنجا قطع کرد. حتی در برابر الزامات خود به عنوان بانوی اول امریکا هم مقاومت می‌کرد، که دلیل آن خاطرات جانکاه

گذشته‌اش بود. او دوست نداشت بیش از این پذیرای نقشی طولانی مدت باشد که با آن همخوانی نداشت. با این حال به نظر می‌رسید از صمیم قلب خوشحال بود و خاطر جمع که می‌تواند به نحوی از طریق شما این ارتباط را برقرار کند. از طریقی ژرف به او کمک شد ـ خود در مورد تشریح رنجها و سختیهای بزرگ کردن بچه‌ها در آن شرایط (که براستی مخاطره‌آمیز بود)، یا شاید شباهت زیاد ریاست جمهوری شما و پدرم.»

* * *

در اوایل ژوئن ۱۹۹۴، من و بیل برای بزرگداشت پنجاهمین سالگرد حمله‌ی متفقین به نرماندی که در پایان جنگ جهانی دوم در اروپا احساسات را برانگیخته بود، سفری به انگلستان کردیم. علیا حضرت ملکه الیزابت دوم از ما دعوت کرده بود که شبی را در کشتی سلطنتی اچ. ام. اس. بریتانیا سپری کنیم. من از اینکه می‌خواستم با خانواده‌ی سلطنتی آشنا شوم، ذوق زده بودم. سال قبل پرنس چارلز را در میهمانی شام خانواده‌ی گور دیده بودم. او سرحال و بذله‌گو و خوش مشرب بود. وقتی من و بیل سوار بریتانیا شدیم، ما را نزد ملکه و پرنس فیلیپ و ملکه مادر بردند، که با تقدیم مشروب به ما خوشامد گفتند. هنگامی که من مسؤول امور مسافرتم کلی گریگ هد را معرفی کردم، ملکه مادر با این سؤال که آیا او دوست دارد در کشتی بماند و با او و چند تن از دستیاران جوان ملکه شام بخورد، همه‌ی ما را متعجب کرد. کلی گفت که خیلی خوشحال می‌شود، ولی اول باید ببیند برنامه‌ی کاری اش به او اجازه می‌دهد آزاد باشد یا نه. او به دنبال من به کابین آمد و پرسید که چه کند. به او گفتم که مسلماً می‌تواند بماند و کسی دیگر می‌تواند جای او را برای شام رسمی آن شب ما با ملکه و پرنس فیلیپ بگیرد. او بسرعت بیرون رفت تا به یکی از دستیارانش بگوید، و وقتی برگشت حسابی حالش گرفته بود، زیرا فهمیده بود باید برای شام لباس رسمی بپوشد. او کت و شلوار سیاه به تن داشت که به درد نمی‌خورد. تمام لباسهای رسمی ام را بیرون کشیدم تا با هم چیزی سر هم کنیم که برای صرف شام با ملکه مادر مناسب باشد.

در ضیافت رسمی شام، من سر میزی که به قدری بزرگ بود که برای تمام پادشاهان و ملکه‌ها و نخست وزیران و روسای جمهور حاضر جا داشت، بین پرنس فیلیپ و نخست وزیر جان میجر John Major نشستم و از آن بالا به آن فضای بزرگ و شلوغ نظر انداختم. بیش از پانصد میهمان دور هم جمع شده بودند تا اتحاد انگلیس و امریکا را که روز پیروزی پیاده شدن متفقین در فرانسه

را ثابت می‌کرد، گرامی بدارند. مارگارت تاچر Margaret Thatcher نخست وزیر سابق انگلستان که حرفه‌ی او را با علاقه‌ای وافر دنبال می‌کردم؛ مری سوامز Mary Soames دختر در قید حیات چرچیل؛ و نوه‌ی پسری اش وینستون Winston، پسر پاملا هریمن Pamela Harriman نیز در بین آنان بودند. آدم خیلی راحت می‌توانست با میجر حرف بزند. من از گپ زدن با او درباره‌ی شخصیتهای حاضر در جمع لذت بردم و به شرح ماجرای تصادف وحشتناک کش گوش دادم که وقتی در جوانی اش در نیجریه رخ داده بود، او ماهها بی هیچ حرکتی بستری بود و دوران بهبود طولانی و دردناکی را گذرانده بود.

پرنس فیلیپ بسیار خوش صحبت بود و بدقت وقت خود را بین من و خانمی که در سمت دیگر او نشسته بود، تقسیم کرد. آن خانم علیا حضرت پائولا، ملکه‌ی بلژیک بود. پرنس فیلیپ بی اغراق وسط حرفش مکث می‌کرد، سرش را از سمت او به طرف من و بالعکس برمی‌گرداند و راجع به سفر دریایی تاریخی بریتانیا حرف می‌زد.

ملکه کنار بیل نشسته بود. تاجی جواهر نشان و پر زرق و برق بر سر داشت که وقتی سری تکان می‌داد و به داستانهای بیل می‌خندید، نور در آن می‌افتاد. ظاهر او و ادب و وقارش مرا به یاد مادرم می‌انداخت. من بشدت او را تحسین و در عین حال با او همدردی می‌کنم که پس از مرگ پدرش از حقوق خود به عنوان زنی جوان چشم پوشی کرد. با استناد به تجربه‌ی محدودی که خودم داشتم، تصور نقشی پر مسؤولیت و تاریخی برای دهها سال و طی دورانی سخت و رو به تحول، برایم دشوار بود. وقتی چلسی نه سال داشت، من و بیل او را برای تعطیلاتی کوتاه به لندن برده بودیم. تنها کاری که او دلش می‌خواست بکند، ملاقات با ملکه و پرنسس دایانا بود، که در آن دوران نمی‌توانستیم ترتیب چنین کاری را بدهیم، ولی او را به نمایشگاهی بردم که تاریخ مستند پادشاهان و ملکه‌های انگلستان را به نمایش می‌گذاشت. او بدقت آن نمایشگاه را از نظر گذراند و حدود یک ساعت وقت صرف کرد که شرح حال هر پادشاهی را بخواند و یک بار هم همه را دوره کرد. سپس گفت: «مامی، به نظرم پادشاه یا ملکه بودن شغلی بسیار سخت است.»

صبح روز بعد از ضیافت شام، برای اولین بار پرنسس دایانا را در مراسم درام هد سرویس Drumhead Service ملاقات کردم که مراسمی مذهبی سنتی برای سربازان گم شده در عملیات بود و حاکی از اینکه نیروهای ارتشی نمی‌توانستند در جنگ عقب نشینی کنند. مراسم در زمینهای

پایگاه نیروی دریایی سلطنتی و در مزرعه‌ای برگزار شد که دور تا دور آن را باغ هایی احاطه کرده بود و تاکنار دریاگسترش می‌یافت. دایانا تنها و غریب در میان کهنه سربازها و تماشاچیان نشسته بود، اگر چه هنوز از پرنس چارلز طلاق نگرفته بود. او بتنهایی در مراسم شرکت کرده بود. همچنان که او با جماعت طرفدار خود سلام و احوالپرسی می‌کرد، تماشایش می‌کردم. کاملاً معلوم بود همه شیفته‌ی او هستند. دایانا هیبت و جذبه‌ای داشت که براستی انسان را مفتون خود می‌کرد. او زنی بسیار زیبا بود و برای جلب مردم از چشمانش استفاده می‌کرد. موقع سلام و احوالپرسی، سرش را به جلو خم می‌کرد در حالی که چشمانش رو به بالا و نگاهش به تو بود. شور و نشاطی از وجود او ساطع می‌شد و نوعی حس شکنندگی در آدم ایجاد می‌کرد که من متوجه شدم سوزناک است. با اینکه در آن دیدار فرصت گفتگو کم بود، من او را شناختم و ازش خوشم آمد. دایانا زنی بود که بین نیازها و علایقش که با هم تعارض داشتند، دو پاره شده بود ولی براستی دلش می‌خواست معاضدت کند و زندگی اش پر محتوا باشد. او یکی از حامیان مؤثر آگاهی از بیماری ایدز و پاکسازی زمین از مین بود. در عین حال، او مادری متعهد بود و هر بار یکدیگر را می‌دیدیم، راجع به چالش تربیت بچه در زیر نگاه خیره عموم حرف می‌زدیم.

بعد از ظهر همان روز، سوار بریتانیا شدیم و در کانال انگلیس دریانوردی کردیم، و در آنجا به کشتیهایی دیگر ملحق شدیم، از جمله کشتی فرمیه اُبریان Feremiah O'Brien، یکی از کشتیهایی که دولت امریکا در زمان جنگ برای تدارکات فری[1] به انگلستان از آن استفاده می‌کرد. سپس به ناو هواپیما بر جرج واشنگتن انتقال داده شدیم که نزدیک ساحل فرانسه لنگر انداخته بود. اولین بار بود که یک ناو را می‌دیدم؛ شهری شناور با جمعیتی ۶۰۰۰ نفری از ملوانان و تفنگداران دریایی. در حالی که بیل سرگرم کار در مورد متن نطقی بود که می‌بایست روز بعد ایراد می‌کرد، من از عرشه‌ی پرواز که یکی از خطرناک‌ترین ایستگاههای عملیاتی نیروهای مسلح است، دیدن کردم. تصور کنید چقدر شهامت و تمرین لازم است تا یک جت جنگنده از عرشه پرواز کند و دوباره روی تکه‌ای شناور که حکم ملکی امریکایی را در وسط دریا دارد، فرود آید. من از اتاق خلبان که خیلی بالاتر از عرشه بود، به ناو غول پیکر نگریستم و قدرت و عظمت آن را

---

۱ - ferry، کشتی مسافربر یا باربر که دائم از این سوی رود به سوی دیگر می‌رود.

حس کردم. شام را در آشپزخانه‌ی ناو که به اندازه‌ی کافه تریا بود، به همراه خدمه‌ی کشتی که بیشترشان هجده ـ نوزده ساله به نظر می‌رسیدند، خوردم. پنجاه سال قبل، مردانی همسن و سال خود آنان در روز دی غوغا به پا کرده و به سواحل نرماندی یورش برده بودند.

با اینکه من کتاب روزِ دی نوشته‌ی استیفن امبروز Stephen Ambrose را خوانده بودم، هیچ نمی‌توانستم تصور کنم که چطور نیروهای متفقین در ۹ ژوئن ۱۹۴۴ مجبور به عبور از آن صخره‌های رفیع شده بودند تا راه خود را به سوی دشمن باز کنند. صخره‌ی پوینت دو هوک Pointe - du - Hok از همه نفوذ ناپذیرتر به نظر می‌رسید و من با حفظ احترام به حرف کهنه سربازانی گوش می‌دادم که از آن صعود کرده بودند.

رابطه‌ی بیل با ارتش شروعی ناهموار داشت. بنابراین در سخنرانی اش راجع به روز دی، خیلی به آن پرداخته بود. بیل هم مثل من مخالف جنگ ویتنام بود و اعتقاد داشت آن درکی نادرست و جنگی بدون بُرد بوده است. او به دلیل همکاری اش در دوره‌ی کالج با سناتور فولبرایت و کار با کمیته‌ی امور روابط خارجی سنا در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، از همان موقع چیزی را می‌دانست که اکنون همگی ما می‌دانستیم؛ و آن این بود که دولت امریکا عموم ملت را در مورد عمق درگیری ما، قدرت متحدان ویتنامی ما، واقعه‌ی خلیج تانکین Tonkin، موفقیت راهبردهای نظامی ما، تلفات جانی و سایر اطلاعاتی که موجب طولانی‌تر شدن تضاد و مخاصمه و تلفات جانی بیشتر می‌شد، گمراه کرده بود. بیل در سال ۱۹۶۹ سعی کرده بود نگرانی عمیق خود را بابت جنگ در نامه‌ای به رئیس برنامه‌ی آموزش افسران احتیاطی دانشگاه آرکانزاس ابراز کند. او به گونه‌ای رسا و مشخص بیان کرده بود که بسیاری از مردان جوان امریکایی در زمینه‌ی تصمیم‌گیری بابت کناره گیری از این برنامه و تسلیم شدن به قرعه‌کشی برای خدمت سربازی، دچار کشمکشی درونی هستند زیرا احساس می‌کنند هنگام چنین جنگ نامعقولی نمی‌توانند از کشورشان حمایت کنند.

در اولین ملاقاتم با بیل، ما بی وقفه راجع به جنگ ویتنام و سربازگیری و الزامات ضد و نقیضی که به عنوان جوانانی امریکایی و وطن دوست آنها را احساس می‌کردیم، حرف زده بودیم، اما با آن جنگ بخصوص مخالف بودیم. هر دوی ما از درد و رنج آن دوران خبر داشتیم. هر یک از ما دوستانی داشتیم که برای خدمت نظام نامنویسی کرده بودند، به خدمت اعزام شده بودند، مقاومت می‌کردند و یا از مخالفان با وجدان بودند. چهار تا از همکلاسهای بیل در دبیرستان هات

اسپرینگز در جنگ ویتنام کشته شده بودند. من می‌دانستم بیل به خدمت نظام احترام می‌گذارد و اگر او را فرا می‌خواندند، مجبور بود خود را معرفی کند، و نیز اگر سنش قد می‌داد، با خوشحالی برای جنگ جهانی دوم ثبت نام می‌کرد؛ جنگی که هدف آن واضح و مشخص بود. اما جنگ ویتنام عقل و وجدان بسیاری از هم نسلهای مرا امتحان کرد، زیرا بر خلاف منافع ملی امریکا و ارزشهای آن بود، نه برای پیشبرد آنها. بیل به عنوان اولین رئیس جمهور امروزی، که سالهای جوانی اش مصادف با دوران جنگ ویتنام بود، احساسات لاینحل کشورمان را در مورد جنگ به کاخ سفید آورده بود و اعتقاد داشت وقت آن است که اختلاف نظرهایمان را به عنوان شهروندان امریکایی مرتفع کنیم و فصلی تازه از معاضدت را با دشمن سابق خود شروع کنیم.

بیل در سال ۱۹۹۴، با حمایت از تعداد زیادی کهنه سرباز جنگ ویتنام که در کنگره خدمت می‌کردند، تحریم اقتصادی را از روی ویتنام برداشت و سال بعد از آن هم روابط سیاسی با آن کشور را به حالت عادی در آورد. دولت ویتنام هم سعی کرد تمام تلاش خود را به کار گیرد تا محل سربازان امریکایی را که در حین انجام وظیفه مفقود شده بودند و افرادی که حکم اسیر جنگی را داشتند، پیدا کند. در سال ۲۰۰۰، بیل اولین رئیس جمهور امریکا بود که از سال ۱۹۷۵ که ارتش امریکا خاک ویتنام را ترک کرد، قدم به آنجا گذاشت. اقدام متهورانه سیاسی او تجلیلی بود از ۵۸۰۰۰ امریکایی که جان خود را در جنگلهای جنوب شرقی آسیا از دست داده بودند و کشور ما را قادر ساخت زخم کهنه‌اش را التیام بخشد و زمینه‌ای مشترک بین خودمان و مردم ویتنام پیدا شود.

یکی از چالشهای بیل به عنوان فرمانده‌ی کل قوا، وعده و وعیدی بود که طی مبارزه‌ی انتخاباتی‌اش داده بود مبنی بر اینکه همجنس بازان هم تا زمانی که وضعیت جنسی‌شان مخل انجام وظیفه‌شان نشود، می‌توانند در ارتش خدمت کنند. من با این منطق او موافق بودم که نظامنامه‌ی ارتش دقیقاً باید بر ضد رفتار و کردار تقویت شود، نه وضعیت جنسی. این موضوع در اوایل سال ۱۹۹۳ رو شد و جبهه‌ی جنگی شد بین مخالفان شدید به این اعتقاد. آنان که همجنس باز بودند، در هر جنگی در تاریخ کشور ما با سر بلندی به وطن خود خدمت کرده بودند و می‌بایست مجوز می‌داشتند که در رده‌ی اقلیت در ارتش و کنگره به خدمت خود ادامه دهند. عقیده‌ی عموم بسیار بدقت دو قسمت شد، ولی طبق روال عادی، کسانی که مخالف تحول هستند، سماجت به خرج

دادند و بیشتر از طرفداران غوغا به پا کردند. و من دریافتم آنچه عذاب‌آور است، دو رویی و ریاست. درست سه سال قبل در خلال جنگ خلیج فارس، سربازانی که همجنس گرا شناخته می‌شدند، اعم از زن و مرد، به جبهه اعزام می‌شدند فقط برای اینکه کشور نیاز داشت آنان مأموریتشان را با موفقیت انجام دهند. بعد از خاتمه‌ی جنگ که دیگر به آنان نیازی نبود، همگی به دلیل وضعیت جنسی شان از ارتش اخراج شدند، که از نظر من دفاع‌ناپذیر بود.

بیل می‌دانست این موضوع بازنده‌ای سیاسی است، اما موجب آزردگی خاطرش شد که نتوانست فرماندهان ستاد مشترک را مجاب کند با ایجاد تغییری مناسب در سیاست که معیارهای رفتاری رایج را برای همه تقویت می‌کند، واقعیت را منظور دارند؛ این واقعیت که همجنس بازان خدمت کرده‌اند، خدمت می‌کنند و همیشه خدمت خواهند کرد. بعد از اینکه مجلس نمایندگان و سنا هر دو مخالفت خود را به طور آشکار ابراز داشتند، بیل با سازش از طریق سیاست «نپرس و نگو» موافقت کرد. تحت این سیاست، مقام مافوق حق ندارد از فردی نظامی سؤال کند همجنس باز است یا نه. و اگر این سؤال مطرح شود، هیچ اجباری به پاسخگویی نیست. اما این سیاست بخوبی کارآیی نداشته است. هنوز هم نمونه‌های ضرب و شتم و آزار و اذیت افراد مظنون به همجنس‌گرایی مشاهده می‌شود، و در واقع تعداد اخراج همجنس بازان افزایش یافته است. در سال ۲۰۰۰، نزدیک‌ترین متحد ما، بریتانیای کبیر، سیاست خود را تغییر داد و همجنس بازان اجازه‌ی خدمت در ارتش را پیدا کردند، که هیچ مشکلی هم گزارش نشده است. کانادا در سال ۱۹۹۲ به ممنوعیت ورود همجنس بازان به ارتش خاتمه داد. ما برای حل این مسأله راهی دراز در پیش داریم. خیلی دلم می‌خواهد مخالفان به حرف باری گلد واتر Barry Gold Water که تمثیلی است از حق و حقوق امریکایی و یکی از طرفداران بی پرده‌ی حقوق همجنس بازان که در اصول محافظه کارانه‌ی خود انسجام را مورد توجه قرار داد، گوش دهند. او در مورد همجنس بازان در ارتش گفت: «لزومی ندارد تو صاف و صوف باشی تا بجنگی و برای کشورت بمیری. صرفاً لازم است صاف و صوف تیراندازی کنی.»

بیل در نطقی که در گورستان امریکایی جنگ جهانی دوم نرماندی، کهنه سربازان امریکایی نسل والدین ما را مخاطب قرار داد و گفت: «ما فرزندان کسانی هستیم که جانشان را در این راه قربانی کردند.» این امریکاییان شجاع به ارتش و جنگجویان مقاوم انگلیسی، نروژی، فرانسوی،

بلژیکی، هلندی، دانمارکی و دیگر کشورهایی که در برابر نازیها قد علم کردند، محلق شدند و اتحاد و همبستگی تاریخی خود را مستحکم کردند که هنوز هم بعد از نیم قرن رشته‌ی الفت بین امریکا و اروپا تداوم دارد. «برجسته‌ترین نسل» درک کرد که امریکاییان و اروپاییان در اقدامی مشترک با هم متحد هستند؛ اقدامی که باعث پیروزی در جنگی سرد شد و الهام بخش گسترش آزادی و دموکراسی در سراسر چند قاره. با توجه به تزلزل پذیری دنیای امروز، اتحاد تاریخی امریکا و اروپا به قدری در کرانه‌های نرماندی آشکار است که حکم کلید رمز امنیت جهانی و نیکبختی و امید به صلح را دارد.

سخنرانی بیل در روز دی مخصوصاً برای خودش بسیار پر شور بود، زیرا بتازگی نسخه‌ای از پرونده‌ی نظامی پدرش و سابقه‌ی یکان ارتشی او راکه در هجوم به ایتالیا شرکت داشت، دریافت کرده بود. به دنبال نشر داستان خدمت پدرش در چند روزنامه، او نامه‌ای از مردی ساکن نیوجرسی دریافت کرد که مهاجری ایتالیایی اهل شهر نتونو Nettuno بود. وقتی او پسری جوان بود، با سربازی امریکایی دوست شده بود که در قسمت موتوری ارتش تحت تصرف خدمت می‌کرد. آن سرباز، که تعمیر موتور اتومبیل و کامیون را به این جوان یاد داده بود، ویلیام بلیث، پدر بیل بود. بیل از شنیدن ماجرایی درباره‌ی پدرش ذوق زده شده بود و همچنان که سعی می‌کرد قدردانی نسل ما را بابت تمام کارهایی که پدرش و میلیونها نفر دیگر برای ملت ما و دنیا انجام داده بودند ابراز کند، با آن سرباز جوان و نیز با پدری که هرگز نشناخته بودش، احساس همبستگی می‌کرد.

آن سفر برای من سفری عاطفی نیز بود. دلم می‌خواست ریاست جمهوری بیل با موفقیت همراه باشد، نه فقط برای اینکه او شوهرم بود و دوستش داشتم، بلکه چون عاشق کشورم بودم و اعتقاد داشتم او مردی مناسب و بر حق برای رهبری کشور در سالهای پایانی قرن بیستم است.

مرخصی انتخابات میان دوره‌ای

در شبی فراموش نشدنی در ماه ژوئن، ارثا فرانکلین Aretha Franklin رزگاردن کاخ سفید را با اجرای کنسرتی که از تلویزیون هم پخش شد، به لرزه در آورد. او همچون ملکه‌ای از بین میزهای میهمانان که محو اجرای او بودند، می‌خرامید در حالی که رپراتور گاسپِل[1] او همراه با آواز لو رالز Low Rawls سر به فلک می‌کشید. سپس او با آوازخوانان به سمت بیل رفت که در حال گوش دادن به آواز او صندلی‌اش را عقب و جلو می‌داد، به طرف او خم شد و خواند: «بخند، چه سود از گریه...»

ده روز بعد بود که رابرت فیسک کشف مقدماتی خود را در مورد تحقیقات وایت واتر اعلام کرد: اولاً، هیچ کس در کاخ سفید کلینتونی یا وزارت دارایی سعی نکرده بود روی اداره‌ی حسابرسی کل تأثیر بگذارد؛ ثانیاً فیسک در مورد اینکه وینس فاستر خودکشی کرده بود، با اف‌بی‌آی و پلیس پارک موافق بود. او بعداً نتیجه گرفت که هیچ مدرکی دال بر ارتباط خودکشی وینس فاستر و قضیه‌ی وایت واتر وجود ندارد.

درکمال نا امیدیِ عده‌ی زیادی از جمهوریخواهان که آشکارا به آتش حدس و قیاس مرگ وینس فاستر دامن زده بودند، فیسک هیچ حکم اتهامی صادر نکرد. چند تن از مفسران محافظه کار و اعضای کنگره، از جمله نماینده‌ی جمهوریخواه کارولینای شمالی، لاچ فرکلاث Lauch Faircloth به خون فیسک تشنه شدند. از قضا، روزی که یافته‌های فیسک اعلام شد، شوهرم ناخواسته با امضای قانون احیای «هیأت قضایی مستقل» که از سوی کنگره برای امضا پیش او ارسال شده بود، راه را برای برکناری خود باز کرد. بیل قبلاً قول امضای این لایحه را داده بود و حالا هم سر قول خودش بود.

به دلیل انتقاد روزافزون جمهوریخواهان از فیسک، من با امضای لایحه‌ی هیأت قضایی مستقل مخالف بودم، مگر اینکه انتصاب فیسک از این لایحه مستثنا باشد. می‌ترسیدم

---

۱ - مجموعه‌ای از سرودها و ملودیهای مذهبی سیاه پوستان.

جمهوریخواهان و متحدانشان در قوه‌ی قضاییه که رهبری آن با قاضی کل ویلیام رنکوئیست William Rhnquist بود، راهی برای عزل فیسک پیدا کنند، چراکه او منصف و با عرضه بود. من ترس و وحشتم را با للوید کاتلر که به عنوان مشاور کاخ سفید جانشین برنی نسبام بود، در میان گذاشتم. للوید یکی از نازنین مردان واشنگتن است که مشاور رئیس جمهور کارتر و بسیاری از رهبران سیاسی دیگر نیز بوده است. او که وکیلی درجه یک است، به ساختن یکی از معتبرترین شرکتهای حقوقی امریکا کمک کرد. وقتی به او گفتم از چه می‌ترسم، گفت که نگران نباشم. او که مردی براستی آقا منش است، خیال می‌کرد با مردانی همچون خودش طرف معامله است و حتی به من گفت اگر فیسک عوض شود، او اسم خودش را عوض خواهد کرد.

طبق قانون مصوبه‌ی جدید، هیأت قضایی مستقل می‌بایست توسط «گروهی ویژه» مشتمل بر سه قاضی فدرال که دیوان عالی کشور آنان را منصوب کرده باشد، انتخاب می‌شدند. رنکوئیست نیز دیوید سنتل David Sentelle، جمهوریخواه دو آتشه‌ی محافظه کار از کارولینای شمالی را دستچین کرده بود تا ریاست «گروه ویژه» را به عهده بگیرد.

بنابر اخبار مشروح، در اوسط جولای قاضی سنتل در حال صرف ناهار با فرکلاث و سناتور جسی هلمز Jesse Helms، یکی دیگر از منتقدان رک و بی پرده‌ی شوهرم دیده شده بود. شاید هم اتفاقی افتاده بوده است، بعداً سناتور ادعا کرد که آن سه صرفاً دوستانی قدیمی هستند و درباره‌ی مشکلات پروستات بحث می‌کردند. اما در پنجم اوت، چند هفته‌ای بعد از آن ناهار، گروه ویژه انتصاب هیأت قضایی مستقل جدید را اعلام کرد. رابرت فیسک از دور خارج شد و کنت استار جایش را گرفت.

استار جمهوریخواهی چهل و هشت ساله و محرم دم و دستگاه جمهوریخواهان بود که از قضاوت در دادگاه استعفا کرده و در دولت بوش اول، معاون دادستان کل شده بود؛ مسیری سنتی برای صعود به سوی عضویت دیوان عالی کشور. او در شرکت حقوقی کرک لند و الیس Kirk Land & Ellis شریک بود، که با کسب و کاری پر منفعت از شرکتهای دخانیات دفاع می‌کرد. استار که محافظه کاری ثابت قدم بود، بر خلاف فیسک هرگز بر مسند دادستانی تکیه نزده بود. او در مورد دادخواهی پائولا جونز بسیار بی پرده بود. در بهار همان سال برای دفاع از حق جونز در حمایت از اعلام کیفر خواست علیه رئیس جمهور بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و اصرار داشت

که پرونده‌ی این شکایت باید سریعاً مورد رسیدگی قضایی قرار گیرد. همچنین یکی از دوستان خود را به دادگاه احضار کرده بود تا به نفع جونز اقدام کند. بر اساس شواهد و مدارک این تضادهای منافعی، پنج تن از رؤسای سابق کانون وکلای امریکا از استار تقاضا کردند از خدمت در هیأت قضایی مستقل صرف نظر کند. آنان بیانیه‌ای نیز صادر کردند و گروه سه نفره‌ی قضاتی را که او منصوب کرده بودند، زیر سؤال بردند.

انتصاب استار به‌گونه‌ای چشمگیر روند تحقیقات را کند کرد. بیشتر کارمندان فیسک به جای همکاری با استار، استعفا کردند. استار از حرفه‌ی وکالت خود کناره نگرفت، در حالی که فیسک این کار را کرده بود. بنابراین استار فقط نیمه وقت کار می‌کرد. او در حیطه‌ی حقوق کیفری هیچ تجربه‌ای نداشت. بنابراین هنگام کار شروع به یادگیری کرد. علی رغم حکم قیمومیت مقرر که هیأت قضایی مستقل باید تحقیق را سریع، مسؤولانه و به روشی مقرون به صرفه انجام دهد، استار هرگز جدول زمانی تعیین نکرد یا هیچ‌گونه حس فوریتی نشان نداد؛ بر خلاف فیسک که قصد داشت تحقیقات را تا آخر سال ۱۹۹۴ تمام کند. از همان ابتدا معلوم بود هدف استار این است که موضوع را دست کم تا موقع انتخابات سال ۱۹۹۶ تازه و فعال نگه دارد.

با توجه به این تضادهای منافعی دردسر آفرین و نمادهای هشداری ابتدایی، مشخص بود استار به جای فیسک نیامده است تا بررسی مستقل را انجام دهد، بلکه به منظور اهداف حزبی آمده است. بلافاصله فهمیدم با چه چیزی مواجه هستیم، اما می‌دانستم کاری از دستم برنمی آید. مجبور بودم به نظام قضایی کشورمان اعتماد کنم و امیدوار باشم به بهترین نحو پیش برود. همین کار را هم کردم و به هر حال به للوید کاتلر یادآور شدم که یادش نرود اسمش را عوض کند، و توصیه کردم نامی مناسب برای خودش انتخاب کند.

سیاست بازیهای حزبی موضوع تازه‌ای در واشنگتن نبود. فقط محدوده‌اش فرق می‌کرد. اما این سیاست تخریب فردی ـ مبارزه‌ای زیانبار و رذیلانه که باعث تباهی زندگی خصوصی شخصیتهای مشهور می‌شد، بود که دل مرا می‌سوزاند و به ضرر کشور هم بود.

در تمام طول بهار و تابستان، مجری برنامه‌ی رادیویی سراسری جناح راستیها، با داستانهایی مرعوب کننده در مورد واشنگتن مردم را به وحشت می‌انداخت. راش لیمبو Rush Limbaugh هر روز به بیست میلیون شنونده‌ی رادیو می‌گفت که: «وایت واتر مربوط به خدمات درمانی است.»

و بالاخره فهمیدم که بله، همین طور است. تحقیقات در حال پیشرفت وایت واتر، علی رغم یافته‌های فیسک، با توسل به هر وسیله‌ای برای تضعیف برنامه‌ی کاری در حال پیشرفت بود. لیمبو و دیگران به گونه‌ای بی نظیر مفاد لایحه‌ی خدمات درمانی یا هر سیاست دیگری را که دموکراتها معرفی می‌کردند، به باد انتقاد می‌گرفتند. اگر شما آنچه را در سال ۱۹۹۴ از رادیو می‌شنیدید باور می‌کردید، نتیجه گیری می‌کردید که رئیس جمهورتان کمونیست بوده و بانوی اول نیز جنایتکاری که با هم دسیسه کرده‌اند تا با این نظام خدمات درمانی سوسیالیستی شما را خلع سلاح و مجبورتان کنند پزشک خانوادگی‌تان را از دست بدهید (البته اگر پزشکی داشتید.)

در بعد از ظهر روزی در اواخر ماه جولای به عنوان بخشی از سرویس سریع السیر تضمین سلامت، با اتوبوس وارد شهر سیاتل شدم. با الهام از راکبان آزادی که در اوایل دهه‌ی شصت با اتوبوس به سراسر ایالتهای جنوبی سفر کردند تا پیام فسخ تفکیک نژادی را به گوش مردم برسانند، طرفداران لایحه‌ی خدمات درمانی در تابستان ۱۹۹۴ این تور سرتاسری کشور را سازمان دهی کردند. هدف از این کار پخش خبر مربوط به برنامه‌ی خدمات درمانی در میان مردم عادی و بسیج آنان از ساحل غربی تا واشنگتن بود تا به کنگره نشان دهد این لایحه حامیانی دارد.

از پورتلند در اورگان شروع کردیم و اولین گروه راکبان را از آنجا راهی کردم. علی رغم گرمای بی سابقه و جوش و خروش معترضان که صحنه را احاطه کرده بودند، واقعه‌ای نشاط آور و سرزنده بود. بمحض اینکه اتوبوسها حرکت کردند، هواپیمایی کوچک پارچه‌ای را در آسمان به اهتزار در آورد که روی آن نوشته شده بود: «حواستان به سرویس سریع السیر قلابی باشد.»

در طول هفته، مجریان برنامه‌های محلی و سراسری مخالفان را تحریک می‌کردند. یکی از آنان به شنوندگان اصرار می‌کرد بیایند و به «هیلری نشان دهند» چه نظری در موردش دارند. این فراخوانی صدها نفر از افراطیان دست راستی را جلب می‌کرد، مانند حامیان میلیشیا، مخالفان مالیات، مخالفان در درمانگاهها، دست کم چهار هزار و پانصد نفر از کسانی که در سیاتل به سخنرانی من آمدند، از مخالفان بودند.

سرویس مخفی به من هشدار داد که ممکن است برایمان دردسر درست شود، و برای اولین بار من پذیرفتم که جلیقه‌ی ضد گلوله بپوشم. از آن موقع من دیگر به حضور مداوم نیروهای امنیتی و گفتگوی صمیمانه با پلیس مخفی، اعم از زن و مرد، که گاهی به نظرم می‌رسید بیشتر دوستان

صمیمی ام در مورد من و خانواده‌ام می‌دانند، عادت کردم. آنان به من اصرار کرده بودند که از رفتن به اماکنی بخصوص بپرهیزم یا لباس محافظ بپوشم، و این اولین بار بود که به هشدار آنان توجه می‌کردم. این یکی از دفعاتی بود که احساس می‌کردم براستی در معرض خطر جانی قرار دارم. در موقع سخنرانی که سعی می‌کردم خودم را جمع و جور کنم و نیرو بگیرم، بسختی می‌توانستم در آن هیاهو صدای خودم را بشنوم. وقتی سخنرانی تمام شد و داشتیم صحنه را ترک می‌کردیم، چند صد نفر از مخالفان دور لیموزین ازدحام کرده بودند. آنچه از داخل اتومبیل می‌توانستم ببینم، جماعتی مرد بود که در سنین بیست یا سی به نظر می‌رسیدند. هرگز حالت نگاه و دهان در هم پیچیده‌ی آنان را در حالی که سر من فریاد می‌کشیدند و همزمان مأموران آنان را از اتومبیل دور می‌کردند، فراموش نمی‌کنم. آن روز پلیس مخفی چند نفری را دستگیر کرد و دو سلاح و کاردی را که در میان جمعیت پنهان شده بود، مصادره شد.

این اعتراض بی مقدمه یا تصادفی نبود، بلکه بخشی از برنامه ریزی دقیق و سازمان یافته بود برای ایجاد اختلال در کاروان اصلاحیه‌ی خدمات درمانی و خنثی کردن مأموریت و پیام آن. طبق گفته‌ی خبرنگاران دیوید برودر David Broder و هینز جانسون Haynes Jahnson، اتوبوسها هر جا می‌ایستادند، با سیل تظاهر کنندگان روبرو می‌شدند. این اعتراض توسط گروه به اصطلاح سیاسی خوش نیتی به نام سیتیزنز فور ساند اکونومی Citizens for Sound Economy (CSE) سازمان دهی شده بود. سرانجام خبرنگاران پی بردند و حقیقت را بر ملا کردند که با هماهنگی دفتر واشنگتن نیوت گینگریچ کار می‌کند. و همچنان که برودر و جانسون در کتابی تحت عنوان «سیستم» نوشتند، حامی سخاوتمند این گروه مخالف کسی نبود جز ریچارد ملون اسکیف گوشه‌نشین اما بشدت فعال و بیلیونر دست راستی که تأمین کننده‌ی امور مالی پروژه‌ی آرکانزاس هم بود.

بعد از سفر با اتوبوس که به واشنگتن برگشتیم، به تلاش خود برای مصالحه و سازش با دار و دسته‌ی جمهوریخواهان در کنگره در مورد جنبه‌های مختلف اصلاحیه ادامه دادیم. من سناتور جان چفی John Chafee از رود آیلند را بابت موضوع اصولی و رفتار معقولانه‌اش تحسین می‌کردم. او جزو اولین حامیان اصلاحیه بود و طرفدار پوشش بیمه‌ی جهانی. سناتور چفی با همکاران جمهوریخواه خود کار کرده بود تا پیشنهاد متفکرانه‌ی خود را قابل پیشرفت کند و

امیدوار بود از طریق لایحه‌ی جدید که حاصل لایحه‌ی ما و لایحه‌ی خودش بود، به اندازه‌ی کافی حمایت دو حزب را برای تصویب لایحه فراهم کند. چفی تلاشی قهرمانانه کرد تا شکاف بین جمهوریخواهان و دموکراتها را پر کند، و آن قدر به تلاش خود ادامه داد تا تنها جمهوریخواهی شد که برای اصلاحیه مبارزه می‌کرد. بالاخره او هم انگیزه‌اش را از دست داد. و حالا حتی یک حامی جمهوریخواه هم وجود نداشت. اصلاحیه‌ی خدمات درمانی همچون بیماری بود که به وسیله‌ی دستگاه تنفس مصنوعی زنده نگه داشته شده بود.

در هر حال ما آخرین تلاشهای خود را می‌کردیم تا به نحوی جمهوریخواهان را به سازش واداریم. سناتور کندی یک بار دیگر چفی را تحت فشار گذاشت، که بیهوده بود. در جلسه‌ای پر جوش و خورش در کاخ سفید، عده‌ای از مشاوران بیل اصرار کردند که او باید به‌طور علنی برای مردم نطق کند و توضیح دهد که چطور رهبری جمهوریخواه سعی دارد اصلاحیه را از دور خارج کند. او می‌توانست از تلاش خود برای جلب نظر همگانی صحبت کند و بپرسد که چرا دول، گینگریچ و دیگران تا این حد اکراه دارند سر میز معامله بنشینند. پیام او چالش ریاست جمهوری در برابر کنگره می‌شد که می‌توانست قال قضیه را بکند. گروهی دیگر با شور و هیجان اصرار می‌کردند صلاح در این است که بگذارند این لایحه بدون جار و جنجال در نطفه خفه شود، چراکه ما در پیشاپیش انتخابات احتیاج به مناقشه‌ای دیگر نداشتیم، و نگران بودند که خطابه‌ی ریاست جمهوری توجه بیشتری را به شکست سیاسی جلب کند.

من معتقد بودم که لازم است کشور ناظر مبارزه‌ی رئیس جمهور باشد، حتی اگر به باخت منجر شود، و ما باید تلاش خود را برای به دست آوردن آرای سنا بکنیم. رأی داده شده بود مصالحه‌ی کمیته‌ی امور مالی از کمیته خارج شود و سناتور میچل به عنوان رهبر اکثریت در سنا می‌توانست آن را به عرصه‌ی سنا بیاورد. حتی اگر این راهبرد باعث تدابیر تأخیری برای گذراندن لایحه‌ای جدید می‌شد، همان‌طور که دار و دسته‌ی ما پیش بینی کرده بود، من تصور می‌کردم این کار می‌تواند به نفع ما باشد زیرا اعضای کنگره می‌بایست در انتخابات ماه نوامبر پاسخگوی اعضای انتخابی خود می‌بودند. و دموکراتها در بدترین شرایط هر دو جنبه باقی نمی‌ماندند؛ یعنی اینکه جمهوریخواهان هرگز به اصلاحیه رأی نمی‌دادند، و دموکراتها در مورد تصویب قانونی جدید با شکست مواجه می‌شدند. به هر حال راهبرد احتیاط برنده شد و خدمات درمانی با ضجه و مویه

رنگ باخت. من هنوز هم معتقدم این کاری اشتباه بود. تسلیم شدن بدون آخرین تلاش در انظار عموم، دموکراتها را تضعیف کرد و باعث شد مخالفان به میل خود تاریخ را بازنویسی کنند.

بعد از بیست ماه، ما شکست خود را پذیرفتیم. می‌دانستیم گستره‌ی عظیمی از متخصصان صنعت مراقبتهای بهداشتی و افراد حرفه‌ای و همچنین متحدان آلمانی را از خود رانده‌ایم. نهایتاً، ما هرگز نتوانستیم آنان را مجاب کنیم که در صورت بیمه شدن اقلیت فاقد بیمه‌ی خدمات درمانی، اکثریت امریکاییها که بیمه خدمات درمانی دارند، امتیازها و مزایای پزشکی خود را از دست نخواهند داد. همچنین نتوانستیم آنان را قانع کنیم که اصلاحیه باعث می‌شد آنان بیمه‌ی خود را از دست ندهند و در آینده وسع مالی بیمه‌ی خدمات درمانی شان افزایش می‌یافت.

من و بیل نا امید و دلسرد شدیم. می‌دانستم من هم در این شکست بی تقصیر نبوده‌ام، چه به دلیل گامهای اشتباه خودم و چه به دلیل دست کم گرفتن مقاومتی که به عنوان بانوی اول در مأموریتی سیاسی داشتم. در ضمن برای آیرا ناراحت بودم که چرا باید آن همه انتقاد نابجا و غیر منصفانه از او بشود. بیل از سختکوشی آیرا قدردانی کرد و از او خواست ریاست هیأت کاری مربوط به امور تجاری الکترونیکی دولت را به عهده بگیرد. آیرا وظیفه‌اش را در استقرار روش دولتی به منظور تشویق تجارت الکترونیکی به نحو احسن انجام داد و طولی نکشید مورد تمجید جامعه‌ی بازرگانی قرار گرفت و بابت بینش و دیدگاهش به «سزار اینترنتی» معروف شد. اما بزرگترین اشتباه قابل انتقاد ما این بود که سعی می‌کردیم کارها را با حجم زیاد و عجولانه انجام دهیم.

همان طور که گفتم، من هنوز اعتقاد دارم ما حق داشتیم سعی خود را بکنیم. کار ما در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴، راه را برای آنچه چند اقتصاد دان آن را «فاکتور هیلری» نامیدند و محدودیتی هدفمند روی افزایش قیمتها به وسیله‌ی تهیه کنندگان دارو و شرکتهای دارویی در خلال دهه‌ی ۱۹۹۰ ایجاد می‌کرد، هموار کرد و در ضمن کمکی بود به ایجاد عقاید و خواسته‌های سیاسی که منجر به اصلاحاتی جزئی‌تر در سالهای آتی. باید از رهبری سناتور کندی و نانسی کزبام Nancy Kassebaum سناتور جمهوریخواه کانزاسی تشکر کرد که تضمینی شد برای ملت که وقتی شغل خود را تغییر دهند، بیمه شان را از دست نمی‌دهند. من در پشت صحنه با سناتور کندی همکاری

می‌کردم تا به ایجاد برنامه‌های بیمه‌ی درمانی کودکان[1] کمک شود؛ برنامه‌ای که تا سال ۲۰۰۳ امکان تحت پوشش قرار دادن ۵ میلیون بچه‌ی والدین شاغل راکه قادر نبودند بیمه‌ای بخصوص داشته باشند و مشمول بیمه‌ی مستمندان هم نمی‌شدند، ایجاد می‌کرد. بیمه‌ی درمانی کودکان بعد از تصویب برنامه‌ی بیمه‌ی درمانی مستمندان در سال ۱۹۶۵، گسترده‌ترین بیمه‌ی درمانی همگانی بود و بعد از دوازده سال برای اولین بار به کاهش تعداد امریکاییان فاقد بیمه کمک کرد.

بیل یک سری از لوایحی راکه من در موردشان کار کرده بودم، امضا کرد، از جمله قوانینی که تضمین می‌کرد زنان اجازه دارند بعد از زایمان بیش از بیست و چهار ساعت در بیمارستان بمانند، انجام معاینات ماموگرافی و تخمدانها، تحقیقات افزایش یافته در مورد بیماری قند و بهبود وضع واکسیناسیون کودکان که باعث می‌شد نود درصد کودکان تا دو ساله علیه مهلک‌ترین بیماریهای کودکان برای اولین بار به طور رایگان واکسینه شوند. بیل همچنین برای جلب رأی نمایندگان در مورد ممنوعیت استعمال دخانیات مبارزه می‌کرد و به طور جدی در مورد ایدز و ویروس ایدز در کشور خودمان و سرتاسر دنیا خطابه‌هایی ایراد می‌کرد. او از حق انحصاری ریاست جمهوری استفاده کرد تا حق و حقوق بیمارانِ در ارتباط با بیش از هشتاد و پنج میلیون امریکایی و وابستگانشان که در برنامه‌های درمانی فدرال ثبت نام کرده بودند، کسانی که تحت پوشش بیمه‌ی سالمندان و بیمه‌ی مستمندان و سیستم درمانی کهنه سربازان بودند، گسترش یابد. هیچ یک از این اقدامات باعث ایجاد تکانی شدید در تغییر لایحه‌ی خدمات درمانی نشد. اما در مجموع، این اصلاحات در سیاست وضعیت درمانی، شرایط را برای دهها میلیون امریکایی بهبود بخشید.

در حالت توازن، من تصور می‌کنم ما تصمیمی بجا گرفتیم که سعی کنیم کل نظام را متحول کنیم. تا سال ۲۰۰۲، وضع اقتصادی دوباره آشفته شده و صرفه جویی مالی در ارتباط با خدمات درمانی مربوط به دهه‌ی ۱۹۹۰، از حالت توازن خارج شده بود. هزینه‌های درمانی سریع‌تر از نرخ تورم رشد می‌کرد و تعداد افراد فاقد بیمه افزایش می‌یافت و سالمندان هم هنوز برای خرید داروهای تجویزی تحت پوشش بیمه نبودند. شاید اوضاع مالی افرادی که هزینه‌ی آگهی لوئیز و هری را تأمین می‌کردند، بمراتب بهتر شده بود، ولی در مورد مردم امریکا این طور نبود. بالاخره

1 - Children's Heath Insurance Program (CHIP)

روزی این سیستم را درست می‌کنیم و وقتی این کار را انجام دهیم، زحمات پنجاه ساله‌ی هری ترومن، ریچارد نیکسون، جیمی کارتر، بیل کلینتون و من نتیجه خواهد داد. بله، من هنوز هم خوشحالم که ما سعی خود را کردیم.

* * *

در انتخابات میان دوره‌ای سال ۱۹۹۴ کنگره، نام بیل روی هیچ برگه‌ای دیده نمی‌شد ولی هر دوی ما می‌دانستیم عملکرد او به عنوان رئیس جمهور بخشی از تجزیه و تحلیل‌های انتخاباتی است و مسلماً تعویق اصلاحیه‌های خدمات درمانی تا حدودی بر نتیجه‌ی نهایی انتخابات کنگره تأثیر می‌گذارد. البته عواملی دیگر هم وجود داشت، از جمله یکی از روندهای قابل پیش‌بینی در ریاست امریکایی: حکمت قرار دادی می‌گوید حزبی که کاخ سفید را در کنترل دارد، معمولاً در انتخابات میان دوره‌ای کرسی‌های کنگره را از دست می‌دهد. این الگو ممکن است بازتابش اشتیاق عمیق رأی دهندگان باشد که توازن قدرت در واشنگتن حفظ شود و هرگز کار به جایی نرسد که رئیس جمهور به قدری اختیار داشته باشد که باور کند می‌تواند همچون پادشاه عمل کند. و یکی از طرق نگه داشتن او در خط سیر درست، کاهش حمایت از او در کنگره است. وقتی اوضاع اقتصادی خراب است یا عواملی دیگر باعث کاهش محبوبیت رئیس جمهور می‌شود، باخت میان دوره‌ای ممکن است سنگین باشد.

نیوت گینگریچ و دار و دسته‌ی جمهوریخواهان که او آنان را «انقلابیها» می‌نامید، بابت بهره گیری از روند بی قرار به نظر می‌رسیدند. در ماه سپتامبر گینگریچ در حالی که عده‌ای از همپالکی‌هایش او را دوره کرده بودند، بالای پله‌های کاخ کنگره ایستاد تا نقاب از برنامه‌اش برای پیروزی میان دوره‌ای بردارد: «قراردادی با امریکا». این قرارداد پایه و اساس طرحهای جمهوریخواهان بود که شامل منسوخ کردن نظام آموزشی کشور، کاهش بودجه‌ی مراقبتی سالمندان و مستمندان، کاهش بودجه‌ی تحصیلی و محیطی و کاهش اعتبار مالیاتی برای طبقه‌ی کارگر مستمند بود، و به دلیل ضرری که به کشور می‌رساند، در سرتاسر کاخ سفید به «قرارداد تحمیلی با امریکا» معروف شد. حالا ارقامی که در دستور جلسه‌ی ضد و نقیض آن بود، به حساب نیامده است. شما نمی‌توانید هزینه‌های ارتش را افزایش دهید، مالیاتها را کم کنید و بودجه‌ی فدرال را به حالت توازن در آورید، مگر بسیاری از کارهایی را که دولت انجام می‌دهد، حذف

شود. گینگریچ به رأی دهندگان تکیه می‌کرد که حساب را حذف کنند. قرارداد راهبردی بود برای ملی کردن انتخابات محلی و تبدیل رقابتهای کنگره‌ای به یک همه پرسی براساس مناسبات جمهوریخواهانه، یعنی جواب منفی به دولت کلینتون و جواب مثبت به قراردادهای جمهوریخواهان.

در سیاست امریکایی، نامزدها و مقامات دولتی برای سنجش آرا به نظر سنجی متکی هستند، اما عده‌ی کمی به این مسأله اقرار می‌کنند زیرا می‌ترسند رسانه‌ها و ملت آنان را متهم به فراهم کردن تسهیلات برای رأی دهندگان کنند. اما قرار نیست نظر سنجی به سیاستمداران بگوید چه باوری داشته باشند یا چه سیاستی را دنبال کنند. نظر سنجی ابزاری است برای تشخیص تا به سیاستمدار کمک کند بر اساس درک از نظر سنجی، مؤثرترین مورد را برای اقداماتی بخصوص شکل دهند. پزشک با گوشی پزشکی به صدای قلب شما گوش می‌دهد، سیاستمدار از طریق نظر سنجی به عقیده‌ی رأی دهندگان گوش می‌دهد. در مبارزه‌ی انتخاباتی، نظرسنجی به نامزدها کمک می‌کند نقاط قوت و ضعف خود را شناسایی کنند. بمحض اینکه مقامات رسمی انتخاب شده بر مسند خود قرار گیرند، نظر سنجی عاقلانه می‌تواند کمکشان کند برای دستیابی به اهداف خود به‌گونه‌ای مؤثر ارتباط برقرار کنند. بهترین نظر سنجی سیاسی آن است که بخشی از آن به علم آمار و روان‌شناسی متکی باشد و بخشی به کیمیاگری. مطلب اساسی این است که برای به دست آوردن جوابهای مفید، شما باید از تعدادی از نمایندگانی که احتمالاً رأی می‌دهند، سوالاتی مناسب کنید.

در ماه نوامبر، همچنان که به انتخابات میان دوره‌ای نزدیک می‌شدیم، مشاوران سیاسی بیل ما را مطمئن کردند که دموکراتها در وضعیتی خوب هستند. اما من نگران بودم. بعد از یک هفته پرواز به سر تا سر کشور برای مبارزه‌ی انتخاباتی نامزدهای دموکرات، نمی‌توانستم این احساس را از خود دور کنم که نظر سنجی عمومی توسط گروههای غیر عضو انجام شده است، همچنان که آنهایی که توسط نظر سنجان دموکرات انجام شده بود، پایه و اساسی نداشت. من بدگمان بودم که مبادا نظر سنجها سیاست امریکایی زیر سطح و جریان مخالفت جناح راست و تضعیف روحیه‌ی هواداران ما را مورد سنجش قرار ندهند. یکی از رموز درک نظر سنجی همان شناسایی شدت احساسات رأی دهندگان است. چه بسا اکثریت رأی دهندگان بگویند که به ضوابط امنیتی در

خصوص فروش سلاح اهمیت می‌دهند، اما به اندازه‌ی رأی دهندگان اقلیت که با کنترل هر نوع سلاحی مخالفت دارند، سمج نباشند. رأی دهندگان پر حرارت بر اساس همان وضعیت بر له یا علیه یک نامزد رأی می‌دهند، که گاهی به عنوان «وج ایشو»[1] شناخته می‌شود. اکثریت به تعداد زیادی از موضوعات رأی می‌دهند یا اصلاً به هیچ کدام رأی نمی‌دهند. من می‌دانستم بسیاری از موفقیتهای دولت را می‌توان در چهار چوب «وج ایشو» قرار داد. بیشتر رأی دهندگان جمهوریخواه بشدت با افزایش مالیات برای کاستن از کسری بودجه مخالف بودند یا به تصویب لایحه‌ی برادی اعتراض داشتند؛ لایحه‌ای که بر فروش سلاح نظارت داشت و در سال ۱۹۹۴ تصویب شده بود، و بر اساس آن تولید و فروش و داشتن نوزده نوع از خطرناک‌ترین سلاحهای نیمه اتوماتیک غیر قانونی اعلام شده بود. انجمن ملی سلاح، گروههای مذهبی جناح راستی و گروههای ضد مالیات بیش از هر وقت دیگر برای مخالفت خود انگیزه داشتند.

من همچنین متوجه شدم یک سری از حامیان اصلی دموکراتها بابت شکست ما در اصلاحیه‌ی خدمات درمانی احساس سرخوردگی کرده‌اند یا بابت فشار موفقیت‌آمیز دولت در مورد تفاهم نامه‌ی تجارت آزاد امریکای شمالی مأیوس شده‌اند. و من وحشت داشتم که چه بسا یأس آنان روی تمام موفقیتهای دولت و رهبری دموکراتیکی سایه بیفکند و آن راکم اهمیت جلوه دهد. به نظر می‌رسید احتمال اینکه دموکراتها رأی بدهند، کم است. و هنوز خیلی زود بود که عده‌ای از رأی دهندگان مستقل پیشرفت اوضاع اقتصادی را احساس کنند و متوجه تأثیر سودمند کاهش کسری بودجه روی نرخ سود و رشد شغلی شوند.

در ماه اکتبر، من به دیک موریس Dick Morris زنگ زدم تا نظر فردی خارج از گود را در مورد دیدگاهمان جویا شوم. من و بیل، موریس را نظر سنجی خلاق و کارشناس راهبردی بی نظیری به حساب می‌آوردیم، اما او با یک سری ابزار جدید از راه رسید: قبل از هر چیز، او اصلاً از اینکه در هر دو جناح کار می‌کرد و به تمام جنبه‌های هر موضوعی می‌پرداخت، پشیمان نبود. با اینکه برای پیروی بیل در پنج رقابت فرمانداری به او کمک کرده بود، برای سناتورهای محافظه کاری همچون ترنت لوت Trent Lott از می سی سی پی و جسی هلمز از کارولینای شمالی هم

---

1 - wedge issue

کار می‌کرد. تخصص موریس در شناسایی رأی دهندگانی بود که بین دو حزب در نوسان بودند. گاهی توصیه‌های او عجیب و غریب و احمقانه بود. می‌بایست آنها را حلاجی می‌کردی تا عقیده و دیدگاهی مفید از آن بیرون بکشی. به هر حال من فکر کردم اگر بتوانیم او را بی سر و صدا و محتاطانه وارد گود کنیم، ممکن است تجزیه و تحلیلش آموزنده باشد. موریس با نظریه‌های تردید آمیزش در مورد سیاست و مردم، برای بیل کلینتون همیشه خوش بین در حکم وزنه‌ی متعادل کننده بود. زمانی که بیل در تکه‌ای ابر نواری نقره‌ای رنگ می‌دید، موریس آن را رعد و برق می‌انگاشت.

از آغاز سال ۱۹۷۸، موریس در رقابتهای انتخابات فرمانداری برای بیل کار کرده بود، بجز انتخابات سال ۱۹۸۰ که بیل در آن بازنده شد. اما تا سال ۱۹۹۱، موریس بیشتر نامزدهای جمهوریخواه را جذب خود کرده بود و در ساختار قدرتمند دموکراتیک نبود که از او خوشش بیاید یا به او اعتماد کند. مشاوران بیل او را متقاعد کردند که در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری از موریس استفاده نکند. من در اکتبر سال ۱۹۹۴ به او زنگ زدم و گفتم: «دیک، به نظر من نمی‌آید این انتخابات درست باشد.» و به او گفتم که من باور نمی‌کنم این نظر سنجی مثبت باشد. می‌خواستم نظرش را بدانم که اگر بیل را وادارم به او زنگ بزند، آیا حاضر است به ما کمک کند.

موریس داشت برای چهار نامزد جمهوریخواه کار می‌کرد، اما این دلیل اصلی عدم همکاری‌اش با ما نبود و با آن لهجه‌ی غلیظ نیویورکی‌اش گفت: «از رفتاری که دموکراتها با من کردند هیچ خوشم نیامد، هیلری. مردم خیلی در مورد من بد ذاتی کردند.»

گفتم: «می‌دانم. می‌دانم، دیک. اما مردم تو را آدمی سختگیر شناخته‌اند.» و به او اطمینان دادم که حتماً با من و بیل صحبت کند، و اینکه ما سعی کرده بودیم حال و هوای رأی دهندگان و کاری را که دموکراتها می‌خواستند انجام دهند، درک کنیم. موریس نتوانست در این چالش مقاومت کند. به آرامی سؤالاتی طرح کرد تا حال و هوای ملت را بسنجد و نتایج نظر سنجی اش را با ما در میان گذاشت که بشدت ناامید کننده بود. علی رغم گامهای مثبت و عظیم اقتصادی بیل ـ مانند کسری بودجه که بالاخره مهار شده بود، صدها شغلی که ایجاد شده بود و اقتصاد در حال شکوفایی ـ هنوز بهبود کامل حاصل نشده بود و مردم آن را باور نداشتند، *و بسیاری از افرادی که آن را باور*

داشتند، اعتبارش را به دموکراتها نمی‌دادند. موریس به ماگفت که حزب واقعاً به دردسر افتاده و بیشترین امیدی که برای برگرداندن نظر مردم و تحول وجود دارد، این است که نامزدهای دموکرات بر پیروزیهای ملموس تأکید کنند تا مردم بتوانند آنها را شناسایی و تحسین کنند، مانند لایحه‌ی برادی، مرخصی خانوادگی و سپاه کار. او تأکید کرد که این کار ممکن است گروه دموکراتها را تشویق کند. به جای ور رفتن با «قرار دادی با امریکا» که بیشتر نامزدهای دموکرات به آن مشغول بودند، لازم بود ما ادعای موفقیتهای دموکراتیکی را داشته باشیم. بیل پذیرفت و سعی کرد رهبران دموکرات را قانع کند که برای تمام کارهایی که انجام داده‌اند، اعتبار بیشتری قایل باشند و مدعی آن شوند و در برابر حمله‌ی بی امان حزب جمهوریخواه بیشتر از خودشان دفاع کنند.

دو هفته قبل از روز انتخابات، من و بیل مرخصی کوتاهی گرفتیم تا از نگرانیهای انتخابات میان دوره‌ای به دور باشیم و به خاور میانه سفر کردیم، که در آنجا بیل ناظر امضای توافقنامه‌ی صبح بین اسراییل و اردن بود. و من چهل و هفتمین سالروز تولدم را در سه کشور مختلف جشن گرفتم؛ مصر، اردن، اسراییل. در بیست و ششم اکتبر، در آفتاب صبحگاهی گیزا Giza، از احرام ثلاثه دیدن کردم، در حالی که بیل با رئیس جمهور مبارک Mubarak و یاسر عرفات در مورد روند صلح در خاور میانه بحث می‌کرد. سوزان، همسر رئیس جمهور مبارک، در سالروز تولد من با یک کیک کامل در اتاق ناهارخوری مشرف به مجسمه‌ی ابوالهول میزبان صبحانه‌ی من بود.

حسنی و سوزان مبارک زوجی تحسین برانگیز هستند. سوزان مدرک فوق لیسانس جامعه‌شناسی دارد و از حامیان پر و پا قرص فرصتهای پیشرفت و تعلیم و تربیت زنان و کودکان در مصر است، در حالی که بنیادگرایان اسلامی مخالف این مسایل هستند. رئیس جمهور مبارک چهره و رفتاری همچون فراعنه‌ی باستانی دارد، که این مقایسه در مورد او بسیار رایج است. او از سال ۱۹۸۱ و بعد از ترور انور سادات Anwar Sadat به قدرت رسید. در طول این ده سال او در عین حال که سعی می‌کرد بر مصر حکومت کند، می‌کوشید افراطیهای مسلمان را نیز که چندین بار سعی کرده‌اند او را به قتل برسانند، تحت تسلط داشته باشد. او هم همچون دیگر رهبران عرب که با آنان ملاقات کرده‌ام، نیز معضلی را که در حکومت بر کشورش با آن دست به گریبان است، از طریق تنش موجود بین اقلیت تحصیلکرده در غرب که به دنبال مدرنیزه شدن هستند و اکثریت

محافظه کار که می‌ترسند ارزشهای کشور نابود شود و سبک زندگی سنتی شان سیاسی گردد، تشخیص داده است. راه رفتن روی این طناب و جان سالم به در بردن، چالشی توأم با دلهره است و تدابیر مبارک گهگاه به جایی می‌انجامد که از او انتقاد می‌شود بیش از حد خودکامه است.

ما از قاهره به سوی دره‌ی بزرگ ریفت Rift در اردن پرواز کردیم تا توافقنامه‌ی صلح بین اردن و اسراییل راکه باعث پایان جنگ رسمی بین دو کشور می‌شد، امضا کنیم. وقتی از مرز عبور می‌کردیم، منظره‌ی صحرا در آروا Arava مرا به یاد صحنه‌ای از فیلم ده فرمان انداخت. اما شکوه و جلال این رویداد جان می‌داد برای شکل‌گیری یک داستان که بمراتب دراماتیک‌تر از تمام فیلمهای هالیوودی بود. دو رهبر بصیر با امضای قرار داد صلح، خطر سیاسی و شخصی را به جان خریدند. نخست‌وزیر اسحاق رابین و ملک حسین بن طلال کهنه سربازانی بودند که از سالهای دور با هم جنگیده بودند و حالا داشتند صلح می‌کردند.

ملک حسین از تبار پیامبر مسلمانان است و اگر کسی این را نداند، شاید از هیبت و اصالت ذاتی او متعجب شود. او از لحاظ قد و قامت ریز نقش است، ولی ظاهر فرمانده‌ها و افراد متنفذ را دارد. او آمیزه‌ای است از قدرت و تواضع. سخنرانی اش پر از کلماتی مؤدبانه همچون «قربان» و «سرکار علیه» بود و لبخند همیشگی و رفتار فروتنانه‌اش بر متانت و اقتدار او مهر تأیید می‌زد. او بازمانده‌ای از یک جنگ مهیب بود که قصد داشت مکانی خطرناک را برای ملتش به مکانی امن تبدیل کند.

شریک زندگی اش ملکه نور Noor، یا لیزا نجیب حلبی Liza Nojeeb Halaby سابق، متولد امریکا و فارغ التحصیل دانشگاه پرینستون است. پدر او رئیس سابق خطوط هوایی پان امریکن بوده و تبار سوریه‌ای ـ لبنانی داشته و مادرش سوئدی بوده است. نور که مدرک معماری و برنامه ریزی شهری دارد، به عنوان مدیر در پروژه‌ی خطوط هوایی سلطنتی اردن کار می‌کرده که با پادشاه آشنا شده، عاشق او شده و با او ازدواج کرده است. او در معیت پادشاه و فرزندانش با غرور و افتخار می‌درخشید، فارغ البال لبخند می‌زد و اغلب با آنان بود. او بشدت خود را درگیر توسعه‌ی آموزش و اقتصادی کرده بود که به نظر می‌رسید فرزند خوانده‌ی اوست. او به نمایندگی از جانب اردن در امریکا و دیگر نقاط جهان حضور می‌یافت و با ذکاوت و جذبه‌ی خود و حمایت شوهرش، ملتش را به سوی مسیری امروزی در موارد مربوط به زنان و کودکان ترغیب می‌کرد. من و بیل چشم براه اوقاتی بودیم که در خلوت بتوانیم زمانی را با ملکه و پادشاه سپری

کنیم. در بعد از ظهری داغ و سوزان در دره‌ی ریفت، نور در لباسی فیروزه‌ای رنگ و به زیبایی تمام مانکن‌ها، به‌گونه‌ای چشمگیر معلوم بود که در کنار شوهری مدافع صلح بسیار مشعوف است. من هم تصادفاً لباسی فیروزه‌ای رنگ پوشیده بودم و یکدفعه صدای زنی از میان جمعیت به‌گوش رسید که گفت: «حالا فهمیدیم که رنگ صلح فیروزه‌ای است.»

بعد از مراسم، من و بیل و پادشاه و ملکه به خانه‌ی ییلاقی آنان در عقبه در کنار دریای سرخ رفتیم. نور مرا با دومین کیک تولدم غافلگیر کرد، که روی آن پر از شمعهای فریب دهنده بود و نمی‌توانستم با یک فوت خاموشش کنم. پادشاه ذوق زده جلو پرید تا مثلاً کمکم کند و در حالی که چشمانش برق می‌زد، گفت: «گاهی حتی دستور پادشاه هم اجرا نمی‌شود». من اغلب به یاد آن بعد از ظهر بی نظیر می‌افتم که امید برای صلح در حد اعلای خود بود.

در آخر آن روز، بیل اولین رئیس جمهور امریکا بود که در عمان، پایتخت اردن، و در اجلاس مشترک پارلمان اردن خطابه ایراد کرد. جت زدگی کار خودش راکرده بود و همسفران ما حسابی خسته بودند. من در بالکن پارلمان نشسته بودم و بیل را در حال سخنرانی تماشا می‌کردم، در حالی که دور و بر مرا مقامات عالی رتبه‌ی کاخ سفید و پارلمان احاطه‌کرده بودند و یکی یکی داشت زهوارشان در می‌رفت و با خود کلنجار می‌رفتند که خوابشان نبرد. من هم با فرو کردن ناخن هایم در کف دستانم و نیشگون گرفتن بازوانم خود را حفظ می‌کردم؛ کلکی که محافظ امنیتی‌ام به من یاد داده بود. به هر حال، برای بار دوم شامی خصوصی با پادشاه و ملکه در اقامتگاه خصوصی آنان صرف کردیم. آنان به جای مقری رسمی، در خانه‌ای راحت و بزرگ زندگی می‌کردند که خیلی با سلیقه ولی بی زرق و برق تزیین شده بود. چهار نفری دور میزی کوچک در گوشه‌ای دنج و راحت شام خوردیم و شب را هم در قصر ال هاشمیه Al - Hashimiya سپری کردیم که خانه‌ای مدرن برای میهمانان است و روی تپه‌ای در شمال غربی شهر بنا شده است و وقتی خورشید روی تپه‌ها و مناره‌هایی می‌افتد که پادشاهی صحرایی خاندان هاشمی را تداعی می‌کند، منظره‌ای بدیع دارد.

ما از اردن به اسراییل رفتیم که لیا رابین در آنجا با سومین کیک سالروز تولدم در انتظارم بود. بیل هم در آنجا خطابه‌ای مهم و تاریخی ایراد کرد، و این بار در پارلمان اسراییل در اورشلیم. وقتی به‌کشورمان برمی‌گشتیم، من اعتقاد داشتم اسراییل را در حالی ترک کرده‌ام که گامی دیگر به صلح نزدیک شده‌ایم.

این سفر برای بیل نقطه عطفی در زمینه‌ی برقراری ارتباط با خارج بود. او علاوه بر نقش کلیدی اش در آرام سازی تنش در خاور میانه، حالا حواس خود را بیشتر متوجه دردسرهای دهها ساله‌ی ایرلند شمالی می‌کرد. بعد از سالی درد آور در امور دیپلماسی و ورود سربازان امریکایی با هائیتی، بالاخره احزاب سیاسی قبول کرده بودند که عقب نشینی کنند و رئیس جمهور منتخب و قانونی، ژان برتراند آریستاید Jean - Bertrand Aristide، بر مسند قدرت برگردد. در کمال ناباوری مردم و جراید، بحران هسته‌ای هم در کره شمالی فروکش کرده بود، چرا که در نتیجه‌ی پیمان سال ۱۹۹۴ کره‌ی شمالی موافقت کرده بود در ازای کمکهای امریکا و ژاپن و کره‌ی جنوبی به آن کشور، تولید سلاحهای اتمی خطرناک را متوقف کند. اگرچه ما بعداً متوجه شدیم کره‌ی شمالی روح این توافقنامه را نقض کرد، در آن زمان توافقنامه‌ی مذکور مانع بروز تعارض نظامی بالقوه بین امریکا و کره‌ی شمالی شد. اگر این توافقنامه حاصل نمی‌شد، کره‌ی شمالی می توانست تا سال ۲۰۰۲ آن قدر پلاتونیوم تولید کند که بتواند دهها سلاح اتمی بسازد یا به صورت کارخانه‌ی تولید پلاتونیوم درآید و مرگبارترین ماده‌ی موجود در دنیا را به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشد.

اقدامات بیل در عرصه جهانی باعث شد محبوبیتش در نظرسنجی آخرین هفته‌ی اکتبر بالا برود، و او دلگرم شد که دست به کار مبارزه‌ی انتخاباتی شود تا از نامزدهای دموکرات جانبداری کند. طبق معمول، او برای اینکه عقیده‌ی دیگران را جویا شود، دست به دامن دوستان و محرمان یا مشاوران رسمی و غیر رسمی خود شد.

من احساس می‌کردم بهتر است بیل در مبارزه‌ی انتخاباتی ظاهر نشود، زیرا امریکاییان ترجیح می‌دادند او را دولتمرد به حساب بیاورند، نه سیاستمدار. سرانجام بیل نتوانست در برابر وسوسه‌ی شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی مقاومت کند و ریاست مبارزات انتخاباتی حزب دموکرات را به عهده گرفت.

دورانی نا آرام داشتیم، چه در عرصه‌ی فعالیت انتخابات و چه وقتی به کاخ برگشتیم، چرا که دو رویداد مختل کننده روی داد. در ماه سپتامبر، مردی با هواپیمایی کوچک به عمارت اجرایی کاخ سفید که درست در غرب ورودی ایوان جنوبی قرار دارد، اصابت کرد. خوشبختانه آن شب ما در بلرهاوس خوابیده بودیم. چون قرار بود دستگاه تهویه مطبوع اقامتگاه ما را باز سازی کنند، مجبور شده بودیم از بخش خصوصی مان در کاخ خارج شویم. در آن سانحه، خلبان در جاکشته

شد و هیچ کس بدرستی نفهمید چرا او دست به چنین کاری زد. ظاهراً او افسردگی داشته و به دنبال جلب توجه بوده، ولی قصدش این نبوده که خودش را بکشد. با نگاهی به گذشته، این حقیقت که او چقدر راحت توانسته بود امنیت کاخ را نقض کند، می توانست هشداری باشد که حتی هواپیمایی کوچک نیز ممکن است خطر آفرین باشد.

سپس در ۲۹ اکتبر، من همراه سناتور دایان فینشتین Dianne Feinstien در میتینگی تبلیغاتی در کاخ هنرهای زیبای سانفرانسیسکو بودم که مأمور سرویس مخفی مرا به اتاقی کوچک و دنج هدایت کرد و در آنجا رئیس محافظانم جرج راجرز George Rogers به من گفت که رئیس جمهور پشت خط است و می‌خواهد با من صحبت کند. بیل گفت: «دلم نمی‌خواهد نگران شوی، اما به گوش‌ات می‌رسد که یک نفر به کاخ سفید شلیک کرده». مردی که بارانی به تن داشته مقابل نرده‌های خیابان پنسیلوانیا پرسه می‌زده که یکدفعه سلاح نیمه خودکارش را از زیر بارانی‌اش بیرون آورده و آتش گشوده بود. و قبل از اینکه دوباره بخواهد شلیک کند، چند عابر او را می‌گیرند، که خوشبختانه کسی هم زخمی نشده بود. روز شنبه بود، و چلسی در خانه‌ی یکی از دوستانش به سر می‌برد و بیل هم در طبقه‌ی بالا تلویزیون تماشا می‌کرده است. آن دو به هیچ وجه در معرض خطر جانی نبودند، اما آدم نگران می‌شود که بفهمد آن مرد قبل از اینکه تیراندازی کند، مردی بلند قد و مو سفید را که خیلی شبیه رئیس جمهور بوده، در بین بازدید کنندگان کاخ دیده بوده است. مرد تیرانداز یکی از طرفداران متعصب داشتن سلاح و از نظر روحی نامتعادل بوده، که چند تلفن تهدیدآمیز هم به دفتر یکی از سناتورها کرده بوده، چون بابت تصویب لایحه‌ی برادی و ممنوعیت حمل سلاح برای هر کسی، عصبانی بوده است. قانون جدید مانع از این شده بود که او در اوایل ماه بتواند سلاح بخرد. وقتی من سراسیمه و مشوش به کاخ سفید برگشتم، همه چیز عادی به نظر می‌رسید، بجز جای چند گلوله روی نمای بخش غربی.

در آخر آن روز، من و بیل از دفتر کار کوچک من که در کنار اتاق خواب اصلی کاخ قرار داشت، تلفنی با یک موریس صحبت کردیم. او اطلاعاتی را که در مورد نظرسنجی جمع آوری کرده بود، تجزیه و تحلیل کرد و به ما گفت که بی برو و برگرد هم در سنا و هم در مجلس نمایندگان با شکست مواجه خواهیم شد.

من به دلم برات شده بود و این خبر بد را هضم کردم. بیل هم به ارزیابی موریس اعتقاد داشت و تنها کاری را که به نظرش می‌رسید کمکی کند، انجام داد، و آن این بود که ریاست مبارزه‌ی

انتخاباتی را جدی‌تر گرفت. آن هفته او به دیترویت و دالوث Duluth و نقاطی در غرب و شرق رفت، که چندان تفاوتی هم ایجاد نکرد.

در روز انتخابات، من طبق برنامه‌ی خودم کارم را انجام دادم. به ملاقات ایوا آتیساری Eeve Ahtisaari همسر رئیس جمهور فنلاند رفتم، و همراه تیپر گور، مریک دُ کلرک همسر رئیس جمهور سابق افریقای جنوبی را که از واشنگتن دیدن می‌کرد، ملاقات کردم. هر چه به غروب نزدیک‌تر می‌شدیم، حال و هوای راهروهای کاخ سفید مراسم ختم را تداعی می‌کرد.

من و بیل شام را با چلسی در آشپزخانه‌ی کوچک طبقه‌ی دوم خوردیم. دلم می‌خواست تنها باشیم و روند روز انتخابات را کاملاً هضم کنیم که پیش بینی شده بود بشدت مأیوس کننده است. هرچند سناتور فینشتین با اختلاف خیلی کمی در انتخابات پیروز شد، دموکراتها هشت کرسی را در مجلس سنا و به گونه‌ای حیرت آور پنجاه و چهار کرسی را در مجلس نمایندگان از دست دادند، که بعد از ریاست جمهوری آیزنهاور، برای اولین بار بود که جمهوریخواهان اکثریت مجلس سنا و مجلس نمایندگان را توأماً در دست داشتند. مقامات دموکرات از بسیاری پستها برداشته شدند. غولهای حزب هم بازنده شدند، مثل تام فولی Tom Foley که نماینده‌ی واشنگتن و رئیس مجلس نمایندگان بود و ماریو کئومو Mario Cuamo از نیویورک که در انتخابات مجدد بازنده شد. دوستم آن ریچاردز Ann Richards در انتخابات فرمانداری تگزاس در برابر مردی معروف به جرج دبلیو بوش شکست خورد.

عاقبت چلسی به اتاق خواب خودش رفت تا برای یک روز درسی دیگر آماده شود. من و بیل بتنهایی پشت میز آشپزخانه نشستیم و نتایج انتخابات را از تلویزیون دنبال کردیم، در حالی که سعی می‌کردیم از نتایج سر در بیاوریم. امریکاییان پیامی قوی برای ما فرستاده بودند. تعداد صاحبان رأی به گونه‌ای رقت بار کم بود؛ کمتر از نیمی از رأی دهندگان به حوزه‌های رأی‌گیری رفته و در مقایسه با جمهوریخواهان تعدادی قابل ملاحظه از دموکراتها در خانه مانده بودند. تنها کورسوی امید در آن صحنه‌ی غم‌انگیز این بود که تنها یک چهارم از تمام افرادی که صلاحیت رأی دادن دارند، هواخواه جمهوریخواهان هستند.

به هر حال این واقعیت خوشی نیوت گینگریچ را که آن شب رو به دوربین مدعی اعتبار و پیروزی جمهوریخواهان بود، کاهش نداد. او از قبل می‌دانست مقام سخنگوی مجلس را تصاحب می‌کند و از سال ۱۹۵۴، اولین جمهوریخواهی بود که به این مقام رسیده بود. او بزرگوارانه

پیشنهاد داد که با دموکراتها همکاری می‌کند تا برنامه‌ی قرارداد با امریکا طی زمانی مشخص در کنگره تصویب شود. مایه‌ی ناامیدی بود که تصور شود جمهوریخواهان تا دو سال مجلس سنا و مجلس نمایندگان را تحت کنترل دارند. مبارزه‌ی سیاسی حتی شدیدتر می‌شد و دولت حالت تدافعی به خود می‌گرفت تا دستاوردهایی را که برای کشور به دست آورده بود، دست نخورده باقی بماند. حالا که جمهوریخواهان رهبری را به دست گرفته بودند، به احتمال زیاد کنگره بر کلمات قصار لیندون جانسون مهر تأیید می‌گذاشت که گفته بود: «دموکراتها قانون وضع می‌کنند، جمهوریخواهان تحقیق و بررسی می‌کنند.»

مأیوس و کنف شده بودم و از خودم می‌پرسیدم در این افتضاح، اعم از شکست در انتخابات به سبب قضیه‌ی خدمات درمانی، یا اینکه با قبول نقش فعالانه در کشور قمار کرده و بازنده شده بودم، چقدر قابل سرزنش هستم؟ دائم با خودم کلنجار می‌رفتم تا بفهمم چطور شد که برای خشم مردم حکم برق‌گیر را پیدا کردم.

بیل حال و روزی رقت بار داشت و چقدر دردناک است که آدم ناظر رنج و درد کسی باشد که عاشقش است. او سعی کرده بود کاری را انجم دهد که تصور می‌کرد مناسب کشورش است، و می‌دانست هم موفقیتها و هم ناکامیهایش باعث شده است دوستان و متحدانش شکست بخورند. یادم می‌آمد در سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۰ که شکست خورده بود چه احساسی داشت. اما این بدتر بود و گستره‌ی آن وسیع‌تر، و او احساس می‌کرد باعث خفت حزبش شده است.

این زمان می‌طلبید، اما بیل مصمم بود سر در بیاورد کجای کارِ این انتخابات ایراد داشته است و بفهمد چطور برنامه‌ی کاری خود را با بیانی واضح و رسا قطعی کند. مثل همیشه ما گفتگویی را آغاز کردیم که ماهها ادامه داشت. با دوستان و مشاوران جلساتی تشکیل دادیم تا حواسمان را برای آنچه بیل در آینده می‌بایست انجام می‌داد، متمرکز کنیم. و من بیش از هر چیز دیگر، دلم می‌خواست ریاست جمهوری بیل موفقیت‌آمیز باشد. من به او و امیدهایش برای آینده‌ی ملت اعتقاد داشتم. همچنین می‌دانستم دلم می‌خواهد شریکی به درد بخور برای او باشم و هواخواهی مؤثر برای مواردی که در تمام طول زندگی‌ام به آنها توجه داشتم. اما نمی‌دانستم چطور از اینجا به آنجا برسم.

گفتگو با النور

یک ضرب المثل چینی هست که می‌گوید: «انشاء الله که خوش به حالت باشد.» و این لطیفه‌ی دائمی در خانواده‌ی ما شد. من و بیل از یکدیگر می‌پرسیدیم: «خوب، هنوز هم خوش به حالت است؟» و آن روزها اصلاً خوش به حالمان نبود. هفته هایی که بعد از آن انتخابات فلاکت بار آمد، از سخت‌ترین دوران زندگی من در کاخ سفید بود. روزهایی که خوش بین بودم، سعی می‌کردم این شکست را به عنوان جزر و مد چرخه‌ی انتخابات مد نظر قرار دهم، که این ذات عالم سیاست است. و در روزهای منفی بافی‌ام، خود را در مورد ناشیگری‌ام در امر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی مقصر می‌دانستم، که باعث شده بود رقبای ما صدقه سر آن قوی‌تر شوند و به هیجان بیایند. چه در داخل و چه در خارج از آن، افراد زیادی بودند که آمادگی داشتند تقصیر شکست را به گردن این و آن بیندازند. بسختی می‌شد غرولندها را نادیده گرفت، اما من و بیل فقط به این متمرکز بودیم که چه کنیم نیروهایمان راگرد آوریم. می‌بایست برای فضایی جدید راهبردی جدید بنا می‌نهادیم.

در یک صبح دلگیر ماه نوامبر و بعد از ملاقات با بیل در دفتر کارش، دم در دفترم ایستادم و نگاهی به عکس قاب شده‌ی النور روزولت که روی میز بود، انداختم. من از طرفداران پر و پا قرص خانم روزولت هستم و مجموعه‌ای زیاد از عکسها و یادگاریهای مربوط به او را جمع کرده‌ام. با دیدن حالت آرام و مصمم او در عکس، حرفهای خردمندانه‌اش به یادم آمد. او می‌گفت: «زن مثل چای کیسه‌ای است. تا وقتی آن را در آب جوش نیندازی، امکان ندارد بفهمی چقدر رنگ می‌دهد.» وقتش بود گفتگویی دیگر با النور داشته باشم.

اغلب در سخنرانیهایم بشوخی می‌گفتم که من گفتگویی تخیلی با خانم روزولت دارم تا به پند واندرزهای او در موارد متعدد متوسل شوم. این براستی یک تمرین مفید ذهنی است که کمک می‌کند مسایل را تجزیه و تحلیل کنید و این امکان را برایتان فراهم می‌آورد که فردی مناسب را در ذهن مجسم کنید. النور روزولت برای این کار آرمانی بود. من رد پای او را در حرفه‌اش به عنوان یکی از بحث برانگیزترین بانوان اول، که گاهی هم براستی همین طور بود، دنبال کرده بودم. هر وقت می‌خواستم به آب و آتش بزنم، به نظر می‌رسد خانم روزولت قبلاً به نحوی دیگر این کار

را کرده است. من از شهرهای بی آب و علف گرفته تا محله‌های فقیر نشین نیویورک و صحرانشینان ازبکستان دیدن کرده بودم، که او هم قبلاً از آن مکانها دیدن کرده بود. او در بسیاری از موارد ستیزه کرده بود، که از نظر من بسیار اهمیت دارد، مثل حقوق مدنی، قانون کار کودکان، حقوق پناهندگان و حقوق بشر. او از جانب رسانه‌ها و داخل حکومت با انتقاداتی شدید روبرو شده بود، زیرا آنها اعتقاد داشتند او نقش بانوی اول را با ملاکهای شخصی اش توصیف می‌کند. هر نسبتی به النور داده شده بود، از کمونیست آشوبگر گرفته تا پیرزن فضول بد ترکیب. او مایه‌ی عذاب اعضای کابینه‌ی شوهرش شده بود: هارولد ایکز سینیور، وزیرکشور (پدرِ معاون ستاد بیل) که گله می‌کرد او باید از فضولی دست بکشد و به بافتنی‌اش بچسبد ـ او همچنین جی. ادگار هوور، رئیس اف بی آی را هم دیوانه کرده بود ـ اما روحیه و سرسپردگی او سرکوب نشدنی بود و هرگز اجازه نداد منتقدان باعث کندی روند او شوند.

خوب، حالا خانم روزولت در مورد مصیبت فعلی من چه می‌گفت؟ فکر کردم چیز زیادی نخواهد گفت. از نظر او، دلیلی ندارد بابت موانع روزمره عذاب کشید. صرفاً باید تحت هر شرایطی مصر بایستی و هر کاری از دستت بر می‌آید، بکنی.

بحث و جدل ممکن است بشدت آدم را منزوی کند، ولی النور روزولت دوستانی خوب داشت که وقتی احساس عدم اطمینان می‌کرد یا در دنیای سیاست به ستوه می‌آمد، به حمایت آنان متکی بود. لوئیس هو Louis Howe مشاور مورد اعتماد فرانکلین روزولت محرم او بود، همین طور که لورنا هیکوک Lorena Hickok خبرنگار آسوشیتد پرس و منشی خصوصی اش ملوینا تومی تامپسون Malvina Tommy Thompson محرم او بودند.

من خوشبخت بودم که حلقه‌ی عظیمی از دوستان و کارمندان وفادار و بی نظیر دور و برم بودند. با اینکه حتی در تصورم نمی‌گنجید چطور خانم روزولت انرژی اش را با حرف زدن با محرمان خود تحلیل می‌برد، خودم هم این کار را کردم. دوستان آرکانزاسی ام دایان بلر و آن هنری که در خلال هفته‌های انتخابات به کاخ سفید آمده بودند، کاملاً مرا می‌شناختند و هم از شخص من حمایت کردند و هم دیدگاههای مفید در مورد سیاست و تاریخ به من دادند.

دوستانم از سرتاسر کشور و خارج از کشور زنگ می‌زدند تا حالم را بپرسند. ملکه نور که خوراکش دنبال کردن اخبار سیاسی بود، از همان عمان سیاست امریکا را دنبال می‌کرد. او کمی

پس از اعلام نتایج انتخابات میان دوره‌ای به من زنگ زد وکلی به‌ام روحیه داد. می‌گفت هر وقت خانواده‌اش با دورانی سخت مواجه می‌شود، آنان به یکدیگر می‌گویند: «مقاوم باش.» من از این عبارت خوشم آمد و برای تشویق و دلگرمی کارکنانم شروع به استفاده از آن کردم وگمان می‌کنم گاهی خودم بودم که به عباراتی روحیه دهنده احتیاج داشتم.

در اواخر نوامبر، یک روز صبح مگی ویلیامز مرا برای شرکت در جلسه‌ای با ده زن دیگر که مخصوصاً برای عقایدشان ارزش قایل بودم، فرا خواند: پتی، مدیر برنامه‌ام؛ آن، مسؤول امور اجتماعی کاخ سفید؛ لیزا، مسؤول امور مطبوعاتی‌ام؛ لیسا، نویسنده‌ی متن سخنرانیهایم؛ ملن، معاون ستادم؛ مندی گرانولد، سوزان توماسس؛ آن لوئیس، یکی از فعالان مدبر دموکراتیک و تحلیل‌گر سیاسی زبر و زرنگ که اغلب در تلویزیون ظاهر می‌شد و از من و برنامه‌های کاری‌ام دفاع می‌کرد؛ و اِولین لیبرمن Evelyn Liberman، شخصیتی با ابهت در امور اجرایی «سرزمین هیلری» که مسؤول امور لجستیکی بود. او بعداً به سمت معاونت ستاد کاخ سفید منصوب شد و اولین زنی بود که در این مقام خدمت کرد و در زمان وزارت وزیر امور خارجه، مادلین آلبرایت، معاون او شد. این زنان هفته‌ای یک روز دور هم جمع می‌شدند تا درباره‌ی نظریات و راهبردهای سیاسی بحث کنند. اِولین به شیوه‌ی معمول بی پرده‌ی خود، واژه‌ای برای تمام گروههای زنانه اختراع کرده بود: «نشست مه رویان». چون آنان سرزنده، دارای وسعت فکر وکاملاً بی تکلف و خودمانی بودند، من هر وقت می‌توانستم در جلسه شان شرکت می‌کردم.

مه رویان این جلسه را در اتاق نقشه در طبقه‌ی اول تشکیل داده بودند؛ اتاقی تاریخی که در خلال جنگ جهانی دوم، رئیس جمهور فرانکلین روزولت همراه با وینسون چرچیل و سایر رهبران در آن جمع می‌شدند و اعزام نیروهای نظامی را به جبهه از روی نقشه‌ای که به دیوار نصب بود، تعیین می‌کردند. سی سال بعد، در خلال جنگ ویتنام و بعد از اینکه رئیس جمهور نیکسون دستور مین گذاری بندر هایفونگ Haiphong را صادر کرد، هنری کیسینجر Henry Kessinger که آن موقع وزیر امور خارجه بود، در اتاق نقشه با سفیر شوروی در امریکا ملاقات کرد. در اوایل حکومت فورد، این اتاق به انباری تبدیل شد.

وقتی من تاریخچه‌ی این اتاق راکشف کردم، تصمیم گرفتم آن را بازسازی کنم و عظمت و شکوهش را به آن برگردانم. من یکی از نقشه‌های راهبردی فرانکلین روزولت راکه وضعیت

استقرار نیروهای متفقین را در سال ۱۹۴۵ در اروپا نشان می‌داد، روی یکی از دیوارها نصب کردم. دستیار نظامی و جوان رئیس جمهور، جرج السی George Elsey این نقشه را لوله کرده و حفظ کرده بود، که وقتی شنید من خیال دارم اتاق را بازسازی کنم، آن را به کاخ سفید اهدا کرد و من نیز نقشه را بالای شومینه نصب کردم.

این نقشه احساسات بازدیدکنندگانی را که طی جنگ جهانی دوم زندگی می‌کردند، بر می‌انگیخت. وقتی پورفسور یووی رینهارت Uwe Reinhardt، اقتصاد دان آلمانی تبار که در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی توصیه‌هایی به من می‌کرد، آن را در اتاق نقشه دید، چشمانش پر از اشک شد. او برایم گفت که وقتی پسری جوان بود، او و مادرش در آلمان گیر افتادند در حالی که پدرش به جمهوری روسیه اعزام شده بود. یووی مرا نزدیک نقشه برد تا نشانم دهد او و مادرش کجا پنهان شده بودند تا از جنگ و بمباران در امان باشند و چطور سربازان امریکایی آنان را نجات دادند. یک بار دیگر هم من و بیل با دوست قدیمی آرکانزاسی ام هیلری جونز که در جنگ جهانی دوم در اروپا خدمت کرده بود، جلوی شومینه‌ی اتاق نقشه با هم شام خوردیم. هیلری از روی آن نقشه مسیری را که واحد نظامی او طی کرده بود تا راه را به سمت شمال ایتالیا باز کند، دنبال کرد.

با توجه به تاریخچه‌ی اتاق نقشه، به نظر مناسب می‌آمد که جلسات راهبردی من در آنجا تشکیل شود. مگی این جلسات را بر پا می‌کرد چون فهمیده بود در جو کاخ سفید که حکم دیگ زودپز را برایم پیدا کرده بود، برای من مهم است جایی را داشته باشم تا بتوانم آنچه را در ذهن دارم بر زبان بیاورم بی آنکه نگران سوء تعبیرها باشم یا اینکه چیزی به جراید درز پیدا کند. او معتقد بود این جلسات به همه‌ی ما، مخصوصاً به من، کمک می‌کند حواسمان را متوجه مواردی کنیم که حائز اهمیت است و تعهدمان را در مورد جلسه‌ی کاری دولت تأیید مجدد کنیم.

وقتی من قدم به اتاق گذاشتم، همه‌ی خانم‌ها قبلاً پشت یک میز بزرگ مربع شکل نشسته بودند. تا آن لحظه توانسته بودم یأس و ناامیدی خود را از همه‌ی کارمندانم پنهان کنم، بجز مگی که به نظر می‌رسید می‌داند دقیقاً چه احساسی دارم، حالا چه بروز بدهم یا نه. حالا یکدفعه سر ریز شده بودم. بشدت سعی می‌کردم جلوی اشکهایم را بگیرم. صدایم می‌لرزید و کلی از همه عذرخواهی کردم. من متأسف بودم که اجازه داده بودم کسی خوار و خفیف شود و باعث و بانی

باخت شده بودم، و دیگر چنین اتفاقی تکرار نمی‌شد. به آنان گفتم که به فکرم رسید خود را از صحنه‌ی فعالیت سیاسی و کار سیاسی عقب بکشم، مخصوصاً چون اصلاً دلم نمی‌خواست مزاحم دستگاه حکومت شوهرم شوم. گفتم که خیال دارم قرار آن شب را برای حضور در مراسمی مربوط به بانوان اول لغو کنم؛ مراسمی که بانی آن دانشگاه جرج واشنگتن بود و ریاست آن جلسه را هم یکی از دوستان تاریخ نویسم کارل اسفرازا آنتونی بر عهده گرفته بود. هیچ دلیلی برای رفتن نمی‌دیدم. همه در سکوت کامل به حرفهایم گوش دادند و سپس یکی یکی گفتند که چرا نباید تسلیم شوم و عقب نشینی کنم. بسیاری از مردم، بخصوص زنان، چشم امیدشان را به من دوخته بودند.

لیسا ماسکاتین Lissa Muscatine حرفهایی را که بتازگی موقع تدریس در دانشگاه امریکن زده بود، تعریف کرد. او گفته بود که در کاخ سفید کار می‌کند و شغلش نوشتن متن سخنرانیهاست. او به دانشجویانش گفته بود که من و رئیس جمهور کاری فراتر از صرفاً حرف مفت زدن در مورد حق و حقوق زنان در سر کار انجام می‌دهیم، و حتی وقتی او سر دوقلوهایش بار دار بوده و تقاضای کار کرده، کاخ سفید او را استخدام کرده است. او به دانشجویان گفته بود که وقتی بعد از مرخصی زایمان سر کارش برگشته بود تا تمام وقت برای من کار کند، من او را تشویق کرده بودم که ساعات کارش را سازمان دهی کند و در صورت لزوم در خانه کار کند تا بتواند اوقات بیشتری را با فرزندانش سپری کند. بعد از کلاس، عده‌ای از دختران جوان دور او جمع شده بودند تا سؤالاتی کنند و گفته بودند چقدر مایه‌ی دلگرمی است که راجع به مادران شاغل در کاخ سفید می‌شنوند.

لیسا گفت: «جوانان به تو به چشم الگویی در زندگی شان نگاه می‌کنند. تو سر مشق هستی. اگر از فعالیت دست بکشی، چه می‌خواهی به آنان بگویی؟»

در پناه حمایت دوستانم، آن شب از روی وظیفه برای شرکت در مراسم بانوان اول به هتل می‌فلاور رفتم. حضار با دیدن من بشدت ذوق زده شدند، که خود باعث قوت قلب بود. احساس کردم نیرو گرفتم و برای اولین بار بعد از انتخابات احساس امیدواری کردم و آماده شدم تا پیکار را از سر گیرم، مخصوصاً حالا که بیل با مجلس و کنگره‌ای روبرو بود که تحت نظارت جمهوریخواهان و رهبران بی پرده شان بود. یک بار النور روزولت گفته بود: «هر وقت

احساسا یأس می‌کنم، کار می‌کنم.» که به نظر می‌رسد اندرزی خوب برای من است.

نیوت گینگریچ فرصتی عالی به دستم داد. او بزودی رئیس مجلس می‌شد و خیلی مشتاق بود زور بازوی خود را به رخ دیگران بکشد. وقتی بابت اظهاراتی که او درباره‌ی اصلاحیه‌ی رفاه اجتماعی و یتیمان کرده بود، بگو مگویی مختصر ایجاد کرد، تقریباً بلافاصله سخنان پر طمطراق و تو خالی و کارهای از سر هوا و هوس‌اش، پرچم قرمز را برای او و حزبش بالا برد. عده‌ای از جمهوریخواهان پیشنهاد کردند که بودجه‌ی رفاه اجتماعی را می‌توان با سپردن بچه هایی که مادرشان کمک هزینه‌ی دولتی دریافت می‌کند به پرورشگاه، کاهش داد. این نظریه باعث می‌شد دولت کمک هزینه‌ی دو گروه از بچه‌ها را قطع کند: بچه هایی که اصل و نسب شان مشخص نبود و بچه هایی که از مادری زیر هجده سال متولد شده بودند. و طبق پیشنهاد آنان، با پولی که از این راه پس انداز می‌شد، دولت می‌توانست پرورشگاههایی برای بچه‌ها و خانه هایی برای مادران ازدواج نکرده راه اندازی کند.

از نظر من، این عقیده‌ای وحشتناک بود. تمام کارهایی که برای بچه‌ها انجام داده بودم، مرا مجاب کرده بود که همیشه به نفع بچه‌هاست زیر سایه‌ی خانواده‌شان باشند، و فقر و تنگدستی باعث نمی‌شود آدم پدر یا مادری خوب نباشد، و حمایت مالی و اجتماعی برای خانواده‌هایی که مشکلاتی ویژه دارند، از جمله فقر، باید اولین گام باشد قبل از اینکه از آنان ناامید شویم و بچه‌هایشان را ازشان بگیریم. دولت فقط زمانی می‌تواند دخالت کند و دست به کار شود و راه چاره را بیرون بردن بچه از خانه بداند، که بچه مورد آزار و ستم قرار بگیرد و طوری از او غافل شوند که جانش در معرض خطر قرار داشته باشد.

در ۳۰ نوامبر ۱۹۹۴، سخنرانی ام در مورد برنامه‌ی کاری زنان نیویورکی، گینگریچ و دار و دسته‌ی جمهوریخواهش را بابت سیاست شان برای تصویب این قانون که بچه‌ها باید بابت شرایطی که تقصیر خودشان هم نیست مجازات شوند، بشدت انتقاد کردم. من اظهار داشتم که بیانات او در مورد پرورشگاهها نامعقول و باور نکردنی است و به نظرم چقدر مسخره است که جمهوریخواهان در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ بر چسب «ضد خانواده» به من زده بودند، چرا که از نظریه‌ی گرفتن بچه‌های مورد تعدی از والدینشان جانبداری کرده بودم. حالا جمهوریخواهان پیشنهاد می‌کردند که به همین سادگی بچه‌ها از والدینشان گرفته شوند صرفاً چون خارج از چهار چوب ازدواج به دنیا آمده بودند یا مادرشان فقیر بود.

چند روز بعد، گینگریچ در برنامه‌ی «ملاقات با رسانه‌ها» در شبکه‌ی ان. بی. سی ظاهر شد و حرف خود را به این شکل چرخاند: «من از او (یعنی من) خواهم خواست فیلم ویدویی میکی رونی Micky Rooney به نام «پسران شهر» را از فروشگاه بلاک باستر Block buster کرایه کند (فیلمی در مورد یک پسر یتیم)... من احساسات آزاد اندیشهایی را که در محدوده‌ای امن زندگی می‌کنند و می‌گویند: «اوه، این خیلی وحشتناک است. ببین خانواده‌ی نورمن راک ول چطور از هم پاشید،» درک نمی‌کنم...» و من پاسخ گینگریچ را در مقاله‌ای مفصل در نیوزویک دادم. نتیجه گیری من: «این یک فضولی عظیم دولتی در زندگی شهروندان است، آن هم به بدترین نحو ممکن.»

مقاله‌ی نیوزویک باعث شد مناظره‌ی پرورشگاهها مهار شود، اما وقتی مادرِ گینگریچ که انگار از مرحله پرت بود، در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی به کانی چانگ Connie Chung گفت که پسرش دائم او را «سلیطه‌ی حرامزاده» خطاب می‌کند، جو عجیب‌تر شد.

من تصمیم گرفتم جنجال اخیر را ندیده بگیرم و رویه‌ای متفاوت را در مورد گینگریچ امتحان کنم. یادداشتی با دستخط خودم برای او نوشتم و از او و خانواده‌اش دعوت کردم از کاخ سفید دیدن کنند. چند هفته بعد، گینگریچ، همسرش مریان Marianne که حالا دیگر زوجه‌ی او نیست، خواهرش سوزان و مادرش، برای بازدید از کاخ سفید به من پیوستند. جدا از این واقعیت که این دیدار انجام پذیرفت، آن قدرها به یاد ماندنی نبود، بجز گفتگویی کوتاه در زمانی که در اتاق قرمز چای می‌نوشیدیم. گینگریچ به دور و بر و مبلمان عتیقه نگاهی انداخت و در مورد تاریخ اظهار فضل کرد، که فوری همسرش حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌دانی، او به هر حال حرفش را می‌زند، چه اطلاعاتی درباره‌ی موضوع داشته باشد، چه نداشته باشد.»

مادر گینگریچ بی درنگ در مقام دفاع از پسرش گفت: «نیوتی مورخ است. همیشه می‌داند راجع به چه حرف بزند.»

قیل و قال بعد از انتخابات به نوعی برای من مفید بود، چون حواسم را روی جنبه‌های مثبت واکنش نشان دادن در برابر زخم زبانهای جناح راست متمرکز کرد. من پی بردم لازم است قصه‌های خودم را بگویم و ارزشهایم را توصیف کنم؛ آن هم به صورتی که مستقیماً از جانب مردم مورد ارزیابی قرار بگیرد بی آنکه تحریف یا سوء تعبیر شود. نوشتن مقاله برای نیوزویک باعث شد بابت اینکه صدایم به گوش مردم می‌رسد، هشیار شوم. کم‌کم شروع به طرحهای نوشتنی

بلند پروازانه کردم که براحتی عقایدم را در مورد نیاز کشور به نظام حمایتی اجتماعی و اتکا به نفس برای بهبود زندگی مردم نشان می‌داد. دلم می‌خواست کتابی درباره‌ی پرورش کودک در دنیای امروز بنویسم و مردم را با عقیده‌ای براساس ضرب‌المثلی افریقایی که «بزرگ کردن بچه قشون می‌طلبد»، سر شوق بیاورم. من هرگز کتاب ننوشته بودم، اما طولی نکشید با افرادی آشنا شدم که راهنمایی‌ام کردند.

من و بیل در جلسات «رنسانس ویک اند Reniassanse Weekends با مری آن ویلیامسون Marrianne Williamson، نویسنده‌ی پرفروش‌ترین کتابها، آشنا شدیم و او پیشنهاد کرد با گروهی خارج از سیاست دور هم جمع شویم و درباره‌ی عقاید بیل برای دو سال باقی مانده ریاست جمهوری اش صحبت کنیم. حرف او به دلم نشست و از او دعوت کردم تا در سی ام و سی و یکم دسامبر عده‌ای را در کمپ دیوید جمع کند.

فهرست میهمانان ویلیامسون شامل تونی رابینز Tony Robbins نویسنده‌ی کتاب «بیداری غول درون» که پرفروش‌ترین کتاب شد و استفن کاوی Stephen Covey، نویسنده‌ی کتاب «هفت عادت افراد متنفذ» بود. اگر میلیونها امریکایی به نصایح آنان گوش می‌کردند، می‌دانستم احتمالاً در مورد کاری که می‌خواستند بکنند، کمکشان می‌کرد. ویلیامسون همچنین مری کاترین بتسون Mary Cathrine Bateson و جین یوستون Jean Houston را هم دعوت کرده بود. مری بتسون که پرفسور، نویسنده، انسان شناس و دختر انسان‌شناسی بدوی، گریگور بتسون Gregory Bateson و مارگارت مید Margaret Mead بود، در مردم‌شناسی و موضوعات جنسی تخصص داشت. من از قبل طرفدار کتاب «سرود زندگی» او بودم که در سال ۱۹۸۹ به چاپ رسیده بود و توضیح می‌داد که چطور زنان با تلفیق زندگی روزمره‌ی خود که بهترین کارآیی را برایشان دارد، زندگی خود را می‌سازند. گزینشهای دیگر به واسطه‌ی انواع آداب و رسومی که به طور سنتی نقش زن را تعیین می‌کند، نقشی ندارد. ما همچنان که در زندگی پیش می‌رویم، نه تنها می‌توانیم بلکه باید مجسم کنیم و فی البداهه عمل کنیم بی آنکه از فرصتها و استعدادهای ویژه‌ی خود استفاده کنیم و دائم باید پیچ و خمهای سر راهمان را حدس بزنیم و پیش بینی کنیم.

من از ساعتها گفتگو با مری کاترین و جین یوستون، نویسنده و سخنران در مورد تاریخ زنان و فرهنگ بومی و اسطوره‌شناسی، لذت بردم. در حالی که مری کاترین فردی تحصیلکرده است که

با لفظ قلم صحت می‌کند و به ژاکت پشمی و کفشهای معقولانه علاقه دارد، جین خودش را در شنل‌هایی با رنگهای شاد و پیراهن‌های گل و گشاد می‌پوشاند و با بذله گوییها و حضور مؤثرش جمع را تحت الشعاع قرار می‌دهد. او دائره المعارفی متحرک است و دائم اشعار و جمله هایی برگزیده از آثار بزرگ ادبی و حقایق تاریخی و اطلاعات علمی را باز گو می‌کند. در ضمن، او خدای لطیفه گویی و بازی با کلمات است و آماده است تا این اندوخته هایش را با هر کسی که به خنده‌ای حسابی نیاز دارد، تقسیم کند.

جین و مری در دو مورد که از نظر من فوق العاده مهم بود، خبره بودند. هر دو کتابهای متعددی نوشته بودند و من هم نیازمند کمک و توصیه‌ی نویسندگان مجرب بودم. همچنین وزارت امور خارجه از من خواسته بود در سفر به پنج کشور آسیای جنوبی نماینده‌ی امریکا باشم. این سفر نقطه عطفی برایم بود و مشتاق بودم خودم را برای آن آماده کنم. جین و مری بدفعات به آن منطقه سفر کرده بودند. بنابراین از آنان دعوت کردم قبل از اینکه در ماه مارس به آسیاسی جنوبی بروم، و دوباره بعد از بازگشت از آنجا، احساسات و تجربیات خود را با من و کارمندانم در میان بگذارند.

من خیلی مقاومت کرده بودم که از عنوان بانوی اول بهره برداری نکنم. ترجیح می‌دادم بیشتر بر فعالیتها و امور سیاسی ویژه متمرکز باشم. به این روش که نمادها می‌تواند زیر نفوذ آدم و مورد سوء استفاده قرار بگیرد، بدگمان بودم. دلم نمی‌خواست به هیچ نحوی از موقعیت خودم بهره برداری کنم. همیشه اعتقاد داشتم که مردم باید بر اساس اعمال و پیامد اعمالشان قضاوت شوند، نه صرفاً بر اساس آنچه می‌گویند و ادعا می‌کنند که پایش ایستاده‌اند. بانوی اول مقامی نیابتی است و قدرت او مشتق از رئیس جمهور است، نه مستقل. و شاید این تا حدودی جایگیری منصب سخت مرا در نقش بانوی اول توضیح دهد. از همان موقع که دختر بچه‌ای بیش نبودم، بشدت تلاش می‌کردم آدم خودم باشم و استقلالم را حفظ کنم. هر چند بشدت عاشق شوهر و کشورم بودم، باز هم وفق دادن خودم به جانشینی تمام وقت برایم دشوار بود. مری کاترین و جین کمکم کردند بهتر درک کنم که نقش بانوی اول بشدت نمادین است و بهتر است خودم پی ببرم که چطور آن را به بهترین نحو در عرصه‌ی جهانی و خانواده‌ام نشان دهم.

مری کاترین استدلال می‌کرد که اقدامات نمادین منطقی و برحق است و «نمادگرایی می‌تواند مؤثر» باشد. به عنوان مثال، او اعتقاد داشت صرفاً مسافرت به آسیای جنوبی به عنوان بانوی اول به

همراه چلسی، این پیام را می‌رساند که دختران اهمیت دارند و دیدار از زنان مناطق محروم و فقیر اهمیت دختران را تأکید می‌کند. من دیدگاه او را درک کردم و بسرعت به این عقیده گرایش پیدا کردم که می‌توانم از طریق عملی نمادین، برنامه‌ی کاری کلینتون را پیش ببرم.

یک سال بعد دوستی من با جین در کتابی نوشته‌ی باب وودوارد Bob Woodward، تحت عنوان «گزینش» که درباره‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۶ بود، علنی شد. وودوارد به گونه‌ای احساسی به عنوان «مشاور معنوی» به جین اشاره کرده و برخی ممارست‌های کلامی را توضیح داده بود که او آنها را به من و کارمندانم معرفی کرده بود تا کمکمان کند روش تفکری تازه‌ای در مورد کارهایمان پیدا کنیم. مخصوصاً او خیلی زیرک بود که درباره‌ی زمانی که جین از من خواسته بود گفتگویی ذهنی با النور روزولت داشته باشم، حرف زده بود. همچنان که اغلب در سخنرانی هایم از النور یاد می‌کنم و حتی به گفتگوی ذهنی ام با او در مورد مسایل اشاره کرده بودم، در واکنش به پیشنهاد جین هیچ مشکلی نداشتم، و هرگز هم انتظار نداشتم این مسأله علاقه‌ای ایجاد کند. اما نقل قولی از کتاب وودوارد درباره‌ی ممارستها، در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی واشنگتن پست تحت عنوان افشاگری پشت پرده چاپ شد.

آن شب، جیم و دیان بلر با ما بودند و در ایوان ترومن شام می‌خوردیم، که جیم با همان حالت ساختگی همیشگی اش گفت: «بسیار خوب، هیل، حدس می‌زنم تو بعد از این قضیه‌ی النور، دیگر مجبور نیستی نگران مسأله‌ی وایت واتر باشی.»

«منظورت چیست؟»

«خوب، اگر آنان بیایند سراغت، همیشه می‌توانی خودت را به دیوانگی بزنی.»

روز بعد از چاپ مقاله‌ی واشنگتن پست، در کنفرانس سالیانه‌ی خانواده در تنسی که میزبان آن ال و تیپرگور بودند، حضور یافتم. در حالی که می‌خندیدم و دست می‌زدم، گفتم: «کمی قبل از اینکه به اینجا برسم، گفتگویی با النور روزولت داشتم. او معتقد است این کنفرانس عقیده‌ای بی نظیر است!»

خندیدن به خودم یکی از ابزارهای اساسی بقای من بود و بمراتب ترجیح دارد تا اینکه آدم عقب نشینی کند و سنگر بگیرد، هر چند در ماههای بعد از شکست در انتخابات مجلس سنا و نمایندگان، وسیله‌ای بود برای فریب دادن.

من و بیل می‌دانستیم که کنگره‌ی جمهوریخواهان دست کم دو سال دیگر هم تحقیقات وایت

واتر را تضمین می‌کند و کنت استار هم به نظر می‌رسید بابت نتایج انتخابات سر حال باشد. در اواخر نوامبر، وب هوبل در دام استار افتاد.

در مارس گذشته، وب از شغل خود در وزارت دادگستری استعفا کرده بود تا از هر بگومگویی اجتناب کند، در حالی که سرِ این اتهام که در دستمزد گرفتن از موکلان شرکت حقوقی رز تقلب کرده بوده، می‌جنگید. وب هرگز یک مدرک هم آنجا نداشت که مبتنی بر اتهام علیه او باشد. حتی تابستان گذشته که به کمپ دیوید آمده بود تا با بیل گلف بازی کند، اظهار بی گناهی کرده بود.

اما در روز شکرگزاری سال ۱۹۹۴، ما در کمپ دیوید بودیم که از رادیو شنیدیم وب هوبل و جیم گای تاکر Jim Guy Tucker که فرماندار آرکانزاس و جانشین بیل بود، رسماً متهم شده‌اند. آن موقع من به عدم صحت گزارشهای خبری عادت داشتم و با اینکه این خبر آشفته‌ام کرده بود، گمان می‌کردم اشتباه است. همچنین می‌دانستم این خبر، درست یا غلط مثل بمب صدا می‌کند و وب یا وکیلش بی درنگ باید واکنش نشان دهند و اقدامی کنند. من و بیل به خانه‌ی وب زنگ زدیم. او مشغول سرخ کردن بوقلمون بود. بعد از اینکه بیل روز شکرگزاری را به وب تبریک گفت، گوشی تلفن را به من داد.

من به وب گفتم که اعلام مجرمیت او را از رادیو شنیده‌ام و اضافه کردم: «تو فوراً باید اتهام را رد کنی. نباید بگذاری این اطلاعات غلط همین طور بماند. واقعاً وحشتناک است.»

وب گفت که هنوز هیچ احضاریه‌ای از دادستانی دریافت نکرده است و سپس سریع موضوع صحبت را عوض کرد و برایم گفت که چه کسانی برای شام میهمان او هستند و او و همسرش سوزی چه غذایی پخته‌اند. من اذیت می‌شدم که او این قدر بی خیال به نظر می‌رسید و فکر کردم یا گزارش خبری را جدی نگرفته است یا صرفاً نمی‌خواهد این خبر ناراحتش کند. و آن تلفن روز شکرگزاری، آخرین تماس تلفنی من و بیل به او بود. وب در خاطرات خود، تحت عنوان «دوستان والا مقام» توضیح می‌دهد که وکیلش برگه‌ی احضاریه را قبل از اینکه ما به او تلفن بزنیم، دریافت کرده ولی تصمیم گرفته بوده صبر کند تا بعد از روز شکرگزاری قضیه را به وب بگوید. او همچنین اقرار کرده که اتهامات او واقعیت دارد و او برای رفع و رجوع قرضی که پنهان از خانواده و دوستانش بالا آورده بود، پولی از شرکت حقوقی رز دزدیده بود.

در ۶ دسامبر ۱۹۹۴، از دفتر استار اعلام شد که هوبل متهم به تقلب و جعل نامه‌های پستی و

طفره رفتن از پرداخت مالیات است. او اعتراف کرده بود که بین سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۲، بیش از چهار صد فقره صورتحساب را دستکاری کرده بود تا از آنها برای پوشش دادن هزینه‌های خود استفاده کند، و سر موکلان و شرکای خود را در شرکت حقوقی رز کلاه گذاشته و دست کم مبلغ ۳۹۴۰۰۰ دلار به جیب زده بود.

من بشدت جا خوردم. از نظر من، او همکاری قابل اعتماد بود و به عنوان شهروندی با آبرو، مورد احترام همه در آرکانزاس. وب دوستی عزیز بود و ساعاتی بیشمار را در معیت او گذارنده بودم. اینکه او سر مردم و همکارانش را کلاه گذاشته بود، به قدری ناراحت کننده بود که در کلام نمی‌گنجند. این اقرار به جرم علامتی بود برای بالا گرفتن جنگ در مورد وایت واتر، که بسختی می‌شد از عهده‌اش بر آمد.

در خلال کریسمس، من دو هدیه‌ی یکسان دریافت کردم. آن بارتلی، دوست و بشر دوستی از آرکانزاس که داوطلبانه در کاخ سفید کار می‌کرد، و ایلین بیک Eileen Bakke که او را از جلسه‌ی «رنسانس ویک اندز» وگروه دعا خوانان می‌شناختم، هر یک جداگانه نسخه‌ای از کتاب «بازگشت پسر خوشگذران» نوشته‌ی هنری نوون Henry Nouwen کشیش هلندی، را به من دادند. نوون در این کتاب در جستجوی عیسی تمثیلی درباره‌ی پسر کوچکتر از دو برادری حرف زده است که پدر و برادرش را ترک کرده و در نتیجه در زندگی به مشکل برخورده بود. وقتی سرانجام او به خانه برمی‌گردد، پدرش با آغوش باز پذیرای او می‌شود، ولی مورد خشم و تغیر برادر بزرگتر وظیفه شناسش قرار می‌گیرد. در طول سالهای تنش زای ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴، من انجیل و دیگر کتابهای مذهبی و معنوی را خوانده بودم. ما خانوادگی به طور مرتب به کلیسای متدیست فاندری در مرکز شهر واشنگتن می‌رفتیم و من روح و روانم را با موعظه‌ها و حمایت شخصی که توسط جماعت کلیسا رو و کشیش موعظه‌گر، پدر روحانی فیل واگمن Phil Wogaman ارائه می‌شد، تغذیه می‌کردم. گروه دعا خوانان من به دعاکردن در حق من ادامه می‌دادند، همان طور که عده‌ی زیادی در سراسر دنیا این کار می‌کردند، که خود برای من کمکی بزرگ بود. اما عبارتی ساده در کتابه نوون وجود داشت که الهام بخش من شد: «نظم شکر گزاری». من می‌بایست بابت خیلی چیزها، حتی در بحبوبه‌ی شکست در انتخابات، و تلاش ناموفق در اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، حملات حزبی و پیگیریهای قانونی و مرگ عزیزانم، خدا را شکر می‌کردم. صرفاً می‌بایست خودم را منضبط می‌کردم که فراموش نکنم چه نعمتهایی به من عطا شده است.

در اینجا سکوت معنا ندارد.

در بعد از ظهری سرد در اواخر مارس ۱۹۹۵، اولین سفر طولانی مدتم را بدون رئیس جمهور به خارج از کشور آغاز کردم. جت قدیمی دولتی با چهل و یک مسافر از پایگاه نیروی هوایی اندروز عازم سفری دوازده روزه به پنج کشور جنوب آسیا شد. اعضای ستاد کاخ سفید، دستیاران وزارت امور خارجه، خبرنگاران رسانه‌های گروهی، مأموران مخفی امنیتی، دوست دوران دانشکده‌ام در ولسلی یان پیرسی Yan Piercy، رئیس امور اجرایی بانک جهانی، و از همه بهتر چلسی، همراهانم در این سفر بودند. خوشبختانه به طور اتفاقی این سفر مصادف با تعطیلات بهاره‌ی مدرسه‌ی چلسی شده بود. او بتازگی قدم به پانزده سالگی گذاشته و خانمی جوان و جدی و موقر شده بود. دلم می‌خواست در آخرین رویدادهای دوران کودکی اش سهمی داشته باشم و واکنش او را در برابر دنیای شگفت انگیزی که در آستانه‌ی ورود به آن بودیم، به چشم ببینم.

بعد از هفد ساعت پرواز، اواخر شب و در توفانی مهیب، در اسلام آباد پاکستان فرود آمدیم. وزارت امور خارجه از من خواسته بود به منظور چشمگیر کردن کار محوله‌ی دولت کنونی منطقه، از شبه قاره دیدن کنم، چراکه نه رئیس جمهور قادر بود به این زودی سفر کند و نه معاون او. دیدار من به این منظور بود که ثابت شود این بخش راهبردی و بی ثبات دنیا برای امریکا حائز اهمیت است و رهبران تمام کشورهای جنوب آسیا را مطمئن کند که بیل از تلاش آنان برای تقویت آزادی و توسعه‌ی بازار آزاد و رواج حقوق بشر، از جمله حقوق زنان، جانبداری می‌کند. حضور فیزیکی من در منطقه به عنوان نشانه‌ای برای توجه و تعهد در نظر گرفته می‌شد.

با اینکه مدت زمان اقامتمان در هر کشوری کوتاه بود، می‌خواستم حتی الامکان با زنان بیشتری ملاقات کنم تا روی همبستگی بین پیشرفت زنان و موقعیتهای اجتماعی و اقتصادی کشورشان تأکید شود. از همان ابتدای کار در آرکانزاس که من و بیل در مورد منافع مستضعفان و مردم مناطق دور افتاده کار می‌کردیم، توسعه و گسترش موضوعات کشوری مورد توجه من بود، اما این اولین حضور جدی من در ارتباط با دنیای در حال پیشرفت به شمار می‌رفت. در اوایل ماه مارس که به عنوان نماینده‌ی امریکا در اجلاس جهانی سازمان ملل برای توسعه و پیشرفت جامعه

به کپنهاک، دانمارک سفر کرده بودم، تا حدودی مرا آماده کرده بود. آن کنفرانس عقیده‌ی مرا استوارتر کرده بود که افراد و جوامع سراسر دنیا نسبت به هر زمان دیگری در تاریخ بشر به هم مرتبط هستند و از درون وابسته‌تر شده‌اند، و وجود فقر و بیماری و پیشرفت مردم در نیمی از قاره‌ها، امریکا را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد.

چینی‌ها ضرب المثلی قدیمی دارند که می‌گوید: نیمی از آسمان را زنان سر پا نگه داشته‌اند. ولی در بیشتر جاهای دنیا، این واقعاً بیشتر از نیمه است. زنان برای رفاه خانواده شان مسؤولیتی عظیم بر عهده می‌گیرند، ولی با این حال وظیفه‌شان بی اجر و پاداش است و نه در خانواده آن طور که باید و شاید به رسمیت شناخته می‌شوند و نه اقتصاد صوری و اداری. این بی عدالتی که بیش از نیم بیلیون نفر در خط فقر زندگی می‌کنند و بیشتر آنان را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند، به گونه‌ای چشمگیر در جنوب آسیا در معرض دید است. زنان و دختران بیچاره مورد ظلم و تبعیض قرار دارند و از تحصیل و مراقبتهای پزشکی محروم هستند و قربانی خشونتهای سنتی. چشمان قانون اغلب در برابر زنی که کتک می‌خورد، همسری که همراه جسد شوهرش سوزانده می‌شود، نوزادان مؤنثی که کشته می‌شوند، و زنان بعضی جوامع که چون مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند توسط بزرگترشان زندانی می‌شوند، کور است. علی رغم چنین سنتها و مرامهای متعصبانه‌ای، نشانه هایی از تحول در شبه قاره‌ی هند دیده می‌شد، از جمله در مدارس که دختران هم در آن تحصیل می‌کردند و برنامه‌های وامهای کوچک که به زنان داده می‌شد تا بتوانند درآمدی مستقل داشته باشند.

دولت امریکا از پروژه‌های موفقیت‌آمیز زیادی جانبداری کرده بود، اما اکثریت جمهوریخواهانی که بتازگی به ستاد مجلس راه یافته بودند، کمک رسانی به خارجی را که میزان آن حتی کمتر از یک درصد بودجه‌ی دولتی بود، هدف قرار داده و آن را قطع کرده بودند. من همیشه از اداره‌ی توسعه‌ی بین الملل امریکا[1] جانبداری کرده بودم و امید داشتم مرکز توجه رسانه‌ها هم قرار گیرد که رد پای یک بانوی اول را که می‌خواست تأثیر محسوس کمکهای مالی امریکا را برای توسعه و پیشرفت جهانی ثابت کند، دنبال کنند. قطع بودجه‌ی دولتی کمکهای

1 - U. S Agency for international Developmen (USAID)

خارجی، هم به تک تک زنان در مسیر پر دردسرشان آسیب می‌رساند و هم با این راهبرد که نشان داده بود به همان نسبت که به نفع کشورهای فقیر است به نفع امریکا نیز هست، تناقض داشت. وقتی زنان در رنج و عذاب باشند، فرزندانشان رنج می‌کشند و اقتصادشان راکد می‌شود، و نهایتاً بازار بالقوه برای محصولات امریکایی تضعیف می‌شود. و وقتی زنان قربانی و مغبون باشند، ثـابت خانوادگی و جامعه و ملت تباه می‌شود و جنبه‌های دموکراسی و پیشرفت قاره‌ای در معرض خطر قرار می‌گیرد.

خشونت و بی ثباتی همچون طاعون بر هر کشوری که قرار بود از آن دیدن کنم، نازل شده بود. درست سه هفته قبل از ورودمان به پاکستان، مسلمانان افراطی در کراچی کامیونی را که کارگران کنسولگری امریکا را حمل می‌کرد، مورد حمله‌ی غافلگیرانه قرار داده بودند. دو تن از آنان کشته شده بودند و رمزی یوسف Ramzi Yousef، یکی از توطئه گران اصلی در بمب گذاری سال ۱۹۹۳ در مرکز تجارت جهانی در پاکستان که بتازگی دستگیر شده بود، برای محاکمه به امریکا تحویل داده شد.

مأموران ویژه‌ی امنیتی در مورد این سفر ابراز نگرانی می‌کردند و ترجیح می‌دادند من فقط به مجتمع‌های دولتی و اماکن قرنطینه شده رفت و آمد کنم. آنان خیلی متعجب بودند که چطور وزارت امور خارجه تصمیم گرفته بود مرا به نقاط پر تنش دنیا بفرستد؛ اماکنی که به دلیل مناقشات جاری، امنیت را برای دیدار رئیس جمهور و معاون او بسیار دشوار می‌کرد. هدف از اعزام من، دیدار از زنان نقاط دور افتاده و شهری بود، و سر زدن به روستاها و مناطقی که بیشتر مردم در آنجا زندگی می‌کردند. گروههای جلودار و کارشناسان امنیتی هر توفقی را بدقت برنامه ریزی کرده بودند و من به گونه‌ای رنج آور آگاه بودم که چقدر برای کشور میزبان و سفارت خود ما دشوار و عذاب دهنده است که خود را با چنین سفر نامتعارفی تطبیق دهند. تلاش بیش از حد آنها باعث شد من دچار عذاب وجدان شوم و خود را موظف بدانم که حتی الامکان حضورم حاصلی به بار بیاورد.

وقتی خورشید از پس بلندیهای مارگالا Margalla طلوع کرد، برای اولین بار اسـلام آبـاد رادیدم؛ شهری ساخته شده از روی نقشه با خیابانهای عریض و احاطه شده باکوههایی تا حدودی سبز، که جلوه‌ای از معماری مدرن اواسط قرن و پروژه‌های دوباره سازی جنگل بود، و نمونه‌ی

بسیاری از پایتخت هایی که بعد از استقلال ملی با کمک خارجی و مقاصد نیک روی زمینی بی طرف ساخته شده بود. ابتدا احساس نکردم در جنوب آسیا هستم. اما بمحض دیداری کوتاه و محترمانه با بیگم نسرین لغاری Begum Nasreem Laghari، همسر رئیس جمهور فارغ احمد خان لغاری Farooq Ahmad khan Laghari، این ذهنیت از سرم پرید.

خانم لغاری زنی موقر و خوش لباس بود و انگلیسی را بسیار عالی و با لهجه‌ی موزون بریتانیایی صحبت می‌کرد. او در شرایطی سخت به سر می‌برد و در قرنطینه‌ای به نام «اندرونی» زندگی می‌کرد که در آنجا هیچ مردی بجز افراد مذکر خانواده او را نمی‌دید و در موارد نادر که از خانه بیرون می‌آمد، می‌بایست به طور کامل حجابش را رعایت می‌کرد. او در مراسم معارفه و ادای سوگند ریاست جمهوری شوهرش حضور نیافته بود، اما مراسم را از تلویزیون تماشا کرده بود و وقتی مرا به اقامتگاه خود در طبقه‌ی دوم مقر ریاست جمهوری دعوت کرد، فقط توانستم دستیاران و مأموران محافظ مؤنث خود را همراه ببرم.

خانم لغاری مرا زیر رگبار سؤالاتی درباره‌ی امریکا گرفت. من نیز در مورد زندگی او کنجکاو بودم و پرسیدم که دلش می‌خواهد در زنان نسل بعدی خانواده‌اش چه تغییراتی ایجاد شود. وقتی فهمیدم که دختر نوعروسش در ضیافت شام شب بعد در لاهور Lahore حضور به هم می‌رساند، از او درباره‌ی این تناقض پرسیدم. خانم لغاری گفت: «شوهرش این طور می‌خواهد. او دیگر در خانه‌ی ما نیست و شوهرش برایش تصمیم می‌گیرد.» او وضعیت دخترش را پذیرفته بود، چون حالا دامادش اختیاردار دختر او بود. اما عروس خانم لغاری با او در اندرونی زندگی می‌کرد، چراکه پسرش شیوه‌ی سنتی پدر را انتخاب کرده بود.

در مراسم بعدی که ضیافت ناهاری به میزبانی نخست وزیر بی‌نظیر بوتو Benazir Bhutto و با شرکت چندین صاحب منصب خانم بود، تضاد موجود در سنتهای پاکستان بیش از پیش بر من معلوم شد. به نظر می‌رسید آن زنان چندین قرن جلوتر از زمان هستند. در بین آنان زنانی تحصیلکرده و فعالانی سیاسی دیده می‌شد، همچنین خلبان، خواننده، بانکدار و رئیس پلیس. آنان شغل و بلند پروازیهای خود را داشتند و البته ما هم میهمانان رهبر مؤنث و منتخب پاکستان بودیم.

بی‌نظیر بوتو زنی با هوش و با جذبه و در اواسط چهل سالگی بود، در خانواده‌ای اصیل و معتبر به دنیا آمده و در هاروارد و آکسفورد تحصیل کرده بود. پدرش ذوالفقار علی بوتو، در دهه‌ی

۱۹۷۰ نخست وزیر توده‌ی مردم پاکستان بود که به علت اقدام به کودتای نظامی از نخست وزیری معزول و سپس به دار آویخته شد. بعد از مرگ او، بی نظیر بوتو سالها در خانه تحت نظر بود. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، او به عنوان رئیس حزب سیاسی قدیمی پدرش سر بلند کرد. او تنها فرد مشهوری بود که من در تمام طول عمرم برای دیدنش پشت طناب ایستاده بودم. من و چلسی در خلال تعطیلات تابستانی مان در سال ۱۹۸۹، در لندن قدم می‌زدیم که متوجه تجمع جمعیتی عظیم در بیرون هتل ریتز Ritz شدم و از مردم پرسیدم منتظر چه هستند. آنان گفتند که بی نظیر بوتو در آن هتل اقامت دارد و بزودی از راه می‌رسد. من و چلسی هم منتظر ماندیم تا او به همراه اسکورت خود از راه رسید. و ما بوتو را دیدیم که پیچیده در پارچه‌ی ابریشمین زرد رنگی از لیموزین پیاده شد و به سرسرای هتل رفت. او زنی موقر، متین و جدی به نظر می‌رسید.

در سال ۱۹۹۰، کابینه‌ی بی نظیر بوتو به اتهام فساد و رشوه خواری از کار بر کنار شد، اما حزب او دوباره در انتخابات ۱۹۹۳، پیروز شد. پاکستان به‌گونه‌ای قابل ملاحظه با خشونت روز افزون و بی قانونی کلی مواجه بود، مخصوصاً در کراچی. نظم و قانون قومی رو به نابودی بود و قتلهای فرقه‌گرایی رو به ازدیاد. همچنین شایعاتی گسترده در مورد فساد و رشوه خواری آصف سرداری Asif Sardari، شوهر بی‌نظیر بود، و حامیانش وجود داشت.

در ضیافت ناهاری که میزبانی آن با بی‌نظیر بوتو بود، او در مورد تغییر نقش زنان در کشورش سخنانی ایراد کرد و درباره‌ی وضعیت شوهرش به عنوان همسر فردی سیاسی، لطیفه‌ای گفت: «به قول روزنامه‌های پاکستانی، آقای آصف سرداری عملاً نخست وزیر کشور است، و شوهرم می‌گوید فقط بانوی اول می‌تواند صحت آن را تأکید کند.»

بوتو مشکلاتی را که زنان در ارتباط با سنتها و نقشهای رهبری در زندگی اجتماعی با آن مواجه هستند، تصدیق کرد. او ماهرانه به چالشهایی که من در طی تصدی در کاخ سفید با آن مواجه بودم و وضعیت خودش در مقایسه با آنها، اشاره کرد و نتیجه گرفت: «زنانی که وظایفی سنگین را می‌پذیرند و به حیطه‌ای جدی قدم می‌گذارند، معمولاً به بصیرت و آگاهی کامل دست می‌یابند.»

در دیداری خصوصی با نخست وزیر، راجع به دیدار آتی او در ماه آوریل از واشنگتن صحبت کردیم و من اوقاتی را با شوهر و بچه‌های او سپری کردم. از آنجا که شنیده بودم ازدواج آنان بر اساس توافق خانواده هایشان بوده است، متوجه شدم که مخصوصاً درک متقابل آن دو

خیلی جالب است. آنان براحتی سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند و به نظر می‌رسید واقعاً تحت تأثیر یکدیگر قرار دارند. درست چند ماه بعد از سفر من، اتهامات فساد مالی علیه آنان شدت بیشتری گرفت و در ماه اوت ۱۹۹۶، بی نظیر بوتو شوهرش را به شغلی درکابینه منصوب کرد. در پنجم نوامبر ۱۹۹۶، آصف سرداری متهم شد که از مقامش سوء استفاده کرده است. بنابراین بی نظیر بوتو ازکار برکنار و شوهرش محکوم به رشوه خواری شد و به زندان افتاد. بی نظیر که تهدید به بازداشت شده بود، به همراه فرزندانش کشور را ترک کرد، که این باعث شد دیگر نتواند بازگردد.

من به هیچ طریقی نمی‌توانم بفهمم که آیا این اتهامات علیه بوتو و شوهرش پایه و اساسی داشته یا بی اساس بوده است. فقط همین را می‌دانم که در طول اقامت کوتاهم در آنجا، به دنیای پیچیده و درک‌ناپذیر تضادها کشیده شدم. نسرین لغاری و بی نظیر بوتو از یک فرهنگ و سنت بودند. رئیس جمهور لغاری همسرش را در اندرونی نگه می‌داشت، در حالی که علی بوتو دخترش را به هاروارد فرستاده بود. به نظر می‌رسید ازدواج سنتی شادمانی و سعادت راستین به همراه دارد. پاکستان و هند و بنگلادش و سریلانکا، همگی تحت حکومت زنانی به عنوان رئیس جمهور یا نخست وزیر قرار داشت، در حالی در تمام این مناطق زنان به قدری بی ارزش و حقیر شمرده می‌شوند که بعضیها نوزاد دختر را می‌کشند یا او را سر راه می‌گذارند.

دلم می‌خواست بدانم که بر سر زنان تحصیلکرده‌ی نسل آینده‌ی پاکستان چه خواهد آمد؛ زنانی که روز بعد من و چلسی در کالج دخترانه‌ی اسلام آباد، دبیرستان بی نظیر بوتو، ملاقاتشان کردیم. بیشتر نگرانیهای آنان برای من به عنوان مادری که دختری جوان و کنجکاو داشت، آشنا بود. آنان با صدای رسا نگرانی خود را بابت اینکه چطور جامعه شان را متحول کنند و خود را در جامعه‌ی زنان تحصیلکرده جا دهند، ابراز می‌کردند. یکی از دختران گفت: «امکان ندارد آدم بتواند شوهر دلخواه خود را پیدا کند. باید واقع بین بود.» صدای او همیشه در گوشم زنگ می‌زند. او از فرهنگی بود که در آن زن بندرت در مورد انتخاب شوهر حق تصمیم‌گیری دارد. با این حال، او آن قدر از واقعیتهای زندگی مدرن خبر داشت که در مورد حق انتخاب نامطمئن زنان دیگر نقاط فکر کند.

وقتی من از دانشکده‌ی مدیریت لاهور دیدن کردم که زنان هم در آنجا در رشته‌ی بازرگانی و مدیریت مشغول تحصیل بودند، گفتگوی قبلی ادامه پیدا کرد. این برنامه مورد حمایت

امریکاییهای پاکستانی تباری بود که می‌دانستند اقتصاد پاکستان و معیارهای زندگی در آن کشور هیچ پیشرفتی نخواهد کرد مگر زنان تحصیل کنند و نقشی فعال در جامعه داشته باشند. هیچ کس تردید نداشت که مهاجران آسیای جنوبی به امریکا علاقه دارند، زیرا آنان در تمام حرفه‌ها موفق و شکوفا شده بودند.

موفقیت آنان در کشور ما حاکی از اهمیت و عملکرد خوب دولت بدون فساد و رشوه خواری بود؛ همچنین به علت وجود بازار آزاد و جامعه‌ای که برای افراد، از جمله زنان و دختران، ارزش قایل است؛ فرهنگی که پذیرای تمام سنتها و مذاهب هست و جوی آزاد و به دور از خشونت دارد.

هیچ یک از کشورهای جنوب آسیا به تمام این شرایط دست نیافته‌اند. زنان و مردانی که می‌بایست سهمی در پیشرفت کشور خودشان می‌داشتند، این مهم را در کشور ما پیاده می‌کردند. به عنوان مثال، سریلانکا که سفر من در آنجا به پایان می‌رسید، میزان بسیار بالای زن و مرد تحصیلکرده داشت، اما سالها بود که این کشور بابت شورش چریکی «ببرهای هندو تامیل» علیه اکثریت بوداییهای سریلانکایی و دولت، در ترس و وحشت به سر می‌بردند. و این ترس بی پایان ناشی از آشوب و قیام، باعث تضعیف رشد بالقوه‌ی اقتصادی و سرمایه گذاری خارجی می‌شد.

من و چلسی قبل از ترک اسلام آباد، از مسجد ملک فیصل که ساخته‌ی دست سعودیها و به نام پادشاه سابق آن کشور بود و یکی از بزرگترین مساجد دنیا، دیدن کردیم. این مسجد مدرن با مناره‌های حدوداً نود متری و گنبد با شکوهش، یکی از هزار و پانصد مسجدی است که دولت آل سعود و شهروندان ویژه‌اش در شش قاره‌ی دنیا ساخته‌اند. ما کفشهایمان را در آوردیم و با پاهای برهنه از عبادتگاه وسیع و صحن آن که گنجایش یکصد هزار نفر را دارد، دیدن کردیم. چلسی که در دبیرستان تاریخ و فرهنگ اسلام را مطالعه کرده بود، سؤالاتی آگاهانه از راهنمایمان کرد. قرآن هم مانند انجیل یهودی ـ مسیحی تفسیرهای متفاوت دارد که اغلب همزیستی مسالمت‌آمیز مسلمانان را با مردم دیگر مذاهب را ترویج می‌کند. اما بعضی از مسلمانان، مثلاً وهابیون، این گونه تفسیرهای قرآن را قبول ندارند. وهابی گری مختص سعودیها و اسلامی بشدت محافظه کارانه است که هر روز طرفداران بیشتری پیدا می‌کند. من از صمیم قلب به اصول اسلام احترام می‌گذارم، ولی اعتقادات وهابیون بشدت آزارم می‌دهد زیرا زنان را از مشارکت کامل در جوامع محروم می‌کند و تعصب مذهبی را ترویج می‌دهد، و افراطی‌ترین نوع آن، که ما آن را از اُسامه بن

لادن Osama bin Lanen دیدیم، طرفداری از ترور و خشونت است.

روز بعد، به مسافرت رفتم تا با کارمندان امریکایی و پاکستانی آنجا که بشدت بابت به قتل رسیدن همکارانشان در کراچی یکه خورده بودند، ملاقات کنم. می‌خواستم از شجاعت آنان در خدمت به کشورشان قدردانی کنم و به همگی قوت قلب دهم که علی رغم تجزیه‌طلبی اعضای کنگره، خدمات آنان ارزشمند است و از جانب رئیس جمهور و میلیونها شهروند امریکا تقدیر می‌شود. و این حرفهای در لفافه‌ی من به عده‌ای از جمهوریخواهان اشاره نمی‌کرد که قمپز در می‌کردند که پاسپورت ندارند و هرگز به خارج از کشور سفر نکرده‌اند تا خرج روی دست وزارت امور خارجه نگذارند. در ضمن می‌خواستم از کارکنان سفارت بابت کارهای فوق العاده‌ای که برای سفر من انجام داده بودند، تشکر کرده باشم. از نظر آنان، بهترین بخش دیدار از شخصی بسیار مهم، لحظه‌ای است که هواپیمایی دیپلماتیک از زمین بلند می‌شود، که آنان بابت اینکه از شر او خلاص شده‌اند، جشن می‌گیرند.

تحت امنیتی فوق العاده شدید به لاهور پایتخت پنجاب پرواز کردیم. پاکستانیها به قدری از وقوع حادثه‌ای می‌ترسیدند که در طول مسیر فرودگاه صدها سرباز مستقر کرده بودند. برخلاف اسلام آباد مدرن، لاهور شهری قدیمی بود که معماری باشکوه مغولی بود. خیابانها را قرق کرده بودند و تردد عادی خودروها به چشم نمی‌خورد و به نظر می‌رسید جمعیت آن شهر شلوغ و پر ازدحام کاهش یافته است. در قسمتی از مسیر، پارچه هایی رنگی را روی بند رخت آویزان کرده بودند تا زاغه‌هایی که در طول بزرگراه وجود داشت، از نظر پنهان بماند. ولی در قسمتی که پارچه‌ها پایین افتاده بود، می‌توانستم بچه‌ها و سگهای لاغر و نحیفی راکه دور سطلهای زباله پرسه می‌زدند، ببینم.

ما به سوی دهکده‌ای خارج شهر رفتیم که اگر چه برق نداشت، امتیازاتی برایش در نظر گرفته شده بود، مثل وجود درمانگاه و مدرسه‌ای دخترانه. درمانگاه ساختمانی سیمانی بود که گروهی پزشک و تکنسین در آن مسؤولیت امور درمانی جمعیت صد و پنجاه هزار نفری منطقه را به عهده داشتند. کارکنان آنجا در تلاش خود حماسه آفرینی می‌کردند، اما از بسیاری تجهیزات مهم و اساسی محروم بودند. ما یک سری تجهیزات پزشکی و وسایل مورد نیاز را به آنان اهدا کردیم، همان طور که سعی می‌کردیم به هر جا می‌رویم، همین کار را بکنیم. بیماران درمانگاه را اکثراً

مادران و فرزندانشان تشکیل می‌دادند که در سکوت به دیوار تکیه داده بود. به نظر می‌رسید از دیدن این همه امریکایی در دهکده شان تعجب زده هستند، ولی بزرگوارانه اجازه می‌دادند که من و چلسی بچه شان را بغل کنیم و به کمک مترجم سؤالاتی از آنان بکنیم.

ساختمانی سیمانی دیگری در فاصله‌ی صد متری آنجا قرار داشت که مدرسه‌ی ابتدایی دخترانه بود و دخترها فقط می‌توانستند تا همان مقطع تحصیل کنند زیرا نزدیک‌ترین مدرسه‌ی راهنمایی و دبیرستان به آن منطقه فقط مختص پسران بود. با زنی حرف زدم که ده بچه داشت، پنج پسر و پنج دختر. او پنج پسرش را به دبیرستان فرستاده بودند. اما دخترانش از ادامه‌ی تحصیل محروم بودند چون برای رفتن به نزدیک‌ترین مدرسه می‌بایست مسافرت می‌کردند. او دلش می‌خواست دبیرستانی دخترانه در منطقه شان احداث شود. او بی پروا درباره‌ی وسایل جلوگیری از بارداری حرف می‌زد و می‌گفت اگر آنچه را حالا می‌داند از قبل می‌دانست، نمی‌گذاشت صاحب این همه بچه شود. ما به دیدن خانواده‌ای پر جمعیت رفتیم که چند نسل با هم در خانه‌ای در پشت مدرسه زندگی می‌کردند. بچه‌ها و حیوانات در حیاط پرسه می‌زدند و مسن‌ترین عضو خانواده روی ننو نشسته بود و شلوغی و ازدحامی راکه ورود من ایجاد کرده بود، تماشا می‌کرد. مرد خانواده بگرمی به من خوشامد گفت و اتاقهایی راکه در هر یک از آنها یک خانواده زندگی می‌کرد و همانجا هم می‌خوردند و هم می‌خوابیدند، نشانم داد. در بیرون از اتاقها فعالیتی گروهی به راه بود. زنان دور هم جمع شده بودند تا تدارک غذا ببینند. دو دختر جوان به چلسی یاد دادند که چطور سرمه را به چشمانش بکشد. پیروی از مد، رویه‌ای است که زنان اقصا نقاط جهان را در بر می‌گیرد.

خیلی فکر کرده بودم که من و چلسی در این سفر چه بپوشیم. دلمان می‌خواست راحت باشیم و با وجود آن آفتاب داغ، خوشحال بودم که کلاه و لباس نخی با خودم آورده بودم. دلم نمی‌خواست مردم منطقه‌ای راکه به دیدنشان آمده بودم، دلخور کنم. در عین حال، احتیاط می‌کردم با لباسی ظاهر نشوم که منعکس کننده‌ی فرهنگی باشد که به آن زنان نشان می‌داد زندگی و حق و حقوقی محدود دارند. ژاکلین کندی در سفر تاریخی اش به هند و پاکستان در سال ۱۹۶۲، با یک پیراهن زیر بدون آستین و دامن بالا زانو عکس انداخته بود ـ حالا بماند از ساری ناف نمای او که باعث جنجالی بین المللی شد. به نظر می‌رسید افکار عمومی در جنوب آسیا نسبت به آن

موقع که ژاکلین به آنجا سفر کرده بود، محافظه کارانه‌تر شده است. ما با کارشناسان وزارت امور خارجه مشورت کرده بودیم و سرنخهایی به ما داده بودند که در کشورهای خارجی چطور رفتار کنیم تا نه خودمان شرمنده شویم و نه میزبانمان را دلخور کنیم. در مورد پا روی پا انداختن، لاک ناخن، غذا خوردن با دست چپ «نشُسته»، یا هر گونه تماس جسمانی با جنس مخالف که شامل دست دادن هم می‌شد، رهنمودهایی به ما داده شده بود.

من مواظب بودم حتماً چند روسری بزرگ با خودم ببرم تا چنانچه خواستم وارد مسجدی شوم، آن را روی شانه‌ها یا سرم بیندازم. دقت کرده بودم که بی‌نظیر بوتو چطور موهایش را با شالی نازک می‌پوشاند. او لباسی محلی می‌پوشید که به آن «شلوار کامیز» Shalwar Kameez می‌گفتند و شامل تونیکی بلند و گشاد روی شلواری گشاد بود، که هم راحت به نظر می‌رسید و هم زیبا. من و چلسی تصمیم گرفتیم همین مدل لباس را امتحان کنیم. آن شب در دژ نظامی لاهور جشنی بر پا کرده بودند که من برای شرکت در آن، یک شلوار کامیز ابریشم قرمز رنگ پوشیدم و چلسی هم یکی به رنگ آبی فیروزه‌ای انتخاب کرد که با رنگ چشمانش هماهنگی داشت. فرماندار پنجاب پانصد میهمان را به دژ سنگی سرخ که زمانی به قرون وسطا مقر امپراتوری مغول بود، دعوت کرد. دژ روی تپه‌ای مشرف به شهر قرار داشت و ما در شبی صاف و پر ستاره به آنجا وارد شدیم واز داخل اتومبیل‌ها به صحنه‌ای از «هزار و یک شب» قدم گذاشتیم. بر فراز سرمان آتش بازی به راه بود و در دو طرف قالی قرمز طویلی که می‌بایست از روی آن عبور می‌کردیم، گروههای ساز و ضرب و رقصندگان به ما خوشآمد می‌گفتند. اسبها و شترها پوشیده در شنل و دستمال سر جواهر نشان، با نوای فلوت خود را تکان می‌دادند و چرخ می‌زدند. من و چلسی که مجذوب آن صحنه شده بودیم، از شدت حیرت و شگفتی دستان یکدیگر را می‌فشردیم. در داخل دو برجک بادگیر دیدبانی که در قسمت ورودی دژ قرار داشت، هزاران چراغ نفتی افروخته بودند که صحن و گذرگاههای پیچ در پیچ دژ را روشن می‌کرد، و هوا پر از عطر گل سرخ بود. من به دختر مجذوبم که به نظر می‌رسید ناگهان رشد کرده است، نگاهی انداختم و آرزو کردم که بیل هم آنجا بود و او را می‌دید.

شب با عزیمت سریع ما به فرودگاه و پرواز به سوی دهلی نو به پایان رسید. از وقتی دانشجوی سال اول بودم و مارگارت کلپ Margaret Clap، رئیس کالج ولسلی، آنجا را ترک کرده بود تا

رئیس کالج دخترانه‌ی مدورای Madurai در هند شود، خیلی دلم می‌خواست به هندوستان سفر کنم. کلپ قبل از ترک دانشکده، به خوابگاه ما آمده و توضیح داده بود که می‌خواهد چه کند. من مجذوب شده بودم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم رشته‌ی حقوق را دنبال کنم، خیال داشتم برای ادامه‌ی تحصیل یا تدریس به هند بروم. و حالا بعد از بیست و پنج سال، به عنوان نماینده‌ی کشورم وارد هند می‌شدم. بیل از من خواسته بود به این سفر بروم، زیرا می‌خواست بعد از چهل سال سیاست نامتوازن هند و همبستگی اش با شوروی در خلال جنگ سرد، ناظر بهبود روابط کشورمان با هند باشم. خودم هم دلم می‌خواست به چشم خود بزرگترین دموکراسی دنیا را ببینم و در مورد تلاشهای ریشه دار برای پیشبرد سریع حقوق زنان بیشتر یاد بگیرم. بابت آنچه می‌خواستم ببینم، هیجان زده بودم، اگر چه می‌دانستم مدت زمان حضورم در آن کشور محدود است.

در روز اول، برنامه‌ای سنگین داشتم که شامل دیدار از یکی از پرورشگاههای مادر ترزا بود؛ جایی که دختران بیشتری را در خود جا داده بود تا پسران را، زیرا دختر به اندازه‌ی پسر برای خانواده‌ها ارزش نداشت. مادر ترزا در خارج از هندوستان به سر می‌برد. بنابراین خواهر پرسیلا Priscilla آنجا را به ما نشان داد. نوزادانی که معلوم بود بخوبی از آنان مراقبت می‌شود، دستانشان را به سمت ما دراز می‌کردند، و وقتی من و چلسی آنان را بغل می‌کردیم، خواهر پرسیلا درباره‌ی هر یک از آنها برایمان توضیح می‌داد. عده‌ای از نوزادان دختر را سر راه گذاشته بودند و بیشترشان بچه‌هایی بودند که یا مادرشان قادر به نگهداری از آنان نبود و یا پدرشان گفته بود که بچه را نمی‌خواهد. عده‌ای از بچه‌ها چلاق یا لب شکری بودند و یا معلولیتهای جسمانی دیگری داشتند، که خانواده‌های خیلی فقیر آنان را به امان خدا رها کرده بودند چون نمی‌توانستند از عهده‌ی مخارج پزشکی‌شان بر بیایند. بسیاری از بچه‌ها از جانب غربیها به فرزند خواندگی پذیرفته می‌شدند، که البته این مسأله در هندوستان هم روز بروز رایج‌تر می‌شد. خواهر پرسیلا می‌گفت دیدار من از آنجا باعث شده بود دولت محلی جاده‌ی خاکی را آسفالت کند، که او خنده کنان این مسأله را معجزه‌ای کوچک فرض می‌کرد.

ما ناهار را با گروهی از زنان هندی در روزولت هاوس Roosevelt House که محل اقامت سفیر امریکاست، صرف کردیم و شام را با رئیس جمهور شانکر دیال شرما Shanker Dayal

P. V Narasimha Rao قرار بود روز بعد با نخست وزیر پی. وی نراسیما رائـو Sharma ملاقات کنم. از آنجا که می‌دانستم پاکستان و هند حساب کار دستشان است و برایمان چوب خط می‌زنند، خیلی مهم بود که هر کاری در پاکستان کرده بودم در آنجا هم بکنم، مبادا به یکی بر بخورد.

موافقت کرده بودم که در بیناد راجیو گاندی Rajiv Gandhi نطقی غرا ایراد کنم، امـا در نوشتن متن آن مشکل داشتم. به دنبال تصویری شفاف بودم که آنچه را در ذهن داشتم، ابراز کنم. در ضیافت ناهاری زنانه، میناکشی گوپینات Meenakshi Gopinath که مدیر دبیرستان لیدی سری رام Lady Sri Ram بود، با شعری دستنوشته الهام بخش من شد. آن شعر را شاگردی به نام آناسویا سن‌کوپتا Anasuya Sengupta نوشته و نام «سکوت» را بر آن نهاده بود، که این گونه آغاز می‌شد:

زنانی بیشمار
در بسیاری از کشورها
به زبانی واحد سخن می‌گویند
زبان سکوت...

این شعر از ذهنم بیرون نمی‌رفت و اواخر شب که در مورد متن سخنرانی ام کار می‌کردم، دیدم می‌توانم از آن برای انتقال باورهایم مبنی بر اینکه نباید موضوعات تأثیر گذار بر زنان و دختران را در حاشیه نگه داشت و لازم است کاملاً آن را در تصمیم گیریهای سیاسی داخلی و خارجی مد نظر قرار داد، استفاده کنم؛ روا نداشتن تحصیل یا کوتاه کـردن دوره‌ی آن، و نـیز خدمات درمانی اساسی برای زنان، موضوعی مربوط به حقوق بشر است؛ محدود کردن دخالت زن در امور سیاسی و اجتماعی و اقتصادی نیز یکی دیگر از موارد حقوق بشر است و مدتهای مدیدی است که صدای نیمی از شهروندان دنیا به گوش حکومتشان نمی‌رسد. صدای این زنان موضوع سخنرانی من شد و تصمیم گرفتم آن شعر زیبا را نیز در خاتمه‌ی سخنرانی ام بازگو کنم.

بنیاد راجیو گاندی که نام نخست وزیر مقتول را بر آن گذاشته بودند، توسط بیوه‌ی او سونیا Sonia بنا شده بود و هم او بود که مرا برای سخنرانی دعوت کرده بود. سونیا زنی خوش صحبت و متولد ایتالیا بود. زمانی او عاشق راجیو، پسر خوش قیافه‌ی نخست وزیر ایندیرا گاندی شده بود که

هر دو در دانشگاه کمبریج انگلستان درس می‌خواندند. سپس ازدواج کردند و به هند بازگشتند. و سونیا خوشحال و خشنود مشغول بزرگ کردن دو فرزندش بود که بلا بر خانواده‌اش نازل شد. ابتدا برادر شوهرش سانجی Sanjay که عده‌ای اعتقاد داشتند در عرصه‌ی سیاست دنباله رو مادر و پدربزرگش جواهر نعل نهروست، در سقوط هواپیما کشته شد. سپس در سال ۱۹۸۴، مادر شوهرش ایندیرا گاندی به دست محافظ امنیتی خود به قتل رسید و راجیو در مقام رهبر بالقوه‌ی حزب کنگره‌ی هندوستان، به نخست وزیری منصوب شد. اما او نیز در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی‌اش در سال ۱۹۹۱ با بمب گذاری یکی از چریکهای فدایی ببر تامیل، که خود را برای جنگ با دولت سریلانکا و دولت هند که از آنها حمایت می‌کرد، به خطر می‌انداختند، به قتل رسید. سونیا گاندی به عنوان نماد تداوم حزب کنگره وارد عرصه‌ی زندگی عمومی شد.او ندای عمومی خود را پیدا کرده بود، چرا که فاجعه‌ی مصیبت‌بار شخصی‌اش او را تحریک و هشیار کرده بود.

در طول ایراد سخنرانی، جت زدگی و بی خوابی بر من هجوم آورده بود و بسختی می توانستم نوشته هایم را ببینم، اما بلاخره حرفهایم را با این شعر از آناسویا خاتمه دادم:

ما فقط به دنبال کلماتی هستیم
تا آنها را به آنان که نمی‌توانند حرفشان را بزنند، بگوییم
(به زنانی بیشمار
در بسیاری ازکشورها)
اما من فقط به دنبال این هستم
که اندوه سکوت مادربزرگم را از یاد ببرم.

این شعر بشدت بر دل حضار نشست و بسیاری از آنان تحت تأثیر دختر محصلی قرار گرفتند که شرایط زنان اقصا نقاط دنیا را به تصویر کشیده بود. و آناسویای دوست داشتنی و فروتن و خجالتی، در برابر این همه شهرتی که شعرش برای او ایجاد کرده بود، مات و متحیر بود که زنان سرتاسر قاره یک نسخه از شعر او را مطالبه می‌کردند.

کلمات او حتی روی جماعت روزنامه نگار واشنگتنی که جزو همراهان من در این سفر بودند، تأثیر گذاشت، به طوری که در برابر آنچه من درباره‌ی زندگی و حقوق زنان گفته بودم، واکنش

شخصی نشان دادند و بعد از سخنرانی از من می‌پرسیدند که چرا زودتر از اینها به این موضوعات اشاره نکرده‌ام. با اینکه مدت بیست و پنج سال بود در مورد بهبود وضعیت و مقام زن در امریکا کار می‌کردم، سؤال آنان برایم درک‌پذیر بود. در آن منطقه که زندگی در اندرونی و سر راه گذاشتن نوزاد دختر در کنار انتصاب زنان به مقام نخست وزیری وجود داشت، هم من و هم جماعت روزنامه نگار می‌توانستیم این مسأله را در حیطه‌ای گسترده‌تر درک کنیم. اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، مرخصی خانوادگی، مزیت مالیات بر در آمد یا برداشتن محدودیت از روی قانون مربوط به سقط جنین، همگی جزئی از موضوع اقتدار بخشیدن به مردم است جهت حق انتخاب بابت تصمیم‌گیری در مورد آنچه برای خود و خانواده شان مناسب و بجاست. سفر به نیمی از نقاط جهان کمکم کرد این مسأله برایم روشن شود. بخشی از دلیل آن ساده بود: خبرنگارانی که موظف بودند گزارش سفر مرا ارائه دهند، به اجبار همراهی‌ام می‌کردند، اما در عین حال واقعیت داشت که پیام من در خارج از کشور، مفهوم ثانوی سیاسی پیشنهادهای مرا برای سیاستهای ویژه‌ی کشورم به همراه داشت.

تحولی که در روابط من با جماعت خبرنگار ایجاد شد، یکی از موارد غافلگیر کنند و خوشایند سفرم بود. ما شبیه کهنه سربازانی از دو ارتش متفاوت در جنگی دیرین، سفر خود را با اراده و محتاطانه شروع کردیم در حالیکه همگی دست به عصا راه می‌رفتیم. اما بمرور زمان، یکدیگر را از منظری متفاوت می‌دیدیم. ما با هم قرار گذاشته بودیم که هر اتفاقی در هواپیما یا هتل افتاد، باید بین خودمان بماند و منتشر نشود؛ همین طور هر کاری چلسی می‌کرد یا می‌گفت. زمانی که مطمئن شدم خبرنگاران به این اصول احترام می‌گذارند، با آنان احساس راحتی بیشتری کردم. و در عین‌حال کمکی بود برای اینکه من و دست اندرکاران جراید در تجاربی مشابه سهیم شویم، از غوطه‌وری در فرهنگی بیگانه گرفته تا لحظات سبکسری و سرور هنگام صرف شامهای غیر رسمی گروهمان.

جماعت خبرنگار که هرگز پیش از این با چلسی تماس مستقیم نداشتند، حالا ناظر وقار و متانت و عزم راسخ او بودند؛ یک روز او را در حالی می‌دیدند که به وزن کردن کودکان سوء تغذیه‌ای کمک می‌کرد که به قدری نحیف و نزار بودند که به نظر می‌رسید با لمسی ملایم چهره در هم می‌کشیدند، و چند ساعت بعد او را در حال صرف شام با یک نخست وزیر می‌دیدند. چلسی

سؤالات خوبی می‌کرد و نظریاتی بصیرانه می‌داد، که طبیعتاً باعث شد خبرنگاران مرا تحت فشار قرار دهند تا اجازه دهم از او نقل قول کنند. و بالاخره من زمانی تسلیم شدم که از تاج محل دیدن می‌کردیم و چلسی گفت: «وقتی کوچک بودم، این محل را نوعی کاخ شاه پریان در ذهنم مجسم می‌کردم. عکسهای اینجا را می‌دیدم و در رویاهایم خودم را شاهزاده یا چنین چیزی تصور می‌کردم. و حالا خیلی برایم خارق العاده است که اینجا هستم.»

این اظهار نظری دلپذیر و بی ضرر بود. اما بی درنگ آرزو کردم که این در را باز نکرده بودم، چرا که بستن آن کار دشواری بود. بمحض اینکه خبرنگاران این نقل قول را چاپ کردند، لیزا کپوتو که معاون مطبوعاتی من بود، در محاصره‌ی خبرنگاران تلویزیونی قرار گرفت که اصرار داشتند چلسی آن حرفها را تکرار کند تا روی نوار ضبط شود. من مجبور شدم به همه یادآوری کنم که چه قرار و مداری داشتیم و در ذهن خودم نقشه می‌کشیدم که وقتی به واشنگتن برگشتیم، چلسی را در اندرونی نگه دارم.

زنده‌ترین خاطره‌ی من از هندوستان مربوط به دیدارم از تاج محل نبود. البته آنجا به نوبه‌ی خود بسیار خیره کننده بود، اما دو محلی را که در احمد آباد در ایالت گجرات دیدم، بشدت نفس گیر بود. اولین آنها دیدار از اشرام ساده و بی پیرایه‌ی مهاتما گاندی بود که او برای مکاشفه و فرار از کشمکش پر تلاطم ایجاد هندوستانی مستقل به آنجا پناه می‌برد. محرومیت و سادگی زندگی او مرا به یاد افراط کاریهای خودم می‌انداخت. اعتقاد گاندی به مقاومت عاری از خشونت در برابر ظلم و ستم، و نیاز به سازمان دهی خیل عظیم مخالفان در برابر سیاست دولت، بر جنبش حقوق مدنی در امریکا تأثیر گذاشته و به مارتین لوتر کینگ کمک کرده بود در راه پایان دادن تبعیض نژادی مبارزه کند. زندگی گاندی و اصول اتکا به نفس او و ردِ برتری در نظام اجتماعی، الهام بخش زنی استثنایی به نام الا بهات Ela Bhatt شد. او با دنبال کردن سر مشق گاندی، در سال ۱۹۷۱، انجمن زنان دارای شغل مستقل[1] را تأسیس کرد. لیز موینهیان، همسر خارق العاده‌ی سناتور موینیهان، مرا به بهات معرفی و تشویقم کرد سری به انجمن او بزنم و با چشمان خود ببینم که زنی مصمم و با اراده چه کارهایی از دستش برمی آید.

---

1 - Self - employed woman's Association (SEWA)

«انجمن زنان دارای شغل مستقل» که هم تشکیلاتی تجاری است و هم جنبشی زنانه، یکصد و چهل هزار عضو دارد که شامل بعضی از فقیرترین و بی سوادترین و محروم‌ترین زنان هند می‌شود. این زنان ازدواجی سنتی داشته و سپس در خانه‌ی خانواده‌ی شوهر و تحت نظارت مادر شوهر زندگی کرده‌اند. عده‌ای از آنها در اندرونی زندگی می‌کرده‌اند، تا اینکه شوهرشان مرده یا ازکار افتاده شده و یا آنان را ترک کرده است، و سپس آنان مجبور شده‌اند خانواده را اداره کنند، و همگی با زندگی دست و پنجه نرم می‌کردند تا یک امروز را جان سالم به در ببرند. «انجمن زنان دارای شغل مستقل» وامهایی کوچک به آنان می‌داد تا کسب و کاری راه بیندازند و در عین حال شیوه‌ی کسب و کار را نیز به ایشان می‌آموخت. الا بهات در محل کار تک اتاقه‌ی خود، دفاتر ثبت متعددی را به من نشان داد که تمام وامهای پرداختی و مفاصا حسابها در آن ثبت شده بود. از طریق این سیستم وامهای ناچیز انجمن، هزاران زن مشغول به‌کار می‌شدند و نگرش در مورد نقش زن به گونه‌ای گسترده متحول می‌شد.

خبر دیدار من از انجمن در سرتاسر دهکده‌های گجرات پیچید و حدود یکهزار زن به طور گروهی به دیدن من آمدند. عده‌ای از آنان مدت نه یا ده ساعت، جاده‌های سوزان ایالت را با پای پیاده پیموده بودند. وقتی آنان را در زیر چادری بزرگ در انتظار خود دیدم، اشک در چشمانم حلقه بست. آنان خود را در ساریهای رنگارنگ زمردی و یاقوتی پیچیده بودند و خودشان را باد می‌زدند، که از دور به رنگین کمان مواج انسانی می‌مانست. بعضی مسلمان بودند و بعضی هندو، که دسته‌ی دوم شامل نجس‌ها هم می‌شد، فرقه‌ای که در پایین‌ترین طبقه‌ی هندوها جا داشتند. آنان بادبادک درست می‌کردند، لوازم اسقاطی جمع می‌کردند، و سبزی و میوه می‌فروختند. و چلسی در میان آنان نشست.

زنان یک به یک از جا بلند می‌شدند و به من می‌گفتند که چگونه «انجمن زنان دارای شغل مستقل» زندگی شان را متحول کرده است، نه فقط به دلیل وام ناچیزی که دریافت کرده‌اند و نه بابت کمکی که انجمن به‌کسب و کار آنان می‌کند، بلکه به دلیل همبستگی شان با دیگر زنان مبارز. وقتی یکی از زنان گفت که دیگر از مادر شوهرش واهمه‌ای ندارد، حرفش به دل همه نشست و بشدت تشویقش کردند. در فرهنگ آنان، بمحض اینکه زنی ازدواج می‌کند و به خانه‌ی شوهر می‌رود، بشدت تحت نظارت جدی مادر شوهر قرار می‌گیرد. شغل و درآمد شخصی به این زن

حس استقلال داده بود. او اضافه کرد که دیگر از مأموران پلیس هم هراسی ندارد، زیرا فروشندگان دوره گرد تحت حمایت «انجمن زنان دارای شغل مستقل» قرار دارند و پلیس نمی‌تواند در بازار مزاحمتی برای آنان ایجاد کند. طرز رفتار آبرومندانه و چهره‌های خوش تراش و چشمان سرمه کشیده‌ی این زنان، زندگی دشوار آنان را به تصویر نمی‌کشید.

بالاخره از من خواسته شد به حرفهایم پایان دهم و وقتی سخنانم تمام شد، الا بهات میکروفون را از من گرفت و اعلام کرد که زنان می‌خواهند بابت این ملاقات از من تشکر کنند. تمام آنان در آن لباسهای رنگارنگ و خیره کننده از جا برخاستند و به زبان گجراتی شروع به خواندن سرود «ما باید پیروز شویم»، کردند. از اینکه در میان زنانی بودم که کار می‌کردند تا بر سختیهای زندگی و نیز بر ظلمی که قرنها بر آنان روا داشته بودند، چیره شوند، بشدت تحت تأثیر قرار گرفته و روحیه پیدا کرده بودم. از نظر من، این زنان گواهی زنده از اهمیت حقوق بشر بودند.

روز بعد که هواپیمای ما بر فراز دریا ره می‌سپرد، هنوز چهره‌ی آن زنان جلوی نظرم بود. ما عزام کاتماندو پایتخت نپال بودیم؛ شهری در دل کوههای هیمالیا و در دره‌ای کم عمق که حدود هزار و دویست متر از سطح دریا فاصله دارد، و تا حدودی شبیه سالت لیک سیتی خودمان. در روزی آفتابی، می‌شد قله‌های برف گرفته را که دور شهر حصار کشیده بودند، دید.

مناظر نپال جزو دیدنی‌ترینهای دنیاست، اما مناطق مسکونی اش بیش از شلوغ و پرجمعیت است. از مدفوع انسان به عنوان کود استفاده می‌شود و آب تمیز کمیاب است. تمام امریکاییهایی که ملاقاتشان کردم، بعد از دیدار از نپال نوعی بیماری را از سر گذرانده بودند و به نظر می‌رسید این مسیری است اجتناب‌ناپذیر که همه باید از آن عبور کنند. اعضای سپاه صلح که به دیدنم آمده بودند، تی شرتی به تن داشتند که فهرست تمام بیماریهایی را که به آن مبتلا شده و جان سالم به در برده بودند، روی آن نوشته شده بود.

ما احتیاط لازم را در نظر گرفتیم تا بیمار نشویم، چون تازه در میانه‌ی راه سفرمان بودیم و حتی اگر یک روز مریض می‌شدیم، برنامه مان به هم می‌خورد. میزبانان ما هر کاری می‌کردند تا بخوبی از ما پذیرایی کرده باشند. در روز اول ورودمان چلسی بشدت تعجب زده به من گفت: «مامان، باورت نمی‌شود از مأمورهای مخفی امنیتی چه شنیدم. آنان می‌گویند نپالی‌ها قبل از ورود ما آب استخر را تخلیه کرده‌اند و بعد دوباره آن را با معدنی پر کرده‌اند.» من هرگز نفهمیدم

این موضوع حقیقت داشته یا نه، ولی به هر حال از نظر من عجیب هم نبود.

هنگام دیدار رسمی مان در کاخ سلطنتی، بیرندرا بیر بیکرام شاه Birendra Bir Bikram، پادشاه نپال، و ملکه آیشواریا Aishwarya در اتاقی که پوست ببر بزرگی کف آن قرار داشت، از ما استقبال کردند. هنگام ورودم، ملکه به فرودگاه آمده بود و گفت که چشم براه گفتگو با من بوده است. امیدوار بودم فرصتی دست دهد و درباره‌ی وضعیت خدمات درمانی و تعلیم و تربیت دختران با او صحبت کنم، اما پادشاه مهلت حرف زدن به کسی نمی‌داد. تا همین اواخر، او بر کشوری سلطنت می‌کرده که به حکم ضرورت هیچ‌گونه ارتباطی با دنیای بیرون نداشته است. حالا کشورش راه تحول را در پیش گرفته بود و او دلش می‌خواست درباره‌ی کمکهای بالقوه‌ی امریکا و سرمایه‌گذاریهایش در آنجا بحث کند. همچنین نپال با خشونتها و آشوبهایی روبرو بود که چریکهای مائوئیست در اطراف کشور بر پا می‌کردند، که البته به نسبت پاتولوژی موجود در داخل کاخ، آن قدرها هم خانواده‌ی سلطنتی را تهدید نمی‌کرد. هنوز هم باور سرنوشت شاه و ملکه و هشت عضو خانواده‌اش که سالها بعد در کاخ خودشان به قتل رسیدند، برایم مشکل است. طبق گزارشهای رسمی، قاتل آنان ولیعهد بوده که چون اجازه نداشته با دختر محبوبش ازدواج کند، به خشم آمده است.

روز بعد، من و چلسی صبح زود برای پیاده روی به تپه‌های بالای شهر رفتیم. مردم کنار جاده‌ها ایستاده بودند تا عبور ما را تماشا کنند و دخترکی حدوداً ده ـ یازده ساله که چشمانی روشن داشت، به ما ملحق شد. او انگلیسی را دست و پا شکسته حرف می‌زد و اسامی بعضی جاها، مثل نیویورک یا کالیفرنیا را می‌گفت و با صفاتی مثل بزرگ یا خوشی بر آنها مهر تأیید می‌زد. سپس سرش را تکان داد و خندید، انگار دوستانی بودیم که با هم گفتگویی طولانی داشتیم. او حسابی مرا تحت تأثیر قرار داده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، من بیشتر متوجه می‌شدم که از هر سانتی متر مربع زمین برای چیزی استفاده شده است، مثل خانه، مزرعه، جاده یا معابد بودایی که در حاشیه‌ی تپه‌ها همچون نقطه هایی به نظر می‌رسید. صدای جرنیگ جرنیگ ناقوس نزدیک‌ترین صومعه را شنیدم. پارچه‌ای سفید بر فراز آن در اهتزاز بود که روی آن دعا نوشته شده بود. وقتی پیاده به طرف اتومبیل‌ها بر می‌گشتیم، پدر آن دخترک منتظر ما بود. آن موقع بود که فهمیدم دخترک به مدرسه نمی‌رود و آن چند کلمه انگلیسی را هم از جهانگردان و مهاجران یاد

گرفته است. من هوش و ذکاوت و کنجکاوی دخترک را ستودم، اما شک دارم پدرش بخوبی منظور مرا درک کرده باشد. به هر حال می‌دانستم صرفاً پول دادن به او میزان توجه و قدردانی مرا نمی‌رساند. دلم می‌خواست او متوجه می‌شد که من چقدر برای دخترش ارزش قایلم. امیدوار بودم اخلاق خوش و مردم داری دخترک شأن و مقام او را در خانواده‌اش بالا ببرد و آنان را تشویق کند که امکانات زندگی متفاوتی را برای او فراهم کنند. اغلب به یاد او می‌افتم و دلم می‌خواهد بدانم چه بر سرش آمده است.

بعداً در همان روز، ما از درمانگاه بهداشتی زنان که توسط زنان امریکایی ساکن نپال تأسیس شده بود، دیدن کردیم. نپال بالاترین میزان مرگ و میر نوزادان و مادران را دارد و از هر صد هزار زنی که زایمان می‌کنند، هشتصد و سی نفر آنان سر زا می‌روند، که این رقم در مقایسه با میزان متوسط جهانی آن که چهار صد مورد است و در امریکا کمتر از هفت مورد، وحشتناک است. درمانگاهها که با همیاری میان سازمان امداد رسانی امریکا و سازمان نجات کودکان و دولت نپال ساخته شده، روشی عقلانی و فن آوری ساده‌ای را برای مراقبت و پیشگیری به‌کار گرفته است، به این ترتیب که ابزار و وسایل وضع حمل در خانه را برای زنان باردار و قابله‌ها تدارک دیده‌اند که شامل یک مشمع، یک قالب صابون، یک تکه نخ، موم و یک تیغ است. در نپال، مشمع برای این است که زن در حال زایمان روی آن دراز بکشد، صابون برای قابله است تا وسایل و دستش را با آن بشوید، نخ برای بستن به دور ناف بچه و تیغ تمیز برای بریدن آن است، که همه‌ی اینها مسأله‌ی بین مرگ و زندگی مادر و نوزادش را تعیین می‌کند.

در توقفی کوتاه که در پارک ملی رویال چیتوان Royal Chitwan در جنوب نپال داشتیم، من و چلسی سوار فیل شدیم. راستش را بخواهید، اگر بنا نبود که برای آیندگان از من عکس گرفته شود، حتماً شلوار جین می‌پوشیدم، اما در عوض لباسی که به تن داشتم از نوع لباسهای فیلم «در دل افریقا» بود؛ یک بلوز و دامن خاکی رنگ و کلاهی حصیری، و عکسی که از من و چلسی گرفته شد و در سرتاسر دنیا پخش شد، مادر و دختری خوشحال را نشان می‌داد که روی حیوانی پوست کلفت نشسته بودند و کرگدنی نادر را تماشا می‌کردند. بعداً که به واشنگتن برگشتیم، جیمز کارویل گفت: «خوشت آمد؟ دو سال وقت صرف کردی که مردم را از خدمات درمانی بهتری برخوردار کنی و آنان سعی کردند تو را بکشند. حالا تو و چلسی سوار فیل شدید و آنان عاشقتان شدند.»

بنگلادش که از لحاظ جمعیت پر تراکم‌ترین کشور روی کره زمین است، در میان کشورهای جنوب آسیا که من دیدم، چشمگیرترین تضاد بین ثروت و فقر را هم داراست. وقتی از پنجره‌ی اتاقم در هتلی در داکا Dhaka بیرون را نگاه می‌کردم، نرده هایی چوبی را می‌دیدم که در یک سوی آن آلونک‌های فقیرنشین و تل زباله پیدا بود و در سوی دیگر، استخر و دوش و رختکن هایی که بازدیدکنندگانی مثل من می‌توانستند در آنجا بنوشند و از شنا لذت ببرند. انگار آدم به صحنه‌ای از یک فیلم غیر متحرک در مورد اقتصاد جهانی نگاه می‌کرد. در آنجا، مسؤولان امور سعی نداشتند فقر را در پشت پارچه‌هایی رنگین پنهان کنند. شهر مملو از جمعیت بود. در عمرم آن همه آدم را در یک متر مربع جا ندیده بودم. همگی در خودروهای کوچک و قراضه جاده‌ها را قبضه کرده بودند یا به صورت خیل عظیم جمعیت به خیابانها ریخته بودند. و بیش از یک بار پیش آمد که دیدم چیزی نمانده بود خودرویی گروهی از مردم را زیر بگیرد و نفسم بند آمد. راه رفتن در آن هوای گرم و شرجی مثل قدم گذاشتن در سونای بخار بود. اما این هم یکی از کشورهایی بود که از مدتها پیش در آرزوی دیدنش بودم، چرا که دو طرح شناخته شده‌ی بین‌المللی در آنجا در دست اجرا بود: مرکز بین‌المللی تحقیقات در زمینه‌ی بیماری اسهال Internatoinal Center for Diarrhea Disease Research (ICDDR/B)، و بانک گرمین Grameen Bank که از پیشگامان ارائه‌ی وامهای ناچیز بود. ICDDR/B نمونه‌ای مهم از نتایج مثبت ناشی از کمکهای خارجی بود. اسهال خونی، مخصوصاً در بین کودکان، در قسمتهایی از دنیا که منابع آب تمیز و تصفیه شده در آن محدود است، عامل اصلی مرگ و میر به شما می‌رفت. ICDDR/B، درمان با سرم خوراکی Oral Rehydration Therapy (IRT) را گسترش داد؛ محلولی که با ترکیب مقداری نمک و شکر و آب به دست می‌آید و درست کردنش آسان است و جان میلیونها بچه را نجات می‌دهد. این محلول ساده و ارزان، یکی از مهم‌ترین پیشرفتهای پزشکی قرن به شمار می‌رود و بیمارستانهایی که در این زمینه پیشقدم می‌شدند، می‌توانستند به کمک و همیاری امریکا امیدوار باشند. درمان با سرم خوراکی که در اقصا نقاط دنیا گسترش پیدا کرده، روش درمانی کم هزینه‌ای است که تخصص هم لازم ندارد و می‌تواند در امریکا هم مورد بهره برداری قرار بگیرد.

و اما ده سال از زمانی که برای اولین بار در مورد بانک گرمین شنیده بودم، می‌گذشت، و آن

زمانی بود که من و بیل مؤسس بانک، دکتر محمد یونس را به لیتل راک دعوت کرده بودیم تا توضیح دهد چطور ممکن است برنامه‌ی وام اعتباری خیلی ناچیز، به فقیرترین مردم مناطق دور افتاده‌ی آرکانزاس کمک کند. بانک گرمین به زنان فقیری که هیچ گونه اعتباری نـدارنـد، وام می‌داد. زنان با گرفتن وامی، به طور متوسط پنجاه دلار، کسب و کاری کوچک راه انداخته بودند، مانند خیاطی، پارچه بافی و کشاورزی، تا کمکی شود که خود و خانواده شان را از فقر نجات دهند. این زنان نه تنها ثابت کرده بودند که بانک گرمین با دادن اعتبار به آنان خطر نکرده است، چرا که ۹۸ درصد وام آنان تأدیه شده بود، بلکه نشان داده بودند پس انداز کنندگانی متعهد هم هستند که قصد دارند سود حاصل از کسب و کارشان را در بانک پس انداز کنند. من کمک کرده بودم که این سیستم بانکی در آرکانزاس هم پیاده شود، و دلم می‌خواست با تکیه بـر نـمونه‌ی موفقیت‌آمیز بانک محمد یونس، این سیستم وام ناچیز را در سراسر امریکا رونق دهم. بـانک گرمین برنامه هایی مشابه را در سر تا سر دنیا پیاده کرده و ۳/۷ بیلیون دلار به ۲/۴ میلیون نفر در بیش از چهل و یک هزار دهکده در بنگلادش و دیگر نقاط، وام داده است.

اما پیروزی بانک گرمین در کمک به زنانی که هیچ ملکی ندارند و خودکفا کردن آنان، باعث شد این بانک هدف افراطیون مسلمان قرار گیرد. دو روز قبل از ورود ما به داکا، حدود دوهزار مسلمان افراطی در پایتخت رژه رفتند و سازمانهای امداد رسانی غیر مذهبی را محکوم می‌کردند که باعث شده‌اند زنان از نص صریح قرآن سرپیچی کنند. چندین ماه قبل از دیدار ما از بنگلادش، بانکهای دهکده و مدارس دخترانه به آتش کشیده شـده و یکـی از زنـان نـویسنده و پـیشگام بنگلادشی تهدید به مرگ شده بود.

یکی از گیج کننده‌ترین جنبه‌های مسایل امنیتی این است که آدم هرگز خبر دار نمی‌شود چطور لحظه‌ای بواقع خطرناک را تشخیص دهد. به سرویس امنیتی خبر داده شده بود که ممکن است افراطیون مذهبی در خلال دیدار من از بنگلادش، اختلالی ایجاد کنند. وقتی به خارج از پایتخت سفر می‌کردم تا از دو دهکده در جنوب غربی بنگلادش دیدن کنم، موقع سوار شدن به هواپیمای C - 130 نیروی هوایی امریکا، دوباره به ما هشدار داده شد. در دهکده‌ی جسور Jessore از یک مدرسه‌ی ابتدایی بازدید کردیم که دولت برنامه‌ای را در آن آزمایش می‌کرد. به این ترتیب که هر خانواده‌ای اجازه دهد دخترانش به مدرسه بروند، پاداشی نقدی و خوراکی از دولت دریـافت

خواهد کرد. به نظر می‌رسید این هم نوعی تشویق جدید برای مجاب کردن خانواده‌ها بود که در وهله‌ی اول اجازه دهند دخترانشان به مدرسه بروند و بعد هم بگذارند آنان به تحصیل ادامه دهند. مدرسه راکه در وسط فضای باز مزرعه‌ای واقع شده بود، به ما نشان دادند، و من به کلاسها رفتم تا با دخترها و آموزگارانشان صحبت کنم. هنگامی که با دانش‌آموزان حرف می‌زدم، متوجه شدم همهمه‌ای در بیرون درگرفته است و دیدم که مأموران امنیتی مثل مور و ملخ در همه جا پراکنده شدند. طولی نکشید که سر و کله‌ی هزاران روستایی از بالای تپه‌ای پیدا شد و حدود ده ـ بیست نفری را دیدم که از گروه جدا شدند و به سمت ما آمدند. اصلاً نمی‌دانستیم آنان از کجا پیدایشان شد و چه پیامی برای ما داشتند، و هرگز هم نفهمیدم چون مأموران محافظ بی درنگ ما را از آنجا بردند. می‌ترسیدند مبادا نتوانند جمعیت را کنترل کنند.

بازدید از بانک گرمین در دهکده‌ی ماشی هاتا Mashihata به ارزش نبرد با جمعیت و جاده‌های پر دست انداز را داشت. از من دعوت شده بود از دو دهکده دیدن کنم، که ساکنان یکی از آنها مسلمان و دیگری هندو بودند. اما برنامه مان چنان فشرده بود که نتوانستم هر دو را ببینم. و جالب توجه است که زنان مسلمان تصمیم گرفتند برای ملاقات با ما به دهکده‌ی هندوها بیایند.

بچه‌ها با آوازی بنگلادشی به من و چلسی خوشامد گفتند. فریاد می‌زدند: «سواگاتام، هیلری سواگاتام، چلسی». که «یعنی خوش آمدی، هیلری. خوش آمدی، چلسی.» دوست قدیمم محمد یونس هم برای خوشامدگویی آنجا بود و نمونه هایی از لباسهایی را همراه داشت که عده‌ای از زنان وام‌گیرنده از بانک گرمین برای فروش دوخته بودند. من و چلسی شبیه همان لباسها راکه او قبلاً برایمان به هتل فرستاده بود، به تن داشتیم و او از این بابت خیلی خوشحال بود. او چند کلمه‌ای بر زبان آورد که من آنها را در سخنرانیهایم بسط داده بودم.»

او گفت: «زنان نیروهایی بالقوه دارند، و دسترسی به اعتبار و وام نه تنها راهی مؤثر برای جنگ با فقر است، بلکه پایه و اساس حقوق بشر است.»

من در زیر آلاچیقی پوشالی نشستم و زنان هندو و مسلمان دور و برم را احاطه کردند و به من گفتند که چطور با هم سازش کرده‌اند تا در برابر بنیادگرایان عرض اندام کنند. من نیز به آنان گفتم که آنجا هستم تا به حرفهایشان گوش کنم و از آنان بیاموزم.

زنی مسلمان برخاست و گفت: «ما از دست این تندروهای مذهبی خسته شده‌ایم. آنان دائم

سعی دارند زن را خوار و ذلیل کنند.»

از آن زن پرسیدم که با چه نوع مشکلاتی مواجه است، و او گفت: «تهدیدمان کرده‌اند که اگر از بانک وام بگیریم، ما را تحریم می‌کنند. آنان به ما می‌گویند که جماعت بانکی بچه هایمان را از ما می‌دزدند. و ما به آنان می‌گوییم که دست از سرمان بردارند. ما داریم سعی می‌کنیم به بچه هایمان کمک کنیم که زندگی بهتری داشته باشند.»

زنان از من سؤالاتی می‌کردند تا شاید بتوانند بین نوع زندگی من و خودشان وجه اشتراکی پیدا کنند. یکی از آنان پرسید: «تو در خانه ات گاو و گوسفند داری؟»

جواب دادم: «نه.» و با پوزخندی به سوی جماعت خبرنگار که دیگر تا آن موقع مثل اعضای خانواده‌ای پر جمعیت شده بودیم، ادامه دادم: «مگر اینکه دار و دسته‌ی خبرنگار راگاو و گوسفند به حساب بیاورید.»

امریکاییها با صدای بلند خندیدند، در حالی که بنگلادشیها در مورد معنی سخن کنایه‌آمیز من در فکر فرو رفته بودند.

زنی با خالی قرمز وسط پیشانی‌اش که به رسم سنت نشان می‌داد ازدواج کرده است، سؤال کرد: «تو خودت در آمدی داری؟»

از خودم می‌پرسیدم چطور باید توضیح دهم که چه کار می‌کنم، و گفتم: «حالا که شوهرم رئیس جمهور است، درآمدی ندارم.» سپس به آنان گفتم که قبلاً در آمد من بیشتر از درآمد شوهرم بود و خیال دارم که دوباره مشغول به کار شوم و پولی در بیاورم.

بچه‌های دهکده نمایشنامه‌ای برای ما اجرا کردند و چند زن به سراغمان آمدند تا به من و چلسی نشان دهند چطور خال تزیینی بر پیشانی بگذاریم و چطور ساری را به دور خودمان بپیچیم. من مبهوت روحیه‌ی بالای مردمی شدم که در دهکده‌ای فقیر و دور افتاده، بدون امکانات برق و آب لوله کشی، زندگی می‌کردند اما امیدوار بودند. و به نوبه‌ی خود از خدمات بانک گرمین تشکر می‌کنم.

من تنها کسی نبودم که تحت تأثیر زنان دهکده قرار گرفته بود. یکی از خبرنگاران امریکایی که نزدیک من ایستاده بود و به گفتگوی ما گوش می‌داد، به جلو خم شد و نجواکنان گفت: «در اینجا سکوت معنا ندارد.»

شهر اوکلاهما

شبی در ماه مارس ۱۹۹۵، بیل رو به جماعت خبرنگار و سیاستمداران واشنگتن گفت: «بانوی اول متأسف است که امشب نمی‌تواند درکنار شما باشد.» سپس ادامه داد: «اگر باورتان بشود، من تعدادی ملک در آرکانزاس دارم که دلم می‌خواهد آنها را به شما بفروشم». باز هم یک ضیافت شام گریدآیرون بود، اما این بار من نتوانسته بودم در آن شرکت کنم چون در جنوب آسیا به سر می‌بردم. بنابراین از قبل یک نمایش پنج دقیقه‌ای مضحک به تقلید از فیلم پر فروش فارست‌گامپ Forrest Gump روی نوار ضبط کرده بودم تا در پایان برنامه پخش شود.

همان طور که نوار جلو می‌رفت، یکدفعه سر و کله‌ی یک پر سفید در آسمان آبی پیدا می‌شد که جلوی کاخ سفید، نزدیک نیمکتی که من، هیلری گامپ، با یک جعبه شکلات بر روی پاهایم روی آن نشسته بودم، فرود می‌آمد. و من در حالی که نهایت سعی خودم راکرده بودم تا شبیه تام هنکز Tom Hanks حرف بزنم، می‌گفتم: «مامانم همیشه به من می‌گفت که کاخ سفید مثل یک جعبه شکلات است. روی آن خیلی خوشکل است، اما پر از چیزهای دندان شکن است.»

این نمایشنامه‌ی کوتاه خنده دار که توسط ال فرانکن Al Franken، نویسنده و کمدین برنامه‌ی تلویزیونی معروف ساتردی نایت لایو Saturday night Live، نوشته و کارگردانی شده بود، تقلیدی از فیلم و زندگی من بود که صحنه هایی از دوران کودکی و دانشگاه و حرفه‌ی سیاسی مرا به تصویر می‌کشید. مندی گرانوالد، پل بگالا و جی لنو Jay leno مجری برنامه‌ی تونایت شو Tonighr Show در این عقیده سهیم بودند. هر بار که دوربین مرا نشان می‌داد، من کلاه گیسی متفاوت به سر داشتم و از آرایش متغیر موهایم کلی کیف می‌کردم. در پایان این طنز خنده دار، بیل هم می‌آمد وکنار من می‌نشست، جعبه‌ی شکلات را بر می‌داشت، یکی به من تعارف می‌کرد و سپس می‌پرسید آیا ممکن است کمی سیب زمینی سرخ کرده بخورد؟

وقتی من و چلسی به بیل زنگ زدیم تا سر وگوشی آب دهیم، اوگفت که آن نمایش با هلهله و ابراز احساسات شدید روبرو شده است. بقیه‌ی کارهایمان در واشنگتن به آرامی پیش می‌رفت.

وقتی از جنوب آسیا برگشتیم، رئیس جمهور و دولت او در تدارک شروع جنگ و جدل با

جمهوریخواهان کنگره بابت برنامه‌ی قرارداد با امریکا بودند. نیوت گینگریچ تمام سعی خود را کرده بود تا قرار داد را در یکصد روز اولِ صد و چهارمین کنگره که اکنون در قبضه‌ی جمهوریخواهان بود، به تصویب برساند ولی فقط دو تا از لوایح به تصویب رسیده بود. اقدام قانونی به سنا محول شد که هنوز تعداد نمایندگان دموکرات در آنجا آن قدر بود که قانون را وتو کنند. بیل سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که از طریق تهدید به وتو، به قانون مصوب جمهوریخواهان شکلی دیگر بدهد یا راه چاره‌ای دیگر ارائه کند، که بالاخره هر دو کار را کرد. و سرانجام از طریق رو در رویی با یکی از رقبایش که صراحتاً ریاست جمهوری او را «نامربوط» اعلام کرده بود، نیروی محرک آنی خود را به دست آورد.

کاخ سفید از زمان انتخابات میان دوره‌ای دست به عصا رفتار می‌کرد و حالا وقتش بود که روشی تازه در پیش گیرد. بیل به گونه‌ای بارز خیلی صبورتر از من است و هر وقت کسی او را تشویق می‌کرد که مقابل کسی قد علم کند و یا در برابر کارهای گینگریچ ستیزه جوتر باشد، او توضیح می‌داد که در وهله‌ی اول لازم است مردم دقیقاً بفهمند او و جمهوریخواهان بر سر چه مسایلی اختلاف دارند. به این ترتیب می‌فهمند جنگ و دعوا منحصر به بیل کلینتون و نیوت گینگریچ نیست، بلکه بر سر عدم توافق آنان در مورد قطع بودجه بابت بیمه‌ی خدمات درمانی سالمندان و مستمندان، آموزش و پرورش و حمایت از محیط زیست است.

بیل توانایی فوق العاده‌ای دارد که در مسایل سیاسی آخر خط را بخواند و حرکت نهایی هر عاملی را حدس بزند و برای برنامه‌های دراز مدت برنامه ریزی کند. او می‌دانست که جنگ واقعی در آخر سال و بر سر بودجه در خواهد گرفت و هدف اصلی، انتخابات ریاست جمهوری او در سال ۱۹۹۶ خواهد بود. در وهله‌ی اول، بیل به همه توصیه می‌کرد که صبر پیشه کنند، چرا که او بدرستی پیش بینی کرده بود که رأی دهندگان از این همه دوز و کلک و رندی خسته می‌شوند و کم‌کم از تغییرات اساسی پیشنهادی جمهوریخواهان به هول و هراس می‌افتند، که همین طور هم شد. اما وقتی گینگریچ اعلام کرد که قصد دارد پیشرفت جمهوریخواهان کنگره را با سخنرانی بی سابقه‌اش برای ملت در ساعات پر بیننده‌ی تلویزیونی جشن بگیرد، بیل به این نتیجه رسید که وقتش است آستین بالا بزند.

در هفتم آوریل ۱۹۹۵ در دالاس، بیل موضوع سخنرانی اش را که بنا بود در مورد آموزش و

پرورش باشد، به اعلام مواضع دولت اختصاص داد. او در این سخنرانی خطوط کلی دستاوردهایش را در مورد کاهش بودجه و ایجاد شغل و اهدافش که شامل افزایش حداقل دستمزد و بهبود و اصلاح پوشش بیمه‌ی درمانی و کاهش مالیات برای طبقه‌ی متوسط می‌شد، به اختصار شرح داد. او به بدترین جنبه‌های قرار داد جمهوریخواهان حمله کرد، مثلاً لایحه‌ی رفاه اجتماعی که از نظر او هم از لحاظ کارایی ضعف داشت و هم برای بچه‌ها مسأله‌ای جدی بود. او به کاهش بودجه‌ی آموزش و پرورش و برنامه هایی همچون ناهار در مدارس و واکسن در دوران کودکی حمله برد، و اصولی برای سازش و مصالحه پیش رو گذاشت که از شاخ به شاخ شدن دولت جلوگیری می‌کرد. اگر جمهوریخواهان همکاری نمی‌کردند، مسؤولیت شکست و ناکامی مردم امریکا متوجه جمهوریخواهان و گینگریچ می‌شد. سخنرانی بی نظیری بود و آنچه را بیل در ذهن داشت، بر ملا کرد ولی هشداری هم برای مخالفان بود.

در سر تا سر بهار ۱۹۹۵، بیل بی وقفه با دوستان و متحدانش مشورت می‌کرد، نظریات آنان را جمع آوری و حلاجی می‌کرد تا با تنظیم آنها راهبرد خود را گسترش دهد. من بیل را تشویق می‌کردم که در مورد راهبردهای تازه‌اش از دیک موریس هم نظر خواهی کند. بخشی از آن به این دلیل بود که موریس به جمهوریخواهان مشاوره می‌داد و بینش او در مورد طرز فکر آنان می‌توانست برای بیل همچنان که مقاصدش را پیش می‌برد، مفید باشد. در ضمن، وقتی بیل می‌خواست نقشه‌ای را پیاده کند، موریس می‌توانست کانال پشتیبانی مفیدی در برابر مخالفان باشد.

در ابتدا، دخالت دادن موریس بشدت سری بود. اما بیل بعد از سخنرانی اش در دالاس، تصمیم گرفت او را به کارمندانش معرفی کند. وقتی دستیاران بیل فهمیدند بیش از شش ماه است که موریس به رئیس جمهور مشاوره می‌دهد، به گونه‌ای ناخوشایند غافلگیر شدند. هارولد ایکز که حسابی هول برش داشت، چون او و موریس عداوتی شخصی و عقیدتی با هم داشتند که به بیست و پنج سال قبل برمی‌گشت؛ به روزهای رنجش بار یکی به دوهای سیاسی در بخش غربی بالای مانهاتان. جرج استفانوپولوس هم برآشفته بود که چرا بیل به اندرزهای خائنی سیاسی همچون موریس گوش می‌کند، و از طرفی هم ناراضی بود که رقیبی پیش رو دارد. لئون پنتا از شخصیت موریس یا روش او برای پیشدستی کردن بر سلسله مراتب بخش غربی خوشش نمی‌آمد. تک تک

نگرانیهای آنان قابل توجیه بود، اما حضور موریس به طرقی نامنتظر سودمند واقع شد.

بعد از شکست دموکراتها در کنگره، بسیاری از مشاوران بیل مثل قشون شکست خورده در بخش غربی کاخ سفید پرسه می‌زدند، اما هیچ چیز مثل وجود دشمنی مشترک، باعث اتحاد نمی‌شد. حالا آنان نه تنها کنگره‌ای جمهوریخواه را در مقابل داشتند، وجود موریس هم انگیزه‌ای دیگر شده بود.

یکی از برترین نقاط قوت بیل تمایل او به فراخواندن و گوش دادن به عقاید و نظریات ناهمخوان است تا با راست و ریس کردن آنها به نتیجه‌ی شخصی‌اش برسد. او باگردآوری افرادی که تجاربی متفاوت و نظریاتی متضاد داشتند، خود و کارمندانش را با چالش روبروکرد. این تنها راهی بود که هر یک از افراد، مخصوصاً خود او را سر حال و گوش به زنگ نگه می‌داشت. تصور نمی‌کنم در محیطی کم تراکم همچون کاخ سفید، آدم بتواند خود را تسلیم افرادی کند که همیشه همعقیده و هم رأی هستند. شاید جلسات سر ساعت برگزار می‌شد، اما اتفاق نظر همگان بمرور زمان منجر به تصمیماتی ضعیف می‌شود. وارد معرکه کردن دیک موریس به جمع منیت‌ها و طرز فکرها و بلند پروازیهای بخش غربی در حکم ضامنی برای عملکرد تک تک افراد بود.

دیک موریس برای دسترسی به آمار و تجزیه و تحلیل، به مارک پن Mark Penn متکی بود که نظرسنجی با هوش و فعال و استخدام شده از جانب کمیته‌ی ملی دموکراتها بود. پن و شریک کاری او دوگ اسکوئن Doug Schoen که فردی مجرب و کارآزموده در راهروهای سیاسی بود، زمینه‌ی تحقیقاتی را تدارک دیدند که به شکل دادن ارتباطات کاخ سفید کمک کرد. آن دو به همراه موریس در جلسات هفتگی چهار شنبه شب‌های یلو اُوال روم شرکت می‌کردند. من و بیل یادگرفته بودیم که نظریات موریس را با افزودن یک مشت نمک برای مزده دادن به آن بپذیریم و از غلو کردنها و بزرگ جلوه دادنهای حرفهایش چشم پوشی کنیم. او نوشدارویی خوب برای حکمت و خرد متعارف بود و محرکی بی نظیر برای رخوت شیوه‌ی دیوان سالاری واشنگتنی. در مورد نفوذ موریس بر روی کلینتون اغلب غلو شده که گاهی از جانب منتقدان لیبرال بوده است و بیشتر از جانب خود موریس. اما بی تردید او به بیل کمک کرد تا راهبردی در پیش گیرد که سد کارشکنی‌های جمهوریخواهان راکه سر راه برنامه‌های قانونی او مانع ایجاد می‌کردند تا برنامه‌های خود را پیش ببرند، فرو ریزد.

وقتی دو گروه مخالف در دو قطب مخالف قرار گیرند و هیچ یک حاضر نباشد در برابر دیگری کوتاه بیاید و قدمی پیش بگذارد، چاره‌ای ندارند جز اینکه به سوی وضعیتی ثابت حرکت کنند، مثل رأی مثلث، که در سیاست به «مثلث سازی» معروف است. این اساساً تذکری فیلسوفانه بود که بیل در دوران فرمانداری و زمانی که رئیس شورای رهبری حزب دموکرات بود، آن را پیشه کرده بود. در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲، او موفق شد فراسوی سیاستهای «کوته فکرانه‌ی» هر دو حزب گام بردارد و به «مرکزی دینامیکی» برسد. در عوض سازش سیاسی به شیوه‌ی قدیمی که به انشعاب تفاوتها مربوط می‌شد، مثلث سازی بازتابش روشی بود که بیل قول داده بود آن را به واشنگتن بیاورد.

به عنوان مثال، وقتی جمهوریخواهان سعی کردند اصلاحیه‌ی رفاه اجتماعی را تصاحب و به نام خود تمام کنند، بیل نه نگفت، در حالی که این موردی بود که بیل از سال ۱۹۸۰ در دست اقدام داشت و خود را متعهد کرده بود که تا پیش از پایان دوره‌ی ریاست جمهوری اش آن را عملی کند. به هر حال، او نه تنها مخالفت نکرد، بلکه از اهداف اصلاحیه جانبداری کرد، ولی اصرار داشت تغییراتی صورت گیرد که باعث بهبود قانون مصوب می‌شد و به قدر کافی حمایت سیاسی جمهوریخواهان و دموکراتهای میانه رو را جذب می‌کرد تا موضع جمهوریخواهان افراطی را خنثی کند. البته در سیاست هم درست مثل زندگی، جزییات است که شر به پا می‌کند. و مذاکره بر سر جزییات اصلاحیه‌ی رفاه اجتماعی یا بودجه، نبردی سخت بود وکاری دشوار که گاهی بیشتر به سر هم کردن مکعب روبیک می‌شد تا یک مثلث متساوی الاضلاع.

با اینکه موریس تمام نیرو و نظریات خود را به ابتکار عمل‌های بیل اضافه می‌کرد، در موارد اجرای آنها مسؤول نبود. این مسأله به لئون پنتا و دیگر اعضای دولت مربوط می‌شد. لئون در ژوئن سال ۱۹۹۴ رئیس ستاد اجرایی بیل شد و جای مک مک لارتی را که یک سال و نیم ابتدای کار تحت شرایطی سخت گل کاشته بود، گرفته بود. پنتا که در دوره‌ی حضورش در مجلس به عنوان نماینده‌ی کالیفرنیا در زمینه‌ی کسر بودجه بسیار تیز و بز بود، به انتخاب بیل ریاست اداره‌ی مدیریت و بودجه را بر عهده گرفته بود و در برنامه ریزی کاهش کسری بودجه و سپس به تصویب رساندن آن در کنگره نقشی اساسی داشت. و حالا به عنوان رئیس ستاد اجرایی بیل، نظارت بیشتری روی برنامه‌های رئیس جمهور اعمال می‌کرد و در صورتی که مانعی بر سر راه بعضی

اقدامات ایجاد می‌شد، آن را رفع می‌کرد. تجربه‌ی کاری او در کنگره و در زمینه‌ی بودجه به اثبات رسیده بود و وجودش در نبرد آتی در مورد بودجه بسیار حائز اهمیت بود.

اکثریت جمهوریخواهان جدید به دنبال راهی می‌گشتند تا برنامه‌ی کاری اساسی خود را به تصویب برسانند. آنان ابتدا از لایحه‌ی بودجه‌ی سالیانه شروع کردند و کوشیدند با انکار موجودی، برنامه‌ها را در نطفه خفه کنند. قصدشان این بود عملکردهای تمام و کمال دولت را اوراق کنند، عملکردهایی مثل حمایت از مصرف کنندگان و محیط زیست، حمایت از کارگران فقیر، اساسنامه‌های مالیاتی صنفی و اجرایی. برنامه‌ی «جامعه‌ی بزرگ» لیندون جانسون که منجر به بیمه‌ی درمانی مستمندان و سالمندان و تصویب حقوق مدنی تاریخی شده بود، از سوی نیوت گینگریچ به عنوان «نظام ضد ارزش فرهنگی» و تجربه‌ای دراز مدت در دولتی حرفه‌ای که با شکست روبرو شده است، محکوم شد.

من و بیل از حرفهای پرشور و بی محتوای رهبران جمهوریخواه که به طور مرتب به دولت و جامعه و حتی اعتقادات مردم حمله ور می‌شدند، به ستوه آمده بودیم. به نظر می‌رسید آنان اعتقاد دارند که فردگرایی خشن تنها چیزی است که در اواخر قرن بیستم در امریکا اهمیت دارد، البته بجز مواقعی که حامیان آنان به یک سری مصوبات ویژه نظر لطف داشتند. من خودم را آدمی بشدت فردگرا و به نوعی خشن می‌دانم، شاید هم کمی نتراشیده و نخراشیده، اما در عین اعتقاد دارم که من هم همچون هر شهروند امریکایی بخشی از شبکه‌ای هستم که باید به طور متقابل از حق و حقوق و اولویتها و مسؤولیتها منتفع شوم.

درکشاکش این افراط‌کاریهای جمهوریخواهان بود که سعی کردم با نوشتن کتاب «یک قشون می‌طلبد»، مقاصدم را به جلو برانم. طرفداری گینگریچ از تأسیس پرورشگاههایی برای کودکان فقیر و حرامزاده، به نوبه‌ی خود نیرویم را افزون کرده بود. بعد از سالها نگرانی بابت اینکه چطور باید از کودکان حمایت کرد و آنان را پرورش داد، حالا ترس برم داشته بود که مبادا افراطیون سیاسی آینده‌ای تاریک و سیاه را برای کودکان فقیر رقم بزنند. با اینکه کتاب من سیاسی نبود و موضع‌گیری حزبی در بر نداشت، می‌خواستم دیدگاهی مخالف با منظره‌های بی رحمانه و غیر واقع گرایانه و به دور از توجهی را که کنگره به تصویر می‌کشید، شرح دهم.

علی رغم شعار دائمی حزب دست راستی مبنی بر «تعصب رسانه‌های لیبرال»، واقعیت بر

خلاف این بود و رساترین و مؤثرترین صداها در رسانه‌های گروهی به هر چیزی مربوط می‌شد بجز نداهای آزاد منشانه، که در ازای آن حرف و سخن عموم مردم هم به طور روز افزون تحت الشعاع شخصیتهای رادیویی و تلویزیونی قرار می‌گرفت. و من تصمیم گرفتم عقاید و افکارم را از طریق نوشتن آنها مستقیم به مردم منتقل کنم. در اواخر جولای، شروع به نوشتن مقاله هایی تحت عنوان «تبادل افکار» در یکی از هفته نامه‌ها کردم، که در این زمینه‌ها پا جای پای النور روزولت گذاشتم که از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۶۲، هر روز هفته مقاله‌ای به نام «روزِ من» می‌نوشت. اولین مقالات من موضوعات مختلفی را پوشش می‌داد، از هفتاد و پنجمین سالگرد حق رأی زنان گرفته تا جشنها و تعطیلات خانوادگی. بر روی کاغذ آوردن عقاید و افکارم درکی واضح به من داد که چطور از نو نقش خود را به عنوان یکی از حامیان دولت قالب‌گیری کنم و همزمان شروع به تمرکز بر روی طرحهایی کردم که دسترسی به آن بیشتر بود تا طرحهای حجیم در دست اقدام، همچون اصلاحیه‌ی خدمات درمانی. حالا برنامه‌ی کاری ام مسایل سلامت و بهداشت کودکان، پیشگیری از سرطان سینه و حمایت از بودجه برای تلویزیون ملی و خدمات حقوقی و هنر را در بر می‌گرفت.

از طریق گفتگو با پزشکان و بیماران و بازماندگان در «جلسات گفت و شنودی» که در مراکز درمانی و بیمارستانهای سراسر کشور برگزار کردم، بسیار چیزها درباره‌ی پیشگیری و عوامل بروز و نحوه‌ی درمان سرطان سینه یاد گرفتم. در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲، در همایش «ائتلاف ملی سرطان سینه» که در ویلیامز بورگ، ویرجینیا برگزار شده بود، شرکت کردم و از انعطاف پذیری نجات یافتگان از سرطان سینه مات و مبهوت شدم. وقتی اتوبوس حامل شرکت کنندگان در همایش در میانه‌ی راه خراب شد، زنان راحت و بی دغدغه از اتوبوس پیاده شدند و بقیه‌ی راه را با اتواستاپ طی کردند. من با سازمان «ائتلاف ملی سرطان سینه» که مؤسس آن زنی مصمم و یکی از نجات یافتگان از سرطان سینه بود و فرن ویسکو Fran Visco نام داشت، همکاری می‌کردم. فرن ویسکو در طول دوران ریاست جمهوری بیل سعی کرد بودجه‌ی بیشتری به تحقیقات و توسعه‌ی درمان سرطان سینه‌ی زنانی که بیمه نبودند، اختصاص داده شود.

اغلب در کاخ سفید با نجات یافتگان از سرطان سینه ملاقات می‌کردم. به واسطه‌ی تجربه‌ای که از سرطان مادر شوهرم و خیلی‌های دیگر کسب کرده بودم، ترس و احساس ناامنی بیماران

سرطانی را درک می‌کردم. یکی از وفادارترین افرادی که داوطلبانه در دفتر من در کاخ سفید کار می‌کرد، میریام لوریج Miriam Leverage بود که مدت شش سال با سرطان سینه دست و پنجه نرم کرد و عاقبت در سال ۱۹۹۶ از پای در آمد. میریام که آموزگاری بازنشسته و مادربزرگی سرافراز بود، دوبار تحت عمل جراحی قرار گرفت و پنج نوبت شیمی درمانی شد. او همیشه به من و کارمندانم خاطر نشان می‌کرد که خودمان سینه‌مان را معاینه کنیم و آزمایش ماموگرافی بدهیم، و این کاری است که من از وقتی چهل ساله شدم، هر سال انجام می‌دهم.

در سال ۱۹۹۵، من به مناسبت روز مادر اقدام به مبارزه‌ی آگاهی از ماموگرافی در بیمه‌ی سالمندان کردم تا آگاهی مرم را در مورد اهمیت به تشخیص سریع سرطان سینه در مراحل ابتدایی بالا ببرم و به همه اطمینان دهم که ماموگرافی شامل زنانی که تحت پوشش بیمه‌ی سالمندان هستند، می‌شود. فقط چهل درصد از زنان سالمندی که هزینه‌ی ماموگرافی آنان را بیمه می‌داد، این آزمایش را انجام می‌دادند. از آنجاکه از هر هشت زن یکی در معرض ابتلا به سرطان سینه است، تشخیص آن در مراحل ابتدایی امری اساسی است. من با حامیان مالی شرکتها و متخصصان روابط عمومی و نمایندگان گروههای مصرف کننده همکاری کردم تا زنان مسن تشویق شوند ماموگرافی کنند و در مورد تشخیص سریع سرطان سینه و مزایای آن آموزش ببینند. این مبارزه‌ی ملی شامل ضمیمه کردن کارت تبریک به مناسبت روز مادر و کارت پستالهایی با تصویر گل هم بود تا به نحوی اهمیت ماموگرافی را به مادران خاطرنشان کند، و حتی تمام آنها روی پاکتهای خرید هم چاپ شده بود تا این مسأله را به اطلاع عموم مردم برساند. در طول چند سال پس از آن، من بشدت در مورد توسعه‌ی بیمه‌ی درمانی سالمندان فعالیت کردم تا زنان بیشتری بدون پرداخت وجه مشمول برنامه‌ی ماموگرافی شوند. و وقتی بیل قوانینی تازه برای بهبود کیفیت و ایمنی ماموگرافی اعلام کرد، من بسیار خوشحال شدم. این تلاشها با کار من در زمینه‌ی حمایت از افزایش بودجه برای تحقیق در مورد دستیابی به علت سرطان سینه، پیشگیری از آن و امکان درمان آن هماهنگ و باعث شد اداره‌ی پست تمبر سرطان سینه چاپ کند که بخشی از درآمد آن به امر تحقیق اختصاص می‌یافت.

یکی از آزار دهنده‌ترین و دردناک‌ترین مواردی که در طول سفرهایم به سرتاسر امریکا توجهم را جلب کرد، علائم بیماری ناشی از جنگ خلیج فارس بود. هزاران زن و مرد ارتشی که

در سال ۱۹۹۱ در طول عملیات توفان صحرا در خلیج فارس به ملت ما خدمت کرده بودند، از انواع امراض، از جمله خستگی مزمن، اختلالات گوارشی، حساسیتهای پوستی و مشکلات تنفسی رنج می‌بردند. من تعداد زیادی نامه‌ی به یاد ماندنی از کهنه سربازانی دریافت کردم که در خارج از کشور زندگی خود را برای میهن شان به خطر انداخته ولی به سبب ابتلا به این بیماریها از کار بیکار شده بودند و نمی‌توانستند از عهده‌ی نگهداری خانواده شان برآیند. یکی از این کهنه سربازان که من ملاقاتش کردم، سرهنگی بود به نام هربرت اسمیت Herbert Smith که قبل از اعزام به خلیج فارس زندگی سالم و پرباری داشت و در طول خدمتش در عملیات توفان صحرا دچار تورم غدد لنفاوی به اضافه‌ی کهیر و درد مفاصل و تب و خستگی دائمی شده و بعد از شش ماه خدمت در خلیج مجبور شده بود به کشورش برگردد. اما باز هم پزشکان نتوانسته بودند بیماری او را تشخیص دهند یا درمانی تجویز کنند.

شنیدن حرفهای سرهنگ اسمیت در مورد عذاب و درد جانکاهی که روز بروز و سال به سال با آن زندگی کرده بود بی آنکه بداند چرا بیمار شده است، بسیار دلخراش بود. بدترین قسمت قضیه از نظر سرهنگ اسمیت این بود که بعضی پزشکان ارتش بدگمان بودند که او خود را به بیماری زده است. یکی از پزشکان ارتش او را متهم کرده بود که «رگ زنی» می‌کند تا خود را کم خون جا بزند و بتواند از مزایای از کار افتادگی بهره‌مند شود. سرهنگ اسمیت دچار ناراحتی عصبی هم شد که به مغز و دهلیز قلب او آسیب رساند و بشدت ناتوانش کرد، به طوری که او نتوانست به کارش ادامه دهد. با این حال تقاضای او و دیگر سربازان جنگ دیده گوش شنوا نداشت.

من گروهی را فراخواندم تا در زمینه‌ی علائم بیماری ناشی از جنگ خلیج فارس مطالعاتی جامع انجام دهند تا مشخص شود آیا سربازان ما در معرض مواد شیمیایی و بیولوژیکی قرار گرفته‌اند یا آیا حریق چاههای نفت، تشعشعات رادیواکتیویته و یا سایر مواد سمی بر آنان تأثیر گذاشته است. من با مقامات رسمی وزارت دفاع و امور کهنه سربازان و خدمات بهداشتی و انسانی ملاقات کردم تا معلوم شود دولت باید بابت نیازهای این کهنه سربازان و جلوگیری از مشکلات مشابه آتی چه کار کند. من کمیته‌ی مشورتی ریاست جمهوری را توصیه کردم که بیل مقرر می‌کرد موضوع را بررسی کنند. او بعداً قانونی را امضا کرد که براساس آن مزایایی شامل حال سربازان مبتلا به بیماریهای غیر قابل تشخیص می‌شد و اداره‌ی دولتی مربوط بـه امـور کـهنه سـربازان

می‌بایست نظامی پیاده می‌کرد تا در آینده ارتش ما را مصون نگه دارد.

در طول بهار سال ۱۹۹۴، موضوعاتی میهنی نظیر آنچه متذکر شدم، در رأس برنامه‌ی کاری من در کاخ سفید قرار داشت. سپس تمام توجه ملت به فاجعه‌ای معطوف شد که عمق آن قابل اندازه گیری نبود.

روز نوزدهم آوریل برای من همچون دیگر روزها شامل قرار ملاقاتها و مصاحبه‌ها آغاز شد. حدود ساعت یازده صبح در وست سیتینگ هال کاخ سفید روی صندلی مورد علاقه‌ام نشسته بودم و با مگی و پتی برنامه‌ی درخواستها را بررسی می‌کردم که بیل از اُوال آفیس تلفنی اضطراری زد تا خبر دهد در ساختمان اداره‌ی فدرال آلفرد مورا Alfred Murrah در اوکلاهما انفجاری رخ داده است. هر سه‌ی ما بی درنگ به آشپزخانه رفتیم و تلویزیون کوچک آنجا را روشن کردیم تا اولین تصاویر وحشتناکی را که از واقعه پخش می‌شد، ببینیم.

چند ساعت بعد پی بردیم که انفجار کامیونی بمب‌گذاری شده علت این حادثه بوده است اما هیچ کس اطلاعاتی جامع نداشت که مسؤول این بمب‌گذاری کیست. بیل بی‌درنگ تیمی متشکل از افراد اداره‌ی سرپرستی بحران فدارل، اف بی آی، و سایر مؤسسات دولتی به اوکلاهما اعزام کرد تا کارهای ضروری را به عهده گیرند و تحقیقات را رهبری کنند. بر اثر این انفجار، اداره‌ی دولتی فدرال ویران و بسیاری از کارکنانش کشته یا مجروح شده بودند. یکی از مأموران مخفی امنیتی که هفت ماه بود برای مأموریتی در اوکلاهما کاخ سفید را ترک کرده بود، یکی از پنج مأموری بود که در آن روز کشته شد. از صد و شصت و هشت مردم بی گناهی که کشته شدند، نوزده نفر آنان بچه هایی بودند که بیشترشان در مهد کودک واقع در طبقه‌ی دوم ساختمان حضور داشتند.

صحنه‌هایی که از اوکلاهما نشان می‌دادند، بشدت آزار دهنده بود؛ دختر کوچولویی همچون عروسکی پارچه‌ای روی دست مأمور دلشکسته‌ی آتش نشانی از میان آوار پر از دود بیرون آورده شد؛ یکی از کارمندان اداره که بشدت وحشت زده می‌نمود، با تخت روان حمل می‌شد. دیدن این صحنه و آگاهی از تعداد تلفات، چنان فاجعه‌ی محلی اوکلاهما را به فاجعه‌ای ملی تبدیل کرده بود که تاکنون حتی بی رحمانه‌ترین اعمال نیز نتوانسته بود چنین کاری کند. و نکته‌ی قابل توجه حمله همین بود.

همچنین ما می‌بایست به خاطر می‌سپردیم بوروکراتهایی که همیشه هدف حمله‌ی متعصبان ضد

حکومتی هستند، ممکن است همسایه، دوست یا قوم خویش ما باشند که زندگیی واقعی دارند و چه بسا آن را از دست بدهند.

اولین چیزی که مردم بدان نیاز داشتند، اطلاعاتی دربارهٔی بمب گذاری بود و اطمینان خاطر که تمام امکانات به کار گرفته می‌شود تا در آینده این گونه حملات تکرار نشود. من مخصوصاً نگران بچه‌هایی بودم که از انفجار آن مهد کودک خبر داشتند و ممکن بود دچار ترس شوند که مدرسه‌شان جایی امن نیست. ما با چلسی صحبت کردیم تا از او نظر خواهی کنیم چطور می‌توان به بچه‌ها قوت قلب داد.

روز شنبه‌ی بعد از بمب گذاری، من و بیل در برنامه‌ای رادیویی و تلویزیونی که در سراسر کشور پخش می‌شد، با گروهی از بچه هایی که پدر یا مادرشان کارمند دولت بود و برای همان اداره‌ای کار می‌کرد که شعبه‌اش در اوکلاهما مورد حمله قرار گرفته بود، حرف زدیم. معتقد بودیم بسیار مهم است که هر دوی ما به عنوان مادر و پدر در مورد چنین فاجعه‌ی وحشتناکی صحبت کنیم.

در حالی که بچه‌ها در دفتر ریاست جمهوری روی زمین نشسته و پدران و مادران هم همان حول و حوش ایستاده بودند، بیل خطاب به بچه‌ها گفت: «اشکالی ندارد که ما از چیزی به بدی اتفاقی که افتاد، بترسیم.»

من گفتم: «دلم می‌خواهد شما بدانید که پدر و مادرتان... عاشق شما هستند و هر کاری از دستشان بربیاید می‌کنند تا از شما مراقبت و محافظت کنند. در دنیا تعداد آدمهای خوب خیلی بیشتر از آدمهای بد و شیطان صفت است.»

بیل به بچه‌ها گفت که ما باعث و بانی این بمب گذاری را دستگیر و مجازات می‌کنیم، و بعد از آنان خواست که عقیده‌ی خود را ابراز کنند.

بچه‌ای گفت: «بدجنسی بود.»

دیگری گفت: «دلم برای کسانی که مردند می‌سوزد.»

سؤالی قلب مرا شکست و نتوانستم به آن جواب دهم: «چه کسی حاضر می‌شود بلایی سر بچه‌ای بیاورد که هرگز کاری به او نداشته؟»

همان طور که من بیل را می‌شناختم، بقیه‌ی مردم کشور هم کم کم متوجه می‌شدند او مردی

است که حس همدلی واین توانایی را دارد که مردم را در مواقع بحرانی متحد و دور هم جمع کند. یک روز قبل از اینکه کاخ سفید را برای دیدار خانواده‌های قربانیان حادثه و حضور در مراسم سوگواری آنان ترک کنیم، من و بیل یک درخت سگ زبانان برای یاد بود قربانیان در قسمت چمن جنوبی کاخ کاشتیم. ما ابتدا با عده‌ای از مجروحان حادثه و خانواده شان ملاقات خصوصی داشتیم و سپس در مراسم سوگواری شرکت کردیم که در آنجا بیل و پدر روحانی بیلی گراهام Billy Graham سخنانی برای تسلای ملت لطمه دیده ایراد کردند. هر بار می‌دیدم که بیل اعضای گریان خانواده‌ای را در آغوش می‌گیرد یا با دوستان رنجدیده‌ی آنان حرف می‌زند و تسلایشان می‌دهد، دوباره و دوباره عاشقش می‌شدم. همدردی او از عمق احساساتی پر شور و راستین نشأت می‌گرفت و او را قادر می‌ساخت که دست یاری به سوی مردم دردمند دراز کند.

هنگام ورود ما به شهر اوکلاهما، مظنونی دستگیر شده بود که وابسته به گروههای مبارز مخالف با حکومت بود. معلوم شد تیموتی مک وی Timothy Mc Veigh روز نوزدهم آوریل را به این دلیل برای حمله به کشوری که از آن بیزار بود انتخاب کرده بود که مصادف با سالروز آتش سوزی وحشتناک ویکو Waco بود که هشتاد تن از اعضای فرقه‌ی داوودی‌ها، از جمله کودکان، در آن کشته شده بودند. مک وی و دار و دسته‌اش نمایندگان خشن‌تر عناصر و خودفروختگان دسته راستی‌های افراطی بودند که اعمالشان حال تک تک امریکاییان حساس را به هم می‌زد. رادیوی دست راستیها و شبکه‌های اینترنتی شان با یاوه‌گوییهای تحمل‌ناپذیر و روان پریشیهای ضد حکومتی خود جوی خصومت‌آمیز ایجاد می‌کردند. اما به نظر می‌رسید بمب گذاری اوکلاهما جنبش میلیشیایی را از اوج به زیر آورد و موج انزجار شدیدی ایجاد کرد.

در اوایل ماه می بیل در دانشگاه ایالتی میشیگان نطقی علیه متعصبان ضد حکومتی و نفرت فروشان ایراد کرد و گفت: «در نفرت از کشور هیچ چیز وطن پرستانه‌ای وجود ندارد و کسی که دولت خود را حقیر می‌شمارد، به هیچ وجه نمی‌تواند وانمود کند که کشورش را دوست دارد.

در تمام مدتی که کشور درگیر فاجعه‌ی اوکلاهما بود، دایره‌ی هیأت قضایی مستقل دقیقه‌ای نیاسود. در روز شنبه ۲۲ آوریل، بعد از دیدار با بچه‌ها در دفتر بیضی کاخ سفید، کنت استار و دستیارانش به کاخ سفید آمدند تا از من و بیل سوگند نامه بگیرند. سال قبل رابرت فیسک پیش از برکناری اش با من مصاحبه کرده بود و این اولین بار بود که با استار و همکارانش رو در رو

می‌شدم. آمادگی برای مصاحبه چیزی نبود که من و دیوید کندال آن را آسان بگیریم. با علم به اینکه هیأت قضایی مستقل تک تک حرفهای مرا زیر ذره بین خواهد گذاشت، دیوید مصر بود که من هر قدر هم گرفتار هستم، باید خود را آماده کنم. و این بدان معنا بود که آخر شب جلسه‌ای ترتیب دهیم یا من ساعاتی را به هضم و جذب اطلاعاتی بگذرانم که او در پوشه‌های سیاه و بزرگی تحویلم می‌داد. من از دیدن آن پوشه‌های بزرگ وحشت برم می‌داشت، زیرا آنها یادآوری محسوس بود که باید تمام مسایل جزئی و فرعی را که می‌بایست بابت شان سوگند می‌خوردم، به خاطر بسپارم، چرا که لغزش در مورد هر یک از آنها پیامدهای قانونی بدتری به دنبال داشت.

بیل برای مصاحبه به تریتی روم[1] رفت که اتاق مطالعه‌ی رئیس جمهور و در طبقه‌ی دوم واقع بود. افراد حاضر در جلسه عبارت بودند از نماینده‌ی کاخ سفید، ابنر میکوا Abner Mikva نماینده‌ی سابق کنگره و قاضی فدرال که حالا مشاور کاخ سفید شده بود، و جین شربورن Jane Sherburne که دادیاری مجرب بود و از کار در یک شرکت حقوقی خصوصی کناره گرفته بود تا موارد قانونی مربوط به تحقیقات را به عهده گیرد. آنان به وکلای خصوصی ما دیوید کندال و نیکول سلیگمان Nicole Seligman، دو تن از باهوش‌ترین و دقیق‌ترین افرادی که در عمرم دیده‌ام، پیوستند. استار و سه وکیل دیگر در یک سمت میز طویل کنفرانس که آن را مخصوص همین مصاحبه به آنجا آورده بودند، نشستند و ما در سمت دیگر میز.

وقتی مصاحبه‌ی بیل تمام شد، به من گفت که رویارویی‌اش با استار دوستانه بوده است و چقدر تعجب کردم وقتی گفت که از جین شربورن خواسته بود استار و همکارانش را برای دیدن اتاق خواب لینکلن که همجوار با همان اتاق بود، ببرد. من شخصاً نمی‌توانستم به اندازه‌ی شوهرم سخاوتمند باشم، و این صرفاً اولین تصویر از فرق بین من و بیل در برخورد با استار بود. هر دوی ما در بحبوبحه‌ی توفان قرار داشتیم، اما به نظر می‌رسید در حالی که من با وزش هر تند بادی جنگنده‌تر می‌شدم، بیل صرفاً خود را به دست امواج می‌سپرد و پیش می‌راند. عقیده‌ی جمهوریخواهان متعصب مبنی بر اینکه باید تمام زندگی ما مورد کاوش قرار بگیرد و هر چکی را که ما طی بیست سال گذشته کشیده بودیم بدقت بررسی می‌کردند و به بهانه هایی غیر موجه

1 - Treaty Room اتاق عهدنامه

دوستانمان را آزار می‌دادند، خشم مرا برمی‌انگیخت.

وقتی ال دمتو، سناتور جمهوریخواه نیویورکی و رئیس کمیته‌ی بانکی سنا تقاضاکرد جلسه‌ای رسمی برای استماع در مورد وایت واتر تشکیل شود، جمهوریخواهان جبهه‌ای دیگر راگشودند. البته حالا روابط من و سناتور حسنه است و او را یکی از برجسته‌ترین اعضای مجلس سنا می‌دانم، اما جلسه‌ای که او و رفقای سناتور جمهوریخواه وکارمندان او آن را رهبری می‌کردند، بزرگترین خسارت روحی و مالی را به مردم بی گناه وارد کرد.

علی رغم یافته‌های فیسک مبنی بر اینکه مرگ وینس فاستر خودکشی بوده و هیچ ارتباطی با وایت واتر نداشته، به نظر می‌رسید دمتو تمام توجه خود را بر مرگ وینس معطوف کرده است. او کارکنان سابق و فعلی کاخ سفید را جلوی دوربین‌ها قطار می‌کرد تا در مورد آن واقعه‌ی ناراحت کننده استنطاق کند. مگی ویلیامز که به طور طبیعی زنی قوی و خود محور است، به سبب سؤالات بی رحمانه‌ای که درباره‌ی مرگ وینس فاستر از او می‌شد، به گریه افتاد. نمی‌توانستم بایستم و تحمل کنم که سیل سؤالات را بارها و بارها بر سر مگی فرود بیاورند و بدانم که صورتحساب وکیلش هم روز بروز سیر صعودی طی می‌کند.

همچنان که دوستم سوزان توماسز سعی می‌کرد به سؤالات پاسخ دهد، دمتو او را دروغگو خطاب کرد. دهها سال مبارزه با بیماری ام. اس، حافظه‌ی سوزان را ضعیف کرده بود و او نهایت سعی خود را می‌کرد تا به هر سؤالی جواب دهد. من نه او و نه هیچ یک از کسانی راکه در این کابوس گیر کرده بودند، نمی‌توانستم تسلا دهم، زیرا هر گونه صحبتی با آنان ممکن بود از نظر بازجویان تبانی یا خط دهی تلقی شود. می‌بایست مراقب می‌بودم تا چنانچه از آنان سؤال می‌شد با من صحبت کرده‌اند یا نه، پاسخ شان مثبت نباشد.

اینکه درکناری بایستم و نتوانم در دفاع از دوستان و همکارانم حرفی بزنم، یا حتی به آنان بگویم که می‌دانم چه بی عدالتی دردناکی را تحمل می‌کنند، یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که در عمرم کرده‌ام. و این مسأله نه تنها رو به بهبود نبود، که روزبروز بدتر هم می‌شد.

حقوق زنان مساوی است با حقوق بشر

بازداشت مخالفی سیاسی در چین امری غیر عادی نیست و شاید زندانی شدن هری وو Harry Wu چندان توجه رسانه‌های گروهی را جلب نکرد، ولی چین به عنوان میزبان چهارمین کنفرانس جهانی سازمان ملل در مورد زنان انتخاب شده بود و قرار بود من به عنوان رئیس افتخاری هیأت نمایندگان امریکا به آنجا بروم. هری وو یکی از فعالان حقوق بشر بود که قبل از مهاجرت به ایالات متحد مدت نوزده سال به عنوان زندانی سیاسی در اردوگاه کارگری چین زندانی بود. او در نوزدهم ژوئن ۱۹۹۵، وقتی از مرز قزاقستان وارد شهر سینکیانگ چین شد، توسط مقامات چینی دستگیر شد.

با اینکه او برای دیدار از چین ویزایی معتبر داشت، متهم به جاسوسی شد و تا موقع محاکمه به زندان افتاد. هری وو یک شبه رهی صد ساله سپرد و به شهرت رسید و حضور امریکا در کنفرانس زنان در چین زیر سایه‌ی شک و تردید گروههای حقوق بشر قرار گرفت. فعالان چینی امریکایی و عده‌ای از اعضای کنگره اصرار می‌کردند که ملت ما حضور در این جلسه را تحریم کند. من دلایل آنان را درک می‌کردم، ولی نمی‌توانستم تحمل کنم که ممکن است یک بار دیگر توجه به حقوق زنان قربانی شود.

به طور معمول، دولتها، از جمله دولت امریکا، سیاستهای خارجی خود را به روابط سیاسی و نظامی و تجاری محدود می‌کنند، که این موارد در طبقه بندی اکثر مذاکرات و معاهدات جای دارد. بندرت پیش می‌آید مسایلی مانند بهداشت زنان، آموزش و پروش دختران، مرخصی استعلاجی زنان و حق و حقوق سیاسی و جداسازی اقتصادی آنان جزو مذاکرات سیاسی خارجی باشد. با این حال، برای من مثل روز روشن بود که در اقتصاد نوین جهانی، تک تک کشورها بسختی می‌توانند در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی پیشرفت کنند اگر درصد نامناسبی از جمعیت زنان آنها در فقر و جهل و بی سوادی به سر ببرند و از حقوق اجتماعی و امکانات بهداشتی محروم باشند.

انتظار می‌رفت که کنفرانس زنان سازمان ملل برنامه‌ای تدارک ببیند تا ملت‌ها درباره‌ی مسایل

زیر به بحث بپردازند: خدمات درمانی کودکان و زنان باردار، وامهای ناچیز، خشونتهای محلی، تحصیل دختران، پیشگیری از بارداری، حق رأی و حق مالکیت و حقوق قانونی زنان. همچنین فرصتی نادر پیش می‌آمد تا زنان اقصا نقاط دنیا اطلاعات و راهبردهایی برای اقدامات آتی کشور خود رد و بدل کنند. به طور معمول این کنفرانس پنج سال یک بار برگزار می‌شد و من امیدوار بودم حضورم در آن جلسه نشان دهنده‌ی تعهد و سر سپردگی امریکا در برابر نیازها و حق و حقوق زنان در عرصه‌ی سیاست بین المللی باشد.

مدت بیست و پنج سال بود که من در امریکا در مورد مسایل مربوط به کودکان و زنان کار می‌کردم و با اینکه زنان کشور خودم دستاوردهایی سیاسی و اقتصادی داشتند، بیشتر زنان دنیا از این بابت در محرومیت به سر می‌بردند، و با این حال هیچ کس غیر از خودشان براستی نمی‌توانست توجه رسانه‌های گروهی را به آنان جلب کند.

وقتی هری وو دستگیر شد، من و کارمندانم بشدت درگیر برنامه ریزی برای شرکت در کنفرانس بودیم. اما باز هم غرولندهایی از جانب بدگمانانی همیشگی کنگره به گوش می‌رسید که امریکا نباید در این کنفرانس شرکت کند. در این میان، سناتور جسی هلمز Jesse Helms و فیل گرام Phil Gramm اعلام کردند که این کنفرانس جشنواره‌ای غیر مجاز و مظهر گرایشات ضد خانوادگی و ضد امریکایی است. عده‌ای از اعضای کنگره هم که به هر رویدادی که سازمان ملل آن را ترتیب می‌داد، بدگمان بودند، آن اجلاس را که مربوط به زنان بود، حقیر می‌شمردند. واتیکان که بابت مسأله‌ی سقط جنین سر و صدا به راه انداخته بود، به همراه چند کشور اسلامی به نیروهای مخالف بین المللی پیوست که نگران بودند مبادا کنفرانس چین سکویی برای حمایت از حقوق زنان شود، که آنها مخالفش بودند. همچنین بعضی از چپی‌های امریکایی از حضور امریکا در کنفرانس ناخشنود بودند، زیرا دولت چین اعلام کرده بود ممکن است شرکت سازمانها و تشکیلات غیر دولتی[1] فعالی در عرصه‌ی سلامت و بهداشت مادران و حق مالکیت زنان و وامهای جزئی و بسیاری موارد دیگر، خارج از حیطه‌ی تجمع رسمی در کنفرانس باشد. مقامات چینی بابت صدور رویداد برای فعالان سیاسی تبتی و دیگران سخت گرفته بودند. علاوه بر این،

1 - Non - Govermental organizations (NGOS)

موضوع بشدت ناراحت کننده‌ای هم وجود داشت که مرا نیز ناراحت کرده بود، و آن این بود که کشور میزبان در زمینه‌ی حقوق بشر کارنامه‌ای سیاه داشت، و آن بر می‌گشت به سیاست بدوی چین در مورد اجبار زنان به سقط جنین به منظور تحمیل سیاست تک فرزندی.

من با توجه به حساسیتم نسبت به نگرانی این طیف سیاسی، با ملانی ورویر و ستاد رئیس جمهور همکاری می‌کردم تا هیأت اعزامی به پکن را تشکیل دهم. بیل افرادی مختلف با سوابق متعدد را معرفی کرد که جزو نمایندگان اعزامی ما باشند، از جمله تام کین Tom Kean جمهوریخواه که شهردار سابق نیوجرسی بود، خواهر روحانی دوروتی آن کلی Sister Dorothy Ann Kelly رئیس کالج نیو راشل New Rachelle و دکتر لیلا ال مرآتی Laila Al Marayti معاون اتحادیه‌ی زنان مسلمان. مادلین آلبرایت که آن موقع سفیر امریکا در سازمان ملل بود نیز به عنوان سرپرست رسمی هیأت نمایندگان انتخاب شد.

بعد از زندانی شدن وو، ملاقاتها و جلسات راهبردی با نمایندگان سازمان ملل و دیگر کشورها به دست فراموشی سپرده شد. در خلال شش هفته‌ی پس از آن، هیچ کس هیچ ابراز عقیده‌ای نمی‌کرد که آیا امریکا باید هیأتی به چین اعزام کند یا نه. خود من شخصاً با نامه‌ای خصوصی که از همسر هری وو دریافت کردم، بشدت به هم ریخته بودم. او نگران سرنوشت شوهرش بود و احساس می‌کرد حضور من در کنفرانس علامتی گمراه کننده در مورد حل و فصل قضیه و تحت فشار گذاشتن رهبران پکن برای آزادی هری وو است.

از نظر من و تمام دست اندرکاران کاخ سفید و وزارت امور خارجه، نگرانی معقولی بود. می‌دانستم دولت چین در صدد است از این کنفرانس به عنوان مستمسکی برای بهتر نشان دادن چهره‌ی خود به جهانیان استفاده کند. اگر می‌رفتم، کمک می‌کردم تا چین خوب به نظر برسد و اگر آن را تحریم می‌کردم، رهبرانش را بی وجهه می‌کردم. به هم پیوستن ماجرای حضور من در کنفرانس و زندانی شدن هری وو، ما را در مخمصه‌ای سیاسی انداخته بود. دولت ما هم به طور خصوصی و هم علنی اعلام می‌کرد که اگر آقای وو در بازداشت بماند، من نباید بروم. و وقتی مخالفت به اوج خود رسید و ظاهر قضیه نشان نمی‌داد مسأله حل شود، من بر آن شدم که به عنوان شهروندی غیر دولتی به این سفر بروم.

پیچیدگی این تصمیم به طور مساوی باعث نگرانی جدی و شدیدی در کل مناسبات چین و

امریکا می‌شد. فشار عصبی ناشی از مخالفت ما در مورد تایوان، تکثیر سلاحهای هسته‌ای، فروش موشکهای م ـ ۱۱ چین به پاکستان و سوء استفاده از حقوق بشر جاری بالاگرفته بود. و در اواسط اوست که چین خود را درگیر مانورهای ارتشی در تنگه‌های تایوان کرد، مناسبات حتی بدتر هم شد.

کمتر از یک ماه به شروع کنفرانس مانده بود که دولت چین نتیجه گرفت بیش از این نباید بگذارد وجهه‌ی عمومی اش بدتر شود و در بیست و چهارم اوست محاکمه‌ای نمایشی درشهر ووهان Wuhan به راه انداخت و دادگاه چین هری وو را متهم به جاسوسی و حکم اخراجش را از کشور صادر کرد. عده‌ای از مفسران رسانه‌های گروهی و حتی خود هری وو اعتقاد داشتند که امریکا با چین معامله‌ای سیاسی کرده است. به این ترتیب که وو آزاد می‌شد به این شرط که من موافقت کنم در کنفرانس حضور به هم رسانم و از هرگونه اظهارات انتقادی در موارد دولت میزبان هم اجتناب کنم. پر واضح بود که این لحظه‌ی سیاسی ظریف و حساسی بود، ولی هرگز عمل متقابل به مثل دو دولت امریکا و چین نبود. بمحض اینکه قضیه‌ی وو حل شد،کاخ سفید و وزارت امور خارجه تصمیم گرفتند من به چین سفر کنم.

هری وو که به خانه‌ی خود درکالیفرنیا برگشته بود، تصمیم مرا به باد انتقادگرفت و دائم تکرار می‌کرد که حضور من در چنین ممکن است چین القاکند که ما به طور تدریجی سابقه‌ی آن کشور را در ارتباط با حقوق بشر تأیید می‌کنیم. نانسی پلوسی Nancy Pelosi نماینده‌ی کالیفرنیا در مجلس، به من زنگ زد تا بگوید حضورم در کنفرانس می‌تواند ضربه شستی در ارتباط جمعی برای چینی‌ها باشد. من و بیل که تعطیلات خود را در جکسون هول، وایومینگ Jackson Hole , Wyoming می‌گذراندیم، به طور مفصل درباره‌ی نکات خوب و بد حضور من در کنفرانس بحث می‌کردیم. بیل عقیده‌ی مرا تأیید می‌کرد که با توجه به آزاد شدن هری وو، بهترین راه رویارویی با چینی‌ها در مورد حقوق بشر، حضور در سرزمین خودشان است. در مراسم هفتاد و پنجمین سالروز تصویب لایحه‌ی حق رأی زنان که در وایومینگ برگزار شده بود، بیل با سیاست مطلب را پیش کشید و از حضور امریکا درکنفرانس دفاع کرد و آن را در ارتباط با حق و حقوق زنان امری مهم دانست. پیام او این بود: «این کنفرانس فرصتی چشمگیر برای ارائه‌ی دستاوردهایی در زمینه‌ی وضعیت اجتماعی زنان است.»

* * *

در اواخر ماه اوت، تعطیلات خانوادگی ما در تتونز Tetons می‌گذراندیم تا تمدید اعصاب کنیم. ما در خانه‌ی راحت سناتور جی راکفلر Jay Rockefeller و همسرش شارون اقـامت داشتیم که به سبک غرب امریکا ساخته شده بود، و من که بیشتر اوقاتم را مشغول کار در مورد کتابم بودم، از سر حسرت شاهد بودم که بیل و چلسی در یکی از زیباترین و باشکوه‌ترین مناطق کشورمان به پیاده روی و اسب سواری می‌پردازند. چلسی که پنج هفته‌ی پیاپی را در یک اردوگاه پیشاهنگی در کلرادوی جنوبی گذرانده بود و در کمال سختگیری مسؤولان مجبور شده بود به تمام تمرینات، از جمله قایق سواری در جریان تند رودخانه و کوهنوردی و ساختن پناهگاه در بالای درخت و یادگیری سایر مهارتهای خارج از خانه تن دهد، ما را قانع کرد که خود اردویی راه بیندازیم. من که از دوران دانشکده دیگر هیچ وقت به اردو نرفته بودم و بیل هم هرگز این کار را نکرده بود، مگر آن یک شبی را که در طول سفرمان به سرتاسر کشـور در پـارک یـوزمیت Yosemite در اتومبیل خوابیدیم، اردو به حساب بیاورد. ما مشتاق این کار بودیم، اما در این مورد اطلاعات کافی نداشتیم. وقتی به مأموران محافظ امنیتی گفتیم که می‌خواهیم در گوشه‌ای خلوت از پارک ملی گراند تیتون Grand Teton اردو راه بیندازیم و پیاده روی کنیم، آنان به تکاپو افتادند. وقتی به محل اردو رسیدیم، دور تا دور اردوگاه مرزبندی شده بود و مأموران با عینکهای تیره‌ای که با آن می‌شود هر چیزی را در تاریکی دید، در منطقه کشیک می‌دادند. چلسی از اینکه ما تصمیم گرفته بودیم شبی را بد بگذرانیم، خنده‌اش گرفته بود. خوب، بـرای ایـنکه چادری بر پا بود که کف پارکت داشت و تشکهایی بادی هم بر روی آن!

در دوم سپتامبر ۱۹۹۵، از وایومینگ عازم هاوایی شدیم تا بیل به مناسبت پنجاهمین سالروز پیروزی امریکا به ژاپن در بندر پرل هاربر و در گورستان یادبور ملی اقیانوس آرام، سخنرانی کند. این گورستان که بهتر است به سبب موقعیت جغرافیایی‌اش در دهانه‌ی آتشفشانی خاموش آن را «قدح پانچ» بنامیم، گورِ بیش از ۳۳۰۰۰ نفر است که در خلال جنگ جهانی دوم جان خود را در اقیانوس آرام از دست دادند، که شامل کشته شدگان در پرل هاربر و بعداً در کره و ویتنام هم می‌شد. منظره‌ی گورها و هزاران کهنه سرباز جنگ جهانی دوم و خانواده هایشان که در مراسم شرکت می‌کردند، یادآوری مستند بود از جانفشانی فوق العاده برای آزادی ما.

من تا پاسی از شب گذشته، در کـلبه‌ای کـوچک در پـایگاه تـفنگداران دریـایی کـنوهی

Kaneohe، در مورد کتابم و چرکنویس سخنرانی ام در پکن کار می‌کردم. یکی از محصولات فرعی مسرت بخش ماجرای هری وو این بود که کنفرانس سازمان ملل را بشدت بر سر زبانها انداخته بود. من و کارمندانم بشدت در مورد نظریات و بیانیه‌ها کار می‌کردیم تا قویاً از موضع امریکا در مورد حقوق بشر و گسترش حق و حقوق زنان دفاع کنیم. خیال داشتم سوء رفتارهای دولت چین را بابت سقط جنین اجباری و پایمال کردن آزادی بیان و اجتماعات آزاد به باد انتقاد بگیرم. طولی نکشید برای سفری تقریباً چهارده ساعته به پکن سوار جت نیروی هوایی شدم، اما بدون همراه محبوبم چلسی که به دلیل بازگشایی مدارس مجبور بود همراه پدرش به واشنگتن برگردد.

بعد از اینکه شام خوردیم و چراغهای داخل هواپیما را خاموش کردند، همچنان که از روی اقیانوس آرام عبور می‌کردیم، همراهانم خود را لای پتو پیچیدند و خوابیدند. اما گروه نویسندگان متن سخنرانی هنوز کارشان تمام نشده بود. تا آن موقع پنج ـ شش بار متن سخنرانی را چرکنویس کرده بودیم و لازم بود آن را به کارشناسان سیاست خارجی مستقر در چین که همراه با سایر مقامات دولتی و اعضای ستاد پشتیبانی در هونولولو به ما پیوسته بودند، نشان دهیم. وینستون لرد Winston Lord، سفیر سابق امریکا در چین که مردی شریف بود و بیل او را به معاونت وزارت امور خارجه در امور مربوط به شرق آسیا و اقیانوس آرام منصوب کرده بود، پشت میزی کوچک در کنار مادلین آلبرایت نشسته بود و در زیر نور کم با هم چرکنویس متن را مطالعه می‌کردند. وظیفه‌ی آنان این بود که هر گونه یاوه گویی سیاسی یا اشتباه سهوی را تصحیح کنند. با توجه به سابقه، حتی یک کلمه‌ی اشتباه در سخنرانی منجر به جنجال سیاسی می‌شد. من می‌دانستم این بررسی بسیار حیاتی است، اما هر وقت پای کارشناسان وسط می‌آمد، همیشه ملاحظه کار می‌شدم و دست به عصا راه می‌رفتم. در اغلب موارد قصد آنان این بود که ریزه کاریهای سیاسی را بدقت روی چرکنویس پیاده کنند، اما گاهی متن سخنرانی ماهیت خود را از دست می‌داد و زیادی آبکی می‌شد. اما این یک مورد نمی‌بایست این طور می‌شد.

مادلین قبلاً از من پرسیده بود: «می‌خواهی به چه هدفی دست پیدا کنی؟» و من گفته بودم: «حتی الامکان پیامم را در ارتباط با حق و حقوق زنان و دختران واضح بیان کنم.»

مادلین و وینستون واریک توصیه کردند که بخش مربوط به توصیف حقوق بشر را تقویت کنم

و به یکی از مواد حق و حقوق اشاره کنم که بتازگی در کنفرانس جهانی حقوق بشر در وین بر آن تأکید شده بود. آنان پیشنهاد کردند که به تأثیرات جنگ بر روی زنان، مخصوصاً افزایش مصیب بار تجاوز به زنان به عنوان تدابیر جنگی و افزایش آوارگان مؤنث به دلیل تعارضات خشونت بار، اعتراض کنم. از همه مهم‌تر این بود که آنان درک می‌کردند قدرت هر نطقی در سادگی و میزان تأثیرگذاری آن است، و سعی می‌کردند مرا از دردسر دور نگه دارند ولی حواسشان هم بود که بی گدار به آب نزنند.

برادی ویلیامسون، وکیل اهل ویسکانسین که راهنمایی گروه را مرا به عهده داشت، هر روز استعلامی از مقامات چینی دریافت می‌کرد که من می‌خواهم در سخنرانی‌ام چه بگویم. آنان مشخص کرده بودند در عین‌حال که حضور مرا در پکن گرامی می‌دارند، دلشان نمی‌خواهد حرفی بزنم که باعث شرمندگی‌شان شود و امیدوارند من حرمت میهمان نوازی چینی‌ها را نگه دارم.

در چنین سفرهایی، خواب حکم کیمیا را پیدا می‌کند.ما بندرت به قدر کافی می‌خوابیم و عادت می‌کنیم که با پلکهای نیمه باز و در حال چرت زدن در جلسات و ضیافتهای شام و مراسم دیگر شرکت کنیم. وقتی بالاخره وارد هتل چاینا وورد China world شدیم که مجلل‌ترین هتل پکن و مخصوص جهانگردان است، شب از نیمه گذشته بود. فقط فرصت داشتیم چند ساعتی بخوابیم و سپس می‌بایست در مراسم رسمی صبح سه شنبه حضور به هم می‌رساندیم که کنفرانسی درباره‌ی بهداشت زنان و تحت حمایت سازمان بهداشت جهانی بود. و در آنجا من درباره‌ی فاصله‌ی عمیق بین مراقبتهای بهداشتی زنان کشورهای ثروتمند، مثل کشور ما، و کشورهای فقیر سخنرانی کردم.

بالاخره وقتش رسید که به پلنری هال Plenary Hall برویم که همچون سازمان مللی کوچک بود. با اینکه تا آن موقع هزاران سخنرانی کرده بودم، دلهره داشتم. موضوع مورد بحث احساساتم را بر می‌انگیخت و از طرفی قرار بود به نمایندگی از جانب کشورم سخنرانی کنم. همه در گروه این سخنرانی بودند: امریکا، کنفرانس، زنان سراسر جهان، و خودم. اگر این کنفرانس حاصلی به دست نمی‌داد، این طور تلقی می‌شد که فرصت تحریک آرای عموم جهانیان در مورد بهبود شرایط و افزایش موقعیتهایی برای زنان و دختران از دست رفته است. دلم نمی‌خواست کشورم، شوهرم و خودم را شرمنده و سبک کنم. دلم نمی‌خواست این فرصت نادر برای پیشبرد آرمانهای حقوق

زنان را ضایع کنم.

هیأت نمایندگی ما سرگرم مذاکره و تبادل نظر با سایر هیأتهای نمایندگی در مورد برنامه‌ی عملی کنفرانس بود. عده‌ای از نمایندگان بوضوح با برنامه‌ی کاری امریکا در ارتباط با زنان مخالفت می‌کردند. این حقیقت که حق و حقوق زنان موردی احساسی بود، ایراد سخنرانی را برای من سخت‌تر می‌کرد. من در طول اصلاحیه‌های خدمات درمانی پی برده بودم هر وقت در سخنرانیهایم دستخوش احساسات می‌شوم، بندرت می‌توانم منظورم را به جمع بفهمانم. و حالا می‌بایست صد در صد مراقب می‌بودم که آهنگ صدایم باعث نشود محتوای کلامم لوث شود. خوشمان بیاید یا نه، هر زنی که در انظار عموم زیادی احساساتی شود، بی برو برگرد خوراک انتقاد می‌شود.

وقتی به حضار نگاه کردم، زنان و مردانی را از هر رنگ و نژادی دیدم، بعضی ملبس به لباسهای غربی و عده‌ی زیادی پوشیده در لباسهای سنتی. بیشتر آنان هدفون به گوش داشتند تا همزمان ترجمه‌ی سخنرانی‌ها را بشنوند. این موقعیتی تازه برایم بود که پیش بینی اش را نکرده بودم: هنگامی که من حرف می‌زدم، هیچ کس در قبال سخنانم واکنش نشان نمی‌داد، و متوجه شدم برایم دشوار است که ضرباهنگ کلماتم را حفظ کنم یا عکس العمل حضار را محک بزنم، زیرا مکث هایم در جملات و بندهای انگلیسی، با دهها زبان دیگر که نمایندگان آن را می‌شنیدند، منطبق نبود.

بعد از تشکر از گرترود مونگلا Gertrude Mongella، دبیر کل کنفرانس، سخنرانی ام را با تشکر و قدردانی از اینکه من نیز بخشی از این گردهمایی بزرگ جهانی زنان هستم شروع کردم و ادامه دادم.

«این براستی جشن و سرور است؛ جشنی از مشارکت زنان در هر جنبه‌ای از زندگی شان: در خانه، سر کار، در جامعه، به عنوان مادر، همسر، خواهر، دختر، دانشجو، کارگر، شهروند و رهبر... علی رغم تفاوتهایی که ممکن است در ظاهر با هم داشته باشیم، چیزی وجود دارد که بیشتر ما را متحد می‌کند تا جدایمان سازد. ما در آینده‌ای مشترک سهیم هستیم و همگی اینجاییم تا زمینه‌ای مشترک پیدا کنیم و با توسل به آن بتوانیم احترام و شأن نوینی برای تمام زنان و دختران سراسر دنیا به ارمغان بیاوریم، و اگر چنین شود، اقتدار و ثبات تازه‌ای برای خانواده مان فراهم آوریم.»

دلم می‌خواست سخنرانی ام ساده و درک‌پذیر باشد و پیامی واضح بدهد که حقوق زنان جدا از حقوق بشر یا بخش فرعی آن نیست و این موضوع را منتقل کنم که چقدر برای زنان مهم است در زندگی شان حق انتخاب داشته باشند. من تجربیات خودم را پیش کشیدم و تعریف کردم که در اقصا نقاط جهان زنان و دخترانی را دیده‌ام که تلاش می‌کردند تا آموزش و پرورش، مراقبتهای بهداشتی، استقلال اقتصادی، حقوق قانونی و مشارکت سیاسی را رواج دهند و به نابرابریها و بی عدالتیهایی که به گونه‌ای نامناسب بر سر زنان بیشتر کشورهای جهان سایه افکنده است، پایان دهند.

صراحت بیان در این سخنرانی به معنای یقین داشتن به رفتار غیر منصفانه‌ی دولت چین بود. رهبری چین از برگزاری همایش سازمانهای غیر دولتی در سالن اصلی کنفرانس ممانعت به عمل آورده و وادارشان کرده بود حیطه‌ی کاری خود را به مراقبتهای دوران بارداری و ارائه‌ی وامهای جزئی اختصاص دهند و مکانی موقت در شهر کوچک هوایرو Huairou برای گردهمایی‌شان در نظر گرفته بود که در شصت و پنج کیلومتری پکن واقع بود و هتلها و امکاناتی محدود داشت. هر چند من در سخنرانی ام صراحتاً از چین یا کشوری دیگر نام نبردم، تا حدودی معلوم بود اشاره‌ی من در مورد نقض کنندگان فاحش حقوق بشر به کدام کشورهاست.

«من اعتقاد دارم که آغاز هزاره‌ی جدید وقت آن است که مهر سکوت از لب برداریم. زمان آن فرا رسیده است که اینجا در پکن بگوییم و دنیا نیز بشنود که دیگر نمی‌توان پذیرفت حقوق زنان مجزا از حقوق بشر توصیف شود... مدتهای مدید است که تاریخ زنان تاریخ سکوت بوده است. حتی امروز هم هستند کسانی که می‌کوشند صدای ما را در گلو خفه کنند. صدای این همایش و زنان حاضر در همایش هوایرو باید به گونه‌ای مشخص و رسا شنیده شود. این نقض حقوق بشر است که کودکی از غذا محروم شود، غرق یا خفه شود و یا ستون فقراتش شکسته شود، صرفاً به این دلیل که دختر متولد شده است. این نقض حقوق بشر است که زنی با ریختن نفت به روی خود، خودسوزی کند و بمیرد صرفاً به این دلیل که پنداشته‌اند جهیزیه‌اش بسیار ناچیز و فقیرانه است. این نقض حقوق بشر است که زنان مورد تجاوز جنسی قرار می‌گیرند یا هزاران زن و دختر به فروش می‌رسند تا برای فحشا و بردگی جنسی از آنان استفاده شود. این نقض حقوق بشر است که علت عمده‌ی مرگ و میر زنان چهارده تا چهل و چهار ساله در سرتاسر جهان به دلیل خشونتی است که

در خانه از سوی اقوام بر آنان اعمال می‌شود. این نقض حقوق بشر است که دختر بچه‌ها به گونه‌ای دردناک ختنه می‌شوند. این نقض حقوق بشر است که زنان از حق برنامه ریزی خانوادگی خود محروم می‌شوند، که اجبار به سقط جنین یا نازا شدن بر خلاف میلشان نیز جزو آن است. اگر بناست پیامی از این همایش منعکس شود، بگذارید این باشد که حقوق بشر حقوق زنان است... و حقوق زنان مساوی است با حقوق بشر. یک بار برای همیشه.»

من سخنرانی ام را با فراخوانی به عمل، پس از بازگشت به کشورهایمان و تجدید تلاش برای بهبود آموزش و پرورش، بهداشت و فرصتهای سیاسی و حقوقی برای زنان خاتمه دادم. وقتی آخرین کلمات از دهانم جاری شد: «از همگی بسیار متشکرم. خداوند به شما، اعمالتان و آنان که از قِبَل شما سود می‌برند، خیر و برکت دهد»، نمایندگان جدی و عبوسی که تمام مدت حالت چهره‌شان همچون سنگ بی حالت بود، ناگهان از جای برخاستند و در حالت ایستاده مرا تشویق کردند. نمایندگان عجله داشتند خود را به من برسانند و دستم را بفشارند. با صدای بلند قدردانی شان را ابراز و از آمدنم تشکر می‌کردند. حتی نماینده‌ی واتیکان هم مرا بابت سخنرانی ام ستایش کرد. در خارج از سالن، زنان نرده‌ی پلکان راگرفته بودند و شتابان از پله‌های برقی پایین می‌آمدند تا با من دست بدهند. من بشدت ذوق زده بودم که پیامم این چنین طنین افکنده بود و باعث آرامش خاطرم شد که واکنش گزارشگران خبری هم خوب بود. روزنامه‌ی نیویورک تایمز در سر مقاله‌ی خود راجع به سخنرانی من نوشت: «چه بسا این بهترین لحظه در زندگی اجتماعی او بوده است.» آنچه نمی‌دانستم این بود که سخنرانی بیست و یک دقیقه‌ای من بیانیه‌ای برای تمام زنان سراسر جهان شد. حتی امروز هم به هر کشوری که سفر می‌کنم، زنان به سراغم می‌آیند و از سخنرانی پکن نقل قولهایی می‌کنند یا نسخه‌ایی از متن سخنرانی ام را در دست دارند که می‌خواهند آن را امضا کنم.

واکنش دولت چین آن قدرها هم مثبت نبود. بعداً متوجه شدم که دولت مانع از پخش سخنرانی‌ام از تلویزیون مدار بسته در دیگر نقاط تالار شده بود، که معمولاً روشن‌ترین قسمتهای تصویر هر همایشی از این طریق پخش می‌شود.

در عین حال که مقامات چینی سعی داشتند آنچه را شهروندانشان می‌شنیدند، تحت نظارت داشته باشند، وقتی بعد از سخنرانی به هتل رفتم تا چند ساعتی استراحت کنم، پی بردم که آنان به

گونه‌ای غافلگیر کننده از همه چیز خبر دارند. از وقتی هاوایی را ترک کرده بودم، چشمم به روزنامه نخورده بود و به طور اتفاقی به یکی از دستیارانم گفتم چقدر خوب می‌شد نسخه‌ای از روزنامه‌ی اینترنشنال هرالد تریبون راگیر می‌آوردیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ضربه‌ای به درِ اتاقم خورد و نسخه‌ای از روزنامه‌ی تریبون را پشت در یافتم، انگارکسی منتظر دستور من بود. ولی هیچ یک از ما نفهمیدیم چه کسی شنید که من چه گفتم یا چه کسی روزنامه را آورد.

قبل از عزیمت به چین، اطلاعات لازم را از وزارت امور خارجه و سازمان اطلاعات و امنیت دریافت کرده بودم که شامل اطلاعات جاسوسی و مسایل سیاسی و صورتجلسه‌های سیاسی می‌شد، به من هشدار داده بودند که هر آنچه بگویم یا هرکاری بکنم، روی نوار ضبط می‌شود، بخصوص در اتاق هتل.

حالا خواه رسیدن روزنامه اتفاقی بود یا نمونه‌ای از امنیت داخلی دولت چین، حسابی ما را خنداند، که البته می‌دانستیم خنده هایی عصبی است، چراکه فهمیده بودیم ما را زیر نظر دارند و صدایمان را ضبط می‌کنند. از این به بعد همراهانم دائم به صفحه‌ی تلویزیون چشمک می‌زدند، با چراغهای اتاق حرف می‌زدند و با صدای بلند سفارش پیتزا و استیک و میلک شیک می‌دادند، به این امید که مراقبان امنیتی ما دوباره اینها را تحویل دهند. اما بعد از سه روز، فقط همان روزنامه بود که پشت در گذاشته شد.

روز بعد از سخنرانی در پکن، عازم هوایرو شدم تا با نمایندگان سازمانهای غیر دولتی که از سالن اصلی کنفرانس رانده شده بودند، صحبت می‌کنم. یکی از اعضای هیأت نمایندگی، دانا شللا Dona Shalala، وزیر خدمات بهداشتی و انسانی که مدت هشت سال در کابینه‌ی بیل خدمت کرده بود، مرا در این سفر همراهی می‌کرد. دانا بابت تعهد و عزم راسخ اش در بهبود بخشیدن به وضعیت بهداشتی و رفاهی امریکاییان، شناخته شده بود و حالا غیرت و همیت او در هوایرو به بوته‌ی آزمایش گذاشته می‌شد. روزی دلگیر بود. باران بشدت می‌بارید و آسمان تیره وگرفته بود. باکاروانی کوچک از خودروها عازم شمال بودیم و ازکنار مزارع پست و شالیزارها می‌گذاشتیم تا به محل برگزاری همایش سازمانهای غیر دولتی برسیم. با اینکه دولت چین احتیاط به خرج داده و محلی را برای اجلاس در نظرگرفته بود که تا محل همایش اصلی سازمان ملل یک ساعت رانندگی فاصله داشت، مقامات چینی کماکان نگران هزاران زن فعال در هوایرو بودند. از نظر

آنان، حضور من صرفاً بر میزان حساسیت می‌افزود. آنان ناخشنود بودند که من در سخنرانی روز قبل از دولت چین انتقاد کرده بودم و حتماً نگران‌تر بودند، که در هوایرو برای زنان دور افتاده از پکن چه خواهم گفت.

به دلیل بارش باران، گردهمایی به داخل یک سینما انتقال یافته بود. سالنی با گنجایش هزار و پانصد نفر که وقتی وارد شدیم، سه هزار نفر را در خود جای داده بود و صدها نفر دیگر هم سعی می‌کردند داخل شوند. این فعالان که ساعتها زیر باران ایستاده بودند و پاهایشان در چاله‌های گل و لای فرو می‌رفت، از جانب پلیس به عقب رانده می‌شدند. همچنان که اتومبیل من به سینما نزدیک می‌شد، مأموران باتوم به دست جمعیت را از قسمت ورودی به عقب هل می‌دادند. هیچ برخورد مؤدبانه‌ای نبود. وقتی فشار پلیس بیش از پیش شد، بسیاری از مردم تلاش می‌کردند که تعادل خود را حفظ کنند و سر پا بمانند، و عده‌ای هم در دریایی از گل و لای سقوط می‌کردند.

ملانی و نیل لاتیمور Neel Lottimore زودتر از من رسیده بودند. نیل معاون امور مطبوعاتی درجه یک من بود که بابت جمله‌های کوتاه و مغزدار و اقدامات حیله گرانه‌اش در زمینه‌ی روابط من با رسانه‌های گروهی معروف بود و هم او بود که دیدِ حرفه‌ای و طنز را به عنوان یکی از ظریف ترین کارها در کاخ سفید اقامه کرده بود. همین طور که ملانی به همراه موج جمعیت به عقب و جلو رانده می‌شد، یکی از مأموران سرویس مخفی او را شناخت و دستان درازش را به سمت او جلو برد. و ملانی هم همچون غریقی که خودش را به دست منجی غریق می‌سپرد، دست او را گرفت و به داخل کشیده شد. کلی کریگ هد جسور هم همراه مأموران سرویس مخفی به میان جمعیت رفت تا دانا و بقیه‌ی اعضای گمشده‌ی گروه مرا پیدا کند، که آنان را هم به سلامت به داخل آورد. وقتی آنان خودشان را به ما رساندند، مثل موش آب کشیده شده بودند، اما اصلاً خود را نباخته بودند. نیل که سرپرستی خبرنگاران اعزامی را به عهده داشت، دار و دسته‌ی خبرنگاران را از اتوبوس پیاده کرد و خودش پشت سر آنان می‌آمد تا مطمئن شود کسی جا نماند. زمانی که او می‌خواست از میان سیل جمعیت باران زده عبور کند، نتوانست از پس قضیه بر بیاید و برای این کار از یکی از مأموران چینی که سعی داشت جمعیت را کنترل کند، کمک خواست ولی مأموران او را به عقب راندند و سرش داد کشیدند و مجبورش کردند محل را ترک کند. نیل نتوانست به داخل بیاید و به ما بپیوندد، و همچنین به او اجازه ندادند کنار اتومبیلها منتظر ما بماند.

و عاقبت مجبور شد بتنهایی به پکن برگردد.

پلیس چین با تدابیر خشنی که در بیرون از سالن سینما به کار گرفته بود، باعث شد نمایندگان سازمانهای غیر دولتی حاضر در داخل سالن نیرویی دوباره بگیرند و همین طور که من به طرف صحنه می‌رفتم، صدای آواز و فریاد و کف زدن و هلهله شان سالن را برداشته بود.

احساسات جمعیت مرا هم به اوج احساس رسانده بود و به آنان گفتم که چقدر اقداماتشان را که اغلب در موقعیتهایی خطرناک برای ساختن و حفظ جامعه‌ای مدنی و دموکراسی به آن همت می‌گمارند، تحسین و ستایش می‌کنم. سازمانهای غیر دولتی به حفظ بخشهای خصوصی و مهار بخشهای دولتی کمک می‌کنند، و من درباره‌ی کارهای عمل سازمانهای غیر دولتی سراسر دنیا که شاهدش بودم، حرف زدم. سپس شعر «سکوت» را که دانش آموزی اهل دهلی نو آن را برای من سروده بود، خواندم. به نظر می‌رسید این شعر پادزهری مؤثر برای رفتار سرکوب گرانه‌ی دولت چین در مورد اجلاس سازمانهای غیر دولتی و تلاشهای این دولت برای زدن مهر سکوت بر افکار و سخنان بسیاری از زنان بود. من از شجاعت و شور و شوق زنانی که هزاران کیلومتر راه را با صرف هزینه‌ای گزاف پیموده بودند تا مهر سکوت را بشکنند و صدای رسای خود در مورد حقوقشان به گوش همه برسانند، قوت قلب گرفته بودم. با اینکه سالها از آن روز گذشته، صحنه هایی که در هوایرو شاهدش بودم، همچنان در لوح ضمیرم حک شده است. بندرت می‌توان در صحنه‌ای واحد تفاوتهای موجود بین زندگی در جامعه‌ای آزاد و زندگی تحت نظارت حکومتی مستبد را این چنین واضح و محسوس دید.

* * *

بمحض اینکه مشخص شده بود سفری جنجالی به چین خواهم داشت، وزارت امور خارجه درخواست کرده بود برای دیداری یک شبه از مغولستان، توقفی کوتاه در آنجا داشته باشم. سابق بر این مغولستان ضمیمه‌ی اتحاد جماهیر شوروی بود که به جای اینکه همچون همسایه‌اش چین خط مشی کمونیستی را دنبال کند، راه دموکراسی را در پیش گرفته و در سال ۱۹۹۰ مستقل شده بود. دموکراسی نو پای مغولستان بسختی تلاش می‌کرد سر پا بماند، چرا که کمکهای اتحاد جماهیر شوروی قطع شده بود و کشور با بحران اقتصادی روبرو بود. برای امریکا مهم بود که حمایت خود را از مردم مغولستان و رهبر منتخب آنان نشان دهد، و دیدار بانوی اول از یکی از

دور افتاده‌ترین پایتخت‌های جهان، یکی از راههای نشان دادن حمایت بود.

اولان باتور Ulan Bator سردترین پایتخت دنیاست و حتی در اوایل ماه سپتامبر هم بارش برف غیر عادی نیست. ولی ما در روزی صاف و آفتابی به آنجا وارد شدیم. حدود چهل و پنج دقیقه از میان دشتهای مرتفع راندیم تا به دیدار یکی از هزاران خانواده‌ی ایلاتی برویم. سه نسل از اعضای این خانواده همگی در دو چادر بزرگ که گرس gers نامیده می‌شد و با نمد و تیرکهای چوبی ساخته شده بود، زندگی می‌کردند. به عنوان هدیه یک زین با خودم برده بودم که کار دست بود و وقتی آن را به پدربزرگ خانواده تقدیم می‌کردم، برایش توضیح دادم که شوهرم در منطقه‌ای پر از اسب و چهارپایان دیگر بزرگ شده است. به کمک مترجم سؤالاتی کردم و پی بردم که آنجا خانه‌ی ییلاقی آنان است و بزودی به خانه‌ی زمستانی خود در نزدیکی صحرای گوبی Gobi که هوا در آنجا ملایم‌تر است، کوچ خواهند کرد. آنان وسایل خود را بارِ گاریهایی که با اسب کشیده می‌شد، می‌کردند و همراه دامهای خود راه سفر در پیش می‌گرفتند، و خوارکشان نیز گوشت و شیر مادیان و سایر محصولات لبنی بود که خود آن را درست می‌کردند. شیوه‌ی زندگی آنان درست مثل شیوه‌ی اجدادشان در صدها سال پیش بود.

پس زمینه‌ی زندگی آنان در جلگه‌های وسیع و بی درخت، با آن همه سکون و آرامش و زیبایی طبیعت، مبهوت کننده بود. بچه‌های کوچک خانواده سوار بر اسبها بودند و مادر جوان و زیبای آنان طرز دوشیدن شیر اسب را به من نشان داد. در داخل چادر خانوادگی، هر سانتی متر مربع فضا به کاری اختصاص داشت. تنها نشانه‌ی تکنولوژی مدرن، وجود یک رادیوی ترانزیستوری کهنه و زنگ زده بود. به رسم میهمان نوازی مغولها، کاسه‌ای پر از شیر مادیان به من تعارف شد که به نظرم رسید مزه‌ی ماست گرم و مانده را دارد و چیزی نبود که به مذاق من خوش بیاید، اما آن قدر هم وحشتناک نبود که نتوانم مؤدبانه مزه مزه‌اش کنم. سپس سخاوتمندانه آن را به دار و دسته‌ی خبرنگاران تعارف کردم، که البته همگی شان دستم را رد کردند. روز بعد، وقتی یکی از پزشکان کاخ سفید که در سفرهای خارجی همراه من بود و ما او را دکتر دووم Doom صدا می‌کردیم، فهمید که من شیر خورده‌ام، مصرف یک دوره آنتی بیوتیک تجویز کرد تا مبادا به بیماری وحشتناک دامی مبتلا شوم. او به من تشر زد که: «مگر نمی‌دانی شیر نجوشیده تب مالت می‌آورد؟»

من شیفته‌ی آن مکان و روش زندگی آنان شده بودم، اما قرار بود ناهار را با رئیس جمهور اوشیربات Ochirbat بخورم، چای را با گروهی از زنان صرف کنم و بعد هم در دانشگاه ملی برای دانشجوها سخنرانی کنم. مجبور بودیم برویم.

در اولان باتور هیچ اثری از فرهنگ بومی و سنتی مغولستان به چشم نمی‌خورد، زیرا حکومت شوروی سابق بیشتر ساختمانها را که نشان دهنده‌ی هویت ملی مغولها بوده، تخریب کرده و به جایش ساختمانهای بی روح عهد استالینی ساخته است. حتی قدغن شده که مردم اسمی از چنگیز خان ببرند و در مورد مردی که در قرن سیزدهم رهبر امپراتوری وسیع مغولستان بود، حرف بزنند. وقتی با اتومبیل از اولان باتور عبور می‌کردیم، مردم در دو طرف خیابانها صف کشیده بودند و کنجکاوانه عبور خودروهای ما را تماشا می‌کردند. آنان نه دست تکان می‌دادند و نه فریاد می‌کشیدند، و مثل مردم بسیاری از کشورها، احترام خود را با سکوت ابراز می‌کردند. سپاسگزار آن همه آدم بودم که برای استقبال از شخصیتی امریکایی به خیابانها آمده بودند، اگرچه بعداً فهمیدم بیشتر از خودم برای دیدن اتومبیل‌ها تجمع کرده بودند.

بعد از ایراد هر بند از متن سخنرانی ام در دانشگاه ملی، می‌بایست مکث می‌کردم تا سخنانم به زبان مغولی ترجمه شود. من از شهامت مردم مغولستان و رهبر آنان حرف زدم و توصیه کردم به مبارزه‌ی خود برای استقرار دموکراسی ادامه دهند. وینستون لرد معتقد بود مغولستان را می توان به عنوان نمونه به هر کسی که تردید دارد دموکراسی می‌تواند در مکانهای نامناسب ریشه بدواند نشان داد. لیسا نیز ترجیع بندی ابداع کرد، بدین مضمون: «بگذارید دموکراسی به مغولستان بیاید!» از آن پس، هر وقت از کشوری دیدن می‌کردیم که برای استقرار دموکراسی مبارزه می‌کرد، همه با همه ندا سر می‌دادیم: «بگذارید دموکراسی به مغولستان بیاید!» و می‌بایست هم همین‌طور می‌شد.

در طول پرواز به سمت میهن، در فکر زنان بیشماری بودم که ملاقاتشان کرده بودم و به نظر می‌رسید با چالشهای من و خودشان آشنایی دارند، و این نوعی احساس همبستگی و اتحاد عمیقی را با زنان سراسر دنیا در من ایجاد کرد. شاید به همین دلیل بود که نام من عنوان سر مقاله‌های روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد، ولی عنوان اصلی زنانی بودند که ملاقاتشان کرده بودم؛ زنانی که زندگی و پیشرفت‌شان علی رغم شرایط نامساعدشان، استحقاق احترام جهانیان را داشت و قدر مسلم مورد احترام من نیز بودند.

توقف فعالیت دولت

از آسیا که برگشتم، وقتش بود سر و سامانی به اوضاع درسی چلسی بدهم. هر چند او هنوز به احساسات مادرانه‌ی من تن در می‌داد و در قبال آن کوتاه می‌آمد، دختری پانزده ساله بود و دلش می‌خواست استقلال خود را محک بزند. وقتی ملتمسانه از من خواست اجازه دهم به جای اینکه روی صندلی عقب اتومبیلی بنشیند که مأموری امنیتی آن را می‌راند، با اتومبیل دوستانش رفت آمد کند، من قبول کردم. دلم می‌خواست او مثل بقیه‌ی نوجوانان عادی زندگی کند، هر چند هر دو می‌دانستیم موقعیت او هر چیزی ممکن است باشد غیر از عادی. علی رغم تفاوتهای آشکاری که به دلیل استقرار در کاخ سفید در روند زندگی او ایجاد شده بود، اوقاتش بر محور دوستان و مدرسه و کلیسا و کلاس باله‌اش می‌چرخید. پنج روز در هفته، بعد از مدرسه، او یکی دو ساعتی در مدرسه‌ی باله‌ی واشنگتن آموزش باله می‌دید و بعد به کاخ سفید بر می‌گشت تا با کوهی از تکالیف مدرسه که مختص سال سومی‌ها بود، مواجه شود، در حالی که دغدغه‌ی ورود به کالج را هم داشت. چلسی دیگر نیازی نداشت من دور و برش بپلکم. بنابراین من فرصت داشتم برای به پایان رساندن کتاب «یک قشون می‌طلبد»، خودم را غرق کارم کنم. مجبور بودم ساعاتی طولانی بنویسم و به تعهدم در مورد تحویل کتاب تا روز شکرگزاری عمل کنم.

قرار بود در ماه اکتبر برای اولین بار به امریکای لاتین بروم تا در جلسه‌ی سالیانه‌ی بانوان اول کشورهای نیمکره‌ی غربی شرکت کنم. من و بیل در دسامبر ۱۹۹۴، میزبانی اجلاس «امریکاز» را در میامی به عهده داشتیم، که فرصتی در اختیار ما گذاشت تا با تمام رهبران نیمکره‌ی غربی و همسرانشان آشنا شویم. بیل مصمم بود که امریکا نقشی مثبت در ترویج ارزشهای دموکراسی در منطقه ایفا کند، زیرا بجز کوبا، بقیه‌ی کشورهای منطقه در مسیر دموکراسی قرار داشتند.

این خبری خوب برای مردم منطقه و امریکا بود، ولی لازم بود دولت ما به همسایگانمان کمک کند تا اوضاع اقتصادی شان را بهبود ببخشد، فقر را از بین ببرند، به ریشه کن کردن بی سوادی مبادرت کنند، و اوضاع بهداشت و درمان را سر و سامان دهند. پایان یافتن تضادهای داخلی و وعده‌ی توسعه‌ی تجارت و فرصتهایی برای سرمایه گذاری باعث می‌شد معیارهای

زندگی بالا برود و چه بسا روزی می‌رسید که کشورهای نیمکره‌ی غربی، از کانادا در قطب گرفته تا آرژانتین در جنوبی‌ترین قسمت قاره، با هم متحد می‌شدند و اتحادیه‌ای پا می‌گرفت. اما لازم بود کارهای زیادی برای دستیابی به چنین پیشرفتی صورت گیرد.

به هر حال، در این سفر، من عازم جنوب بودم تا از برنامه‌های امریکا جهت توسعه و پیشرفت برای کمک به زنان و کودکانی که وضعیت شان تأثیر مستقیم بر اوضاع اقتصادی ملت و پیشرفت سیاسی داشت، دیدن کنم. من مشتاق بودم با استفاده از این فرصت همکاری خود را با همتایانم جهت توسعه و اجرای برنامه‌ی مشترک به منظور ریشه کن کردن بیماری سرخک و کاهش مرگ و میر در میان زنان در حال زایمان در سرتاسر نیمکره‌ی غربی، شروع کنم. سابق بر این، سیاست امریکا در منطقه صرفاً بر کمکهای خارجی برای کودتای نظامی در برابر کمونیست و سوسیالیسم متمرکز بود، ولی گاهی به سرکوبی خود شهروندان هم منجر می‌شد. دولتهای پیشین امریکا از رژیم هایی جانبداری می‌کردند که بر ضد مردم بودند و اقدام به نقض حقوق بشر می‌کردند، از ال سالوادور گرفته تا شیلی. ولی دولت کلینتون امیدوار بود مشخص کند که دوران چشم پوشی از چنین خشونتها و بی عدالتیهایی پایان یافته است.

اولین توقف من در نیکاراگوئه بود؛ کشوری با جمعیت بیش از چهار میلیون نفر که در اثر سالها جنگ داخلی و زلزله‌ی عظیم سال ۱۹۷۲ که ماناگوا Managua پایتخت نیکاراگوئه را با خاک یکسان کرد، ویران شده بود. ویولتا چامورا Violeta Chamorro، اولین زنی که در تاریخ نیکاراگوئه به ریاست جمهوری رسید، رهبری دولتی بلند پرواز اما ضعیف را بر عهده گرفت که طی دهه‌های گذشته فقط با دیکتاتوری اخت شده بود. در سال ۱۹۹۰، در اولین انتخابات دموکراتیک و قانونی در تاریخ نیکاراگوئه، رئیس جمهور چامورا به عنوان رهبر جنبش مخالفان (اپوزیسیون) به پیروزی غافلگیر کننده‌ای دست یافت. این زن نازنین و جالب، در خانه‌ی سبک روستایی اش در ماناگوا به من خوشامد گفت. او خانه‌ی خود را تبدیل به عبادتگاهی برای عبادت شوهر مرحومش کرده بود. شوهر او سر دبیر مبارز روزنامه بود که در سال ۱۹۷۸ به دست نیروهای وفادار به آناستازیو سوموزا Anastasio Somoza به قتل رسیده بود. اتومبیل شوهر چامورا که جای گلوله‌ها بر روی آن معلوم بود، در حیاط خانه به چشم می‌خورد؛ یادآور مرگ در محیطی خطرناک که اکنون او بر آن حکومت می‌کرد. من بشدت تحت تأثیر شهامت زنی قرار

گرفته بودم که مصایب شخصی اش باعث شده بود برای دموکراسی مقابل قدرتی که نمی‌شد بر آن تکیه کرد، قد علم کند و بجنگد.

در یکی از فقیر نشین ترین محلات ماناگوا زنانی را دیدم که ازگروهی وام‌گیرنده تحت عنوان «مادران متحد» تشکیل شده بودند. این زنان تحت حمایت اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا (USAID) بودند و بنیاد کمک رسانی جامعه‌ی جهانی[1] اداره شان می‌کرد؛ نمونه‌ای عالی از کمکهای خارجی موفقیت‌آمیز امریکا. آنان اجناسی راکه درست کرده یا خریده بودند تا به فروش برسانند، به من نشان دادند؛ کالاهایی نظیر پشه بند، مواد خوراکی، لوازم یدکی خودرو. خیلی غافلگیر شدم وقتی یکی از زنان گفت که مرا در تلویزیون هنگام دیدارم از پروژه‌ی SEWA در احمد آباد هندوستان، دیده است. او از من پرسید: «زنان هندی هم مثل ما هستند؟» و من به او گفتم زنانی که من در هند ملاقاتشان کردم نیز می‌خواستند پول در بیاورند تا زندگی شان را بهبود بخشند و بتوانند فرزندانشان را به مدرسه بفرستند، خانه شان را مرمت کنند و از سود حاصل ازکسب وکارشان دوباره سرمایه‌گذاری کنند. این دیدار مرا مصمم ترکرد میزان پولی را که دولت ما در طرح وامهای فردی در سراسر دنیا سرمایه‌گذاری کرده است، افزایش دهیم. در سال ۱۹۹۴، من از تأسیس «بنیاد نهادهای توسعه‌ی اقتصادی جمعی»[2] برای حمایت از بانکهای تعاونی در سرتاسر امریکا جانبداری کرده بودم. کار این بنیاد فراهم کردن کمک هزینه‌ی تحصیلی و ارائه‌ی وام و اعتبارهای جزئی به مردم مناطق محرومی بود که نمی‌توانستند از بانکهای تواتری وام بگیرند. من متقاعد شده بودم که اعتبار جزئی می‌تواند به مردم کمک کند. اما بیشتر کشورها محتاج سیاست‌های اقتصادی خوب بودند، مانند آنچه در توقف بعدی ام در شیلی شاهدش بودم.

کشور شیلی سالها از دیکتاتوری ددمنشانه‌ی ژنرال آگوستو پینوشه Augusto Pinochet که در سال ۱۹۸۹ استعفا کرد، رنج برده بود. و حالا شیلی تحت رهبری ادواردو فری Eduardo Feri، رئیس جمهوری که در انتخاباتی دموکراتیک به قدرت رسیده بود، سرمشقی جهانی در

---

1 - Foundation for International Community Assistance (FINCA)

2 - Community Development Financial Institutions Fund (CDFI)

عرصه‌ی موفقیتهای اقتصادی و سیاسی شده بود. همسر فری، مارتا لارچئا دو فری Marta Larrachea de Feri، بانوی اولی بود که به دلم نشست. او برخوردار از همکاری کارمندانی حرفه‌ای، در مورد موضوعاتی مختلف، از اعطای وامهای جزئی گرفته تا اصلاحیه‌های آموزشی، فعالیت می‌کرد. من و مارتا در یکی از پروژه‌های وامهای جزئی در سانتیاگو Sontiago، پایتخت شیلی، زنی را دیدیم که وام خود را صرف خرید چرخ خیاطی کرده بود تا لباس بدوزد. وقتی او به ماگفت احساس می‌کند همچون پرنده‌ای در قفس بوده که آزاد شده است، آرزو کردم سرانجام تمام زنان آزاد شوند و به حق انتخاب برای زندگی شان دست یابند، درست مثل چهار دختر مارتا و دختر خودم.

فرناندو هنریکه کاردوزو Fernando Henrique Cardoso، رئیس جمهور برزیل، که از سال ۱۹۹۴ ریاست جمهوری را بر عهده گرفته بود، تصمیم داشت اوضاع اقتصادی را بعد از یک دوره بی ثباتی احیا کند. همسرش روث کاردوزو Ruth Cardoso، جامعه شناس بود و در دولت شوهرش منصبی رسمی داشت و کار می‌کرد تا شرایط زندگی برزیلی‌های فقیر را در شهرهای پر جمعیت و مناطق وسیع روستایی بهبود بخشد. من با خانم و آقای کاردوزو در کاخ ریاست جمهوری واقع در شهر برازیلیا Brasilia دیدار کردم. این کاخ مجموعه‌ای مدرن ساخته شده از شیشه و آهن و سنگ مرمر بود. در دیداری که با روث داشتم، راجع به وضعیت زنان در برزیل بحث کردیم. ارزیابی درهم و برهمی بود. زنان تحصیلکرده و مرفه زمینه‌ای گسترده برای حق انتخاب داشتند، اما طیف گسترده‌ای از زنان برزیل بی‌سواد و فاقد چنین فرصتی برای حق انتخاب بودند. خانم و آقای کاردوزو می‌گفتند بیشتر بر تغییر و دگرگونی نظام آموزشی تمرکز دارند که بشدت ناهمخوان است، زیرا آموزش ابتدایی در دبستانهای دولتی بسیاری از مناطق کشور صرفاً به چند ساعت در روز محدود می‌شود و فرصت آموزش عالی فقط مختص کسانی است که استطاعت مالی برای تحصیل در دبستانهای خصوصی و استخدام معلم خصوصی را دارند. دسترسی به امکانات تحصیلات عالی برای دانشجویانی که واجد شرایط بودند، کاملاً رایگان بود، که البته بیشتر آنان هم از خانواده‌های سطح بالا بودند.

این نابرابری فقر و ثروت در شهر ساحلی سالوادور کاملاً به چشم می‌آمد. این شهر به دلیل ترکیب تأثیرات فرهنگی موجود معروف است. سالوادور تحت تأثیر فرهنگ مختلط افریقایی -

برزیلی، که اجداد آنان به عنوان برده آن را با خود آورده بودند، دائم در جنب و جوش است. در میدان شهر که مملو از افراد خوشحال و خوشگذران بود، به تماشای برنامه‌ی گروه موسیقی اولودم Olodum ایستادم؛ یک گروه پرشور محلی که به واسطه‌ی حمایت پل سیمون Paul Simon از آنان، شهرت جهانی پیداکرد. این گروه از دهها مرد جوان تشکیل شده بود که روی طبل هایی در شکل و اندازه‌های مختلف می‌کوبیدند. گروه اولودم موسیقی الکتریکی کر کننده‌ای ارائه می‌داد و جمعیت روی سنگفرش خیابان به رقص و پایکوبی مشغول بودند.

اگر اولدوم جنبه‌ی مثبت زندگی مردم سالوادور را به تصویر می‌کشید، زایشگاهی که صبح روز بعد از آن دیدن کردم، حاکی از دشواری زندگی روزمره بود. نیمی از بیماران را مادران تازه زا و نوزادانشان تشکیل می‌دادند و بقیه مبتلا به بیماریهای زنان بودند. بسیاری از بیماران بستری در بیمارستان به دلیل سقط جنین در کوچه و خیابان به مرضی مبتلا شده بودند. وزیر بهداشت که راهنمایی مرا برای بازدید از زایشگاه به عهده گرفته بود، می‌گفت که علی رغم قوانینی علیه سقط جنین، زنان ثروتمند در صورت تمایل به وسایل جلوگیری از بارداری دسترسی دارند، ولی زنان فقیر نه.

وقتی وارد آسانسیون Asuncion، پایتخت محاط در خشکی پاراگوئه شدم تا در اجلاس بانوان اول کشورهای نیمکره‌ی غربی شرکت کنم، شواهد و قراینی از مشکلات گوناگونی راکه مردم امریکای لاتین با آن روبرو بودند دیده و به همان نسبت متوجه راه حلهای مردمی آن شده بودم. در همایش با هم در مورد برنامه‌ی مصون سازی کودکان در برابر بیماری سرخک و همچون توسعه‌ی فرصتهایی برای تحصیل دختران کارکردیم. وقتی می‌خواستم به ضیافتی درکاخ ریاست جمهوری بروم که میزبانی اش با رئیس جمهور خوآن کارلوس واسموسی Juan Carlos Wasmosy و همسرش ماریا ترزاکراسکو Maria Teresa Carrasco بود، سوار اتوبوس شدم و یک جای خالی کنار زنی سفید موی و مهربان گیر آوردم. قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسید، اما نتوانستم او را به جا بیاورم. من که به دنبال سرنخی می‌گشتم، از او پرسیدم چقدر طول کشیده تا به پاراگوئه رسیده است (تا از این راه به موقعیت جغرافیایی کشورش پی ببرم) و اوضاع کشورش چگونه است. او با چهره‌ای که همچون مجسمه بی حالت بود، گفت: «خوب استک، البته بجز مشکل تحریم اقتصادی.»

فهمیدم بغل دست چه کسی نشسته‌ام. او ویلما اسپین Vilma Espin، خواهر زن فیدل کاسترو بود که به عنوان نماینده‌ی او برای شرکت در اجلاس آمده بود. خدا را شکر که هیچ کس نشستن مرا در کنار او به عنوان دوستی مجدد با کوبا سوء تعبیر نکرد.

هر چند آن سفر فقط پانزده روز طول کشید، الگویی شد برای سفرهای آتی من به امریکای مرکزی و امریکای جنوبی و منطقه‌ی کارائیب، و ارتباطات شخصی متقابلی که برقرار شد، معیارهای ساختاری روابطی را که می‌توانست مسیر همکاری در مورد پروژه‌های مهم را هموار کند، تقویت کرد.

من پیش از این اهمیت چنین روابطی را در متن صلح خاور میانه دیده بودم. چند هفته قبل از سفرم به امریکای لاتین، ملکه نور از اردن، لئا رابین از اسراییل و سوزان مبارک از مصر، همراه شوهرشان به واشنگتن آمده بودند تا توافقنامه‌ی صلح را که بر اساس آن به اشغال نظامی برخی از شهرهای کرانه‌ی غربی رود اردن توسط اسراییل خاتمه داده می‌شد، امضا کنند. در ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۵، قبل از اینکه توافقنامه به طور رسمی در اتاق شرقی کاخ سفید امضا شود، یک میهمانی چای برای همسران حاضر در اجلاس رهبران خاورمیانه ترتیب دادم.

من و لئا و سوزان و نور همچون دوستانی قدیمی در اتاق بیضی زرد واقع در طبقه‌ی دوم کاخ سفید به یکدیگر خوشامد می‌گرفتیم و نهایت سعی خود را می‌کردیم تا مقدم عضو تازه وارد گروه، سها عرفات Suha Arafat همسر یاسر عرفات رهبر فلسطینی، راگرامی داریم. در مورد او خیلی کنجکاو بودم. می‌دانستم از یکی از خانواده‌های سرشناس فلسطینی است و مادرش ریموندا تاویل Rimonda Tawil شاعر و مقاله نویسی معروف و زنی غیر سنتی و نامأنوس در فرهنگش بوده است. سها که پیش از ازدواج نامنتظرش برای سازمان آزادی بخش فلسطین کار می‌کرد، بسیار جوان‌تر از عرفات به نظر می‌رسید. او بتازگی دختری به دنیا آورده بود، که این ویژگی خود بخود زمینه‌ای مشترک برای گفتگو ایجاد می‌کرد. هر یک از ما سعی داشت کاری کند که او راحت باشد، اما به نظر می‌رسید سها کمی معذب است.

من و لئا و سوزان و نور اغلب در مورد مذاکرات سیاسی جاری حرف می‌زدیم و هیچ گونه اسرار دولتی رد و بدل نمی‌شد، اما می‌توانستیم به عنوان کانال اطلاعاتی غیر رسمی عمل کنیم. گاهی نور و لئا از من می‌خواستند از طریق کانالهایی غیر رسمی پیام پادشاه یا نخست وزیر را به

گوش رئیس جمهور برسانم.

حالا که به آن بعد از ظهر پاییزی بی دغدغه‌ی سال ۱۹۹۵ نگاهی می‌اندازم، می‌بینم ظاهراً آرامش قبل از توفان بوده است.

در آخر آن روز در اتاق شرقی، ملک حسین در اشاره به امضای توافقنامه‌ی صلح، در مورد منع استعمال دخانیات در کاخ سفید که من آن را اعمال کرده بودم، بشوخی گفت: «دست کم من و نخست وزیر رابین در تمام مدتی که اینجا بودیم، سیگار نکشیدیم... بابت حسن تأثیرگذاری تان در این مورد از شما متشکرم.» من پیشنهاد کرده بودم قانون منع استعمال دخانیات برای او و نخست وزیر رابین اعمال نشود، اما ملک حسین هرگونه «امتیاز ویژه‌ای» را رد کرده بود. او اضافه کرد: «به علاوه، سیگار نکشیدن تضمینی است برای اینکه دیدار کوتاه شود!»

پذیرایی آن شب در نزدیکی گالری کورکوران Corcoran به ماراتن سخنوری تبدیل شد. وقتی اسحاق رابین بعد از سخنرانی طولانی و حماسی یاسر عرفات بالاخره پشت میز خطابه قرار گرفت، مستقیم به عرفات نگاه کرد و گفت: «می‌دانی... اسراییلی‌ها ضرب المثلی دارند که می‌گوید: ورزش یهودیها چیست؟ سخنرانی کردن.» سپس او مکثی کرد و افزود: «رئیس عرفات، کم کم دارد باورم می‌شود که چیزی نمانده یهودی شوی.» حضار خنده شان گرفت و عرفات هم به بقیه پیوست.

رابین بعد از بازگشت به میهن خود، تمام هم و غم خود را وقف تضمین آینده‌ای عاری از خشونت و وحشت کرد. و چقدر غم‌انگیز است که او تا تحقق یافتن رؤیایش زنده نماند.

روز شنبه ۶ نوامبر ۱۹۹۵، در طبقه‌ی بالا سرگرم کار در مورد کتابم بودم که بیل تلفن کرد تا خبر دهد رابین هنگام ترک تظاهراتی که برای صلح در تل آویو جریان داشته، مورد اصابت گلوله قرار گرفته و کشته شده است. قاتل او فلسطینی یا عرب نبود، بلکه یک اسراییلی متعصب جناح راستی بود که رابین را بابت مذاکراتش با فلسطین و تن دادن به معامله‌ی زمین در ازای صلح نکوهش می‌کرده است. من بسرعت به طبقه‌ی پایین دویدم. بیل در محاصره‌ی مشاورانش بود. دستم را دور او حلقه کردم و در آغوشش گرفتم. این فقدان شخصی عمیقی بود. ما رابین را به عنوان رهبر می‌ستودیم، اما او دوست بیل هم به شمار می‌رفت و حتی برایش در حکم پدر بود. من و بیل به اتاق خوابمان رفتیم تا با غم و اندوهمان تنها باشیم. دو ساعت بعد، بیل یکی از فصیح ترین

و خالصانه‌ترین سخنرانیهای دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش را در رزگاردن ایراد کرد تا با یکی از دوستان و بزرگترین رهبران دنیا وداع کند. «امشب، سرزمینی که او جانش را بر سر آن گذاشت، سوگوار است. اما می‌خواهم جهانیان آنچه را یک ماه پیش نخست وزیر رابین در کاخ سفید گفت، به خاطر بسپارند: ***ما نباید اجازه دهیم سرزمینی که در آن شیر و عسل جاری است، تبدیل به سرزمینی شود که در آن اشک و خون جاری باشد؛ نگذارید چنین اتفاقی بیفتد. و اکنون بر عهده‌ی ما، تمام اسراییلی‌ها، مردم خاورمیانه و تمام مردم جهان آرزومند صلح است که اطمینان حاصل کنیم هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد.*** اسحاق رابین شریک و دوست من بود. من او را تحسین می‌کردم و بسیار دوستش داشتم. کلمات نمی‌توانند احساسات واقعی مرا ابراز کنند. اجازه دهید فقط بگویم: shalom, chaver، خداحافظ دوست من.»

این دو واژه‌ی آخر به زبان عبری، فریاد تأیید و فراخوان بود. وقتی برای مراسم خاکسپاری رابین وارد اسراییل شدیم، اعلامیه هایی را در همه جا می‌دیدیم که نقل قولهایی از بیل را در خود داشت.

بیل برای مراسم خاکسپاری رابین که در ششم نوامبر در اورشلیم برگزار می‌شد، عده‌ای از افراد طراز اول مملکت را دعوت کرد تا به عنوان هیأت نمایندگی امریکا همراه او باشند. این افراد عبارت بودند از: جیمی کارتر و جرج. اچ. دبیلو. بوش، روسای جمهور سابق، رئیس ستاد ارتش و چهل تن از اعضای کنگره. بمحض ورود، من و بیل برای دیدن لئا به اقامتگاه او رفتیم. با دیدن او قلبم به درد آمد. لئا هم درست مثل ژاکلین کندی همراه شوهرش بود که او را ترور کردند. لئا نسبت به چند هفته قبل که در واشنگتن دیده بودمش، پیرتر و شکسته‌تر به نظر می‌رسید. بزحمت چند کلمه‌ای برای تسلا دادن به او پیدا کردیم. در مراسم خاکسپاری در گورستان هر هرزل Har Herzl، پادشاهان عرب، نخست وزیران و رؤسای جمهور، به سلحشوری که برای خاطر صلح جان خود را از دست داده بود، ادای احترام کردند. بعد از اینکه بیل سخنانی در مدح رابین ایراد کرد، لئا او را در آغوش پر مهر خود گرفت. رقت انگیزترین بخش مراسم، شخصی ترین بخش آن بود. نوه‌ی دختری رابین، نوا بن آرتزی ـ پلوزوف Noa Ben Artzi - Pelossof با پدربزرگ محبوبش حرف زد: «پدربزرگ، تو رکن اساسی بر پایی آتش مقابل اردوگاه بودی، و حالا ما فقط اردوگاهی داریم که بدون حامی در تاریکی رها شده، و ما خیلی سردمان است.»

بنا به دلایل امنیتی، عرفات در مراسم خاکسپاری حضور نیافت، اما بیل با حسنی مبارك و ملك حسین و شیمون پرز Shimon Peres که جانشین رابین شده بود، ملاقات کرد. شیمون پرز کسی بود که در مورد پیمان اسلو مذاکره کرده و در سال ۱۹۹۴ با عرفات مشترکاً برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل شده بود. همان طور که نوه‌ی دختری رابین متذکر شده بود، صلح به منزله کوره‌ای از آتش است که باید به طور مداوم مراقبش بود، وگرنه خاموش می‌شود.

در طول پرواز طولانی تا واشنگتن، بیل از رؤسای جمهور کارتر و بوش دعوت کرد که در اتاق کنفرانس هواپیمای ریاست جمهوری، به او ملحق شوند تا به یاد اسحاق رابین راجع به فرایند صلح در خاورمیانه گفتگو کنند. کارتر به‌گونه‌ای موفقیت آمیز بر انعقاد قرارداد صلح بین اسراییل و مصر در کمپ دیوید نظارت کرده بود. بوش نیز کنفرانس صلح مادرید را بر پا کرده و تمام احزاب خاورمیانه را برای اولین بار دور هم گرد آورده بود تا درباره‌ی صلح مذاکره کنند. وقتی بالاخره تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنیم، من و بیل به قسمت خصوصی ویژه ریاست جمهوری در جلوی هواپیما رفتیم که شامل یك دفتر کار، یك حمام و یك اتاق با دو کاناپه‌ی تختخواب شو بود. ما مطمئن نبودیم دو رئیس جمهور سابق را کجا باید مستقر کنیم و بالاخره تصمیم گرفتیم اتاق مخصوص پزشکان و پرستاران را که دارای تختخوابهای سفری بود، در اختیارشان قرار دهیم. بقیه‌ی دعوت شدگان روی کاناپه‌ها یا صندلیهای خود در اتاقکهای ویژه‌ی افراد بخصوص در عقب هواپیما به استراحت پرداختند. چند روز بعد خبردار شدیم که نیوت گینگریچ بابت محل استقرارش در هواپیما دلخور بوده و شکایت کرده است که چرا وقتی هواپیما در پایگاه نیروی هوایی اندروز به زمین نشست، او و سایر میهمانان بدون تشریفات رسمی از پلکان عقبی هواپیما پیاده شده‌اند.

با فرار رسیدن بهار، جمهوریخواهان حاکم بر کنگره شروع به تنظیم لوایح مالی کردند تا اصول «قرارداد با امریکا» را منعکس کنند، که به این ترتیب مقابله‌ای قاطعانه برای بودجه‌ی فدرال در شرف تکوین بود. جمهوریخواهان خواستار کاهش عمده‌ی اخذ مالیات و برقراری توازن بودجه‌ای به مدت هفت سال شدند؛ ترکیبی که با قواعد علم حساب جور در نمی‌آمد و تنها در صورتی عملی بود که بودجه‌های آموزش و پرورش و محیط زیست و بیمه‌های درمانی بشدت کاهش یابد. جمهوریخواهان طرفدار یك برنامه‌ی اصلاحی تأمین اجتماعی بودند که نظریات

اجتماعی ـ مهندسی بسیار ظالمانه‌ای از قبیل قطع پرداختهای تأمین اجتماعی را به مادران مجرد زیر هجده سال در بر می‌گرفت. آنان مؤکداً اعلام کردند که کسر حق بیمه‌ی برنامه ریزی شده‌ی سالمندان را لغو کنند، که در نتیجه، هزینه‌های درمانی سالمندان افزایش می‌یافت.

بیل همیشه مشتاق بود با جمهوریخواهان همکاری کند، اما بودجه‌ی پیشنهادی آنان قابل قبول نبود و او صراحتاً اعلام کرد هر لایحه‌ای را که باعث تضعیف بیمه‌ی درمانی سالمندان و عدم ایمنی در زندگی مستمندان و آسیب دیدن کودکان شود، وتو خواهد کرد. سپس اعلام کرد لایحه‌ی توازن بودجه‌ای خود را ارائه خواهد داد بی آنکه شامل چنین کاهش ظالمانه‌ای باشد یا حاوی ارقام جعلی برنامه‌ی کینگریچ باشد. با پایان یافتن تعطیلات تابستانی، جمهوریخواهان هنوز در مورد لایحه‌ی بودجه به توافق نرسیده بودند. و در سی ام سپتامبر هم سال مالی فدرال به پایان می‌رسید و پول دولت ته می‌کشید. رئیس جمهور و کنگره بر سر «راه حل استمراری»[1] یا به نوعی تمدید موقت بودجه، به توافق رسیدند که به وزارت دارایی اجازه می‌داد همچنان که مذاکرات ادامه داشت، چک هایی صادر کند. اما قرار بود این راه حل موقت تا نیمه شب سی و یکم نوامبر دوام داشته باشد، که دیگر نه بودجه‌ی جدیدی در کار بود و نه موافقتنامه‌ای برای تمدید راه حل استمراری.

همچنان که ضرب الاجل بودجه نزدیک می‌شد، من سعی می‌کردم کتابم را قبل از فرار رسیدن موعد مقرر تحویل ناشر بدهم. دیوانه وار چرکنویس می‌کردم و دوباره فصلها را با دست پاکنویس می‌کردم. اما در عین حال خودم شخصاً سبک سنگین می‌کردم و از کارمندانم متوجه می‌شدم که چقدر برای بیل سخت است در برابر اولویتهای بودجه‌ای تعیین شده از جانب گینگریچ ایستادگی کند.

علی رغم تهدید جمهوریخواهان مبنی بر توقف فعالیت دولت، بیل راه‌حلی را که بعد از مراسم خاکسپاری رابین برایش فرستاده بودند و حتی از لایحه‌ی قبلی هم ناگوارتر بود، نپذیرفت. به نظر می‌رسید گینگریچ یک بازی سیاسی به راه انداخته است، اما او حریف بدی را انتخاب کرده بود. بیل این راه حل را هم وتو کرد.

1 - Continuing Resolution (CR)

در حالی که بیل تمام مدت در بخش غربی کاخ سفید مشغول مذاکره بود، اغلب در مورد بعضی موضوعات از من هم نظر خواهی می‌کرد. می‌دانست من بابت پیشنهاد جمهوریخواهان در مورد بیمه‌ی درمانی سالمندان و مستمندان نگران هستم و از او خواستم در صورت امکان یکی از کارمندان ستاد من، جنیفر کلین Jennifer Klein در مذاکرات شرکت کند و با تجزیه و تحلیل قضیه دلیل بیاورد که دقیقاً چطور پیشنهادهای جمهوریخواهان بیمه‌ی خدمات درمانی سالمندان را به مخاطره می‌اندازد و باعث محرومیت مستمندان از بیمه‌ی درمانی می‌شود. این قضیه به قدری حساس بود که دلم می‌خواست با اعضای ستاد بیل تماس مستقیم داشته باشم. او موافقت کرد و در طول جنگ بودجه‌ای، جنیفر به کریس جنینگز، مشاور عالی رتبه در امور بهداشت و درمان و کسی که من در طول اقامتم در کاخ سفید به نظریات کارشناسانه‌اش تکیه می‌کردم، کمک کرد و نتیجه این شد که دولت برای حمایت از این برنامه‌ها و برنامه‌ی دیگر مربوط به خدمات درمانی تلاش کند.

در ۳۱ نوامبر، دولت تمام موجودی مالی اش را خرج کرد و رئیس جمهور تحت قوانین جاری مجبور شد فعالیتهای دولت را متوقف کند. این تصمیمی جانکاه برای بیل بود، و ثابت هم شد. او نگران بسته شدن درهای ادارات دولتی و برکناری موقت ۸۰۰۰۰۰ کارمند دولت فدرال بود. تنها کارمندان «ضروری» می‌توانستند به طور قانونی سر کار خود باقی بمانند، در حالی که حقوقی هم در کار نبود. حتی برنامه‌هایی نظیر «اطعام سالمندان» هم بودجه‌ای نداشت که موجب می‌شد ۶۰۰۰۰۰ سالمندی که به آن وابسته بودند، به مخاطره بیفتند. وزارت مسکن نمی‌توانست به فروش هزاران خانه رسیدگی کند. اداره‌ی امور کهنه سربازان، پرداخت حقوق بیوگان و حق بیمه و سایر مزایای آنان را متوقف کرد. موزه‌های ملی واقع در خیابان مال درهای خود را بستند. پارک ملی یلواستون و گراند کانیون بازدید کنندگان را پس راند. بارِ دو کامیون حامل درخت کریسمس جهت برپایی مراسم سالیانه‌ی کارناوال صلح در واشنگتن، در نقطه‌ای در شرق اوهایو رها شد چون بخش خدماتی پارک ملی نتوانسته بود آن را تخلیه کند یا بکارد.

سکوتی غریب بر سراسر کاخ سفید حکمفرما بود. بیشتر کارکنان بخش غربی و بخش مسکونی کاخ به خانه شان فرستاده شدند. وجود سرویس مخفی ضروری بود، اما این شامل کارمندان دفتری و باغبانها نمی‌شد. تعداد کارکنان بخش غربی از ۴۳۰ نفر به ۹۰ نفر رسید. کارکنان رسمی

من به هم منحصر به چهار نفر شدند. داوطلبان جاهای خالی را پر کردند تا تحت هیچ شرایطی کارها زمین نماند. اما اینها هم به نوبه‌ی خود گرفتاریهایی جزئی بود. اگر راه حلی پیدا نمی‌شد، مشکل واقعی در آخر ماه خود را نشان می‌داد که چکهای دولتی برگشت می‌خورد. و من نگران بودم که اگر یک حالت اضطراری داخلی یا بحرانی جهانی روی دهد، تکلیف چه می‌شود.

هر یک از طرفین، دیگری را بابت تعطیل کار دولت مقصر می‌دانست. اما در پانزدهم نوامبر، گینگریچ در جلسه‌ای که سر صبحانه با خبرنگاران داشت، دست خود را رو کرد. او گفت که لایحه‌ی بودجه‌ای پیشنهادی‌اش به کاخ سفید بمراتب دشوارتر از لایحه‌ی قبلی بوده زیرا او احساس کرده بیل در راه بازگشت از مراسم خاکسپاری نخست وزیر رابین، در هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری بسردی با او رفتار کرده است.

گینگریچ گفته بود: «این مسأله خیلی پیش پا افتاده است، اما انسانیت این طور حکم می‌کند. شما بیست و پنج ساعت در هواپیما باشید و هیچ کس با شما حرف نزند و بعد هم از تان بخواهند از پلکان عقبی از هواپیما خارج شوید... از خودتان نمی‌پرسید که پس آداب معاشرت چه می‌شود و ادب و نزاکت شان کجا رفته؟»

روز بعد، در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی نیویورک دیلی نیوز این عنوان به چشم می‌خورد: «گریه‌ی بچه کوچولو»، و در زیر آن کاریکاتوری از گینگریچ را که پوشک بسته بود، چاپ کرده بودند. عصر همان روز، کاخ سفید عکسی منتشر کرد که عکاس کاخ، باب مک نیلی Bob Mc Neely آن را گرفته بود و گینگریچ را در حال گفتگو با رئیس جمهور و رهبر حزب اکثریت، باب دول، نشان می‌داد و معلوم بود که خیلی خوشحال و سرحال هستند. حرفهای گینگریچ و آن عکس در تمام نشریات چاپ شد. گینگریچ با حرفهایی که از روی خودکامگی زده بود، وجهه‌ی خود را از دست داد و باعث شد مردم بدانند که بابت تعطیل فعالیت دولت باید کنگره را سرزنش کنند، نه دولت را. البته جنگ خاتمه نیافته بود، فقط منطقه‌ی نبرد جابجا شده بود.

دولت به مدت شش روز دست از کار کشید، که طولانی ترین توقف فعالیت دولت بود. بالاخره طرفین با «راه حلی استمراری» یا «تمدید موقت بودجه» موافقت کردند، که در نتیجه دولت می‌توانست تا پانزدهم دسامبر به فعالیت خود ادامه دهد. عده‌ی زیادی متحمل دشواری و اضطرابهای شدید می‌شدند، اما لازم بود بیل برای حفظ منافع دراز مدت روی موضع

خود پافشاری کند.

وقتی به عقب برمی‌گردم و به برنامه هایمان در سه ماه آخر سال ۱۹۹۵ نگاهی می‌انـدازم، بسختی می توانم باور کنم چطور از عهده‌ی مسایل برآمدیم. سرانجام در تعطیلات شکرگزاری در کمپ دیوید، در حالی که دوستان خوب و اعضای خانواده دورم راگرفته بودند، نگارش کتاب «یک قشون می‌طلبد» را تمام کردم. بعد دیگر می‌بایست دست به کار مراسم کریسمس می‌شدم، مثل کارناوال صلح و مراسم ملی درخت چراغانی شده، که شامل درختان اوهایو هم می‌شد که متعاقب از سرگیری فعالیت دولت، بالاخره تحویل داده شده بود.

در ۲۸ نوامبر، من و بیل سفر رسمی خود را به انگلستان، ایرلند، آلمان و اسپانیا شروع کردیم. اولین باری که به انگلستان رفته بودم، سال ۱۹۷۳ بود که من و بیل تصمیم گرفتیم به جای شرکت در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه ییل به مسافرت برویم. آن موقع دو دانشجوی بی پول بودیم که با ارزان‌ترین بلیت که یکصد دلار می‌شد و به طریق استند بای[1] سوار هواپیما شدیم و در آنجا هم یا در اتاق کوچک دوستانمان اقامت می‌کردیم و یا در پانسیونهایی که با قیمت ارزان صبحانه و اتاق در اختیارمان می‌گذاشت، می‌ماندیم و شعارمان «هر چه پیش آید خوش آید» بود. اما در سال ۱۹۹۵، سوار بر هواپیمای اختصاصی ریاست جمهوری به انگلستان قدم گذاشتیم، با لیموزین ضد گلوله از خیابانها عبور می‌کردیم و حتی دقیقه‌ای از برنامه‌ی سفرمان هم از قبل مشخص شده بود.

روابط بیل و نخست وزیر میجر Major از همان موقع که ما فهمیدیم دولت میجر در زمینه‌ی تحقیق در مورد تظاهرات دانشجویی بیل علیه جنگ ویتنام با دولت بوش پدر همکاری می‌کرده است تا معلوم شود بیل در طول تحصیل در انگلستان فعالیتی داشته یا نه، شکرآب شده بود. هیچ موردی به ثبت نرسیده بود، اما هر گونه دخالت آشکار در سیاستهای امریکا از سوی محافظه کاران انگلیسی آزار دهنده بود. و در سال ۱۹۹۴ که بیل با صدور روادید برای وردگری آدامز Garry Adams، رئیس شاخه‌ی سیاسی ارتش جمهوریخواه ایرلند به امریکا موافقت کرده بود، این روابط تیره‌تر شده بود.

۱ـ Stand by طریقی که مسافر آن قدر در فرودگاه منتظر می‌ماند تا چنانچه جایی خالی در هواپیما باشد، به او اختصاص داده شود.

هرگز هیچ رئیس جمهوری در مناقشات ایرلند پا در میانی نکرده بود، اما بیل تصمیم داشت هر گونه هست راه حلی برای استقرار صلح پیدا کند. تردیدی وجود نداشت که آدامز در گذشته به نوعی در اقدامات خشونت‌آمیز ارتش جمهوریخواه ایرلند فعال بوده است، و وزارت امور خارجه هم در مورد صدور ویزا با دولت انگلیس همعقیده بود. اما دولت ایرلند معتقد بود که این برخورد با آدامز و شاخه‌ی سیاسی ارتش جمهوریخواه ایرلند منطقی بوده است. آنها اعتقاد داشتند بیل می‌تواند نقشی مثبت در بر پایی مذاکرات صلح داشته باشد. در این مورد و در موارد دیگر، بیل می‌خواست ریسک سیاسی کند و ثابت کند که آدم نمی‌تواند با دوستانش در صلح و صفا به سر ببرد و با دشمنانش صلح کند، مگر مایل باشد با آنان مذاکره کند. او تصمیم گرفت به آدامز روادید امریکا را بدهد و به هر حال به این ترتیب به مراد دلش رسید. ایرلند شمالی از برقراری آتش بس خوشحال بود و طولی نکشید که ما برای شرکت در جشنی که بابت آتش بس برپا شده بود، عازم بلفاست شدیم.

از میان تمام سفرهایی که در طول هشت سال ریاست جمهوری بیل انجام گرفت، این یکی از همه ویژه‌تر بود. بیل بابت اینکه از طرف مادری ایرلندی تبار و یکی از کسیدی‌ها Cassidy بود، به خود می‌بالید. وقتی چلسی بچه بود، عاشق این بود که قصه‌های فولکور ایرلندی بشنود. او برای اولین بار ایرلند را در نیمه شبی در سال ۱۹۹۴ دیده بود که در راه سفر به روسیه، هواپیما برای سوختگیری در فرودگاه شانون shanon توقف کرده بود. آن موقع او از من پرسید که می‌تواند از هواپیما پیاده شود و خاک ایرلند را لمس کند؟ و وقتی او مقداری از خاک ایرلند را در بطری می‌ریخت تا آن را همراه خود به مملکتش ببرد، من تماشایش می‌کردم. یکی از کتابهای مورد علاقه‌ی بیل و چلسی کتاب «چگونه ایرلندیها تمدن را نجات دادند»، نوشته‌ی توماس کاهیل Thomas Cahill بود، که بیل همیشه یک نسخه از آن را به دوستان و همکارانش هدیه می‌داد. بجز توقفی کوتاه در فرودگاه شانون، تا آن موقع هیچ کدام از ما به ایرلند نرفته بودیم، نه به شمال آن و نه به جنوبش.

و حالا در ایرلند بازتابش احساسات پرشور سلتی‌ها را حس می‌کردیم که به زبان دلنشین سلتی به ما خوشامد می‌گفتند: Cead Mile faite، «صد هزار بار خوش آمدید.»

اولین توقف ما در ایرلند در کارخانه‌ی مکی Mackie بود که ماشینهای منسوجات را سر هم

بندی می‌کرد و یکی از معدود کارخانه‌های ایرلند شمالی است که با موفقیت کارگران کاتولیک و پروتستان را در عرصه‌ی کاری خود به کار گرفته است. دو کودک، یکی دختر محصل کاتولیکی که پدرش در سال ۱۹۸۷ کشته شده بود، و دیگری پسری پروتستانی، دست در دست یکدیگر به بیل خوشامد گفتند. بیشتر مردم بلفاست به لحاظ پیشینه‌ی طولانی مدت تفکیک فرقه‌ای و مذهبی، در محله هایی جداگانه زندگی می‌کنند و بچه هایشان را به مدارسی می‌فرستند که از طرف کلیسا اداره می‌شود. حضور این دو کودک با هم، نمادی از بینشی تازه نسبت به آینده بود.

در مدتی که بیل با جناحهای مختلف دیدار داشت، از او جدا شدم تا با رهبران زن جنبش صلح ملاقات کنم. از آنجا که این زنان مایل بودند بدون توجه به جدایی مذهبی فعالیت داشته باشند، وجوه اشتراک بیشتری پیدا می‌کردند. در رستوران لمپ لایتز تردیشنال فیش اند چیپس Lamplighter Traditional fish and chips با جویس مک کارتن Joyce McCartan شصت و پنج ساله آشنا شدم. او زنی استثنایی بود که در سال ۱۹۸۷، بعد از کشته شدن پسر هفده ساله‌اش به دست مردان مسلح پروتستانی، مرکز اطلاع رسانی زنان را تأسیس کرده بود. بیش از دهها تن از اعضای خانواده‌ی او در درگیریهای خشونت‌آمیز کشته شده بودند. جویس و زنان دیگر مرکزی را به عنوان خانه‌ی امن تأسیس کرده بودند که در آن زنان هر فرقه و مذهبی بابت نیازها و ترسهایشان به گفتگو می‌نشستند. میزان بیکاری بالا بود. زنان پروتستان و کاتولیک نگران جوانان بیکار محله‌ی خود بودند. نُه زن دور میز نشسته بودند و می‌گفتند چقدر هراسان و نگرانند وقتی شوهر و پسرانشان خانه را ترک می‌کنند و چقدر آسوده خاطر می‌شوند وقتی آنان صحیح و سالم به خانه برمی گردند. جویس می‌گفت: «وجود زنان لازم است تا مردان را سر عقل بیاورند.»

آنان امیدوار بودند که آتش بس ادامه یابد و خشونت برای همیشه تمام شود. آنان از یک قوری استیل معمولی برایم چای ریختند و وقتی گفتم که چقدر خوب توانسته‌اند چای را گرم نگه دارند، اصرار کردند که قوری را به رسم یادگاری با خودم ببرم. و من هر روز در آشپزخانه‌ی کوچکمان در کاخ سفید از آن قوری استفاده می‌کردم. وقتی کمی پس از آن دیدار جویس درگذشت، مایه‌ی افتخارم بود که در سال ۱۹۹۷ از من خواسته شد به بلفاست بروم و در دانشگاه الستر Ulster سخنانی در گرامیداشت جویس مک کارتن ایراد کنم. من قوری را با خودم بردم و همچنان که درباره‌ی شجاعت زنانی ایرلندی همچون جویس حرف می‌زدم که هنگام دم کردن چای در

آشپزخانه نیز در فکر صلح در کشورشان هستند، آن قوری روی میز خطابه قرار داشت.

ما با هلیکوپتر نیروی دریای امریکا از بلفاست به مقصد دری Derry واقع در ساحل ایرلند شمالی پرواز کردیم. دری زادگاه جان هیوم John Hume ، یکی از معماران فرایند صلح در ایرلند است. او و دیوید تریمبل David Trimbel ، رهبر بزرگترین حزب پروتستان، یعنی «حزب اتحاد طلب ابستر»، مشترکاً جایزه‌ی نوبل صلح را دریافت کرده‌اند. هیوم مردی درشت هیکل با موهای ژولیده و چهره‌ای مهربان و بسیار خوش صحبت است. او رهبر حزب کارگری سوسیال دموکرات است که در سال ۱۹۷۰ این حزب را به منظور پیداکردن راه حلی صلح جویانه برای مناقشات ایرلند تأسیس کرده و خود دهها سال در خط مقدم جبهه‌ی دستیابی به صلح جنگیده بود. و بیل می‌خواست در زادگاه هیوم از او قدردانی کند، که این نیز یکی از خطر کردنهای شخصی بیل برای دستیابی به صلح بود. دهها هزار تن در آن هوای سرد در خیابانهای شهر اجتماع کرده بودند و فریاد می‌زدند: «ما بیل را می‌خواهیم، ما بیل را می‌خواهیم»، که این خود به منزله‌ی تأیید امریکا و بیل بود. و در آن لحظه تمام وجود من سرشار از احترام به بیل بود و بابت او به خود می‌بالیدم.

وقتی برای شرکت در جشن درخت چراغانی شده‌ی کریسمس به بلفاست برگشتیم، جمعیتی انبوه‌تر در انتظارمان بود. یکی از مهمانداران جوان نیروی دریایی که جزو همراهان رئیس جمهور بود، دریایی از چهره‌ها را ارزیابی کرد و گفت: «همه‌ی اینها که شبیه هم هستند، پس چرا یکدیگر را می‌کشند؟»

من مقابل جمعیت ایستادم و شروع به خواندن جملاتی انتخابی از نامه‌های کودکانی کردم که امید خود را برای صلح پایدار نوشته بودند. سپس بیل با دو تن از نویسندگان این نامه‌ها که کنارش ایستاده بودند، کلیدی را زد و چراغهای درخت کریسمس روشن شد. او نیز درباره‌ی امید و صلح حرف زد و به حاضران گفت که ما روزی بی‌نظیر در بلفاست و دری و لندن دری Londonderry سپری کردیم که یکی از به یاد ماندنی‌ترین روزهای زندگی‌مان خواهد بود. از صمیم قلب با او موافق بودم.

سرانجام شب را با شرکت در ضیافتی در دانشگاه کوئینز به پایان رساندیم که توسط سر پاتریک می‌هیو Sir Patrick Mayhew، وزیر انگلیسی تبار ایرلند شمالی برگزار شده بود و

نمایندگان گروههای مختلف هم در آن حضور داشتند. بسیاری از این افراد بیش از این نیز زیر یک سقف جمع شده بودند، و آن زمانی بود که در ماه مارس گذشته به کاخ سفید آمده بودند تا روز سنت پاتریک[۱] را جشن بگیرند. در گردهمایی بلفاست، رهبران کاتولیک نزدیک گروه نوازندگان ایستادند، در حالی که رهبران پروتستانی در آن سوی سالن جای گرفته بودند. یان پیسلی Ian Paisley، رهبر تندروی حزب اتحاد طلب دموکرات، خودی نشان داد، اما حضار نشد با «پاپیستها» Papists[۲] دست بدهد. پیسلی هم همچون هر بنیادگرای دیگری، ظاهراً در دوره‌ی کژ اندیشی دیگری گیر کرده بود و تمایل نداشت واقعیتهای تازه را بپذیرد.

صبح روز بعد، ما به دوبلین، پایتخت ایرلند، پرواز کردیم. از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، ایرلند به سبب انفجار رشد اقتصادی و رونق تازه‌ای که در حقیقت موج مهاجران ایرلندی را به کشور باز می‌گرداند، از جانب اقتصاد دانان به «ببر سلتیک» معروف شده بود. در سال ۱۹۹۳، بیل خواهر رئیس جمهور کندی، جین کندی اسمیت، را به مقام سفیر امریکا در ایرلند منصوب کرده و او نیز باکاردانی وظیفه‌ی خود را انجام داده بود. ما در دوبلین مری رابینسون Mary Robinson، اولین زن رئیس جمهور در ایرلند را در اقامتگاه خصوصی اش ملاقات کردیم. رئیس جمهور رابینسون و شوهرش نیک Nick، بسیار متواضع و خوش صحبت بودند. آنان در برابر فرایند صلح ایرلند احساس تعهد می‌کردند و مشتاق بودند عقیده‌ی ما را در مورد بلفاست و دری بشنوند. مری رابینسون چراغی را در مقابل پنجره به ما نشان داد که به طور مداوم می‌سوخت تا تمام ایرلندیهایی که ایرلند را ترک کرده بودند، بتوانند راه بازگشت به خانه را پیدا کنند.

من از آنجا به گالری ملی رفتم تا برای زنان شمال و جنوب ایرلند سخنرانی کنم. این سخنرانی به طور مستقیم از تلویزیون ملی ایرلند پخش می‌شد. من شجاعت زنان ایرلندی را که برای صلح قد علم کرده بودند، ستودم و از سر مزاح به یکی از شخصیتهای تلویزیونی ایرلند اشاره کردم که بتازگی عده‌ای از زنان قانونگذار را به برنامه‌اش دعوت کرده و از آنان پرسیده بود که پس چه کسی باید از بچه‌ها مراقبت کند؟ سپس لبخندی زدم و گفتم: «در آرزوی روزی هستم که همین سؤال از مردان شود.» در ایرلند مباحثی داغ راجع به حق انتخاب زنان، مخصوصاً در حیطه‌ی

---

۱ - St. Patrick، ۱۷ مارس، روز ملی ایرلندیها.
۲ - لقبی که پروتستانها به کاتولیکها داده‌اند.

زندگی شخصی‌شان جریان داشت. یک هفته قبل از آن، دولت ایرلند با اکثریت ضعیفی تصویب کرده بود که یک همه پرسی در مورد قانونی کردن طلاق علی رغم مخالفت کلیسای کاتولیک رومن Roman به عمل آید. زنان حاضر در جلسه بخوبی آگاه بودند که با وجود پیشرفت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی زنان، هنوز موانع زیادی بر سر راه آنان وجود دارد.

من در بانک ایرلند که همجوار دانشگاه ترینیتی بود، به بیل پیوستم و اوقاتی را با بونو Bono و دیگر اعضای گروه یو تو U2، که از آن پس دوستان خوب ما شدند، سپری کردیم. من و بیل تا کنون در مورد موضوعات جهانی مختلفی که یو تو از آنها دفاع می‌کند، کار کرده‌ایم؛ موضوعاتی همچون بخشش وامهای اعطایی به کشورهای فقیر و تأمین منابع مالی بیشتر برای مبارزه با ایدز. وقتی ما به جایگاهی قدم گذاشتیم که برای سخنرانی بیل بر پا شده بود، نفسم بند آمد، چرا که حدود یکصد هزار نفر در محوطه‌ی چمن و خیابانهای باریک اطراف آن جمع شده بودند تا سخنان رئیس جمهور امریکا را بشنوند. بیل خیل جمعیت را تشویق کرد تا در راه صلح گام بردارند و افزود که هیچ تضادی آن قدرها غیر قابل حل نیست که تا ابد حل نشده باقی بماند و مناقشات موجود در ایرلند می‌تواند به آینده‌ای پر از صلح و صفا ختم شود.

بعد از یک سخنرانی دیگر در پارلمان ایرلند که به دیل Dáil معروف است، برای خرید و نیز دیدن کافه‌ای کسیدی روانه‌ی خیابان شدیم. گروهی که پیش از ما وارد شده بودند تا مقدمات ورود ما را فراهم کنند، با استفاده از اطلاعات اصل و نسب‌شناسی، خاندان کسیدی (جد مادری بیل) را در ایرلند ردیابی کرده بودند، و آنان برای صرف یک گیلاس نوشیدنی به ما ملحق شدند. خیلی طول نکشید تا متوجه شدم همه‌ی ایرلندیها به نحوی با ما قوم خویش هستند.

آن روز عصر، در اقامتگاه سفیر اسمیت از دیدار با شیموس هنی Seamus Heaney، شاعر و برنده‌ی جایزه‌ی ادبیات نوبل، و همسرش ماری بشدت ذوق زده شدیم. شعر هنی تحت عنوان «شفا در تروی» the cure at troy، الهام بخش بیل در سخنرانی اش شده بود، وقتی او گفته بود این زمانی است که در ایرلند «ضرباهنگ امید و تاریخ یکی می‌شود.»

ایرلند به من هم الهام و نیرو بخشید، و من آرزو می‌کردم می‌توانستم آن همه احساسات خوب را در بطری کنم و با خود به کشورم ببرم.

زمانی برای سخن گفتن

«خداکند روحیه‌ی صلح کریسمس و حسن نیت در شما شکوفا شود و رشد کند.» این آخرین جمله‌ی بیل هنگام عزیمت از بلفاست هنوز به واشنگتن که جنگهای حزبی در ایام تعطیلات هم در آن ادامه داشت، نفوذ نکرده بود. ضیافت رقص سالیانه‌ی کنگره به میزبانی کاخ سفید در پنجم دسامبر، با حضور عده‌ای که بر سر بودجه با بیل جنگ و جدل داشتند و سیل احضاریه‌های رسمی را بر سر ما فرود آورده بودند، برگزار شد. با این حال، همگی آنان مشتاق بودند در اتاق پذیرش دیپلماتیک در صف طولانی انتظار بمانند تا با ما عکس بگیرند. البته بیل به گرمی پذیرای همه می‌شد. اما درست روز بعد که لایحه‌ی بودجه‌ی توازنی را برای سال مالی ۱۹۹۶ وتو کرد، روی فولادی خود را به رهبران جمهوریخواه نشان داد.

جمهوریخواهان کاهش ظالمانه‌ی بودجه را در برنامه‌های حفظ محیط زیست و آموزش و پرورش و برنامه هایی اعمال کرده بودند که از کودکان و زنان و سالمندان حمایت می‌کرد، که شامل بیمه‌ی درمانی سالمندان و مستمندان هم می‌شد. بیل وتو را با همان قلمی امضا کرد که سی سال پیش لیندون جانسون لایحه‌ی بیمه‌ی درمانی سالمندان را امضا کرده بود. بیل یادآوری کرد: «موضوع این است که دو آینده‌ی متفاوت در پیش روی امریکا قرار دارد.» او می‌دانست جمهوریخواهان رأی لازم را برای لغو حق وتوی رئیس جمهور در اختیار ندارند، و به آنان اصرار کرد که کمی موضع خود را تعدیل کنند و باکاخ سفید از در مذاکره وارد شوند تا سد این بن بست را بشکنند. ولی انقلابیون تازه کار به رهبری گینگریچ حاضر نشدند از جنگ صلیبی شان بر ضد دولت فدرال دست بردارند.

در نیمه شب شانزدهم دسامبر، دوباره اختیارات دولت برای صرف پول منقضی شد. این بار تعطیل موقت دولت «جزئی» بود. بعضی از حقوق بگیران دولت فدرال به طور موقت از کار برکنار شدند، یا بدون حقوق بر سر کار باقی ماندند تا دولت فعالیت خود را از سر گیرد. فشاری وحشتناک به مردم تحمیل شده بود، بخصوص در ایام تعطیلات کریسمس. و در بیست و دوم دسامبر، قبل از تعطیلی کنگره برای تعطیلات کریسمس، جمهوریخواهان گینگریچی با تصویب

لایحه‌ی رفاه اجتماعی افراطی، بی مروتی خود را به حد اعلا رساندند، که اگر چنین قانونی وضع می‌شد، میلیونها زن و کودک آسیب‌پذیر را به مخاطره می‌انداخت.

از آغاز مبارزات انتخاباتی بیل که او قول داده بود به وضعیت کنونی رفاه اجتماعی پایان دهد، اعضای ستاد او بر سر لاحیه‌ی رفاه اجتماعی بحث و گفتگو داشتند. من هم اعتقاد داشتم که نظام تأمین اجتماعی ما ایراد دارد و باید اصلاح شود. اما در عین حال بشدت تأکید داشتم هر لایحه‌ای که از آن جانبداری می‌کنیم، باید آن قدر شبکه‌ی ایمنی مناسبی داشته باشد که به مردم انگیزه دهد برای گرفتن مستمری دولتی هم که شده، به کار روی بیاورند، من نظریاتم را بوضوح با شوهرم و اعضای ستاد او که مسؤول شکل دادن به اصلاحیه بودند، در میان گذاشتم و دلیل آوردم که هر نوع برنامه‌ی اصلاحی باید از بیمه‌ی درمانی مستمندان و مراقبت از کودکان و مادران شاغل حمایت کند. با اینکه من خود را از بحثها و مناظرات علنی کنار کشیده بودم، پشت پرده فعالیت می‌کردم. برای بیل و مشاوران سیاسی او در بخش غربی مشخص کردم که اگر احساس کنم در برابر لاحیه‌ی ظالمانه‌ی جمهوریخواهان که به ضرر زنان و کودکان است، سر تسلیم فرود آورده‌اند، به طور علنی به آنان مخالفت خواهم کرد. من وضعیت دشوار بیل را درک می‌کردم، و می‌خواستم بر تصمیم او تأثیر بگذارم. ستاد بیل با ستاد من همکاری کرد و موفق شدیم با دلیل و برهان عوارض منفی لایحه‌ی جمهوریخواهان را مشخص کنیم. و رئیس جمهور همان طور که قول داده بود، لایحه‌ی تأمین اجتماعی جمهوریخواهان را وتو کرد.

سرانجام جمهوریخواهان هم بابت به بن بست کشاندن برنامه‌ی بودجه و هم بابت تعطیلی موقت دولت مسؤول شناخته شدند و سقوط محبوبیت شان در میان مردم منجر به ایجاد شکاف در صف مقدم حزب جمهوریخواه شد. با فرار رسیدن ژانویه، سناتور باب دول که تصمیم گرفته بود در نیوهمپشایر در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری شرکت کند، کم کم از آشتی حرف زد. راهبرد گینگریچ و بازی موش و گربه‌اش با بیل، شکست خورد و من بشدت خیالم راحت شد که دولت ما توانست فعالیت خود را از سر بگیرد و کارمندان هم سر موقع حقوق خود را دریافت کنند. بیل موفق شده بود.

در حالی که دومین دوره‌ی کنگره‌ی صد و چهارم در سوم ژانویه‌ی ۱۹۹۶ افتتاح می‌شد، فقط سه لایحه‌ی پیش پا افتاده از برنامه‌ی «قرار داد با امریکا»ی گینگریچ تصویب شده بود. در این

مدت بیل یازده بار از حق خود برای وتو استفاده کرده و توانسته بود مانع کـاهش فـاجعه‌آمیز بودجه‌ی بیمه‌ی درمانی مستمندان و سالمندان شود و برنامه هایی مثل سپاهیان امریکا و خدمات حقوقی را نجات دهد. در اواخر ماه، هر دو طرف بابت بودجه و فـعالیت دوبـاره‌ی دولت بـه مصالحه رسیده بودند.

یکی از نهادهایی که تحت تأثیر تعطیلی فعالیت دولت قرار نگرفته وکارش ضروری تشخیص داده شده بود، کمیته‌ی بانکداری سنا بود که بدون لحظه‌ای توقف به کار خود ادامه مـی‌داد و دوستان و وکلا و همکاران ما را به کنگره می‌کشاند تا شاید با بازجویی از آنان مدرکی خلاف قانون از ماگیر بیاورد. و این در حالی بود که بیمارستانهای مربوط به «اداره‌ی امور کهنه سربازان» از پذیرش بسیاری از بیماران خودداری می‌کردند و کارمندان دولت هم بدون حقوق در مرخصی اجباری به سر می‌بردند.

در ۲۹ نوامبر که ما در اروپـا بـه سر مـی‌بردیم، جـین لوئـیس بـه عـنوان شـاهد کـلیدی جمهوریخواهان، از جانب سناتور پل ساربنز Paul Sarbanes از مریلند و ریچارد بن ونیست Richard Ben - Venist از کمیته‌ی بانکداری سنا، تحت بازجویی قرار گرفت. لوئیس یکی از مقامات رسمی اداره‌ی حسابرسی فدرال (RTC) بود که در اوت ۱۹۹۲ به همراه اف. بی. آی و دادستان کل ایالتی در لیتل راک، علیه مک دوگال اعلام جرم کرده بود که نه تنها مک دوگال بلکه هر کسی که در سال ۱۹۸۵ از طریق شرکت «مدیسون گارانتی» به مبارزه‌ی انتخاباتی بیل برای فرمانداری آرکانزاس کمکهای غیر قانونی کرده باشد، متهم شناخته می‌شود. جین لوئیس از من و بیل به عنوان شاهدان احتمالی نام برده بود. بن ونیست او را متهم کرد که علیه ما غرض ورزی سیاسی کرده و اعلام جرم او به دلیل تأثیرگذاری بر نتیجه‌ی نهایی انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ بوده است. طبق گزارشهایی که در سال ۲۰۰۲ در مورد وایت واتر منتشر شد، این تلاش قبل از انتخابات از جانب افرادی در کاخ سفید در دوران زمامداری بوش و عده‌ای در وزارت دادگستری تشویق می‌شد که با اعلام جرم علیه ما، پای ما را به ماجرایی کیفری بکشانند.

بن ونیست در برابر کمیته‌ی بانکداری چنان لوئیس را با سؤالاتش در منگنه گذاشته بود کـه توانست شهادت او را مردود اعلام کند. او عقیده داشت لوئـیس دروغ مـی‌گوید کـه تـصادفاً مکالمه‌ای طولانی را با یکی از کارمندان RTC که آن موقع در دفتر لوئیس در کانزاس حضور

داشته، روی نوار ضبط کرده است. بن ونیست او را مجبور کرده بود اعتراف کند که جمهوریخواهی افراطی است ولی در مورد بیل کلینتون غرض ورزی سیاسی نداشته و هرگز هم او را دروغگو خطاب نکرده است. سپس بن ونیست نامه را به لوئیس نشان داده بود که او آن را در سال ۱۹۹۲ نوشته و دقیقاً همین اتهامات را به بیل زده بود. دموکراتها هم مدارکی رو کردند که ثابت می‌کرد لوئیس به دنبال بازار فروش برای تی شرتها و لیوانهای دسته داری بوده است که روی آن شعارهایی انتقادی علیه من و بیل نوشته می‌شد. قبل از اینکه بازجویی به نتیجه برسد، لوئیس غش کرده و به کمک دیگران از اتاق بازجویی خارج شده بود.

مردم در این مورد که ادامه‌ی درام وایت واتر بود، چیز زیادی نشنیدند. از بین شبکه‌های تلویزیونی، فقط C - SPAN بود که جزییات حضور لوئیس را در کمیته‌ی سنا زیر پوشش خبری قرار داد. چند روز بعد از شهادتی که به تباهی خودِ لوئیس انجامید، روزنامه‌ی نیویورک تایمز دوباره شروع به طرح اتهامات بی پایه و اساس کرد و او را «شاهد برجسته» خواند. کمیته‌ی بانکداری سنا نیز بدون توجه به حقایق، به کنکاش در مورد همکاری من با شرکت پس انداز و وام مک دوگال ادامه داد. ظاهراً تحقیقات کنت استار بشدت محرمانه بود، اما همکاران او استعدادی چشمگیر داشتند که اطلاعات محرمانه را به رسانه‌های گروهی درز بدهند.

در اواخر سال ۱۹۹۵، دیک موریس برای رساندن پیغامی عجیب و غریب به دیدن من آمد. اوگفت قرار است بابت مسأله‌ای که هنوز مشخص نشده است، علیه من اعلام جرم شود و نزدیکان استار پیشنهاد کرده‌اند که من این اتهام را بپذیرم و قبل از تشکیل دادگاه از بیل تقاضای بخشش کنم. برداشت من این بود که موریس از جانب دار و دسته‌ی جمهوریخواهان پیغام آورده است. بنابراین حرفهایم را بدقت انتخاب کردم و گفتم: «به منابع ات بگو به آدمهای استار گزارش دهند که حتی اگر مرتکب اشتباهی هم شده باشم، بخوبی آگاهم که به قول اداورد بنت ویلیامز Edward Bennet Williams هر دادستانی اگر دلش بخواهد می‌تواند علیه یک همبرگر هم اعلام جرم کند، و اگر استار چنین کاری کند، من هرگز از کسی طلب بخشش نخواهم کرد. من در دادگاه حاضر می‌شوم و به استار نشان می‌دهم که چه دغلکاری است.»

موریس پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی من اینها را بگویم؟»

جواب دادم: «کلمه به کلمه.»

در هیاهو بر سر بودجه و تعطیلی فعالیت دولت، تقریباً بدون توجه پیشرفتی در تحقیقات وایت واتر به وقوع پیوست. به این ترتیب که درست قبل از کریسمس یافته‌های گزارش RTC در مورد وایت واتر علنی شد که ثابت می‌کرد من و بیل کمترین درگیری را در مورد سرمایه‌گذاری وایت واتر داشته‌ایم و از جانب ما هیچ کاستی و ایرادی در کار نبوده است که منجر به از هم پاشیدن شرکت مدیسون گارانتی شود. بعد از بازجویی از چهل و هفت شاهد و گرد آوری دویست هزار سند و صرف ۳/۶ میلیون دلار، بازجویان هیچ مدرکی دال بر سوء استفاده‌ی ما در RTC به دست نیاوردند و نتوانستند ما را به هیچ یک از جنبه‌های رسوایی وایت واتر ربط دهند.

این گزارش هم مانند شهارت بی اعتبار جین لوئیس به طور مختصر به رسانه‌ها راه یافت. روزنامه‌ی یو. اس. اِ تودی USA. Today اصلاً به آن اعتنایی نکرد. روزنامه‌ی واشنگتن پست در بند یازده صفحه‌ی اول در مورد احضاریه‌ی وایت واتر نوشت، نیویورک تایمز هم چند بندی را به گزارش اختصاص داد. جمهوریخواهان تحقیقات در مورد RTC را مردود شمردند و به جلسات استماع خود ادامه دادند.

صبح اول وقت روز چهارم ژانویه ۱۹۹۶ که طبق برنامه‌ی قبلی در کاخ سفید با دیوید کندال ملاقات کردم، از این اخبار دلگرم بودم. دیوید همیشه در جلسات سعی می‌کرد با نشان دادن کاریکاتورهای روز یا بریده‌هایی از عناوین تکان دهنده‌ی خلاصه داستانها، مثل «هیلری بچه‌ای فضایی به دنیا آورده»، یا هر آنچه در آن هفته در سر می‌پروراندند، جلسات ما را دلنشین کند.

من و او در اتاق خانوادگی که بین اتاق خواب اصلی و اتاق بیضی زرد در طبقه‌ی دوم قرار داشت، با هم ملاقات کردیم. خانواده‌ی بوش و خانواده‌ی ریگان از این اتاق برای استراحت و تماشای تلویزیون استفاده می‌کردند و هری ترومن و فرانکلین روزولت آن را به اتاق خواب خود اختصاص داده بودند. من و بیل آن اتاق را به یک دستگاه تلویزیون و میزی برای ورق بازی و یک کاناپه و صندلی دسته دار مجهز کرده بودیم. خدمتکاری در زد و یادداشتی به دست دیوید داد، که او هم یادداشت را تا کرد و در جیب خود گذاشت. و وقتی گفتگوهایمان خاتمه یافت، دیوید رفت.

صبح روز بعد، دیوید زنگ زد و پرسید که آیا امکان دارد به دیدن من بیاید؟ و گفت که مسأله‌ای پیش آمده است.

دیوید توضیح داد که یادداشت روز قبل از طرف کارولین هوبر بوده است که از او خواسته بود سر راه سری به دفتر او در بخش شرقی کاخ سفید بزند. کارولین یکی از دستیاران قدیمی ما در آرکانزاس بود که برای رسیدگی به مکاتبات شخصی ما و سازمان دهی و فهرست برداری و بایگانی نامه‌های شخصی، از کارنامه‌های تحصیلی گرفته تا عکسهایی که در تعطیلات می‌گرفتیم و متن سخنرانیهای عمده، به واشنگتن آمده بود و حالا تمام این نامه‌ها و کاغذها و اسناد در صدها جعبه در سرتاسر اقامتگاه ما و در انباریهایی ویژه‌ی کاخ سفید در مریلند، انبار شده بود. دیوید گهگاه از کارولین می‌خواست مدارک درخواستی هیأت قضایی مستقل را پیداکند و طی ماههای گذشته، او هزاران برگ از مدارک را از جعبه‌ها و میان پرونده‌ها در آورده و تحویل داده بود.

وقتی دیوید وارد دفتر او شده بود، کارولین دسته‌ای کاغذ به دست او داده و دیوید فوراً متوجه شده بود آنها پیرینتی کامپیوتری از فهرست مجموعه کارهای حقوقی است که من و دیگران در خلال سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۶ در مؤسسه‌ی حقوقی رز برای شرکت مدیسون گارانتی انجام داده بودیم، و هیأت قضایی مستقل این فهرست را از ما خواسته بود، اگر چه قاعدتاً منطقی بود چنین اوراقی را از دفتر حقوقی رز یا شرکت مدیسون گارانتی درخواست می‌کرد. فقدان آن اوراق در پرونده‌های ما باعث تعجب من یا دیوید نشده بود، اما از پیدا شدن آنها ذوق زده شدیم زیرا این اسناد ثابت می‌کرد کار حقوقی چندانی برای مدیسون گارانتی انجام نداده بودم. خیالم راحت شد که بالاخره آنها پیدا شد.

از دیوید پرسیدم: «اینها تا حالا کجا بود؟»

گفت: «نمی‌دانم. کارولین داشته نگاهی به یکی از جعبه‌ها می‌انداخته که یکدفعه چشمش به اینها می‌خورد. بمحض اینکه متوجه می‌شود اینها چیست، برایم یادداشت می‌فرستد.»

از دیوید پرسیدم: «حالا معنی اش چیست؟»

گفت: «خبر خوب این است که ما اینها را پیداکرده‌ایم و خبر بد این است که باز بهانه‌ای به دست مطبوعات می‌افتد که افسار گسیخته شوند و توفان به پاکنند.»

و آنان همین کار راکردند. ویلیام سافایر William Safire، کسی که سابق بر این متن سخنرانیهای نیکسون را می‌نوشت، در ستونی که در نیویورک تایمز به مقالات او اختصاص داشت، مرا «دروغگوی مادرزاد» نامید. عکس من روی جلد نیویورک تایمز چاپ شد و زیر

عنوان آن نوشته شد: «مقدس یا گناهکار؟» و دوباره جنجال در گرفت که بزودی احضاریه‌ی هیأت منصفه و اعلام جرم احتمالی از جانب دادستان مسؤول تحقیقات وایت واتر علیه من صادر می‌شود.

بعداً به این نتیجه رسیدیم که رونوشت فهرست صورتحسابها احتمالاً هنگام مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ گرفته شده تا ستاد انتخاباتی بیل و شرکت حقوقی رز بتوانند به سؤالات رسانه‌ها در مورد شرکت مدیسون گارانتی و جیم مک دوگال و وایت واتر پاسخ دهند. وینس فاستر که زمانی این اسناد را بررسی کرده بود، با خطی خرچنگ قورباغه یادداشتهایی زیر مدارک نوشته بود. به اعتقاد من، آن نوشته‌ها حرفهای همیشگی مرا ثابت می‌کرد که می‌گفتم کار حقوقی من برای شرکت مدیسون گارانتی و مک دوگال از لحاظ مدت زمان و پرداخت حقوق کم بوده است.

* * *

در ۹ ژانویه ۱۹۹۶، به کمک خدمتکاران کاخ سفید، اتاق سبز به یک استودیوی تلویزیونی موقت برای مصاحبه‌ی باربارا والترز Barbara Walters تبدیل شد. کارکنان فنی کابل هایی کف اتاق کشیدند و نور طلایی ملایمی ایجاد کردند که حتی تصویر بنجامین فرانکلین با آن کلاه گیس و صورت پودر زده بر بالای شومینه، جوان‌تر به نظر می‌رسید. در مدتی که دار و دسته‌ی فیلمبرداران مشغول تنظیم صدا بودند، من و باربارا گپی کوتاه و خوشایند با هم زدیم.

این مصاحبه از مدتها قبل برای ۹ ژانویه ۱۹۹۶ برنامه ریزی شده بود تا تبلیغی باشد برای کتاب «یک قشون می‌طلبد» که حالا در آستانه‌ی انتشار بود. من از باربارا که خیلی دوستش دارم و تحسینش می‌کنم، انتظار داشتم موضوعی دیگر را در ذهن داشته باشد و به آن بپردازد. این بهترین راه بر شروع تور کتاب به یازده شهر نبود، اما مرا مجبور کرد به رگبار اتهامات جواب دهم. وقتی دوربین رو به ما چرخید، باربارا یکراست زد توی گل.

«خانم کلینتون، به جای اینکه کتاب تازه‌ی شما موضوع روز شود، خودتان موضوع روز شده‌اید. چطور به این دردسر افتادید که کل اعتبار شما را زیر سؤال برده؟»

من گفتم: «باربارا، خودم هم هر روز این سؤال را از خودم می‌کنم، چون هم خیلی غافلگیر کننده است و هم گیجم کرده. اما در طول چهار سال گذشته سؤالات زیادی از ما شده که عاقبت به

همه‌ی آنها جواب داده‌ایم. آن سؤالها می‌روند و تعداد بیشتری جایشان را می‌گیرد، و ما نهایت سعی خودمان را می‌کنیم که به بهترین نحو به آنها جواب دهیم.»

«تو پریشان خاطری؟»

«گاهی کمی پریشان می‌شوم، گاهی کمی غمگین، کمی عصبانی، کمی آزرده. به نظرم امری طبیعی است. اما من می‌دانم این بخشی از راه ماست و صرفاً باید بزحمت پیش برویم و سعی کنیم به انتهای آن برسیم.»

وقتی باربارا والترز راجع به پرونده‌های گم شده پرسید، گفتم: «می‌دانی، یک ماه پیش مردم بالا و پایین می‌پریدند که چرا صور تحسابها گم شده. خیال می‌کردند شاید کسی آنها را از بین برده باشد. اما حالا هم که اسناد پیدا شده، مردم باز هم بالا و پایین می‌پرند. اما من خوشحالم که آنها پیدا شد. ای کاش یکی دو سال پیش پیدا می‌شد، چون حرفی را که همان اول زده بودم، تأیید می‌کند. من مدت پانزده ماه فقط هفته‌ای یک ساعت کار می‌کردم و قدر مسلم برای من کار زیادی نبوده.»

باربارا بسختی می‌توانست تصور کند که چرا پیدا کردن اسناد این قدر سخت بوده است، و پرسید: «چرا پیدا کردن آنها مشکل بود؟»

«درهم برهمی...»

«مشکل می‌شود درک کرد.»

«اما من تصور می‌کنم لازم است مردم بدانند میلیونها ورق کاغذ در کاخ سفید هست و بیش از دو سال است که افراد دائم در حال جستجو بوده‌اند.»

توضیح وضعیت نابسامانی که ما بعد از ورود به کاخ سفید با آن مواجه بودیم، مشکل بود. ما در سال ۱۹۹۳ با تمام وسایلمان که بی هیچ نظم و ترتیبی در جعبه‌ها بسته بندی شده بود، به کاخ سفید رفته بودیم و اساساً به این دلیل که از خودمان خانه‌ای نداشتم تا وسایلمان را در آنجا انبار کنیم. کمی بعد از ورودمان به کاخ سفید، خودمان را در بحبوحه‌ی باز سازی سیستم حرارتی کاخ دیدیم که قرار بود با معیارهای زیست محیطی همخوان شود. و وقتی کارگران می‌خواستند لوله هایی جدید در سقف و دیوارها تعبیه کنند، مجبور شدیم جعبه‌ها را داخل کمدها و اتاقهای اضافی بگذاریم. به نظر می‌رسید هر هفته باید جعبه‌ها را جابجا کنیم تا یک قدم از

تعمیرکارها جلوتر باشیم.

در طول تابستان ۱۹۹۵، کار کانال کشی روی پشت بام و داخل طبقه‌ی سوم انجام شد که مکانی غیر رسمی و شامل اتاقهایی مخصوص میهمان، اتاق آفتابگیر، یک دفتر کار، یک سالن ورزش، رختشویخانه و چند انباری است. یکی از آن اتاقها که اسمش را گذاشته بودیم «اتاق کتاب»، حالت انباری داشت که آن را قفسه بندی کرده بودیم تا کتابهای فوق العاده زیادمان را در آنجا بچینیم. با وجود چندین در که از آنجا به رختشویخانه و سالن ورزش و راهرویی کوچک باز می‌شود که مورد استفاده‌ی کارکنان مقیم آنجاست، اتاق کتاب یکی از پر رفت و آمدترین مکانهای آن طبقه است که افراد متعددی در تمام ساعات شبانه روز در آنجا تردد می‌کنند. ما میزهایی برای جعبه‌های محتوی اسناد و وسایل شخصی در اتاق کتاب قرار دادیم که این جعبه‌ها درکمال نظم و ترتیب از انباری خارج از کاخ سفید به آنجا آورده و بعد از بررسی و دسته بندی، دوباره برده می‌شد. کارولین هوبر چند قفسه هم برای پرونده‌ها در این اتاق درست کرده بود که اسناد را مرتب می‌کرد و در آنجا جا می‌داد. در مواقع اضطراری تعمیرات هم پارچه‌ای روی این میزها پهن می‌کردند تا موقع کار کردن کارگران گچ و خاک از سقف روی کتابها نریزد.

تحقیقات ادامه دار در مورد اسناد و درخواست هیأت قضایی مستقل، معضل ما را پیچیده‌تر کرده بود. دیوید کندال از ما خواست یک دستگاه فتوکپی در اتاق کتاب بگذاریم تا او و همکارانش بتوانند از اسناد و مدارک کپی بگیرند و بعد آنها را تحویل هیأت قضایی مستقل دهند. و همان موقع در تابستان ۱۹۹۵ بود که کارولین اعلام کرد اسناد را روی میز آن اتاق پیدا کرده است. او تصور می‌کرد آنها پرونده هایی قدیمی است که برای دسته بندی آنجا گذاشته شده است. از قبل هم جعبه هایی در آنجا بود که کارولین خیال داشت سر فرصت آنها را مرتب کند. ماهها بعد که او مشغول زیر و رو کردن اوراق بود و آنها را باز می‌کرد، تشخیص داد که آنها همان صورتحسابهای ثبت شده است که مدتها بود گم شده بود.

کارولین بلافاصله به دیوید اطلاع داده بود که اسناد را پیدا کرده است و با این کار عملی شرافتمندانه انجام داده بود. او نهایت سعی خود را کرده بود تا قبل از رسیدن احضاریه، اسناد و مدارک را مرتب کند، و خودش اقرار کرده که گاهی طول می‌کشید تا به همه‌ی آنها رسیدگی کند. من راجع به صورتحسابهای ثبت شده یا بازجویی حرفی به کارولین نزده بودم، چون هرگز

نمی‌خواستم متهم شوم که بر شهادت او تأثیر گذاشته‌ام. اما کاملاً به او اعتماد داشتم و می‌دانستم که بی توجهی او اشتباهی سهوی بوده و او در این مورد تقصیری نداشته است.

کمیته‌ی سناتور داماتو بی درنگ در صدد برآمد سرنخهایی پیدا کند، که هرگز هم پیدا نکرد، تا ثابت شود در کشف صورتحسابها اشکال تراشی شده و شهادت دروغ داده‌اند. کمیته فوراً تقاضای بودجه‌ی اضافی و تمدید دو ـ سه ماهه‌ی آن را برای بازپرسی کرد که تا آن موقع هم حدود نهصد هزار دلار برای مالیات دهندگان آب خورده بود. چند ماه بعد، RTC در گزارش تکمیلی خود فهرست اسناد صورتحسابها را که حاکی از فعالیتهای قانونی من بود، تأیید کرد. مطمئن بودم دلیلی نداشت آنها را پنهان کنم و متأسف بودم که چرا آنها زودتر پیدا نشده بود.

* * *

و ماجرا همچنان پیش می‌رفت. جلسات بازپرسی و پوشش رسانه‌ای ادامه داشت و هر وقت در مصاحبه‌ای رادیویی یا تلویزیونی در مورد کتاب «یک قشون می‌طلبد»، شرکت می‌کردم، سوالاتی هم در مورد اسناد صورتحسابها از من می‌شد. تنها لحظات خوش و بی تنش من در آن ماه، حضورم در کتابفروشی‌ها و مدارس و بیمارستانهای کودکان و شرکت در برنامه‌های حمایتی از کودکان و خانواده‌ها در سرتاسر کشور بود. انبوه جمعیت و حاضران حامی و صمیمی، خود گواهی بود از قطع ارتباط بین واشنگتن و بقیه‌ی مردم.

این قطع ارتباط یکی از دلایلی بود که باعث شد کتاب «یک قشون می‌طلبد» را بنویسم. وقتی در مورد فشار مضاعف وارد بر کودکان امریکا فکر می‌کردم، این مسأله که چطور لفاظی حزبی در واشنگتن در حل مشکلات این کودکان بی تأثیر بوده است، بشدت تکانم می‌داد.

بسیاری از باورهای من در مورد اینکه بهترینها برای کودکان و خانواده‌ها چیست، به این سادگی در طبقه بندی سیاسی یا ایدئولوژیکی جای نمی‌گیرد، و بسیاری از افرادی که در تور تبلیغاتی کتابم با آنان مواجه شدم، همین عقیده را داشتند. افرادی که ساعتها در صف ایستاده بودند، دوست نداشتند درباره‌ی رویدارهای اخیر پایتخت کشورشان که پر از تهمت و دشنام بود، حرفی بزنند. آنان مایل بودند درباره‌ی پیدا کردن مهد کودکی که هم کیفیت داشته باشد و هم ارزان باشد، چالشهای بزرگ کردن بچه بدون اینکه از جانب خانواده حمایتی وجود داشته باشد، فشارهای ناشی از بزرگ کردن بچه در فرهنگی آشفته که به خشونت و رفتارهای خطر آفرین بها

می‌دهد، اهمیت مدارس خوب و توانایی پرداخت شهریه‌ی دانشگاه، و طیف گسترده‌ای از موضوعاتی که در دنیای سریع السیر امروز به ذهن والدین و بزرگسالان دیگر راه می‌یابد، صحبت کنند. از این گفتگوها قوت قلب می‌گرفتم و آرزو می‌کردم کتابم گفتگویی ملی را درباره‌ی اینکه چه چیزی برای بچه‌های امریکایی بهتر است، ترویج دهد.

کتاب «یک قشون می‌طلبد»، اطلاعاتی در مورد عقاید و برنامه‌های توسعه یافته در سطح جامعه برای ایجاد تغییر در زندگی بچه‌ها و خانواده‌ها ارائه می‌کند. بیشتر اوقات الگویی که در جامعه‌ای پیاده می‌شود، در جامعه‌ای دیگر پاسخگو نیست زیراکانالهای ارتباطی متفاوت است. به عنوان مثال، گروهی از پدران و مادران علاقه‌مند در آتلانتا، ممکن است از یادگیری برنامه‌های ابداعی فوق درسی برای نوجوانان در معرض خطر لس آنجلسی استفاده هایی ببرند. دلم می‌خواست تلاشهای عمده‌ی موفقیت‌آمیزی که در کل جوامع سرتاسر کشور طنین افکن می‌شود، به چشم همه بیاید. همچنین امیدوار بودم در آمد ناشی از فروش کتابم دردی از سازمانهای خیریه‌ی کودکان درمان کند، چراکه تمام حق تألیف را به سازمانهای خیریه اهداکرده بودم. و دست آخر توانستم حدود یک میلیون دلار به آنها کمک کنم.

تور تبلیغاتی کتابم لحظاتی را هم پیش آورد که برای شخص خودم آرامش بخش بود. در روز هفدهم ژانویه در شهر آن اربور Ann Arbor، میشیگان سر وکله‌ی دهها نفر درکتابفروشی پیدا شد که همگی تی شرتی با علامت «باشگاه طرفداران هیلری» به تن داشتند. روث و جین لاو Ruth & Gene Love، زوجی بازنشسته از سیلور اسپرینگ Silver Spring در مریلند، در سال ۱۹۹۲ راه اندازی این باشگاه را از آشپزخانه‌ی خودشان شروع کرده بودند. این باشگاه صدها عضو در داخل کشور و تعدادی هم عضو بین المللی دارد. خانم و آقای لاو که براستی اسمی بامسما دارند[۱]، به جرگه‌ی دوستان نازنین من پیوستند که به نظر می‌رسید بی برو برگرد می‌دانند چه موقع نیاز دارم روحیه بگیرم. هر وقت به مسافرت می‌رفتم، آنان طرفداران باشگاه را لبخند به لب و تی شرت به تن با تابلوهایی دست ساز برای خوشامدگویی به استقبال من می‌فرستادند.

در سانفرانسیسکو، جیمز کارویل میزبانی میهمانی شامی را در رستورانی که بتازگی خریده

۱- به معنای عشق.

بود، به عهده گرفت و برای اینکه بیشتر خوشحالم کند، عده‌ای از دوستان صمیمی ام را نیز دعوت کرد. دوست آزاده و وارسته‌ام سوزی بوئل Susie Buell می‌گفت که تمام ماجراهای درام واشنگتن را دنبال نمی‌کرده است، اما او چیزی داشت که به من بگوید: «خداوند قلبت را سرشار از شادمانی کند.» و این تنها چیزی بود که محتاج شنیدنش بودم.

در خلال تور تبلیغاتی کتابم، در ۱۹ ژانویه ۱۹۹۶ برای سخنرانی به کالج ولسلی رفتم و شب را هم در خانه‌ی پر از لطف و صفای دیانا چاپمن والش Diana Chapman Walsh، رئیس فوق العاده‌ی کالج، گذراندم. خانه‌ی رئیس در ساحل دریاچه‌ی وبن قرار داشت و صبح زود از خواب بیدار شدم و برای پیاده روی مسیری را در پیش گرفتم که دور دریاچه را احاطه کرده بود. بمحض اینکه برگشتم، دیوید کندال زنگ زد تا خبر دهد کنت استار احضاریه‌ای برایم فرستاده و خواسته است در برابر هیأت منصفه در مورد گم شدن صورتحسابها شهادت دهم. این بار به شهادت به قید سوگند در کاخ سفید خبری نبود. هفته‌ی بعد می‌بایست در برابر هیأت منصفه‌ی منطقه شهادت می‌دادم و غصه‌ام گرفت، اما می‌دانستم نمی‌توانم احساساتم را به کسی جز بیل و وکلایم بروز دهم.

ملانی اصرار کرده بود در این سفر همراه من باشد چون می‌دانست تور تبلیغاتی کتاب با وجود دار و دسته‌ی مطبوعاتی‌ها که هر روز به آدم فشار می‌آورند و دائم سؤال می‌کنند، چقدر سخت است. این عمل دوستانه‌ی او از لحاظ روحی برایش خرج می‌داشت، زیرا در تمام اوقات سخت سفر با من بود و می‌بایست کفاره پس می‌داد. مخصوصاً آن روز در ولسلی خیلی سخت گذشت، چراکه نمی‌توانستم به ملانی بگویم چه اتفاقی افتاده است. اما ملانی خیلی تیزبین بود و تشخیص داد که آشفته هستم، و برای دلداری‌ام هر کاری می‌کرد. هرگز مهربانیها و وفاداری‌اش را فراموش نمی‌کنم.

دلسرد و شرمنده به کاخ سفید برگشتم. نگران بوم مبادا این آخرین دوره‌ی ماجرا به اعتبار و حیثیتی که اندوخته بودم، لطمه بزند. همچنین نگران بودم که چه عواقبی برای ریاست جمهوری بیل خواهد داشت. بیل برای خاطر من ناراحت و غصه دار بود، و دائم می‌گفت خیلی متأسف است که نمی‌تواند در برابر این قضایا از من حمایت کند.

چلسی هم نگران من بود. او بدقت جریان بازجویی و تحقیق را دنبال می‌کرد، که در واقع بیش از آن بود که من دلم می‌خواست. همچنان که من مایل بودم همچون حفاظی برای او باشم، او هم

می‌خواست از من حمایت کند و دلداری ام دهد. ابتدا سعی کردم بار اندوه و مسؤولیتی را که بر دوش حس می‌کردم، بردوش او نگذارم، ولی سرانجام پی بردم همچنان که او بزرگ و بزرگتر می‌شود، اگر از احساس من خبر داشته باشد، احساس بهتری خواهد داشت.

بیل در نبرد تعطیلی فعالیت دولت بر جمهوریخواهان غلبه کرده بود، اما موقعیت سیاسی او نمی‌توانست از هیچ یک از ما در برابر سوء استفاده از روند جزایی حمایت کند. او در برابر استار و متحدانش احساس ضعف می‌کرد. می‌دانستم خشم و عصبانیت هنگام حضور در برابر هیأت منصفه بهترین حالت روحی نیست. وکیل بودنم تا حدودی کمکم کرد زیرا روند کار را درک می‌کردم. اما در یک هفته‌ای که به حضورم در دادگاه مانده بود، نه توانستم بخوانم و نه چیزی بخورم، و حدود چهار ـ پنج کیلویی وزن کم کردم، رژیمی که به هیچ کس توصیه‌اش نمی‌کنم. در حالی که در مورد متن ساده و واضح شهادتم کار می‌کردم، حواسم بیشتر بر این متمرکز بود که چطور در طول جلسه‌ی دادگاه خشمم را مهار کنم. اعضای هیأت منصفه صرفاً شهروندانی بودند که وظیفه شان را انجام می‌دادند. آنان شایستگی این را داشتند که برایشان احترام قایل شوم، اما وکلایی که برای استار می‌کردند، نه.

دیوید بشدت با دادیارهای استار بحث می‌کرد که احضار من در برابر هیأت منصفه امری غیر عادلانه و سوء استفاده از روند قضایی است. من می‌توانستم درست مثل قبل با قید سوگند به طور خصوصی بازجویی بشوم، و حتی می‌شد آن را روی نوار ویدیویی ضبط کنند، اما استار اصرار داشت که حتماً مرا به دادگاه بکشاند. شاید یکی از اهداف او این بود که می‌خواست مرا در انظار عمومی تحقیر کند، اما من عزمم را جزم کرده بودم که نگذارم روحیه‌ام را خراب کند. شاید من اولین بانوی اولی بودم که می‌بایست در برابر هیأت منصفه شهادت می‌دادم، اما تصمیم داشتم این کار را به شیوه‌ی خودم انجام دهم. دیوید گفت ما می‌توانیم با لیموزین سرویس مخفی به پارکینگ زیرزمینی برویم واز آنجا با آسانسور خودمان را به طبقه‌ی سوم برسانیم تا دار و دسته‌ی تلویزیون نتوانند از ما عکس بگیرند و فیلمبرداری کنند. اما من این پیشنهاد را رد کردم. ورود دزدکی به ساختمان به این معنا بود که من چیزی برای مخفی کردن دارم.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه‌ی بعد از ظهر سرد روز ۲۷ ژانویه ۱۹۹۶ بود که اتومبیل ما *مقابل ساختمان دادگاه حوزه‌ی کلمبیای ایالات متحد توقف کرد. من لبخند به لب از اتومبیل پیاده*

شدم، برای جمعیت دست تکان دادم و وارد دادگاه فدرال شدم. می‌دانستم باید احساس واقعی‌ام را در مورد استار و پیگیری بی معنایش پنهان کنم. در تمام طول هفته خودم را از لحاظ روحی و ذهنی برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بودم و دائم به خودم می‌گفتم: «نفس عمیق بکش»، و از خدا کمک می‌خواستم.

همان طور که وارد اتاق هیأت منصفه می‌شدم، برای وکلای سختکوشم دستی تکان دادم و گفتم: «خدانگهدار. پیش به سوی جوخه‌ی آتش!»

هیأت منصفه در سالن بزرگ دادگاه در طبقه‌ی سوم جمع شده بودند. بر اساس مقررات قضایی فدرال، شهود نمی‌توانند در برابر هیأت منصفه وکیل اختیار کنند. من وکیل خودم بودم. بجز دو تن از بیست و سه تن اعضای هیأت منصفه، بقیه حضور داشتند که ده نفرشان زن بودن و بیشتر هم افریقایی ـ امریکایی. به نظر می‌رسید آنان کاملاً نماینده‌ی محله‌ای هستند که در آنجا خدمت می‌کنند. هر هشت معاون مذکر استار هم درست مثل خودش بودند.

استار طرح پرسشها را به یکی از معاونانش محول کرد، در حالی که خودش پشت میز دادستانی نشسته و به من زل زده بود. به تمام سؤالات جواب دادم، که بسیاری از آنها تکراری بود. سه نوبت وقت تنفس داشتیم و در یکی از این نوبتها، من در راهرو بودم که یکی از اعضای هیأت منصفه به سویم آمد و خواست تا کتاب «یک قشون می‌طلبد.» را برایش امضا کنم. نگاهی به دیوید انداختم، که داشت پوزخند می‌زد، و بعد کتاب را امضا کردم. بعداً فهمیدم پس از تحقیقاتی در مورد این «واقعه»، آن عضو هیأت منصفه را از عضویت برکنار کرده‌اند.

بعد از چهار ساعت، غایله ختم شد. در اتاق بغلی بسرعت از وکلایم دیوید کندال و نیکول سلیگمن Nicole Seligman و جک کوئین Jack Quinn که مشاور جدید کاخ سفید هم بود، و جین شربرن Jane Sherburne گزارش خواستم. ما درباره‌ی اینکه من باید به خبرنگارانی که بیرون منتظرم بودند چه بگویم، گفتگو کردیم. وقتی به سمت در خروجی می‌رفتم، همچنان که از مقابل اتاق کارمندها رد می‌شدم، متوجه شدم که به نظر نمی‌رسد کسی به خانه‌اش رفته باشد. عده‌ی زیادی آن دور و بر می‌پلکیدند تا با من دست بدهند یا در حمایت از من چیزی بگویند.

وقتی پایم را از در بیرون گذاشتم، هوا تاریک شده بود ولی موافقت کردم به چند سؤال کوتاه رسانه‌ها جواب دهم. آنان می‌خواستند بدانند من چه احساسی دارم.

گفتم: «روزی طولانی بوده».
«ترجیح می‌دادی امروز جای دیگر بودی؟»
«اوه، بله. حدود یک میلیون جای دیگر.»

وقتی در مورد اسناد گم شده از من سؤال شد، گفتم: «من هم مثل هر کس دیگری دلم می‌خواهد بدانم آن اسناد بعد از این همه سال چطوری پیدا شد. من در حد توانم سعی کردم به پیشبرد این تحقیقات کمک کنم.»

وقتی سوار لیموزین می‌شدم تا به کاخ سفید برگردم، برای جمعیت دست تکان دادم. و هنگامی که به اتاق پذیرش دیپلماتیک قدم گذاشتم، بیل و چلسی با آغوش باز و سؤالاتی مشتاقانه در مورد اینکه جلسه چگونه پیش رفته بود، انتظارم را می‌کشیدند، و من به آنان گفتم خوشحالم که جلسه تمام شد.

به دنبال پوشش رسانه‌ای، بیشتر ماجرا به کت پشمی سیاه گلدوزی شده‌ای که آن روز به تن داشتم، معطوف بود. یکی از خبرنگاران نوشته بود پشت این جامه مزین به اژدهایی طلایی بود، که باعث انواع و اقسام تعبیر و تفسیر در مورد معنای نمادین آن شد؛ آیا این توتم بود؟ آیا من بانوی اژدها بودم؟ و کاخ سفید مجبور شد طی بیانه‌ای اعلام کند که تکه دوزی روی کت کارِ دوست طراح من کانی فیلز Connie Fails است و هیچ مفهوم بخصوصی ندارد؛ و آن صرفاً یک طرح آبستره بود که یکی از مقاله نویسان درباه‌اش نوشت «شبیه آرت دکو[1] و برگرفته از گوش ماهی است.» دفتر مطبوعاتی من به دار و دسته‌ی مطبوعاتی‌ها متذکر شد که من آن کت را هنگام مراسم سوگند ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۳ هم پوشیده بودم ـ که البته آن موقع هیچ کس در مورد طرح آن تعبیر و تفسیری نکرد ـ اما این حرفهای مفت پایانی نداشت. یکی از خبرنگاران نوشت که «کت تبدیل به آزمون روانشناسی رورشاخ در واشنگتن شده است.»

شب بعد از آن، خودم را مجبور کردم هر طور هست در یکی دیگر از مراسم سنتی واشنگتن که ضیافت شام باشگاه آلفا آلفاست، شرکت کنم. این باشگاه فقط یک هدف داشت: دست انداختن نامزدهای ریاست جمهوری در حین ضیافت رسمی شام سالیانه. آن شب در سالن رقص

---

۱ ـ Art Deco، سبک هنری رایج در سالهای حدوداً ۳۵ ـ ۱۹۲۰

هتل کاپیتال هیلتون، من در جایگاه ویژه در کنار شوهرم و گروهی از وزرای کابینه و قضات دیوانعالی نشسته بودم. نامزد بدلی آن سال کولین پاول بود که از جا بلند شد و این گونه به شخصیتهای حاضر خوشامد گفت: «خانمها، آقایان، جمهوریخواهان تندرو، دموکراتها و دیگر افراد بی اهمیت، میهمانان احضار شده به دادگاه.» فهمیدم که منظورش به من است و دستم را بالا بردم و به او لبخند زدم ، که کولین پاول هم رویش را برگرداند و لبخندی موذیانه تحویلم داد. بعد از سخنرانی پاول، یکی از مشاوران ارشد بیل به سوی من آمد و در گوشم گفت: «تا وقتی مثل من دست کم پنج بار در مقابل هیأت منصفه شهادت ندهی، بچه بحساب می‌آیی.»

مناطق جنگی

با توجه به اهمیت روابط پیچیده و طولانی مدت امریکا و فرانسه من و بیل نگران اولین ضیافت رسمی شام برای رئیس جمهور فرانسه ژاک شیراک، و همسرش برنادت بودیم که بنا بود در فوریه ۱۹۹۶ برگزار شود. شیراک سیاستمداری محافظه کار از حزب دوگل و مدت هجده سال شهردار پاریس بوده است. با اینکه شیراک انگلیسی را بسیار سلیس حرف می‌زد و در دوران جوانی بارها به امریکا سفر کرده بود، دلبستگی شخصی او به امریکا همیشه هم حمایت دولت او را از سیاست ما انتقال نمی‌داد. بیل بسیار تلاش کرد تا حمایت فرانسه را به دست بیاورد و بالاخره در سال ۱۹۹۹ که فرانسه را متقاعد کرد علی رغم در دست نداشتن قطعنامه‌ی سازمان ملل متحد در حملات هوایی ناتو به کوزوو شرکت کند تا روند پاکسازی قومی دگرگون شود، تلاش او به گونه‌ای چشمگیر نتیجه داد.

سیاستمداری حرفه‌ای است پر از دوز و کلک، حتی وقتی پای متحدان ما وسط باشد. روابط و احترام متقابل بین کشور ما و فرانسه از کمکهای آن کشور به انقلاب ما منشعب می‌شود، اما دوره‌هایی هم بوده که سیاستهای امریکا و فرانسه از هم فاصله گرفته و روابط تیره شده است، که نمونه‌ی آن را هنگام دخالت امریکا در جنگ عراق دیدیم، که فرانسه به طور شفاهی و تندخویانه با آن مخالفت کرد.

اولین معضل ضیافت شام فهرست غذایی بود. فرانسویها در زمینه‌ی روش آشپزی و نوع خوراکشان زبانزد هستند. بنابراین من دلشوره داشتم و دلم می‌خواست نوع غذای کاخ سفید بی نقص باشد. اما سرآشپز امریکایی و مجرب ما، والتر اسکیب هیچ هراسی نداشت و به من اطمینان داد که می‌تواند ترکیبی از بهترین غذاهای سنتی امریکا و فرانسه را سر هم کند.

میزهای گرد سالن غذا خوری کاخ با رومیزیهای حریر گلدار و ظروف نقره و کریستال و گلهاس سرخ بر روی آن تزیین شد. همچنان که برف نیمه‌ی زمستان واشنگتن را سفید پوش کرده بود، سیاستمداران و رهبران تجاری و ستارگان سینما و هنرمندان در حال خوردن خرچنگ خوابانده شده در لیمو و آویش، سوپ بادمجان کبابی، گوشت بره، سیب زمینی شیرین و بهترین

شراب امریکایی، یک نفس حرف می‌زدند. من و بیل از آن اولین ضیافت شام تا دیدارهای بعدی با ژاک شیراک، کشف کردیم که اگر چه دنیای سیاست پر از دوز و کلک است، در عین حال پر از موارد غافلگیر کننده هم هست.

ژاک شیراک که سمت راست من نشسته بود، گفت: «البته من عاشق خیلی چیزهای امریکا هستم، از جمله غذاهایش. می‌دانی من در رستوران هوارد جانسون Howard Johnson کار می‌کردم.»

علی رغم تفاوتهای سیاسی جدی بین امریکا و فرانسه، من و بیل در دوران اقامتمان در کاخ سفید، گفتگوهای راحتی با ژاک شیراک داشتیم و از دیدارم از مناطق مرکزی فرانسه در معیت برنادت بسیار لذت بردم. برنادت برادر زاده‌ی آجودان مخصوص دوگل و زنی موقر و با فرهنگ است که از سال ۱۹۷۱ به عنوان مقام منتخب برای عضویت در حوزه‌ی انتخاباتی منطقه‌ی کوریزه Correze برگزیده شده بود. او تنها همسر رئیس جمهوری بود که می‌دیدم شغلی مستقل دارد. نقش مستقلی که برنادت برای خودش تراشیده بود و تعریفهایش در مورد اینکه چطور پای پیاده یا با اتومبیل خانه به خانه می‌رفت تا رأی فرانسویها را جلب کند، برایم جالب بود. برنادت بعداً از من دعوت کرد تا برای دیدار از حوزه‌ی انتخاباتی او همراهی‌اش کنم، و من در ماه می ۱۹۹۷، روزی فوق العاده را برای دیدن کوریزه به همراه او سپری کردم و با مردمی آشنا شدم که او نماینده شان بود.

* * *

بزودی زمان برگزاری جشن خانوادگی دیگری فرا می‌رسید: شانزدهمین سالروز تولد چلسی. باورم نمی‌شد که دخترم این قدر سریع بزرگ شده است. انگار همین دیروز بود که اولین درسهای باله را می‌گرفت و در آغوشم می‌خزید تا برایش کتاب خوانم. حالا همقد من شده بود و می‌خواست گواهینامه‌ی رانندگی بگیرد. این به نوبه‌ی خودش وحشتناک بود، اما وحشتناک‌تر این بود که پدرش می‌خواست به او رانندگی یاد بدهد.

سرویس مخفی هرگز اجازه نمی‌داد بیل خارج از زمین گلف خودش شخصاً رانندگی کند، که البته کار خوبی می‌کرد. نه اینکه خیال کنید شوهر من از لحاظ فنی مستعد نیست، بلکه چون دائم به قدری ذهنش مشغول مسایل مختلف است که اصلاً متوجه نیست کجا دارد می‌رود. اما او اصرار

داشت با قرض کردن یک اتومبیل از ناوگان موتوری سرویس مخفی در کمپ دیوید، وظایف پدری اش را انجام دهد.

بعد از اولین جلسه‌ی تعلیم رانندگی که در زمینه‌ی حرکت با دنده عقب و پارک موازی بود، وقتی چلسی از آسپن لاج برگشت، از او پرسیدم: «خوب، چطور بود؟»

و او جواب داد: «خوب بود. گمان می‌کنم بابا خیلی چیزها یاد گرفت.»

فرزند رئیس جمهور بودن اصلاً آسان نیست، چرا که از دست دادن گمنامی را در بر دارد و قرار گرفتن در محاصره‌ی مأموران امنیتی را. من و بیل تصمیم گرفته بودیم همین طور که او بزرگتر می‌شود، حتی‌الامکان عادی زندگی کند. ما تمام سعی خود را می‌کردیم تا وقت آزاد پیدا کنیم و بتوانیم با هم در آشپزخانه‌ی خانوادگی‌مان شام بخوریم، به یکدیگر بپردازیم و درباره‌ی برنامه‌های آخر هفته یا سفرهای خانوادگی‌مان حرف بزنیم. اوضاع هر طور که پیش می‌رفت، من سعی می‌کردم وقتی او از کلاس باله بر می‌گردد، در طبقه‌ی دوم باشم تا اگر دلش خواست با من حرف بزند، بتواند. دلم می‌خواست قبل از اینکه او به اتاق خودش برود و غیبش بزند، دست کم یک نظر او را ببینم.

همچنین نهایت سعی خود را می‌کردم تا چلسی را از روند تحقیقات و بازجویی و پوشش خشن رسانه‌ای دور نگه دارم، اما مطمئنم فشار زندگی در کاخ سفید حتی برای چلسی هم بسیار چالش برانگیز بود، که باعث شد او قبل از موعد مقرر به پختگی برسد و بتواند بسرعت در مورد شخصیتهای دور و برش قضاوت کند. او بادمجان دور قاب چینها و دوستان چاپلوس را شناسایی می‌کرد، آنان را از خودش می‌راند و با دوستانی واقعی رابطه برقرار می‌کرد، که هنوز هم جزو دوستان صمیمی او هستند.

ما در ۲۷ فوریه ۱۹۹۶، با سپری کردن شبی در تئاتر ملی که نمایشنامه‌ی «بینوایان» را روی صحنه آورده بود، شانزده سالگی او را جشن گرفتیم و سپس من و بیل از دوستان چلسی که یک اتوبوس را پر کرده بودند، برای سپری کردن آخر هفته در کمپ دیوید دعوت کردیم. چلسی برنامه هایی ریخته بود که شامل بازی پینت بال در بعد از ظهر هم می‌شد. تفنگداران مستقر در کمپ دیوید فقط چند سالی از میهمانان ما بزرگتر بودند. بنابراین چند تیم رقیب متشکل از نوجوانانی را تشکیل دادند که در بیشه‌ها می‌دویدند و با پینت بال سر به دنبال هم می‌گذاشتند. بیل

هم با داد و فریاد و ارائه‌ی راهبردهای نبرد به هر گروهی که به نظر می‌رسید عقب افتاده است، نقش مربی را بازی می‌کرد. بعد از صرف شام در لارل لاج که با یک کیک بزرگ هویج دستپخت سرآشپز بی نظیر کاخ سفید رولند مزنیه Roland Mesnier همراه بود، در هیکوری لاج دور هم جمع شدیم تا فیلم تماشاکنیم و در راهرویی که رئیس جمهور آیزنهاور آن را برپا کرده بود، بولینگ بازی کنیم. کمی بعد از نیمه شب، بلاخره من و بیل اقرار کردیم که دیگر شانزده ساله نیستیم.

چلسی و دوستانش دبیرستان را پشت سر گذاشته بودند و اگر چه این مسأله غمگینم می‌کرد که او بزودی ما را ترک می‌کند، سعی می‌کردم با ابراز احساسم در این مورد، او را تحت فشار نگذارم. فقط خدا خدا می‌کردم او دانشگاهی را انتخاب کند که به واشنگتن نزدیک باشد.

دبیرستان سایدول فرندز هر سال برنامه‌ای تحت عنوان «شب کالج» برای سال سومی‌ها و والدینشان برگزار می‌کرد. من و بیل هم در این برنامه شرکت کردیم تا به سخنان نمایندگان کالج‌های مختلف درباره‌ی اینکه بچه‌ها باید چه کنند تا واجد شرایط ورود باشند و چطور تقاضا نامه‌ی ورود را پر کنند، گوش دهیم. چلسی در مسیر کوتاه بازگشت به کاخ سفید ساکت بود. سپس ناغافل گفت: «می‌دانید، به نظرم شاید بد نباشد کالج استانفورد را ببینم.»

یکدفعه هر چه در مورد روانشناسی معکوس و علل محرکه‌ی مادری و دختری می‌دانستم، فراموشم شد و همین طوری پراندم: «چه! استانفورد که خیلی دور است. نمی‌شود به جاهای دور بروی. آنجا در ساحل غربی است و سه ساعت با ما اختلاف ساعت دارد. دیگر نمی‌توانیم تو را ببینیم.»

بیل بازویم را فشاری داد و به او گفت: «عزیزم، تو هر جا دلت بخواهد، می‌توانی بروی.» و البته می‌دانستم اگر چلسی دلش بخواهد به استانفورد برود و پذیرش هم بگیرد، خیلی ذوق خواهم کرد. بخوبی به یاد داشتم که پدرم چطور با انتخابهای من سر ستیز داشت، و من و بیل عهد کردیم که هرگز آن کار را نکنیم. به هر حال من با تب و تاب امیدوار بودم که چلسی به جایی برود که با واشنگتن اختلاف ساعت نداشته باشد. اما گفتگویی پیش آمد که مجبورم کرد با واقعیت روبرو شوم: به هر حال او هر دانشگاهی را هم انتخاب می‌کرد، یک سال و نیم دیگر از پیش ما می‌رفت. شاید او آماده‌ی این کار بود، اما من آمادگی‌اش را نداشتم و تصمیم گرفتم اوقات بیشتری را با او

بگذرانم، یا دست کم هر وقت او به من اجازه می‌داد.

وزارت امور خارجه از من خواسته بود به عنوان سفیر به بوسنی هرزگوین بروم تا توافقنامه‌ی صلح دیتون Dayton راکه در ماه نوامبر امضا شده بود، تقویت کنم. پیشروی تدریجی ائتلاف مسلمانان کرواسی که امریکا کمک کرده بود حفظ شود، با حملات هوایی ناتو که بیل از آن جانبداری کرده بود توأم شد و بالاخره صربها را واداشت با مذاکره توافق کنند. همچنین جزو برنامه‌ام بود که در پایگاه نظامی امریکا در آلمان و ایتالیا توقفی داشته باشم و مدت یک هفته را نیز در ترکیه و یونان، دو متحد مهم امریکا و ناتو که مدتها بود روابط شان بر سر قبرس و مسایل حل نشده حسنه نبود، سپری کنم.

من و بیل بحث می‌کردیم که آیا صلاح است چلسی در این سفر با من باشد یا نه. ما خطرات امنیتی را سبک و سنگین کردیم و نتیجه گرفتیم که در صورت اتخاذ تدابیر امنیتی، هیچ مشکلی برای من و او پیش نخواهد آمد. چلسی آن قدر بزرگ شده بود که به چنین سفری بیاید. از این گذشته، ما باگروه سازمان غیر انتفاعی کمک رسانی به ارتش (USO) سفر می‌کردیم که شریل کراو Sheryl Crow خواننده و سندباد کمدین هم همراهشان بودند و همگی آنان خطر چنین سفری را پذیرفته بودند.

به اعتقاد من، بیل و وزیر امور خارجه وارن کریستوفر و فرستاده‌ی مخصوص او سفیر ریچادر هالبروک Richard Halbrooke در دیتون معجزه کرده بودند که توانسته بودند صربها و کرواتها و مسلمانان را متقاعد کنند که به درگیری خاتمه دهند و با ساختار حکومتی تازه‌ای موافقت کنند. ایالات متحد هجده هزار سرباز حفاظ صلح را به منظور تفکیک گروههای جنگ طلب و استقرار امنیتی اصولی به منطقه فرستاده بود که به چهل سرباز از دیگر کشورها پیوستند. دولت می‌خواست با فرستادن من علامتی قوی بفرستد که توافقنامه‌ی صلح باید محترم شمرده شود و به آن عمل شود. همکارانم دائم سر به سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند وزارت امور خارجه رهنمونی دارد به این مضمون که: اگر جایی خیلی خطرناک یا خیلی فقیر است، هیلری را به آنجا بفرستید. برای من خیلی هم خوب بود، چون جاهای دور افتاده و خطرناک معمولاً جالب‌ترین مکانها هستند. من افتخار می‌کردم به بوسنی بروم.

روز یکشنبه ۲۴ مارس، هواپیمای ۷۰۷ ماکه تغییر شکلی اساسی داده بود، در پایگاه هوایی

رامستین Rumstein در آلمان که نزدیک بام هولدر Baumholder، خانه‌ی اولین لشکر زرهی امریکا که بیشترین نیروهای امریکا را در بوسنی تأمین می‌کرد، فرود آمد.

دو سال پیش که من و بیل برای شرکت در جشن اتحاد آلمان به برلین رفته بودیم، وقتی در معیت صدر اعظم هلموت کهل Helmut Kohl و همسرش از دروازه‌ی براند نبورگ Brandenbury عبور می‌کردیم تا پا به سرزمینی بگذاریم که تا سال ۱۹۸۹ بخشی از خاک آلمان شرقی کمونیست بود، مردم بگرمی از ما استقبال کرده بودند. هلموت کهل مردی جالب و احساسی و حتی بذله‌گو بود که دوست و همراه سیاسی بیل شد. او برای فایق آمدن بر چهل سال دو پاره بودن کشورش و یکی شرق و غرب آن در قالب آلمانی واحد ایثار کرده بود. او همچنین در شکل‌گیری اتحادیه‌ی اروپا و قبول واحد مشترک برای اروپا و حمایت از تلاشهای امریکا در پایان دادن به تعارضات بالکان نقشی مهم داشت. همکاری آلمان و امریکا نمونه‌ای بارز از اتحاد بعد از جنگ بود که برای دستیابی به صلح و امنیت در اروپا تلاش می‌کرد.

بعد از ورود به بام هولدر، من و چلسی در مراسم کلیسا حضور یافتیم و با خانواده‌های سربازانمان ملاقات کردیم و از برنامه‌ی نمایشی شریل و سندباد که در سالن اجتماعات اجرا شد، لذت بردیم. حدود ساعت شش و نیم صبح روز بعد، با یک هواپیمایی باری سی ـ ۱۷ عازم پایگاه هوایی توزلا Tuzla در بوسنی هرزگوین شدیم. علاوه بر هنرمندان، خروارها نامه و هدیه هم برای سربازان می‌بردیم که شامل ۲۲۰۰ کارت تلفن راه دور و ۳۰۰ فیلم ویدیویی از سوی شرکتهای امریکایی می‌شد. کاخ سفید هم شش صندوق اسمارتیز با علامت ریاست جمهوری روی هر جعبه برای بچه‌های بوسنیایی اهدا کرده بود که سالها بود به دلیل جنگ به مدرسه نرفته بودند. شرکتهای امریکایی هم برایشان نوشت‌افزار و اسباب بازی فرستاده بودند.

در طی یک ساعت و چهل و پنج دقیقه پرواز، در داخل شکم غار مانند و آهنی آن هواپیمای عظیم الجثه به این طرف و آن طرف می‌رفتم و با خدمه و دار ودسته‌ی خبرنگاران که با کمربند ایمنی و تسمه به صندلیها بسته شده بودند، گپ می‌زدم. مثل یک تور گردشی بود داخل یک بالون، اما با صدایی گوشخراش. خلبان که یکی از چهار زنی بود که آن موقع هواپیماهای سی ـ ۱۷ نیروی هوایی را هدایت می‌کردند، هواپیما را در منطقه‌ی خطر به قدر کافی در ارتفاع بالا نگه‌می‌داشت تا از آسیب موشکهای زمین به هوا و آتش تک تیراندازان صرب در امان بماند، و از

بابت یادآوری خطرات که علی رغم آتش بس رسمی همچنان ادامه داشت، از ما خواسته شده بود در هواپیما جلیقه‌ی ضدگلوله بپوشیم و هنگام فرود نیز سرویس مخفی من و چلسی را به‌کابین زره دار خلبان انتقال داد. در بالای باند موقت، خلبان یک بال هواپیما را با شیب فرود آورد، که فرودی تقریباً عمودی بود، تا از شلیک زمینی احتمالی در امان بماند.

شرایط امنیتی دائم در یوگسلاوی سابق تغییر می‌کرد و بتازگی وضعیت دوباره وخیم‌تر شده بود. با توجه به اینکه گزارش شده بود در تپه‌های اطراف باند موقت تک تیراندازانی مستقر هستند، ما مجبور شدیم مدت زمان دیدارمان را با بچه‌های محلی روی باند موقت کوتاه کنیم، هر چند به اندازه‌ی کافی وقت داشتیم با آنان و آموزگارانشان آشنا شویم و پی ببریم چقدر در خلال جنگ بسختی تلاش کرده‌اند تا در هر نقطه‌ی امنی که می‌توانستند پیدا کنند، به تشکیل کلاسها تداوم بخشند. دختری هشت ساله نسخه‌ای از شعری تحت عنوان «صلح» را که خود آن را سروده بود، به من داد. من و چلسی نوشت‌افزاری را که با خود آورده بودیم، همراه با نامه‌هایی از بچه‌ها کلاس هفتمی بام هولدر که والدین و آموزگارانشان برنامه‌ی «دوست مکاتبه‌ای» را آغاز کرده بودند، به آنان دادیم. سپس با عجله عازم پایگاه امریکایی سنگر بندی شده‌ی توزلا شدیم که بیش از دو هزار سرباز امریکایی، روسی، کانادایی، انگلیسی و لهستانی در آنجا اردو زده و پایگاه را به شکل یک شهر بزرگ چادری در آورده بودند.

من و چلسی و شریل کراو و سند باد با یک هلیکوپتر بلک هاوک Black Howk عازم شدیم تا با سربازانی که در مواضع جلویی مستقر بودند، ملاقات کنیم. ما در میان هلیکوپترهای آتشبار محصور بودیم، که نشان می‌داد استقرار صلح چه وظیفه‌ی خطرناکی است. ما از پایگاههایی در دو کمپ بدراک و آلیشیا Bedrock & Alicia واقع در شمال شرقی بوسنی دیدن کردیم. شاهد بودیم که چطور سربازان ما از مزارع و جاده‌ها مین روبی می‌کردند، که مأموریتی ناخوشایند و یادآور زندگی پر مخاطره‌ی سربازان بود. در بازگشت به وطن، عده‌ای نقش امریکا را در بوسنی زیر سؤال بردند و عده‌ای بحث می‌کردند که سربازان نباید درگیر «استقرار صلح» شوند، حتی با اینکه این بخشی از مأموریت تاریخی ارتش در مکانها و زمانهایی جدا از هم بود، مثل صحرای سینا بعد از امضای موافقتنامه‌ی صلح بین اسراییل و مصر، و منطقه‌ی غیر نظامی بین کره‌ی شمالی و جنوبی (DMZ) بعد از جنگ کره. عده‌ای دیگر نیز بحث می‌کردند که باید ارتش کشورهای

اروپایی مسؤولیت استقرار امنیت را در مرزهای منطقه را به عهده بگیرد، نه ارتش امریکا. به سبب وجود این نگرانیها، من اوقاتی را به گفتگو با سربازان و افسران سپری کردم، عقیده شان را پرسیدم و به ارزیابی آنان در مورد مأموریتشان گوش کردم. یکی از ستوانها می‌گفت تا زمانی که خودش به بوسنی نیامده بود، به نقش امریکا پی نبرده بود.

او گفت: «قبل از اینکه به اینجا بیاییم، بسختی می‌توانستیم به عمق آنچه در اینجا می‌گذرد، پی ببریم.» او درباره‌ی گروههای قومی توضیح می‌داد که در صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند و ناگهان بر سر اختلاف مذهب شروع به کشتن یکدیگر کرده بودند. او می‌گفت: «شما بروید و دهکده‌ها را ببینید تا بفهمید چه خساراتی وارد شده. سقفهای فرو ریخته‌ی خانه‌ها را می‌بینید. محله هایی را می‌بینید که بکل در اثر بمباران ویران شده. آدمهایی را می‌بینید که سالهاست با کمترین میزان آب و غذا زنده مانده‌اند. با این حال ما هر جا می‌رویم، بچه‌ها برایمان دست تکان می‌دهند و به رویمان لبخند می‌زنند.» سپس او گفت: «از نظر من، همین دلیل برای ماندن در اینجا کافی‌ست.»

من از پشت پنجره‌ی هلیکوپتر خرابیهای جنگ را با چشمان خودم دیدم. آن منطقه از دور مثل کارت پستالی از اروپای سر سبز و زیبا بود، اما همین طور که هلیکوپتر ارتفاعش را کم می‌کرد، می‌شد تک و توک خانه هایی روستایی را دید که سقفی سالم داشتند و معدود ساختمانهایی که در اثر شلیک گلوله آسیب ندیده بود. از کشت در مزارع خبری نبود و همه‌ی آنها در اثر شلیک توپ درب و داغون شده بود. فصل بهار بود، اما هیچ کس به علت خطرات ناشی از زمینهای مین گذاری شده و وجود تک تیراندازها، کشت نمی‌کرد. جاده‌ها و جنگلها امن نبود. خیلی وحشتناک بود که آدم آن همه درد و رنج را ببیند و بداند چه کارهایی باید انجام شود تا مردم بوسنی زندگی عادی خود را از سر بگیرند.

برنامه‌ام این بود که برای ملاقات با هیأتی متشکل از چند گروه قومی در سارایوو توقف کنم تا نظریات آنان را مبنی بر اینکه دولت امریکا و سازمانهای خصوصی چه کارهایی می‌توانند برای کمک به آن جامعه‌ی جنگ زده انجام دهند، بشنوم. وضعیت امنیتی مجبورم کرد سفرم را به سارایوو لغو کنم، اما افرادی که قرار بود ملاقاتشان کنم، به قدری دلسرد و ناامید شدند که تصمیم به سفری شجاعانه و طی هشتاد کیلومتر جاده‌های خطرناک را گرفتند تا مرا در توزلا ببینند.

ما در اتاق کنفرانس مقر ارتش امریکا دور هم جمع شدیم. اولین کاردینال کلیسای رومن کاتولیک بوسنی و رهبر کلیسای ارتدوکسی در جمهوری صرب نیز جزو ملاقات کنندگانم بودند که به نظر می‌رسید زیر بار مصائب آنجا بشدت رنجور و افسرده شده‌اند، اما مشتاق حرف زدن بودند. آنان شرح کارهایی را دادند که سعی داشتند انجامش دهند تا حالتی عادی در دنیایی که همه چیزش در اثر جنگ وارو شده بود، ایجاد شود. سپس تعریف کردند که چطور دوستان دیرین و همکارانشان دیگر با آنان حرف نمی‌زنند و به طور جدی با آنها دشمن شده‌اند. رئیس بوسنیایی بیمارستان روانی کوزوو می‌گفت حتی بعد از تمام شدن تدارکات و قطع برق، بیمارستان را باز نگه داشته است. یک معلم کودکستان کرووات که پسر دوازده ساله‌اش را در محاصره‌ی سارایوو از دست داده بود، تعریف می‌کرد کلاسش به دلیل اینکه بچه‌ها همراه خانواده شان فرار می‌کردند و دیگر به مدرسه نمی‌آمدند، یا چون در اثر هرج و مرج و خشونتهای مستبدانه دچار صدماتی شده بودند، روزبروز از لحاظ تعداد نفرات جمع و جورتر می‌شد. یکی از روزنامه نگاران صربی که به دلیل حمایت از مسلمانان بوسنی از رفقای صربی خودکتک خورده و به زندان افتاده بود، تأیید کرد که جراحات روحی بمراتب مخرب‌تر از آسیبهای جسمانی است. در بسیاری از جاها که من دیدم، تأثیر وحشتناک جنگ روی ذهن و قلب شهروندان تا دهها سال و حتی قرنها باقی خواهد ماند. باز سازی ساختاری بعد از جنگ یک مسأله است و بازسازی اعتماد بین مردم، مسأله‌ای دیگر.

بعد از آن جلسه، گشتی در پادگان زدم تا شرایط زندگی سربازان را در بهداری و سالن غذاخوری و سالن تفریحات ببینم. وقتی شریل و سندباد به توزلا برگشتند، نمایشی بزرگ اجرا کردند. در طول آن سفر، چلسی چهره‌ی مورد توجه سربازان و خانواده هایشان بود. با آنان دست می‌داد و با آن گرمی و متانت خاص خودش برایشان امضا می‌کرد. حتی وقتی سرگردی که صحنه گردان نمایش بود او را صدا زد که از روی صندلی اش در بین حضار بلند شود و به روی صحنه برود، او بی آنکه ذره‌ای باد به غبغب بیندازد، به روی صحنه رفت، پشت میکروفن قرار گرفت و چند شوخی دوستانه کرد.

سرگرد بشوخی از او پرسید: «اسم تو چلسی بود، نه؟»

چلسی خندید و جواب داد: «چیزی در همین ردیف.»

سپس او از چلسی خواست یک عبارت تشویق‌آمیز ارتشی راکه از جمعیت شنیده بود، تکرار کند. و چلسی گفت: «هووِوو ـ ها!»

سرگرد گفت: «خوب بود. دوباره بگو.»

و چلسی با صدای بلند گفت: «هووِوو ـ ها!» که سالن با فریاد تحسین‌آمیز جمعیت ترکید و آنان هم به شیوه‌ی ارتشی او را تشویق کردند.

با اینکه قانون معمول رسانه‌ای نه مصاحبه و نه عکس از چلسی در مورد او اعمال می‌شد، او در مقایسه با سفرهای قبلی بوضوح سرحال‌تر و بذله‌گوتر بود و اعتماد به نفس بیشتری داشت. او هم درست مثل پدرش طبیعتاً حالت دوستانه وکنجکاوی داشت و در بین جمع خیلی راحت بود. روز بعد که از سربازان امریکایی مستقر در اویانو Aviano ایتالیا دیدن کردیم، چلسی شور و اشتیاق بیشتری از خود نشان داد. او برای عکس گرفتن باگروهی از خلبانان نیروی هوایی و مکانیکهای هواپیما به من ملحق شد. همین طور که در آنجا راه می‌رفتیم، از پشت سر صدای فریادی شنیدیم: «هی، چلسی! تعلیم رانندگی‌ات در چه حال است؟»

چلسی سرش را برگرداند تا جواب مرد جوانی را بدهد که لباس رزم به تن داشت و ظاهراً خبر تعلیم رانندگی چلسی را از طریق نشریات دنبال کرده بود.

چلسی لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب است.» بعد چند قدمی دور شد و دوباره سرش را برگرداند و فریاد زد: «اگر گذارت به واشنگتن افتاد، خودت را بپا!»

آن سفر تأثیری بسزا روی من و چلسی باقی گذاشت. ما از داشتن زنان و مردان یونیفرم پوشی که الگوی بهترین ارزشهای امریکا و تنوع آن هستند، به خود می‌بالیدیم. اگر مردم بالکان در مورد مزایای پلرالیسم[1] احتیاج به شواهد و قراین بیشتری داشتند، کافی بود سر میز غذا خوری پایگاه توزلا یاکمپ‌های بدراک و آلیشاکه در محاصره‌ی انواع نژادها و ادیان و لهجه‌ها و طرز فکرها بود، بنشینند. این تنوع یکی از قدرتهای امریکاست که بالکانی‌ها هم می‌توانند آن را داشته باشند.

قبل از اینکه عازم استانبول و آتن شویم، از آنکارا، پایتخت ترکیه، به شهر افه سوس Ephesus در ساحل جنوبی ترکیه که متعلق به یونان باستان بوده و به گونه‌ای زیبا بازسازی شده

۱ ـ Pluralism، حالت تعدد، دارا بودن چند مقام یا چند در آمد، یا وجود مسلکها و احزاب مختلف در یک کشور.

است، پرواز کردیم. روزی صاف و آفتابی بود که ذره‌ای باد نمی‌وزید، با مناظری نفس گیر در خط ساحلی و دریای سبز ـ آبی اژه در پس آن. یادم می‌آید فکر می‌کردم چه روز خوب و بی نظیری برای پرواز است و چه لحظه‌ی نابی برای زیستن.

* * *

در یکی از روزهای اواخر ماه مارس به واشنگتن برگشتم، که از لحاظ جسمانی خسته بودم، اما سرشار از اطلاعات و برداشتهایی که می‌خواستم آنها را با بیل در میان بگذارم. مسایل و مشکلاتی که در بوسنی ناظرش بودم، حماسه‌های جاری در واشنگتن را پیش پا افتاده و کم اهمیت می‌کرد. و این حماسه‌ها ادامه داشت. اما برای تغییر ذائقه، این بار کنت استار زیر ذره بین قرار گرفته بود.

نیویورک تایمز در مقاله‌ای انتقادی، دفتر هیأت قضایی مستقل را سرزنش و استار را متهم کرده بود که در خلال تحقیقاتش در کاخ سفید، به کار حقوقی خصوصی با درآمد سالی یک میلیون دلاری اش هم ادامه می‌دهد. نویسنده‌ی مقاله نوشته بود: «پرونده‌ی وایت واتر به دادستانی منصف و بی دغدغه‌ی خاطر احتیاج دارد.» با این حال فراخوانی استار به ارائه‌ی استعفا از هیأت قضایی مستقل متوقف شد و بحث بر سر این بود که تحقیقات احتمالاً فاسد شده به وسیله‌ی رشوه‌ی او بیش از آن جلو رفته است که بتوان از سر نو شروعش کرد، که البته از نظر من غیر منطقی بود. به هر حال خیلی روحیه دهنده بود که مطبوعات در مورد کارهای حقوقی جاری استار در زمینه هایی پولساز همچون وکالت شرکتهای دخانیات که منافع آن در تعارضی آشکار با دولت کلینتون بود، به مردم هشدار داده بودند. وقتی کنت استار به عضویت هیأت قضایی مستقل منصوب شده بود، از او نخواسته یا او را تحت فشار نگذاشته بودند که از شراکت در مؤسسه‌ی حقوقی کرک لند و الیس استعفا کند، و نه خودش احساس الزام کرده بود که از مشارکت پولسازش در دادخواهیها که مستقیماً با سیاستهای دولت کلینتون در تعارض بود، دست بردارد.

چند روزنامه نگار بی باک ـ مثل جین لیونز Gene Lyons در روزنامه‌ی آرکانزاس دموکرات گازت، و جو کونسون Joe Conason از روزنامه‌ی نیویورک آیزنهاور ـ در نشریات کم تیراژ مطالبی درباره‌ی تضادهای منافعی استار نوشته بودند، اما حالا این گزارشها به مطبوعات و رسانه‌های واشنگتن هم سرایت کرده بود.

صلاحیت حزبی استار به عنوان کهنه کاری جمهوریخواه در دولت ریگان و دولت بوشِ اول

شناخته شده بود، اما کمتر کسی از ارتباطات او با راست مذهبی و پائولا جونز خبر داشت، و تا همین اواخر از تداوم روابط تجاری او با رقبای سیاسی ما چشم پوشی شده بود.

در یازدهم مارس ۱۹۹۶، روزنامه‌ی «یو. اس. اِ تودی» گزارش داد که استار با دریافت ۳۹۰ دلار در ساعت، وکلالت ایالت ویسکانسین را در تلاش برای حمایت از برنامه‌ی غذای کوپنی مدارس دولتی به عهده دارد، که دولت کلینتون با این سیاست آموزشی مخالف بود. دستمزد استار را بنیاد برادلی Bradly می‌پرداخت که یک مؤسسه‌ی قدیمی محافظه کار بود. فهرست همچنان ادامه داشت؛ مجله‌ی نیشن Nation حقایقی را آشکار کرد مبنی بر اینکه کار نیمه وقت استار به عنوان دادستان مستلزم این است که او در مورد RTC تحقیق کند و همزمان RTC در مورد کار حقوقی او در شرکت کرک لند و الیس تحقیق می‌کند که این خود تضاد منافعی آشکار محسوب می‌شود. RTC بابت قصور در مورد پرونده‌ی شرکت پس انداز و وام مسکن دنور، از مؤسسه‌ی حقوقی کرک لند و الیس ادعای خسارت کرد. منافع مالی استار در آن شرکت حقوقی که خود یکی از شرکا محسوب می‌شد، مستقیماً در معرض خطر قرار گرفته بود و حداقل تضاد منافع آشکاری وجود داشت، که رسانه‌ها آن را نادیده گرفتند. استار می‌بایست بابت تحقیقات در مورد RTC از خودش رد صلاحیت می‌کرد. و دست آخر در حالی که RTC و شرکت حقوقی استار به توافق رسیدند که به طور محرمانه و بی سر و صدا شرکت حقوقی استار مبلغ ۳۲۵۰۰۰ دلار به RTC غرامت دهد، هر جنبه از کارهای قانونی شرکت حقوقی رز در مورد مدیسون گارانتی، از سوی RTC و کنگره و مطبوعات مورد تحقیق و بازجویی کامل قرار گرفته بود. اما در مورد اقدامات استار و توافقنامه‌ی رد و بدل شده بین آنان هیچ تحقیقی صورت نگرفت.

انفجار ناگهانی خبرهای ناگوار در مطبوعات ماه مارس، تأثیری قابل توجه بر استار نگذاشت. او تذکر دوستانه‌ی نیویورک تایمز را مبنی بر اینکه بهتر است تا پایان تحقیقات وایت واتر از شرکت حقوقی اش و تمام کارهای حقوقی دیگرش کناره گیری کند، نادیده گرفت. در عوض، در دوم آوریل، این عضو هیأت قضایی مستقل دفاع از چهار شرکت عمده‌ی تولید کننده‌ی سیگار را در دادگاه استیناف حوزه‌ی قضایی نیواورلئان به عهده گرفت.

من از استاندارد دوگانه‌ای که از توجیه‌پذیر بودن استار و حامیانش حمایت می‌کرد در حالی که جناح محافظه کار به طور علنی از کارت «تعارضِ منافع» برای کنار گذاشتن حقوقدانان و

بازپرسان غیر حزبی استفاده می‌کردند، بیمناک بودم. دادستان اصلی، رابرت فیسک در اوت ۱۹۹۴ از مقام خود برکنار شده بود تا جا برای استار باز شود. برکناری فیسک در حالی بود که اتهام «تعارض منافع» او در مقایسه با تضادهای سیاسی و مالی استار که می‌بایست در درجه‌ی اول مانع انتصاب او می‌شد و لازم بود استعفای او را در نیمه‌ی راه به دنبال داشته باشد، بمراتب کم اهیمت‌تر بود.

استار با مستمسک قرار دادن پرونده‌ای دیگر که آن هم شکایتی در مورد تضاد منافع بود، یکی از معتبرترین قضات شورای عالی قضایی فدرال در آرکانزاس را برکنار کرد، زیرا قاضی قبلاً علیه استار حکم صادر کرده بود. آن پرونده هیچ ربطی به من و بیل، مدیسون گارانتی، مک دوگال یا هر شخص دیگری مرتبط با وایت واتر نداشت. استار با استفاده از قدرت خود به عنوان عضو هیأت قضایی مستقل، جیم گای تاکر Jim Guy Tucker فرماندار دموکرات آرکانزاس را که جانشین بیل شده بود، به تقلب و اختلاس در ارتباط با خرید دستگاههای فرستنده‌ی تلویزیونی برای تگزاس و فلوریدا متهم و علیه او اعلام جرم کرد. در ژوئن ۱۹۹۵، استار برای تهدید و ارعاب هر کسی که دم دستش بود و می‌خواست حرفی در مورد بی گناهی من و بیل بزنند، از حربه‌ی احضاریه و کیفرخواست استفاده کرد. قاضی هنری وودز که مسؤول رسیدگی به پرونده‌ی فرماندار تاکر بود، بعد از بررسی حقایق، اعلام جرم استار را رد کرد چون هیچ ربطی به تحقیقات وایت واتر نداشت. بر اساس برداشت وودز از قوانین مربوط به هیأت قضایی مستقل، استار از حدود اختیارات خود تخطی کرده بود. استار حکم را به دادگاه تجدید نظر برد و تقاضا کرد که قاضی وودز از نظارت بر این پرونده خلع شود.

قاضی وودز که وکیلی برجسته و سابق بر این مأمور اف. بی. ای بود، از جانب رئیس جمهور کارتر به مسند قضاوت منصوب شده بود. او در هفتاد و هفت سالگی، سابقه‌ای درخشان در قضاوت و مبارزه در راه حقوق مدنی در جنوب داشت. او در طول بیش از پانزده سال قضاوتش، بابت احکام منصفانه و خلل ناپذیری که بندرت نقض می‌شد، بسیار خوشنام بود، تا اینکه سر راه استار قرار گرفت.

سه قاضی نشسته بر کرسی قضاوت فدرال که به فرجام خواهی استار رسیدگی می‌کردند، جمهوریخواهانی بودند که توسط رؤسای جمهور ریگان و بوش به مسند قضاوت دادگاه استیناف

منصوب شده بودند. و هر سه قاضی هر دو تقاضای استار را اجابت کردند. اعلام جرم علیه تاکر به جریان افتاد و دستور برکناری قاضی وودز از پرونده صادر شد، نه به این دلیل که آنان اعتقاد داشتند او به آن سو متمایل است و غرض ورزی کرده است، بلکه ممکن بود انتقاد روزنامه‌ها و مجلات از او باعث پیشداوری منفی درباره‌اش شود. این حکم غیر معمول و بی سابقه، مرا به عنوان وکیل بشدت آزرده خاطر کرد. هیچ دادستانی حق ندارد قاضی را از نظارت بر پرونده‌ای کنار بگذارد صرفاً چون از حکم او خوشش نیامده است. و در این مورد، استار همان اول برای قاضی وودز درخواستنامه تنظیم نکرد تا خودش را درگیر نکند. اگر این کار را می‌کرد، قاضی از خودش دفاع می‌کرد، دلایل او بی جواب نمی‌گذاشت و جلسه‌ی رسیدگی تشکیل و ثبت می‌شد. از آنجا که استار از دادگاه استیناف درخواست صدور حکم کرده بود، قاضی وودز هیچ فرصتی برای دفاع در اختیار نداشت.

در گزارشهای خبری تحقیرآمیز چنین آمد که اعلام عدم صلاحیت قاضی وودز از جانب قضات دادگاه تجدید نظر، به قاضی جیم جانسون Jim Johnson برمی گردد. او یکی از سیاستمداران کهنه کار آرکانزاس بود که موافق جداسازی نژادی و مورد حمایت فرقه‌ی کوکلوس کلان در رقابت انتخاباتی برای فرمانداری بود. او از بیل و قاضی وودز به دلیل دیدگاه آزادیخواهانه شان در جنوب متنفر بود. سرمقاله‌های جانسون که به وودز و تقریباً تمام سیاستمداران آرکانزاس حمله می‌کرد، در نشریه‌ی دست راستی واشنگتن تایمز چاپ می‌شد. نوشته‌ها و اظهارات او پر از اطلاعاتی نادرست بود که بیشتر رسانه‌ها آن را به عنوان واقعیت می‌پذیرفتند. قاضی وودز بعد از برکناری‌اش به نشریه‌ی لس آنجلس تایمز گفت: «تا جایی که می‌دانم، من تنها قاضی در تاریخ انگلیسی ـ امریکایی هستم که این افتخار نصیبش شده است که بر اساس مقالات روزنامه‌ها و مجلات و گزارشهای تلویزیونی، از کار بر کنار شود.»

خیلی احساس بدی داشتم که جیم گای تاکر و همسرش بتی در دام استار افتاده بودند. علی‌رغم سعی و تلاش استار، جیم گای که در انتخابات مقدماتی فرمانداری سال ۱۹۸۲ مغلوب بیل شده بود، حاضر نشد درباره‌ی ما دروغی بگوید. اما این مانع نشد که استار با کیفرخواستی دیگر دادگاه را تحت فشار بگذارد و بالاخره در مارس ۱۹۹۶، تاکر به همراه جیم و سوزان مک دوگال در لیتل راک آرکانزاس به دادگاه کشیده شد.

این بار تاکر و مک دوگال‌ها متهم به توطئه و تقلب در اسناد و جعل نامه و سوء استفاده از بودجه‌ی شرکت صندوق پس انداز و وام مسکن و ثبت اطلاعات جعلی در اسناد این شرکت شدند. در بیشتر این اتهامات، رد پای تاجر جمهوریخواه آرکانزاسی دیوید هیل David Hale هم پیدا بود که در پشت پرده عمل می‌کرده است. اتهام مبنی بر این بود که هیل با جیم مک دوگال تبانی کرده و برای طرحهای متعدد، که شامل معاملات زمین شرکتهای هیل و مک دوگال و جیم گای تاکر می‌شد، از شرکت مدیسون گارانتی و اداره‌ی مشاغل جزء[1] وام گرفته، این وامها پرداخت نشده، و استفاده از این وامها و توجیه برای گرفتن آنها بر اساس توضیحاتی دروغ بوده است. از بیست و یک فقره اتهامی که به این افراد وارد شده بود، هیچ اسمی از شرکت توسعه‌ی وایت واتر، رئیس جمهور و من به میان نیامده بود.

هیل که دزدی زبر دست و کلاهبرداری ماهر بود، به این امید به همکاری با استار ترغیب شده بود که از محکومیت به حبس طولانی مدت بابت جرایم قبلی اش خلاص شود. اداره‌ی مشاغل جزء که میلیونها دلار به شرکت هیل وام داده بود به این قصد که به بر پایی کسب و کاری پیش پا افتاده و مردم کم درآمد کمک کرده باشد، گزارش داد که مبلغ ۳/۴ میلیون دلار بابت فعالیتهای نابجا و معاملات غیر قانونی هیل متضرر شده است. بالاخره‌ی اداره‌ی مشاغل جزء دادگاه را در مورد شرکت او امین خود قرار داد و ضمانتی در آنجا گذاشت، و در سال ۱۹۹۴، هیل به جرم کلاهبرداری و اختلاس مبلغ ۹۰۰۰۰۰ دلار از اداره‌ی مشاغل جزء تحت پیگرد قانونی قرارگرفت. اما محاکمه‌ی او تا دو سال بعد، درست مقارن با محاکمه‌ی مک دوگال و تاکر، به تعویق افتاد. ماجرای او بمرور زمان به گونه‌ای فاحش تغییر حالت داد و او مشتاق بود هر گونه شهادتی راکه دادستانها خواهانش بودند، ارائه دهد. وکلای مدافع بسختی تلاش کردند تا قاضی را متقاعد کنند که شهادت در مورد ارتباط هیل با فعالان جناح راست، کمکهای مالی از جانب هیأت قضایی مستقل به او، بیش از چهل تماس تلفنی او با قاضی جیم جانسون قبل و بعد از معامله با استار، و مشاوره‌ی حقوقی رایگان با وکیل تد اولسون Ted Olson دوست قدیم کنت استار و وکیل پروژه‌های آرکانزاس و نشریه‌ی مبلغان جناح راستی امریکن اسپکتیتور را بپذیرد. بعداً

1 - Small Business Administration (SBA)

اولسون کمیته‌ی قضایی سنا را در مورد همکاری اش با این فعالیتها به هنگام نامزدی‌اش برای تصدی شغل معاونت دادستان کل در دوره‌ی ریاست جمهوری بوش که علی‌رغم طفره رفتنهایش نیز بالاخره صلاحیتش برای تصدی این مقام تأیید شده بود، گمراه کرد.

با اینکه قاضی مسؤول در دادگاه مک دوگال و تاکر ارتباطات سودآور هیل را با جناح راست افراطی نپذیرفت و ماجرا تا چند سال بعد برملا نشد، جزییات پروژه‌ی محرمانه‌ی آرکانزاس برای اولین بار مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفت. هیل در این مبارزه‌ی پنهان که برای بی اعتبار کردن بیل و فروپاشی ریاست جمهوری‌اش طراحی شده بود، حکم سرباز پیاده با دستمزدی بالا را داشت. نه تنها دفتر هیأت قضایی مستقل ۵۶۰۰۰ دلار پول نقد به او پرداخت که حاضر به ادای شهادت شده بود، پروژه‌ی آرکانزاس هم پنهانی پولی به او پرداخت کرده بود. بعداً روزنامه نگار دیوید بروک افشا کرد که از محل بودجه‌ی به اصطلاح آموزشی که از جانب ریچارد ملون اسکیف برای نشریه‌ی امریکن اسپکتیتور در نظر گرفته شده بود، مبلغی به هیل پرداخت شده است. بروک در خاطرات خود نوشت: در آغاز... پروژه‌ی آرکانزاس وسیله‌ای بود برای سرپوش گذاشتن بر حمایت از هیل تا کلینتون را به جرمهای ناکرده متهم کند.

وقتی مدارک مشارکت در جرم گروهی به منظور بد نام کردن قاضی وودز به او نشان داده شد، او درخواست کرد دولت فدرال تحقیقاتی در مورد پروژه‌ی آرکانزاس به عمل آورد. و قضات فدرال حوزه‌ی قضایی قاضی وودز که توسط دموکراتها و جمهوریخواهان بر مسند کار نشسته بودند، به اتفاق از این درخواست قاضی حمایت کردند. با این حال هیچ تحقیقاتی در مورد اتهامات وودز صورت نگرفت. قاضی وودز در سال ۱۹۹۵ بازنشسته شد و در سال ۲۰۰۲ درگذشت. او از جمله افراد خوب و پاک سرشتی بود که با قلم موی متعصبانه‌ی استار قیر اندود شد.

بعد از اینکه هیأت قضایی مستقل رسیدگی به پرونده را تمام کرد، که بشدت هم متکی بر شهادت هیل بود، جیم مک دوگال که روزبروز سرگردان‌تر شده بود، اصرار کرد که برای دفاع از خودش شهادت دهد. بسیاری از ناظران احساس کردند که شهادت او به طور جدی به پرونده‌ی دفاعی هر سه متهم لطمه زد. حالا دادستانها قادر بودند آن سه نفر را متهم به جرایمی کیفری کنند. تاکر در مدتی که فرجام خواهی‌اش را دنبال می‌کرد، از مقام فرمانداری استعفا کرد. کنت استار هم

جیم و سوزان دوگال را تحت فشار گذاشت که مدارکی را ارائه دهند که وجود خارجی نداشت.

همچنان که حقایق پیچیده‌ی مربوط به وایت واتر در دادگاه افشا می‌شد، می‌توانستم تغییری نامحسوس را در جو واشنگتن احساس کنم. وقتی دموکراتها تهدید کردند که در صورت ادامه‌ی جلسات استماع در مورد وایت واتر مانع تصویب لایحه‌ی بودجه برای کمیته‌ی بانکداری می‌شوند، سناتور داماتو برگزاری این جلسات را در کمیته‌اش متوقف کرد. و برای اولین بار در طول این چند سال، کم‌کم امیدوار شدم که ماجرای وایت واتر را پشت سر خواهیم گذاشت.

با این حال، علی رغم این لحظات امید بخش، مقدر نبود که بهار سال ۱۹۹۶ با جشن و سرور همراه باشد. در سوم آوریل، یک جت تی ـ ۴۳ نیروی هوایی بر اثر توفان شدید در دامنه‌ی تپه‌ای ساحلی در کروواسی سقوط کرد و وزیر بازرگانی ران براون و کارکنان او و نماینده‌ی رهبران تجاری امریکا در این سانحه‌ی هوایی کشته شدند. ران براون به بالکان رفته بود تا سرمایه گذاری و تجارت را به عنوان بخشی از راهبرد دراز مدت دولت برای ایجاد صلح در منطقه‌ی مصیبت زده ترویج دهد. این نمونه‌ای از راهکار ران در کابینه بود. او به طور غریزی می‌فهمید رواج فرصتهای اقتصادی جهانی هم برای منافع راهبردی امریکا خوب است و هم برای تجارت امریکایی. در آن سانحه، ران و سی و دو امریکایی و دو کرووات جان خود را از دست دادند.

این ماجرا مرا داغان کرد. ران و همسرش آلما از دوستان عزیز ما بودند. در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲، آنان جزو با وفاترین متحدان ما بشمار می‌رفتند و ران به عنوان رئیس کمیته‌ی ملی حزب دموکرات خدماتی مؤثر داشت. ران حزب خود را در فراز و نشیبهای مبارزه‌ی انتخاباتی با متانت و شوخ طبعی هدایت کرده بود. زمانی که بیل تحت حملات بی‌رحمانه و پی در پی مخالفانش بود، ران هرگز تردید به خود راه نداده بود. او اعتقاد داشت که اگر دموکراتها پشتکار داشته باشند، بیل می‌تواند برنده شود و خواهد شد. و حق با او بود. ران در عین حال آدمی بسیار شوخ طبع و سرگرم کننده بود. با لبخندی بر چهره و برقی همیشگی در چشمانش، هر کسی را می‌توانست سر حال بیاورد، و من بارها از همصحبتی و همنشینی با او بهره‌مند شده بودم. او به من یاد آوری می‌کرد: «اجازه نده نق و نوق این و آن تو را از پا در بیاورد.»

من و بیل بمحض شنیدن خبر به دیدن آلما و فرزندانش مایکل و تریسی رفتیم. خانه‌ی آنان پر

از اعضای خانواده و دوستانشان بود و احساس می‌شد صحنه‌ای از گردهمایی برای تجدید قواست، چرا که همه در حال خنده و گریه خاطراتی از ران تعریف می‌کردند. من بعداً فهمیدم هواپیمای ران همان هواپیما با همان خدمه‌ای بوده است که یک هفته قبل من و چلسی در آن بعد از ظهر صاف و آفتابی بر فراز ترکیه سوارش بودیم.

من و بیل به پایگاه هوایی دوور Dover در دلور Delaware رفتیم و هواپیمای نیروی هوایی را که سی و سه تابوت را پیچیده در پرچم امریکا حمل می‌کرد، دیدیم. لاری پین Lawry Payne، مردی باهوش و کوشا که تدارکات بعضی از سفرهای مرا به عهده داشت، و آدام دارلینگ Adam Darling، کارمند بیست و نه ساله‌ی وزارت بازرگانی که در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ به طور داوطلبانه سرتاسر امریکا را برای حمایت از بیل با دوچرخه‌اش طی کرده و به جرگه‌ی افراد مورد علاقه‌ی من و بیل پیوسته بود، جزو قربانیان سانحه بودند.

بیل در سخنرانی کوتاه خود در باند فرودگاه یادآور شد که قربانیان سانحه که جانشان را در راه خدمت به کشور از دست دادند، تجسمی از بهترینهای امریکا بودند.

همچنان که من بسختی تلاش می‌کردم اشکهایم را پس برانم، بیل گفت: «امروز خورشید رو به افول می‌رود. دفعه‌ی بعد که طلوع کند، صبح روز عید پاک خواهد بود؛ روزی که یادآور عبور از فقدان و ناامیدی به سوی امید و رهایی است؛ روزی که بیش از هر روز دیگری به ما خاطر نشان می‌کند زندگی بیش از آن چیزی است که ما در موردش می‌دانیم... گاهی حتی بیش از آنچه بتوانیم تحملش کنیم. اما زندگی جاودانی نیز هست... آنچه آنان به هنگام افول خورشید انجام دادند، تا ابد برای ما باقی خواهد ماند.»

تابستان پراگ

در چهارم جولای سال ۱۹۹۶ که دل به دریا زدم و برای اولین بار به اروپای مرکزی و شرقی رفتم، دموکراسی نوپا جایگزین نظام کمونیستی در کشورهای بلوک شوروی سابق شده بود. صدها میلیون نفر از شر زندگی ستمگرانه در پشت پرده‌ی آهنین خلاص شده بودند، اما همچنان به چشم خود دیدم، حسن استقبال از ارزشهای دموکراتیک صرفاً اولین گام است. بنا نهادن دولتهای وظیفه شناس دموکراتیک، ایجاد بازار آزاد و ایجاد جامعه‌ای مدنی بعد از دهها سال دیکتاتوری، مستلزم زمان و تلاش و بردباری و نیز کمکهای مالی و سرمایه‌گذاری و آموزش فنی و حمایت معنوی از جانب کشورهایی همچون ما بود.

به عنوان بخشی از دستور کار سیاست خارجی امریکا، بیل از توسعه‌ی ناتو به سوی شرق که از اقیانوس اطلس شروع می‌شد و کشورهای پیمان سابق ورشو را در بر می‌گرفت، حمایت می‌کرد. او معتقد بود این حمایت برای تقویت روابط دراز مدت ما با اروپا و در مرحله‌ی بعد، همبستگی ما با اروپا امری اساسی است. مخالفتی قابل توجه با توسعه‌ی ناتو در داخل امریکا و روسیه که دلش نمی‌خواست ناتو را در جوار مرزهای خود ببیند، وجود داشت. چالش بیل و گروهش این بود که تعیین کنند کدام یک از کشورها از قبل واجد شرایط عضویت در ناتوست تا با بازگذاشتن در به روی سایر ملتهای اروپای شرقی و مرکزی و اطمینان دادن به آنها در مورد تداوم حمایت امریکا، وجهه‌ی ناتو را در آینده بالا می‌برند. از من خواسته شد نمایندگی بیل را در منطقه‌ای که او تصور می‌کرد احتیاج به دلگرمی و ابراز همبستگی دارد، به عهده بگیرم.

در بخشی از این سفر، مادلین آلبرایت که نماینده‌ی امریکا در سازمان ملل بود و بعد وزیر امور خارجه شد، با من همراه شد. خانواده‌ی مادلین آلبرایت که به دلیل اشغال کشورشان چکسلواکی به دست نازیها از آنجا گریخته و دوباره بعد از پایان جنگ به آنجا برگشته بود، بعد از تسلط کمونیست بر کشور، بار دیگر فرار را بر قرار ترجیح داده و بالاخره در امریکا ساکن شده بود. مادلین خود نمادی از فرصتها و وعده و وعیدهایی بود که دموکراسی ارائه می‌داد.

سفرم از بخارست که پایتخت رومانی و یکی از زیباترین پایتختهای اروپاست، شروع شد. در

آستانه‌ی قرن بیستم، بخارست با پاریس مقایسه شده بود، اما این شهر طی حکومت چهل ساله‌ی کمونیستی تمام جلال و جبروت خود را از دست داده بود. من می‌توانستم بقایای دوره‌ی تمدن جهان میهنی را در قالب ساختمانهای قرن نوزدهمی در حاشیه‌ی بولوارهای وسیع ببینم، که معلوم بود زمانی با وجود کافه‌ها سرپا بوده و سپس مورد غفلت قرار گرفته است. حالا معماری غالب بر شهر سبک رئالیسم سوسیالیستی شوروری بود که در اسکلت ساختمانهای غول پیکری که هرگز کامل نشده بود، به چشم می‌آمد.

احتمالاً هیچ کس نمی‌تواند ترس و وحشتی را که مردم رومانی قبل از سقوط خشونت بار نیکلای چائوشسکو Nicolae Ceausescu از آن رنج بردند، تخمین بزند. چائوشسکو دیکتارتوری کمونیست بود که با همراهی همسرش برای سالها مردم را در رعب و وحشت نگه داشت تا اینکه در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۸ از کار برکنار و اعدام شد. اولین توقف من در میدان انقلاب بود که به یاد قربانیان قیام مردمی که سرانجام باعث سرنگونی چائوشسکو شد، تاج گلی نثار بنای یادبود کردم. سپس با نمایندگان «انجمن ۲۱ دسامبر» که نام آن برگرفته از اولین روز قیام است، ملاقات کردم و آنان تاریخ انقلاب را برایم شرح دادند. حدود سه هزار رومانیایی در میدان اصلی شهر تجمع کرده بودند تا به من خوشامد بگویند. آنجا محلی بسیار دوست داشتنی بود که در اثر اصابت گلوله بر روی دیوارهای ساختمانهای مجاور صدمه دیده بود. از تعداد بیشمار سگهای ولگردی که در خیابانها پرسه می‌زدند، بشدت جا خورده بودم. من هرگز در هیچ شهر دیگری چنین چیزی ندیده بودم و درباره‌اش از راهنمایم سؤال کردم. و او به من گفت: «همه جا پر از سگ است. مردم استطاعت مالی ندارند که آنها را به عنوان حیوان خانگی نگه دارند. هیچ نظامی هم برای جمع آوری آنها وجود ندارد.» وجود آن سگها دال بر غفلتی بمراتب بزرگتر در رومانی است.

یکی از میراثهای شوم رژیم کمونیستی، تعداد رو به رشد کودکان مبتلا به ایدز بود. چائوشسکو سقط جنین و استفاده از وسایل جلوگیری از بارداری را قدغن کرده بود و اصرار داشت که زنان برای خیر و صلاح رژیم بچه دار شوند. زنان می‌گفتند آنان را بزور از محل کارشان برای معاینات ماهیانه توسط پزشکان دولتی می‌بردند، که وظیفه‌ی این پزشکان این بود که مطمئن شوند آنان از وسایل جلوگیری از بارداری استفاده نمی‌کنند و سقط جنین نکرده‌اند. زنی که باردار

تشخیص داده می‌شد، تحت نظر قرار می‌گرفت تا وضع حمل کند. تجربه‌ای اهانت‌آمیزتر از این حتی در مخیله‌ام نمی‌گنجید، که صفی از زنان تحت نظر در انتظار معاینه‌ی پزشکی دولتی باشند و چشمان مراقب پلیس به آنان. هر وقت در سخنرانیهایم از حق انتخاب زنان در سقط جنین دفاع می‌کردم، اشاره‌ای هم به رومانی داشتم، و همین طور به چین که زنان باردار بالاجبار می‌بایست سقط جنین می‌کردند. یکی از دلایل مخالفتم با کیفری کردن سقط جنین این است که اعتقاد دارم هیچ حکومتی نباید با توسل به قانون نیروی انتظامی در مورد شخصی‌ترین تصمیم‌گیری زنان اعمال قدرت کند. در رومانی هم مانند هر جای دیگر بچه هایی ناخواسته متولد شده بودند که خانواده‌ها استطاعت مالی مراقبت از آنان را نداشتند. این بچه‌ها تحت سرپرستی دولت قرار می‌گرفتند و روانه‌ی پرورشگاهها می‌شدند. بیشتر آنان بیمار یا دچار سوء تغذیه بودند، که از طریق تزریق خون آلوده مورد مداوا قرار می‌گرفتند؛ روشی درمانی که چائوشسکو به عنوان سیاست دولت آن را رواج داده بود. وقتی منابع خونی رومانی آلوده به ویروس ایدز شد، فاجعه‌ی کودکان ایدزی گریبان کشور را گرفت. من و اعضای ستادم در یکی از پرورشگاههای بخارست شاهد بچه هایی بودیم که بدن بعضی از آنان پر از غده بود و عده‌ای دیگر رو به مرگ بودند و ایدز هیکل نحیف شان را به یغما می‌برد. در حالی که عده‌ای از اعضای ستادم به گوشه‌ای پناه برده بودند و زار می‌زدند، من بشدت سعی می‌کردم مانع ریزش اشکهایم شوم. می‌دانستم اگر تسلط بر اعصابم را از دست بدهم، صرفاً تأییدی است بر وضعیت مأیوس کننده‌ای که این بچه‌ها و بزرگسالانی راکه از آنان مراقبت می‌کنند، هدف قرار داده است.

دولت جدید رومانی به صورتی خستگی‌ناپذیر و باکمک گرفتن از کشورهای خارجی کار می‌کرد تا وضعیت مراقبت از کودکان را سر و سامان دهد و کودکان بیشتری از سوی خانواده‌های خارجی به فرزند خواندگی پذیرفته شوند. با این حال نظام فرزند خواندگی در فساد فرو رفته بود. این اتهام که بچه‌ها به بالاترین قیمت پیشنهادی فروخته می‌شوند، منجر به این شد که در سال ۲۰۰۱، بعد از اینکه اتحادیه‌ی اروپا از اعمال دولت رومانی انتقاد کرد، فرزند خواندگی بین‌المللی ممنوع شود. هنوز کارهای زیادی می‌بایست انجام می‌شد تا این فساد پاکسازی و نظام بهزیستی و رفاه اجتماعی کودکان مدرنیزه شود. اما بعداز دیدار من از رومانی که موجب پیشرفتهای قابل توجهی در معظلات جدی شده بود، رومانی عضو انتخابی ناتو و

اتحادیه‌ی اروپا شد.

اما تا سال ۱۹۹۶، پیشرفت سیاسی و اقتصادی لهستان تا حدودی قابل توجه بود. رئیس جمهور الکساندر کوازنیفسکی Aleksander Kwasniewski انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد و قبل از ورود به دنیای سیاست به عنوان عضو حزب کمونیست لهستان، به سرتاسر امریکا سفر کرده بود. او که در سال ۱۹۹۵ در چهل و یک سالگی به ریاست جمهوری رسیده بود، تضادی نسلی را با لخ والسا Lech Walesa، اولین رئیس جمهور منتخب لهستان که به طور دموکراتیک انتخاب شده بود و در سال ۱۹۸۰ رهبر قهرمان اتحادیه‌ی کارگری «همبستگی» در اعتصابهای کارخانه‌ی کشتی سازی لنین در بندر گدانسک Gdansk بود، ارائه می‌داد. همبستگی ابزاری اساسی در براندازی رژیم کمونیستی لهستان بود و والسا که در سال ۱۹۸۳ جایزه‌ی صلح نوبل را از آنِ خود ساخت، در هنگام اولین دیدار من و بیل از ورشو در سال ۱۹۹۴، رئیس جمهور آن کشور بود. در ضیافتی رسمی که والسا و همسرش دانوتا Danuta میزبان آن بودند، بحثی داغ بین آنان و نماینده‌ی کشاورزان درگرفت که خانم و آقای والسا از گام سریع تغییرات اقتصادی دفاع می‌کردند و نماینده‌ی مزبور طرفدار تغییرات کندتر و حمایت اقتصادی بیشتر بود. بسیاری از تصمیمات اقتصادی سفت و سخت لهستان برای این بود که اقتصاد آزاد تحت نظارت دولت را به بازار آزادی که تحت نظارت والسا شکل گرفته بود، تبدیل کند. حزب والسا در انتخابات بعدی در سال ۱۹۹۵ شکست خورد و کوازنیفسکی جانشین او شد، که موفق شد پایه و اساس حزب پسا-کمونیستی خود را همه جاگسترش دهد که توجه جوانان را هم جلب کرد.

یولنتا Yolanta کوازنیفسکی، همسر رئیس جمهور جدید، در خارکف Karkow به من ملحق شد، جایی که برجهای سبک گوتیک[1] و مناره‌های پر شکوه خاکستری رنگ به یکی از بهترین شهرهای به جا مانده از قرون وسطا وقار و جبروت می‌دهد. من و او هر دو یک فرزند داشتیم و فرزندمان هم دختر بود، که این وجه اشتراک باعث گفتگویی پرشور در مورد خطرات و لذات بزرگ کردن دخترها شد. ما با هم به دیدن دو تن از روشنفکران کمونیست رفتیم که به آنان برچسب «دگر اندیش» زده بودند: یرژی تروویتز Yerzy Turowicz و سسلاو میلوش Czeslow

۱ - Gothic، معماری قرون وسطایی

Milosz. تروویتز مدت پنجاه سال بود هفته نامه‌ای کاتولیکی منتشر می‌کرد و علی رغم فشارهای مداوم مقامات حزب کمونیست لهستان برای تعطیل کردن آن، به کارش ادامه می‌داد. میلوش که در سال ۱۹۸۰ بابت انتشار آثاری همچون «سزار قدرت» و «ذهن اسیر» جایزه‌ی ادبیات نوبل را نصیب خود کرده بود، در دوران کمونیست طرفدار آزادی اندیشه و بیان بود. این دو مرد استثنایی که دهها سال با شجاعت و اعتقاد راسخ شان ذهنیت دگراندیشی را در سرتاسر جهان ابقا کرده بودند، تا حدودی به نظر می‌رسید منتظرند تا اصول اخلاقی نبردشان بر ضد کمونیسم آشکار شود.

من با افکار و عقاید احساسی مشابهی هم در بین کسانی که سالها تاب تحمل نازیسم و کمونیسم را آورده بودند، دورانی که تشخیص بین خیر و شر آسان بود، روبرو شدم. هیچ شهادتی تکان دهنده‌تر از شرارتهای نازیسم در اردوگاههای آشویتز Auschwitz و بیرکنا Birkenau نبود. ساختمانهای آجری آشویتز و خط آهن متروک و طولانی بیرکنا که تصاویرش را در فیلمهای مستند و سینمایی می‌بینیم، نمی‌تواند رعب و وحشتی را که یهودیان و لهستانیهای مخالف و کولیها و کسانی را که در کوره‌ها می‌سوختند، از این اماکن انتقال دهند. در آشویتز اتاقهایی دیدم که پر از لباس بچه، عینک، کفش، اندامهای مصنوعی و موی انسان بود، همه ساکت و خاموش اما گواهی زنده بر قساوت نازیها. وقتی میلیونها انسان را مجسم می‌کردم که آینده شان به گونه‌ای ددمنشانه به سرقت رفته بود، احساس ضعف و کرختی می‌کردم. وقتی کنار خط آهنی ایستادیم که به اتاق گاز اردوگاه منتهی می‌شد، راهنمایم به من گفت زمانی که گروههای متفقین در حال آزاد سازی کامل لهستان بودند، نازیها کوره‌های آدمی سوزی را با دینامیت منفجر کردند تا مدرک کاری را که انجام داده بودند، از بین ببرند.

یادم می‌آید وقتی ده ساله بودم، با پدرم به رستورانی در کنار جاده رفتم که نزدیک کلبه‌ی رادم در کنار دریاچه‌ی وینولا بود. همین طور که پیشخدمت با پدرم صحبت می‌کرد، متوجه شماره‌های خالکوبی شده روی مچ دستش شدم. بعداً که درباره‌اش از پدرم سؤال کردم، او توضیح داد که آن مرد اسیر جنگی بوده و نازیها دستگیرش کرده بودند. من سؤالات بیشتری کردم و پدرم گفت که نازیها روی دست میلیونها یهودی را خالکوبی می‌کردند و بعد آنها را در اتاقهای گاز می‌کشتند، یا آنان را به عنوان برده در اردوگاههای اجباری آنان را به کار می‌گرفتند. من می‌دانستم ماکس روزنبرگ Max Rosenberg شوهر مادربزرگم دلا، یهودی بوده و از تصور

اینکه آدمی مثل او فقط به دلیل مذهبش به قتل برسد، وحشت برم داشت. تجسم چنین شرارتهایی از راه دور مشکل است، اما در توقف بعدی‌ام در ورشو، با مردمی ملاقات کردم که آن چالش در عمق وجودشان نقش بسته بود.

در سالن کنفرانس «بنیاد انجمن مرکزی یهودیان روزنالد. اس. لودر» با بیست نفر آشنا شدم که در همین سالهای اخیر پی برده بودند یهودی هستند. مردی پنجاه و خرده‌ای ساله از زنی که همواره او را مادر خود می‌دانست، شنیده بود که پدر و مادر واقعی اش او را به آن زن سپرده بودند تا مانع رفتنش به اردوگاه مرگ شوند. نوجوانی از طریق والدینش پی برده بود که پدربزرگ و مادربزرگ مادری اش وانمود کرده بودند یهودی نیستند تا از اعزام به باداشتگاههای اسیران جنگی معاف شوند. حالا این زن جوان تازه فهمیده بود اجدادش یهودی بوده‌اند. در سفر مجددم به لهستان در سال ۱۹۹۹، دوباره به آن بنیاد رفتم و درباره‌ی به رسمیت شناختن استقرار مجدد یهودیان در لهستان سخنرانی کردم. بعد از اینکه مطبوعات لهستانی گزارش سخنرانی مرا چاپ کردند، بنیاد تلفنها و نامه‌های زیادی از یهودیان لهستانی که در اطراف و اکناف زندگی می‌کردند، دریافت کرد که همگی می‌گفتند تا قبل از خواندن مقاله‌ای در مورد سفر من به لهستان، تصور می‌کردند که تنها یهودیان جان به در برده هستند. درست همان طور که آن جوامع با تاریخ خود مواجه می‌دشند، افراد بیشماری هم با پیشینه‌ی خود مواجه می‌شدند.

در واقع، مادلین آلبرایت که در سفر به جمهوری چک همراه من بود، چنین تجربه‌ای را از سرگذرانده بود. مادلین در طول رشد نمی‌دانسته که پدر و مادرش یهودی بوده‌اند. او کاتولیک بزرگ شده بود، اما از طریق روزنامه نگاری که در مورد زندگینامه‌ی او کار می‌کرد، پی برد که سه تن از والدین پدر و مادرش در بازداشتگاههای اسیران جنگی نازیها مرده بودند. خانواده‌ی او از چکسلواکی به انگلستان مهاجرت کرده و در نهایت به دنور آمده بود. مادلین همانجا در دنور دبیرستان را تمام کرده و بعد در دانشگاه ولسلی ثبت نام کرده بود. با اینکه او از خبر یهودی بودنش غافلگیر شده بود، می‌گفت تلاشهای دلهره آور والدینش را برای حمایت از فرزندانشان درک می‌کند.

من و مادلین با رئیس جمهور واتسلاو هاول Václav Havell، نمایشنامه نویس، و یکی از فعالان حقوق بشر که به دلیل فعالیتهای ضد انقلابی اش سالها در زندان بوده است، ملاقات کردیم.

بعد از انقلاب مخملی سال ۱۹۸۹ که به‌گونه‌ای صلح‌آمیز چکسلواکی کمونیست تبدیل به کشوری دموکراسی شد، هاول اولین رئیس جمهور انتخابی ملت شد. سه سال بعد که چکسلواکی به دو کشور مجزای چک و اسلواکی تقسیم شد، او رئیس جمهور منتخب جمهوری تازه تأسیس چک شد.

من برای اولین بار هاول را در سال ۱۹۹۳ در مراسم افتتاحیه‌ی «موزه‌ی هالوکاست» Holocaust در واشنگتن ملاقات کرده بودم. او یکی از دوستان بی نظیر مادلین بود که دوران کودکی اش را در پراگ گذرانده بود و زبان چک را بسیار سلیس حرف می‌زد. در آن زمان هاول به عنوان تمثالی جهانی، مردی بود خجالتی، پر جذبه، شوخ طبع و فوق العاده جذاب. من او را در حد افراط مطیع یافتم، همین طور فهمیدم که در عشق به موسیقی با بیل وجه اشتراک دارد. در سال ۱۹۹۴ که بیل برای اولین بار به پراگ رفته بود، هنگام بازدیدش از یک باشگاه جاز که در بحبوحه‌ی انقلاب مخملی فعالیت داشت، یک ساکسیفون از هاول هدیه گرفته بود. هاول اصرار کرده بود که بیل با نوازندگان همراهی کند و خودش هم با نواختن تنبورین[1] به آنان پیوسته بود! تصنیفهای «فصل تابستان» و «والنتاین مضحک من» و چند تصنیف دیگری که آنان با هم خواندند، روی سی دی ضبط شد و فروش فوق العاده‌ای در پراک کرد.

هاول که بتازگی همسرش را از دست داده بود، من و مادلین را برای صرف شام به جای سالن غذاخوری رسمی کاخ ریاست جمهوری در قلعه‌ی پراگ، به خانه‌ی شخصی‌اش دعوت کرد. وقتی اتومبیل من مقابل خانه‌اش متوقف شد، او با دسته‌ای گل و هدیه‌ای کوچک، یک گیره‌ی سر تزیینی که دوست هنرمندش آن را با آلومینیوم ساخته بود، در راه ورودی منتظر ایستاده بود.

بعد از صرف شامی دلچسب، هاول ما را به دیدن آن شهر قدیمی و پل معروف چارلز برد که میعادگاه موسیقیدانان و جوانان و جهانگردان است. در خلال سالهای مخالفت با رژیم کمونیست، این پل به محلی برای گردهمایی مردم تبدیل شده بود که در آنجا موسیقی می‌نواختند یا صفحات و نوارهای موسیقی بازار سیاه یا اجناس سانسور شده از طرف حکومت را رد و بدل می‌کردند. موسیقی، مخصوصاً راک امریکایی، وسیله‌ای بود که روحیه‌ی مردم را بعد از سرکوب ملت

---

۱ - طبل بلند و باریکی که در پرووانس در جنوب فرانسه از آن استفاده می‌شود.

چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ از سوی شوروری، بالا می‌برد. در سال ۱۹۷۷، بعد از دستگیری و محاکمه‌ی یک گروه موسیقی راک به نام «آدمهای پلاستیکی جهان» که نامشان برگرفته از شعری از فرانک زاپا Frank Zappa بود، هاول رهبری مخالفان رژیم را به عهده گرفته بود. او یک اعلامیه‌ی حقوق بشر تحت عنان «چارتر ۷۷» امضاکرد که به دستگیری و محاکمه‌ی هاول انجامید ونهایتاً او به جرم توطئه به زندان با اعمال شاقه محکوم شد. در طول حبس، عقاید روشنفکرانه و ادبی به او روحیه می‌داد. مجموعه نامه هایی که او در زندان برای همسر مرحومش الگا Olga می‌نوشت، اکنون اثری کلاسیک در ادبیات معاندانه است.

هاول که علاوه بر نمایشنامه نویس، فیلسوفی سیاسی هم هست، اعتقاد داشت که جهانی شدن معمولاً موجب تشدید رقابتهای ملی و قومی می‌شود. ترجیحاً وحدت مردم در فرهنگ مشترک جهانی، فرهنگی توده‌ای که در آن همه جین بپوشند، یک نوع غذای آماده بخورند و یک نوع موسیقی گوش دهند، لاجرم مردم را به هم نزدیک‌تر نمی‌کند و بیشتر ممکن است باعث شود مردم در مورد هویت خود احساس تزلزل و ناامنی کنند، که در نتیجه منجر به تلاشهایی افراطی همچون بنیادگرایی مذهبی، خشونت، تروریسم، پاکسازی قومی و حتی قتل عام می‌شود تا هویتها به طور مجزا تأیید و حفظ شود. نظریه‌ی هاول به طور عمده با دموکراسیهای نوین اروپای مرکزی و شرقی ربط پیدا می‌کرد که تنش‌های قومی و ناشکیبایی در آنها در حال شعله ور شدن بود، مخصوصاً در جاهایی مثل یوگسلاوی و شوروی سابق.

هاول موفق شد نظر بیل و سایر رهبران امریکایی را جلب کند که اداره‌ی مرکزی رادیو اروپای آزاد از برلین به پراگ منتقل شود. در خلال جنگ سرد، دولت امریکا از رادیو اروپای آزاد حمایت کرده بود تا با تبلیغات کمونیستی امپراتوری شوروی مبارزه کند. هاول دلیل و برهان می‌آورد که در اروپای پس از جنگ سرد که دیگر به وسیله‌ی پرده‌ای آهنین تفکیک نشده است، رادیو اروپای آزاد باید نقشی تازه ایفا کند و آن ترویج دموکراسی است. هم بیل با منطق هاول موافق بود و هم کنگره، و در سال ۱۹۹۴، موافقت شد که اداره‌ی مرکزی رادیو اروپای آزاد به پراگ منتقل شود، که محل آن پارلمان قدیمی چلکسلواکی شد که با معماری سبک شوروی اش در گوشه‌ای از میدان تاریخی ونچسلاس Wenceslas واقع شده بود. این ساختمانی بود که در تابستان ۱۹۶۸، تانکهای روسی بعد از تجاوز به شهر برای سرکوب دموکراسی نوپا، در مقابل آن

توقف کرده بودند. هاول درکی خوب از نمادگرایی سیاسی داشت.

در چهارم جولای که روز استقلال امریکاست، من از رادیو اروپای آزاد برای بیست و پنج میلیون شنونده‌ی رادیو در اروپای مرکزی و شرقی و ایالتهای تازه استقلال یافته، سخنرانی کردم. من نقش رادیو اروپای آزاد را در دوران قبل از انقلاب که بسیاری از مردم چک رادیوی خود را کنار پنجره می‌بردند تا امواج رادیویی را بهتر دریافت کنند و اخبار غرب را بشنوند، ستودم. با الهام از هشدارهای هاول در مورد جنبه‌های منفی جهانی شدن و متجانس شدن فرهنگی، همه را به سوی «اتحاد ارزشهای دموکراتیک» فراخواندم که به مردم کمک می‌کرد با «پرسشهای اجتناب‌ناپذیر قرن بیست و یکم» مواجه شوند؛ پرسشهایی نظیر: ایجاد تعادل در حقوق فردی و اجتماعی، پرورش بچه‌ها در کشاکش فشارهای رسانه‌ها و فرهنگ مصرفی، و حفظ غرور قومی و هویت ملی در حین همکاری و مشارکت جوییهای منطقه‌ای و جهانی.

من گفتم که دموکراسی روندی رو به رشد است، روندی که ملت خود ما هنوز بعد از دو قرن سعی دارد آن را کامل کند. گفتم که ساختن و حفظ جامعه‌ای آزاد مثل یک صندلی سه پایه است که یک پایه‌ی آن حکومت دموکراتیک است، دومی اقتصاد بازار آزاد و سومی جامعه‌ی مدنی است که خود شامل همکاریهای مدنی، نهادهای مذهبی، تلاشهای داوطلبانه، سازمانهای غیر دولتی و اعمال فردی شهروندان است، که توأماً تار و پود زندگی دموکراتیکی را می‌بافد. در کشورهای تازه آزاد شده، جامغه‌ی مدنی به همان اندازه مهم است که انتخابات آزاد و بازار آزاد برای نهادینه کردن ارزشهای دموکراتیکی در قلب و ذهن و زندگی روزمره‌ی شهروندان.

سخنرانی ام را با داستانی از مادلین که درباره‌ی سفرش در سال ۱۹۹۵ به جمهوری چک به منظور حضور در جشن پنجاهمین سالروز پایان جنگ جهانی دوم برایم گفته بود، پایان دادم. او از هر شهری که بازدید می‌کرد، مردم شهر پرچم چهل و هشت ستاره‌ای امریکا را در دست گرفته بودند و تکان می‌دادند. این پرچمها را پنجاه سال قبل سربازان امریکایی پخش کرده بودند و مردم چک در تمام سالهایی که زیر سلطه‌ی شوروی بودند، آنها را نگه داشته بودند، درست همان طور که ایمان به آزادی را حفظ کرده بودند و عاقبت هم به آن رسیدند.

بعد از سفری به چین در سال ۱۹۹۵ برای شرکت در کنفرانس زنان سازمان ملل متحد، حالا خوشحال بودم که اوقاتی را با مادلین سپری می‌کردم. من و او تصمیم داشتیم پکن را بسازیم و به

حمایت از اهمیت مسایل زنان و توسعه‌ی اجتماعی در سیاستهای خارجی ادامه دهیم. بعد از اینکه مادلین وزیر امور خارجه شد، به طور مرتب در ناهارخوری خصوصی طبقه‌ی هفتم وزارتخانه با هم ناهار می‌خوردیم و رئیس ستاد کارکنان وزارتخانه الین شوکاس Elaine Shocos و ملانی هم به ما ملحق می‌شدند. بمرور زمان، ما بعضی از ذهنیات خود را عوض کردیم و به تغییر دستور کار سیاست خارجی امریکا کمک کردیم تا به گونه‌ای مناسب ارزشهای دموکراتیکی ملت ما را در مورد برابری و مشمول بودن منعکس کند.

من و مادلین به دلیل دیدگاهها و تجربیات مشترکمان، که شامل تحصیل در ولسلی هم می‌شد، متحد یکدیگر شدیم. در عین‌حال با هم دوست شدیم و در سه روزی که در پراگ بودیم، در خلال گردش باشکوهمان با قایق بر روی رودخانه‌ی ولتا، بی وقفه حرف می‌زدیم. وقتی قایق از جلوی قلعه‌ی پراگ رد می‌شد، به افتخار ورود ما و روز استقلال امریکا، آتش بازی راه انداختند. ما در پراگ قدم می‌زدیم و او مناظر محلی را به من نشان می‌داد و به زبان محلی چک با مردم خوب و خیرخواه زادگاهش سلام و احوالپرسی می‌کرد.

لحظه‌ای از این سفر بر کاردانی و پراگماتیسم[۱] مادلین مهر تأیید می‌زند. من و او مجبور بودیم قبل از ملاقات با نخست وزیر واتسلاو کلاوس Vaclav Klaus بعضی اطلاعات محرمانه‌ی دیپلماتیک را مرور کنیم، ولی جایی خصوصی و خلوت برای این کار وجود نداشت. ناگهان مادلین بازوی مرا گرفت، مرا به سوی دری کشاند و گفت: «دنبالم بیا» و بعد متوجه شدم که ما در توالت زنانه هستیم، مکانی عالی و تنها محل قابل دسترس برای دو زنی که می‌خواستند گفتگویی محرمانه کنند.

من و مادلین پراگ را به سوی براتیسلاوا Bratislava پایتخت اسلواکی ترک کردیم. براتیسلاوا مقر دولت بود و آن موقع توسط نخست وزیر خودکامه‌ی رژیم، ولادیمیر مکیار Vladimir Meciar اداره می‌شد. او می‌خواست سازمانهای غیر دولتی را غیر قانونی اعلام کند چون آنها را تهدیدی برای حکومت خود می‌دید. قبل از سفرمان، نمایندگان سازمانهای غیر

---

۱ - نهضت فلسفی امریکایی که می‌گوید معنی مفاهیم را باید در جنبه‌های عملی آن جستجو کرد و فکر صرفاً راهنمایی است برای عمل و حقیقت را باید با موازین علمی سنجید تا صحت آن ثابت شود.

دولتی از من خواستند در اجلاس آنان که در خلال دیدار من برگزار می‌شد، شرکت کنم تا بدین طریق توجه بیشتری را به نحوه‌ی برخورد سرکوبگرانه‌ی مکیار با این سازمانها و بی رغبتی اش را به استقبال از دموکراسی جلب کنم. این همایش در کنسرت هال، خانه‌ی ارکستر فیلارمونیک اسلواکی برگزار شد و حاضران در جلسه صراحتاً درباره‌ی موضوعی همچون حقوق اقلیت، تخریب محیط زیست و قواعد و طرز عمل باطل انتخاباتی حرف زدند و از تلاشهای دولت در پایان دادن به فعالیتهای آن سازمان و جنایی جلوه دادن کارشان انتقاد کردند.

از بین تمام رهبران دنیا که با آنان ملاقاتی خصوصی داشتم، فقط دو تن بودند که از نظر شخصی معذبم می‌کردند؛ یکی رابرت موگابه Robert Mugabe رهبر زیمباوه بود که وقتی همسر جوانش رشته‌ی سخن را در دست می‌گرفت، او به طور مداوم و نابجا می‌خندید، و دیگری مکیار بود که بعد از ظهر همان روز در کاخ نخست وزیری ملاقاتش کردم. او سابق بر این بوکسور بود. او یک سر کاناپه‌ای نشست و من در سر دیگر کاناپه. به مکیار گفتم که در کنسرت هال تحت تأثیر فعالیتهای سازمانهای غیر دولتی و کارهای گروهی مهمی که انجام می‌دهند، قرار گرفتم. او به سمت من خم شد و در حالی که دائم دستانش را بازو بسته می‌کرد، با لحنی تهدیدآمیز عربده کشید که آنان وطن فروشان و خائنانی چالش برانگیز برای کشور هستند. در پایان دیدارمان، من کاملاً به لبه‌ی انتهایی کاناپه پناه برده و بابت رفتار قلدرمآبانه و خشم مهار نشده‌اش بشدت وحشت کرده بودم. در سپتامبر ۱۹۹۸، مردم اسلواکی با رأی خود او را از قدرت خلع کردند که کمک سازمانهای غیر دولتی در بسیج رأی دهندگان به رأی دادن به نفع تغییر و دگرگونی بسیار چمشگیر بود.

تمام کشورهایی که از آنها دیدن کردم، می‌خواستند در مورد عضویت بالقوه شان در ناتو مذاکره کنند، و در مجارستان در جلسه‌ای خصوصی با نخست وزیر گیلا هورن Gyula Horn در مورد جنبه‌های همین موضوع بحث کردیم. من به بسط و گسترش ناتو علاقه‌مند بودم. بنابراین سعی داشتم دلگرمی بدهم. من همچنین با رئیس جمهور مجارستان آرپادگونش Árpád Göncz ملاقات کرم که شخصی قهرمان و دارای این امتیاز است که نه با نازیها موافق بوده، نه باکمونیست. او هم مثل هاول نمایشنامه نویس و اولین رئیس جمهور منتخب مجارستان بعد از نقل و انتقال دموکراسی به مملکت بود. همان طور که گونش در خانه‌ای وسیع که اقامتگاه ریاست جمهوری بود

به من خوشامد می‌گفت، اعتراف کرد که نمی‌داند با آن همه اتاق چه کار کند. او گفت: «فقط من و همسرم هستیم. ما فقط از یک اتاق خواب استفاده می‌کنیم. شاید بهتر باشد عده‌ای را دعوت کنیم تا در اینجا با ما زندگی کنند!» گونش مردی مو سفید و شوخ طبع بود و خیلی به بابانوئل شباهت داشت. وقتی راجع به بالکان حرف می‌زدیم، قیافه‌اش جدی می‌شد و می‌ترسید مبادا اروپا، در حقیقت غرب، بابت تضادهای قومی درگیر نبردهای طولانی مدت شود. او با اظهار نظر و تحلیلهایی پیامبرگونه در مورد افراطیهای مذهبی هشدار داد و خاطر نشان کرد همان امیال توسعه طلبانه‌ای که باعث شد در قرن شانزدهم امپراتوری عثمانی به پشت دروازه‌های بوداپست کشانده شود، در حال ریشه دوانده در بین بنیادگرایانی است که تکثرگرایی سکولار دموکراسی مدرن و آزادی مذهب و باورهای مذهبی و حق انتخاب زنان را نفی می‌کنند.

مردم اغلب کنجکاو بودند بدانند من چقدر آزادی دارم که از شهر دیدن کنم و بی آنکه سرویس مخفی همراهی ام کند، به جایی بروم. در بیشتر موارد، من اسکورت داشت و مأمورها محاصره‌ام کرده بودند. اما در بوداپست فرصتی نادر دست داد، که به رستوران معروف گوندل Gundel رفتم و غذایم را در باغ رستوران خوردم که روشنایی اش را فانوسهایی آویخته از گوشه و کنار تأمین می‌کرد و یک نوازنده‌ی ویلن به افتخار من نواخت. سپس در بعد از ظهری باشکوه، یکی دو ساعتی وقت آزاد داشتم که پای پیاده از آن شهر قدیمی دیدن کنم. ملانی، لیزا، کِلی و روشان پاریس Roshann Paris که یکی از زنان پیشرو حمایت از حقوق زنان و اهل آرکانزاس است، نهایت سعی خود را کردند تا خود را به شکل جهانگردان در بیاورند. مأمور محافظ ارشد من باب مک دونا Bob Mc Donough تنها کسی بود که مرا همراهی می‌کرد. من کلاهی حصیری بر سر گذاشته و عینکی آفتابی زده بودم، بلوز و شلواری اسپرت به تن داشتم و با این هیأت در خیابانهای باریک شهر راه می‌رفتم. ما از مقابل مغازه‌ها و حمامهای عمومی عبور کردیم و وارد کلیسای جامع نئوگوتیک شدیم. تنها چیزی که باعث شد لو برویم، این بود که دولت میزبان اصرار داشت در مدتی که در کشورش هستیم، از ما محافظت شود. بنابراین دو مأمور مخفی مجارستانی را با ما روانه کرده بود که کت و شلواری تیره و کفشهای تخت زمخت پوشیده بودند و در حالی که سلاحی با خود حمل می‌کردند، چند قدم عقب‌تر از ماگام برمی داشتند. بیش از یک ساعت بود بیرون بودیم که جهانگردی امریکایی از آن سوی خیابان فریاد زد: «سلام،

هیلری.» همین موقع بود که ما لو رفتیم، مردم به ما زل زدند، دست تکان دادند و با صدای بلند با ما سلام و احوالپرسی کردند. من با آنان دست دادم، خوش و بشی کردم و چند ساعت دیگر هم به پیاده روی ادامه دادم.

بعداً زوجی امریکایی با ما سلام و احوالپرسی کردند و خواستند که با من عکس بگیرند. مرد در ارتش خدمت می‌کرد و در بوسنی مستقر بود. او می‌دانست من چند ماه قبل به بوسنی رفته بودم و مشتاق بود تجاربش را با من در میان بگذارد. او به شیوه‌ی ارزیابی کلاسیک امریکایی گفت: «تا حالا که خوب بوده». ملاقات با آن مرد جوان مصمم و جدی و همسرش، هراس رئیس جمهور گونش را در مورد آینده‌ای پر از تضاد در ذهنم تداعی کرد واز خود پرسیدم چه چیزی در انتظار آنان و همه‌ی ماست؟

میز آشپزخانه

من آدمی هستم که اصلاً نمی‌توانم در برابر مراسم بزرگ و پرشور مقاومت کنم، و لحظه به لحظه‌ی مراسم افتتاحیه‌ی بازیهای المپیک تابستانی سال ۱۹۹۶، در روز ۱۹ جولای در آتلانتا به بهترین نحو برگزار شد. با به صدا در آمدن شیپورها و سنج‌ها، بیل افتتاح رسمی بازیها را اعلام کرد و به دنبال آن صدای همخوانان اپرایی اوج گرفت و دهها هزار ورزشکار و تماشاچی حاضر در استادیوم المپیک را احاطه کرد. محمد علی کلی با وجودی که تمام بدنش به دلیل بیماری پارکینسون می‌لرزید، دست راستش را بی هیچ تزلزلی بالا برد تا با مشعلی که در دست داشت، مشعل بزرگ المپیک را روشن کند، که لحظه‌ای فراموش نشدنی برای دنیا و این قهرمان بیمار بود.

یک هفته بعد، وقتی بمبی استوانه‌ای در پارک «صدمین سال المپیک» در نزدیکی محل برگزاری بازیها منفجر شد و منجر به کشته شدن یک زن و مجروح شدن یکصد و یازده نفر شد، جشن و سرور بازیهای المپیک تبدیل به رعب و وحشت شد. بیل بمب‌گذاری را به عنوان یک «عمل شیطانی ترور» محکوم کرد. من به یاد قربانیان دسته گلی در پارک در نزدیکی محل انفجار گذاشتم.

در همان روزهای اول بعد از بمب‌گذاری، اف. بی. آی از یک مأمور امنیتی نیمه وقت به نام ریچارد جول Richard Jewell به عنوان مظنون نام برد. جول که ابتدا بابت پیدا کردن بمب قهرمان نام‌گرفته بود، تلاش کرد در برابر این اتهام سنگین از خودش دفاع کند. تا ماهها رسانه‌های گروهی دور و بر خانه‌ی جول پرسه می‌زدند و بیست و چهار ساعت گزارش تهیه می‌کردند. بالاخره در اواخر اکتبر، جول تبرئه شد و دست آخر هم بمب‌گذاری را به فردی به نام اریک رودولف Eric Rudolph، یکی از فعالان متعصب و مخالف با سقط جنین، ربط دادند و باور بر این بود که او به جنگلهای آپالاچیان گریخته است، و هرگز هم دستگیر نشد.

بمب‌گذاری المپیک پایانی ناراحت کننده داشت و حوادث غم‌انگیز دیگری برای آن تابستان به ارمغان آورد، از جمله سقوط جت مسافربری «پرواز ۸۰۰» در اقیانوس اطلس بعد از بلند شدنش از فرودگاه کندی در نیویورک؛ همچنین بمب گذاری تروریستی در برجهای خبر

Khobar، یکی از تأسیسات نظامی امریکا در عربستان سعودی، که منجر به کشته شدن نوزده امریکایی شد.

بیل از اولین سخنرانی سالیانه‌اش «استیت آو دِ یونیون»، در مورد تروریسم جهانی هشدار داده بود. در دهه‌ی ۱۹۸۰، تروریسم به عنوان تهدیدی برای امنیت ملی امریکا مورد توجه قرار نگرفته بود، اگر چه در آن دهه بیش از پانصد امریکایی در حوادث تروریستی کشته شده بودند. بمب گذاریهای سال ۱۹۹۳ در ساختمان تجارت جهانی و سال ۱۹۹۵ در اوکلاهما، بر نگرانی بیل افزود. او اغلب به طور خصوصی و علنی گفته بود که عبور و مرور تروریستها چقدر آسان است و مرزهای باز و فن آوریها چه فرصتهای تازه‌ای در اختیار آنان می‌گذارد تا ایجاد رعب و وحشت کنند. بیل خود را غرق مطالعه‌ی کتابها و مقالاتی در این زمینه کرد و دائم باکارشناسان سلاحهای شیمیایی و میکروبی جلساتی ترتیب داد. او اغلب مضطرب و مشوش به اقامتگاه می‌آمد تا درباره‌ی این جلسات با من صحبت کند. در سال ۱۹۹۵، او لایحه‌ی جامع ضد تروریسم را تقدیم کنگره کرد تا قوانین مرابوط به پیگرد قانونی تروریسم را سخت‌تر کنند، فعالیتهای مالی سازمانهای حامی تروریست را قدغن کنند و نظارت بر تولید تسلحیات شیمیایی و میکروبی را افزایش دهند. سرانجام در سال ۱۹۹۶، این لایحه تصویب و قانونی شد که البته عناصر کلیدی مورد تقاضای بیل از آن حذف شده بود. بنابراین او دوباره به کنگره برگشت تا افزایش بودجه و اختیارات راکه شامل پیش بینی‌های لازم برای نظارت بر مکالمات تلفنی مشکوك و تشخیص مواد شیمیایی می‌شد، تقاضا کند. به هر حال، جلب توجه افکار عمومی و کسب حمایت کنگره برای اقداماتی که او لازم تشخیص داده بود، کاری بس دشوار بود.

در ماههای قبل از کنوانسیون احزاب دموکراتیك و جمهوریخواه در تابستان، مسایل داخلی بر هر چیز دیگری غالب بود. جمهوریخواهان بشدت بر موضوعات معمول خود تأکید داشتند: انتقاد از لیبرالهای ولخرج و برنامه‌های تدابیر اجتماعی، مثل: رفاه اجتماعی، حق سقط جنین، نظارت بر فروش و حمل سلاح، حفاظت محیط زیست. مبارزه‌ی انتخاباتی مجدد بیل بر ساخت و ساز جامعه، گسترش فرصتها و افزایش حس مسؤولیت بر محور سیاستهای دولت متمرکز بود.

من در این فکر بودم که چطور برای این اهداف مبارزه کنم و آنها را به نحوی بهتر مورد توجه مردم قرار دهم. بسیاری از خانواده‌ها، از جمله خانواده‌ی خودم، تمایل دارند بعد از مدرسه یا

برگشتن از سر کار، دور میز آشپزخانه بنشینند و درباره‌ی مسایل روز با هم حرف بزنند. من در سخنرانیهایم از موضوعات مربوط به حزب دموکرات به عنوان «موضوعات سر میز آشپزخانه‌ای» یاد کردم، که همین شعار اصلی در مبارزه‌ی انتخاباتی بیل شد. مبحث «موضوعات سر میز آشپزخانه‌ای» منجر به این شد که عده‌ای از فُقَهای سیاست دان واشنگتنی شروع به مسخره کردن کنند که این «فمینیست کردن سیاست» است و آستین بالا زدند تا برنامه‌های اجتماعی و درمانی را کم اهمیت جلوه دهند؛ برنامه هایی نظیر: مرخصی خانوادگی یا گسترش پوشش ماموگرافی برای زنان مسن‌تر و یا طولانی‌تر کردن مدت اقامت زنان زائو و نوزادشان در بیمارستان. با توجه به این مسأله، من عبارت «انسانی کردن سیاست» را مطرح کردم و با پخش این عبارت در جامعه، برای عموم مشخص شد نظریه‌هایی که سر میز آشپزخانه ارائه می‌شود، برای همه‌ی مردم جامعه اهمیت دارد، نه فقط برای زنان.

با فرا رسیدن سال ۱۹۹۶، بیل به وعده هایی که در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ داده بود، عمل کرده بود: کاهش کسری بودجه‌ی ملی به میزان بیش از پنجاه درصد، رونق اقتصادی که موجب ایجاد ده میلیون شغل شده بود، کاهش مالیاتها از طریق تخفیفهای مالیاتی برای پانزده میلیون کارگر کم در آمد، حمایت از کارگران به هنگام از دست دادن بیمه‌ی درمانی به جهت از دست دادن شغل، و افزایش میزان حداقل دستمزد. و ما در مورد تصویب اصلاحیه‌ی اصلی بابت فرزند خواندگی هم موفق شده بودیم. حالا هر زن و مردی که کودکی را به فرزند خواندگی می‌پذیرفتند، تا پنج هزار دلار معافیت مالیاتی غیر قابل برگشت داشتند و اگر بچه نیاز به مراقبتهایی ویژه داشت، این مبلغ به شش هزار دلار هم می‌رسید. اصلاح قوانین فرزند خواندگی از به تأخیر انداختن مراحل یا کلاً امتناع از دادن بچه به کسی بنا به دلایل نژادی و رنگ پوست و ملیت هم جلوگیری می‌کرد. از وقتی من به عنوان دانشجوی حقوق برای بچه‌های پرورشگاهی کار کرده بودم، امید داشتم روز بروز فرصت بچه‌ها برای برخورداری از خانواده‌ای صمیمی و دائمی بیشتر شود. این قوانین جدید کمک می‌کرد، اما می‌دانستم هنوز کارهای زیادی باید انجام شود. در سال ۱۹۹۶، جلساتی با حضور کارشناسان فرزند خواندگی در کاخ سفید برگزار کردم و خطوط طرحی کلی را ارائه دادم که منجر به تصویب قانون «فرزند خواندگی و خانواده‌های مطمئن» شد و در سال ۱۹۹۷ به اجرا در آمد، که برای اولین بار موجب انگیزه هایی اقتصادی در تمام ایالتها شد

که بچه‌ها را از پرورشگاه به خانه هایی دائمی انتقال داد.

نظام تأمین اجتماعی شصت ساله به پایان عمر خود رسیده بود؛ نظامی که چندین نسل از مردم امریکا را باکمکها و مستمریهای نظام اجتماعی به خود متکی کرده بود. بیل قول اصلاح این نظام را داده وکاخ سفید ماهها درگیر مذاکره درباره‌ی مشکلات و تعارضات سیاسی این قضیه شده بود. جمهوریخواهان می‌دانستند عامه‌ی مردم بشدت طرفدار نظام تأمین اجتماعی هستند و امیدوار بودند بیل را بر سر دو راهی قرار دهند: یا امضای لایحه‌ای که موجب اعمال سختگیریهایی بر زنان وکودکان می‌شد و خدمات عمده به میلیونها مستمند را انکار می‌کرد، یا استفاده از حق وتو که باعث می‌شد در آستانه‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی او برای ریاست جمهوری، سر و صدا راه بیندازند که رئیس جمهور مخالف ایجاد تحول در نظام تأمین اجتماعی است. اما در عوض، اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی موفقیتی برای بیل شد. من بشدت اعتقاد داشتم که این نظام باید تغییر کند، اگر چه تصویب اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی هزینه هایی شخصی هم در بر داشت.

اولین برنامه‌ی تأمین اجتماعی امریکا در دهه‌ی ۱۹۳۰ به منظور کمک به زنان بیوه‌ی بچه دار ارائه شده بود، چراکه در آن زمان فرصتهای ناچیز در بازار کار برای زنان وجود داشت. تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، در صد زاد و ولد از مادران ازدواج نکرده رو به افزایش بود و تا اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، این مادران بخش عمده‌ی مستمریهای تأمین اجتماعی را به خود اختصاص داده بودند، در حالی که آنان کمابیش زنانی کم سواد و با مهارتهای شغلی ناچیز بودند. این زنان حتی اگر هم کاری پیدا می‌کردند، آن قدر درآمد نداشتند که از خط فقر بگذرند یا شغلی نبود که شامل بیمه‌ی خدمات درمانی برای فرزندانشان هم باشد. بنابراین آنان انگیزه‌ی کمی داشتند که از مستمری تأمین اجتماعی دل بکنند و مشغول به کار شوند. در خانه ماندن برای کوتاه مدت انتخابی منطقی بود که در عوض منجر به شکل‌گیری یک طبقه‌ی مستمری بگیر دائمی از تأمین اجتماعی شد، که خشم مالیات دهندگان را برمی انگیخت، مخصوصاً والدین شاغل کم درآمد. از نظر من منصفانه نبود که مادری مجرد یک مهدکودک برای بچه‌اش دست و پاکند و هر روز صبح زود بیدار شود تا سرکارش برود و همزمان مادری دیگر در خانه بماند و متکی به مستمری تأمین اجتماعی باشد. من با بیل هم عقیده بودم که ما باید انگیزه هایی ایجادکنیم و از مسایلی مثل برنامه‌های مراقبت از کودکان و بیمه‌ی درمانی حمایت کنیم تا مردم به جای اینکه به مستمری تأمین اجتماعی متکی

باشند، به سر کار بروند.

بیل در اولین دوره‌ی فرمانداری‌اش در آرکانزاس، در طرح «تظاهرات» دولت کارتر که به منظور حمایت و تشویق بیشتر مردم به‌کارکردن به جای مستمری گرفتن از تأمین اجتماعی طراحی شده بود، شرکت کرده بود. هفت سال بعد هم در سال ۱۹۸۷ و بار دیگر در سال ۱۹۸۸، بیل در مقام فرمانداری دموکرات با کنگره و کاخ سفید رونالد ریگان در مورد اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی همکاری کرده بود. او ریاست جلسات رسمی فرمانداران ملی را بر عهده داشت که در آنجا شهادت زنانی را ارائه می‌داد که به واسطه‌ی برنامه‌های او در آرکانزاس از مستمری تأمین اجتماعی دل کنده و مشغول به‌کار شده بودند و توضیح می‌دادند که چقدر احساسشان در مورد خود و آینده‌ی فرزندانشان بهتر است. در اکتبر ۱۹۸۸ که رئیس جمهور ریگان اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی را امضا و قانونی کرد، بیل هم به مراسم دعوت شده بود. آن اصلاحیه بسیاری از مواردی را که بیل و فرمانداران دیگر به دنبالش بودند، در بر می‌گرفت.

تا سال ۱۹۹۱ که بیل قصد خود را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری اعلام کرد، مشخص بود که اصلاحیه‌ها تغییراتی فاحش ایجاد نکرده است، زیرا دولت بوش برای این برنامه تأمین اعتبار مالی نکرده بود یا در ایالتها به طور ناقص اجرا می‌شد. بیل قول داد به آن تأمین اجتماعی که می‌شناختیمش، پایان دهد و به جای آن برنامه‌ی اشتغال به‌کار و حمایت از خانواده‌ها را در صدر کارهایش قرار دهد.

وقتی بیل زمام امور را در دست گرفت، برنامه‌ی تأمین اجتماعی امریکا، یعنی کمک به خانواده‌های دارای فرزندان تحت تکفل[1]، بیش از نیمی از بودجه‌ی دولت را به خود اختصاص داده بود ولی اجرای آن در هر ایالتی به عهده‌ی دولت همان ایالت بود، که بین هفده تا پنجاه درصد از بودجه‌ها را پرداخت می‌کرد. قانون فدرال پوشش مالی مادران مستمند و فرزندشان را اجباری کرده بود، اما ایالات مستمری را ماهیانه پرداخت نمی‌کردند. در نتیجه، پنجاه سیستم متفاوت وجود داشت که این مزایا را تدارک می‌دید و میزان آن در بالاترین حد ۸۲۱ دلار برای خانواده‌ای دو فرزندی در ایالت آلاسکا و در پایین‌ترین حد ۱۳۷ دلار در ایالت آلاباما بود.

---

1 - Aid to Families with Dependent Children (AFDC)

AFCD مستمری بگیر مستحق دریافت کوپن غذا و بیمه‌ی درمانی هم بودند.

در سالهای ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴، اولویتهای قانونگذاری شامل برنامه‌ی اقتصادی، NAFTA، برنامه‌ی مبارزه با خشونت و لایحه‌ی خدمات درمانی بود که از اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی پیشی می‌گرفت. و وقتی جمهوریخواهان بر کنگره مسلط شدند، در مورد چگونگی سیستم تأمین اجتماعی نظریاتی مخصوص به خود داشتند. آنان از محدودیتهایی دقیق جانبداری می‌کردند که عبارت بود از: طول مدت برخوردای از مستمری تأمین اجتماعی؛ قطع کمک مالی به بودجه‌های تأمین اجتماعی ایالتها که شامل خدمات درمانی مستمندان و برنامه‌ی ناهار مدارس و کوپنهای غذا می‌شد؛ قطع تمام کمک هزینه‌ها به مهاجران قانونی، حتی آنان که کار می‌کردند و مالیات می‌پرداختند؛ و بر قراری نظامی پرورشگاهی برای نگهداری از بچه هایی که از مادران جوان ازدواج نکرده به دنیا آمده بودند، که نیوت گینگریچ آن را ارائه داده بود. برنامه‌های جمهوریخواهان طوری بود که کمترین میزان حمایت را از افرادی می‌کرد که می‌خواستند به جای مستمری گرفتن کار کنند.

من و بیل و آن عده از اعضای کنگره که خواهان اصلاحیه‌ای پر بار بودیم، اعتقاد داشتیم افرادی که قادرند کار کنند، باید کار کنند. در عین حال ما متوجه بودیم که مساعدت و ایجاد انگیزه هم برای کمک به افرادی که از مستمری بگیری به کار رو می‌آورند، ضروری است، و دیگر اینکه اصلاحیه‌ی موفقیت‌آمیز مستلزم سرمایه گذاری کلان در زمینه‌ی تحصیل و کارآموزی، دادن یارانه برای نگهداری از بچه‌ها و ایاب و ذهاب آنان، پوشش بیمه‌ی درمانی به هنگام تغییر شغل، اعمال معافیتهای مالیاتی برای تشویق کارفرمایان به استخدام افراد برخوردار از مستمری تأمین اجتماعی، و تلاشهای جدی برای حمایت از کودکان. ما همچنین با قطع کمک هزینه به مهاجران قانونی و اعزام بچه‌های مادران مستمند به پرورشگاهها مخالف بودیم.

در اواخر سال ۱۹۹۵، دولت و کنگره تلاشهایی جدی را برای قانونگذاری برنامه‌های درمانی آغاز کردند که ادا و اطوارهایی سیاسی به دنبال داشت. به اعتقاد من بسیاری از جمهوریخواهان به این امید بودند که با حفظ «قرصهای سمی» در لایحه‌ی مذکور، رئیس جمهور را در موقعیت به هر حال بازنده قرار دهند. اگر بیل لایحه را امضا می‌کرد، دموکراتهای مهم و کلیدی را دلسرد می‌کرد و باعث آسیب‌پذیر شدن میلیونها کودک معصوم می‌شد، و اگر آن را وتو می‌کرد،

جمهوریخواهان خوراک خوبی برای انتخابات ۱۹۹۶ داشتند تا به خورد رأی دهندگانی دهند که خواهان اصلاحیه بودند ولی از جزییات قانونی آن خبر نداشتند.

در کاخ سفید، عده‌ای معتقد بودند رئیس جمهور باید هر لاحیه‌ای را که کنگره برای او می‌فرستد امضا کند و اگر خلاف این عمل کند، در انتخابات آینده هزینه‌های سیاسی کلانی به گردن دولت و دموکراتهای کنگره می‌گذارد. عده‌ای هم مخالف این نظریه بودند و اعتقاد داشتند تنها راه برای بیل سبقت گرفتن از جمهوریخواهان و مجاب کردن عموم ملت است که لاحیه‌ی تأمین اجتماعی عقیده‌ی اوست. اما احساس من در این مورد بمراتب عمیق‌تر و احتمالاً پیچیده‌تر از احساس شوهرم بود. من اعتقاد داشتم این سیستم بی برو و برگرد اصلاحات لازم دارد، ولی از آنجا که اوقات زیادی را صرف حمایت از زنان و کودکان کرده بودم، می‌دانستم که تأمین اجتماعی به عنوان حامی موقت برای خانواده‌های بی بضاعت امری اساسی است. بله، من دیده بودم که از این سیستم سوء استفاده می‌شود، و در عین حال دیده بودم که چطور باعث نجات افراد در دوره‌های سخت زندگی شان شده بود. من قبلاً به طور خصوصی در مورد سیاست دولت بحث کرده بودم، اما به طور علنی با سیاست دولت یا هر یک از تصمیمات بیل مخالفت نکرده بودم و اینجا بود که به بیل و کارکنان ارشدش گفتم با هر لاحیه‌ای که در بردارنده‌ی خدمات درمانی برای مستمندان، تضمین فدرال بابت کوپنهای غذا و کمک به مراقبت از بچه‌های افرادی نباشد که از مستمری بگیری به کار کردن رو آورده‌اند، به طور علنی هم با آن مخالفت خواهم کرد. همچنین اعتقاد داشتم که این نوع حمایتها باید امکاناتی فراهم بیاورد که حقوق بگیران فقیر بتوانند از خط فقر بگذرند.

جمهوریخواهان لایحه‌ای را تصویب کردند که برای مستمری بگیران تأمین اجتماعی محدودیت زمانی در نظر می‌گرفت، از انتقال مستمری بگیری به اشتغال به کار هیچ حمایتی نمی‌کرد، هیچ مزایایی به مهاجران قانونی اختصاص نمی‌داد، و نظارت دولت فدرال از روی ایالتها برداشته می‌شد تا هر طور بخواهند بودجه‌ی تأمین اجتماعی را خرج کنند. خلاصه اینکه ایالتها آزاد بودند تصمیم بگیرند هر ماه چقدر بابت مستمری، نگهداری از بچه، کوپنهای غذا یا مراقبتهای درمانی به مردم بدهند یا اینکه اصلاً چیزی ندهند. بعد از بحثی داغ و پر شور در کاخ سفید، رئیس جمهور لایحه را وتو کرد. سپس جمهوریخواهان لایحه‌ای دیگر تصویب کردند که

قطعاً تغییراتی در آن صورت گرفته بود. دیگر لازم نبود بیل را تحت فشار بگذارم، چون خودش می‌دانست این یکی را هم نمی‌تواند امضا کند. بیل آن را هم وتو کرد و اصرار ورزید که تمام بچه‌های فقیر استحقاق برخورداری از مراقبت و کمک هزینه‌ی غذا و مزایای درمانی را دارند.

سومین لایحه‌ای که در کنگره تصویب شد، از حمایت اکثریت دموکراتها در کنگره و مجلس نمایندگان برخوردار بود. این لایحه حاوی حمایتهای اقتصادی بیشتر برای انتقال از مستمری بگیری به اشتغال به‌کار بود و منابع مالی تازه‌ای برای مراقبت از کودکان، ارائه‌ی کوپنهای غذا و مزایای درمانی در اختیار می‌گذاشت. اما این لایحه بیشتر مزایای مهاجران قانونی را قطع کرده و محدودیت زمانی پنج ساله برای مستمری بگیران تأمین اجتماعی مقرر کرده بود، و ایالتها مختار بودند بدون نظارت دولت فدرال بودجه‌ی تأمین اجتماعی را خرج کنند. بودجه‌ای که فدرال به تأمین اجتماعی ایالتها تخصیص می‌داد، بر اساس فهرست مستمری بگیران و بنا بر شاخصهای اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در این مورد تنظیم می‌شد که نسبت به هر زمان دیگری بیشتر بود. این بدان معنا بود که ایالتها منابع مالی داشتند که شبکه‌ای ایمنی برای لایحه‌ی جدید ایجاد کنند و این انگیزه‌ای می‌شد که منابع مالی قابل توجهی به برنامه‌ها داده شود تا مردم را به‌کار وداشتن استقلال تشویق کند.

عاقبت رئیس جمهور لایحه‌ی سوم را امضا کرد و آن را قانونی کرد. حتی با اینکه این لایحه کاستیهایی داشت، برای برداشتن گام اول به سوی اصلاح نظام اجتماعی ملت‌ما ضروری بود. من قبول داشتم که بیل باید این لایحه را امضا کند و بشدت تلاش کردم تا تصویب آن رأی بیاورد، اگر چه عده‌ای از لیبرالها و گروههای طرفدار حقوق مهاجران و بیشتر افرادی که با نظام تأمین اجتماعی کار می‌کردند، بیل و قانون تصویب شده را بشدت مورد انتقاد قرار دادند. بیل عهد کرد برای احیای کمک هزینه‌های مهاجران قانونی مبارزه کند و تا سال ۱۹۹۸، موجبات پیشرفتهایی محدود را از طریق همکاری با کنگره فراهم آورد که شامل احیای پرداخت کمک هزینه و کوپنهای غذا به قشری بخصوص از مهاجران قانونی، از جمله کودکان و سالمندان و معلولین شد. ممانعت از پرداخت کمک هزینه‌ی تأمین اجتماعی برای هر دوی ما قابل قبول بود زیرا ایالتها که به هر حال سطح مزایا را تعیین می‌کردند، به‌گونه‌ای چشمگیر پول بیشتری دریافت می‌کردند تابه مردم کمک شود از مستمری بگیری به‌کار کردن رو بیاورند. من بیش از هر چیز نگران محدودیت

زمانی پنج ساله بودم، چون این قانون به هر حال اعمال می‌شد، چه وضعیت اقتصادی خوب بود یا نه، و خواه شغل گیر می‌آمد یا نه. اما باز هم احساس می‌کردم این فرصتی تاریخی است برای تغییر نظام نشأت گرفته از وابستگی به نظامی که استقلال را تشویق می‌کند و ترویج می‌دهد.

قانون رفاه اجتماعی با عالی و کامل بودن بسیار فاصله داشت، چون سیاست پراگماتیک واردش شده بود. با علم به اینکه دولتی دموکرات صدر کار بود که قانون را به شیوه‌ای انسانی اجرا می‌کرد، امضای این قانون ترجیح داشت. اگر بیل برای سومین بار لایحه را وتو می‌کرد، می‌بایست به پیشواز تند باد سیاسی بالقوه‌ای با جمهوریخواهان می‌رفت. در آستانه‌ی انتخابات مصیبت بار سال ۱۹۹۴، او نگران از دست دادن کرسی‌های دموکراتیک در کنگره بود که باعث می‌شد اهرم سیاسی به مخاطره بیفتد و نتواند از سیاستهای اجتماعی آتی حمایت کند.

تصمیم بیل و حمایت من از او، خشم عده‌ای از وفادارترین طرفداران ما را برانگیخت، از جمله دوستان قدیم‌مان ماریان رایت ادلمن و شوهرش پیتر ادلمن که مدیر وزارت خدمات انسانی و بهداشتی بود. به دلیل سابقه‌ی کاری من در بنیاد حمایت از کودکان، آنان امیدوار بودند من با این لایحه مخالفت کنم و حمایت مرا درک نمی‌کردند. آنان اساساً اعتقاد داشتند که این لایحه شرآور و غیرعملی و به ضرر کودکان است، که ماریان نامه‌ای سرگشاده هم به رئیس جمهور نوشت و آن را در واشنگتن پست چاپ کرد.

بعد از این پیام دردناک، من متوجه شدم از مرز حمایت کننده رد شده و به حیطه‌ی سیاستمداری پا گذاشته‌ام. من باورهایم را تغییر نداده بودم اما محترمانه با اتهامات و دلسوزی ادلمن‌ها و همه‌ی کسانی که با این قانون مخالف بودند، مخالفت کردم. آنان به عنوان حامیان ما مجبور به سازش نبودند و بر خلاف بیل، اجباری نداشتند با نیوت گینگریچ و باب دول مذاکره کنند یا نگران حفظ توازن سیاسی در کنگره باشند. من بخوبی به خاطر داشتم که شکست ما در مورد تلاش برای اصلاحیه‌ی خدمات درمانی، شاید بخشی از آن به دلیل عدم سیاست بده و بستان بود. در سیاست باید در مورد اصول و ارزشها سازش کرد، اما راهبردها و تدابیر باید آن قدر انعطاف‌پذیر باشد که پیشرفت ممکن شود، مخصوصاً در شرایط سیاسی دشواری که با آن مواجه بودیم. ما دلمان می‌خواست برنامه‌ی تأمین اجتماعی تصویبی زنان را تحریک و تجهیز کند که زندگی بهتری برای خود و خانواده شان بسازند. در عین حال امیدوار بودیم حالا که نظام قدیم

تأمین اجتماعی عوض شده است، عموم امریکاییان را مجاب کنیم به مشکلی بزرگتر توجه کنند، یعنی به فقر و پیامدهای آن: خانواده هایی تک واد و بی والد، مسکن نامناسب، مدارس سطح پایین و کمبود مراقبتهای بهداشتی. آرزو داشتم لایحه‌ی تأمین اجتماعی سرآغازی باشد برای دغدغه‌ی خاطر ما بابت فقرا، نه پایان آن.

چند هفته بعد از اینکه بیل قانون را امضاکرد، پیتر ادلمن و دوست دیگرم مری جو بین Mary Jo Bane که مدیر کل وزارت خدمات انسانی و بهداشتی بود و در مورد لایحه‌ی تأمین اجتماعی کار کرده بود، به عنوان اعتراض استعفاکردند. این تصمیمی اصولی بود که من علی رغم دیدگاه متفاوتم در مورد مزایا و وعده و وعیدهای آن قانون، آن را پذیرفتم و حتی تحسین شان کردم. هنوز هم گهگاهی مریان و پیتر را در اجتماعات می‌بینم، و وقتی بیل در ۱۹ اوت ۲۰۰۰ مدال آزادی را بابت تعهدات و تلاشهای دراز مدت مریان بابت دفاع از حقوق مدنی و حقوق کودکان به او اعطاکرد، بشدت ذوق کردم. او مهم‌ترین مرشد من در زندگی‌ام بود و جدایی‌مان بابت تأمین اجتماعی غم‌انگیز و دشوار بود.

زمانی که من و بیل کاخ سفید را ترک کردیم، تعداد مستمری بگیران تأمین اجتماعی به میزان شصد درصدکاهش یافته و از ۱۴/۱ میلیون نفر به ۵/۸ میلیون نفر رسیده بود و میلیونها والد به سر کار رفته بودند. دولت‌های ایالتی از طریق ارائه‌ی مزایای درمانی و کوپن غذا به کـارگران، از مشاغل نیمه وقت و مشاغل کم در آمد حمایت می‌کردند. تا ژانویه ۲۰۰۱، فقر کودکان به میزان بیست و پنج درصد کاهش یافته و از سال ۱۹۷۹ به پایین‌ترین سطح رشد رسیده بود. لایحه‌ی تأمین اجتماعی، افزایش حداقل دستمزد، کاهش اخذ مالیات از کارگران کم درآمد و اقتصادی رو به رشد تقریباً باعث شده بود هشت میلیون نفر خط فقر را پشت سر بگذارند که این تعداد یکصد برابر بیشتر از برنامه‌ی فقر زدایی در طول ریاست جمهوری ریگان بود.

یکی از عوامل قابل ملاحظه در موفقیت لایحه، «رفاه اجتماعی در شراکت کاری» بود، که بیل از یکی از دوستان قدیمش الی سگال خواسته بود که آن را به عـنوان وسـیله‌ای بـرای تشـویق کارفرمایان به استخدام مستمری بگیران تأمین اجتماعی اجرا کند. الی بازرگانی موفق بود که در مبارزه‌ی انتخاباتی مک گاورن با بیل همکاری کرده بود و در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲، ریاست ستاد انتخاباتی بیل را به عهده داشت. او به عنوان دستیار رئیس جمهور نقشی مهم در

برپایی «شرکت خدمات ملی سپاهیان امریکا» داشت. الی در نوشتن پیش‌نویس قانونی که باعث تأسیس این شرکت شد، همکاری نزدیکی با دستیار سیاسی من شرلی ساگاوا Shirley Sagava داشت و خود اولین مدیر عامل آن شرکت شد. سپاهیان امریکا بین سالهای ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۰ باعث مشارکت بیش از دویست هزار جوان در خدمات اجتماعی و دادن کمک هزینه‌ی دانشجویی به آنان شد که به طور مشارکتی با شرکت‌های تجاری منطقه‌ای کار می‌کرد. الی الگویی مشابه را برای «رفاه اجتماعی در شراکت کاری» در پیش گرفت و از کارفرمایان برای استخدام و کار آموزی مستمری بگیران سابق تأمین اجتماعی طلب کمک کرد. تحت رهبری او، شراکت شکوفا شد و بیست هزار شغل جدید به وجود آمد و بیش از ۱/۱ میلیون نفر از مستمری بگیران دارای مهارت و شغل و استقلال شدند.

برنامه‌ی تأمین اجتماعی در خلال دوران اقتصادی خوب و پر رونق اجرا شد. آزمون واقعی زمانی خواهد بود که وضع اقتصادی رو به افول بگذارد و دوباره بر شمار مستمری بگیران تأمین اجتماعی افزوده شود. بناست قانون تأمین اجتماعی دوباره بازبینی شود و من به عنوان سناتور، قصد دارم در مورد تقویت نقاط قوت و رفع نقاط ضعف آن کار کنم. مزایای مربوط به مهاجران قانونی شاغل که بیش از پنج میلیارد دلار مالیات می‌پردازند، باید کاملاً احیا شود. محدودیت زمانی پنج ساله در مورد مزایای تأمین اجتماعی افرادی که شغل خود را در دوران اقتصادی نامناسب از دست می‌دهند، باید ملغا شود. پول بیشتری باید صرف تحصیل و کارآموزی شود و ساعتهایی که صرف آموزش افراد می‌شود، باید جزو ساعت کار آنان محسوب شود و ایالتها باید جوابگوی چگونگی صرف دلارهای دولت فدرال در مورد تأمین اجتماعی باشند.

در ماههای قبل از انتخابات ۱۹۹۶، هر چه بیل از حمایت مردمی بیشتری برخوردار می‌شد، دشمنانش نومیدانه به هر چیزی متوسل می‌شدند تا شتاب او را کند کنند. مجله‌ی تایم با چاپ مقاله‌ای تحت عنوان «عامل استار» در اوایل جولای، این روند را شناسایی کرد. در مقاله آمده بود: «کلینتون ماهها منتظر رقیبی جدی از حزب مخالف بود تا رقابت انتخاباتی سال ۱۹۹۶ را به جنگی واقعی تبدیل کند. این طور به نظر می‌رسد که او سرانجام رقیب خود را یافته است ـ که البته او باب دول نیست. هر مسأله‌ی جدی و مهمی که باعث آزار رئیس جمهور شده است، به نحوی به کنت استار ربط پیدا می‌کند... با توجه به مبارزه‌ی انتخاباتی دول که هنوز نتوانسته است کشش لازم

را به دست بیاورد، امید جمهوریخواهان برای اینکه بر خر مراد ریاست جمهوری سوار شوند، این بود که به ارسال احضاریه و اعلام جرم متوسل شوند.»

آخرین افتضاح کاذب برای فصل کنوانسیون تابستانی زمان بندی شده بود و این بار کارکرد دو کارمند میان رتبه‌ی کاخ سفید، گریگ لیوینگستون Graig Livingston و آنتونی مارککا Anthony Marceca بود که در دفتر حراست کارگزینی[1] زیر ذره‌بین رفته بود.

در سال ۱۹۹۳، آنان از اف. بی. آی خواسته بودند پرونده‌های سوابق دارندگان مجوز تردد به کاخ سفید را در اختیارشان بگذارد تا بر اساس آن کارتهای قانونی جدیدی برای تردد افراد صادر شود. دفتر حراست کارگزینی علی رغم مفهوم عنوانش، بررسی امنیتی نکرد ـ که این کار توسط اف. بی. آی صورت گرفته بود. البته اف. بی. آی مسؤول امنیت نبود و این وظیفه‌ی سرویس مخفی است. من هرگز کاملاً سر در نیاوردم که این دفتر چه کارهای دیگری انجام داد، اما مسؤول پیلیری سوابق کارمندان فعلی کاخ سفید بود تا مطمئن شود تا این زمان سوابقشان پاک است و مختصر اطلاعاتی به کارگزینی جدید کاخ سفید بدهد. در ژانویه ۱۹۹۳ که رئیس جمهور بوش کاخ سفید را ترک کرد، افراد او تمام پرونده‌های دفتر حراست کارگزینی را برای کتابخانه‌ی بوش بردند، که فقط اجازه داشتند بر طبق پرزید نشنال رکوردز اکت Presidential Records Act این کار را بکنند. بنابراین دولت بعدی هیچ پرونده‌ای از کارکنان کاخ سفید در دست نداشت. لیوینگستون و مارککا سعی کرده بودند پرونده‌های دفتر حراست کارگزینی را بازسازی کنند و برای این کار صدها پرونده از اف. بی. آی دریافت کردند که شامل پرونده‌ی تعدادی از مأموران دولتی کابینه‌ی بوش و ریگان هم بود. آنان متوجه این اشتباه نشدند و وقتی بالاخره کارمندی دیگر متوجه این قضیه شد، به جای اینکه پرونده‌ها را به اف. بی. آی برگرداند، آنها را به بایگانی کاخ سفید فرستاد. کاخ سفید متوجه این کاغذ بازی اداری آشفته شد و بابت آن عذر خواهی کرد. به هر حال «فایل گیت» File Gate نیز به فهرست تحقیقات استار اضافه شد.

قبل از اینکه غایله‌ی این داستان بخوابد، یک مأمور اف. بی. آی به اعضای کمیته‌ی قضایی سنا گفته بود بررسی سوابق او توسط لیوینگستون اشاره بر این دارد که او به ریاست دفتر حراست

1 - office of Personnel Security (OPC)

کارگزینی منصوب شده چون مادرش با من دوست بوده است. در واقع، من و خانم لیوینگستون اصلاً یکدیگر را نمی‌شناختیم، اما یک بار در یکی از میهمانیهای کریسمس در کاخ سفید عکسی دسته جمعی انداخته بودیم. در بخارست در مدرسه‌ای بودم که دولت ما به برنامه‌های آموزشی آن کمک می‌کرد که خبرنگاری امریکایی از من درباره‌ی رابطه‌ام با خانواده‌ی لیوینگستون پرسید. به او گفتم به یاد نمی‌آورم با گریگ یا مادرش ملاقات کرده باشم، اما اگر زمانی با مادر او مواجه شوم، از او خواهم پرسید: «خانم لیوینگستون، من پارتی بازی کردم؟»

در ماه اوت، چلسی را برای بازدید از کالجی در نیوانگلند همراهی کردم. با اینکه از حالا عزای لحظاتی را گرفته بودم که برای رفتن به کالج از من دور می‌شد، از همراهی او برای دیدن کالج‌ها هیجان زده هم بودم. در عین حال در دل دعا می‌کردم که چلسی عاشق کالج قدیمی من ولسلی شود یا دست کم کالجی را انتخاب کند که به ساحل شرقی نزدیک باشد تا راحت بتوانم به دیدنش بروم یا او راحت بتواند به خانه بیاید. با سرویس امنیتی معامله‌ای کردم، به این ترتیب که با یک ون نامشخص از دانشگاهی به دانشگاه دیگر برویم و حتی الامکان کمترین تعداد مأمور مخفی همراهمان باشند. ما از شش دانشگاه دیدن کردیم بی‌آنکه آن طورها جلب توجه کنیم، و اگر چلسی یکی از آنها را انتخاب می‌کرد، من خیلی ذوق می‌کردم.

به هر حال، چلسی اصرار داشت که دانشگاه استانفورد را ببیند. بنابراین ما عازم پالو آلتو Palo Alto شدیم. آن موقع کاندولیزا رایس Candoleezza Rice رئیس دانشگاه بود که در همان آغاز دیدار طولانی‌مان از دانشگاه که چلسی را جلب کرد، با روی باز به ما خوشامد گفت. چلسی عاشق محل استقرار دانشگاه در واسط دامنه‌ی تپه‌ها، آب و هوای آنجا، و سبک معماری میشن Mission دانشگاه شده بود. وقتی آن شب به بیل زنگ زدم، به او گفتم به احتمال زیاد استانفورد انتخاب اول چلسی خواهد بود... و حدس می‌زنم این است بهای بزرگ کردن بچه‌ای مستقل.

برای تعطیلات تابستانی مان دوباره جکسون هول وایومینگ را انتخاب کردیم. سال پیش دیوانه وار سعی می‌کردم کتاب «یک قشون می‌طلبد» را تمام کنم و حالا آزاد بودم با بیل و چلسی در چمنزارهای وسیع و پر از گلهای خودرو گراند تتونز Grand Tetons پیاده روی کنم و در پارک ملی یلواستون Yelliw stone که در همان نزدیکی بود، به کاوش بپردازم. قدمت این چمنزارها و چشمه‌های آب گرم زیبا که برای نسلهای بعدی امریکا از آنها حفاظت می‌شود، به سال

۱۸۷۲ می‌رسد که دولت امریکا یلواستون را اولین پارک حفاظت شده در امریکا و جهان معرفی کرد. از آن زمان به بعد پارکهای ملی امریکا الگو و الهامی بود برای کشورهای دیگر تا از میراث طبیعی خود حفاظت کنند. هر بار که از یکی از پارکهای ملی‌مان دیدن می‌کنم، به من یادآوری می‌شود تا چه حد لطف خدا شامل حال ما بوده که این همه نعمت نصیب ماکرده است. وظیفه‌ی ما فراتر از حفظ مناظر زیباست. ما باید حافظ محیط زیستی سالم و متوازن هم باشیم. وقتی شکارچیان نسل گرگهای خاکستری یلواستون را منقرض کردند، زیست شناسان دولتی گروه کوچکی از این گرگها را به آنجا بردند تا رابطه‌ی طبیعی بین شکار و شکارچی را احیاکنند. وقتی من و بیل و چلسی از یلواستون دیدن می‌کردیم، از مسیری پر شیب بالا می‌رفتیم که گله‌ای از گرگها در آنجا نگهداری می‌شد تا بعد آنها را در محوطه رهاکنند. در آنجا از خبرنگار خبری نبود. فقط مأموران حیات وحش بودند و ما و چند مأمور سرویس مخفی بهت زده‌ای که انتظار نداشتند از خانواده‌ی اول در برابر گله‌ای گرگ واقعی هم محافظت کنند.

بیل امضای توافقنامه‌ای تاریخی را برای متوقف کردن عملیات یک معدن بزرگ طلا در مرز یلواستون که تحت مالکیت خارجیها و تهدیدی برای محیط زیست ناب بود، خبر داد. من هرچه بیشتر پا به سن می‌گذارم، در مورد حفظ محیط زیست از خسارتهای غیر ضروری و جبران‌ناپذیر پر شورتر می‌شوم. اقتصادی قوی و محیط زیستی پاک اهداف متقابلی به شمار نمی‌روند. این دو باید دست به دست هم پیش بروند، زیرا در نهایت کل زندگی و فعالیت اقتصادی به شیوه‌ی اداره‌ی صحیح محیط اطرافمان بستگی دارد. در خلال سالهای اقامتم در کاخ سفید، از طرح «سبز کردن» کاخ حمایت کردم. طرحی مد نظر بود که از طریق به کارگیری کمترین میزان انرژی، بازیافت همه جانبه و بعضی اقدامات دیگر، عملکرد محیطی کلیه‌ی ساختمانهای کاخ را بهبود ببخشد. با شروع برنامه‌ای تحت عنوان «نجات گنجینه‌های امریکا»، برای پارکهایمان پول جمع کردم و از بسیاری از آنها بازدید کردم. از تعهدات بیل و ال گور در مورد حفاظت بیشتر از زمین، پاکسازی آب و هوا، مبارزه با تغییرات دمای جوی کره‌ی زمین و منابع انرژی جایگزین حمایت کردم، ولی تمرکز اصلی من بیشتر روی عوامل تأثیرات محیط زیست بر سلامت بشر بود. بررسیهایم در مورد بیماریهای کهنه سربازان خلیج فارس و فعالیتم در مورد شیوع بیماری آسم بین بچه‌ها و سرطان بین زنان، مرا قانع کرد که تأثیرات محیط زیست بر سلامت انسان مستلزم تحقیقاتی دراز مدت است.

* * *

مجمع جمهوریخواهان در دوازدهم اوت در سان دیه‌گو افتتاح شد. بنا بر سنت، حزبی که مجمع خود را برگزار می‌کند، با اعلام اسامی نامزدها و پیام مبارزه‌ی انتخاباتی اش، از تبلیغاتی دراز مدت هم برخوردار می‌شود. و نامزد حزب مقابل بی سر و صدا در حاشیه باقی می‌ماند، که از نظر من مسأله‌ای نبود چون همه‌ی ما احساس می‌کردیم به زمانی برای استراحت نیاز داریم. من سخنرانیها را از تلویزیون تماشا نکردم، اما بسرعت از دوستانم درباره‌ی اظهارات الیزابت دول در دومین شب مجمع شنیدم. او در کابینه‌ی ریگان و بوش وزیر بود، و حالا این وزیر سابق، میکروفون به دست در بین جمعیت راه می‌رفته و با لحنی دوست داشتنی درباره‌ی شوهرش و حرفه و باورهای او حرف می‌زده است. الیزابت زنی موقر و روشنفکر، تحصیلکرده در رشته‌ی حقوق و وکیلی ماهر بود که حضور و قدرت بیانش مبارزه‌ی انتخاباتی شوهرش را تقویت می‌کرد. هر چند باب دول رقیبی سرسخت برای ما به شمار می‌رفت، خوشحال بودم که می‌دیدم زنی تحت چنین فشاری قابلیت خود را بروز می‌دهد و ستایشی راکه در خور آن بود، به دست می‌آورد. و این دست عجیب سرنوشت است که حالا هر دوی ما در مجلس سنا خدمت می‌کنیم.

سخنرانی خانم دول به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر موجب مقایسه هایی بین ما شد و هنوز او از صحنه بیرون نرفته بود که رگبار سؤالات اعضای ستادم بر سرم فرو ریخت که قصد دارم به چه صورت در مجمع دموکراتها سخنرانی کنم. خبرنگاران می‌خواستند بدانند آیا من هم مثل الیزابت دول به میان مردم خواهم رفت یا از پشت میز خطابه سخنرانی خواهم کرد. با اینکه امتحان کردن شیوه‌ای تازه وسوسه کننده بود، احساس کردم بهتر است به همان روش همیشگی ام در سخنرانیها بچسبم.

روز یکشنبه ۲۵ اوت، وارد شیکاگو شدم. قرار بود بیل و چلسی سه روز بعد با قطار از ویرجینیای غربی به آنجا بیایند. بتسی ابلینگ Betsy Ebeling تمام دوستان و اعضای خانواده‌ام را در رستوران ریوا Riva واقع در نیوی پایر Navy Pier که مشرف به دریاچه‌ی میشیگان بود، دور هم جمع کرده بود. بی درنگ متوجه شدم شیکاگو بابت میزبانی دموکراتها سراسر هیجان است. شهردار شیکاگو ریچادر ام. دیلی Richard M. Daley که پسر سیاستمدار معروف و مرحوم شیکاگویی و همنام پدر بود، وظیفه‌اش را برای آماده سازی شهر عالی انجام داده بود: در تمام خیابانهای شهر درختکاری کرده بودند و همچون مجمع سال ۱۹۶۸ که آن موقع پدر او

شهردار بود، از تظاهر کنندگان علیه جنگ منفور خبری نبود. این بار همه چیز بی نقص بود.

قرار بود عصر سه شنبه در مجمع نمایندگان سخنرانی کنم و برای اولین بار در تاریخ مجمع سیاسی ملی بود که سخنرانی بانوی اول در بهترین زمان ممکن، از عمده‌ترین شبکه‌های تلویزیونی پخش می‌شد. النور روزولت اولین بانوی اولی بود که در مجمع سخنرانی کرده بود، اما آن در سال ۱۹۴۰ بود که تلویزیونی وجود نداشت. چهل و هشت ساعت قبل از سخنرانی ام پر از مراسم بود. در کمیته‌ی نظارتی زنان دموکرات سخنرانی کردم. با نمایندگان ایالتهای مختلف دیدار داشتم، در مراسم افتتاحیه‌ی پارک جین آدامز شرکت کردم و از یک مدرسه باز دید کردم. در ضمن در مورد سخنرانی ام هم کار می‌کردم، که تغییرات و اصلاحات آن تا دوشنبه شب که برای تمرین ایراد سخنرانی ام از روی تله پرومپ‌تر به یونایتد سنتر رفتم، ادامه داشت. یونایتد سنتر در ضمن خانه‌ی تیم بسکتبال «شیکاگو بالز»، قهرمان جهان، هم هست، که الهام بخش سازندگان نشانهای سیاسی تبلیغاتی شد و مدالیومی را ساختند که در عمرم ندیده بودم. در سال ۱۹۹۶، تیم بسکتبال شیکاگو بازیکنانی بی رقیب همچون مایکل جوردن Michael Jordan و اسکاتی پیپن Scottie Pippen، که او را از آرکانزاس می‌شناختم، و دنیس رادمن Denis Rodman مشهور به «پسر بد» را در خود داشت. مدالیومی که در مجمع فروخته شد، عکسی از مرا با موهای رنگارنگ دنیس رادمن روی خود داشت و زیر آن نوشته شده بود: «هیلری رادمن کلینتون: همان قدر بد که دلش می‌خواهد باشد.»

تا اوایل صبح روز سه شنبه از متن سخنرانی ام راضی نبودم. دلم هوای بیل را کرده بود، که هنوز در قطار بود و دور از دسترس برای دلگرمی و کمکی که به آن امیدوار بودم. کمتر از دوازده ساعت دیگر می‌بایست در برابر جمعیتی سخنرانی می‌کردم که در عمرم با این تعداد روبرو نشده بودم و برای انتقال درست باورها و اعتقاداتم با واژه‌هایی مناسب، با خودم کلنجار می‌رفتم.

باب دول بود که ناخواسته منجی من شد. همه چیز یکدفعه به ذهنم رسید. او در سخنرانی اش در مورد قبول نامزدی در مجمع جمهوریخواهان، بر اساس برداشت و استدلال خود به کتاب من، «یک قشون می‌طلبد»، حمله کرده بود. او به اشتباه برداشت کرده بود که منظور از قشون همان دولت است، و به طور ضمنی بیان کرده بود که من و فراتر از آن، دموکراتها، طرفدار مداخله‌ی دولت در تمام جنبه‌های زندگی امریکایی هستیم. او در ادامه گفته بود: «بعد از غارت تقریبی

زندگی خانوادگی امریکایی، تکان و لرزه‌ای که امریکا در سالهای اخیر با آن روبرو بوده، به ما می‌گوید بزرگ کردن بچه یک قشون می‌طلبد که معنا جامع آن این است که یک دولت می‌طلبد... و من در اینجا و در کمال احترام به شما می‌گویم بزرگ کردن بچه یک قشون نمی‌طلبد. بزرگ کردن بچه یک خانواده می‌طلبد.»

باب دول نکته‌ی اصلی کتاب را که خانواده‌ها در خط مقدم مسؤولیت پذیری برای بزرگ کردن بچه هستند، نادیده گرفته بود. ولی واژه‌ی قشون که استعاره‌ای است برای جامعه به عنوان کل، مسؤولیتهای فرهنگی و اقتصادی و زیست محیطی لازم برای بزرگ کردن بچه را هم در بر می‌گیرد. مأمور پلیس گشت، آموزگار در کلاس، قانونگذاری که قانون وضع می‌کند و تهیه کننده‌ای که تصمیم می‌گیرد چه فیلمی بسازد، همه و همه به نحوی روی بچه‌های امریکایی تأثیر می‌گذارند.

من برای سخنرانی ام روی کلمه‌ی قشون انگشت گذاشتم و بسرعت پیش نویس سخنرانی ام را به حول این محور تغییر دادم. سپس برای آخرین دور تمرین با مایکل شیهن Michael Sheehan به اتاقی کوچک در زیرزمین یونایتد سنتر رفتم. مایکل شیهن مربی امور رسانه‌ای فوق‌العاده‌ای بود که تلاشی طاقت فرسا کرد تا به من یاد داد از تله پرومپ‌تر استفاده کنم، کاری که قبلاً هرگز نکرده بودم و تصورش را هم نمی‌کردم که در آن ماهر شوم. البته بالاخره توانستم واژه‌های مورد نظرم را روی صفحه پیدا کنم، اما احساس می‌کردم اگر کلماتم را از روی آن دستگاه که مثل آدم آهنی بود بیان کنم، به سخنرانی لطمه می‌زنم. بنابراین آن قدر تمرین کردم تا احساس کردم درست شد.

بالاخره وقت رفتن فرا رسید. چلسی دو روز تمام را با بیل در قطار گذرانده اما او را ترک کرده بود تا به من بپیوندد. او به مادر و برادرانم و دیک کلی و دیان بلر و بتسی ابلینگ و چند دوست وآشنای دیگر پیوست که همگی در جایگاهی مبله نشسته بودند و دیدی خوب به میز خطابه داشتند.

حدود بیست هزار نفر در سالن مجمع گرد آمده بودند و حال و هوایی بشدت پر شور بر آنجا حاکم بود. قبل از من، دو تن از بزرگترین سخنرانان حزب، فرماندار سابق نیویورک، ماریو کوئومو Mario Cuomo، و رهبر مبارزات حقوق مدنی، جسی جکسون، سخنرانی کردند. آنان

با سخنرانی آتشین و عالی خود که به شیوه‌ی قدیم ایراد می‌شد، جمعیت را به اوج شور و هیجان رساندند.

وقتی به سمت صحنه به راه افتادم، جمعیت منفجر شد. دیوانه وار دست می‌زدند، شعار می‌دادند و پای می‌کوبیدند، که بشدت مرا تحت تأثیر قرار داد و کمک کرد دلهره و اضطرابم را فرو بنشانم. اشاره‌های من برای اینکه حضار بنشینند، بی فایده بود. بنابراین گذاشتم به تشویقهایشان ادامه دهند.

بالاخره فریادها کمرنگ شد و سخنرانی ام را شروع کردم. اظهارات من صریح و ساده بود. از مردم خواستم مجسم کنند وقتی چلسی به سن من برسد، در سال ۲۰۲۸، دنیا چگونه خواهد بود. من گفتم: «آنچه ما به یقین بدان واقفیم، این است که تغییر قطعی است، اما پیشرفت نه. پیشرفت بستگی به انتخابهای امروز ما برای فردا دارد و اینکه آیا با چالشهای خود مواجه می‌شویم و از ارزشهایمان حمایت می‌کنیم یا نه.»

پس از یادآوری موضوعاتی همچون توسعه‌ی قانون مرخصی خانوادگی، آسان‌ترکردن قانون فرزند خواندگی و تصویب لایحه‌ای که تضمین کند مادران و نوزادان در کمتر از چهل و هشت ساعت بعد از زایمان از بیمارستان مرخص نمی‌شوند، به سراغ نقطه‌ی اوج سخنرانی رفتم که در جواب باب دول نوشته بودم:

«برای من و بیل، هیچ تجربه‌ای چالش برانگیزتر و پاداش دهنده‌تر و سازنده‌تر از بزرگ کردن دخترمان نبوده است، و ما پی برده‌ایم که تربیت و بزرگ کردن فرزندی شاد و سالم و امیدوار، خانواده می‌طلبد، آموزگار می‌طلبد، عالم روحانی می‌طلبد، کاسب و تاجر می‌طلبد، رهبر جامعه می‌طلبد و تمام کسانی راکه از سلامت و امنیت ما حمایت می‌کنند. بزرگ کردن بچه وجود همه‌ی ما را می‌طلبد.

بله، این کار یک قشون می‌طلبد.

و یک رئیس جمهور

رئیس جمهوری می‌طلبد که نه فقط تواناییهایی بالقوه‌ی فرزند خودش را باور دارد، بلکه این را در تمام بچه‌ها باور دارد. رئیس جمهوری که نه فقط به تقویت خانواده‌ی خود، بلکه به تقویت تمام خانواده‌های امریکایی معتقد است.

این کار بیل کلینتون را می‌طلبد»

دوباره جمعیت منفجر شد. آنان نه تنها باور داشتند که بیل به بچه‌ها اهمیت می‌دهد، بلکه درک می‌کردند که من مستقیماً رو در روی نظریات فردگرایانه‌ی رادیکالی جمهوریخواهان و باریک بینی و دیدگاه غیر واقعی از آنچه بیشتر امریکاییان در پایان قرن بیستم برای بزرگ کردن بچه به آن نیاز دارند، قرار گرفته‌ام.

چهارشنبه شب من و چلسی به استقبال بیل رفتیم، و او با خبرهایی ناگوار از قطار پیاده شد. ماجرا این بود که نشریه‌ای عامه پسند قصد داشت داستانی منتشر کند مبنی بر اینکه دیک موریس به طور مرتب با دختری تلفنی در هتل محل اقامتش در واشنگتن دیدار می‌کرده است. داستان که قرار بود روز پنج شنبه در این نشریه چاپ شود، از آن دختر نقل قول می‌کرد که موریس نزد او در مورد نوشتن متن سخنرانی من در مجمع و نیز متن سخنرانی رئیس جمهور که در واقع تا آن موقع او هرگز چنین کاری برای بیل نکرده بود، قمپز در کرده است. موریس از همکاری در مبارزه‌ی انتخاباتی استعفا کرد و بیل اعلامیه‌ای مبنی بر تشکر از خدمات موریس صادر کرد و به او لقب «فوق استراتژیست سیاسی» داد. بعد از رفتن موریس، مبارزه‌ی انتخاباتی یکپارچه پیش رفت، زیرا مارک پن به ارائه‌ی تحقیق و تجزیه و تحلیلی متفکرانه ادامه داد.

پنج شنبه شب که بیل پا به صحنه گذاشت، حضورش در برابر مجمع اعلام قبول نامزدی ریاست جمهوری در آن انتخابات، شور و هیجانی وصف‌ناپذیر را بین نمایندگان ایجاد کرد. او از همان لحظه‌ی آغاز سخنرانی، دیدگاهها و نظریات خود را با لحنی پرشور و شیوه‌ی بیانی بی نقص در مورد تداوم رهبری امریکا ابراز داشت و مروری بر پیشرفت امریکا را با این مبحث شروع کرد که ملت ما در سال ۱۹۹۲ کجا بود و در طول دوران ریاست جمهوری او به کجا رسید. همچنان که او هنرمندانه سخنرانی اش را ایراد می‌کرد، من و چلسی در جایگاه ویژه نشسته بودیم و سراپا غرور تماشایش می‌کردیم. دو ـ سه دقیقه‌ای قبل از خاتمه‌ی سخنرانی بیل، ما پایین رفتیم تا آماده شویم که برای بخش آخر مجمع، روی صحنه به بیل بپیوندیم. تا وقتی ما به پشت صحنه برسیم، او تقریباً به قسمت نتیجه گیری از سخنانش رسیده بود. او با اشاره به مبارزه‌ی انتخاباتی اش در سال ۱۹۹۲، چنین تأکید کرد: «بعد از چهار سال خوب و دشوار، هنوز به مکانی معتقدم که هوپ[1] نامیده می‌شود، مکانی که امریکا را به سوی خود فرا می‌خواند.» من هم همین طور.»

---

۱ - Hope، نام زادگاه بیل کلینتون، که معنای لغوی آن امید است.

دوره‌ی دوم ریاست جمهوری

من و بیل روزهای آخر مبارزه‌ی انتخاباتی را با سرعتی دیوانه وار به سرتاسر کشور پرواز می‌کردیم تا آرای عموم را به دست بیاوریم. از شدت خستگی نا نداشتیم و تا پایان شمارش آرا هم هیچ چیز قطعی نبود، یا به قول بیل، تا آخر پاییز که جوجه‌ها را می‌شمردند. ساعت به ساعت جو هواپیمای ریاست جمهوری سبک‌تر و به همان اندازه اطمینان ما بیشتر می‌شد که بیل بعد از فرانکلین روزولت اولین رئیس جمهور دموکراتی خواهد بود که دو دوره بر مسند کار خواهد نشست. در آستانه‌ی انتخابات، من و بیل و چلسی از شدت بی خوابی و هیجان روی پا بند نبودیم و گیج می‌خوردیم. در آن روزها تبِ رقص پر هیجان و دیوانه وار ماکارنا Macarena سرتاسر امریکا را مبتلا کرده بود و در نیمه شبی برفراز ایالت میسوری، چلسی توجه اطرفیانمان را به رقص ماکارنای فی البداهه‌اش جلب کرد. (همه‌ی ما تا حدودی مثل آدمهایی شده بودیم که از اردو برگشته‌اند و از دست وزوز پشه‌ها لحظه‌ای خواب نداشته‌اند.) وقتی مایک مک کاری Mike Mc Curry منشی مطبوعاتی بیل در مصاحبه‌ای با خبرنگاران از فعالیتهای انجام گرفته در قسمت جلویی هواپیما می‌گفت، حواسش بود این را هم بگوید که فرمانده‌ی کل قوا به شیوه‌ای «رئیس جمهور مآبانه» رقصیده است. ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود که ما در لیتل راک فرود آمدیم.

هیچ جای تردید نبود که ما در آرکانزاس، جایی که بیل سفرش را برای ورود به کاخ سفید از آنجا آغاز کرده بود، رأی می‌دادیم و همانجا به انتظار اعلام نتایج آرا می‌ماندیم. ما در سوئیتی چند اتاقه در یکی ازِ هتلهای مرکز شهر مستقر شدیم تا استراحتی کنیم و با اعضای خانواده و دوستان دیداری تازه کنیم. از قبل دهها هزار نفر در لیتل راک گرد آمده بودند تا پیروزی احتمالی بیل را جشن بگیرند. ما تا موقع رفتن به حوزه‌ی رأی‌گیری، خود را از انظار پنهان کردیم و بعد از آن در ضیافت ناهاری به میزبانی سناتور دیوید پرایر که همان سال بازنشسته شده بود، حضور به هم رساندیم.

من خدا را شکر می‌کردم که در محاصره‌ی چهره هایی آشنا هستیم و مواجه با حمایت پرشور

مردم لیتل راک، اما نشانه هایی از دلتنگی هم در فضا به چشم می‌خورد، زیرا همه می‌دانستند این آخرین دوره‌ی ریاست جمهوری بیل خواهد شد. هر رئیس جمهوری فقط می‌تواند دو دوره بر مسند کار باشد. مردی که زندگی اش توأم با مبارزه‌ای انتخاباتی بود، سرانجام به آخر خط آخرین مسابقه‌اش رسیده بود. با نگاهی دقیق به جماعت پرشور، می‌شد احساسات پنهان در پس پرده را دید. سناتور پرایر در سخنرانی‌اش هنگام ضیافت ناهار، به ما خاطرنشان کرد که هیأت قضایی مستقل از دو سال پیش دفتری در شهر لیتل راک دایر کرده و هنوز هم تحقیقات را به پایان نرسانده است. او گفت: «گمان می‌کنم بهترین شعار تبلیغاتی برای جلب مردم این بود که بگویید: این انتخابات که تمام شود، کنت استار هم برمی‌گردد سر خانه و زندگی‌اش.» او اشاره کرد که تحقیقات روزگار خیلی‌ها را سیاه کرده و بسیاری از مردم را به ورشکستگی کشانده است، و گفت: «... ما احساس می‌کنیم دیگر وقتش رسیده که آنان دست از سرمان بردارند.»

وقتی فهمیدیم بیل با برتری قابل ملاحظه‌ی هشت درصدی در انتخابات پیروز شده است، احساس کردم این برای هر رئیس جمهوری چیزی فراتر از پیروزی است؛ این حمایت مردمی بود. مردم امریکا مطمئن شده بودند که این انتخابات در خصوص مسایلی است که برایشان حائز اهمیت بود ـ کار، خانه، خانواده، اقتصاد ـ نه درباره‌ی کینه ورزیهای دیرینه‌ی سیاسی و رسواییهای دروغین. پیام ما از فضای مسموم واشنگتن عبور کرده و به رأی دهندگان رسیده بود. شعار مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ ما ـ همه‌اش زیر سر اقتصاد است ـ هنوز هم کارآیی داشت، ولی با تأکیدی تازه بر کاری که اقتصادی ارتجاعی می‌تواند برای بهبود زندگی همه‌ی امریکاییها انجام دهد. ما تشخیص داده بودیم که اگر مردم دغدغه‌های شخصی شان را از طریق صدا و آرایشان به گوش برسانند، می‌تواند شکل سیاسی به خود بگیرد.

روزهای انتخابات عذابی الیم است، چون هیچ کاری جز صبر کردن نمی‌شود کرد. برای منحرف کردن حواسم برای صرف ناهار در رستوران داز ایت پلیس Doés Eat Place به دوستانم ملحق شدم. این رستوران فقط استیک دارد و یکی از شعبه‌های رستوران داز در گرینویل می سی سی پی است. بعد از ناهار تصمیم گرفتم تا خانه‌ی مادرم در منطقه‌ی هیل کرست در لیتل راک رانندگی کنم، و با چاپلوسی و تملق مأمور محافظم دان فلین را مجاب کردم بغل دستم بنشیند. وقتی به آنجا رسیدیم، بنا به دلایلی بند بند انگشتان دان مثل تاس تخته نرد سفید شده بود. از آن به

بعد دیگر رانندگی نکرده‌ام.

درست بعد از نیمه شب، پس از سخنرانی واگذاری باب دول، من و بیل دست در دست یکدیگر به همراه ال گور و همسرش در مقابل عمارت قدیمی کنگره که اولین بنای کنگره‌ی آرکانزاس بود و محل مبارزه‌ی انتخاباتی بیل در سوم اکتبر ۱۹۹۱، حاضر شدیم.

در میان انبوه جمعیت چهره‌ی دوستان و طرفدارانمان را می‌دیدم، و به خاطر آوردم که برای اولین بار عمارت قدیمی کنگره را در ژانویه ۱۹۷۷ دیدم که مراسم ادای سوگند به عنوان دادستان کل آرکانزاس در آنجا برگزار بود. من ممنون مردم آرکانزاس بودم که در تمام این سالها بسیار چیزها به من اهدا کرده بودند و عمق احساسات بیل را احساس می‌کردم، که گفت: «از شما مردم ایالت زادگاه محبوبم ممنونم. اصلاً دلم نمی‌خواست امشب در هیچ جای دیگر این دنیا بودم. من در مقابل این عمارت با شکوه که ناظر بسیاری از مسایل زندگی من و تاریخ ایالت ما بوده، از شما تشکر می‌کنم که این همه سال در کنار من ماندید، هرگز تسلیم نشدید و همیشه می‌دانستید که با هم خواهیم توانست هر کاری را بهتر انجام دهیم.»

بیل به این فرصت دست یافته بود که «پلی به سوی قرن بیست و یکم بزند»، و من نیز نهایت سعی خود را می‌کردم که به او کمک کنم. در دوره‌ی اول ریاست جمهوری او که برایم حکم کارآموزی را داشت، آموخته بودم که به گونه‌ای مؤثر از مقام و موقعیت خود، چه روی صحنه و چه در پشت صحنه استفاده کنم. در طی دو سال اول ریاست جمهوری بیل، به عنوان مشاور ارشد او در امور درمانی، شهادت در برابر کنگره، ایراد سخنرانیها، سفر به سرتاسر کشور و ملاقات با رهبران کنگره، نقشی کاملاً قابل رؤیت داشتم، ولی در دو سال بعد از آن و به دنبالش در انتخابات میان دوره‌ای سال ۱۹۹۴، نقشم خصوصی‌تر اما به همان نسبت فعالانه‌تر شده بود.

من کارم را در کاخ سفید شروع کرده بودم تا با همکاری با دیگر مقامات کاخ، خدمات و برنامه‌هایی حیاتی را که هدف گینگریچ و جمهوریخواهان قرار گرفته بود، از نابودی نجات دهم. همچنین به مدت دو سال به مشاوران ارشد رئیس جمهور کمک می‌کردم که اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی را بهبود بخشند و مانع کاهش بودجه در خدمات قانونی، هنر، آموزش و پرورش، بیمه و خدمات درمانی سالمندان و مستمندان شوند. بخشی از تلاش مداوم ما هم در مورد اصلاحیه‌ی خدمات درمانی این بود که دموکراتها و جمهوریخواهان کنگره را تحت فشار گذاشتیم تا

برنامه‌ای جامع را برای قابل دسترس بودن واکسیناسیون رایگان یا ارزان دنبال کنند.

اما خیال داشتم در دور دوم ریاست جمهوری بیل با سخنرانیهایی علنی به شکل‌گیری سیاست کاخ سفید بر سر مسایلی کمک کنم که بر زنان و بچه‌ها و خانواده‌ها تأثیر بگذارد. علی رغم شرایط مالی بهتر در بسیاری از کشورهای صنعتی پیشرفته‌ای نظیر ما، خانواده‌ها تحت فشار زیادی بودند. شکاف طبقاتی بین فقرا و ثروتمندان عمیق‌تر می‌شد و من می‌خواستم از شبکه‌ی امنیت اجتماعی ـ خدمات درمانی، آموزش و پرورش، مستمری، دستمزدها، مشاغل ـ که همگی در معرض خطر فرسودگی بود، برای شهروندانی که کمتر قادر بودند تغییرات ناشی از انقلاب تکنولوژی سطح بالا و فرهنگ مصرفی جهانی را هضم و جذب کنند، حفاظت کنم. من در طول مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۶ ریاست جمهوری با بیل همکاری کرده بودم تا مسایلی مانند مرخصی خانوادگی، وامهای دانشجویی، خدمات درمانی برای کودکان و سالمندان و افزایش حداقل دستمزد را بهبود بخشیم. مردم به رهبری او در انتخابات صحه گذاشته بودند و ما می‌توانستیم بر سعی و تلاشمان در ایجاد تغییرات مثبت در زندگی مردم تمرکز کنیم. فریادهای رو به اوج جمهوریخواهان علیه دولت بزرگ به معنی دست کم گرفتن اعتماد مردم به تأثیر وسیع برنامه‌های دولت فدرال بود؛ برنامه هایی مانند تأمین اجتماعی، خدمات درمانی و آموزش و پرورش دولتی. از طریق برنامه‌ای ابتکاری تحت عنوان «باز آفرینی دولت» به رهبری معاون رئیس جمهور ال گور، دولت فدرال جمع و جورتر از زمان رئیس جمهور کندی به بعد بود. من می‌دانستم که نقش مداوم دولت فدرال باید به‌گونه‌ای قابل اثبات مؤثر باشد. به عنوان مثال، استقرار بیشتر مأموران پلیس در خیابانها یا آموزگار در کلاسها، که به معنای توجه به خواسته‌ی امریکاییان بود.

در سال ۱۹۹۴، بزرگترین برآورد و تخمین مربوط به زنان شاغل را که به «اهمیت زنان شاغل» معروف بود و توسط وزارت کار انجام گرفته بود، تشویق کرده بودم. برآورد «اهمیت زنان شاغل» منعکس کننده‌ی نگرانیهای میلیونها زن بود که تقریباً نیمی از نیروی کار کشور را تشکیل می‌دادند. زنان بی اعتنا به درآمد و سابقه‌ی کاری شان، دو نگرانی عمده داشتند: فراهم آوردن امکانات مراقبت از فرزندانشان با کیفیتی خوب و قیمت مناسب، و ایجاد تعادل بین کار و زندگی خانوادگی‌شان. وقتی چلسی کوچک بود، من برای نگهداری از او به خانواده و دوستان و پرستار بچه متکی بودم که در ساعات کاری من و بیل، به خانه‌ی ما می‌آمدند. بیشتر مادران تا این حد

خوش اقبال نیستند.

من با زنانی آشنا شدم که در این تحقیقات شرکت کرده بودند تا چیزهای بیشتری درباره‌ی زندگی‌شان یاد بگیرند. یک مادر مجرد نیویورکی رمز جان به در بردن از مشکلات روزانه را چنین شرح می‌داد: «همه چیز زندگی‌ام زمان بندی شده است.» برنامه‌ی او به طور خلاصه چنین بود که ساعت شش صبح بیدار می‌شد تا برای رفتن به سر کار حاضر شود، صبحانه درست می‌کرد، به گربه‌ها غذا می‌داد، پسر نه ساله‌اش را بیدار می‌کرد. در مدتی که پسرش برای رفتن به مدرسه آماده می‌شد، او لباسها را اتو می‌کرد. پیاده پسرش را به مدرسه می‌رساند، تا ساعت پنج بعد از ظهر سر کارش بود و سپس پسرش را از محل فعالیت بعد از مدرسه‌اش برمی داشت و به خانه می‌رفت. شام می‌پخت، در تکالیف مدرسه‌ی بچه‌اش به او کمک می‌کرد. صورتحسابها را می‌پرداخت یا خانه را تمیز می‌کرد و بعد هم به رختخواب می‌رفت. او افتخار می‌کرد که براستی می‌توانست از خانواده‌اش نگهداری کند و از کتابداری نیمه وقت به دفتردار رسمی تمام وقت ارتقا پیدا کرده است، اما برنامه‌اش طاقت فرسا بود و او را از پا در می‌آورد. همین طور یک پرستار سی و هفت ساله‌ی بخش سی. سی. یو اهل سانتافی می‌گفت: «ما باید همسر، مادر و اهل فن باشیم و تازه باید خودمان هم باشیم، که معمولاً جای این یکی آخر فهرست است.»

آن مادر نیویورکی بابت برنامه‌ی «لیگ قهرمانی پلیس»[1] که به عنوان فعالیت بعد از مدرسه تشکیل شده بود، خدا را شکر می‌کرد. یک مأمور پلیس محلی می‌گفت که پلیس از چنین برنامه‌هایی حمایت می‌کند، چون متوجه است اگر مادری شاغل بخواهد فرزندش را از دردسر دور نگه دارد، لازم است که فضایی امن و پربار در ساعات بعد از مدرسه وجود داشته باشد. با این حال، بسیاری از مادران به چنین برنامه‌هایی بعد از مدرسه یا به مهد کودکی باکیفیت خوب برای نگهداری از بچه‌های سن آمادگی دسترسی نداشتند. تعداد جاهایی که برای مراقبت از بچه‌های کارمندانشان محلی را تعیین می‌کنند یا بابت این کار به آنان کمک هزینه می‌دهند، زیاد نبود. مهد کودکها هم اغلب از پذیرش بچه‌های مریض خودداری می‌کردند و بیشتر آنان هم اگر مادری دیر به دنبال بچه‌اش می‌رفت، شهریه‌ی بیشتری می‌گرفتند. مادری اهل بوستون می‌گفت بیشتر اوقات

1 - Police Athletic League (PAL)

از ساعت ناهاری‌اش می‌گذرد تا بموقع برای برداشتن بچه‌ی سه ساله‌اش به مهد کودک برسد. مشکل او معضلی مشترک بود. در آتلانتا با معاون یک بانک آشنا شدم که می‌گفت: «وقتی سعی می‌کنم بموقع به مهد کودک بچه‌ام برسم تا مبادا ساعت از شش بعد از ظهر بگذرد و مجبور شوم بابت دیرکرد مبلغی بپردازم، چیزی نمی‌ماند کلی عابر را زیر بگیرم و بکشم.» مادری که قاضی دادگستری بود، توضیح می‌داد: «وقتی وکیل بودم، همکارانم همگی زن داشتند و زنشان هم خانه‌دار بود. آنان مجبور نبودند نگران تحویل لباسها از خشکشویی باشند یا دنبال بچه هایشان بروند.» این حرف مرا به یاد آلبرت جنر انداخت که وقتی در سال ۱۹۷۴ به او گفتم شاید بخواهم وکیل دعاوی شوم، به من گفت نمی‌توانم این کار را بکنم، چون زن ندارم!

در سال ۱۹۹۴، دکتر دیوید همبرگ David Hamburg، رئیس شرکت کارنگی Carnegie، مرا تشویق کرد که از نقش خودم به عنوان بانوی اول برای چشمگیر کردن کاستیهای مراقبت از کودکان در امریکا استفاده کنم و دولت فدرال را تشویق کنم که بیش از این از مادران شاغل حمایت کند. در خلال مناظره‌ی اصلاحیه‌ی تأمین اجتماعی در سال ۱۹۹۶، اصرار کرده بودم که دولت موضع خود را در مورد مراقبت از کودکان به عنوان عاملی اساسی در کمک به مادرانی بی‌بضاعت که می‌خواهند از نظام مستمری بگیری تأمین اجتماعی چشم پوشی کنند و به کار رو بیاورند، حفظ کند. بعداً که نتایج تحقیقات جدید را بررسی می‌کردم، پیام خودم راگسترش دادم. نتایج تحقیقات دال بر اهمیت تحریک مغزی کودکان در سالهای اول زندگی بود. عقیده بر این بود که یادگرفته شود چطور مراقبت از کودکان می‌تواند این تحقیق را منعکس کند و رشد بچه را در سالهای ابتدایی ترفیع دهد. من از برنامه‌ای ابتکاری به نام «درک کن و بخوان» که پزشکان را تشویق می‌کرد کتاب خواندن برای نوزادان و کودکان نوپا را به بزرگسالان تجویز کنند، حمایت کردم. با تعداد زیادی از کارشناسان امور تربیتی کودکان و سازمانهای عمده‌ی حمایت از کودکان ملاقات کردم و به سرتاسر کشور سفر کردم تا به روشهای مختلفی که کیفیت مراقبت از کودکان را بالا می‌برد و راه چاره‌های موجود مادران شاغل را برای مراقبت از کودکانشان افزایش می‌دهد، پی ببرم. در میامی با رهبرانی تجاری دیدار داشتم تا راجع به مسؤولیت مشارکتی برای مراقبت از کودکان بحث کنیم، و با توجه به برنامه‌های موفقیت‌آمیز امور تجاری متفاوت، این کار را در کاخ سفید هم دنبال کردم. در پایگاه تفنگداران دریایی واقع در کوانتیکو، ویرجینیا، از مهد کودکی

بسیار خوب مخصوص خانواده‌های ارتشی دیدن کردم، که امیدوار بودم بقیه‌ی جامعه آن را الگو قرار دهند.

دو کنفرانس در کاخ سفید برگزار کردم: یکی در مورد پرورش و رشد آموزشی کودک در سالهای اول زندگی، و دومی در مورد مراقبت از کودک. ما عده‌ای از کارشناسان و حامیان و رهبران تجاری و سیاستمداران را جمع کردیم تا توجه ملت را به زمینه‌های حیاتی زندگی خانوادگی معطوف کنیم و با ارائه‌ی طرح ابتکاری دولت، کمکهای لازم به مردان و زنان شاغل بشود که کارمندانی پربارتر و والدینی مسؤول‌تر باشند. ستاد من با مشاوران سیاست امور داخلی رئیس جمهور همکاری نزدیکی داشت تا سیاستهای راهبردی بیل راکه آنها را در سال ۱۹۹۸ در سخنرانی سالیانه‌ی خود اعلام کرده بود، گسترش دهد. افتخار می‌کردم که دولت بیست میلیارد دلار برای بهبود وضعیت مراقبت از کودکان در پنج سال آینده سرمایه گذاری کرده است. این پول به مصرف افزایش دسترسی خانواده‌های شاغل کم درآمد به مهد کودک، ایجاد فعالیتهای بعد از مدرسه برای بچه‌های بزرگتر، توسعه‌ی مهد کودکها و فراهم آوردن امکان معافیت مالیاتی برای نهادهای آموزش عالی و مؤسساتی می‌رسید که روی تأسیس مهد کودک سرمایه گذاری می‌کردند. تشکیلاتی به نام «صندوق آموزش مقدماتی» تأسیس شد که به ایالتها و محله هایی که به همت خود کیفیت مراقبت از کودکان را بهبود می‌بخشیدند و نسبت کودک به کارمند را کاهش و شمار مهد کودکهای دارای جواز را بیشتر می‌کردند، کمکهای مالی می‌کرد. بشدت تلاش کردم تا برنامه‌های مراقبتی بعد از مدرسه بیش از پیش در دسترس قرار بگیرد و در سال ۱۹۹۸، دولت برنامه‌ی «مراکز آموزشی جامعه قرن بیست و یکم» را آغاز کرد که امکاناتی پربار در زمینه‌ی فعالیتهای بعد از مدرسه و برنامه‌های تابستانی برای حدود ۱/۳ میلیون کودک فراهم می‌کرد. برنامه‌های مراقبتی بعد از مدرسه تأثیری بسزا در پیشرفت حساب و روخوانی کودکان داشت. همچنین باعث کاهش خشونت و مصرف مواد مخدر در نوجوانان شده و آرامش خیال والدین را افزایش داده بود.

من از طریق حضور علنی، سخنرانی و تشکیل جلسه و تماسهای تلفنی با اعضای کنگره و سازمانهای غیر وابسته، به تبلیغ و ترویج برنامه‌های ابتکاری پرداختم. در طول دوره‌ی هشت ساله‌ی ما، کارمندان خوش ذوق و با استعداد من در سیاستهای داخلی ـ شرلی ساگوا Shirley

Sagwa، جنیفر کلین Jennifer Klein، نیکول رنبر Nicole Ranber، نیرا تندن Neera Tanden، آن اُلری Ann o'leary، هثر هوارد Heather Howard و روبی شمیر Ruby Shamir ـ بسیار ارزشمند بودند. همچنین من و بیل جلسانی راهبردی به منظور مهار خشونتهای رسانه‌ای معطوف به کودکان، بهبود وضعیت تحصیلی دانش‌آموزان اسپانیایی تبار که میزان ترک تحصیل در آنان زیاد بود، و توسعه‌ی فرصتهای کاری و آموزشی برای نوجوانان امریکایی، در کاخ سفید تشکیل می‌دادیم.

اولین قانونی که بیل در سال ۱۹۹۳ آن را امضا کرد و به تصویب رسید، قانون مرخصی استعلاجی و خانوادگی بود که سناتور دموکرات کریستوفر دوود Christopher Dodd اهل کانکتیکات آن را حمایت می‌کرد و موجب شد میلیونها شاغل بتوانند از دوازده هفته مرخصی بدون حقوق در موارد ضروری خانوادگی یا برای مراقبت از عضو بیمار خانواده استفاده کنند بی آنکه نگران از دست دادن شغل خود باشند. میلیونها امریکایی از مزیت حمایت کننده‌ی این قانون بهره‌مند شدند و به تفاوتهای فاحشی که در زندگی‌شان به وجود می‌آورد، پی بردند. زنی از کلرادو برایم نوشت که شوهرش سالها بیمار بوده و بتازگی در اثر سکته‌ی قلبی ناشی از فشار خون بالا درگذشته است، و او به یمن قانون مرخصی خانوادگی توانسته بود از کارش مرخصی بگیرد و شوهرش را برای معاینات پزشکی به بیمارستان ببرد و وسایل آسایش او را در روزهای آخر عمر فراهم کند. او مجبور نبود ماههای پایانی عمر شوهرش را در این نگرانی به سر ببرد که بعد از مرگ او شغلی هم نخواهد داشت.

من به اعضای ستادم اصرار می‌کردم که برای بهبود این قانون نظریه‌هایی ارائه دهند و با وزارت کار، دفتر مدیریت کارکنان و اداره‌ی شراکت ملی برای زنان و خانواده‌ها همکاری می‌کردیم تا مرخصی استعلاجی و خانوادگی اصلاح شود و کارمندان دولت بتوانند برای مراقبت از عضو بیمار خانواده شان از دوازده هفته مرخصی با حقوق بهره‌مند شوند. امیدوار بودم این نظام دولتی در سرتاسر کشور سرمشق قرار گیرد، و به پیشبرد قانونی که به ایالتها اجازه می‌داد از نظام بیمه‌ی بیماری برای مرخصی با حقوق والدینی استفاده کنند که بتازگی صاحب بچه شده بودند، اصرار ورزیدم. وقتی بوش این مقررات را لغو کرد و راه حمایت از این والدین را بست، دست کم شانزده تن از قانونگذاران ایالتی مشغول بررسی چنین پیشنهادهایی بودند.

برنامه‌ی پیشنهادی مطرح در کنگره بابت اصلاح قانون ورشکستگی، حمایتهای قانونی از همسران و فرزندان را که بسیاری از زنان به آن وابسته بودند، تضعیف می‌کرد. تعداد امریکاییهایی که اعلام ورشکستگی می‌کردند، در عرض بیست سال به میزان ۴۰۰ درصد افزایش یافته بود، که آماری تکان دهنده با مفاهیمی مهم برای ثبات اقتصادی کشورمان بود. آیا روز بروز تعداد بیشتری امریکایی از قانون ورشکستگی استفاده می‌کردند صرفاً برای اینکه از پرداخت بدهیهای شخصی فرار کنند یا دلیلش عدم مسؤولیت پذیری صنعت بانکداری و کارت اعتباری بود که از سر بی‌دقتی دارندگان کارتهای اعتباری را تأیید می‌کرد؟ یا امکان داشت علت آن حجم بالای مخارج زندگی باشد که بسادگی از عهده‌ی پرداخت آن برنمی‌آمدند، مثل صورتحسابهای مراقبتهای درمانی که تحت پوشش بیمه قرار نداشت؟ نحوه‌ی پاسخگویی سیاستمداران به این پرسشها به راه حلهای سیاسی مورد علاقه‌ی آنان می‌انجامید. افرادی که اعتقاد داشتند اساساً تقصیر با صنعت کارت اعتباری است که موجب می‌شود امریکاییها زیر بار قرض بروند، به راه‌حلهایی علاقمند بودند که باعث ایجاد محدودیت در صدور کارت برای متقاضیانی می‌شد که حاضر به ریسکهای اعتباری بودند. و کسانی که معتقد بودند مردم از قانون ورشکستگی بهره می‌گیرند تا مجبور به پرداخت بدهیهای خود شوند، طرفدار شیوه‌هایی بودند که اعلام ورشکستگی را برای مردم مشکل کند یا مبلغی از بدهی را که در صورت ورشکستگی شامل عفو می‌شد، محدود کند.

من پی بردم هر آنچه در این مناظره نادیده گرفته شده، بخشهایی از بحث بوده است که به زنان و کودکان مربوط می‌شد و در صورت ورشکستگی مرد، همسر و فرزندانش از هر گونه حمایت قانونی محروم می‌شدند. صدها هزار ورشکستگی پای زنان را به دادگاه کشانده بود چون تلاش می‌کردند حمایتهای مربوط به زن و بچه را که بعد از اعلام ورشکستگی شوهر سابق بدهکارشان از آنان و فرزندانشان سلب شده بود، دریافت دارند. من متوجه شدم ایجاد آن تغییرات در قانون ورشکستگی تأثیری بسزا بر زنان و خانواده‌ها دارد. در موارد اعلام ورشکستگی، شرکتهای کارت اعتباری می‌خواستند صورتحسابهای پرداخت نشده همان اولویتی را داشته باشد که الزامات حمایتی از همسر و فرزندان فرد ورشکسته. و این بدان معنا بود که زنان بیوه مجبور بودند با شرکتهای اعتباری ویزا و مستر کارت دست و پنجه نرم کنند تا بتوانند حمایت قانونی را شامل

حال خود و فرزندانشان کنند. من اعتقاد داشتم که الزامات حمایت از کودکان باید اولویت اول باشد و دیگر اینکه اصلاحیه‌ی ورشکستگی باید متوازن شود و به نسبت مساوی از وام‌گیرنده و وام دهنده انتظار برود مسؤولیت بیشتری بپذیرند. در سال ۱۹۹۸، من تصمیم رئیس جمهور را مبنی بر وتو کردن لایحه‌ای که به شکلی نامناسب از صنعت کارت اعتباری در برابر گیرندگان آن حمایت می‌کرد، سبک و سنگین کردم و سپس با اعضای کنگره همکاری کردم تا منافع گیرندگان کارت اعتباری را افزایش دهند و برای حمایت از زنان و فرزندانشان تبصره‌ای به آن بیفزایند.

قدرت اقتصادی زنان به معنای تداوم نبرد برای تأمین مالی و امنیت دوران بازنشستگی است. هنوز دستمزد زنان به اندازه‌ی دستمزد مردان نیست و بسیاری از زنان شاغل حقوق بازنشستگی کافی دریافت نمی‌کنند و به مستمری تأمین اجتماعی متکی می‌شوند. ساختار تأمین اجتماعی بر اساس این فرضیه‌ی قدیمی است که زنان دومین نان آور خانواده هستند، نه کلاً نان آور خانواده. میزان حقوق بازنشستگی فرد بر اساس میزان حقوق پرداختی او در دوره‌ی اشتغال به کار است. بیشتر زنان نه تنها کمتر از مردان درآمد دارند و اغلب حقوق بازنشستگی غیر دولتی هم دریافت نمی‌کنند، احتمالاً بیشتر نیمه وقت کار می‌کنند، اوقاتی را خارج از نیروی کار سپری می‌کنند و در دوران بازنشستگی بتنهایی زندگی می‌کنند، چرا که به طور متوسط عمرشان طولانی‌تر از شوهرشان است. مستمری تأمین اجتماعی برای بسیاری از زنان مسن حد فاصلی است بین آنان و فقر مطلق. در سال ۱۹۹۸، به منظور حفظ توانایی این شبکه‌ی ایمنی اساسی، ریاست هیأتی را در کنفرانس مربوط به بیمه‌ی تأمین اجتماعی در کاخ سفید به عهده گرفتم تا در سیستم ساختار تبعیض علیه زنان کنکاش شود.

زنان و بچه‌ها نیز از نابرابریهای موجود در سیستم خدمات اجتماعی رنج می‌برند؛ موردی که یکی از انگیزه‌های من برای کار در مورد این اصلاحیه بود. من تلاش می‌کردم تا دولت به روش «بزا و برو» پایان دهد؛ روشی که در آن بیمارستانها مادران را بیست و چهار ساعت بعد از زایمان مرخص می‌کردند. حالا زنان می‌توانند در صورت زایمان طبیعی مدت چهل و هشت ساعت و در صورت سزارین مدت نود و شش ساعت در بیمارستان بمانند.

همچنین با الهام از زندگی الیزابت گلسر Elizabeth Glaser که یکی از فعالان علیه ایدز است، تلاش کردم تا کیفیت آزمایشها بالا برود و روی داروهای مخصوص اطفال برچسب زده شود، که

شامل داروهای کودکان مبتلا به ایدز هم می‌شد. برای اولین بار الیزابت را در سال ۱۹۹۲ در اجلاس دموکراتها دیدم که سخنرانی مؤثری در مورد ابتلا شدنش به ایدز ایراد کرد. او در سال ۱۹۸۱ هنگام تولد دخترش اریل Ariel از طریق انتقال خون مبتلا به ایدز شده بود. او بی خبر از ابتلا شدنش، بیماری خود را از طریق شیر دادن به دخترش و بعداً هم به پسرش جک در رحم خود انتقال داد. الیزابت خشمگین بود که داروهای موجود و قابل دسترس از دختر و پسرش مضایقه شده بود صرفاً به این علت که ایمنی و تأثیرگذاری آنها روی کودکان آزمایش نشده بود. او و شوهرش پل گلسر نومیدانه شاهد ابتلای دخترشان به ایدز در هفت سالگی او بودند.

الیزابت مصیبت شخصی خود را تبدیل به مأموریتی از جانب کودکان مبتلا به ایدز کرد و بنیاد کودکان مبتلا به ایدز را به منظور حمایت و تشویق تحقیق در زمینه‌ی پیشگیری از ایدز و مداوای آن در دوران کودکی تأسیس کرد. تا سال ۱۹۹۴ که الیزابت درگذشت، من با او همکاری می‌کردم تا الزامی شود که داروها به‌گونه‌ای مناسب آزمایش شود و در دسترس کودکان قرار گیرد، و سپس با یاد و خاطره‌ی او به‌کار ادامه دادم. جک از پیشرفتهای درمانی منتفع شد و فعلاً حالش خوب است.

در عین حال که بعضی داروها در دسترس کودکان بشدت بیمار نیست، داروهایی دیگر با درکی اندک از میزان مصرف مناسب با تأثیرات جانبی بالقوه خطرناک آن تجویز می‌شود. جن کلین Jen Klein، یکی از کارمندان من که تلاش موفقیت‌آمیز کاخ سفید را برای برچسب زدن و آزمایش داروهای مخصوص اطفال هدایت می‌کرد، به دلیل اینکه پسرش جاکوب آسم داشت و داور مصرف می‌کرد، از این قضیه اطلاع کامل داشت. در سال ۱۹۹۸، وزارت «خوراک و دارو»[1] شرکتهای داروسازی را واداشت داروهای مخصوص اطفال را مورد آزمایش قرار دهند، اما بعضی از شرکتها موضوع را به دادگاه کشاندند و دادگاه فدرال حکم داد که وزارت خوراک و دارو حق درخواست چنین آزمایشی را ندارد. من حالا در مقام سناتور تلاشم را کرده‌ام تا قانونی تصویب شود که به وزارت خوراک و دارو قدرت لازم را برای رسیدگی به آنچه از آن جانبداری می‌کرد، بدهد.

* * *

1 - the Food & Drug Administration (FDA)

به واسطه‌ی سخنرانی یک سال قبل در پکن، شهرتم به گونه‌ای قابل توجه در سراسر جهان افزایش یافته بود و از چپ و راست درخواستهایی به دفترم می‌رسید که از من می‌خواست برای شرح موضوعات تأثیرگذار بر زنانی که از کشورشان دیدن کرده بودم، سخنرانی کنم یا در جلساتی حضور به هم برسانم. قبل از سفرم به پکن، در تمام دیدارهای رسمی از کشورهای خارجی، من همراه بیل بودم و در تمام برنامه‌های مربوط به زنان شرکت می‌کردم. در اواسط نوامبر که از استرالیا و فیلیپین و تایلند دیدن می‌کردیم، من برنامه‌های خودم را دنبال می‌کردم و بیل هم برنامه‌های خودش را. ما چند برنامه‌ی ضروری هم داشتیم. وقتی در استرالیا بودیم، بعد از توقفی در سیدنی و کانبرا، از سد بزرگ صخره‌های مرجانی دیدن کردیم. در پورت داگلاس Port Douglas، بیل حمایت امریکا را از حفاظت از سد صخره‌های مرجانی به منظور جلوگیری از فرسایش این صخره در دنیا اعلام کرد و سپس ما سوار بر قایق به سمت صخره‌ها در دریال کورال Coral رفتیم. من خیلی هیجان زده بودم که می‌خواستم در آب فرو بروم و به کارمندانم گفتم: «شما هم بیایید، بچه‌ها. زندگی کوتاه‌تر از آن است که بخواهید نگران خیس شدن موهایتان شوید.»

وقتی رئیس جمهوری برای شنا کردن می‌رود، همیشه یک نمایش بزرگ برپا می‌شود. همچنان که من و بیل از دیدن یک صدف عظیم و گستره‌ای از ماهیهای رنگارنگ که در آبهای فیروزه‌ای از این سو به آن سو می‌رفتند، شگفت زده بودیم، غواصان نیروی دزیایی و مأموران سرویس مخفی با کفش و نقاب غواصی دور ما حلقه زده بودند.

این سفر لحظات شگفت آور دیگری هم داشت. بیل با معروف‌ترین گلف باز استرالیا، گرگ نورمن Greg. Norman افسانه‌ای معروف به «کوسه‌ی سفید کبیر»، بازی کرد. نورمن در خلال پرواز در راهروهای هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری بالا و پایین می‌پرید تا خودش را برای بازی آماده کند. من از خانه‌ی اپرای سیدنی که شهرت جهانی داشت، دیدن کردم و در آنجا در حضور زنانی شاخص درباره‌ی انتخابات ریاست جمهوری و تأکید بیل و خودم بر مسایل مرتبط با زنان و خانواده، سخنرانی کردم؛ یعنی درباره‌ی آنچه خبرگان سیاسی به آن «فمینیزه کردن سیاست» می‌گفتند و من آن را «انسانی کردن سیاست» در نظر می‌گرفتم.

در یکی از پارکهای حیات وحش، بیل خرسی را که چلسی نام داشت، بغل کرد. اینکه او تا این

حد به حیوانی نزدیک شده بود، به معجزه می‌مانست یا می‌شد آن را نمونه‌ای از بی توجهی توأم با خوش اقبالی در نظر آورد. ناظر بر سفر کاخ سفید که پیش از رئیس جمهور عازم منطقه می شود، وظیفه دارد از امکان ابتلای او به هر گونه حساسیت پیشگیری کند. در طی دیدار رسمی مان از اقامتگاه رسمی فرماندار کل در کانبرا، من و بیل در کنار سر ویلیام و لیدی دینه Sir William & Lady Deane ایستادیم و چمنزاری وسیع را تحسین کردیم. لیدی دینه رو به بیل کرد و گفت: «ما بابت کانگوروها متأسفیم. گمان می‌کنم همه‌ی آنها را گرفته‌اند.»

بیل مات و مبهوت به او نگاه کرد، و من پرسیدم: «از چه حرف می‌زنید؟»

گفت: «باکمال تأسف به ما گفتند تمام کانگوروها را از چمنزار جمع کنیم، چون شاید یکی از آنها به رئیس جمهور نزدیک شود و باعث ایجاد حساسیت در او شود.»

تا جایی که بیل خودش خبر داشت، به کانگورو حساسیت نداشت. اما خوب، یک نفر گفته بود او حساسیت دارد و قضیه‌ی محافظت از بیل غالب شده بود. ناظران وفاداری که زودتر از ما به منطقه می‌رفتند، مشتاق بودند که کمک کنند و من از تلاش آنان بابت پیش بینی هر گونه نیاز و مسأله‌ای قدردانی می‌کردم، اما حالم بد می‌شد وقتی می‌دیدم نگرانی‌شان مایه‌ی دردسر دیگران می‌شود. در ضیافت شام رئیس جمهور فرانسوا میتران Francois Mitterrand و همسرش دانیلا Danielle در سال ۱۹۹۴ در کاخ الیزه واقع در پاریس، مادام میتران از من عذر خواهی کرد که سر میزها گل نیست. من پرسیم: «منظورتان چیست؟»

گفت: «به من گفته شد رئیس جمهور به گل حساسیت دارد.»

همان طور که بیل سالها به کارکنانش گفته بود، به گل چیده شده حساسیت نداشت، ولی کو گوش شنوا؟ ما بدون وجود آن همه کارمند بی نظیر نمی‌توانستیم به توفیقی دست یابیم، اما در مواقعی نادر بیش از نیازمان کمک دریافت می‌کردیم.

دیگر تا آن موقع همه فهمیده بودند که هر وقت من با رئیس جمهور به سفر بروم، بر مواردی مرتبط با زنان، خدمات درمانی، آموزش و پرورش، حقوق انسانی و تلاشهای مردمی، مثل نقش وامهای ناچیز بر اقتصاد جهشی تأکید دارم. اغلب از هیأت نمایندگی رسمی بیل جدا می‌شدم و با زنان در خانه یا محل کارشان ملاقات می‌کردم. از بیمارستانهای دیدن می‌کردم که روشهایی مبتکرانه را برای گسترش مراقبتهای بهداشتی بچه‌ها و خانواده‌ها در پیش می‌گرفتند. یا از مدارس

دیدن می‌کردم، مخصوصاً مدارس دخترانه. از این مکانها بسیار چیزها در مورد فرهنگهای بومی یاد می‌گرفتم و این پیام تقویت می‌شد که سعادت هر ملتی با تعلیم و تربیت و رفاه زنان و دخترانش ارتباط دارد.

در اولین دیدارمان از فیلیپین در سال ۱۹۹۴، من و بیل از پایگاه نظامی کورگیدو Corregidor دیدن کردیم، پایگاهی امریکایی که در خلال جنگ جهانی دوم به دست ژاپنی‌ها افتاده بود. اینجا بود که ژنرال داگلاس مک آرتور Douglas McArthur مجبور به عقب‌نشینی از جزیره شده و البته قول داده بود که بزودی بر خواهد گشت. سربازان فیلیپینی دوش بدوش امریکاییها دلاورانه جنگیده و در سال ۱۹۹۴ راه را برای بازگشت مک آرتور باز کرده بودند. در طول دهه‌های متمادی پس از جنگ جهانی دوم، فیلیپین تغییرات سیاسی پر پیچ و خمی را طی کرده بود. مردم هنوز در حال احیای تأثیرات حکومت دیکتاتوری بیست و یک ساله‌ی فردینالد مارکوس Ferdinand Marcos بودند. کورازون آکینو Corazon Aquino که شوهرش در اثر مخالفت با مارکوس ترور شد، هدایت مسیر را برای ابقای دموکراسی در کشورش به دست گرفت. کوری آکینو در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۶، به رقابت با مارکوس قد علم کرد. مارکوس برنده اعلام شد، اما این پیروزی را با تقلب و ارعاب مردم به دست آورد. بالاخره مخالفت مردمی مارکوس را از مسند ریاست جمهوری پایین کشید، آکینو رئیس جمهور شد و بار دیگر زنی به دلیل فقدان شخصی‌اش در عرصه‌ی سیاست جلوه گر شد.

رئیس جمهور آکینو جای خود را به فیدل راموس Fidel Ramos داد که ژنرال سابق و تحصیلکرده‌ی وست پوینت بود و همیشه لبخند گشاده و شوخ طبعی را چاشنی مسؤولیت دلهره‌آورش می‌کرد. او و همسرش آملیتا Amelita در هر دو سفرمان به مانیل، میزبان ما بودند. در ضیافت ناهاری در سال ۱۹۹۴، او اصرار کرد که بیل ساکسیفون بزند و وقتی بیل امتناع کرد، او ترتیب حضور یک گروه سنتی موسیقی را داد تا بیل را همراهی کنند و خانم راموس هم پیانو نواخت. خانم راموس شادمانانه یکی از چندین کمدین اقامتگاه رئیس جمهور سابق را هم به ما نشان داد که پر از کفشهای ایملدا مارکوس بود.

بعد از سخنرانی در همایشی که هزاران زن از سرتاسر فیلیپین در آن حضور داشتند، من مانیل را به قصد کشور تپه‌ای تایلند شمالی ترک کردم تا در بانکوک به بیل بپیوندم که در آنجا دیداری

رسمی به میزبانی پادشاه بهامیبول آدولیادی BHumibol adulyadey و ملکه سریکیت Sirikit داشتیم که مصادف بود با پنجاهمین سالگرد تاجگذاری پادشاه.

در طول پرواز به شهر چیانگ رای Chiang Rai نزدیک مرز لائوس و برمه، من محو تماشای منظره‌ی با شکوه شالیزارهای سبز و رودخانه‌ای بودم که به طور مارپیچ زیر پایمان گسترده بود. در باند فرودگاه یک گروه موسیقی که طبل و سنج و ساه(۱) می‌نواخت، از ما استقبال کرد. دخترها در لباسهای سنتی می‌رقصیدند و همزمان به گونه‌ای معجزه آسا تعادل دسته گل و شمعهایی را که به مچ دستانشان بسته شده بود، حفظ می‌کردند. ورود من مصادف شد با جشنواره‌ی لوی کراتونگ Loy Krathong که خیابانها پر از مردمی بود که برای پرتاب دسته‌های گل و شمع به داخل آب به سوی رودخانه‌ی مائی پینگ Mae Ping ره می‌سپردند. به من گفتند آن سنت دیرین نماد پایان دردسرهای یک سال و امید برای سال آینده است.

امیدواری موجود در این سنت با زندگی هولناک دختران جوانی که بعداً در مرکز بازپروری روسپیان سابق دیدم، کاملاً در تضاد بود. این منطقه‌ی تایلند شمالی بخشی از «مثلث طلایی» است که مرکز سوداگری انواع و اقسام مواد مخدر، قاچاق کالا و خرید و فروش زنان و دختران است. به من گفتند که بیش از ده درصد از دختران این منطقه بزور به فحشا کشیده شده‌اند. تعدادی از آنان قبل از رسیدن به سن بلوغ به روسپی خانه‌ها فروخته می‌شدند، زیرا مشتریها دختران جوان را ترجیح می‌دادند صرفاً چون به اشتباه تصور می‌کردند آنان به بیماری ایدز که بیماری بومی این روسپیان است، مبتلا نیستند. در مرکز زندگی جدید New life center در چیانگ مائی Chiang Mai، مبلغان مذهبی امریکایی مکانی امن برای روسپیان سابق فراهم کرده بودند و به آنان فرصتی داده می‌شد تا به مهارتهای حرفه‌ای برای رفع نیازهایشان دست یابند. من در آن مرکز دختری را دیدم که وقتی هشت سال داشت، پدر تریاکی اش او را فروخته بود. او بعد از چند سال فرار کرده و به خانه برگشته بود، که دوباره به روسپی خانه فروخته شده بود. حالا او فقط دوازده سال داشت، اما مبتلا به ایدز و در حال مرگ بود. فقط پوست و استخوانی از او مانده بود و وقتی به او نزدیک شدم و کنار صندلی اش زانو زدم تا به کمک مترجم با او حرف بزنم، شاهد بودم که بیهوده سعی

---

۱ - سازی زهی با صدای گوشخراش و پر سوز و گداز.

می‌کرد تمام قوای خود را جمع آوری می‌کند و برای ادای احترام به شکل سنتی دستانش را به هم نزدیک کند. او نای حرف زدن نداشت. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که دستانش را بگیرم. او مدتی کوتاه پس از دیدار من درگذشت.

در بازدید از یکی از دهکده‌های محلی، ناظر شواهد و قراینی مغشوش کننده از اقتصاد عرضه و تقاضایی بودم که دختران را به کام مرگ می‌کشاند. راهنمایم توضیح داد هر خانه‌ای که آنتن تلویزیون روی پشت بام آن دیده می‌شود، نشانه‌ی ثروتمند بودن خانواده است، که همیشه هم بدان معناست که یکی از دختران خانواده برای تجارت مسایل جنسی فروخته شده است. خانواده هایی که در آلونک هایی فقیرانه زندگی می‌کردند و تلویزیون نداشتند، یا از فروش دخترشان امتناع کرده بودند یا دختری نداشتند که او را بفروشند. این دیدار مرا مصمم‌تر کرد که حتماً باید بین سیاستهای جهانی و زندگیهای بومی پلی زد.

در جلسه‌ای با نمایندگان دولت تایلند و گروهی از زنان، من برنامه‌های دولت را مبنی بر شدت عمل در برابر خرید و فروش زنان، مخصوصاً دختران جوان برای مسایل جنسی مورد بحث قرار دادم. دولت می‌بایست در مورد قوانین ضد فحشا و دایر کردن روسپی خانه شدت عمل بیشتری به خرج می‌داد و برای صاحبان روسپی خانه و مشتریهای آنان و خانواده هایی که فرزندان خود را به آنان می‌فروختند، حبس با اعمال شاقه در نظر می‌گرفت. خرید و فروش زنان نقض حقوق بشر است که دختران و زنان را به بردگی می‌کشاند و اوضاع اقتصادی کل منطقه را بی ثبات می‌کند و بد شکل جلوه می‌دهد، درست مثل قاچاق مواد مخدر. تایلند منحصر به فرد نبود. در طول سفرم پی بردم که خرید و فروش انسان تا چه حد گسترده است، مخصوصاً خرید و فروش زن. امروزه وزارت امور خارجه تخمین می‌زند که چهار میلیون نفر که در نهایت فقر زندگی می‌کنند، هر سال خرید و فروش می‌شوند. من بحث در مورد این نقض وحشتناک حقوق بشر را آغاز کردم و دولت را تحت فشار گذاشتم تا رهبری جهان را برای مبارزه با آن به عهده بگیرد. در اجلاس سال ۱۹۹۹ «سازمان دهی امنیت و مشارکت در اروپا»[1] که در استانبول ترکیه برگزار شد، من برای اقدامی جهانی در این خصوص فراخوان دادم. با وزارت امور خارجه و اعضای کنگره که از قبل مورد را

---

1 - Organization for Security and Cooperation in Europe (OSCE)

مد نظر قرار داده بودند، همکاری کردم. و در سال ۲۰۰۰ قانون حمایت از قربانیان قاچاق انسان تصویب شد که اکنون قانونی جهانی است و به زنانی که به امریکا قاچاق می‌شوند کمک می‌کند و به دولتها و سازمانهای غیر دولتی یاری می‌رساند که در خارج با این سوداگری مبارزه شود.

* * *

ما بموقع برای روز شکرگزاری به واشنگتن برگشتیم و برای شرکت در گردهمایی خانوادگی عازم کمپ دیوید شدیم. هری و لیندا، و دنی توماسون Danny Thomason برادر لیندا هم جزو میهمانان ما بودند. بیل او را از سال ۱۹۶۸ که در مدرسه‌ای در هات اسپرینگز درس می‌داد، می‌شناخت. از همه بهتر، حالا دو تا برادر زاده هم داشتیم، زاخاری پسر تونی و تیلور پسر راجر. با وجود سرما و یخ بندان، مردها گلف بازی می‌کردند تا جامی را که «جام کمپ دیوید» نام گرفته بود، از آن خود سازند. ما غذایمان را در کلبه‌ی لارل خوردیم و مدت زمانی را در آن سپری کردیم. یک تلویزیون صفحه تخت بزرگ به آنجا برده بودم تا بتوانم از هر گوشه‌ی اتاق تمام بازیهای فوتبال را تماشا کنم. سر شام رأی گرفتیم که آن شب در سینمای کمپ چه فیلمی را تماشا کنیم و زمانی که آرا برابر یا اختلاف شدید بود، پیش می‌آمد که دو تا فیلم ببینیم.

جمهوریخواهان نُه کرسی در مجلس نمایندگان و دو کرسی در سنا از دست داده بودند، اما همچنان مجلس را تحت کنترل داشتند و مقامهای رهبری را بیشتر به نظریه پردازان حزبی‌شان داده بودند تا به افراد میانه رو یا پراگماتیست. رئیس جدید کمیته‌ی «اصلاحیه و نظارت» مجلس، جمهوریخواهی بود به نام دن برتون Dan Burton از ایندیانا، که از نظریه‌پردازان فرضیه‌ی توطئه در کنگره بود. او شهرتش را تا حدودی مدیون این بود که با یک سلاح کالیبر ۳۸، یک هندوانه را در حیاط پشتی خانه‌اش زده تا ثابت کند وینس فاستر به قتل رسیده است، که تلاشی عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

چندین نفر از جمهوریخواهان کلیدی، از جمله رهبر اکثریت سنا، ترنت لات، از قبل عهد بسته بودند که به مسؤولیت خود مبنی بر تحقیق در مورد دولت کلینتون عمل کنند. اما به نظر می‌رسید تحقیقات وایت واتر اهمیت خود را از دست داده است. در ماه ژوئن، سناتور داماتو حکم به تعلیق جلسات بازرسی داده بود. علی رغم طولانی شدن بازجوییها، کنت استار موفق نشده بود مدارکی محکمه پسند از وب هابل که هجده ماه بود به جرم کلاهبرداری از موکلان و شرکایش در

زندان فدرال به سر می‌برد، به دست بیاورد.

همچنان که مرام ادای سوگند بیل نزدیک می‌شد، تغییراتی در کابینه و ستاد کاخ سفید صورت گرفت. لئون پنتا رئیس ستاد بیل تصمیم گرفت به کالیفرنیا برگردد. و به زندگی خصوصی اش بپردازد، و ارسکین بولز، تاجر اهل کارولینای شمالی و دوستی مورد اعتماد که آن موقع سمت معاونت لئون را داشت، جای او را گرفت. کرندال Crandall همسر ارسکین، تاجری موفق و زبر و زرنگ و در ولسلی همکلاس من بود. دوست قدیم ما هارولد ایکز که کار خود را از سال ۱۹۹۱ با بیل شروع کرده و سامان دهی عالی انتخابات سال ۱۹۹۲ بیل را به عهده داشت، سر کار وکالت و مشاوره‌اش برگشت و اِولین لیبرمن به ریاست «صدای امریکا» منصوب شد. جرج استفانوپولوس کاخ را ترک کرد تا به کار تدریس و نوشتن خاطراتش بپردازد.

من هم رئیس ستادم را از دست دادم. مگی می‌خواست سر خانه و زندگی اش برگردد. او هرگز قصد نداشت بیش از یک دوره بماند و من احساس او را بابت این تصمیم درک می‌کردم. مگی و شوهرش بیل بارت Bill Barrett می‌خواستند به پاریس نقل مکان کنند. من برای مگی خیلی خوشحال بودم. او از بدترین نوع آزار و اذیت در تحقیقات جاری جان سالم بدر برده بود. البته او تنها کسی نبود که پایش به این گرد باد کشیده شده بود، اما من هر روز او را می‌دیدم و می‌دانستم این سالهای آخر چه زجری کشیده است.

ملانی ورویر رئیس ستادم شد. او تقریباً در تمام سفرها همراهم بود و نیرویی محرک در پس جنبشهایی بین المللی بود که ما برایش مبارزه می‌کردیم تا به زنان آموزش داده شود و آنان را برای مقامهای رهبری مجهز کند. ملانی همراه و مصاحبی بی نظیر بود و به همان نسبت که در موضوعات قانونی تبحری قابل ستایش داشت، در کنگره هم دوستیهایی برقرار کرده بود.

بعد از انتخابات جای چند تن از مقامات دولتی هم خالی مانده بود، از جمله وزیر امور خارجه. از اوایل نوامبر که وارن کریستوفر بازنشستگی قریب الوقوع خود را اعلام کرده بود، واشنگتن درگیر بازی حدس زنی بود که چه کسی جانشین او می‌شود. فهرستی از افراد موفق در دست بود که هر یک هواداران خود را داشت.

من امیدوار بودم بیل انتصاب مادلین آلبرایت را به عنوان اولین وزیر امور خارجه‌ی زن مد نظر قرار دهد. به عقیده‌ی من، او در سازمان ملل گل کاشته بود و من بشدت تحت تأثیر مهارتهای

دیپلماتیکی و تسلط او بر امور جهانی و شهامت شخصی اش قرار گرفته بودم. همچنین او را بابت تسلط بر زبان فرانسوی، روسی، لهستانی و چک تحسین می‌کردم. انگلیسی هم صحبت می‌کرد و کلاً چهار زبان بیش از من می‌دانست. مادلین از دخالت نظامی امریکا در بالکان حمایت کرده بود و داستان زندگی‌اش از بسیاری جهات بازتابشی از سفرهای او به امریکا و اروپا در نیم قرن گذشته بود. مادلین به طور غریزی آرزوهای مردم را در مورد رهایی از ظلم و ستم و اشتیاق به دموکراسی شناسایی می‌کرد.

عده‌ای از دست اندرکاران عرصه‌ی سیاستهای خارجی در واشنگتن برای انتصاب افراد مورد نظر خود در این مقام فشار می‌آوردند و نجواهایی تبلیغاتی علیه مادلین سر می‌دادند که او بیش از حد تند رو و بیش از حد پرخاشگر است و برای این کار آمادگی ندارد و رهبران چند کشور بخصوص حاضر نیستند با یک زن طرف معامله باشند. سپس در نوامبر ۱۹۹۶، مقاله‌ای در واشنگتن پست به چاپ رسید که ادعا می‌کرد کاخ سفید او را به عنوان دومین نامزد این مقام مد نظر قرار داده است. به احتمال زیاد طرح این موضوع زیر سر مخالفان او بود تا در انتخاب او کارشکنی شود، تدبیری که نتیجه‌ی عکس داشت و توجه بیشتری را به صلاحیت او معطوف کرد. حالا نامزدی او می‌بایست جدی قلمداد می‌شد.

من هرگز در مورد انتخاب مادلین با خود او حرف نزدم. حتی نزدیک‌ترین افراد ستادم خبر نداشتند که دارم بیل را تشویق می‌کنم او را هم در زمره‌ی بررسیهای همه جانبه‌ی خود قرار دهد. بغیر از شوهرم، با تنها کسی که راجع به انتصاب مادلین حرف زدم، پاملا هریمن Pamela Harriman بود که آن موقع سفیر امریکا در فرانسه بود. چند روز بعد از انتشار مقاله‌ی واشنگتن پست، پاملا برای دیدن من به کاخ سفید آمد. با اینکه او چهار سال بود به عنوان سفیر ما در فرانسه به سر می‌برد، هنوز هم از روند اجتماعی و شایعه پراکنی‌های واشنگتن آگاه بود و کنجکاوانه درباره‌ی مادلین آلبرایت زمزمه می‌کرد.

او با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی اش گفت: «من با همه حرف زدم. می‌دانی، بعضی‌ها واقعاً معتقدند ممکن است مادلین وزیر امور خارجه شود.»

«راستی؟»

گفت: «آره. تو چه عقیده‌ای داری؟»

«خوب، اگه این‌طور بشود، اصلاً غافلگیر نمی‌شوم.»

«غافلگیر نمی‌شوی؟»

«نه. به نظر من او گل کاشته و بر حسب اتفاق من معتقدم که همه چیز پایاپای است. خیلی خوب می‌شود اگر زنی را در این مقام داشته باشیم.»

او محتاطانه گفت: «خوب، خوب. من نمی‌دانم اصلاً مطمئن نیستم. افراد صلاحیتدار دیگری هم هستند که این شغل را می‌خواهند.»

«می‌دانم که هستند، اما اگر من جای تو بودم، بر ضد مادلین شرط نمی‌بستم.»

می‌دانستم اظهار نظر من یکی از نظریات از بین چندین و چند نظریه‌ای بود که بیل به آن متوسل می‌شد. وقتی بیل می‌خواست تصمیمی بگیرد، در نهایت خودش تصمیم می‌گرفت. بنابراین هر وقت او درگیری فکری داشت، من فقط گوش می‌دادم و گهگاه جمله‌ای معترضه یا سؤالی پیش می‌کشیدم. وقتی بیل نظر مرا در مورد مادلین پرسید، گفتم که هیچ کس بیش از مادلین حامی سیاستهای بیل نبوده است و هیچ کس برای مجاب کردن این و آن در مورد هر موضوعی واردتر از او نیست. در ضمن اضافه کردم که انتصاب او باعث افتخار بسیاری از زنان و دختران می‌شود. تا پنجم دسامبر ۱۹۹۶ که بیل به مادلین زنگ زد و از او خواست وزیر امور خارجه‌اش شود، من مطمئن نبودم که چه کسی برای این شغل انتخاب خواهد شد. من خیلی خوشحال شدم. و بعد از اعلام منصب او، پاملا هریمن یادداشتی برایم فرستاد که: «من هرگز علیه تو یا مادلین شرط نمی‌بستم.»

در تاریخ امریکا، مادلین اولین زنی بود که بر این مسند نشست و دست کم در دوران تصدی‌اش، حقوق و نیازهای زنان را با دستور کار سیاست خارجی امریکا تلفیق کرد. در جشن روز جهانی زن در سال ۱۹۹۷ که در وزارت امور خارجه برگزار شده بود، او این موضوع را روشن کرد. باعث افتخارم بود که هر دو با هم پشت میز خطابه قرار گرفتیم و مسأله‌ی اهمیت حقوق زن را در پیشرفت جهانی پیش کشیدیم. من قویاً بر ضد قانون بربریت طالبان در افغانستان صحبت کردم. اعتقاد داشتم که دولت امریکا به دلیل ظلم و ستمی که آنان به زنان روا می‌دارند، نباید آنها را به رسمیت بشناسد و تجارت امریکا نباید برای احداث خط لوله‌ی گاز یا هر اقدام تجاری دیگری با آنان قرار داد ببندد.

* * *

من در دومین مراسم ادای سوگند ریاست جمهوری آرامش بیشتری داشتم و بی آنکه نگران باشم مبادا همان طور ایستاده خوابم ببرد، از مراسم لذت بردم. در عین حال نسبت به سال ۱۹۹۳ هیجان کمتری داشتم و از هیبت قضیه برایم کاسته شده بود. البته حالا دیگر دنیای ما خیلی متفاوت بود. احساس می‌کردم وارد فصل تازه‌ای از زندگی ام می‌شوم و مثل فولاد آبدیده شده بودم و کمی سختگیر تر اما مستحکم‌تر و قابل انعطاف‌تر. بیل هم در مقام ریاست جمهوری جا افتاده بود؛ مقامی که به او وقار داده بود و این از حالت چهره و نگاهش پیدا بود. او فقط پنجاه سال داشت، و موهایش کاملاً سفید شده بود و برای اولین بار در زندگی اش مناسب با سن و سالش به نظر می‌رسید. با این حال هنوز لبخند پسرانه، حاضر جوابی توأم با بذله‌گویی و خوش بینی همه‌گیرش را که بیست و پنج سال پیش مرا اسیر عشق او کرده بود، داشت. هنوز هم وقتی وارد اتاق می‌شد، گل از گلم می‌شکفت و صورت خوش قیافه‌اش را تحسین می‌کردم. ما در اعتقاد راسخ مان به اهمیت خدمت در دولت با هم سهیم بودیم و بهترین دوستان یکدیگر محسوب می‌شدیم. حتی با اینکه در تمام مشکلات با هم سهیم بودیم، هنوز می‌توانستیم یکدیگر را خوشحال کنیم، که مطمئن بودم باعث می‌شود چهار سال دیگر هم در کاخ سفید تاب بیاوریم.

من دیگر همان آدم سال ۱۹۹۳ نبودم که لباس آبی بنفش پوشیده بود، و نه بعد از چهار سال توانسته بودم خودم را با وضعیت کاخ سفید وفق بدهم. حالا نه فقط مسن‌تر شده بودم، بلکه موهایم هم بورتر شده بود. مطبوعات هنوز به مدل موهای من توجه نشان می‌دادند و از لحاظ مد قبولم داشتند. من با طراح لباس، اسکار دلا رنته Oscar de La Renta و همسر محسورکننده‌اش آنت Annette، بعد از اولین ملاقاتمان در سال ۱۹۹۳ در کاخ سفید که من و بیل میزبانی کندی سنتر هانرز Kennedy Center Honors را بر عهده داشتیم، دوست شده بودم. آن موقع یکی از لباسها اسکار دلارنته را که از فروشگاهی خریده بودمش، به تن داشتم و وقتی او و آنت در صف خوشامدگویان پیش آمدند و آن لباس را به تن من دیدند، اسکار گفت که چقدر از این بابت احساس سربلندی می‌کند و پیشنهاد داد که کمکم کند. من عاشق طرحهای با شکوه او بودم و او یک لباس با جلال و جبروت تور طلایی گلدوزی شده با یک شنل اطلس هماهنگ با آن برای ضیافت رسمی گشایش دور دوم ریاست جمهوری برایم طراحی و آماده کرده بود. یک لباس پشمی مرجانی رنگ همراه باکتی بلند و متناسب با آن هم برای مراسم ادای سوگند پوشیدم. بنا به

توصیه‌ی جدی اسکار، سنت شکنی کردم و خودم را از شر کلاه خلاص کردم. تنها انتقادی که به طرز لباس پوشیدن من در آن روز شد، استفاده از گل سینه به روی کت بود که صرفاً به انتخاب خودم بود. من عاشق گل سینه هستم!

اما من هم به نوبه‌ی خودم گله‌ای داشتم. چلسی شانزده ـ هفده ساله در حالی که کتی بلند تا قوزک پایش به تن داشت، با ما به طبقه‌ی پایین آمد و من تا وقتی آماده می‌شدیم از کاخ بیرون برویم، متوجه نشده بودم زیر آن چه پوشیده است. یکدفعه چشمم به دامن کوتاه او افتاد و ازش خواستم لباسش را نشانم دهد. اوکت اش راکنار زد و در همان لحظه دایانا واکر که برای مجله‌ی تایم عکسهایی از پشت صحنه می‌گرفت، عکس مرا گرفت. خیلی دیر شده بود و چلسی نمی‌توانست لباسش را عوض کند، و تازه اگر به او التماس هم می‌کردم، شاید این کار را نمی‌کرد. وقتی او بدون کت شروع به سان دیدن کرد، توجه زیادی را به خود جلب کرد. اما او صرفاً دستش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد و با اعتماد به نفس و وقار از عهده بر آمد. او در مراسم ناهاری که ظهر همان روز در کنگره برگزار شده بود، تمام این حالتها و شوخ طبعی لازم را نیز داشت.

جمهوریخواهان کنگره را در چنگ داشتند. بنابراین آنان بودند که تعیین می‌کردند میهمانان برای ناهار سنتی در کنگره کجا بنشینند. شاید هم کسی شوخی اش گرفته بود که مرا کنار دست نیوت گینگریچ نشاندند و چلسی را بین رئیس فراکسیون مجلس نمایندگان، تام دیلی Tom Delay، و سناتور شاد و شنگول نود و خرده‌ای ساله‌ی کارولینای جنوبی، استورم ترموند Storm Thurmond. دیلی که راجع به پدر چلسی حرفهایی وحشتناک زده بود، مردی خوش طینت بود و با رفتاری که با چلسی داشت، تلافی آن کار را در آورد. او برای چلسی از دخترش گفته بود که در دفتر خود او کار می‌کرد و اینکه چقدر مهم است آدم خانواده‌ای داشته باشد که درگیر فعالیتی اجتماعی باشند، و به چلسی پیشنهاد کرده بود که کنگره را به او نشان دهد.

استورم ترموند هم کمی با چلسی صحبت کرده بود. او از چلسی پرسیده بود: «می‌دانی چرا من این قدر عمر کرده‌ام؟» ترموند نود و پنج سال داشت و پیرترین فرد ارتش بود که قبل از روز پیروزی (D - Day) با چتر نجات پشت خط دشمن در نرماندی فرود آمده و با دو تا از ملکه زیباییهای سابق هم ازدواج کرده بود. سناتور در دهه‌ی شصت و هفتاد زندگی اش صاحب چهار فرزند شده بود. او به چلسی نصیحت کرده بود: «برای تقویت دستها و شانه هایت روی شکم

بخواب و بدنت را بالا بکش، و هرگز چیزی حجیم‌تر از یک تخم مرغ نخور. من روزی شش وعده غذا می‌خورم و هر بار به اندازه‌ی یک تخم مرغ.»

چلسی مؤدبانه سرش را تکان داده و با سالادش بازی کرده بود.

یک درگیری دیگر آغاز شده بود. سناتور با آن جاذبه‌ی لطیف جنوبی که باعث شهرت و آبرویش شده بود، گفته بود: «به نظرم تو تا حدودی به خوشگلی مادرت هستی.»

وسط غذا، او کمی فکر کرده و گفته بود: «تو به همان خوشگلی مادرت هستی. او براستی خوشگل است و تو هم خوشگلی. بله. تو خوشگلی. به همان خوشگلی مادرت.»

وقتی نوبت صرف دسر شده بود، ترموند داشت می‌گفت: «من معتقدم که تو خوشگل‌تر از مامانت هستی. آره، هستی و اگر من هفتاد سال جوان‌تر بودم، ازت خواستگاری می‌کردم.»

گفتگوی سر ناهار من به اندازه‌ی مال چلسی رنگ و لعاب نداشت. به نظر می‌رسید نیوت گینگریچ واقعاً آرام شده است. در خلال صرف غذا مقاومت می‌کردم که با او حرف نزنم. مثلاً «مادرت چطور است؟»، «خوب است، متشکرم. مادر تو چطور؟» یکی دو سال بدی به گینگریچ گذشته بود. با اینکه او در انتخابات مجدد سخنگوی مجلس نمایندگان شده بود، محبوبیت ملی و موقعیت خود را در مجلس از دست داده بود. در ضمن بتازگی بابت انحراف اخلاقی مورد استنطاق کمیته‌ی اخلاقی مجلس نمایندگان قرار گرفته بود. او متهم شده بود که از سازمانهای معاف از مالیات سوء استفاده کرده است تا از طریق سخنرانیهای سیاسی به پول و پله‌ای برسد و بعد هم در مورد وجوه سرشان را شیره مالیده بود. گینگریچ ادعا می‌کرد که این اشتباهی سهوی بوده است و تقصیر را به گردن وکیلش می‌انداخت. کمیته در خلال تحقیقات متوجه شد که اظهارات او در سه مورد مشکوک و فریب دهنده است. او جریمه و سپس مؤاخذه شد. من شک داشتم که مشکلات گینگریچ در مجلس مانع از این بشود که او تحقیقات وایت واتر را کش بدهد. در واقع در مراسم ادای سوگند بیل نمی‌توانستم دلهره‌ای را که از ظهر احساس می‌کردم، از خود دور کنم.

آن روز هوا تا حدودی ابری و سرد بود و فضای موجود در برابر آن ساختمان گنبد دار حتی سردتر می‌نمود. بنابرسنت، رئیس دیوانعالی کشور مراسم ادای سوگند را برای هر رئیس جمهوری اجرا می‌کند، اما نه من و نه بیل رغبتی نداشتیم که چنین لحظه‌ای را با ویلیام رنکوئیست که ما و

سیاست‌مان را تحقیر می‌کرد، سهیم باشیم. او در اوایل خدمتش کارمند دفتری قاضی دیوانعالی کشور، رابرت جسکون، بود و همان موقع تذکاریه‌ای نوشته و قویاً از حکم سال ۱۸۹۶ دادگاه مبنی بر تبعیض نژادی در پرونده‌ای معروف به پلسی علیه فرگوسن Plessy V. Ferguson طرفداری کرده و در آن اعلام کرده بود: «جدا کنید اما به تساوی». او قانون تگزاس را که اجازه می‌داد فقط سفید پوستان در انتخابات شرکت کنند، تأیید می‌کرد. او در سال ۱۹۵۲ نوشته بود: «این زمانی است که دادگاه با این حقیقت روبروست که سفید پوستان جنوب نژادهای دیگر را دوست ندارند.» و در سال ۱۹۶۴، بنا بر شهادت توأم با سوگند، تلاش کرده بود تا صلاحیت رأی دهندگان سیاه پوست را در رأی‌گیری آریزونا چالش برانگیز کند. در سال ۱۹۷۰، او در مقام معاون دادستان کل در دوره‌ی ریاست جمهوری ریچارد نیکسون برای قانون اساسی سال ۱۹۵۴ در مورد محدود و مختل کردن احکام اجرایی علیه جدا سازی نژادی که در پرونده‌ی براون Brown علیه آموزش و پرورش آمده بود، پیشنهاد اصلاحیه داد. از سال ۱۹۷۱ که او از طرف نیکسون به عضویت دیوانعالی کشور منصوب شده بود، دائم در تلاش بود تا پیشرفتهای دیوانعالی کشور را در ارتباط با نژاد به گونه‌ای گسترده در سراسر کشور خنثی کند. به عنوان مثال، او تنها کسی بود که به معافیات مالیاتی دانشگاه باب جونز Bob Jones که قرار ملاقات بین سیاه پوست و سفید پوست را قدغن کرد و سیاست اخراج را در این مورد در پیش گرفت، رأی مثبت داد. او اصلاً سعی نمی‌کرد دوستی اش را با محافظه‌کاران افراطی که از همان اولین روز ادای سوگند بیل می‌کوشیدند ریاست جمهوری او را تضعیف کنند، پنهان کند. بعدها در جریان انتخابات بوش علیه گور، مردم امریکا تعصب عقیدتی و شور و شوق حزبی او را در تصدی مادام العمرش به عنوان رئیس دیوانعالی کشور، بخوبی درک کردند.

من پیشنهاد کردم که بیل برای اجرای مراسم سوگند ریاست جمهوری از یکی از دو قاضی انتصابی خود، قاضی روث بدر گینزبرگ Ruth Bader Ginsburg یا قاضی استفن بریر Stephen Breyer کمک بگیرد، اما توجه او به سنت بر این قضیه غالب شد. از این گذشته، سخنرانی او در این مراسم درباره‌ی صلح و سازش، مخصوصاً اشاره‌اش به تقسیم نژادی به عنوان آفتی دائمی برای امریکا، همه را تحت تأثیر قرار داد. بیل از مردم امریکا خواست پیوندی تازه برقرار کنند و به یکدیگر وصل شوند.

وقتی زمان موعود فرا رسید، من و چلسی انجیلی در دست گرفتیم که بیل دست چپ خود را روی آن گذاشت و دست راستش را بالا برد. و وقتی مراسم ادای سوگند را به پایان رساند، بیل دستش را برای دست دادن با رئیس دیوانعالی کشور دراز کرد.

رنکوئیست بی آنکه حتی لبخندی بزند، گفت: «بخت یارتان». و چیزی در لحن کلامش بود که مرا به فکر انداخت ما براستی هم به چنین چیزی نیاز داریم.

درون افریقا

دومین باری که شوهرم با گریگ نورمن گلف بازی کرد، آخر و عاقبتش به تحمل دو ماه چوب زیر بغل کشید. او نه در گودالهای زمین گلف افتاده بود و نه به دلیل چرخش ناگهانی دچار این مشکل شد. صرفاً بسادگی یک قدم اشتباه روی پلکان تاریک مقابل خانه‌ی نورمن در فلوریدا برداشت، به سمت عقب سکندری رفت و نود درصد از ماهیچه‌ی چهار سر ران راست او دچار پارگی شد. این واقعه درست در ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه چهاردهم مارس ۱۹۹۷ رخ داد و او در راه بیمارستان به من زنگ زد تا خبرم کند. او وحشتناک درد می‌کشید ولی وقتی گفت: «با یک پا هم می‌شود پیشرفت کرد»، خیالم راحت شد که شوخ طبعی اش لطمه‌ای ندید است. اما به هر حال بشدت نگران حالش بودم. بیل فقط نگران بازگشت به کاخ سفید و پروازش به هلسینکی در فنلاند بود که از مدتها پیش برای چهارشنبه‌ی بعدی قرار ملاقاتی با بوریس یلتسین در آنجا گذاشته بود و اهمیتی هم نمی‌داد که نظر پزشک معالجش چه خواهد بود. من به دکتر کانی ماریانو Connie Mariano که مدیر واحد پزشکی کاخ سفید و پزشک مخصوص رئیس جمهور بود، زنگ زدم تا نظرش را جویا شوم. او به من گفت که بیل باید عمل جراحی شود، اما در کمال ایمنی می‌تواند از فلوریدا برگردد و در واشنگتن تحت عمل جراحی قرار بگیرد.

صبح روز جمعه که به پایگاه هوایی اندروز رفتم، هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری روی باند بود و ناظر بودم که تعداد قابل توجهی مأمور سرویس مخفی شوهر معمولاً فناناپذیر مرا از داخل هواپیما به بیرون حمل می‌کنند. او را روی صندلی چرخدار نشانده بودند و صندلی را با یک آسانسور هیدرولیکی پایین آوردند و روی زمین گذاشتند. من با بیل سوار یک ون شدیم و به بیمارستان نیروی دریایی بتسدا Bethesda رفتیم که قرار بود در آنجا پزشکان جراح پای او را عمل کنند. بیل علی رغم درد کشنده‌اش خوشحال به نظر می‌رسید و هنوز هم کل حواسش متوجه سفر به هلسینکی بود. از او خواستم صبر کند تا ببینیم نتیجه‌ی عمل چه می‌شود، اما او از قبل مصمم بود که حالش خوب شود. او اغلب داستان پسرکی را به من خاطر نشان می‌کرد که سراپا شور در لابلای کودها در طویله‌ای جستجو می‌کرد و وقتی دلیل این کار را از او می‌پرسند، جواب می‌دهد:

«با این همه کود، حتماً یک اسب کوچولویی این دور و بر هست.»

بیل با بیهوشی کامل در حین عمل مخالفت کرد و زیر بار مصرف هر گونه آرامش بخشی هم نرفت، زیرا معتقد بود رئیس جمهور باید بیست و چهار ساعته هشیار و در دسترس باشد. این مشکل ایجاد می‌کرد. عمل جراحی مورد نیاز او برای اتصال تاندون عضله‌ی چهار سر ران به بالای کشکک زانو عملی دردناک و مستلزم دقت بود. اگر به او بیهوشی کامل داده می‌شد، طبق اصل بیست و پنجم قانون اساسی، می‌بایست به طور موقت اختیارات را به معاون رئیس جمهور انتقال می‌داد که دم دست بود. از سال ۱۹۸۵ که رئیس جمهور ریگان برای سرطان روده‌ی بزرگش تحت عمل جراحی قرار گرفته بود، چنین انتقالی صورت نگرفته بود. بیل مصمم بود که به انتقال اختیارات متوسل نشود. ملاقات آتی با یلتسین گسترش ناتو را در بر داشت که روسها بشدت مخالفش بودند. بیل دلش نمی‌خواست خبرگزاریها گزارشی بدهند که شاید نشانه‌ی ضعف یا آسیب او تلقی شود. او بی حسی موضعی را ترجیح داد و همین طور که جراح ارتوپد و گروهش کشکک زانوی او را سوراخ می‌کردند تا عضلات چهار سر آش و لاش را بیرون بکشند و انتهای آن را به قسمتهای آسیب ندیده‌ی ماهیچه بخیه بزنند، بیل در مورد موسیقی لایل لاوت Lyle Lovett که در اتاق عمل پخش می‌شد، با پزشکان گپ می‌زد.

در طول عمل جراحی، من نگران و دلواپس در سوئیت مخصوصی که برای رئیس جمهور و خانواده‌اش در بیمارستان نگه داشته شده بود، انتظار می‌کشیدم که چلسی از مدرسه به آنجا آمد. خداوند به خانواده‌ی ما موهبت سلامت عطا کرده بود و تنها وقتی که من به بیمارستان رفته بودم، برای زایمان بود. بیل هم در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ یک عمل سرپایی سینوس داشت و چند سال بعدش هم چلسی لوزه‌اش را عمل کرده بود. غیر از آن دیگر هیچ یک از ما عمل جراحی نشده بود. و من بابت این لطف خداوند و خوش اقبالی مان شاکر او هستم.

عمل جراحی بیل سه ساعت طول کشید و بالاخره ساعت ۴:۴۳ دقیقه‌ی بعد از ظهر او را با صندلی چرخدار به سوئیت آوردند. خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید، اما روحیه‌اش خوب بود، چراکه دکتر ماریانو و پزشک جراح گفته بودند که عمل جراحی موفقیت آمیز بوده است و او به بهبود کامل بیل امید دارد. وقتی بیل را آوردند، من و چلسی در حال تماشای فیلمی با شرکت کری گرانت Cary Grant بودیم و اولین حرفی که بیل زد، این بود: «هیچ کانالی مسابقه‌ی بسکتبال

ندارد؟» و ما سریع کانال را عوض کردیم و کانالی را آوردیم که بـازی مـارچ مـدنس March Madness را نشان می‌داد.

بغیر از صحبت درباره‌ی تیم بسکتبال ریزر بکز Razor Backs، تنها چیزی کـه بـیل دلش می‌خواست درباره‌اش حرف بزند، سفرش به فنلاند بود. دکتر ماریانو و پزشکان جراح خطرات احتمالی سفر هوایی طولانی مدت را توضیح دادند و از من خواستند با او حرف بزنم و منصرفش کنم. من گفتم وقتی پای سلامت او وسط باشد، تمام سعی خود را خواهم کرد، اما شک داشتم موفق شوم. به سندی برگر Sandy Berger مشاور امنیت ملی بیل زنگ زدم. او و همسرش سوزان از دهه‌ی ۱۹۷۰ با ما دوست بودند. سندی درکی قوی از مسایل داشت و توانایی خارق العاده‌ای در نظم و ترتیب دادن حقایق و ارائه‌ی راههای چاره‌ای که رئیس جمهور می‌توانست آنها را مد نظر قرار دهد. او فعالیتهای خارج از کشور مرا تشویق می‌کرد و اعتقاد داشت که گسترش حقوق بشر از نکات حیاتی تمام برنامه‌های سیاسی خارجی محسوب می‌شود. سندی اهمیت سـفر بـه هلسینکی را تشریح کرد و توضیح داد که چرا امیدوار است بیل بتواند به این سفر برود، اما این را هم تأیید کرد که اگر پزشکان معالج بیل گفته‌اند او نباید پرواز کند، پس نباید پرواز کند. من پیغام سندی را به بیل انتقال دادم و گفتم که در کمال تأسف او موضوع را به پزشکان محول می‌کند.

بیل گفت: «اما من محول نمی‌کنم و می‌روم سفر.»

من از همانجا کنار تخت بیل به دکتر ماریانو زنگ زدم و به او گفتم: «ببین، او می‌خواهد برود. بنابراین ما باید بفهمیم چطور می‌توانیم او را ببریم و به سلامت برش گردانیم.»

دکتر ماریانو اعتراض کرد: «اما او نمی‌تواند مدتی طولانی در هواپیما بماند. ممکن است باعث لختگی خون شود.»

نگاهی به شوهرم انداختم که از کوره در رفته بود، و فکر کردم اگر نرود هم ممکن است خونش لخته شود.

بیل پرسید: «آنها چه می‌گویند؟»

از بیل پرسیدم: «نمی‌شود یلتسین بیاید اینجا؟»

«نخیر! من باید بروم.»

بـه دکـتر مـاریانو گـفتم: «او مـی‌خواهـد بـه هـلسینکی بـرود. پس مـواظب بـاشد دچـار

لختگی خون نشود.»

«مجبوریم او را در یخ خشک بگذاریم.»

«خوب است. او را در یخ خشک می‌گذاریم.»

بالاخره دکتر ماریانو نرم شد و شروع به آماده کردن گروه پزشکی برای پرواز به فنلاند کرد.

اواخر شب، من و چلسی بالین بیل را ترک کردیم تا خود را برای مجلس رقص اپرای وین که سفارت وین ترتیب برگزاری آن را داده بود، آماده کنیم. چلسی درسهای رقص والس راگذرانده بود و پدرش اصرار داشت که او در این مجلس شرکت کند. روز شنبه، گشتی در محل اقامتمان زدم تا ببینم چه موانعی برای رفت و آمد فردی با صندلی چرخدار یا چوب زیر بغل وجود دارد. بعد به بیمارستان برگشتم و به کمک فیزیوتراپ نیروی دریایی فهرستی از کارهایی که می‌بایست قبل از بازگشت بیل به خانه انجام می‌شد، تهیه کردم؛ قالیها و سیمهای برق می‌بایست بست می‌خورد و سر جایش محکم می‌شد، دور دوش می‌بایست نرده‌ای برای حفاظت نصب می‌شد، مبلمان می‌بایست جابجا می‌شد. این تجربه به من بینشی داد که زندگی روزمره‌ی افرادی که مجبور به استفاده از صندلی چرخدار هستند، چگونه است، درست مثل فرانکلین دیلانو روزولت که قبلاً ساکن کاخ سفید بود.

روز یکشنبه، بیل با صندلی چرخداری که قابل نصب در اتومبیلهای ون بود، در حالی که یک پایش رو به جلو دراز شده بود، وارد کاخ سفید شد و یکراست به بستر رفت، اما به جای اینکه بخوابد، یک قرص تایلنول Tygenol فوق العاده قوی قورت داد و بقیه‌ی مسابقه‌ی فینال بسکتبال کالج را از تلویزیون تماشا کرد.

قرار بر این بود که من و چلسی روز شنبه به افریقا برویم. فکر کردم باید سفرم را لغو کنم و همراه بیل به هلسینکی بروم، یا دست کم روز حرکت مان را تا سه شنبه که او می‌رفت، به تعویق بیندازم. اما بیل زیر بار نرفت و دلیل آورد که اگر ما تغییر برنامه بدهیم، عده‌ای تصور خواهند کرد عمل جراحی او موفقیت‌آمیز نبوده است. دست آخر به این صورت با هم سازش کردیم که بیل طبق برنامه عازم هلسینکی شود و من و چلسی هم روز یکشنبه، فقط با یک روز تأخیر عازم افریقا شویم.

علاوه بر خبرنگاران و عکاسانی که معمولاً مرا همراهی می‌کردند، مجله‌ی وگ Vogue هم

آنی لیبوویتز Annie Leibovits، عکاسی راکه به عنوان بهترینها اعلام شده بود، به منظور تهیه‌ی گزارش از سفر ما اعزام کرد. با اینکه شهرت او بابت عکسهایی بود که از چهره‌های مشهور انداخته بود، توجه خود را به ابهت و زیباییهای افریقا و مناظری که در آن مسکن گزیده بودند، معطوف کرد. من موافقت کرده بودم مقاله‌ای بنویسم تا همراه عکسهایی که لیبوویتز می‌اندازد، چاپ شود و دلم می‌خواست تلاشهایی را متجلی کنم که خود شخصاً برای اصلاح امور انجام داده بودم و بنیادهای خصوصی و اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا حمایتش می‌کرد، و همچنین در مورد حق و حقوق زنان حرف بزنم، از دموکراسی حمایت و امریکاییان را تشویق کنم که اطلاعاتشان را در مورد افریقا بیشتر کنند. و اهمیت مورد آخر زمانی خودش را نشان داد که یک خبر نگار قبل از عزیمت ما از من پرسید: «پایتخت افریقا کجاست؟» همراه بردن چلسی هم مثل همیشه برای من موهبتی بود و حضورش به منزله‌ی پیامی برای آن منطقه که نیازها و قابلیتهای دختران جوانش معمولاً نادیده گرفته می‌شود؛ این پیام که رئیس جمهور امریکا دختری دارد که به سلامت و تعلیم و تربیتش ارج می‌نهد و تمام امکانات را برایش فراهم می‌کند تا نیروهای بالقوه‌ی خدادادش را به فعل در آورد.

من و چلسی ابتدا در سنگال توقف داشتیم؛ خانه‌ی آبا و اجدادی میلیونها امریکایی که در جزیره‌ی گوری Goree در سواحل داکار، پایتخت سنگال، نگهداری و از همانجا به بردگی فروخته می‌شدند. در قلعه‌ای کوچک که برده‌ها را در آنجا نگه می‌داشتند، هنوز غل و زنجیرهای دست و پا به دیواره‌ی سلولهای نم گرفته وصل بود، و یادآور توانایی نوع بشر برای شرارت و دیو سیرتی. در آنجا بود که انسانهای معصوم را از خانه و خانواده جدا می‌کردند و تا حد کالا تنزل می‌دادند، سپس آنان را به سوی دری بدون بازگشت می‌راندند که در پشت قلعه قرار داشت و به ساحل باز می‌شد، و بر قایقهایی سوارشان می‌کردند و به سوی کشتی هایی که برای حمل برده لنگر انداخته بودند، پارو می‌زدند. من چشمانم را بستم و در آن هوای مرطوب و خفقان آور نفس کشیدم و مجسم کردم که اگر من یا دخترم را می‌ربودند و به بردگی می‌فروختند، چه نومیدی جنون آوری به من دست می‌داد.

کمی بعد از موردی دیگر آگاه شدم که آن را نیز بردگی به حساب می‌آوردم، و آن عمل سنتی ختنه کردن افراد مؤنث بود. در دهکده‌ی سام نجای Saam Njaay که فاصله‌اش تا داکار یک

ساعت و نیم رانندگی است، انقلابی در زندگی و بهداشت زنان در شرف تکوین بود. مالی ملچینگ Molly Melching، داوطلب سابق سپاهیان صلح، در سنگال مانده بود تا در تأسیس توستن Tostan که سازمان غیر دولتی مبتکرانه و کارش راه اندازی حرفه‌های کوچک در روستاها و طرحهای آموزشی بود، همکاری کند. در نتیجه‌ی کار و فعالیت توستن، زنان دل و جرأت پیدا کرده بودند حرف دلشان را درباره‌ی درد و عوارض جسمانی ناشی از سنت قدیمی بریدن آلت تناسلی دختران نابالغ که به مرگ هم منجر می‌شد، بزنند. بعد از اینکه توستن بحثها و گفتگوهایی در سرتاسر دهکده سازمان دهی کرد، دهکده به لغو این سنت رأی داد. وقتی رهبران مذکر دهکده به دهکده‌های دیگر سفر کردند و برای دیگران توضیح دادند که این سنت چه مضراتی برای زنان و دختران دارد، در آنجا هم این سنت قدغن اعلام شد. این جنبش بسرعت در همه جا گسترش یافت و رهبران جنبش از رئیس جمهور عبدو دیوف Abdou Diouf تقاضا کردند که این سنت را در سرتاسر کشور غیر قانونی اعلام کند. در ملاقاتم با رئیس جمهور دیوف، این جنبش اساسی را ستودم و تقاضای روستاییان را در مورد تصویب قانونی مبنی بر ممنوعیت این سنت تأیید کردم. در ضمن، نامه‌ای حمایت کننده هم برای توستن فرستادم که در مبارزه‌ی انتخاباتی از آن استفاده کردند. در همان سال قانون منع این سنت تصویب شد، اما اجرای آن ایجاد مشکل کرد، زیرا سنتهایی که عمیقاً ریشه دوانده‌اند، بسختی از بین می‌روند.

این نمونه‌ی اقدام مردمی به منظور بهبود زندگی افراد، در سفرم به افریقای جنوبی که نماد مهم‌ترین تغییر و تحول در قاره است، به من امید داد. نلسون ماندلا یکی از رهبران این تحول و دیگری اسقف اعظم دزموند توتو Desmond Tutu، مرد صریح و باوجدان جنبش آپارتاید بود که الهام بخش ماندلا برای تأسیس مجمع حقیقت و آشتی[1] به شمار می‌رفت. من در کیپ تاون با اسقف اعظم توتو و اعضای مجمع در اتاقی ملاقات کردم که در آنجا از قربانیان و عاملان خشونت شهادت می‌گرفتند تا وسیله‌ای شود برای افشای حقیقت و تشویق صلح و سازش بین نژادها، بعد از نسلها بی عدالتی و قساوت. ماندلا و توتو چالش و اهمیت عفو و گذشت را درک کرده بودند. تحت لوای آنچه آنان بنا نهادند، کسانی که مرتکب جنایاتی شده بودند، می‌توانستند

1 - Truth and Reconciliation Commission

پا پیش بگذارند و در ازای عفو، اعتراف کنند. و سرانجام قربانیان به جواب می‌رسیدند. یکی از قربانیان می‌گفت: «دلم می‌خواهد ببخشم، اما اول باید بدانم چه کسی را باید ببخشم و چرا.»

ماندلا الگویی از عفو و بخشش را بنا نهاده بود. وقتی او من و چلسی را برای بازدید از زندان جزیره‌ی روبن برد که مدت هجده سال در آن حبس بود، توضیح داد که سالها فکر می‌کرده است وقتی از آنجا خارج شود، البته اگر خارج شود، چه کاری انجام خواهد داد. او از مرحله‌ی حقیقت و آشتی گذر کرده بود؛ مرحله‌ای که منجر به بیانیه‌ی محشری شد که وقتی هنگام ادای سوگند ریاست جمهوری اش سه زندانبان سابق خود را معرفی می‌کرد، ایراد کرد. عفو و گذشت همیشه و همه جا آسان نیست. از دست دادن لحظات زندگی و آزادی همیشه دردناک است و دردناک‌تر خواهد بود اگر حاصل از چیزی باشد که دکتر مارتین لوتر کینگ آن را «نان بیات کینه و نفرت» نامید. برای بیشتر ما مردم فانی، تن دادن به عفو سخت‌تر از استقرار در خصومت دیرین است. ماندلا به دنیا نشان داد که چطور باید عفو را برگزید و با آن پیش رفت.

افریقای جنوبی هم مانند دیگر نقاط قاره هنوز باید با فقر فراگیر و جنایت و بیماری مبارزه کند. اما من از دیدن چهره‌های امیدوار دانش‌آموزان یونیفرم پوشی که در حال یادگیری زبان انگلیسی در کلاسهای درس سووتو Soweto بودند، که به نوبه‌ی خود لازم است بابت آن از اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا تشکر کرد، همچنین از دیدن دانشمندان بشاش و شاعران جوان در دانشگاه کیپ تاون، بسیار دلگرم شدم. وقتی در محوطه‌ای خاکی در حاشیه‌ی شهر کیپ تاون سخنرانی می‌کردم، با زنانی آشنا شدم که بواقع در حال ساختن آینده‌ای بهتر برای خود و فرزندانشان بودند. این زنان که نقشها و علائمی سنتی بر چهره کشیده بودند و با صدای بلند آواز می‌خواندند، چرخدستی هایی حاوی شن و ماسه را هل می‌دادند و برای رنگ‌آمیزی مسکن جدیدشان رنگها را با هم مخلوط می‌کردند. این ساکنان غیر قانونی که در شرایطی اسف بار زندگی می‌کردند، خود خانه هایشان را می‌ساختند و تعاونیهایی تأسیس کرده بودند که به آنان اعتبار می‌داد؛ چیزی که از انجمن زنان خودکارفرما در هندوستان الگو برداری شده بود. آنان با روی هم گذاشتن پس اندازشان بیل و رنگ و سیمان خریده و یادگرفته بودند چطور پی ساختمان را بریزند و لوله‌ی فاضلاب بکشند و محله‌ی خود را احداث کنند. وقتی من و چلسی از آنجا دیدن کردیم، آنان هجده خانه ساخته بودند. سال بعد از آن که من بیل را به آنجا بردم، صد و چهار خانه

بنا شده بود. من عاشق تصنیفی بودم که کم و بیش ترجمه شده بود و می‌گفت: «قدرت و پول و دانش... بدون آنها هیچ کاری نمی‌شود کرد.» پندی خوب برای زنان اقصا نقاط دنیا.

با آگاهی کامل از چالشهایی که رهبران افریقای جنوبی با آن مواجه بودند و در عین حال خوش بین به آینده، آنجا را ترک کردم. اما در زیمبابوه، همسایه‌ی محصور در خشکی افریقای جنوبی، با کشوری مواجه شدم که وعده و وعیدهای عظیم یک رهبری مصیبت بار، مانع پیشرفتهای آن شده بود. رابرت موگابه، رئیس حکومت از زمان استقلال کشور در سال ۱۹۸۰، به گونه‌ای چشمگیر نسبت به کسانی که احساس می‌کرد دشمن او هستند، مستبد و متخاصم شده بود. موگابه در خلال دیداری که در کاخ ریاست جمهوری واقع در حراره Harare پایتخت زیمبابوه با او داشتم، خیلی کم حرف زد. تمام توجه او به همسر جوانش گریس Grace بود که با من صحبت می‌کرد، و به طور متناوب بی هیچ دلیلی از خنده ریسه می‌رفت. کم کم باورم شد که موگابه به گونه‌ای خطرناک نامتعادل و بی ثبات است و امیدوار بودم از قدرت کناره گیری کند. در سالهای اخیر که او مخالفان سیاسی خود را سرکوب و اقدام به مبارزه‌ای وحشت بار کرد، معلوم شد که نظریه‌ی من کاملاً درست بوده است. او کشاورزان سفید پوست را از زمینهایشان بیرون راند و سیاه پوستانی را هم که با او مبارزه می‌کردند، مرعوب کرد. او مردم کشورش را به سوی هرج و مرج و قحطی سوق داد.

بعداً در یک گالری در حراره با گروهی از زنان فعال در امور سیاسی و حرفه‌ای و تجاری ملاقات کردم. آنان تنشهای موجود بین حقوق ثبت شده و سنتهای قدیمی و طرز برخورد با آنها را برایم تعریف کردند. از زمانی می‌گفتند که بابت «رفتاری بد» یا پوشیدن شلوار از شوهرشان کتک می‌خوردند. زنی مشکلاتی را که با آن مواجه بود، به این صورت خلاصه کرد: «تا وقتی قانونی در کشور نداشته باشی که بگوید مرد می‌تواند دو تا زن بگیرد ولی تو نمی‌توانی دو تا شوهر کنی، نمی‌فهمی من چه می‌گویم.»

حراره را با احساس یأس و ناامیدی بابت اوضاع خراب خدمات دهی و امکانات، و شکست بارز رهبری که مدتهای طولانی بر مسند قدرت بود، ترک کردم. اما در توقف بعدی در آبشار ویکتوریا که از رودخانه‌ی زامبزی Zanbezi به تنگه‌ای با شکوه سرازیر می‌شد، روحیه‌ام بالا رفت. من و چلسی قدم زنان از میان مهی که از ریزش آب برمی خاست، رد شدیم و ناظر بودیم که

در زیر خورشید صبحگاهی تبدیل به رنگین کمانی درخشنده شد. زیبایی نفس گیر افریقا و منابع طبیعی آن باید تحت حمایت و محافظت قرار بگیرد، در عین حال که فرصتهای اقتصادی مردم هم در حال گسترش است. اما طی دیدارم از تانزانیا متوجه شدم، این چالشی پیش پا افتاده نیست. تانزانیا کشوری است پهناور در شرق افریقا که در سال ۱۹۶۴ از دو مستعمره‌ی تانگانیکا و زنگبار، که نامشان در دوران کودکی برایم مجذوب کننده بود، تشکیل می‌شد. در دارالسلام، پایتخت تانزانیا، با رئیس جمهور مکاپا Mkapa ملاقات کردم. او مردی خنده رو بود که سابق بر این شغل خبرنگاری داشت و بشدت کار کرده بود تا اقتصاد ملی را با بهره گیری از منابع طبیعی کشور و موقعیت راهبردی آن در اقیانوس هند گسترش دهد. در حالی که آنا مکاپا همسر رئیس جمهور و چند تن از وزرای مؤنث حاضر در جلسه به طور جدی تأییدم می‌کردند، رئیس جمهور را تشویق کردم قوانینی راکه موجب محدودیت زنان در حقوق مالکیت و وراثت می‌شد، و نه تنها منصفانه نبود بلکه جلوی پیشرفت بالقوه‌ی اقتصادی نیمی از جمعیت کشور را می‌گرفت، لغو کند. در سال ۱۹۹۹، تانزانیا لایحه‌ی «حقوق زمین» و «حقوق روستا» را لغو و قوانینی جایگزین آن کرد که قبلاً بر علیه زنان بود و باعث تبعیض می‌شد.

تانزانیا یکی از نقش آفرینان عمده در برقراری صلح و ثبات در افریقای مرکزی جنگ زده است. در شهر آروشا Arusha واقع در رواندا Rwanda، از یک دادگاه بین المللی دیدن کردم که در مورد نسل کشی تحقیق می‌کرد. موفقیت این دادگاه که قدرت دارد جنایتکاران جنگی را هم محاکمه و مجازات کند، به گونه‌ای قابل ملاحظه برای تمام افریقاییها مهم است، مخصوصاً برای زنان و بچه‌ها که اغلب اولین قربانیان جنگهای داخلی هستند. در سال ۱۹۹۴، تجاوز و هتک ناموس به گونه‌ای گسترده در رواندا استفاده می‌شد که سلاحی تاکتیکی در خشونت قتل عام به شمار می‌رفت. در کامپالا Kampala واقع در اوگاندا، با گروهی که نماینده‌ی زنان رواندا بودند و صدای آرام و آهنین شان حاکی از ترس و وحشتی بود که پشت سر گذاشته بودند، ملاقات کردم. زنی جوان تعریف می‌کرد که چطور بعد از اینکه دستش در اثر اصابت قمه قطع شد، سعی کرد با استفاده از دستمال دست قطع شده‌اش را به بدنش وصل کند در حالی که بیهوده به دنبال مداوا بوده است، و وقتی به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر دستش عفونت می‌کند، خودش دستش را قطع می‌کند. آن زن آلبوم عکسی را به من نشان داد که پر از عکسهایی از استخوان جمجمه و بازماندگانی گیج و

گنگ و بچه‌های یتیم بود. بزحمت می‌توانستم به آن عکسها نگاه کنم. از صمیم قلب بابت اینکه دنیا، از جمله دولت شوهرم، در پایان دادن به این قتل عام شکست خوردند، متأسف شدم.

اوگاندا بنا به دلایلی دیگر نیز قابل ذکر است. دولت اوگاندا در مواجهه با همه‌گیر شدن ایدز در افریقا، تبلیغات و آموزشهایی برای پیشگیری از گسترش ایدز در نظر گرفته بود. عواقب عالم‌گیر شدن ایدز در منطقه‌ی جنوبی صحرای افریقا شدیدتر از همه جاست و هفتاد درصد مبتلایان به ایدز در تمام دنیا، در این منطقه دیده شده‌اند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، میزان مرگ و میر نوزادان در بعضی از کشورهایی که بالاترین رقم مبتلایان به ایدز را دارد، مانند اوگاندا، به‌گونه‌ای هشدار دهنده بالا بوده و متوسط عمر افراد رو به کاهش، و اقتصاد این کشورها نیز زیر سنگینی بار کاهش نیروی کار و نظام بهداشتی درمانی ناکار آمد، رنجورتر شده است. در دوران ریاست جمهوری بیل، امریکا طی دو سال بودجه‌ی برنامه‌های بین المللی ایدز را به منظور پیشگیری و درمان و سلامت زیربنایی سه برابر کرد. اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا توزیع کاندوم را در سرتاسر دنیا به یک میلیارد افزایش داد و امریکا به منظور ایجاد و اختصاص بودجه در چهار چوب برنامه‌ی سازمان ملل در مورد ایدز که راهبردهایی هماهنگ را برای مبارزه با این بیماری گسترش می‌داد، همکاری کرد. با آگاهی از نیازهای مبرم افریقا، بیل فرمانی را امضا کرد که بنا بر آن داروهای مربوط به ایدز و فن آوری پزشکی لازم که هم قابل دسترس باشد و هم مقرون به صرفه، در اختیار کشورهای افریقایی گذاشته شود. سپاهیان صلح به عنوان مدرسان ایدز در افریقا شروع به تعلیم دو هزار و چهار صد داوطلب کرده‌اند.

با حمایت اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا، یک مرکز پیشگام و گمنام آزمایشی و مشاوره‌ای در منطقه‌ی صحرای جنوبی افریقا در کامپالا تأسیس شده بود. وقتی از فرودگاه انتبه خارج شدم، تابلوهای بزرگ اعلاناتی را دیدم که الفبای پیشگیری از ایدز بر روی آنها جلب توجه می‌کرد: «خویشتنداری، وفاداری به همسر یا استفاده از کاندوم.» این مبارزه را رئیس جمهور پر جذبه‌ی اوگاندا، یوری موسه‌ونی Yoweri Museveni راهبری می‌کرد، که اعتقاد داشت به جنگ با مشکلاتی رفته است که به طور سنتی نادیده گرفته شده و در بقیه‌ی نقاط قاره هم مورد غفلت قرار گرفته است. همسر او ژانت هم که به همان نسبت درگیر مبارزه بر علیه ایدز بود، یکی از شرکت کنندگان فعال در صبحانه‌ی دعاخوانان ملی بود. وقتی به مرکز اطلاع رسانی ایدز کمک می‌کردم، از پزشکی امریکایی که در آنجا بود، شنیدم که نتایج آزمایشها و پژوهشهای علمی این مرکز هر

روز به امریکا ارسال می‌شود تا در آنجا نیز مورد تحقیق و بهره برداری قرار گیرد. همیاریهای خارجی ما در امر تحقیق در مورد واکسن و درمان که در اوگاندا برقرار است، امریکا را نیز منتفع می‌کند.

هیچ موضوعی در افریقا مهم‌تر از متوقف کردن تعارضات قبیله‌ای یا مذهبی و یا ملی، که باعث نابودی زندگیها و مانع پیشرفت در هر زمینه‌ای می‌شود، نیست. اریتره Eritrea نوپاترین کشور افریقاست؛ کشوری زاده‌ی دموکراسی ناشی از سی سال جنگ مدنی برای استقلال و رهایی از دست حبشه که زنان دوشادوش مردان جنگیدند. وقتی در فرودگاه اسمره Asmara از هواپیما پیاده شدم، پلاکاردهایی قرمز و سفید و آبی دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود: «بله، یک قشون می‌طلبد.» زنان با لباسهایی رنگارنگ به من خوشامد گفتند و به طرفم ذرت بو داده پرتاب می‌کردند، که سنتی برای خوشامدگویی و به معنی محافظت میهمان از شر نیروهای شیطانی و ضمانتی برای خوش اقبالی است. روی پلاکاردی دیگر نوشته شده بود: «خوش آمدی، خواهر.»

رئیس جمهور اریتره، ایسایاس آف ورکی Isaias Afwerki و همسرش سبا هیله Saba Haile که یکی از مبارزان سابق آزادی بود، در خانه‌ی کوچک خودشان زندگی می‌کردند اما در کاخ ریاست جمهوری به من خوشامد گفتند. وقتی به تماشای رقصندگانی محلی ایستاده بودیم که در محوطه‌ای ساخته شده به دست ایتالیاییها در زمان اشغال مستعمره هنرنمایی می‌کردند، از رئیس جمهور آف‌ورکی که تحصیلات دانشگاهی‌اش را ناتمام گذاشته بود تا برای استقلال کشورش مبارزه کند، پرسیدم آیا هرگز در طول جنگ طولانی شان فرصت رقصیدن پیدا می‌کردند یا نه، و او در جواب گفت: «البته، ما مجبور بودیم برقصیم تا دنیایی بدون جنگ را به خودمان خاطر نشان کنیم.

در اواخر ماه می ۱۹۹۸، تضاد و دشمنی بین حبشه و اریتره بابت مرزهای بحث برانگیز بالا گرفت. هزاران نفر کشته شدند و وعده و وعید صلح برای هر دو ملت به‌گونه‌ای فاجعه بار به تعویق افتاد. بیل مشاور سابق امنیت ملی‌ق خود تونی لیک و سوزان رایس مدیر کل بخش افریقا در وزارت امور خارجه را به منطقه فرستاد. سرانجام دولت کلینتون به عنوان کدخدا منشی به توافقنامه‌ی صلح کمک کرد. حالا من فقط می‌توانم امیدوار باشم با آن ظرفیت بالقوه‌ای که برای آینده‌ای بهتر دیدم، که با رقص و پرتاب ذرت بو داده کامل شده بود، هر دو ملت بتوانند به درک و شناخت برسند.

وقتی من و چلسی از افریقا برگشتیم، با تعریف ماجراهایی که از سرگذرانده بودیم، بیل را سرگرم کردیم. دیدار او با بوریس یلتسین حاصلی در بر داشت، ولی به اندازه‌ی سفر ما شگفت‌انگیز و تابناک نبود. پای بیل رو به بهبود بود، اما هنوز با چوب زیر بغل لنگ لنگان در کاخ سفید راه می‌رفت. جمهوریخواهان مخالف نمی‌خواستند فرصتی برای این جراحت بدهند. یک ماه قبل از آن، در فوریه ۱۹۹۷، حرفه‌ی تعقیب قانونی کنت استار چرخشی خارق العاده پیدا کرده بود، و آن وقتی بود که او اعلام کرد خیال دارد از هیأت قضایی مستقل استعفا کند تا شغل ریاست دانشکده‌ی حقوق و دانشکده‌ی تازه تأسیس سیاست عمومی دانشگاه پپردین Pepperdine را بپذیرد. اما راهبرد عزیمت استار منجر به ضد حمله‌ی کارشناسان جناح راست شد که چرا قبل از پیدا کردن چیزی برای متهم کردن ما از تحقیقات دست می‌کشد. همزمان عده‌ای در رسانه‌های گروهی سرنخی پیدا کردند که هیأت قضایی مستقل به اصطلاح منصف مستقیماً به یکی از حامیان حزبی استار مرتبط بوده است و کشف شد شغل ریاست دانشکده‌ها هم هدیه‌ای سخاوتمندانه از جانب ریچارد ملن اسکیف است که عضو هیأت امنای دانشگاه پپردین بود. طی چند روز، استار زیر فشار جناح راست سر خم کرد و بابت قبول این شغل تغییر عقیده داد. او عذرخواهانه اعلام کرد در هیأت قضایی مستقل می‌ماند تا کارش به آخر برسد.

نمی‌دانم وضعیت ما با رفتن استار بهتر می‌شد یا بدتر، اما یکی از عواقب احتمالی ادامه‌ی کار استار در هیأت قضایی مستقل این بود که حتی بلاانقطاع تلاش کند تا چیزی برای توجیه ادامه‌ی تحقیقات به دست بیاورد. دیوید کندال که به طور مداوم پوشش رسانه‌ای وایت واتر را زیر نظر داشت، متوجه افزایش گزارشهایی شد که از دفتر استار سر برمی‌آورد. گزارشهای روزنامه‌ها حاکی از آن بود که تحقیقات هیأت قضایی مستقل، تحقیق از «منابع» آرکانزاس است، منابعی همچون محافظان فرماندار آرکانزاس، برای کاوش در زندگی خصوصی رئیس جمهور. در ضمن، مک دوگال با دادستانها معامله‌ای در ازای کاهش دوران محکومیتش کرده بود. او مشتاق بود مصاحبه کند، که داستانش را تغییر داد و یک بار دیگر سعی کرد در این قضیه من و بیل و خودش را متهم جلوه دهد. همسر سابق او سوزان، در زندان رنج می‌کشید زیرا از ادای شهادت در مقابل هیأت وایت واتر امتناع کرده بود. سوزان تأکید داشت این کار دامی بوده است تا او را وا دارند شهادت دروغ بدهد. هر کسی که باور دارد دادستانها نمی‌توانند از نظام حقوق جزایی کشور سوء استفاده کنند، باید کتاب سوزان را بخواند؛ کتابی تحت عنوان: «زنی که حرف نزد: چرا من

حاضر نشدم بر علیه کلینتونها شهادت دروغ دهم و آنچه در زندان یاد گرفتم.» این کتاب شرح حالی تکان دهنده از بدرفتاریهای دار و دسته‌ی استار با اوست و یادآوری هشیار کننده که از آزادی وابسته به تضمین اجرای درست قانون برای فرد فرد ما.

معلوم شد شهادتهای محرمانه در برابر هیأت منصفه که به بیرون درز می‌کرد، زیر سر استار و دار و دسته‌اش بوده است که امری غیر قانونی به شمار می‌رفت. در اول ژوئن ۱۹۹۷، مجله‌ی نیویورک تایمز مقاله‌ای چاپ کرد که در آن استار صداقت و درستی مرا زیر سؤال برده بود و به طور ضمنی اظهار می‌کرد من موانعی ایجاد کرده‌ام که حقیقت آشکار نشود. کاسه‌ی صبر دیوید کندال لبریز شد و پیشنهاد کرد زمان حمله‌ی متقابل است. او نامه‌ای نوشت و استار را متهم به مبارزه‌ی «افشاگری و افترا» در مطبوعات کرد، که من و بیل هم آن را امضا کردیم. سه دادستان ویژه‌ی سابق، از جمله یک دادستان کل سابق که جمهوریخواهی محافظه کار بود، به طور علنی نظریه‌ی کندال را بابت اینکه رفتار هیأت قضایی مستقل اهانت‌آمیز است، تأیید کردند. اما جنگ روابط عمومی همچنان ادامه داشت.

در ضمن، پرونده‌ی پائولا جونز مبنی بر مزاحمت جنسی، برای دومین بار در دستور کار قرار گرفت. باب بنت وکیل بیل در پرونده‌ی جونز، در مقابل دیوانعالی کشور اظهار نظر کرد که هر رئیس جمهوری تا زمانی که بر مسند ریاست جمهوری تکیه دارد، نباید تحت پیگرد کیفری قرار گیرد. اشاره‌ی بنت بر این بود که اگر چنین مجوزی صادر شود، هر رئیس جمهوری ممکن است در دام دادخواهی دشمنان سیاسی اش یا افراد شهرت طلب بیفتد، که نتیجه‌اش تباهی توانایی بالاترین مقام اجرایی کشور در انجام وظیفه‌اش خواهد بود. اما در ۲۷ می ۱۹۹۷، تمام نه عضو دیوانعالی کشور با هم همعقیده بودند که مصونیت رئیس جمهور قابل تعمیم به کیفرخواستهای شخصی نیست و پرونده‌ی جونز علیه کلینتون باید روند عادی‌اش را طی کند. به نظر من، این تصمیمی وحشتناک و دعوتنامه‌ای بود برای رقبای سیاسی هر رئیس جمهوری در اقامه‌ی دعوا علیه او.

* * *

چلسی دانشگاه استانفورد را انتخاب کرد که چهار ـ پنج هزار کیلومتر با ما فاصله داشت و من با دلشوره و تشویش منتظر فارغ التحصیلی او از دبیرستان و عزیمتش به کالج بودم. سعی می‌کردم احساس درونی‌ام را در مورد از دست دادن او آشکار نکنم تا مبادا این لحظه‌ی ناب را در

زندگی‌اش تباه کنم. تا جایی که می‌توانستم، وقتم را با او سپری می‌کردم و از این راه به خودم آرامش می‌دادم. مدت یک ماه در مراسم سنتی سالیانه‌ی دبیرستان سایدول فرندز که برنامه‌ای فشرده جهت آمادگی بود، شرکت می‌کردم و در آنجا با مادرانی که دلواپس جدایی قریب الوقوع از دخترشان بودند، همدردی می‌کردم. از دختران دبیرستان سایدول فرندز خواسته شده بود در مراسم جشن فارغ التحصیلی‌شان نمایشنامه‌ای کوتاه و کمدی با مادرشان اجرا کنند تا مراسم سرگرم کننده بشود. من با چند تا از مادران در یک گروه قرار گرفتیم که قرار بود هر یک از ما نقش دخترمان را بازی کنیم. نقش من طوری بود که می‌بایست مثل بالرین‌ها کلی روی پنجه‌ی پاهایم می‌چرخیدم و پای تلفن گپ می‌زدم و برای بیرون رفتن برنامه ریزی می‌کردم. در صحنه‌ی افتتاحیه می‌بایست خودمان را لای ملافه‌ای مثل ردا می‌پوشاندیم و ترانه‌ی «من باور دارم که می‌توانم پرواز کنم» را می‌خواندیم. ناشیگری در آوردم و بخت با چلسی یار بود که در صحنه‌ی افتتاحیه موزیکال، صدای من تحت الشعاع صدای بقیه‌ی مادرها قرار گرفت.

مراسم فارغ التحصیلی سال آخریهای دبیرستان سایدول فرندز در سال ۱۹۹۷، مثل مراسم جاهای دیگر بود، با این تفاوت که رئیس جمهور امریکا در آن سخنرانی می‌کرد. او با سخنانش اشک مرا در آورد. از فارغ التحصیلان تقاضا می‌کرد احساسات پدر و مادر خود را درک کنند و بفهمند که ممکن است آنان کمی غمگین به نظر برسند یا کمی عجیب و غریب رفتار کنند. او گفت: «ببینید، ما امروز اولین روز مدرسه‌ی شما را همراه با تمام پیروزیها و مشقهایی که از آن موقع تا حالا داشته‌ایم، به خاطر می‌آوریم. درست است که ما شما را برای چنین لحظه‌ای که از پیش ما می‌روید، بزرگ کرده‌ایم و به شما می‌بالیم، ولی بخشی از وجودمان دلش می‌خواهد درست مثل همان موقعی که بسختی می‌توانستید راه بروید، شما را در آغوش بگیرد و یک بار دیگر برایتان قصه بگوید، قصه هایی مثل «شب بخیر»، «ماه»، «جرج کنجکاو» یا «لوکوموتیو کوچولویی که می‌توانست.»

وقتی از مراسم برگشتیم، تمام کارکنان کاخ سفید در بخش شرقی جمع شده بودند تا به چلسی تبریک بگویند و همه تکه‌ای از کیک با شکوهی را که رونالد مزنیه برای فارغ التحصیلی او درست کرده بود و شکل یک کتاب باز بود، خوردند. این زنان و مردان اولین بار چلسی را زمانی دیده بودند که بچه بود و دندانهایش بریس داشت، و تمام این مدت ناظر بودند و کمکش کرده بودند تا به زنی جوان و فوق العاده تبدیل شود.

صدای‌های نشاط آور

با فرا رسیدن تابستان، دولت خود را برای سه کار عمده مجهز کرد: مذاکره باکنگره در مورد متوازن‌کردن بودجه، انعقاد جلسه‌ای اقتصادی در دنور ـ کلرادو، و سازمان دهی همایشی سطح بالا در مادرید در مورد توسعه‌ی بحث برانگیز ناتو.

یکی از مهمترین درسهایی که در خلال آن سالها به عنوان بانوی اول یاد گرفتم، این بود که کارهای دولت و سیاستهای ملتها وابسته به روابط شخصی بین رهبران است. حتی کشورهایی که از نظر عقیدتی با هم اختلاف نظر دارند، می‌توانند به توافقهایی برسند و به اتحاد خود شکل دهند، مشروط بر اینکه رهبرانشان از یکدیگر شناخت پیدا کنند و به هم اعتماد کنند. ولی این نوع دیپلماسی مستلزم پرورش دائمی وگفتگوهای غیر رسمی بین مسؤولان اصلی است. و این یکی از دلایلی بود که رئیس جمهور، معاون رئیس جمهور و من اغلب به سفرهایی خارجی می‌رفتیم.

اجلاس سالیانه‌ی هفت کشور عمده‌ی صنعتی[۱] ـ امریکا، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، ژاپن، ایتالیا، کانادا ـ به‌گونه‌ای قابل ملاحظه گردهمایی سیاسی و به همان نسبت اقتصادی بود. سال گذشته، روسیه به عنوان میهمان به این اجلاس دعوت شده بود، اما با فرا رسیدن سال ۱۹۹۷ که قرار بود امریکا میزبان اجلاسی در دنور باشد، بوریس یلتسین فشار می‌آورد که کشور او باید عضو دائمی اجلاس شود. وزرای دارایی این هفت عضو با ایجاد تغییر زمینه‌ای مخالف بودند، زیرا روسیه هنوز از لحاظ اقتصادی ضعیف بود و وابسته به این هفت کشور صنعتی، و متکی به کمک مالی نهادهای بین المللی تا حمایتش کنند و اغلب هم در برابر اصلاحات لازم برای سعادت و رفاه بلند مدت کشورش سر سختی نشان می‌داد. اما بیل و رهبران همتای او معتقد بودند حمایت از یلتیسن مهم است و درباره‌ی مزایای مثبت همکاری با امریکا و اروپا و ژاپن به مردم روسیه پیام می‌دهد. بنابراین از روسیه هم دعوت به عمل می‌آمد و گردهمایی ماه ژوئن در دنور شتاب زده اجلاس هشت نام گرفت.[۲]

1 - G - 7

2 - G - 8

بیل مصمم بود که یلتسین را به حلقه‌ی درونی رهبران دنیا وارد کند. و این راهبرد به لحاظ ترفیع وضعیت یلتسین در روسیه بود، چرا که او بهترین امید دموکراسی در کشورش و کشاندن روسیه به سوی قبول توسعه‌ی ناتو در اروپای شرقی تلقی شده بود. مادلین آلبرایت و معاونش استروب تالبوت که کارشناس مسایل روسیه هم بود، معماران اصلی این معبر در دولت بودند. مادلین به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر کار می‌کرد تا با چاپلوسی و گاهی هم با فشار روسیه را به قلمرو غربی بکشاند، تا جایی که شنیدیم روسها نام «بانوی آهنین» را بر او نهاده‌اند.

در اولین روزهای ریاست جمهوری بیل، من تردید داشتم این دیدارهای رسمی که در آن مردها خودشان را برای شرکت در جلسات به بند می‌کشیدند و خانمها هم از مکانهای مشخص فرهنگی دیدن می‌کردند، چندان ارزشی داشته باشد. حالا می‌فهمیدم شکل دادن روابطی با همتاهای خودم موجب برقراری ارتباطی بی‌دردسر و مناسب بین رهبران کشورها می‌شود. در عین حال پی بردم که بسیاری از همتایانم مصاحبانی بی نظیر هستند و بعضی از آنان هم از دوستان خوب من شدند.

در دنور، من بانوان اول کشورهای شرکت کننده در اجلاس را برای صرف ناهار دعوت کردم، که سوار قطار شدیم و به پاتوق اسکی پارک زمستانی واقع در ارتفاعات کلرادو راکیز Colorado Rockies رفتیم. من تازه با شری بلر Cherie Blair، همسر نخست وزیر اخیر انگلستان، آشنا شده بودم ولی در همان مدت کوتاه از او خوشم آمد. بیشتر آن خانمها را از اجلاس سال قبل می‌شناختم، و از دیدن نینا یلتسن که برای اولین بار در سال ۱۹۹۳ در توکیو دیده بودمش و در نقش خود بشدت متحول شده بود، هیجان زده شدم. او مهندس راه و ساختمان بود و در مورد سیستم‌های آبی کار می‌کرد، و بعد قدم به فراز و نشیبهای خطرناک سیاست روسیه گذاشته بود. او از همان آغاز زنی تو دل برو بود و در مورد بچه‌ها و نیازهای بهداشتی‌شان بسیار رسا و شمرده سخن می‌گفت. در سال ۱۹۹۵، به او کمک کرده بودم شیر مغذی مورد نیاز بچه‌هایی را که در درمان فنیل کتونوریا[1] کمکشان می‌کرد، تأمین کند.

الین کرتین Aline Chrétien که شوهرش ژان کرتین در سال ۱۹۹۳ به عنوان نخست وزیر

---

۱ - Penylketonuria PKU، بیماری مادر زادی که روی سیستم عصبی مرکزی تأثیر می‌گذارد.

کانادا انتخاب شده بود، زنی باهوش، بشدت هشیار و نکته بین، و برازنده بود. من تحت تأثیر انضباط شخصی و تمایل او به مقابله با چالشهای تازه‌اش قرار گرفتم. در خلال هشت سالی که ما یکدیگر را می‌دیدیم، او با جدیت درس پیانو می‌گرفت و تمرین می‌کرد. در عین حال می‌دانست چطور تفریح کند. ما در سال ۱۹۹۵ اوقاتی خوش را به اسکیت روی کانالهای یخ زده‌ی اتاوا گذراندیم. کامیکو هاشی موتو Kamiko Hashimoto از ژاپن، زنی با نشاط و کنجکاو بود که تأثیری بسزا در من به جا گذاشت. فلاویا پرودی Flavia Prodi از ایتالیا، فردی تحصیلکرده و جدی و اندیشمند بود که سعی می‌کرد سیاست ایتالیا را توضیح دهد، سیاستی که به نظر می‌رسید به طور متداول در حال تغییر و تحول است، در عین حال که جامعه و فرهنگ ایتالیا صرف‌نظر از دولتی که بر آن حکومت می‌کند، همچنان ثابت و استوار است.

همان طور که قطار از میان مناظر دیدنی و بدیع پیش می‌رفت، عده‌ای از مردم در طول مسیر ایستاده بودند و دست تکان می‌دادند. چند نفری هم تابلوهای خوشامدگویی به بازدیدکنندگان ما در دست داشتند. سپس وقتی بیرون روی سکوی آخرین واگن ایستاده بودم، سر و کله‌ی دو مرد از ناکجا آباد پیدا شد، پشتشان را به ما کردند، دولا شدند، شلوار خود را پایین کشیدند و باسن خود را به سمت ما تکان دادند. برای لحظه‌ای وحشت برم داشت، اما بعد به چنین مسأله‌ای فراموش نشدنی و تغییر ناپذیر که ضمیمه‌ی برنامه ریزی دقیق سفر همسران رهبران شده بود، خندیدم.

با اینکه اجلاس دنور بسیار جدی و اغلب تنش زا بود، ما سعی کرده بودیم برنامه‌های اجتماعی شبانه برای همه آرامش خیال بیاورد. به احترام غرب وحشی آن زمانها، موضوع ضیافت اصلی شام از آن مرز فراتر نمی‌رفت و با مار زنگی و بوفالو و یک کمند اندازی مختصر و گروههای موسیقی محلی و غربی، کامل شد. بیل به میهمانانش چکمه‌ی کابویی هدیه داد. نخست وزیر ژاپن روتارو Ryutaro هاشی موتو و نخست وزیر کانادا ژان کرتین در حالی برای صرف شام آمدند که چکمه‌های خود را پوشیده و پاچه‌های شلوارشان را بالا زده بودند تا آنها را نشان دهند.

همسفر شدن یکی از عناصر مهم دیپلماسی است و گاهی هم دشوار. شب قبل از اجلاس دنور، مادلین آلبرایت همتای روسی خود، ایفژنی پریماکوف Yevgeny Primakov را برای صرف شام به رستورانی محلی دعوت کرد و با خوراکی محلی به نام «صدف کوهی» از او پذیرایی کرد که نام مؤدبانه‌اش دنبلان سرخ شده‌ی گاو است. من به همسران رهبران اطمینان خاطر دادم که این قبیل

خوارکها در فهرست غذایی من جا ندارد.

هر وقت سفرهای خارج از کشور داشتیم، وزارت امور خارجه ورقه هایی حاوی اطلاعاتی در مورد کشور مقصد به ما می‌داد که اشاراتی مفید به پروتکل آنها هم بود. گاهی هشدارهایی در مورد غذاهایی که ممکن بود با آنها از ما پذیرایی شود و اینکه چطور می‌توانیم از خوردن آنها اجتناب کنیم بی آنکه توهینی به میزبان تلقی شود، به ما می‌شد. یک کارمند کهنه کار وزارت امور خارجه پیشنهاد کرد غذا را در بشقابم پخش کنم تا به نظر برسد مصرف شده است؛ حقه‌ای شناخته شده که هر بچه‌ی پنج ساله‌ای هم از آن سر در می‌آورد. اما احتمالاً هیچ کتاب مرجعی نمی‌توانست مرا برای همسفره شدن با بوریس یلتسین آماده کند.

من یلتسین را دوست دارم و برایش احترام قایلم و او را قهرمانی واقعی می‌دانم که دوباره توانست دموکراسی را در شوروی نجات دهد. بار اول در سال ۱۹۹۱ بود که سوار بر تانک در میدان سرخ در مورد تلاش برای کودتای نظامی سخنرانی کرد و دفعه‌ی دوم در سال ۱۹۹۳ بود که توطئه گران نظامی سعی کردند مقر ریاست جمهوری را تصرف کنند و یلتسین قاطعانه برای نجات دموکراسی ایستادگی کرد، که از جانب بیل و دیگر رهبران دنیا قویاً حمایت شد. در عین حال او به شیوه‌ی خودش مصاحبی دلپذیر است. او قلبی بزرگ دارد و همیشه می‌تواند مرا بخنداند. البته او بابت رفتارهای پیش بینی ناپذیرش هم شهرت دارد و همان‌طور که اغلب دیده می‌شود، از نوشیدن یکی دو گیلاس مشروب لذت می‌برد.

در ضیافتهای رسمی شام، من معمولاً بغل دست یلتسین می‌نشستم، بیل در سمت دیگر او و نینا هم بغل دست بیل. یلتسین انگلیسی حرف نمی‌زد، اما یک مترجم همزمان پشت سر ما می‌نشست و با همان صدای کلفت و بم و آهنگ کلامش، حرفهای او را به من و بیل منتقل می‌کرد. بوریس بندرت به غذایش دست می‌زد. در مدتی که ماجرایی را برای ما می‌گفت، هر غذایی که جلویمان می‌گذاشتند، او یا آن را کنار می‌زد و یا نادیده‌اش می‌گرفت.

در سپتامبر ۱۹۹۴ که یلتسین و همسرش در سفارت جدید روسیه در واشنگتن میزبان ما بودند، من و بیل در کنار آن دو در جایگاه ویژه نشسته بودیم و در برابرمان دهها میز چیده شده بود که دور تا دورش شخصیتهای برجسته‌ی جامعه‌ی واشنگتن و مقامات رسمی روسی و امریکایی نشسته بودند. یکدفعه یلتسین به من و بیل اشاره‌ای کرد، به سمت ما خم شد و گفت:

«هیبیل لاری، بیبیل، به این آدمها نگاه کنید. می‌دانید چی توی کله شان می‌گذرد؟ همه شان دارند فکر می‌کنند بوریس و بیل چطوری به آن بالا بالاها رسیدند ولی ما نه.» این تفسیری گویا بود. یلتسین باهوش‌تر از آن بود که مخالفانش تصور می‌کردند. او بخوبی از نجواهای در گوشی در مورد خودش، از کرملین گرفته تا وزارت امور خارجه که به حد کافی او را مورد قبول یا بی غل و غش نمی‌دانستند،

آگاه بود. همچنین می‌دانست دور و بر بیل هم چنین آدمهایی هستند که سرزندگی او را مردود می‌شمارند و به اصل و نسب آرکانزاسی‌اش به دیده‌ی تحقیر می‌نگرند. ما لبخندی زدیم و چنگال خود را برداشتیم، اما یلتسین ادامه داد. او خندید و رو به رئیس جمهور کرد. «هاها! یک چیز خوب برایت دارم، بیل.»

یک بچه خوک شکم پر روی میز جلوی ما قرار داشت. یلتسین با حرکت سریع کاردش گوش خوک را برید و آن را به شوهرم داد. گوش دیگر خوک را هم برای خودش برید و آن را به سمت دهانش برد، تکه‌ای از آن راگاز زد و به بیل هم اشاره کرد که همان کار را بکند.

او در حالی که بقیه‌ی گوش را طوری بالا گرفته بود که انگار جام شامپاین است، گفت: «به سلامتی خودمان!»

حالا خوب است که بیل معده‌ای آهنین دارد. توانایی او در خوردن هر چیزی که جلویش می‌گذارند، یکی از قابلیتهای سیاسی‌اش است. من نمی‌توانم در بردباری خلل‌ناپذیر روده‌ی او سهیم باشم، و یلتسین این را می‌دانست. او عاشق این بود که سر به سر من بگذارد. به همین دلیل آن یکی از لحظاتی بود که من خوشحال بودم که خوک فقط دو تاگوش دارد.

سالها بعد، در پایان دوره‌ی زمامداری یلتسین و بیل، ما یک شام پایانی با هم در کرملین صرف کردیم که در تالار گنبدی شکل سنت کاترین سرو می‌شد. این تالار یکی از پر زرق و برق‌ترین سالنهای غذا خوری آن کاخ قدیمی است. وسط غذا بود که یلتسین با آن صدای غران و لحن توطئه گرش گفت: «هیبیل لاری، از اینکه دیگر نمی‌بینمت، دلم برایت تنگ می‌شود. من یک عکس از تو در دفترم دارم که هر روز به آن نگاه می‌کنم.» حالت دو به هم زنی و شرارت در چشمانش موج می‌زد.

گفتم: «خوب، متشکرم، بوریس. امیدوارم گهگاه یکدیگر را ببینیم.»

«بله. تو باید به دیدن من بیایی. باید این قول را به من بدهی.»

«امیدوارم روزی تو را ببینم، بوریس.»

گفت: «خوب است. هیبیل لاری، حالا امشب یک چیز خوب برای تو دارم.»

«آن چی هست؟»

«به ات نمی‌گویم. باید صبر کنی تا وقتش برسد.»

راه براه غذاهای مختلف بود که از راه می‌رسید و مشروبی که به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند و بالاخره، درست قبل از دسر، پیشخدمتی کاسه‌های سوپ داغ را جلوی ما می‌گذاشت. بوریس گفت: «این همان است، هیبیل لاری، همان چیز مخصوص.» و در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود و بخار سوپ را بو می‌کشید، گفت: «هوووم! خوشمزه است!»

همان طور که قاشقم را برمی‌داشتم، پرسیدم: «چی هست؟»

با حالتی نمایشی مکثی کرد و گفت: «لب گوزن کوهی.»

قدر مسلم آنچه در آن سوپ آبکی تیره شناور بود، لبان گوزن کوهی بود. شکل ژلاتینی آن شبیه کش پلاستیکی بود که حالت ارتجاعی اش را از دست داده باشد و من آن قدر آنها را در کاسه‌ام این ور و آن ور کردم تا پیشخدمت آمد و آن را برد. من برای خاطر کشورم مزه‌ی خوراکهای غیر عادی زیادی را چشیده بودم، ولی در مورد لب گوزن کوهی محدودیت قایل شدم.

اجلاس دنور موفقیت‌آمیز بود، ولی ایجاد روابطی خوب با روسها برنامه‌ای دراز مدت بود که به اجلاس ماه جولای در مادرید کشیده می‌شد. من و بیل چند روز قبل از همایش به اروپا پرواز کردیم تا به عنوان میهمان پادشاه اسپانیا، خوان کارلوس و همسرش ملکه سوفیا از جزیره‌ی مدیترانه‌ای مایورکا Mayorca دیدن کنیم. وقتی آنجا بودیم، چلسی و بهترین دوست دوره‌ی دبیرستانش نیکی دیویسون Nickie Davison را که با هم به مسافرت آمده بودند، دیدیم.

من همیشه چشم براه گذران اوقاتی با خوان کارلوس و سوفیا بودم. آن دو همراهانی بی نظیر، گرم، شوخ طبع، خاکی و همیشه مجذوب کننده بودند. در سال ۱۹۹۳، ما پادشاه و ملکه و پسرشان فیلیپ را که به دانشگاه جرج تاون در واشنگتن می‌رفت، ملاقات کرده بودیم. من مخصوصاً شهامت پادشاه را بابت پایداری در برابر فاشیسم در کشورش تحسین می‌کردم. او در سی و هفت

سالگی، بعد از مرگ فرانکو در سال ۱۹۷۵ به پادشاهی رسیده و بی درنگ قصد خود را برای برقراری دوباره‌ی دموکراسی در اسپانیا اعلام کرده بود. در سال ۱۹۸۱، او دست تنها از اشغال نظامی پارلمان جلوگیری کرده بود؛ به این ترتیب که در تلویزیون حاضر شده و رهبر کودتا را محکوم کرده و به ارتش دستور داده بود به پادگانها برگردند. سوفیا شاهزاده خانمی یونانی بود که قبل از ازدواج با خوان کارلوس پرستار دوره دیده‌ی کودکان بود، و او نیز درست به اندازه‌ی شوهرش جذاب و تمام عیار بود. او نوعدوستی بی نظیر بود که حتی قبل از اینکه چیزی به گوش مردم برسد، برای اعطای وامهای ناچیز مبارزه می‌کرد.

ما برای اجلاس اعضای ناتو به مادرید برگشتیم. نخست وزیر اسپانیا، خوزه ماریا ازنار Jose Maria Aznar و همسرش آنا بوتلا Ana Botella میزبان شامی خصوصی در باغ قصر مونکلوآ Moncloa که اقامتگاه رسمی‌شان بود، برای رهبران ناتو و همسرشان بودند. وقتی از لهستان و مجارستان و جمهوری چک هم خواسته شد که به ناتو بپیوندند، بالاخره تعهد بیل برای گسترش ناتو جامه‌ی عمل پوشید. شب بعد از اجلاس، پادشاه و ملکه میزبان ضیافت شام مجللی در قصر نئو کلاسیک[1] در مرکز مادرید بودند تا این گسترش تاریخی جشن گرفته شود. ما آن قصر را اولین بار در سال ۱۹۹۵ دیده بودیم که پادشاه و ملکه میزبان ضیافت شامی کوچک بودند. تفریح واقعی بعد از صرف شام شروع شد که پادشاه ما را برای بازدید از کاخ برد. او اعتراف کرد که اصلاً نمی‌دانسته داخل بیشتر اتاقها چیست. بنابراین هر دری را که باز می‌کرد، داستانی می‌بافت و تحویل ما می‌داد. و طولی نکشید که ما هم مشغول گفتن افسانه‌هایی در مورد وقایعی شدیم که ممکن بود رخ داده باشد. هم پادشاه و هم ملکه هر دو بذله‌گو بودند، و جالب‌ترین منظره از نظر من موقعی بود که بیل و پادشاه چشمشان به طویل‌ترین میزی افتاد که در عمرم دیده بودم. (به نظر می‌رسید صد میهمان می‌توانستند سر آن میز بنشینند» و شروع به بحث در مورد نکات خوب آن و کم و زیاد طولش کردند. و دو سال بعد، همان میز طویل، سران کشورها و دولتهای سرتاسر اروپا را در یک ضیافت رسمی شام دور خود جای داد.

بعد از اینکه وظایف رسمی ما تمام شد، سوفیا و خوان کارلوس، من و بیل و چلسی را به کاخ

---

۱ - وابسته به دوران احیای هنر و ادبیات کلاسک، بین سالهای ۱٦٦۰ تا ۱۷۴۰

المبرا درگراتادا بردند. اولین بار که من و بیل با هم قرار ملاقات گذاشته و بیرون رفته بودیم، او به من گفته بود زیباترین منظره‌ی طبیعی که تاکنون دیده، منظره‌ی غروب خورشید درگراند کانیون است. و حالا زیباترین منظره‌ی ساخته‌ی دست بشر کاخ المبرا در زیر اشعه‌ی خورشید رو به افول بود که در پسِ جلگه‌ی گرانادا فرو می‌رفت. وقتی این مسأله را با پادشاه در میان گذاشتم، او به من اصرار کرد که حتماً باید شخصاً این منظره را ببینیم. ما از قلعه بازدید کردیم و سپس شام را در رستورانی که ساختمانش یک قرن قدمت داشت و منظره‌ی مبهوت کننده‌ی کاخ از آنجا دیده می‌شد، صرف کردیم. ما شاهد غروب خورشید بودیم که دیوارهای قصر را به رنگ صورتی زنگار گرفته در آورده بود. همچنان که شب نزدیک می‌شد، دیدیم که چراغهای کاخ روشن شد، که به همان نسبت مبهوت کننده بود.

بعد از گذراندن چنین شبی، احساس می‌کردم می‌توانم به سوی مقصد بعدی پرواز کنم؛ به سوی وین، جایی که من سخنگوی اصلی نشستی بودم که «صداهای نشاط آور: زنان در دموکراسی» نام گرفته بود. این نشست که توسط سوانی هانت Swanee Hunt، سفیر ما در اتریش و با پیگیری ملانی ورویر سازمان دهی شده بود، گردهمایی هزار زن سرشناس اروپایی بود که اقدام رسمی پیشگامان صداهای نشاط آور دموکراسی دولت امریکا به شمار می‌رفت.

این طرح که به مکنویات قلبی من خیلی نزدیک بود، نمونه‌ای بارز از تلاش دولت برای گنجاندن مسایل مربوط به زنان در سیاست خارجی بود. نوآوری صداهای نشاط آور که پیامد همایش پکن بود، نمایندگان دولت ما و سازمانهای غیر دولتی و تشکلهای بین المللی را دور هم جمع می‌کرد تا از پیشرفت زنان در سه حیطه حمایت کنند، که عبارت بود از: ساختن دموکراسی، تقویت اقتصاد، تلاش برای دستیابی به صلح. هنوز در بسیاری از کشورها زنان نمی‌توانستند وارد عرصه‌های سیاسی شوند یا درآمدی مستقل داشته باشند، صاحب ملک شوند و یا از حمایت قانونی در برابر سوء رفتار و خشونت منتفع شوند. صداهای نشاط آور به کمک سازمان ملل، بانک جهانی، اتحادیه‌ی اروپا، بانک اینتر ـ امریکن و سازمانهای دیگر، کمکهای تکنیکی و همایشهای مهارتی و فرصتهای شبکه‌ای فراهم می‌آورد تا ابزار و منابع مورد نیاز زنان را برای پیشرفت در جامعه‌ی مدنی و اقتصاد بازار آزاد و مشارکت سیاسی در کشورشان در اختیار آنان قرار دهد.

من معتقد بودم توجه به سیاست و پیشروی فردی در محتوای دیپلماتیکی ما در مورد

دموکراسی و بازارهای آزاد گم شده است. زنان و کودکان در خلال انتقال حکومت کمونیسیت به سرمایه داری و آزادی به گونه‌ای نامناسب رنج برده بودند چون نمی‌توانستند به درآمدهای ثابت رایج در اقتصاد متمرکز شده یا آموزش و پرورش رایگان و خدمات درمانی دولتی متکی باشند. صداهای نشاط‌آور زنان را به کارآفرینی در نقاط مختلف، از جنوب افریقا گرفته تا مناطق بالتیک، تشویق می‌کند و حامی تلاش آنان برای ورود به قلمرو سیاسی در ایرلند شمالی و کویت است و زنان را تحریک می‌کند که با قاچاق زنان و کودکان در اوکراین روسیه مبارزه کنند. این سازمان با یک مشارکت جهانی غیر انتفاعی تأثیرگذار به تعلیم و تربیت زنان سراسر دنیا مشغول است که بسیاری از آنان رهبر سیاسی کشور خود شده‌اند.

بالاخره آن قدر از برنامه‌ی کاری پر جنب و جوش ما کاسته شد که بتوانیم برای تعطیلات تابستانی ماه اوت به مارتاز وین‌یارد برگردیم. این مکانی بود که ما می‌توانستیم در آن بیاساییم و به آرامش دست یابیم. یک روز مجاب شدم یک دور با بیل که حالا پایش آن قدر خوب شده بود که به تفریح سابقش بپردازد، گلف بازی کنم. راستش من از گلف خوشم نمی‌آید و بازیکن بسیار بدی هم هستم. در واقع با مارک تواین موافقم که می‌گفت: «گلف یک قدم زدن خوب است که ضایع شده است.»

بیزاری من از ورزش به واقعه‌ای برمی‌گردد که در تابستان قبل از سال تحصیلی کلاس نهم برایم رخ داد. تنها راهی که می‌توانستم مادرم را متقاعد کنم اجازه دهد با یک پسر دبیرستانی بخصوص قرار ملاقات بگذارم، این بود که بگذارم مرا وسط بعد از ظهر برای بازی گلف ببرد. من با آن چشمان ضعیفم مثل خفاش کور بودم و آن قدر هم غرور داشتم که حاضر نبودم عینک بزنم. از آنجا که نمی‌توانستم توپ گلف را ببینم، تصمیم گرفتم به هر چیز سفیدی که دم دستم بود، ضربه بزنم. بنابراین با یک ضربه‌ی جانانه‌ی من، توپ مثل پودر پخش زمین شد. من به یک قارچ سفید بزرگ ضربه زده بودم. گذراندن دو دوره آموزش حرفه‌ای گلف و استفاده از لنز طبی هم بازی گلف مرا بهبود نبخشید. ترجیح می‌دادم مواقعی که بیل بازی خودش را با ورنون جردن و بقیه‌ی دوستان گلف بازش تقویت می‌کند، کتاب بخوانم یا روی امواج شنا کنم.

در آخرین تعطیلات آخر هفته‌ی ماه اوت، من و بیل در یک شب نشینی ساحلی حضور داشتیم که یکی از اعضای ستاد بیل در گوش او پچ پچی کرد. من که از دور ناظر بودم، دیدم که

بیل چطور یکه خورد و ناراحت شد. سپس خودم هم خبر را شنیدم. پرنسس دایانا در یک سانحه‌ی رانندگی وحشتناک کشته شده بود. ما هم مثل هر کسی دیگر در دنیا، در ناباوری به سر می‌بردیم.

میهمانی را ترک کردیم و بی درنگ به فلیکس روهاتین Felix Rohatyn که بتازگی سفیر ما در فرانسه شده و جای پاملا هریمن را بعد از مرگ ناگهانی او در آن سال گرفته بود، زنگ زدیم. بیشتر طول شب را بیدار بودیم و به لندن و پاریس زنگ می‌زدیم تا از ماجرا سر در بیاوریم. هنوز بسختی می‌توانستیم باور کنیم که زنی جوان و زیبا و پر جنب و جوش همچون دایانا آن قدر ناگهانی بمیرد.

از آخرین باری که دایانا را دیده بودم، دو ماه می‌گذشت. ما یکدیگر را در کاخ سفید ملاقات کرده بودیم و او با احساساتی پرشور و خردمندانه در مورد دو هدف اصلی اش، ممنوع کردن مین گذاری زمین و آموزش مردم در مورد ایدز، صحبت کرده بود. به نظر می‌رسید بعد از جدایی اش از چارلز، اعتماد به نفسش افزایش یافته و احساس می‌کردم که بالاخره دوباره خودش شده است. ما درباره‌ی سفر آتی او به تایلند برای هشدار در مورد بیماری ایدز و به افریقا برای ریشه کن کردن مین‌های زمینی حرف زدیم. او می‌گفت امیدوار است روزی پسرانش در امریکا تحصیل کنند، و من پیشنهاد دادم که می‌تواند در این مورد به من تکیه کند. او بوضوح چشم به راه آینده بود، که این مرگش را دلخراش‌تر می‌کرد.

اول صبح روز بعد، از طرف خانواده‌ی دایانا به من تلفن شد تا بدانند آیا در مراسم خاکسپاری او در لندن حضور خواهم یافت یا نه. باعث افتخار من بود. در طول مراسم در کلیسای وست مینستر Westminster که من بین خانواده‌ی بلر و اعضای خاندان سلطنتی نشسته بودم، دلم بشدت برای پسرهای دایانا که آن همه مورد توجه او بودند، می‌سوخت. آن کلیسای جامع تاریخی که مادر شوهر دایانا چهل و چهار سال پیش به عنوان ملکه در آن تاجگذاری کرده بود، مملو از جمعیت بود و بیش از آن در خیابانهای اطراف جمع شده بودند و از طریق بلندگوهای عمومی به مراسم گوش می‌دادند. صدها میلیون نفر در سراسر دنیا مراسم را از تلویزیون تماشا می‌کردند. وقتی چارلز، برادر دایانا، نطق ستایش برانگیز خود را ایراد کرد و بابت رفتار خانواده‌ی سلطنتی با خواهرش به آنان توپید، صدای هلهله و تحسین حاضران در بیرون از کلیسا را می‌شنیدیم، انگار صدای تندری بود که از کیلومترها فاصله به گوش می‌رسید، از روی جمعیت رد می‌شد، شدت

می‌یافت و همین طور که در خیابانها به حرکت در می‌آمد، از درهای کلیسا عبور می‌کرد و از قسمت راهروی سنگی وسط نیمکتها به جلوی کلیسا می‌رسید. وقتی این هلهله طنین افکن شد، به نظر می‌رسید تمام کسانی که در قسمت ما نشسته‌اند، همانجا خشک شده‌اند. التون جان ترانه‌ی «شمعی در باد» را با افزودن ابیاتی تازه به آن خواند که حزن زندگی زودگذر و شکننده‌ی دایانا را مجسم می‌کرد.

روز قبل از مراسم خاکسپاری دایانا، با مرگ مادر ترزا در کلکته، دنیا یکی دیگر از جالب‌ترین شخصیتهای خود را نیز از دست داد. هر یک از این دو زن، جدا از تفاوتهای آشکارشان، استعدادی ذاتی برای مطرح کردن آسیب پذیرترین و محروم‌ترین افراد داشتند و به روشی حساب شده از شهرت خود برای کمک به دیگران سود می‌جستند. عکسهایی تأثیر برانگیز از دایانا و مادر ترزا درکنار یکدیگر وجود داردکه شیرینی رابطه‌ی بین آنان را انتقال می‌دهد، و هر دوی آنان در مورد علاقه شان به آن یکی برای من حرف زده بودند.

بعد از مراسم خاکسپاری دایانا، به مارتاز وین‌یارد برگشتم و چند روز بعدش هم برای شرکت در مراسم سوگواری مادر ترزا به کلکته رفتم. از کاخ سفید خواسته شده بود یک هیأت نمایندگی برجسته از امریکا راکه مادر ترزا را می‌شناختند یا از او حمایت می‌کردند، همراه من بفرستد. یونیس شریور Unice Shriver هم که اخیراً بیمار شده بود، در بین آنان بود. او مخالفت پزشک معالجش را نادیده گرفت و همراه من آمد. در تمام طول مسیر شق و رق روی صندلی اش نشسته بود و در مقابل اصرار من که از او می‌خواستم روی کاناپه‌ی جلوی هواپیما بنشیند، گفت که این طوری راحت‌تر است.او دائم تسبیح[1] می‌انداخت و ذکر می‌گفت و همراه مبلغان مذهبی بنیاد نیکوکاری که نمایندگی گروه مادر ترزا را در امریکا داشتند، دعا می‌خواند. من خدا را شکر می‌کردم که توانسته بودم نمایندهٔی شوهرم وکشورم در مراسم گرامیداشت زنی باشم که با ایمان تزلزل‌ناپذیر و عملکردهای فروتنانه‌اش دنیا را تحت تأثیر قرار داده بود.

تابوت رو باز مادر ترزا را در خیابانهای مملو از جمعیت کلکته گرداندند و وارد محوطه‌ای سر

---

۱ - Rosary، تسبیح پنجاه دانه‌ای در مذهب کاتولیک که هر دانه‌اش به دانه‌ای بزرگتر ختم می‌شود و معمولاً صلیبی کوچک هم به آن وصل است.

بسته کردند که پر از آدم بود. مراسم ساعتها ادامه داشت، زیرا رهبران و نمایندگان مذهبی هر ملیتی یکی یکی فراخوانده می‌شدند تا تاج گلی سفید را پای تابوت بگذارند. فرصت زیادی داشتم که در مورد رابطه‌ی مختصر ولی غنی خودم با مادر ترزا تمرکز کنم.

ما اولین بار یکدیگر را در فوریه ۱۹۹۴ در مراسم صبحانه‌ی دنیای ملی که در سالن رقص هتلی برگزار شده بود، دیده بودیم. یادم است وقتی دیدم او آن قدر ریز نقش است، خیلی تعجب کردم و توجهم به این جلب شد که در آن سرمای طاقت فرسای زمستان، او فقط جوراب و صندل به پا داشت. او صرفاً بر ضد سقط جنین سخنرانی کرد، و خواست با من حرف بزند. مادر ترزا زنی رک و صریح بود. او با عقیده‌ی من در خصوص حق انتخاب زنان برای سقط جنین مخالف بود و این را هم به‌ام گفت. طی سالها، او ده ـ دوازده یادداشت و پیغام برایم فرستاده و موقرانه در این مورد استدعا کرده بود. مادر ترزا هرگز علیه من سخنرانی نکرد یا مرا به باد انتقاد نگرفت. تذکرات ملایم او همیشه دلپذیر و مهربانانه بود. من به مخالفت او با سقط جنین احترام می‌گذاشتم، اما معتقدم خیلی خطرناک است که به دولتها این قدرت و اختیار داده شود که مجازاتهای کیفری را در حق زنان و پزشکانی که مبادرت به عمل سقط جنین می‌کنند، اعمال کنند. از نظر من، نظارت دولت روی تولید مثل به منزله‌ی سراشیبی لغزنده است. من ناظر عواقب چنین نظارتهایی در چین و رومانی کمونیستی بوده‌ام. من در مورد وسایل جلوگیری از بارداری هم با مادر ترزا، همچنین با کلیسای کاتولیک، مخالف بودم. به هر حال، من از حقوق مردم هر مذهبی که علیه سقط جنین داد سخن می‌دهند و سعی می‌کنند زنان را بدون توسل به زور یا مجرم شناختن آنان در اینکه ترجیح می‌دهند سقط جنین کنند یا بچه‌شان را به فرزند خواندگی بدهند، حمایت می‌کنم.

در عین حال که من و مادر ترزا در مورد سقط جنین و وسایل جلوگیری از بارداری با هم موافق نبودیم، در بسیاری زمینه‌ها اتفاق نظر داشتیم، از جمله در مورد اهمیت فرزندخواندگی. هر دوی ما بر این عقیده بودیم که در بارداریهای ناخواسته یا برنامه ریزی نشده، دادن بچه به فرزند خواندگی بمراتب بهتر از سقط جنین است. او در اولین ملاقاتمان در مورد یتیم خانه‌های هند حرف زد و برای برپایی چنین امکاناتی در واشنگتن. دی. سی که نوزادان را تا زمان پذیرفته شدن به فرزند خواندگی در آنجا نگه دارند، از کمک من بهره گرفت.

وقتی موافقت کردم که در این طرح یاری اش دهم، او مهارتهای خود را به عنوان رابطی پیگیر

آشکار ساخت. اگر احساس می‌کرد برنامه عقب افتاده است، نامه‌ای می‌نوشت و می‌پرسید تا چه مرحله‌ای پیشرفت داشته‌ایم. کسانی را مأمور می‌کرد تا بیایند و به من مهمیز بزنند. از ویتنام به من زنگ می‌زد، از هندوستان زنگ می‌زد، و همیشه هم پیغامی مشابه داشت: چه موقع مرکز من برای نوزادان آماده می‌شود؟

از قضا، کار از آنچه تصورش را می‌کردم، سخت‌تر بود. برپایی خانه‌ای برای نوزادانی که مادرشان آنان را رها کرده بود تا به فرزند خواندگی پذیرفته شوند، مستلزم کاغذ بازیهای اداری واشنگتن بود. حتی کاخ سفید هم برای افتتاح این جور اماکن با مقامات خانه سازی و کارمندان خدمات انسانی درگیری پیدا می‌کرد. بالاخره در ژوئن ۱۹۹۵، خانه‌ی مادر ترزا برای نوزادان در محله‌ای امن و دلپذیر افتتاح شد. مادر ترزا از کلکته به سوی واشنگتن پرواز کرد و من او را در مراسم افتتاحیه ملاقات کردم. همچون کودکی خوشحال بازویم را در دست کوچک ولی قوی خود گرفت و مرا به طبقه‌ی بالا کشاند تا اتاقهایی را ببینم که ردیفی تخت نوزاد در آنها انتظار می‌کشیدند تا اشغال شوند. ذوق و شوق او مقاومت‌ناپذیر بود. و آن موقع بود که فهمیدم آن راهبه‌ی فروتن چگونه توانسته بود ملت‌ها را به سوی خواسته‌ی خود بکشاند.

وقتی رؤسای جمهور و نخست وزیران در مقابل تابوت رو باز مادر ترزا زانو زدند، وسعت تأثیرگذاری او به طور کامل آشکار شد. می‌توانستم تصور کنم که روح او از آن بالا ناظر صحنه است و در این فکر که چگونه می‌تواند تمام این افرادی راگرد هم آمده بودند وا دارد تا به فقرای کشوری که آنان نماینده‌اش بودند، کمک کنند.

مادر ترزا از خود میراثی قدرتمند و جانشینی تمام عیار به جا گذاشت، و او خواهر نیرمالا Nirmala است که او نیز مبلغ بنیاد نیکوکاری است و سالها با مادر ترزا همکاری کرده بود. بعد از مراسم یادبود، خواهر نیرمالا از من دعوت کرد از یتیم خانه‌ی کلکته دیدن کنم و تقاضا کرد ملاقاتی خصوصی نیز در مادر هاوس Mother House که مقر فعالیتهای آنان بود، داشته باشیم. وقتی وارد شدم، خواهر نیر مالا مرا به اتاقی راهنمایی کرد که دیوارهایش فقط با دوغاب سفید شده بود و روشنایی آن از ردیفی شمع که کنار دیوارها قرار داشت، تأمین می‌شد. وقتی چشمم به نور آنجا عادت کرد، متوجه شدم که تابوت در بسته‌ی مادر ترزا را به خانه‌اش آورده‌اند تا برای ابد همانجا بماند. راهبه‌ها حلقه وار دور تابوت ایستاده بودند و بی صدا دعا می‌خواندند. سپس

خواهر نیرمالا از من خواست دعایی بخوانم. ابتدا هول شدم و درنگ کردم. احساسم این بود که برای چنین موقعیتی صلاحیت ندارم. اما بعد سرم را خم کردم و خدا را بابت اینکه موهبت داشتن آن زن ریز نقش فعال مقدس را به زمینیان عطا کرده بود، شکر کردم. همان طور که هر یک از ما به شیوه‌ی خودمان سعی می‌کردیم توصیه‌ی او را در مورد عشق به خداوند و عشق به یکدیگر عملی کنیم، هیچ شکی نداشتم که او از آن بالا در آسمان ناظر ماست.

* * *

در اواسط سپتامبر آنچه سالها بود از آن می‌ترسیدم، بالاخره به سرم آمد؛ چلسی می‌خواست به کالیفرنیا برود تا سال اول دانشکده‌اش را در دانشگاه استانفورد شروع کند. برای اینکه اضطرابم را در گذر این ایام تلخ و شیرین زندگی کاهش دهم، از هفته‌ها قبل خودم را با تهیه‌ی فهرستی از آنچه لازم بود او با خود به دانشگاه ببرد، سرگرم کردم. من و او برای خرید سری به فروشگاههای لاینز تینگز Linens things و بد بث اند بی یاند Bed Bath & Beyond زدیم و از آنجا یک جارو برقی دستی قابل شارژ، یک اتو بخار، کاغذهای پشت چسب دار برای کشوها ویک سری خرت و پرت دیگر که فقط مادرها خیال می‌کنند برای زندگی در خوابگاه ضروری است، خریدیم.

ما امیدوار بودیم ورود چلسی به دانشگاه در اواسط سپتامبر ۱۹۹۷، حتی‌الامکان بی سر و صدا باشد. مدیریت استانفورد قبول کرده بود که حریم خصوصی او حفظ شود و در مورد مسایل امنیتی و وجود سرویس مخفی در آنجا نیز همکاری کرده بود تا به چلسی اجازه داده شود حتی‌المقدور از زندگی دانشگاهی عادی برخوردار باشد. با اینکه بیست و چهار ساعته او را تحت نظر می‌گرفتند، هم برای خاطر چلسی و هم برای دانشگاه، قرار بود این کار بی هیچ مزاحمتی صورت گیرد. مأموران جوانی که به این کار گمارده شدند، مثل خود دانشجویان بودند و مثل آنان هم لباس می‌پوشیدند، و بی سر و صدا در اتاقی نزدیک اتاق چلسی در خوابگاه اقامت می‌کردند. استانفورد هم به نوبه‌ی خودش بدش نمی‌آمد دسترسی رسانه‌های گروهی را به محوطه‌ی دانشگاه محدود کند. بنابراین هیچ خبرنگاری بدون داشتن مدرکی معتبر برای مراسمی ویژه، نمی‌توانست به خوابگاه چلسی نزدیک شود یا کلاس به کلاس او را دنبال کند.

من و بیل و چلسی در یک روز با شکوه پاییزی وارد پالوآلتو شدیم. بنا به درخواست

استانفورد، ما موافقت کرده بودیم از اولین روز حضور چلسی در دانشگاه عکسی انداخته شود تا دویست خبرنگار سرتاسر دنیا راکه به دنبال عکس و اطلاعاتی در مورد ورود چلسی به دانشگاه بودند، راضی کند. بغیر از این مورد، رسانه‌های گروهی دست از سرش برداشتند و او دوران کالج خود را مثل تمام هزار و ششصد و پنجاه و نه دانشجوی سال اولی دیگر در استانفورد شروع کرد.

به سمت خوابگاه سیمانی سه طبقه‌ای رفتیم که قرار بود خانه‌ی چلسی شود. خریدهای آخرین لحظه و بسته بندی وسایل حسابی خسته‌ام کرده بود و بمحض اینکه وارد خوابگاه شدیم، مثل بسیاری از مادران به جنب و جوش افتادم. اتاقی که چلسی در آن با دختری دیگر شریک بود، آن قدر بزرگ بود که تختخوابی دو طبقه و دو میز تحریر و دو دراور در خود جای دهد. من انگار که مأموریت دارم، بیهوده این ور و آن ور می‌دویدم تا وسایل چلسی را مرتب کنم و در فضاهای خالی جا دهم، ملافه‌ها و حوله‌ها را از دم دست بردارم و ورقه‌های چسب دار را اندازه بگیرم و قیچی کنم تا درکشوهای دراور جا بگیرد، و در همان حال سر به سر او می‌گذاشتم. «چطور است مواد بهداشتی را زیر تخت بگذارم؟ اینجا جان می‌دهد برای وسایل حمام. گمان می‌کنم باید میز تحریرت را این طوری مرتب کنی.»

بیل هم مثل بیشتر پدرهای دیگر از لحظه‌ای که پایش را به محوطه‌ی دانشگاه گذاشته بود، به نظر می‌رسید در حالت بهت فرو رفته و حرکاتش آهسته شده است. اول اصرار کرده بود که چمدانهای چلسی را بیاورد و بعد هم با یک آچار خیلی کوچک به سراغ تختخواب دو طبقه رفت که چلسی و هم اتاقش دلشان می‌خواست از هم جدا شود. بیل بعد از اینکه پی برد فقط کافی ست تخت را وارونه کند تا از هم جدا شود، به سمت پنجره عقب نشینی کرد و همانجا ایستاد و مثل عنق منکسره به بیرون زل زد. شبیه بوکسوری گیج و گنگ شده بود که انگار در رینگ مشت بارانش کرده‌اند.

شیوه‌ی جنون‌آمیز من در قبال تحمل جدایی از دخترم تقریباً چلسی را هم به مرز جنون کشانده بود؛ و وقتی پی بردم این فقط ما نیستیم که با چنین مسأله‌ای روبرو شده‌ایم، خیالم راحت شد. در گردهمایی پدران و مادران و دانشجویان، بلیک هریس Blake Harris که سخنگوی دانشجویان بود، ماجرای خنده‌دار رفتار مادرش را در سال قبل تعریف کرد.

«پدران و مادران، شما تمام سعی خود راکرده‌اید. امشب که از اینجا بروید، دلتان برای

بچه‌تان تنگ می‌شود. آنان هم دلشان برای شما تنگ می‌شود، اما فقط روزی یک ربع و فقط به مدت یک ماه. مثلاً پدر و مادر مرا در نظر بگیرید. وقتی من می‌رفتم تا نگاهی به دانشگاهها بیندازم، مامانم گریه می‌کرد و وقتی وارد دانشگاه شدم... مادرم داشت خودش را می‌کشت که تا آخرین لحظه به وظایف مادری اش عمل کند. نتیجه گرفته بود خیلی واجب است کف کشوهای دراور من کاغذهای چسب دار بیندازد، و من گذاشتم این کار را بکند، صرفاً چون دلم نمی‌آمد به‌اش بگویم اگر می‌بیند لباسهای من همیشه تمیز است، فقط برای این است که هیچ وقت به داخل کشو راه پیدا نمی‌کند.»

من و چلسی به یکدیگر نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. دست کم، حالا احساس می‌کردم که دیگر تنها نیستم.

اواخر بعد از ظهر، دیگر وقتش بود پدران و مادران آنجا را ترک کنند و دانشجویان را به حال خود بگذارند تا وسایلشان را بدون دخالت والدین بچینند. من و خیلی از مادرهای دیگر بار و بندیل خود را جمع کردیم، از جمله کاغذهای چسب دار را، و راه خروج را در پیش گرفتیم. بعد از هفته‌ها برنامه ریزی و خرید و بستن و بازکردن وسایل و چیدن آنها، در لحظه‌ی جدایی مثل فولاد ایستادیم. در واقع، همه‌ی ما خود را برای خداحافظی آماده کرده بودیم و اینکه بگذاریم بچه‌هایمان زندگی تازه شان را شروع کنند.

با نگاهی به پدرها، متوجه شدم که آنان آمادگی این کار را ندارند. درست زمانی که وقت رفتن بود، به نظر می‌رسید که پدران از حالت گیجی مشترک خود آگاهند و ناگهان در خصوص جدایی از فرزندانشان دچار اضطراب شده‌اند.

بیل گفت: «منظورت چیست که وقت رفتن است؟ حالا راستی راستی باید برویم؟ نمی‌شود بعد از شام برگردیم؟»

حالتش طوری بود که انگار چیزی عظیم را از دست داده است.

راه سوم

در اواخر سال ۱۹۹۷ که بنا به دعوت خانم و آقای بلر برای شرکت در جلسه‌ای کوچک متشکل از متفکران سیاسی امریکایی و انگلیسی رفته بودم، از چکرز Chequers که اقامتگاه رسمی خارج از شهر نخست وزیر انگلستان است، دیدن کردم. میزبانان ما برنامه‌ی گشت‌وگذاری عالی برای من ترتیب دادند و چیزهای جالبی دیدم؛ حلقه‌ی انگشتری الیزابت اول؛ میزی که ناپلئون در جزیره‌ی سنت هلن از آن استفاده می‌کرد؛ گذرگاه مخفی کرامول؛ اتاقی که لیدی مری گری Lady Mary Gray در اواسط دهه‌ی ۱۵۰۰ مدت دو سال در آن حبس بود صرفاً چون بدون کسب اجازه از مقام سلطنت ازدواج کرده بود. اینها تنها بخشی از یادگاریهای تاریخی بود که نخست وزیر انگلستان با آنها در آن راهروهای باریک و راه پله‌های مارپیچ وگوشه وکنار دنج و اشکافهای متعلق به آن ساختمان مجلل قرن شانزدهمی زندگی می‌کرد.

مدت شش ماه بود که تونی بلر بنابر برنامه‌ای حزبی شامل عقایدی مترقی که اندیشه‌های سنتی حزب کارگر را به روز می‌آورد، به نخست وزیری انتخاب شده بود. او بعد از آگاهی از نتیجه‌ی انتخابات، از بیل بابت الهام بخشیدن به او و حزب کارگری برای در پیش گرفتن خط مشی و مسیری متفاوت به هنگام رویا رویی امریکا و انگلیس با چالشهای جهانی امنیت و اقتصادی و سیاسی قدردانی کرده بود.

تونی و شری بلر بر مسایلی متمرکز بودند که من و بیل سالها بود در موردش فکر می‌کردیم. اولین بار که من این همزیستی سیاسی را کشف کرده بودم، زمانی بود که تونی بلر هنوز رهبر حزب کارگری بود. دوست مشترک ما، سید بلومنتال Side Blumenthal که روزنامه نگاری امریکایی و مؤلف کتابهای زیادی درباره‌ی سیاستهای امریکا و انگلیس است، اصرار داشت که حتماً ما با یکدیگر ملاقات کنیم. سالها بود که سید یکی از دوستان خوب من و بیل بود و من برای تجزیه و تحلیل سیاسی و شوخ طبعی توأم با تیزهوشی اش ارزش قایل بودم. اوکارش را درکاخ سفید از سال ۱۹۹۷ شروع کرده و همسرش ژاکی، سازمان دهنده‌ای مجرب و حامی بود که در سال ۱۹۹۶ به دولت ملحق شده بود.

سید به من گفت: تو و خانم و آقای بلر همزادان سیاسی هستید. باید با هم آشنا شوید.

در سال ۱۹۹۶ که سید و ژاکی در خانه‌شان از تونی بلر پذیرایی می‌کردند، مرا هم به آنجا دعوت کردند. من بلر را سر میز پیش‌غذا پیدا کردم و نیم ساعتی گرم گفتگو درباره‌ی سیاست و سیاست عمومی در کشورهایمان شدیم. فوری با او ارتباط برقرار کردم. او هم مثل ما تلاش می‌کرد راه چاره‌ای برای لفاظی سنتی لیبرالها و فرضیات و موضع آنها ابداع کند، با این امید که به راههایی برای پیشرفت و رشد اقتصادی و اقتدار فردی و عدالت اجتماعی در عصر اطلاع رسانی جهانی دست یابد.

تونی بلر و بیل کلینتون بینش سیاسی مشترکی داشتند، حالا چه آنها را دموکراتهای جدید بنامید، یا اتحادیه‌های کارگری جدید، یا راه سوم، و یا مرکز حیات بخش. اما سؤالی که پیش روی هر دوی آنان قرار داشت این بود که چطور باید جنبشی مترقی را که در طی دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بی رمق شده و باعث بروز ریگانیسم در امریکا و تاچریسم در بریتانیای کبیر شده بود، دوباره به تحریک وا دارند.

حزب جمهوریخواه امریکا بعد از شکست جنجال‌برانگیز سناتور بری گلد واتر Barry Gold water از لیندون جانسون در مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۶۴، در ثبت عقاید محافظه کارانه خبره شده بود. چند تن از مولتی میلیاردهای حزب جمهوریخواه که از شکست سیاسی حزب خود دچار شوک شده بودند، راهبردی تازه در پیش گرفته و شروع به پاشیدن بذر محافظه کاری و حتی فلسفه‌ی سیاسی جناح راست کرده بودند تا سیاستهای ویژه را گسترش دهند و پیش برند. آنان بودجه‌ی سازمانهای تحقیقاتی وکرسی‌های دانشگاهی و برپایی همایشها را تأمین کردند و کانالهای رسانه‌ای را هم وسیله‌ای برای پخش عقاید و نظریات خود قرار دادند. تا سال ۱۹۸۰، آنان از طریق کمیته‌ی فعالیت سیاسی محافظه‌کاران ملی[1] که یکی از اولین سازمانهای سیاسی بود که از رسانه‌های گروهی برای راه‌اندازی تبلیغات منفی استفاده می‌کرد، برای مبارزات تبلیغاتی سیاسی سرمایه گذاری کردند. کمیته‌ی فعالیت سیاسی محافظه کاران ملی (NCPAC) از طریق ارسال نامه و آگهی‌های تلویزیونی، حریم ممنوعیت‌ها را

1 - National Conser vative Political Action Committee (NCPAC)

در انتخابات ملی و محلی از بین برد، در پیشینه‌ی رقبای انتخاباتی به کاوش پرداخت و به عقایدشان حمله‌هایی شدید کرد و به شیوه‌ای بی‌رحمانه دموکراتها را به طور شخصی زیر ذره بین گذاشت. این بخش تیره و زیرین جمهوریخواهان بود که با چهره‌ای کاملاً متفاوت در انظار عموم به قدرت رسید، و آن رونالد ریگان شوخ و شنگ و دارای اعتماد به نفس بود. ریگان در دهه‌ی ۱۹۸۰ دوباره بر مسند ریاست جمهوری نشست و جمهوریخواهان بیشترین آرای کنگره را به دست آوردند.

اولین بار که با تأثیر تبلیغات منفی مواجه شدم، در سال ۱۹۸۰، در مبارزه انتخاباتی بیل برای فرمانداری بود، که در موردش تردید داشتم. اما من اشتباه می‌کردم. ثابت شده است که تبلیغات منفی، که همه ادعا می‌کنند از آن متنفرند، به قدری مؤثر است که هر دو حزب آن را اتخاذ می‌کنند، که البته جمهوریخواهان و گروههای متحد آنان نسبت به دموکراتها به گونه‌ای مؤثرتر از آن استفاده می‌کنند. بیشتر نامزدهای انتخاباتی بر این باورند که هیچ راهی جز مقابله به مثل ندارند، ولی تحریفها و دروغهای سرهم‌بندی شده در تبلیغات منفی، ایمان مردم را نه فقط نسبت به نامزدها بلکه نسبت به نظام سیاسی هم تضعیف می‌کند.

نظام سیاسی و روشهای ما در انگلستان در مبارزات انتخاباتی متفاوت است، ولی من و بیل وجوه اشتراک زیادی در پیشبرد نظریات مترقی در عرصه‌ی عمومی با خانم و آقای بلر داشتیم. موفقیت بیل در انتخابات ناشی از ترکیب مهارتهای سیاسی و درک او از ابتذال حزب دموکرات و راه‌حلهای پیشنهادی‌اش بود. حزب دموکرات کشور را در خلال رکود اقتصادی، جنگ جهانی دوم، جنگ سرد و انقلاب حقوق مدنی هدایت کرده بود. حالا رهبران حزب نیاز داشتند یک بار دیگر فکر کنند که چطور ارزشهای اصیل ما می‌تواند به راه حلهایی امروزی برای رویارویی با چالشهای امنیت جهانی و الگوهای متغیر کاری و خانوادگی امریکاییها تبدیل شود. بیل تلاش می‌کرد که دموکراتها را از آنچه به «سیاستهای قدیمی دچار مرگ مغزی» معروف بود، دور کند ـ سیاستهایی همچون راست علیه چپ، لیبرال علیه محافظه کار، کارفرما علیه کارگر، رشد علیه محیط، طرفدار دولت علیه مخالف دولت ـ و به جای آن مرکزی پویا ایجاد کند. بیل به دلیل همکاری با شورای رهبری دموکرات و مؤسس و رهبر آن ال فرام، یکی از اولین دموکراتهای دهه‌ی ۱۹۸۰ بود که فلسفه‌ی جدید دموکراتیک را ارائه داد و حزب را بر محور بینشی مدرن در

مورد چگونگی کارکرد دولت سازمان دهی کرد. آنها طرفدار مشارکت با بخش خصوصی و شهروندان بودند تا فرصتهای اقتصادی و مسؤولیت فردی و درک بیشتر جامعه‌ای مشارکتی را ترویج دهند.

بلر در تلاش برای اصلاح حزب کارگری، موضوعاتی مشابه را در آن سوی اقیانوس اطلس در رأس کار قرار داده بود. به یاد دارم که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در لندن بودم و اجلاس سالیانه‌ی حزب کارگری را از تلویزیون تماشا می‌کردم. برایم عجیب بود که بسیاری از سخنرانان یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند؛ عنوانی که مربوط به گویشی وابسته به گذشته‌ای بی‌آبرو بود. تقریباً بعد از دو دهه تسلط حزب محافظه کار، در دهه‌ی ۱۹۹۰ سر و کله‌ی چهره‌ای تازه در حزب کارگری پیدا شده بود که بسیار پر انرژی و با جذبه می‌نمود. بعد از اینکه تونی بلر در ماه مه ۱۹۹۷ به نخست وزیری انتخاب شد، بیل را برای دیداری رسمی به لندن دعوت کرد، که در آنجا بی‌وقفه با هم حرف زدیم.

تونی و شری که هر دو بریستر barrister هستند ـ اصطلاحی که در زبان انگلیسی به وکلای مدافع اطلاق می‌شود ـ زمانی با هم آشنا شده بودند که به عنوان دفتردار در انجمن حقوقی شهر لندن[۱] کار می‌کردند. در سال ۱۹۹۷، شری مادر سه فرزند بود که شوهرش نخست وزیر شد. او به کار حقوقی خود ادامه داد، پرونده‌های دشوار جنایی را می‌پذیرفت و در عین حال در دادگاه اروپایی حقوق بشر از موکلان خود دفاع می‌کرد. او در سال ۱۹۹۵ لقب «مشاور ملکه» راگرفت که افتخاری بزرگ برای هر وکیلی است، و گهگاه هم به عنوان قاضی خدمت کرده است. من روش او را در حرفه‌اش تحسین می‌کردم. او حتی پرونده هایی را می‌پذیرفت که مجبورش می‌کرد مقابل دولت قد علم کند. در دادخواهی استخدامی تخصص داشت و چند تن از موکلانش افرادی سرشناس و حتی بحث برانگیز بودند. در سال ۱۹۹۸، وکیل کارگری همجنس‌گرا شد که در استخدام راه آهن بود و اقامه‌ی دعوا کرده بود تا از حق و حقوقی یکسان با همترازهای غیر همجنس‌گرای خود برخوردار شود. حتی در تصورم هم نمی‌گنجید بانوی اول امریکا تحت

---

۱ - Inns of court، هر یک از چهار انجمن حقوقی شهر لندن که دارای حق انحصاری پذیرش داوطلب شغل وکالت است.

شرایطی مشابه علیه دولت خود اقامه‌ی دعوا کند!

شری در مقام همسر نخست وزیر جدید، ناگهان با سیلی از درخواستهای عمومی و مسؤولیتها مواجه شده بود. او نیروی کمکی چندانی نداشت، فقط دو دستیار نیمه وقت برای رسیدگی به برنامه‌ها و نامه نگاریهایش داشت. همسر نخست وزیر در مقایسه با بانوی اول نقش نمادین کمتری دارد، زیرا ملکه یا دیگر اعضای خانواده‌ی سلطنتی بسیاری از وظایف را به عهده دارند. اولین بار که من و شری یکدیگر را دیدیم، مشتاق بود درباره‌ی اینکه چگونه از عهده‌ی هر مسأله‌ای برمی‌آید، با من حرف بزند. من او را تشویق کردم خودش باشد، که البته بنا به تجربه‌ی خودم کاری دشوار بود، و سعی کردم شم او را تقویت کنم تا بتواند سپر بلای فرزندانش شود و حتی‌الامکان آنان را از دسترس روزنامه‌های شایعه پراکن دور نگه دارد. البته قبلاً صابون آنها به تن شری خورده بود؛ به این ترتیب که بعد از انتخابات، یک روز صبح او درِ خانه‌ی شخصی‌شان را باز می‌کند تا دسته گلی راکه برایش فرستاده بودند، بر دارد و همان موقع عکس او را با لباس خواب می‌گیرند.

وقتی من و بیل و تونی و شری یکدیگر را در رستوران لاپونت دُلاتور LePont Dela Tour در نزدیکی برج لندن بر روی رودخانه‌ی تایمز دیدیم، در تمام طول صرف شام گفتگویمان لحظه‌ای متوقف نشد. ما مسایلی همچون مشکلات آموزش و پرورش و رفاه اجتماعی و نگرانی مان را در مورد نفوذ همه گیر رسانه‌های گروهی با یکدیگر در میان گذاشتیم. سر شام تصمیم گرفتیم از مشاوران خود بخواهیم برای کنکاش عقاید و راهبردهایی مشترک، با یکدیگر تبادل افکار کنند.

سر و سامان دادن به اولین دیدارمان به دلیل مقاومت مقامات رسمی هر دو کشور ماهها به طول انجامید. شورای امنیت ملی و وزارت امور خارجه انگلیس نگران بودند که مبادا این ملاقات که صرفاً مختص امریکا و انگلیس بود، موجبات دلخوری سران دیگر کشورها و دولتهای دوست را فراهم آورد. من در پاسخ گفتم که اگر این به اصطلاح رابطه‌ی ویژه بین کشورهای ما مفهومی بخصوص نداشته باشد، مسلماً ملاقاتهای دو جانبه و غیر رسمی نباید باعث دلخوری متحدان ما شود. من و بیل پافشاری می‌کردیم چون می‌دانستیم هر کشوری می‌تواند از کشوری دیگر چیزهایی یاد بگیرد و جو سیاسی سازنده‌ای ایجاد کند. به هر حال، به سازش تن در دادیم. برای

محدود کردن توجه‌ها، بیل در اولین جلسه‌ای که تونی میزبانی آن را در جکرز به عهده داشت، حضور پیدا نمی‌کرد. همچنین تصمیم گرفتیم بر موضوعات داخلی تمرکز کنیم و از بحث در مورد سیاست خارجی احتمالی بپرهیزیم، زیرا این مستلزم ملاقاتهایی دو جانبه و تأییدی بود بر اینکه در دوره‌ی جهانی شدن، سیاست داخلی پیامدهای بین المللی قابل ملاحظه‌ای به دنبال دارد.

فهرست نهایی امریکاییهای شرکت کننده عبارت بودند از: ملانی، ال فرام، سید بلومنتال که آن موقع دستیار بیل بود، اندرو کوئومو وزیر مسکن و توسعه شهری، لاری سامرز معاون وزیر دارایی، فرانک رینز مدیر دفتر برنامه ریزی و بودجه، دن بیر مشاور و نویسنده‌ی متن سخنرانیها، ژوزف نای Joseph Nye استاد علوم سیاسی دانشکده‌ی کندی در دانشگاه هاروارد. تونی بلر هم آنتونی گیدنز Anthony Giddens مدیر دانشکده‌ی اقتصاد لندن و چند تن از اعضای دولت را دعوت کرده بود که عبارت بودند از: گوردن براون Gordon Brown وزیر دارایی، پیتر مندلسون Peter Mandelson وزیر کابینه‌ی انگلیس، بارونس مارگارت جی Margaret Jay معاون مجلس لردها، دیوید میلی باند David Miliband مدیر امور سیاسی.

من در ۳۰ اکتبر واشنگتن را ترک کردم. اول می‌بایست در دوبلین و بلفاست توقف می‌کردم. برتی آهرن Bertie Ahern نخست وزیر جدید ایرلند میزبان ضیافتی مجلل در تالار سنت پاتریک در قلعه‌ی دوبلین بود. این سیاستمدار دانا و خوش برخورد ثابت کرده بود نخست وزیری با نفوذ و حامی مقتدر روند صلح است. سالها بود او از همسرش جدا شده و رابطه‌ای طولانی مدت را با زنی دوست داشتنی و سر زنده به نام سلیا لارکین Celia Lankin حفظ کرده بود. رابطه‌ی آن دو یکی از آن اسراری بود که معمولاً همه ازش خبر دارند ولی هیچ کس به طور علنی درباره‌اش حرف نمی‌زند. برتی از موقعیت دیدار من برای حضور در جمع استفاده کرد. همچنان که سفیر ما در ایرلند، جین کندی اسمیت، مرا به سوی صحنه می‌برد تا برای جمعیت سخنرانی کنم، برتی و سلیا هم از پله‌ها بالا آمدند. انگار یکدفعه برق دار و دسته‌ی خبرنگارها را گرفت، و بمحض اینکه سخنرانی من و برتی تمام شد، آنان به سمت تلفنها و کامپیوترهایشان هجوم بردند. سوزان گریتی Susan Garrity خبرنگار روزنامه‌ی آیریش تایمز که در واشنگتن استقرار داشت و همراه من آمده بود تا گزارش سفرم را تهیه کند، بعداً به من گفت به طور اتفاقی گفتگوی تلفنی یکی از خبرنگاران را شنیده که می‌گفته: «دارم به ات می‌گویم، او معشوقه‌اش را آورد روی صحنه در کنار

بانوی اول. باورت می‌شود؟ در کنار بانوی اول». این خبر تکان دهنده هیچ تأثیری بر موقعیت سیاسی آهرن نگذاشت، چراکه در سال ۲۰۰۲ هم دوباره انتخاب شد، و قدر مسلم نقل مجلس شام خصوصی آن شب هم نبود که من و سلیا و عده‌ای از ایرلندیهای محبوب من، مثل سیموس و مری هیتی و فرانک مک کورت Frank Mc Court نویسنده‌ی کتاب «خاکستر آنجلا»، در آن حضور داشتیم.

صبح روز بعد به بلفاست پرواز کردم تا در مراسم یادمان جویس مک کارتن Joyce Mc Carton در دانشگاه اولستر سخنرانی کنم. من درباره‌ی تعهد خستگی‌ناپذیر جویس در قبال صلح حرف زدم و تأیید کردم که زنانی همچون او، علی رغم فقدانها و مصائب شخصی شان، در ایجاد تفاهم بین سنتهای مختلف در خلال مناقشات و آنان که نقشی در روند صلح داشتند، نقشی بمراتب سازنده‌تر داشتند. مخصوصاً از مونیکا مک ویلیامز Monica Mc Williams و پرل سگر Pearl Sager که نمایندگی «ائتلاف زنان» را در حین مذاکرات صلح ایرلند تحت ریاست فرستاده‌ی بیل، سناتور سابق جرج میچل، بر عهده داشت، تقدیر کردم.

در این سفر شاهد دست اولِ اهمیت تماسهای جاری بین کاتولیک‌ها و پروتستانها بودم. جوانان این دو فرقه در میزگردی در تالار واتر فرانت Water front که بنای نمادین خوش بینی بلفاست به آینده است، شرکت کرده بودند. همایشهای اینچنینی از روز صلح حمایت می‌کرد و دانشجویانی را دور یکدیگر گرد می‌آورد که احتمال داده نمی‌شد تحت شرایطی دیگر با هم ملاقات کنند. آنان در محله هایی جداگانه زندگی می‌کردند و به مدارس فرقه‌ی خود می‌رفتند. به یاد دارم خیلی وقت پیش از مردی جوان پرسیدم لازمه‌ی صلح پایدار چیست، و او در جواب گفت: «ما احتیاج داریم با هم به مدرسه برویم، درست مثل کاری که شما در امریکا می‌کنید.»

یکی از دلایلی که من از بهبود و اصلاح نظام مدارس دولتی مان با توسل به بالا بردن معیارها و افزایش مسؤولیت پذیری حمایت می‌کنم و با تضعیف آنها مخالفم، این است که بچه هایی از تمام نژادها و مذاهب با پیشینه‌های خانوادگی مختلف را دور هم جمع می‌کند، که موجب شکل گرفتن و حفظ دموکراسی پلورالیستی می‌شود. تعداد کشورهایی که از چنین تنوعی در امر آموزش و پرورش منتفع می‌شود، کم است. هر چه جامعه‌ی ما بیشتر به سوی تنوع رشد کند، مهم‌تر خواهد بود که بچه‌ها با هم درس بخوانند و همان طور که انسانیت مشترک خود را تصدیق می‌کنند، یاد

بگیرند تفاوتها یکدیگر را تحمل کنند و محترم بشمارند.

مارجوری مولم Marjorie Mowlam، وزیر امور خارجه ایرلند شمالی در کابینه‌ی بلر نیز یکی از حاضران در همایش بلفاست بود که بتازگی برای درمان تومور مغزی خوش خیم خود تحت شیمی درمانی قرار گرفته و موهایش ریخته بود. او کلاه گیس به سر داشت و بعد از من اجازه گرفت که چنانچه از نظر من اشکالی ندارد آن را از سرش بردارد. فهمیدم که او در جلسات رسمی هم این کار را کرده و سر طاس خود را که فقط چند تار موی بلوند روی آن دیده می‌شد، در معرض دید گذاشته است، از خودم می‌پرسیدم آیا برداشتن کلاه گیس روشی ظریف برای ارسال این پیام است که او در حیطه‌ی کاری اش در روند صلح هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارد یا تد کاریه‌ای نه چندان ظریف در این مورد است که او در مقام زن بیشتر به جوهر وجودی اش علاقه‌مند است تا نمایش ظاهرش. مارجوری یکی از دوستان خوب من شد.

از بلفاست به لندن پرواز کردم و پس از طی مسیری شصت و پنج کیلومتری با اتومبیل به سوی شمال، به باکینگهامشایر رسیدیم که عمارت چکرز در محوطه‌ای چهار هزار هکتاری در این منطقه‌ی خارج از محدوده‌ی انگلیس قرار دارد. این ملک دارای باغهایی مصفا و جاده‌هایی از سنگریزه بود. پس از عبور از در بزرگ ورودی، رسیدیم به عمارتی با نمای آجر قرمز که از سال ۱۹۲۱ به بعد که به دولت انگلیس به ارث رسید، گریزگاه آخر هفته‌ی نخست وزیران است. تونی با شلوار جین و آن لبخند پسرانه‌ی معروفش، جلوی در از من استقبال کرد.

آن شب، من و ملانی و خانم و آقای بلر از شامی خصوصی لذت بردیم و تا دیر وقت جلوی شومینه‌ی سنگی بزرگ تالار نشستیم و راجع به موضوعات مختلف حرف زدیم، از یلتسین و دور و بریهایش گرفته تا عهدشکنی فرانسه در برابر ایران و عراق و درگیری امریکا در بوسنی. همچنین درباره‌ی آنچه تونی آن را «معضل تلفن همراه» می‌خواند، حرف زدیم که به نظر می‌رسید دائم در دسترس بودن چیزی است که این روزها با زندگی مردم عجین شده است. بحث دیگرمان درباره‌ی ارتباط بین ایمان مذهبی مان و خدمات عمومی بود. باورهای سیاسی هر دوی ما از ایمان مذهبی مان ریشه می‌گرفت، که همین باعث شکل دادن تعهداتمان در قبال امور اجتماعی می‌شد. من راجع به دعای جان وسلی John Wesley صحبت کردم که از وقتی به عضویت فرقه‌ی متدیست پذیرفته شده بودم، با خونم عجین شده بود ـ هر روز کارهای نیک انجام بده، تا جایی که

می‌توانی و به هر طریق که می‌توانی ـ و درباره‌ی آنچه عالمان دینی شرح داده‌اند: «از تو حرکت، از خدا برکت.»

صبح روز بعد بقیه‌ی شرکت کنندگان امریکایی و انگلیس هم وارد شدند. موقع صرف قهوه در سالن نشیمن طبقه‌ی دوم، راجع به سیاستهایی که از خانواده‌ها برای بزرگ کردن بچه‌هایشان و نظام آموزش و پرورش و نظام استخدامی حمایت می‌کرد، حرف زدیم. بعد از این گفتگو، در باغ قدم زدیم و از لابلای انبوه درختان سبزی که به نظر می‌رسید تا افق امتداد دارد، اطراف را نگاه کردیم. هوای انگلستان در اواخر پاییز ابری و بارانی است، اما در آن روز آسمان کاملاً آبی بود و خورشید می‌درخشید و با نور خود به اطراف حیات می‌بخشید. همین طور که فراسوی چمنزار و بوته‌های گل سرخ را تماشا می‌کردم، پی بردم با وجود تدابیر امنیتی و حفاظت از چکرز، هیچ حصاری که آن عادت دولتی را مجزا می‌کند، دیده نمی‌شود.

سر شام در کنار تونی گیدنز Tony Giddens، مؤلف عالم و برجسته‌ای که به طور گسترده درباره‌ی «راه سوم» نوشته بود، نشسته بودم. گیدنز به من گفت که وقتی تاریخ خونین قرن بیستم نوشته شود، موقعیت رو به ترقی زنان به عنوان تحولی تاریخی مورد توجه قرار می‌گیرد و به همان اندازه عمیق خواهد بود که پیشرفت فوق‌العاده‌ی فن‌آوری و دفاع موفقیت‌آمیز از دموکراسی غربی و پر باری و محصول آن.

بمحض بازگشت به امریکا، من و سید به طور خلاصه ماوقع سفرمان را برای بیل گفتیم و توصیه کردیم به شرکت در جلسات «راه سوم» ادامه دهد، که همین کار را هم کرد و در خلال دیدار رسمی بلر در سال ۱۹۹۸ از امریکا، خود میزبان یکی از این جلسات در اتاق آبی کاخ سفید بود. در جلسات بعدی، عده‌ای دیگر از رهبران همفکر هم حضور داشتند، از جمله رومانو پرودی رئیس جمهور ایتالیا و گوران پرسون Goran Person نخست وزیر سوئد در جلسه‌ی سپتامبر ۱۹۹۸ در دانشگاه نیویورک، جرهارد شرودر Gerhard Schroeder صدر اعظم آلمان و ماسیمو د آلما Mossimo D´ Alema نخست وزیر ایتالیا و فرناندو هنریکه کاردوسو رئیس جمهور برزیل در جلسه‌ی نوامبر ۱۹۹۹ در فلورانس.

جلسات راه سوم، راهی تازه برای همکاری با متحدان سنتی امریکا، پیش پای دولت گذاشت. ایتالیا یکی از بهترین متحدان ما بود. من و بیل در سال ۱۹۸۷ در معیت عده‌ای از فرمانداران

امریکا از توسکانی و ونیز دیدن کرده بودیم و من دائم به دنبال بهانه‌ای برای بازگشت به آنجا می‌گشتم. در سال ۱۹۹۴، ما برای شرکت در اجلاس هفت کشور صنعتی به ناپل سفر کردیم که میزبانی آن با نخست وزیر سیلویو برلوسکانی Silvio Berlusconi بود. من تمام عمر آرزو داشتم در هنر ناپولی[1] و فرهنگ آن کاوش کنم و شهر پمپی[2] و راولو Ravello و ساحل املفی Amalfi را ببینم. خیلی دلم می‌خواست مدت بیشتری در آنجا می‌ماندم یا دست کم باز هم به آنجا می‌رفتم. به همان نسبت موقع دیدار رسمی‌مان از رم نیز از هر لحظه‌ی سفرم لذت بردم و چقدر ذوق کردم وقتی فهمیدم محل برگزاری جلسه‌ی راه سوم شهر فلورانس است و میزبانی‌اش را دانشگاه نیویورک تحت ریاست جان سکستون John Sexton بر عهده دارد که آن موقع رئیس دانشکده‌ی حقوق بود و حالا رئیس دانشگاه نیویورک شده است. این دیدارها فرصتی در اختیارم گذاشت تا اوقاتی را با نخست وزیران متوالی ایتالیا سپری کنم: برلو سکانی، پرودی، دالما و کارلو چیامپی Carlo Ciampi که همگی متحدانی خوب بودند، مخصوصاً در مورد بوسنی و کوزوو و گسترش ناتو.

در پالرمو واقع در سیسیل، در برنامه‌ی آموزشی رهبری که از سوی صداهای نشاط آور تشکیل شده بود، حضور یافتم و در همایشی که لئولوکا اورلاندو Leoluca Orlandi شهردار پالرمو در خانه‌ی اپرا ترتیب داده بود، سخنرانی کردم. اورلاندو اعتقاد داشت فرهنگ قدرت دارد زندگیها و جوامع را تغییر دهد. او مبارزه‌ای مردمی را برای پس گرفتن پالرمو از مافیا رهبری کرده بود. او بچه‌ها را طوری سازمان دهی کرده بود تا با اتخاذ ارزشهای مسؤولیت مدنی و نوعدوستی، اثری به یاد ماندنی از خود باقی بگذارند. اغلب با روحانیون و رهبران تجاری حرف می‌زد و آنان را تشویق می‌کرد که در پایان دادن به سلطه‌ی وحشت و ترووری که مردم سالها تحت آن زندگی کرده بودند، با او همکاری کنند. بالاخره بعد از یک سری ترور از سر خونسردی و بی‌عاطفگی مقامات دولتی، کاسه‌ی صبر زنان پالرمو لبریز شد و ملافه هایی را از پنجره‌ی خانه شان به بیرون آویختند که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود: BASTA، به معنی

---

۱ - Neapolitan، وابسته به ناپل.

۲ - Pompeii، شهری در نزدیکی ناپل در ایتالیا که در آتشفشان سال ۷۹ میلادی نابود شد.

کافی‌ست. این نمایش گروهی اقتدار توأم با تظاهرات نقطه عطفی بود برای مبارزه‌ی طولانی مردم سیسیل با مافیا.

عملکرد خلاقانه‌ی اورلاندو و نمونه‌ای زنده از شیوه‌ی راه سوم برای حل مشکلاتی بود که مردم در سایه‌ی آن توانستند از خشونت و ترس خلاص شوند و نفسی راحت بکشند. ذهن باز در برابر عقاید و نظریاتی برای بهبود زندگی مردم، نشانه‌ی رهبری خوب است، اماگاهی رهبران نیاز به دلگرمی و تشویق دارند، مخصوصاً اگر رهبر دموکراسی نوپایی باشند و دارند تلاش می‌کنند که برای اولین بار اصول مساوات و استقلال را پیاده کنند. تصور دولت بر این بود که دیدارهای سطح بالا در تلاشهایمان برای شکل دادن به پیوندهای سیاسی توأم با دموکراسی در شرف تکوین امری مهم است. و این گونه بود که من سوار هواپیما شدم و راه قزاقستان و قرقیزستان و ازبکستان و اوکراین و روسیه و سیبری را در پیش گرفتم، که دقیق‌تر بگویم، جزو دور افتاده‌ترین اماکنی بود که تاکنون می‌رفتم. اما اول می‌بایست به آنجا می‌رسیدیم، که ثابت شد اعصاب خردکن‌تر از حد تصور بود.

دوباره باکلی و ملانی و کارن فینی Karen Finney، معاون امور مطبوعاتی ام که زنی جوان و بلند قد و پرطاقت و شوخ طبع بود، همسفر می‌شدم. در یکشنبه شب نهم نوامبر، با جت بوئینگ ۷۰۷ که قبل از ایر فورس وان هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری بود، از پایگاه نیروی هوایی اندروز پرواز کردیم. ده دقیقه‌ای از پروازمان گذشته بود و می‌خواستم شروع به خواندن کتابچه‌ی توضیح درباره‌ی اولین کشور مقصدمان قزاقستان کنم که یکی از خدمه به آرامی به من گفت به دلیل نقص فنی یکی از موتورها به پایگاه اندروز برمی‌گردیم. من مخصوصاً نگران نشدم. می‌دانستم هواپیمای به آن بزرگی براحتی با سه موتور پرواز می‌کند و به خلبانان نیروی هوایی‌مان هم که بهترینهای دنیا بودند، اعتماد داشتم. بنابراین به سراغ کتابچه‌ام رفتم.

هواپیما به آرامی و فقط با سه موتور در پایگاه اندروز فرود آمد و بلافاصله خودروهای آتش نشانی در حالی که چراغهای گردانشان روشن و خاموش می‌شد، از راه رسیدند. وقتی مکانیک‌ها مشغول بررسی موتور بودند، به بیل زنگ زدم تا خبر دهم که تأخیر داریم. امیدوار بودم وقتی موتور تعمیر شد، قادر به پرواز باشیم.

بالاخره به ماگفتند تا فردا بعد از ظهر نمی‌توانیم پرواز کنیم. بنابراین نیمه شب بود که همگی به

خانه برگشتیم. وقتی وارد کاخ سفید شدم، بیل تلفنی با چلسی صحبت می‌کرد. او در خوابگاه از اهم اخبار سی. ان. ان. در شبکه‌ی اینترنتی‌اش با خبر شده بود که: «هواپیمای بانوی اول برمی‌گردد... مشکل سوخت رسانی... حال سرنشینان خوب است.» مادرم هم تلفن کرد که صرفاً می‌خواست صدایم را بشنود. بقیه‌ی دوستان هم بعد از اینکه عنوان روزنامه‌ی واشنگتن پست را دیدند، زنگ زدند. عنوان روزنامه این بود: «جت بانوی اول خراب شد. سفر به آسیای مرکزی به تأخیر افتاد.» طوری جار و جنجال به راه انداخته بودند که انگار من از هواپیما بیرون پریده و با چتر نجات پایین آمده بودم.

روز بعد که تعمیرات کامل شد، راهی شدیم. به هر حال سفر چندان قابل توجهی هم نبود. ما در هر توقفی و هر ساعتی از شبانه روز، روی باندهایی خاکی بی هیچ چراغی برای روشنایی باند فرود می‌آمدیم و به تماشای مردانی می‌نشستیم که سعی می‌کردند به کمک بیل یخها را از روی بدنه‌ی هواپیمای ما بکنند و از ما توقع انواع و اقسام ودکا را داشتند. آن یکی از عجیب‌ترین و به یاد ماندنی‌ترین سفرهای من در طی اقامتم در کاخ سفید بود. این کشورهای کوهستانی با مناظر شگرف و اسرار آمیزشان، که به استنز Stans معروف است، مبدأ جاده‌ی قدیمی ابریشم است که مارکوپولو سفرش را از آنجا آغاز کرد. بسیاری از قزاقها و قرقیزها و ازبکها که هنوز هم لباسهای سنتی محلی‌شان را به تن داشتند، از اعقاب مغولها و سربازان چنگیز خان وکوبلای خان بودند. در دوران پسا ـ شوروی، آنان سعی کرده بودند یک جاده‌ی ابریشم مدرن ایجاد کنند تا به واسطه‌ی آن دولت و اقتصادشان در آستانه‌ی ورود به قرن بیست و یکم شکوفا شود. با اینکه این قسمت از روسیه در عصر شوروی تحت تسلط نظام بود، هر کشوری خصوصیت قومی و تنوع نژادی خود را حفظ کرده بود.

قزاقستان کشوری است غنی از نفت وگاز و دارای ظرفیتی بالقوه برای بهبود معیارهای زندگی شهروندان، البته در صورتی که فساد و ارتشای بخشهای دولتی و خصوصی، تمام این درآمدها را هدر ندهد. من از یک کانون تندرستی و رفاه زنان دیدن کردم که مرکزی کوچک بود و از محل کمکهای خارجی امریکا تأسیس شده بود. از آنجا که در دوران کمونیسم وسایل جلوگیری از بارداری در دسترس نبود، سقط جنین شیوه‌ی رایج کنترل موالید در این کشور شده بود. سیاست دولت کلینتون در مورد سقط جنین، ایمن کردن و قانونی کردن و بندرت انجام دادن این عمل بود.

ما تلاش کرده بودیم از طریق کمک به برنامه‌ریزی خانوادگی و بهبود بخشیدن به وضعیت بهداشت و سلامت زنان باردار، سقط جنین را نفی کنیم و بیماریهای مقاربتی را به حداقل برسانیم. این سیاست با قانونی که رئیس جمهور ریگان و به دنبال آن رئیس جمهور بوش تحمیلش کرده بود، در تضاد بود و بیل در دومین روز سیاست جمهوری اش آن را فسخ کرد (که بعداً این قانون بیل توسط رئیس جمهور جرج. دبلیو. بوش فسخ شد) نتایج از سرگیری کمکهای امریکا کم‌کم خود را نشان داد. پزشکان درمانگاه آلماتی Almaty به من گفتند میزان سقط جنین و مرگ و میر زنان به هنگام زایمان رو به کاهش است، و این خود گواهی بود که سیاست جمهوریخواهان بوده است که معتقدند باید به طور طبیعی از بارداری جلوگیری کرد.

من می‌دانستم که قرقیزستان، همسایه‌ی جنوب شرقی قزاقستان، به تجهیزات پزشکی احتیاج دارد و با همکاری ریچارد مورنینگ استار، مشاور ویژه‌ی رئیس جمهور در امر کمک رسانی به کشورهای تازه استقلال یافته‌ی اتحاد جماهیر شوروری سابق، ترتیب مورد محموله‌هایی حاوی دارو و وسایل پزشکی و لباس به ارزش دو میلیون دلار از جانب کمکهای بشر دوستانه داده شود.

پس از ورود به تاشکند پایتخت ازبکستان، یکراست به دیدن رئیس جمهور اسلام کریموف Islam Karimov رفتم و فهمیدم این کمونیست سابق که به سلطه جویی معروف است، شیفته‌ی شوهر من است. او می‌خواست بداند بیل چطور با مردم در تماس است بی آنکه ذره‌ای از اختیاراتش را در ریاست جمهوری از دست بدهد؟ کریموف هم مثل دیگر همتایانش در کشورهای تازه استقلال یافته هیچ تجربه‌ای در مورد دموکراسی نداشت و هیچ نوع برنامه‌ی آموزشی سازمان یافته‌ای هم برای چنین رهبرانی در نظر گرفته نشده بود تا شیوه‌هایی رسمی و غیر رسمی راکه نظریه‌ها و ریزه کاریهای دموکراسی را تأیید می‌کرد، یاد بگیرند.

و در آنجا تلاشی پیگیر برای رخنه در قلوب و اذهان مسلمانان سرتاسر آسیای مرکزی در جریان بود. کریموف بابت سرکوب بنیادگرایان اسلامی در غرب مورد نکوهش قرار گرفته بود، ولی او آنان را آشوبگرانی سیاسی تلقی می‌کرد. مایل بود مدارای مذهبی را در مورد مذاهب دیگر رواج دهد. زمانی متوجه این مسأله شدم که ازکنیسه‌ای تازه تأسیس در انتهای کوچه‌ای دور از خیابان در بخارا که یکی از شهرهای قدیمی تجاری در مسیر کاروانی جاده‌ی ابریشم است، دیدن کردم. در آنجا با خاخامی ملاقات کردم که خود پزشک متخصص زنان و زایمان بود. او

برایم توضیح داد که چگونه بازماندگان جامعه‌ی یهودی که زمانی شکوفا بود، یعنی قبل از آوارگی یهودیان پس از نابودی معبد بزرگ اورشلیم در سال ۷۰ بعد از میلاد، از دست مغولها و سردمداران شوروی جان سالم به در بردند و اکنون از مدارای مذهبی و حمایت دولت کریموف لذت می‌برند.

در میدان رجیستان Registan در سمرقند، کریموف مغرورانه به من گفت که شیر دور مدرسه Shir Dor Madrassa، مدرسه‌ای پسرانه که در آن تاریخ اسلام را تدریس می‌کنند، دوباره شاگرد می‌پذیرد و به آنان تفسیرهای سنتی اسلام را که در آسیای مرکزی ریشه گرفته است، یاد می‌دهد و با تفسیرهای وارداتی از بعضی کشورهای عربی که عده‌ای از ازبکها را بنیادگرا و دارای روحیه‌ی نظامیگری کرده است، مخالف است. کریموف از نیروهایی حرف می‌زد که خواهان براندازی دولت او هستند تا حکومتی اسلامی همچون طالبان که آن زمان بر کشور همسایه‌اش افغانستان حاکم بود، راه بیندازند. در عین حال که او از سرگیری فعالیتهای مذهبی را تشویق می‌کرد، نمی‌توانست مخالفتهای سیاسی حمایت شده از سوی خارجیها را تحت لوای ادعاهای مذهبی تحمل کند.

به عنوان یک امریکایی از دیدن شیر دور مدرسه دچار تناقض شدم. بعد از سالها ظلم و ستم توسط شوروی، این مدارس مذهبی باز شده و رونق گرفته بود، اما من نگران عدم فرصتهای آموزشی برای دختران بودم و اینکه مبادا این مدارس در هر جای دنیا صادر کننده‌ی بنیادگرایان افراطی شود. در روزهای بعد از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، به یاد شیر دور مدرسه و دیگر مدارسی که دیده بودم، افتادم. اکنون این واژه در امریکا اردوگاههایی را تداعی می‌کند که به آموزش و شستشوی مغزی تندروها و تروریستهای بالقوه می‌پردازند.

در کشورهای در حال توسعه زیر بنای آموزشی برای پسران و دختران است که باید در اولویت قرار گیرد و بسیار اهمیت دارد که نقش این مدارس در دنیای اسلام درک شود. در کشورهایی مثل پاکستان که کمبود مدرسه‌ی دولتی دارد، تنها گزینش پسرانی که از خانواده‌ای فقیر هستند، محدود به این می‌شود که قرآن را به زبان عربی از حفظ کنند. بنیادگرایی جدید در آسیا نشأت گرفته از جنبش تحت رهبری اعراب و این مدارس است. کریموف که از تأثیر گذاری خارجی وحشت داشت، سعی می‌کرد مدارای مذهبی را که در گذشته شاخص آسیای مرکزی

بوده است، پرورش دهد. اگر امریکا کمکهای بیشتری به کشورها می‌کرد تا مدارس دولتی غیر بنیادگرایی تأسیس کنند، شاید هم پولی صرفه جویی می‌شد و هم جان مردم حفظ می‌شد، که این خود بهترین راه برای اجتناب از بروز تضاد اعمال تروریستی است.

ظاهراً خبر دیدار ما در سرتاسر سمرقند پیچیده بود. بعد از اینکه من و کریموف از پروژه‌ای دیدن کردیم که مربوط به صنایع دستی صادراتی بود و توسط زنان بومی تولید می‌شد و تحت حمایت مالی اداره‌ی کمکهای خارجی امریکا، بمحض خروج با خیل عظیم جمعیتی روبرو شدیم که نیروی پلیس دیواری انسانی مقابل آنان ایجادکرده بود و مأموران مردم را عقب می‌راندند. من رو به کریموف کردم و گفت: «می‌دانید آقای رئیس جمهور، اگر الان شوهر من اینجا بود، می‌رفت وسط خیابان و با این مردم دست می‌داد.»

«واقعاً این کار را می‌کرد؟»

«بله. چون در حکومت دموکراسی، این مردم هستند که ریاست می‌کنند. بیل از میان این دیوار گوشتی عبور می‌کرد نه برای اینکه آدمی مهربان است، بلکه چون می‌داند برای چه کسانی کار می‌کند.»

«بسیار خوب، پس ما هم می‌رویم.»

در کمال تعجب دستیاران رئیس جمهور و مأموران پلیس و مردم، او به میان جمع رفت و دستش را جلو برد، که توسط عده‌ای ازبک مشتاق فشرده شد.

من در نوزدهم نوامبر به خانه برگشتم تا یک پیروزی عمده‌ی حقوقی را جشن بگیرم، و آن امضای قانون «فرزند خواندگی و خانواده‌های امن» بود. اصلاح قانون فرزند خواندگی و مراقبتهای پرورشگاهی از همان زمان که در دانشگاه ییل بودم و وکالت مادری رضاعی را بر عهده داشتم که می‌خواست آن بچه را به فرزند خواندگی بپذیرد، برایم بسیار حائز اهمیت بود.

از همان اولین دوره‌ی ریاست جمهوری بیل، من با دیو توماس Dave Thomas، مؤسس رستورانهای زنجیره‌ای وندی Wendy's Fast -Food و جمهوریخواهان ثابت قدم و رهبران شرکتها و بنیادها که در تحقیق اصلاحیه‌ی فرزند خواندگی جزو سردمداران بودند، همکاری کرده بودم. دیو که خود به فرزند خواندگی پذیرفته شده بود، پول و نیرویی قابل ملاحظه صرف کرده بود تا بازدهی نظام مراقبت از کودکان پرورشگاهی را افزایش دهد. آن موقع پانصد هزار بچه‌ی

امریکایی در برزخ مراقبت پرورشگاهی قرار داشتند و بازگرداندن صد هزار تای آنان به خانه مقدور نبود و هر سال فقط بیست هزار بچه مسکن و خانواده‌ای دائمی پیدا می‌کردند. امیدوار بودم از طریق قانون مصوب جدید بتوانم مرحله‌ی فرزند خواندگی را سرعت ببخشم و موانع مستبدانه‌ای راکه سر راه بسیاری از خانواده‌های علاقه‌مند به قبول فرزند می‌شد، از سر راه بردارم.

دینا موپن Deanna Mopin، نوجوان کانزاسی که در پنج سالگی به دلیل سوء رفتار موجود در خانه‌اش به پرورشگاه منتقل شده بود، یکی از سخنرانان اصلی جشن «ماه ملی فرزند خواندگی» بود که در سال ۱۹۹۵ در کاخ سفید برگزار شد. این نوجوان خجالتی معذب تعریف کرد که زندگی با نه بچه‌ی پرورشگاهی دیگر زیر یک سقف چگونه است. آنان نمی‌توانستند بدون کسب اجازه از مدیران پرورشگاه و دو تن از مددکاران اجتماعی به سینما یا خرید لباس مدرسه بروند. دفعه‌ی بعد که دینا را دیدم، به فرزند خواندگی پذیرفته شده و به زنی جوان و خوشحال و با اعتماد به نفس تبدیل شده بود.

کارمندان بخش سیاست داخلی من به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر با مأموران دولت و اعضای کنگره همکاری کرده بودند تا قانونی جدید تدوین کنند که شامل انگیزه‌های مالی برای ایالتها بود تا تلاش کنند اعضای خانواده را تحت شرایطی مناسب در کنار یکدیگر نگه دارند و در صورتی که بچه‌ای مورد غفلت یا اذیت قرار گرفت، به حق و حقوق پدر و مادری که او را به فرزند خواندگی پذیرفته‌اند، خاتمه داده شود. تصویب این قانون مهم آموزنده بود. ماکم کم یاد می‌گرفتیم برای کار با کنگره‌ی لجام گسیخته، گاهی می‌توانیم به جای موضوعات گسترده‌ی ابتکاری همچون خدمات درمانی یا تأمین اجتماعی، عجولانه‌تر موضوعاتی دیگر را هدف قرار دهیم.

تغییرات کلی در قانون فرزند خواندگی فدرال باعث تسریع انتقال هزاران بچه‌ی پرورشگاهی مثل دینا به خانه‌های امن و دائمی شد. روزنامه‌ی واشنگتن پست نوشت: «این قانون مظهر تغییری اساسی در فلسفه‌ی رفاه اجتماعی کودکان است. به این ترتیب که اگر توجه عمده به بازگرداندن کودک نزد والدین اصلی‌اش معطوف بود، حالا معطوف به سلامت و امنیت دائمی کودک است.»

یکی از غافلگیر کننده‌ترین و رضایت بخش‌ترین جنبه‌های این موفقیت قانونی، فرصت همکاری با تام دیلی بود که شاید بتوان گفت دو آتشه‌ترین و با نفوذترین رهبر محافظه کار افراطی مجلس

بود. اما در این قضیه، او در حمایت خود ثابت قدم ماند. او و همسرش به بچه‌های پرورشگاهی توجه داشته‌اند، و بعد از اینکه من سناتور شدم، به همکاری با یکدیگر ادامه دادیم.

در طول پنج سالی که از امضای قانون «فرزند خواندگی و خانواده‌ی امن» می‌گذرد، تعداد بچه‌هایی که به فرزند خواندگی پذیرفته می‌شدند، دو برابر شده است، که فراتر از آرمانهای این قانون است. به هر حال من پی بردم که به طور تقریبی بیست هزار جوان که به سن قانونی می‌رسند از پرورشگاهها بیرون می‌آیند و از نظام مراقبت پرورشگاهی خارج می‌شوند بی آنکه هرگز در جمعی خانوادگی قرار گرفته باشند. صرفاً وقتی با انتقال بحرانی پیشروی به سوی استقلال مواجه می‌شوند، دیگر مشمول حمایتهای مالی فدرال نیستند و تعداد نامتناسبی از آنان آواره و در بدر می‌شوند بی آنکه از بیمه‌ی خدمات درمانی یا سایر کمکهای حیاتی بهره‌مند باشند. در سفری به برکلی Berkeley، باگروهی از جوانان استثنایی عضو سازمان «پیوند جوانان کالیفرنیا» آشنا شدم. کار این سازمان حمایت و طرفداری از بچه‌های بزرگتر پرورشگاهی و جوانانی است که به سن قانونی می‌رسند و از پرورشگاه بیرون می‌آیند. آنان بر مشکلات ورود به دوران بزرگسالی بدون هیچ گونه حمایت عاطفی و اجتماعی و مالی که معمولاً خانواده‌ها آن را تأمین می‌کنند، تأکید داشتند. جوی وارن Joy Warren، فارغ التحصیل زیبا و بلوند دانشگاه، بیشتر دوران نوجوانی خود را در پرورشگاه گذرانده اما توانسته بود حواس خود را متوجه تحصیل کند و ابتدا در دانشگاه برکلی و سپس در دانشکده‌ی حقوق ییل پذیرفته شود. جوی دو خواهر کوچکتر از خود داشت که یکی از آنان هنوز در پرورشگاه بود و در عنفوان جوانی تحت فشار مسؤولیتهای بزرگسالی قرار گرفته بود. او به عنوان کارآموز در دفتر من در کاخ سفید مشغول به کار شد و به اعضای ستاد من کمک می‌کرد تا قوانینی جدید برای رفع نیازهای جوانانی که به سن قانونی می‌رسیدند و از پرورشگاه بیرون می‌آمدند، شکل دهند. من با سناتور جمهوریخواه جان کیفی از ردآیلند و سناتور دموکرات جی راکفلر از ویرجینیای غربی همکاری کردم تا به قانون استقلال مراقبتهای پرورشگاهی سال ۱۹۹۹ انجامید که طبق آن بچه هایی که به سن قانونی می‌رسیدند و از پرورشگاه بیرون می‌آمدند، از خدمات درمانی، فرصتهای آموزشی، کارآموزی، کمک هزینه‌ی مسکن، مشاوره و دیگر خدمات حمایتی بهره‌مند می‌شدند.

در اکتبر پنجاه ساله شدم و با اینکه کتابهای روان‌شناسی می‌گویند این سن معبری دشوار است،

در مقایسه با گذران عمر بدون چلسی اهمیتی نداشت. تمام روزها و شبهای من پر شده بود از جلسات و مراسم که به تعطیلات ختم می‌شد، اما تعجب من از این بود که چقدر کاخ سفید بدون صدای موسیقی چلسی که از اتاق خوابش می‌آمد و غش و ریسه رفتن دوستانش موقع پیتزا خوردن و شایعه پراکنی در اتاق آفتاب‌گیر، ملامت آور به نظر می‌رسید. چقدر دلم برای تماشای او در حالی که در راهروهای کاخ روی نوک پا چرخ می‌زد، تنگ شده بود. گاهی مچ بیل را در اتاق چلسی می‌گرفتم که نشسته بود و از سر حسرت دور و برش را نگاه می‌کرد. مجبور بودم اقرار کنم که من و شوهرم در یک کلیشه‌ی زاد و ولدی گیر کرده‌ایم؛ در نقطه‌ی عطفی در زندگی که فقط همسن و سالهایی خودآگاه آن را سندروم توصیف می‌کنند. حالا ما آشیانه سازانی بودیم که آشیانه مان خالی مانده بود. در عین حال که آزادی بیشتری داشتیم که شبها بیرون برویم و با دوستانمان معاشرت کنیم، بازگشت به خانه‌ای ساکت و آرام ناراحت کننده بود. لازم بود دوباره آشیانه را پر کنیم؛ وقتش بود یک سگ بیاوریم.

از سال ۱۹۹۰ که سگ اسپانیایی کوچولوی ما زیک Zeke مرده بود، دیگر سگ نداشتیم. ما آن سگ را دوست داشتیم و حتی تصورش برایمان سخت بود که سگی دیگر جای آن را بگیرد. مدتی کوتاه بعد از دفن زیک، چلسی یک گربه‌ی سفید و سیاه به خانه آورده و نام او را ساکز گذاشته بود، که همراه ما به کاخ سفید آمده بود، به جایی که آشکارا ترجیح می‌داد تنها گربه‌ی آنجا باشد.

اما بعد از اینکه بیل برای دوره‌ی دوم انتخاب شد و ما هم می‌دانستیم که چلسی برای رفتن به دانشگاه خانه را ترک می‌کند، کم کم به فکر افتادیم سگی دیگر بیاوریم و کتابی درباره‌ی سگها گرفتیم، که من و بیل و چلسی اوقات زیادی را صرف تماشای عکس سگهای مختلف از نژادهای مختلف می‌کردیم. چلسی دلش می‌خواست یک سگ کوچولو داشته باشد که بتواند آن را با خودش این ور و آن ور ببرد، و بیل دلش یک سگ بزرگ می‌خواست که بتواند همراه او بدود. ما عقلهایمان را روی هم گذاشتیم و دست آخر نتیجه گرفتیم که لابرادور(۱) از لحاظ اندازه و قد

---

۱ - Labrador، سگی متوسط القامه با موهای کوتاه که معمولاً یکدست سیاه یا قهوه‌ای است و برای باز آوردن شکار تربیت می‌شود.

برای خانواده‌ی ما و کاخ سفید مناسب است.

تصمیم داشتم آن سگ را به عنوان هدیه‌ی کریسمس به بیل بدهم. بنابراین جستجویم را برای یک توله سگ بی نقص شروع کردم. اوایل دسامبر بود که یک توله سگ سه ماهه‌ی سر زنده از نژاد لابرادور برای اولین بار با رئیس جمهور ملاقات کرد. توله سگ یکراست پردید توی بغل بیل و در چشم بر هم زدنی عاشق یکدیگر شدند. حالا فقط لازم بود اسمی برای آن پیدا کنیم. در این مورد دو دل بودیم و همین طور فهرست می‌نوشتیم. مردم برایمان نامه می‌نوشتند و اسمهایی پیشنهاد می‌دادند و توصیه می‌کردند برای این کار مسابقه‌ای ترتیب دهیم. دو اسمی که من ازشان خوشم می‌آمد، آرکانپاز Arkanpaws و کلین تین تین Clin tin tin بود. به هر حال، روند کار داشت از اختیارمان خارج می‌شد و متوجه شدیم که بهتر است عجله کنیم و اسمی روی آن طفلکی بگذاریم. بلاخره تصمیم گرفتیم یک اسم ساده و از نظر خودمان عالی انتخاب کنیم: بادی.

بادی اسم مستعار دایی محبوب شوهرم بود. اورن گریشام Oren Grisham که بهار سال قبل درگذشته بود، صاحب سگهای زیادی بود و آنها را تعلیم می‌داد. وقتی بیل در شهر هوپ دوران رشدش را می‌گذراند، دایی بادی به او اجازه می‌داد با سگهای شکاری اش بازی کند. هر چه بیشتر بیل درباره‌ی توله سگ حرف می‌زد، بیشتر به یاد دایی بادی می‌افتاد و بر ما آشکارتر می‌شد که باید به یاد او اسم سگ را بادی بگذاریم. به نظر من، تنها عیب فنی قضیه این بود که نام یکی از خدمتکاران کاخ سفید بادی کارتر بود و ما دلمان نمی‌خواست او بابت این نامگذاری برنجد، ولی ازش پرسیدیم و او از این عقیده خوشش آمد. در حقیقت من باورم شده بود که او کم کم با سگ احساس همدردی می‌کند. وقتی سگ روزنامه‌ای را می‌جوید، او بشوخی می‌گفت: «بادی دوباره به دردسر افتاد، من نه، آن یکی بادی.»

چند ماه بعد که سگ تازه‌ی ما را برای اخته کردن از کاخ بیرون بردند، بادی کارتر به اقامتگاه آمد و همین طور که سرش را تکان می‌داد، زیر لب می‌گفت: «امروز روز خوبی برای بادی نبود. ابداً روز خوبی نبود.»

لابرادور کوچولو سریع با برنامه‌های شوهرم اخت شد. او در اتاق بیضی پایین پای بیل می‌خوابید و شبها تا دیر وقت بیدار بود. آن دو برای یکدیگر عالی بودند، چون بادی بسیاری از خصلتهای بیل را داشت یا در او به وجود آمده بود. بادی مردم دوست بود، طبیعتی شوخ و شنگ

داشت، خوش بین بود، و به گونه‌ای شگرف توانایی تمرکز و توجه داشت. بادی دغدغه‌ی دو چیز داشت: غذا و توپ تنیس. موقع دنبال کردن توپ که می‌شد دیوانه‌ی دیوانه می‌شد. او توپ را پس می آورد و اگر به‌اش اجازه می‌دادی، آن قدر ادامه می‌داد تا از پا می‌افتاد و غش می‌کرد. بعد بیدار می‌شد و دنبال شامش می‌گشت.

بادی بسرعت مرکز زندگی خانوادگی ما شد، که مواجهه با چنین موضوعی برای ساکز سخت بود. سالها بود تمام توجه ما به ساکز بود. یکی از عکسهای مورد علاقه‌ام ساکز را نشان می‌داد که عکاسها بیرون کاخ فرمانداری آرکانزاس، قبل از عزیمت ما به واشنگتن، او را احاطه کرده‌اند. بدبختانه ساکز از بادی متنفر بود. خیلی سعی کردیم آنها را با هم سازگار کنیم، اما اگر آن دو را در یک اتاق می‌گذاشتیم، وقتی برمی‌گشتیم بی برو برگرد ساکز را می‌دیدیم که پشتش را قوس داده است و به نشانه‌ی ابراز خشمش به بادی که قصد داشت او را زیر کاناپه دنبال کند، خرناس می‌کشید. چنگالهای ساکز کوتاه می‌شد، اما او هرگز فرصت پنجول کشیدن به بادی را از دست نمی‌داد. یک بار هم حسابی دماغ او را زخمی کرد. هر دوی آنها طرفدارانی داشتند و هزاران نامه دریافت می‌کردند که بیشتر از طرف بچه هایی بود که محبت خود را در ارجحیت یکی بر دیگری ابراز می‌کردند. در واقع مجبور شدم واحد مکاتبات مجزایی برای پاسخگویی به نامه‌های آنها دایر کنم. در سال ۱۹۹۸، بعضی از آن نامه‌ها را در کتاب «ساکز عزیز، بادی عزیز» به چاپ رساندم که سود حاصل از آن به بنیاد پارک ملی تعلق گرفت، سازمانی که برای حمایت از سیستم پارکهای ملی پول جمع آوری می‌کند.

* * *

تا بیاییم بفهمیم چه شد، کریسمس آمد و رفت و برای «تعطیلات آخر هفته‌ی رنسانس» عازم سفری به هیلتون هد در کارولینای جنوبی شدیم که هزار و پانصد تن از دوستان و آشنایان در آنجا جمع بودند.

من چشم براه دیدار از دوستان بودم و عاشق گفتگوهای جدی و طولانی در رنسانس. اما نیاز به استراحت هم داشتم و مشتاق چهار روزی بودم که طبق برنامه بعد از سال نو در سنت توماس واقع در جزایر ویرجین اقامت می‌کردیم. سال قبل از این جزیره‌ی زیبای کارائیب دیدن کرده و در خانه‌ای مشرف به خلیج مگنز Megens اقامت کرده بودیم. امسال هم به همانجا برمی گشتیم و این

بار بادی هم همراه ما بود.

در فرودگاه کوچک شارلوت املی Charlotte Amalie، پایتخت جزایر، فرود آمدیم و در مسیری کوهستانی و پر پیچ و خم که در طرفش پر از درختان نارگیل و انبه بود، به سمت محل دنج شمال جزیره راندیم. هوای گرم و نسیم حاره‌ای برایمان به منزله‌ی خوشامدگویی بود، همین طور آن خانه‌ی روی تپه با پلکانی مارپیچ و منتهی به ساحلی جمع و جور در زیر پا. سرویس مخفی در خانه‌ی بغلی مستقر شد. گارد ساحلی هم خلیج کوچک را از قایق تخلیه کرده بود تا میزان امنیت و حریم خصوصی ما را بالا ببرد. وقتی به سمت آب نگاه می‌کردیم، هیچ آثاری از زندگی به چشم نمی‌خورد. مکانی ساده و بی تجمل بود.

من و بیل و چلسی تمام کارهایی راکه معمولاً در تعطیلات می‌کردیم، کردیم: بازی باکلمات، ورق بازی و سر هم کردن پازلی هزار تکه‌ای. کلی کتاب با خودمان برده بودیم که آنها را خواندیم، کتابهایمان را با هم عوض و بدل می‌کردیم و سر وعده‌های غذایی رسمی درباره شان حرف می‌زدیم. دیگر اینکه شنا کردیم، پیاده روی کردیم، دویدیم، قدم زدیم و با هم دوچرخه سواری کردیم. به طور معمول بیل از هر فرصتی برای بازی گلف استفاده می‌کند، اما از آنجا که تعطیلات ما مترادف با فصل فوتبال و بسکتبال بود، حتماً می‌بایست محل اقامتمان تلویزیون هم می‌داشت. به هر حال ما واقعاً تنهای تنها نبودیم. سرویس مخفی که آن دور و بر مشغول انجام وظیفه بود و سیورساتچیان نیروی دریایی هم که با رئیس جمهور سفر می‌کنند، مشغول پخت و پز و نظارت هر جایی که لازم بود. بودند. و البته کارمندان ضروری هم با ما بودند: پزشک، پرستار، دستیار نظامی، دار و دسته‌ی مطبوعاتی و مشاور امنیتی. ولی ما به این ملازمان عادت کرده بودیم، و آنان هم به حریم خصوصی ما احترام می‌گذاشتند؛ کاری که پاپاراتزی(۱) نمی‌کرد.

یک روز بعد از ظهر در اواسط سفر، من و بیل مایو پوشیدم و به سمت ساحل می‌رفتیم تا شنا کنیم، بی خبر از اینکه عکاس سرویس خبرگزاری فرانسه، فرانس پرس، پشت بوته‌های آن سوی خلیج پنهان شده است. حتماً او لنزهای تله فتوی قوی داشته، چون روز بعد عکس ما در حال رقصی آهسته در ساحل در روزنامه‌های سرتاسر دنیا چاپ شد. مایک مک کوری، مسؤول امور

---

۱ - Paparazzi، عکاسان فضول جراید

مطبوعاتی کاخ سفید بابت تجاوز به حریم خصوصی و این حقیقت که طبق گفته‌ی خودِ عکاس به مطبوعاتیها، او یواشکی لای بوته‌ها پنهان شده و از ما عکس گرفته است، عصبانی بود. این اتفاق به همان نسبت حفظ حریم خصوصی، سؤالاتی هم درباره‌ی امنیت مطرح می‌کرد. اگر کسی آن قدر نزدیک شده بود که بتواند با لنز تله فتو عکس بگیرد، فاصله‌اش به قدر کافی کم بود که بتواند با تفنگ دوربین دار شلیک کند. بیل ناراحت که نبود هیچ، از عکس خوشش هم آمده بود.

بحث و گفتگو در مورد آن عکس دُر گرفت که آیا عکاس اصول اخلاقی مربوط به روزنامه‌نگاری را نقض کرده و حریم خصوصی ما را به دلیل منافع ناشی از افکار شهوانی شکسته است؟ که این منجر شد به حدس و گمان عده‌ای از روزنامه نگاران که ما عمداً آن ژست را گرفته بودیم به این امید که عکسمان در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته‌ایم، بیفتد.

چند هفته بعد، من در یک مصاحبه‌ی رادیویی گفتم: «آهای، من هم درست مثل تمام زنهای پنجاه ساله اگر بدانم می‌خواهند عکسم را در لباس شنا بگیرند، حتماً پشتم را به دوربین می‌کنم. خوب، ممکن است بعضیها هیکلشان از هر زاویه‌ای خوب به نظر برسد، مثل شر Cher، جین فوندا Jane Fonda یا تینا ترنر Tina Turner. اما نه من.

تا آخرین نفس

یکی از معاونان کنت استار گفت: «متشکرم، خانم کلینتون. این تنها چیزی بود که در این برهه از زمان به آن احتیاج داشتیم.»

در خلال مصاحبه با هیأت قضایی مستقل در اتاق عهد نامه برای روشن شدن برخی موضوعات نهایی در تحقیقات پرونده‌های اف. بی. آی که نتوانسته بودند از عهده‌اش بربیایند، دیوید کندال کنار من نشست و برای اطمینان خاطر من گفت: «آنها مجبورند این سؤالها را بکنند تا صرفاً بتوانند بگویند پرسیده‌اند.» و حق با او بود. سؤلات کوتاه و مختصر بود و از سر باز کنی. کنت استار هم حضور داشت، اما در ده دقیقه‌ی اول هیچ سؤال و جوابی نکرد.

بعداً دیوید متذکر شد که دادستانها نسبت به گذشته از خود راضی‌تر به نظر می‌رسیدند و به نقل قول از یکی از وکلای حاضر در اتاق گفت: «انگار فتح خیبر کرده بودند.» ولی من خودم آن روز صبح متوجه هیچ چیز غیر عادی نشدم. فقط خدا را شکر می‌کردم یکی از پرونده‌ها از سری پرونده‌های به اصطلاح رسوایی ما که توسط هیأت قضایی مستقل رو شده بود، بسته می‌شود. چهاردهم ژانویه ۱۹۹۸ بود و تحقیقات استار چهارمین سال خود را می‌گذراند. مانند هر یک از پرونده‌های موجود هیأت قضایی مستقل، فایل گیت هم یک چاه خشک بود. یکی از کارمندان میان رتبه‌ای دفتر حراست کارگزینی کاخ سفید با استفاده از فهرستی، اشتباهاً از اف. بی. آی خواسته بود پرونده‌های کارکنان فعلی را جهت بررسی به او بدهند و از روی سر به هوایی یک سری از پرونده‌های امنیتی کاخ سفید در دوران ریگان و بوش هم ارسال شده بود، اما این نه تبانی بود و نه جنایت. پاییز سال گذشته بالاخره استار پذیرفته بود که وینس فاستر خودکشی کرده بود. (رابرت فیسک سه سال قبل به این نتیجه رسیده بود، اما چهار سال تحقیقات رسمی، از جمله تحقیقات استار لازم بود تا این تأیید شود.) استار در مورد معامله‌ی زمین وایت واتر هم به بن‌بست رسیده بود. و وقتی خطاهای دفتری در ثبت هدایا مثل بمب صدا کرد، ارث و میراث تحقیق ما را تا بیرون از کاخ سفید هم دنبال کرد و طی چندین ماه صدها داستان به وجود آورد.

فعال‌ترین اقامه‌ی دعوایی که با آن مبارزه کردیم، دادخواهی شخصی بود که هیچ ربطی به

تحقیقات هیأت قضایی مستقل نداشت. تیم حقوقی پائولا جونز دستمزد و راهنمایی‌هایش را از مؤسسه‌ی راثر فورد Ruther Ford می‌گرفت که یک سازمان کمک رسانی حقوقی و تحت فرمان بنیادگرایان جناح راست بود. وکلای بیل کاملاً انتظار داشتند این پرونده مورد بررسی قرار نگیرد و حکمی در موردش صادر نشود وکار به دادرسی نکشد، اما دیوانعالی کشور تصمیم گرفته بود مورد دنبال شود. بنابراین جونز قانوناً اجازه داشت شاهدان، از جمله رئیس جمهور را به دادگاه بکشاند. قرار شد بیل در هفدهم ژانویه ۱۹۹۸ با ادای سوگند به سؤالات جواب دهد.

با اینکه فرصتهایی وجود داشت که در خارج از دادگاه به نحوی با جونز کنار بیاییم، من اصولاً با این عقیده مخالف بودم و اعتقاد داشتم این یک رسم می‌شود تا رئیس جمهور با پرداخت پول خودش را از شر کیفرخواست خلاص کند. کیفرخواستها هم تمامی نداشت. البته با توجه به ماوقع، دومین اشتباه تاکتیکی ما در کیفرخواست جونز این بود که از همان آغاز سر و ته قضیه را به هم نیاوریم تا از رگبار تحقیقات و کیفرخواستهای دیگر جلوگیری شود. اولین اشتباهمان تن دادن به تحقیقات هیأت قضایی مستقل بود.

بیل از شب قبل تا دیر وقت بیدار بود و خود را برای شهادت آماده می‌کرد. وقتی می‌رفت، او را در آغوش گرفتم، برایش آرزوی موفقیت کردم و در اقامتگاه منتظرش ماندم. وقتی برگشت، حسابی خسته و کلافه بود. از او پرسیدم به نظر او ماجرا چطوری پیش رفته بود، و او گفت که برایش حکم نمایشنامه‌ای رو حوضی را داشته است و از کل روند دلخور بود. با اینکه برنامه داشتیم با دوستانمان به رستوران واشنگتن برویم، او خواست قرارمان لغو شود و شامی آرام را در خانه بخوریم.

طبق معمول در آغاز سال نو، سر همه شلوغ بود. کاخ سفید هم مشغول انجام ابتکار تازه‌ای برای هر هفته بود و در انتظار سخنرانی قریب الوقوع استیت آو یونیون. در عین حال که ما به سوی توازن بودجه پیش می‌رفتیم، رئیس جمهور برنامه داشت بیمه‌ی خدمات درمانی و آموزش و پرورش را به گونه‌ای قابل ملاحظه گسترش دهد و به همان نسبت هم مزایای مراقبت از کودکان را که ستاد من از آن حمایت کرده و تعداد بچه‌های واجد شرایط را به دو برابر رسانده بود، افزایش دهد.

سپس صبح روز چهار شنبه ۲۱ ژانویه، بیل مرا از خواب بیدار کرد و همین طور که روی لبه‌ی

تخت نشسته بود، گفت: «چیزی در روزنامه‌های امروز هست که تو حتماً باید بدانی.»

«راجع به چه حرف می‌زنی؟»

و او گفت در روزنامه‌ها گزارش شده است که او با یک کارآموز سابق کاخ سفید رابطه داشته و از این کارآموز خواسته است راجع به وکلای پائولا جونز دروغ بگوید. استار نیز از دادستان کل درخواست کرده و مجوز گرفته بود که تحقیقات خود را گسترش دهد تا به اتهامات جزایی احتمالی علیه رئیس جمهور رسیدگی شود.

بیل برایم گفت که مونیکا لوینسکی Monica Lewinsky کارآموزی بود که دو سال پیش در خلال تعطیلی موقت فعالیت دولت داوطلبانه در بخش غربی شروع به کار کرده و با هم رابطه‌ای دوستانه داشته‌اند. بیل چند بار با او حرف زده و مونیکا از بیل خواسته بود برایش کار پیدا کند، که این کاملاً با خصوصیت بیل همخوانی داشت. بیل گفت که مونیکا این توجه را بد تعبیر کرده است، که این چیزی بود که خودم قبلاً دهها بار شاهدش بوده‌ام. این فیلمنامه چنان برایم آشنا بود که در باور بی پایه و اساس بودن این اتهام هیچ مشکلی نداشتم. تا آن موقع بیش از شش سال ادعاهایی بی اساس را که در تحقیقات استار توسط عده‌ای افراد مشابه و گروههایی در ارتباط با مورد جونز دامن زده شده بود، تحمل کرده بودم.

بارها و بارها راجع به این ماجرا بیل را سؤال پیچ کردم و او هر بار هرگونه رفتار ناشایستی را با این اذعان که توجه او سوء تعبیر شده است، انکار کرد.

من هرگز براستی نفهمیدم آن روز در ذهن شوهرم چه می‌گذشت، تنها چیزی که می‌دانم این است که بیل همان داستانی را که برای من گفته بود، برای کارمندان و دوستانش هم گفت: که مرتکب هیچ عمل ناشایستی نشده است. اینکه او چرا احساس می‌کرد باید من و دیگران را فریب دهد، به خودش مربوط است و لازم بود او به شیوه‌ی خودش بگوید. به عبارت دیگر، این نوع گفتگو بین زن و شوهر به هیچ کس جز خودشان مربوط نیست. من مدتهای مدید سعی کرده بودم از آنچه در حریم خصوصی ما باقی مانده بود، محافظت کنم ولی حالا دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد.

از نظر من، مورد غامض لوینسکی هم درست یکی از همان توطئه‌های شرورانه‌ی ساخته‌ی دست دشمنان سیاسی بود. از این گذشته، از وقتی بیل فعالیتهای سیاسی را شروع کرده بود، به هر

چیزی متهم شده بود، از قاچاقچی گری گرفته تا پدر بچه‌ی یکی از فواحش لیتل راک. به من هم که برچسب دزد و قاتل زده شده بود. با این تفاصیل، انتظار داشتم ماجرای آن کارآموز هم یک پاورقی در تاریخ جراید شایعه پراکن بشود.

وقتی شوهرم به‌ام گفت که این اتهامات حقیقت ندارد، حرفش را باور کردم، ولی درست در لحظه‌ای که تصور می‌کردم دردسرهای حقوقی مان تمام شده است، فهمیدم با چشم انداز معضل حقوقی وحشتناک دیگری روبرو هستیم. می‌دانستم این یکی دیگر خطر سیاسی واقعی است. یک عمل مدنی ایجاد مزاحمت به یک تحقیق کیفری کشیده شده بود و زیر نظر استار که بی شک تا هر جا می‌توانست پیش می‌رفت. درز مفاد شهادت به رسانه‌ها از سوی دار و دسته‌ی جونز و دفتر هیأت قضایی مستقل حاکی از آن بود که شهادت به قید سوگند بیل ممکن است با توضیحات شاهد دیگر در مورد ارتباط او با لوینسکی در تضاد باشد. معلوم شد سؤالات مربوط به شهادت جونز صرفاً برای به دام انداختن رئیس جمهور و اتهام شهادت دروغ او بوده است، که خود توجیهی بود برای تقاضای استعفا یا استیضاح او.

هضم این همه خبر بد برای یک روز صبح خیلی زیاد بود. اما می‌دانستم که من و بیل باید وظایف روزانه‌مان را دنبال کنیم. دستیاران بیل در بخش غربی گیج و بهت زده این ور و آن ور می‌رفتند و زیر لب در تلفن دستی خود چیزی می‌گفتند و پشت درهای بسته پچ پچ می‌کردند. این خیلی مهم بود که به کارکنان کاخ سفید اطمینان دهیم با این مشکل هم مواجه می‌شویم و آمادگی مقابله با آن را داریم، درست مثل گذشته. می‌دانستم چشم همه به من است تا سر نخی به دست بیاورند، و بهترین کاری که می‌توانستم برای خودم و اطرافیانم انجام دهم، این بود که خودم را برای ماجراهای پیش رو جمع و جور کنم. می‌توانستم اوقات بیشتری را صرف آماده کردن خودم برای ظاهر شدن در ملاء عام کنم، اما این طور نشد. قرار بود همان روز بعد از ظهر در اجتماعی بزرگ در کالج گوچر Goucher در مورد حقوق مدنی سخنرانی کنم. این دعوت از سوی دوست قدیمم تیلور برنچ Taylor Branch مؤلف کتاب «پارتینگ واتر»[1] کتابی مربوط به مارتین لوتر کینگ و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر، به عمل آمده بود. از آنجاکه دلم نمی‌خواست روی کالج گوچر

---

1 - Parting water

یا تیلور راکه همسرش کریستی میسی Christy Macy برای من کار می‌کرد، زمین بیندازم، راهی ایستگاه یونیون شدم و قطاری به مقصد بالتیمور گرفتم.

توی قطار بودم که دیوید کندال به‌ام زنگ زد و از شنیدن صدایش خوشحال شدم. بجز شوهرم، او تنها کسی بود که احساس می‌کردم براحتی می‌توانم حرفم را به‌اش بزنم. سال قبل، استار متن مکاتبات مرا با وکلای کاخ سفید در مورد وایت واتر به دادگاه فرستاده و دادگاه حکم صادر کرده بود که مصونیت وکیل و موکل شامل حال وکلایی که از دولت حقوق می‌گیرند، نمی‌شود. طبق گفته‌ی کندال، هیأت قضایی مستقل خیال داشت هر کارمند، دوست یا اعضای خانواده راکه اطلاعاتی در مورد پرونده‌ی لوینسکی داشت، به دادگاه احضار کند.

همان طور که قطار امترک Amtrak لخ لخ کنان از حومه‌ی مریلند رد می‌شد، دیوید به من گفت روز قبل از شهادت به قید سوگند جونز، او شایعاتی پراکنده شنیده بوده است. خبرنگاران به او زنگ زده بودند تا در مورد درگیری زنی دیگر در این پرونده سؤالاتی کنند و دیوید تصور کرده بود این هم یکی دیگر از وقایع دردسر آفرینی است که سر وکله‌اش پیدا شده است، اما نه آن قدر که زنگ خطر را به صدا در بیاورد. حالا دیوید تأکید می‌کرد که دادستان کل رینو در روز شانزدهم ژانویه به سه قاضی هیأت بررسی نامه نوشته و سفارش کرده است که استار اجازه دارد حیطه‌ی تحقیقات خود را در ارتباط با قضیه‌ی لوینسکی و ممانعت احتمالی در راه اجرای عدالت گسترش دهد. بعداً فهمیدیم که توصیه‌ی رینو بر اساس اطلاعاتی غلط و ناقص بوده که توسط هیأت قضایی مستقل ارائه شده بود. بیل هم غافلگیر شده بود و غیر منصفانه بودن تمام این قضایا مرا مصمم کرد در کنار او بایستم و با ین اتهامات بجنگم.

من راه تداوم و مبارزه‌ی متقابل را برگزیدم، اما شنیدن آنچه درباره‌ی شوهرم گفته می‌شد، خوشایند نبود. می‌دانستم مردم از خود می‌پرسند: «چطور او می‌تواند صبح از خواب بیدار شود و در انظار عموم ظاهر شود؟ حتی اگر هم این اتهامات را باور نداشته باشد، قاعدتاً از شنیدنش هم باید گیج شود و از پا بیفتد.» خوب، همین طور هم بود. به قول النور روزولت، هر زنی در زندگی سیاسی باید مثل کرگدن پوست کلفت باشد. و همین طور که یکی پس از دیگری با بحران روبرو می‌شدم، این حرف برایم به صورت ذکر در آمده بود. تردیدی وجود نداشت که بمرور زمان جوشن من کلفت شده بود، که مسایل را برایم قابل تحمل می‌کرد، ولی آسان نه. این طور نبود که

آدم صرفاً یک روز از خواب بیدار شود و بگوید: «خوب، دیگر نمی‌گذارم چیزی آزارم دهد، حالا هر قدر هم شدید و رذیلانه باشد.» آن قضیه برای من تجربه‌ای انفرادی و انزوا طلبانه بود.

در عین حال نگران بودم مبادا زرهی که پوشیده‌ام، شاید باعث دور شدن من از عواطف واقعی‌ام شود و چه بسا مرا تبدیل به کاریکاتوری آسیب‌پذیر کند، که قبلاً بعضی از منتقدان مرا متهم به چنین چیزی کرده بودند. می‌بایست با خودم و احساساتم رو راست می‌بودم تا بتوانم بر اساس آن اقدام کنم و تصمیم بگیرم چه چیزی به حالم مناسب است، صرف نظر از اینکه دیگران چه می‌گویند یا فکر می‌کنند. همین که آدم بتواند در انظار عمومی احساس فردی اش را حفظ کند، به قدر کافی مشکل هست، ولی حالا این مشکل مضاعف شده بود. و من دائم خودم را بابت رد پایی از انکار یا تقویت شریان احساسی‌ام مورد سنجش قرار می‌دادم.

در گردهمایی ترم زمستانی دانشگاه گوچر سخنرانی‌ام را کردم و به ایستگاه قطار بالتیمور برگشتم؛ جایی که گروهی خبرنگار و عکاس انتظارم را می‌کشیدند. سالها بود با چنین ازدحامی روبرو نشده بودم. روزنامه نگاران با فریاد سؤال می‌کردند، و یک نفر از بالای سر بقیه داد زد: «تصور می‌کنی این اتهامات دروغ است؟»

من ایستادم، رو به میکروفون برگشتم و گفتم: «به طور یقین معتقدم که دروغ است. بدیهی است در هر برهه‌ای از زمان دشوار و دردناک است به کسی که به او توجه داری، عاشقش هستی و تحسینش می‌کنی، حمله شود و این چنین بی رحمانه مورد اتهام قرار بگیرد، همان طور که برای شوهر من پیش آمده.»

«چرا بیل کلینتون مورد حمله واقع شده؟»

«تلاشی توافقی برای تضعیف قانونی بودن او به عنوان رئیس جمهور به عمل آمده تا آنچه را قادر است با موفقیت به انجام برساند، خنثی کنند. وقتی نتوانستند از لحاظ سیاسی او را شکست دهند، به شخصیتش حمله کردند.»

اولین بار نبود که آن حرف را زدم و آخرین بار هم نبود. اگر فقط کمی بخت یاری می‌کرد، شاید مردم کم کم درک می‌کردند که من چه می‌گویم. از نظر من، دادستانها با استفاده و سوء استفاده از اختیاراتشان در تلاش برای دستیابی مجدد به قدرت سیاسی‌شان که در انتخابات از دست رفته بود، قصد تضعیف ریاست جمهوری را داشتند. در این مرحله، اقدامات آنان موجبات

نگرانی همه را فراهم آورده بود. من احساس می‌کردم مسؤولیتم در قبال دفاع از شوهرم و کشورم دو برابر شده است. آنان نمی‌توانستند به مقام یا موقعیت سیاسی او ضربه بزنند، و نمی‌توانستند به محبوبیت او خدشه‌ای وارد کنند. بنابراین به او تهمت زدند، و به معنای دیگر، به من هم همین‌طور. حساسیت این قضیه تا آخرین حد ممکن بالا بود.

بیل هم مثل من از زیر بار هیچ یک از تعهدات قبلی‌اش شانه خالی نکرد. در مصاحبه‌های رادیو نشنال پابلیک و کانالهای تلویزیونی رول کال و پی بی سی شرکت کرد، در مورد سیاست خارجی و سخنرانی آتی‌اش استیت آو یونیون که طبق برنامه در روز سه شنبه ۲۷ ژانویه بـود، حرف زد و سپس از سر صبر و حوصله به تک تک سؤالها در مورد زندگی شخصی‌اش جواب داد که اساساً پاسخی مشابه داشت: اتهامات حقیقت ندارد، او از کسی نخواسته بود دروغ بگوید، در امر تحقیقات همکاری می‌کرد ولی در این برهه از زمان اقتضا نمی‌کرد حرفی بزنند.

دوست قدیم ما هری توماسن برای کمک و حمایت اخلاقی با هواپیما خودش را رساند. او که زمانی تهیه کننده‌ای تلویزیونی بود، اعتقاد داشت اظهارات بیل در ملاء عام بیش از حد قانونی و محتاطانه بوده است و اصرار ورزید که بیل باید نشان دهد چقدر بابت این اتهامات عصبانی است. و بیل این کار را کرد. در ۲۶ ژانویه، در یک کنفرانس مطبوعاتی که برای تمرکز بر تأمین بودجه و برنامه‌های مراقبت از کودکان بعد از تعطیلی مدرسه طراحی شده بود، در حالی که من و ال گور و ریچارد رایلی وزیر آموزش و پرورش هم در کنار او ایستاده بودیم، رئیس جمهور قویاً برقراری رابطه‌ی جنسی با لوینسکی را انکار کرد. فکر کردم این ابراز خشم تحت چنین شرایطی قابل توجیه است، که درست هم فهمیده بودم.

واشنگتن انگار که عقده داشته باشد، در مورد این توطئه به سر حد جنون رسیده بود. هر روز یک بامبول تازه در مورد ساختاری که اساساً عملیات ضربه زنی برای به دام انداختن رئـیس جمهور بود، رو می‌شد، از جمله ضبط مکالمات پنهانی و غیر قانونی رئیس جمهور. دولت در ارائه‌ی نوآوری در سخنرانی آتی استیت آو یونیون تلاشی متهورانه کرد، اما رسانه‌ها بیش از آن در حدس و گمان و پیش بینی راجع به توانایی بیل در ابقای مقامش فرو رفته بودند که توجهی کنند.

روز قبل از سخنرانی سالیانه‌ی استیت آو یونیون بود و از مدتها قبل قرار شده بود صبح آن

روز برای حضور در برنامه‌ی تلویزیونی تودی به نیویورک بروم. ترجیح می‌دادم عصب کشی دندان داشته باشم، اما لغو آن رگباری از حدس و گمان را بر سرمان فرود آورد. بنابراین با این اطمینان خاطر که حقیقت را می‌دانم، عازم شدم. ولی از گفتگو درباره‌ی چنین مسایلی در تلویزیون ملی هراسان بودم. مشاوران من و مشاوران بیل با هم تبادل نظر کرده بودند، عده‌ای نگران بودند که اگر من راجع به ماهیت حزبی تحقیقات استار حرفی بزنم، موجب ضدیت بیشتر در او می‌شود. دیوید کندال معتقد بود چنین فشارهایی لازم نیست.

آن روز صبح مت لایر Matt Lauer بتنهایی مجری برنامه بود و همکارش کیتی کوریک Katie Couric که سه روز قبل شوهرش جی مانهان Jay Manahan بعد از مبارزه با سرطان روده‌ی بزرگ به گونه‌ای مصیبت‌بار جان خود را از دست داده بود، در برنامه حاضر نبود. همه در مرکز تلویزیونی راکفلر نیویورک غمگین و ماتم زده بودند. روی صندلی مقابل مت نشستم و او بلافاصله بعد از اخبار ساعت هفت صبح، مصاحبه را شروع کرد.

«خانم کلینتون، این اواخر یک سؤال ذهن مردم این کشور را به خودش مشغول کرده، و آن این است که دقیقاً چه رابطه‌ای بین شوهر شما و مونیکا لوینسکی وجود داشته. آیا شوهرتان این رابطه را با ذکر جزییات شرح داده؟»

جواب دادم: «خوب، ما مفصل در این باره با هم حرف زده‌ایم، و من تصور می‌کنم وقتی این مسأله آشکار شود، کل کشور اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد، اما فعلاً درست در بحبوحه‌ی حالتی جنون‌آمیز و هیجانی قرار داریم و مردم هم انواع و اقسام حرفها را می‌زنند و کلی شایعه اختراع می‌شود. من در طی سالهایی که درگیر سیاست بوده‌ام، مخصوصاً از زمانی که شوهرم برای اولین بار در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد، یاد گرفته‌ام بهترین کاری که در این گونه موارد می‌شود کرد، این است که صبر کنی و نفس عمیق بکشی تا حقیقت برملا شود.»

مک لایر یادآوری کرد که چطور دوست ما جیم کارویل این موقعیت را جنگ بین رئیس جمهور و کنت استار توصیف کرده است. «شنیده‌ام شما به عده‌ای از دوستان نزدیکتان گفته‌اید این آخرین نبرد بزرگ است که بالاخره یکی از طرفین از پا در می‌آید.»

گفتم: «خوب، نمی‌دانم من تا این حد شاعر پیشه هستم یا نه. این بیشتر شبیه جمله‌هایی است که در فیلمهای سینمایی می‌گویند. ولی باور دارم که این نبرد است. منظورم این است که به بسیاری از

افرادی که در این ماجرا درگیر هستند، نگاهی بیندازید. سر و کله‌ی آنها در تمام صحنه‌های دیگر هم پیدا شده بود. این یک داستان بی نظیر است برای هر کسی دلش بخواهد به آن دست پیدا کند یا درباره‌اش بنویسد و توضیح دهد که این یک توطئه‌ی گسترده‌ی جناح راست است که از اولین روز اعلام نامزدی شوهرم برای ریاست جمهوری علیه‌اش وجود داشته. تعداد کمی از روزنامه‌نگاران متوجه آن شدند و درباره‌اش توضیح دادند. اما هنوز به طور کامل برای عامه‌ی مردم امریکا فاش نشده. و می‌دانی، در واقع به گونه‌ای عجیب و غریب همین طور هم می‌شود.»

بعداً که دیوید کندال زنگ زد تا راجع به حضورم در تلویزیون حرف بزند، به او گفتم وقتی داشت با من مصاحبه می‌شد، در فکر او بودم. گفتم: «حرفهای خردمندانه ات در گوشم صدا می‌کرد.»

دیوید که انگار دنبال طعمه می‌گشت، گفت: «و کدام حرف خردمندانه‌ی من در گوشهایت صدا می‌کرد؟»

خندیدم و گفتم: «خدمتشان برس!»

دیوید که به عنوان کواکر بزرگ شده بود، نخودی خندید و خجالت زده گفت: «این یک اصطلاح قدیمی کواکری است.»

«اوه، همین خدمتشان برس؟»

هر دو از خنده ریسه رفتیم و کمی سبک شدیم.

کاملاً مطمئن بودم که عبارت «توطئه‌ی گسترده» توجه استار را جلب کرده بود که حرکتی غیر عادی کرد و در اعلامیه‌ای گله آمیز انتشار داد که من در مورد انگیزه‌های او بدگویی کرده‌ام. او کلمه‌ی توطئه را «بی معنا» نامید. همان طور که آرکانزاسیها می‌گویند «سگ کتک خورده است که زوزه می‌کشد.» ظاهراً حرف من به مرکز اعصاب آقا ضربه زده بود.

با نگاهی به گذشته، متوجه می‌شوم که می‌شد نظریه‌ام را ماهرانه‌تر ابراز کنم. آن موقع من از حقایق موجود در مورد اتهامات علیه بیل خبر نداشتم، اما در مورد استار و ارتباطش با رقبای سیاسی شوهرم چیزهای می‌دانستم. بر این باور بودم و هنوز هم هستم که شبکه‌ای از گروهها و افراد به هم پیوسته وجود دارد که می‌خواهند عقربه‌های ساعت را در مورد بسیاری از پیشرفتهایی که کشور ما کرد، به عقب برگردانند، از حقوق مدنی و حقوق زنان گرفته تا قوانین و مقررات

مربوط به محیط زیست و مصرف کنندگان، و از تمام ابزاری که در دست دارند، استفاده می‌کنند: پول، قدرت، نفوذ، رسانه‌ها و سیاستها، تا به هدف برسند. در سالهای اخیر، آنان در امر سیاست ترور شخصیتی خبره شده بودند و از جانب افراطیهایی که دهها سال بود با سیاستها و عقاید پیشبردی در جدال بودند، به آنان سوخت می‌رسید، مثل شرکتها، بنیادها، و افرادی مانند ریچارد ملون اسکیف که از آنان حمایت مالی می‌کردند. بسیاری از اسامی آنان از قبل در حافظه‌ی مردم ثبت شده است که هر خبرنگاری که بخواهد در این باره تحقیق کند، باکمی پشتکار می‌تواند. که البته عده‌ی کمی از رسانه‌ها شروع به تحقیق کردند.

در ضمن، در اخبار همان شب رسانه‌ها حدس و گمانهایی درباره‌ی سخنرانی استیت آو یونیون زده شد: آیا رئیس جمهور اشاره‌ای به این افترا می‌کند؟ (که نکرد.) آیا اعضای کنگره این سخنرانی را تحریم می‌کند؟ (که تعداد کمی این کار را کردند، هر چند بعضی از جمهوریخواهان دستشان را بالا نکردند.) آیا بانوی اول برای حمایت از شوهرش در سخنرانی حضور می‌یابد؟ (می‌توانستی شرط ببندی که این کار را می‌کردم.)

البته نحوه‌ی استقبال از بیل همه‌ی ما را عصبی کرد، اما می‌دانستم بمحض اینکه من به سالن کنگره قدم بگذارم و سر جایم بنشینم، اوضاع درست می‌شود. من باکف زدن و هلهله‌ی متداوم و هو کشیدن چند تا از زنان حاضر در جلسه، مورد استقبال قرار گرفتم. بیل که موقع گام برداشتن بسیار آرام و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید، با ابراز احساسات شدیدتری مواجه شد. به نظر من سخنرانی اش مبهوت کننده بود. در واقع یکی از بهترین سخنرانیها در دوران کاری اش. او به طور خلاصه پیشرفتهایی را که کشورش در عرض پنج سال کرده بود، بر شمرد و گامهایی را که می‌خواست برای استواری دستاوردهای طول ریاست جمهوری اش بردارد، ترسیم کرد. در کمال تعجب عده‌ای از هم حزبی‌های خودمان و بهت زدگی مخالفان، او قول داد سه سال زودتر از موعد مقرر بودجه‌ی متوازن فدرال را تقدیم کند، و حل مشکل تأمین اجتماعی را برای بازنشستگان دوران بعد از جنگ جهانی دوم و ازدیاد زاد و ولد را در اولویت قرار دهد. اقتصاد رو به رونق بود، و بیل پیشنهاد افزایش حداقل دستمزدها را داد. همچنین از افزایش بودجه‌ی آموزش و پرورش، خدمات درمانی و برنامه‌های مراقبت کودکان حمایت کرد. او گفت: «ما بحثهای بیهوده را بین آنان که می‌گویند دولت دشمن است و آنان که می‌گویند دولت به درد بخور

است، پشت سر گذاشته‌ایم، ما راه سومی پیدا کرده‌ایم. در عرض سی و پنج سال گذشته، ما کوچکترین دولت اما پیشرفته‌ترین دولت را داشته‌ایم. ما کوچکترین دولت را داریم، اما قوی‌ترین ملت را.»

ماهها قبل دعوت برای سخنرانی در گردهمایی سالیانه‌ی اقتصاد جهانی را پذیرفته بودم که اکثراً در دهکده‌ی کوچک و زیبای داوس Dâvos برگزار می‌شد؛ دهکده‌ای در دل کوههای آلپ در سوئیس و مخصوص اسکی بازان. در فوریه هر سال دو هزار نفر از سر دمداران امور تجاری و سیاسی و رهبران مدنی و روشنفکران سراسر جهان برای سخنرانی درباره‌ی موضوعات جهانی و شکل‌گیری متحدان تازه و استحکام رابطه‌ی قدیمی‌ها، دور هم جمع می‌شدند. اولین بار بود که در این اجلاس شرکت می‌کردم و این بار هم بی چون و چرا نمی‌شد آن را لغو کرد.

خیالم راحت بود که عده‌ای از امریکاییان حاضر در داوس از دوستان قدیمم هستند، از جمله ورنون جردن، شهردار ریچارد دیلی. الی و ماریون ویسل که مخصوصاً پر از لطف بودند و تجارب الی به عنوان بازمانده‌ی اردوگاه مرگ نوعی خصوصیت همدلی به او داده بود که هرگز به درد و رنج دیگران بی اعتنایی نمی‌کرد و قلبش به قدری بزرگ بود که بی برو برگرد درد و رنج دوستان را به جان می‌خرید بی آنکه ذره‌ای تردید کند. او با آغوش باز به من خوشامد گفت و پرسد: «چه بلایی سر امریکا آمده؟ چرا این کارها را می‌کنند؟»

گفتم: «نمی‌دانم، الی.»

«خوب، فقط می‌خواهم بدانی که من و ماریون دوست تو هستیم و دلمان می‌خواهد کمکت کنیم.»

درک و فهم آنان بزرگترین هدیه‌ای بود که می‌توانستند به من بدهند. هیچ یک از آشنایانم در داوس هیچ حرفی درباره‌ی جنجال واشنگتن نزد، اگرچه همه به شیوه‌ی خودشان حمایتم می‌کردند. آنان پیشنهاد می‌دادند: «لطفاً بیا با ما شام بخور» یا «اوه، بیا پهلوی من بنشین. اوضاع چطور است؟»

من همیشه کاری می‌کردم که خوب به نظر برسم. کار دیگری جز ظاهر سازی از دستم بر نمی‌آمد.

سخنرانی‌ام علی رغم عنوان پرطمطراقش «اولویتهای فردی و جمعی برای قرن بیست و یکم»،

که سازمان دهندگان کنفرانس پیشنهادش را داده بودند، خوب از آب در آمد. من سه مؤلفه‌ی مهم برای هر جامعه‌ی مدرنی را شرح دادم: دولت وظیفه شناس و مؤثر، اقتصاد بازار آزاد، جامعه‌ی مدنی پویا، و توضیح دادم در این سومین مؤلفه که بیرون از چهار چوب دولت و بازار است، تمام چیزهایی که زندگی را ارزشمند می‌کند، وجود دارد: خانواده، ایمان، همکاری داوطلبانه، هنر، فرهنگ. و راجع به توقعات و واقعیات تجربه‌ی بشری حرف زدم و گفتم: «هیچ نهاد بشری بی عیب و نقصی وجود ندارد. هیچ بازار اقتصادی تمام عیاری وجود ندارد، مگر در نظریه پردازیهای انتزاعی اقتصاددانان. هیچ دولت کامل و بی نقصی پیدا نمی‌شود، مگر در رؤیاهای رهبران سیاسی. هیچ جامعه‌ای بی عیب و نقص نیست. ما همان طور که انسانها را پیدا می‌کنیم، باید با آنان همکاری کنیم.» این درسی بود که هر روز یاد می‌گرفتم.

صبح روز بعد از سخنرانی‌ام، فرصتی پیش آمد تا همان حول و حوش اسکی کنم. من هرگز اسکی باز خوبی نبوده‌ام، اما عاشق ورزش هستم. خیلی عالی بود که خود را در یک احساس ناب فیزیکی رها کنم. وقتی از سراشیبی کوه سرازیر شدم، هوای پاک و سرد به من یورش برد. آرزو می‌کردم می‌توانستم ساعتها اسکی می‌کنم. حتی با وجود مأموران سرویس مخفی که پشت سرم بودند، برای چند لحظه‌ای انگار از قوه‌ی جاذبه‌ی زمین خلاص شده بودم، احساس سبکبالی می‌کردم.

تجسم آینده

گاهی سر و کله‌ی دشمنان سیاسی در اماکنی نامنتظر پیدا می‌شود. من و بیل به عنوان پاسداران موقت کاخ سفید، درها را برای گردهماییهای روزهای تعطیل و جشنهای مهم باز می‌گذاشتیم، و افرادی را که با سیاست ما مخالف بودند، در فهرست سیاه قرار نداده بودیم، که این مسأله گهگاه باعث ایجاد لحظه‌ای ناجور در صف خوشامدگویان می‌شد. در ۲۱ ژانویه ۱۹۹۸، درست بعد از افشای ماجرای لوینسکی، من و بیل میزبان ضیافت رسمی شامی بودیم که به مناسبت جمع آوری کمکهای مالی برای «بنیاد موقوفه‌ی کاخ سفید» برگزار شده بود. این بنیاد سازمانی غیر انتفاعی بود که از بخشهای خصوصی برای پرداختن به طرحهای مرمتی کاخ سفید پول جمع آوری می‌کرد. بنیاد موقوفه‌ی کاخ سفید را روزالین کارتر تأسیس کرده و باربارا بوش به آن تداوم بخشیده بود با این هدف که بیست و پنج میلیون دلار جمع شود. وقتی من بانوی اول شدم، نیمی از این مبلغ جمع آوری شده بود و من خوشحال بودم که نه تنها توانسته بودیم به هدف اولیه برسیم، بلکه از آن هم فراتر رفته بودیم. من برای کاخ سفید هر زحمتی را به جان می‌خریدم و آن ضیافت شام فرصتی بود برای تشکر از تمام اهداکنندگان پول.

من و بیل در اتاق آبی به میهمانان خوشامد می‌گفتیم که مردی با صورتی گرد و قلمبه دستش را به طرفم دراز کرد تا با من دست بدهد. وقتی آجودان مخصوص نام آن مرد را اعلام کرد و همزمان عکاس کاخ سفید هم آماده شد عکس او را بگیرد، فهمیدم او کسی نیست جز ریچارد ملون اسکیف، مولتی میلیاردر مرتجعی که در مبارزات انتخاباتی طولانی مدت ما پول خرج کرده بود تا ریاست جمهوری بیل را نابود کند. من هرگز اسکیف را ملاقات نکرده بودم، اما مثل هر مهمان دیگری در صف خوشامدگویان به او خوشامد گفتم. این لحظه بی هیچ جلب توجهی سپری شد، اما بعداً که فهرست میهمانان منتشر شد، عده‌ای از روزنامه نگاران بشدت یکه خوردند که من حضور او را تأیید کرده بودم. وقتی سؤال شد چرا از او دعوت شده بود، گفتم که اسکیف از هر لحاظ حق داشته است در این مراسم حضور داشته باشد، چرا که در دوران تصدی بوش برای حفظ کاخ سفید کمک مالی کرده بود. اما خود من هم متعجب بودم که او حاضر شده بود در صف

بأیستد و با دشمن دیدار کند.

ضیافت رسمی بعدی ما در پنجم فوریه ۱۹۹۸ و به افتخار تونی بلر بود. به واسطه‌ی دوستی من و بیل با تونی و شری، همچنین پیوند تاریخی و رابطه‌ی بخصوص بین کشورهایمان، دلم می‌خواست برای بلرها سنگ تمام بگذارم که همین کار را هم کردم و بزرگترین ضیافت شام کاخ سفید را که ما میزبانش بودیم، در بخش شرقی برگزار کردم، چراکه سالن غذا خوری کاخ خیلی کوچک بود. برای سرگرمی بعد از شام ترتیبی دادم تا سر التون جان و استیوی واندر Stevie Wonder با هم هنرنمایی کنند، که پیوند موسیقیایی واقعی و بی نظیر انگلیسی - امریکایی بود.

وقتی سخنگوی مجلس، نیوت گینگریچ، دعوت ما را برای ضیافت شام پذیرفت، تصمیم گرفتم او را سمت چپ خودم بنشانم، در حالی که بنا بر پروتکل، توقع می‌رفت تونی بلر سمت راست من بنشیند. گینگریچ، بلر را به عنوان رهبر سیاسی تحول‌پذیر تحسین کرد؛ عبارتی که قبلاً در مورد خودش به‌کار برده بود. کنجکاو بودم بدانم احتمالاً آنان در چه موردی با یکدیگر حرف می‌زنند و همچنین امیدوار بودم از افکار گینگریچ راجع به آخرین اتهامات استار چیزی دستگیرم شود. جمع کثیری از مفسران بحث هیولای استیضاح را پیش کشیده بودند و با اینکه در قانون اساسی هیچ اصلی برای چنین حرکتی وجود نداشت، می‌دانستم بعید نیست جمهوریخواهان تصمیم بگیرند امتحانی بکنند. گینگریچ کلید حل معما بود: اگر او دستور پیشروی می‌داد، کشورش دستخوش بحرانی متلاطم می‌شد.

بعد از بحثی طولانی سر میز شام راجع به گسترش ناتو و بوسنی و عراق، گینگریچ به سمت من خم شد و گفت: «این اتهامات علیه شوهرت مضحک است و به نظر من واقعاً غیر منصفانه است که عده‌ای از مردم سعی می‌کنند از آن چیزی بیرون بکشند. حتی اگر هم حقیقت داشته باشد، بی معناست و به جایی نمی‌رسد.» این چیزی بود که امیدوار بودم بشنوم، ولی باز هم غافلگیر شدم. بعداً به بیل و دیوید کندال گزارش دادم که به نظر می‌رسد گینگریچ باور دارد که این اتهامات علیه بیل جدی نیست. ولی وقتی گینگریچ رهبری حمله‌ی جمهوریخواهان را برای استیضاح بیل به عهده گرفت، کاملاً لحنش را عوض کرد. به هر حال، برای لحظه‌ای من این گفتگو را گواهی در نظر گرفته بودم که گینگریچ از آنچه تصورش را می‌کردم پیچیده‌تر و غیر قابل پیش بینی‌تر است. (ماهها بعد که خیانت او در زندگی زناشویی‌اش برملا شد، بهتر حالی‌ام شد که چرا گینگریچ

می‌خواسته است این اتهامات نادیده گرفته شود.)

در ماه فوریه، کنت استار تصمیم گرفت با ارسال احضاریه برای اعضای سرویس مخفی آنان را وادار به ادای شهادت در مقابل هیأت منصفه کند. استار به دنبال چیزی می‌گشت تا با شهادت بیل در پرونده‌ی جونز در تناقض باشد، و می‌خواست مأموران هر گفتگویی را که به طور اتفاقی شنیده یا هر فعالیتی را که هنگام حمایت از رئیس جمهور ناظرش بوده‌اند، گزارش کنند. تا به حال سابقه نداشت مأموران سرویس مخفی را مجبور به شهادت کنند و احضاریه‌ی استار آنان را در موقعیتی غیر قابل دفاع قرار داده بود. مأموران محافظ حرفه‌ایهایی غیر سیاسی هستند که شغلشان مستلزم ساعات طولانی کار تحت شرایطی دشوار و فشارهایی فوق العاده است. آنان به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر محرم اسرار افراد تحت نظرشان هستند و نباید در مورد آنچه می‌دانند با کسی سازش کنند. اگر محافظی مورد اعتماد رئیس جمهور نباشد، به او اجازه داده نمی‌شود در جوار رئیس جمهور انجام وظیفه کند، که این شامل حفظ جان رئیس جمهور و اعضای خانواده‌ی او از هر گونه آسیبی است، نه استراق سمع برای هیأت قضایی مستقل یا نهادهای تحقیقاتی دیگر.

من به محافظانی که طی این سالها با آنان آشنا شده‌ام، احترام می‌گذارم و تحسینشان می‌کنم. محافظ و فرد حفاظت شده بشدت تلاش می‌کنند تا فاصله‌ی حرفه‌ای شان را حفظ کنند، اما وقتی آدم تقریباً تمام ساعات بیداری اش را در معیت کسی می‌گذراند، بین شان روابطی توأم با علاقه و اعتماد ایجاد می‌شود. من و خانواده‌ام هم به این نتیجه رسیده‌ایم که محافظان انسانهایی گرم و شوخ طبع و ملاحظه کار هستند. جرج راجرز، دان فلین، اِ. تی. اسمیت A. T. Smith و استیون ریکاردی Sreven Ricciardi که به طور متوالی به عنوان رهبر محافظان به من خدمت کردند، به گونه‌ای تغییرناپذیر تعادلی صحیح بین خودمانی بودن و حرفه‌ای گری برقرار کرده بودند. هرگز حضور آرام ریکاردی را بعد از حمله‌ی یازدهم سپتامبر فراموش نمی‌کنم که تلفنی چلسی را که همراه دوستش نیکی دیویسون در بخش پایینی مانهاتان به سر می‌برد، گیر آورد تا مطمئن شود سالم است.

لو مرلتی Lew Merletti، کهنه سرباز ویتنام که واحد حفاظت ریاست جمهوری[۱] را

1 - Presidential Protective Division (PPD)

رهبری کرده و بعد رئیس سرویس مخفی شده بود، با مأموران استار ملاقات کرد و به آنان هشدار داد که واداشتن محافظان به شهادت، اعتماد لازم بین آنان و رؤسای جمهور را به خطر می‌اندازد و ایمنی رئیس جمهور را چه حالا و چه در آینده، تضعیف می‌کند. مرلتی که خود از رؤسای جمهور ریگان و بوش و کلینتون محافظت کرده بود، این ارزیابی را بر اساس تجربه‌ی طولانی مدتش در این زمینه می‌کرد. رؤسای سابق سرویس مخفی هم موافق این نظریه بودند. وزارت دارایی نیز که بر سرویس مخفی نظارت داشت، از دادگاه خواست تقاضای استار را رد کند. رئیس جمهور سابق، بوش، نامه هایی مبنی بر مخالفت با تلاش استار در واداشتن محافظان به ادای شهادت نوشت. ولی استار برای ارسال احضاریه‌ها پافشاری می‌کرد. شرایطی که محافظان تحت آن کار می‌کردند و نقش منحصر به فرد سرویس مخفی به هیچ وجه در حساب و کتاب استار جایی نداشت. در ماه جولای، او لاری کاکل Larry Cockell، رئیس واحد حفاظت ریاست جمهوری را وادار به شهادت کرد و رسماً از دادگاه درخواست کرد دیگران هم مجبور به شهادت شوند. در نهایت، دادگاه طرف استار را گرفت که بر خلاف وکیل و موکل یا پزشک و بیمار، رابطه‌ی محافظ و فرد مورد حفاظت از لحاظ قانونی مشمول مصونیت نمی‌شود و نباید محرمانه تلقی شود. قبل از پایان سال، استار بیش از بیست و سه ـ چهار تن از محافظان کاخ سفید را مجبور به ادای شهادت کرده بود.

در اوایل بهار ۱۹۹۸، به نظر می‌رسید مردم از تحقیقات استار خسته شده‌اند. بسیاری از امریکاییها از افشاگریهای احساسی و شهوانی هیأت قضایی مستقل برآشفته شده بودند و اعتقاد داشتند حتی اگر بیل در زندگی شخصی‌اش دچار لغزش شده باشد، این تخطی هیچ خللی به تواناییهای او برای انجام وظیفه‌اش وارد نیاورده است.

رسانه‌ها نیز کم کم به دنبال احتمالاتی در تلاشهای سازمان یافته علیه ما گشتند. در ۹ فوریه، مجله‌ی نیوزویک گزارشی مستند تحت عنوان «توطئه یا تصادف؟» چاپ کرد. این گزارش رد پای ارتباط زنجیر وار بیست و سه سیاستمدار محافظه کار، کمک کنندگان مالی، مدیران رسانه‌ها، نویسندگان، وکلا، سازمانها و بقیه‌ی کسانی راکه سوخت رسانی توطئه‌های زیادی را بر عهده داشتند و این توطئه‌ها توسط استار مورد تحقیق قرار گرفته بود، دنبال کردند.

سپس دیوید بروک در شماره‌ی آوریل مجله‌ی اسکوایر Esquire نامه‌ای سرگشاده به رئیس

جمهور نوشت و در مورد داستان «رسوایی سپاهیان» Trooper gate که در سال ۱۹۹۴ در امریکن اسپکتیتور به چاپ رسیده و منجر به اقامه‌ی دعوا از سوی پائولا جونز شده بود، عذرخواهی کرد. این آغاز عذاب وجدان بروک بود. او در کتابش تحت عنوان «کور شده توسط جناح راست»، مشارکت خود را در تلاشهای سازمان یافته برای نابودی بیل و دولت او، و تدابیر و اعتراضات جناح راست در امریکا، با ارائه‌ی کامل اسناد و مدارک به اثبات رسانده است.

ما از موضعی حقوقی حالت تدافعی به خود گرفتیم. دفتر هیأت قضایی مستقل بنا بر قانون فدرال از افشای اطلاعات محرمانه‌ی هیأت منصفه منع شده بود. با این حال به طور مرتب اطلاعات مربوط به هیأت منصفه از دفتر استار به بیرون درز می‌کرد و اغلب هم به گوش گروه منتخبی از خبرنگارانی می‌رسید که قصه هایشان مورد پسند هیأت قضایی مستقل بود. دیوید کندال اعتراض قانونی کرد و کنفرانسی مطبوعاتی تشکیل داد تا اعلام کند از قاضی نورما هالووی جانسون Norma Holloway Johnson که نظارت بر هیأت منصفه‌ی قضیه‌ی وایت واتر را بر عهده داشت، تقاضا دارد که افشای چنین اطلاعاتی را قدغن کند. این عمل تأثیر مورد نظر را داشت و برای مدتی درز اطلاعات متوقف شد.

در اول آوریل که من و بیل برای بخش نهایی سفر ریاست جمهوری به افریقا در خارج از کشور به سر می‌بردیم، باب بنت برای رساندن پیغامی مهم به رئیس جمهور زنگ زد: قاضی سوزان وبر رایت Susan Webber Wright تصمیم گرفته بود به دلیل فقدان مدارک واقعی یا قانونی، کیفر خواست پائولا جونز را باطل کند.

استار در اواسط بهار، چارلز بکالی Charles Bakaly را که یکی از مغزهای متفکر روابط عمومی بود، برای بهبود وجهه‌اش بین مردم استخدام کرد. و احتمالاً با راهنمایی بکالی بود که استار در ماه ژوئن در کانون وکلای کارولینای شمالی سخنرانی کرد و در آن سخنرانی خود را با اتیکاس فینچ Atticus Finch، وکیل سفید پوست جنوب و شجاع کتاب «کشتن مرغ مقلد» نوشته‌ی هارپر لی Harper Lee مقایسه کرد. در آن رمان، فینچ وکالت سیاه پوستی را که متهم به تجاوز به زنی سفید پوست در یکی از شهرهای کوچک آلاباما شده بود، می‌پذیرد و در اقدامی شجاعانه و قهرمانانه، به مخالفت با قدرت بی حد و حصر دادستان می‌پردازد که مدارک و شواهدی را تحریف کرده بود تا به مقصود برسد. من بسیاری از خصوصیات اتیکاس فینچ را در

وینس فاستر دیده بودم و حالا تصاحب چنین شخصیتی توسط استار، مردی که حس برتری‌طلبی‌اش روی قوانین و ملاکهای اخلاقی را پوشانده بود، از حد تحمل من یا دیوید خارج بود. به رگ غیرت دیوید برخورد و باعث شد در سوم ژوئن مقاله‌ای تحت عنوان «شبیه اتیکاس» در نیویورک تایمز بنویسد. کندال نوشت: «لازم است مأموران دولتی بدگمان باشند، نسبت به انگیزه هایشان، انگیزه‌های مخالفانشان، و حتی نسبت به برداشتشان از حقیقت.»

در اواسط ژوئن، قاضی جانسون حکم داد: شواهدی احتمالی در دست است که هیأت قضایی مستقل به طور غیر قانونی اطلاعات را به بیرون درز می‌دهد و دیوید می‌تواند علیه استار و دستیارانش اعلام جرم کند تا منبع درز مطالب پیدا شود؛ راز داری هیأت منصفه به طور حیاتی مهم است، چراکه هیأت منصفه‌ی فدرال اختیاراتی وسیع و کامل در انجام تحقیقات دارد و قانون صراحتاً اعلام می‌کند که پیگیریها و جلسات هیأت منصفه باید محرمانه نگه داشته شود، وگرنه در مورد افرادی که مورد بازجویی قرار می‌گیرند اما هرگز متهم نمی‌شوند، از انصاف به دور است. قاضی جانسون پی برده بود که درز اطلاعات مربوط به تحقیقات به رسانه‌ها به طور جدی و مکرر از سوی هیأت قضایی مستقل صورت گرفته و توصیف این هیأت از «محرمانه بودن» بسیار کوته فکرانه بوده است. خنده دار این است که حکم قاضی که به نفع ما بود، محرمانه تلقی شد چون مربوط می‌شد به پیگیری هیأت منصفه، و یکی از معدود حقایق مربوط به تحقیقات استار بود که آن مورد به رسانه‌ها درز نکرد.

علی رغم این پس زمینه، بیل در طی نیمه‌ی اول سال ۱۹۹۸، برنامه‌ی کاری خودش را دنبال کرد، که مبارزه با «گروه سه نفری» بود: گینگریچ، دیلی، دیک آرمی Dick Armey. من هم در مخالفت با برنامه‌ی آنان که از بین بردن بودجه‌ی دولتی برای موقوفات ملی به نفع بشریت و از رمق انداختن حمایت دولت از فعالیتهای فرهنگی سراسری بود، قد علم کردم. در سال ۱۹۹۵ مقاله‌ای در صفحه‌ی مقابل سر مقاله‌ی نیویورک تایمز درباره‌ی اهمیت حمایت فدرال از هنر نوشته بودم. همچنین از تلویزیون ملی دفاع کرده و بیگ برد Big Bird و شخصیتهای دیگر برنامه‌ی عروسکی «خیابان سسامی» Sesame Street را برای کنفرانسی مطبوعاتی به کاخ سفید آورده بودم. عروسکها نجات پیدا کردند، ولی ما به مبارزه مان برای حفظ حمایت مالی محدود اما اساسی دولت فدرال از تمام رشته‌های هنر ادامه دادیم.

بیل برای مقام سفیر امریکا در سازمان ملل نامزدی تازه زیر سر داشت؛ ریچارد هالبروک Richard Halbrook، که جمهوریخواهان سنا اصلاً در حال و هوای تأیید او نبودند. هالبروک در توافقنامه‌ی صلح دیتون مذاکراتی کرده و به عنوان سفیر بیل در آلمان و معاون وزیر امور خارجه در امور مربوط به کانادا در دوره‌ی اول ریاست جمهوری بیل خدمت کرده بود. ریچارد هم دشمنانی دو آتشه داشت، چراکه هم محبوبیت داشت و هم آدمی بسیار باهوش و قوی و رک و بی باک بود. او موقع مذاکراتش در بوسنی برای پایان دادن به جنگ، گهگاه به من زنگ می‌زد تا درباره‌ی اظهار عقیده‌ای توضیح دهد یا می‌خواست اطلاعاتی را به بیل انتقال دهم. در ژوئن ۱۹۹۸ که بیل نامزدی او را برای سفیری سازمان ملل اعلام کرد، بدگویان سعی کردند جلوی پای او سنگ بیندازند. من و ملانی بشدت تلاش کردیم تا او تأیید شود و به او اصرار کردیم در این روند که به گونه‌ای چشمگیر افرادی صلاحیت دار را مجاب می‌کرد برای قبول این نامزدی از مشاغلی مهم منصرف شوند، استقامت به خرج دهد. در اوت ۱۹۹۸، بعد از چهارده ماه، ریچارد پیروز شد و به سازمان ملل رفت، که در آنجا تلاش کرد کنگره بدهیهای امریکا را که مدتها به تأخیر افتاده بود، به سازمان ملل بپردازد و کوفی عنان، دبیر کل سازمان ملل همکاری کرد تا بیماری جهان گیر ایدز را در اولویت کارهای سازمان ملل متحد قرار دهد.

نکته‌ی مهم بهار، سفر بیل به افریقا بود که از مدتها قبل برنامه ریزی شده بود. این اولین سفر او به افریقا و اولین دیدار گسترده‌ی یک رئیس جمهور امریکا از منطقه‌ی صحرای جنوبی بود. از همان اولین ملاقاتم با بیل، او افق دید مرا به روی دنیای فراسوی کشورمان باز کرده بود، ولی حالا نوبت من بود که آنچه را کشف کرده بودم، به او نشان دهم.

در ۲۳ مارس ۱۹۹۸، وارد اکرا، پایتخت غنا شدیم و مورد استقبال بزرگترین جمعیتی که در عمرم دیده بودم، قرار گرفتیم. بیش از نیم میلیون نفر در هوایی گرم و سوزان در میدان استقلال جمع شده بودند تا سخنرانی بیل را بشنوند. از سال ۱۹۷۳ که بیل مرا به فرانسه و انگلستان برده بود، عاشق همسفر شدن با او شده بودم. او در برابر هر جماعتی به هیجان می‌آمد. از دیدن غریبه‌ها خشنود می‌شد و اشتهای زیادی برای تجارب جدید داشت.

او در حالی که روی صحنه رو به آن جمعیت عظیم ایستاده بود، به من گفت که به پشت سرمان نگاهی بیندازم. ردیفی از پادشاهان قبایل ملبس به لباسهای رنگارنگ و مجلل که حلقه هایی از

طلا و جواهر به گردن انداخته بودند، در آنجا دیده می‌شدند. بیل دستم را فشاری داد و گفت: «ما خیلی از آرکانزاس دوریم، هیلری کوچولو.»

و براستی هم همین طور بود. جری رالینگز Jerry Rawlings رئیس جمهور غنا و همسرش نانا کونادو Nana Konadu میزبان ضیافت ناهاری در اقامتگاه رسمی ریاست جمهوری در قلعه‌ی اسو Osu بودند که زمانی بردگان و محکومان در سیاهچالهای آن نگهداری می‌شدند. رالینگز که در سال ۱۹۷۹ با کودتای نظامی به قدرت رسیده بود، با آوردن ثبات به کشورش، منتقدان خود را گیج و مبهوت کرده بود. او در سال ۱۹۹۲ دوباره رئیس جمهور منتخب شد و در سال ۱۹۹۶ باز هم انتخاب شد، که سرانجام در انتخابات آزاد سال ۲۰۰۰ به گونه‌ای مسالمت آمیز از ریاست جمهوری کناره گیری کرد. همسرش نانا که زنی موقر و دلربا بود، لباسی جالب به تن داشت که خودش آن را طراحی کرده و کنته کلات Kente Cloth آن را دوخته بود. ما در موردی کاملاً خصوصی وجه اشتراک داشتیم: هگر سام Hager Sam، قابله‌ای غنایی که در لیتل راک به تولد چلسی کمک کرده بود، هر چهار فرزند او و رالینگز را هم به دنیا آورده بود. هگر هم همچون بسیاری از بلند پروازان دنیا، تحصیلات خود را در امریکا ادامه داده و در بیمارستان باپتیست لیتل راک درس خوانده بود و حالا هم با پزشک متخصص زنان و زایمان که پزشک معالج من هم هست کار می‌کند.

هر روز چشم بیل به روی حقیقتی باز می‌شد. در اوگاندا، رئیس جمهور موسه وینی Museveni و همسرش همراه ما به دهکده‌ی وانیانگ Wanyange نزدیک رود نیل آمدند. من از هر دو رئیس جمهور خواستم نتایج مثبت وامهای خرد را چشمگیر کنند. خانه به خانه، نشانه‌های موفقیت به چشم می‌خورد. وام گیرندگان از وام خود برای ساختن لانه‌ی خرگوش یا خرید دیگ برای آشپزی استفاده کرده بودند تا بتوانند غذای بیشتری بپزند و برای فروش یا خرید کالای دیگر به بازار ببرند. در بیرون یکی از خانه‌ها، شوهرم با یک بیل کلینتون دیگر روبرو شد؛ پسری دو ساله که مادرش به افتخار رئیس جمهور امریکا نام بیل کلینتون را بر او گذاشته بود.

بیل می‌خواست به رواندا برود تا با بازماندگان قتل عام ملاقات کند. طبق موثق ترین ارزیابی، در عرض کمتر از چهار ماه، بین پانصد هزار تا یک میلیون نفر کشته شده بودند. سرویس مخفی اصرار داشت به دلیل مشکلات امنیتی جدی، ملاقات در فرودگاه صورت گیرد. همنشینی با

بازماندگان یکی از بدترین قتل عامها در تاریخ بشر در سالن انتظار فرودگاه، دوباره مرا به یاد این موضوع انداخت که انسانها قادرند چه بلاهایی بر سر یکدیگر بیاورند. به مدت دو ساعت قربانیان یکی بعد از دیگری به آرامی جزییات رویارویی با نابکاران و شیطان صفتان را تعریف کردند. هیچ کشور یا نیروی بین المللی، از جمله ایالات متحد، برای متوقف کردن این کشتارها پا در میانی نکرده بود. برای امریکا مشکل بود ارتش خود را بلافاصله بعد از کشته شدن سربازان امریکایی در سومالی و در زمانی که دولت سعی در پایان دادن پاکسازی قومی در بوسنی داشت، به رواندا بفرستد. ولی بیل علناً تأسف خود را بابت اینکه کشور ما و جامعه‌ی بین المللی کاری برای متوقف کردن ترس و وحشت در رواندا نکرد، ابراز داشت.

در کیپ تاون، من و بیل مورد استقبال رئیس جمهور ماندلا قرار گرفتیم و سپس او بیل را برای سخنرانی در مقابل پارلمان افریقای جنوبی همراهی کرد. ناهار را با اعضای پارلمان صرف کردیم که شامل چند گروه متنوع نژادی بودند و قبل از استقبال از لحاظ اجتماعی هیچ ملاقاتی با هم نداشتند. بیل همچنین از ویکتوریا مکزنجه دیدن کرد تا بیش از صد خانه‌ی تازه‌ای راکه از دیدار یک سال قبل من و چلسی از آنجا ساخته شده بود، ببیند. زنان یکی از خیابانهای این شهرک را به نام من کرده بودند و تابلوی خیابانی راکه نام من روی آن بود، به عنوان سوغات به من دادند.

تابستان افریقای جنوبی رو به پایان بود و همان طور که بیل همراه ماندلا در سلولهای انفرادی زندان جزیره‌ی روبن قدم می‌زد، هوا سرد بود. آن موقع زندانیان سیاه پوست را وادار می‌کردند وقتی مشغول کار در معدن سنگ آهک جزیره هستند، حتی در هوای سرد هم شلوار کوتاه بپوشند. اما زندانیان سفید پوست یا دیگر نژادها شلوار بلند می‌پوشیدند. ماندلا در طول ساعتهای یکنواخت و خسته کننده‌ای که صخره‌ها را می‌تراشیدند و سنگها را خرد می‌کردند، هر وقت حواس نگهبانان به جایی دیگر بوده، سعی می‌کرده است با ترسیم حروف الفبا روی گرد آهک، به زندانیان دیگر سواد بیاموزد. سالها قرار گرفتن در معرض گرد سوزان آهک باعث شده بود مجرای اشکی ماندلا آسیب ببیند و به همین دلیل چشمانش می‌سوخت و از آن آب می‌آمد. اما هر وقت دور و بر عشق تازه‌اش گراکا ماکل Graca Machel بود، چشمانش می‌درخشید. گراکا بیوه‌ی سامورا Samora ماکل، رئیس جمهور موزامبیک بود که در سال ۱۹۸۶ در یک سانحه‌ی هوایی مشکوک درگذشته بود. او به منزله‌ی نوری هدایت کننده برای کشور جنگ زده به شمار

می‌رفت و برای آرمانهای اجتماعی زنان و کودکان سرتاسر افریقا مبارزه کرده بود.ازدواج ماندلا با وینی Winnie که شامل دهها سال جدایی و زندان و تبعید بود، دوام نیاورده بود. اما حالا او در کنار گراکا راحت بود و آشکارا تحت تأثیر او قرار داشت. بالاخره در اثر ترغیب و سیخونکهای دوست قدیمش اسقف توتو، آنان در جولای ۱۹۹۸ با هم ازدواج کردند.

ماندلا به من و بیل اصرار می‌کرد او را با اسم قبیله‌ای و عامیانه‌اش مدیبا Mediba صدا بزنیم. ما راحت‌تر بودیم که او را آقای رئیس جمهور خطاب کنیم. ما بسادگی او را می‌ستودیم و به وجودش افتخار می‌کردیم. ماندلا بارها پرسید چرا چلسی را از مدرسه بیرون نکشیدیم تا با ما بیاید. می‌گفت: «به او بگویید وقتی من به امریکا آمدم، باید حتماً به دیدنم بیاید، حالا در هر موقعیتی که باشم.»

من و بیل هم خیلی دلمان می‌خواست چلسی با ما بود. از آنجا عازم بوتسوانا Botswana شدیم، کشوری محصور در خشکی و بی آب و علف که بالاترین سرانه را در بین کشورهای صحرای جنوبی افریقا دارد و بالاترین میزان ابتلا به ایدز را در جهان. دولت سعی داشت با استفاده از منابع مالی خود باگسترش بیماری مبارزه کند و طریق درمانش را تدارک ببیند، ولی هزینه‌ها بدون کمک بین المللی کمرشکن بود. این دیدار بیل را متقاعد کرد که فشار را برای کمکهای مالی به برنامه‌های بین المللی ایدز بیشترکند و در عرض دو سال آن را به سه برابر برساند و بودجه‌ای قابل توجه را صرف تحقیق برای پیداکردن واکسن ایدز کند.

با اینکه سفر ما تا آن لحظه بسیار نشاط آور بود، هنوز فرصتی دست نداده بود تا بیل حیات وحشی راکه من و چلسی سال قبل از دیدن آن شگفت زده شده بودیم، ببیند. در خلال دیداری کوتاه از پارک ملی کوب Chobe، من و بیل قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدیم تا با اتومبیل گشتی بزنیم. بعد از دیدن فیل‌ها، اسبهای آبی، عقابها، کروکودیل‌ها و یک شیر ماده با چهار توله‌اش، تمام بعد از ظهر را روی رودخانه‌ی کوب قایق سواری کردیم. همان طور که خورشید غروب می‌کرد و روزی را پشت سر می‌گذاشت که هرگز فراموشش نمی‌کنم، من و بیل بتنهایی عقب قایق نشسته بودیم.

در آخرین توقفمان در سنگال، بیل به جزیره‌ی گوری رفت، همان طورکه من رفته بودم. او در آنجا «درِ بدون بازگشت» را دید و سخنانی پوزش خواهانه و متأثرکننده درباره‌ی نقش امریکا در

بردگی و برده داری ایراد کرد. این سخنان در بین عده‌ای از امریکاییان بحث آفرین شد، اما به اعتقاد من مناسب و بجا بود. حرفها اهمیت دارند و حرفی که از دهان رئیس جمهور امریکا بیرون می‌آید، در سراسر دنیا وزنه‌ای به شمار می‌رود. ابراز تأسف بابت قتل عام در رواندا و میراث ما در برده داری، پیام توجه و احترام به افریقاییانی بود که با چالشهای در هم پیچیده‌ی فقر و بیماری و سرکوب و گرسنگی و بی سوادی و جنگ مواجه بودند. اما افریقا به چیزی فراتر از حرف نیاز دارد. افریقا نیازمند سرمایه گذاری و تجارت است تا اقتصادش رونق پیدا کند، و این مستلزم تغییراتی شاخص در بیشتر دولتها و شراکت با ایالات متحد است. به همین دلیل هم قانون «رشد و پیشرفت افریقایی» را که بیل به کنگره پیشنهاد داد و کنگره هم آن را تصویب کرد، این قدر مهم و حیاتی است؛ قانونی که در شرکتهای امریکایی انگیزه ایجاد می‌کند تا در افریقا سرمایه گذاری کنند و تجارت راه بیندازند.

در عرض یک ماه در حالی که من و بیل هنوز مشغول صحبت و فکر کردن درباره‌ی افریقا بودیم، برای دیداری رسمی عازم چین شدیم. من خوشحال بودم که توانستیم چلسی و مادرم را همراه خودمان ببریم. همچنین شوق و ذوق داشتم که مدتی طولانی‌تر در آنجا می‌مانم که به من اجازه می‌داد جاهایی بیش از آنچه در طی دیدارم در سال ۱۹۹۵ دیده بودم، ببینم.

چین در حال مدرنیزه کردن اقتصاد خود بود و مسیر آینده‌اش تأثیری مستقیم بر منافع امریکا می‌گذاشت. بیل به برقراری رابطه با چین علاقه‌مند بود، ولی همان طور که در سال ۱۹۹۵ دستگیرم شده بود، حرف زدن در این مورد آسان‌تر از عمل کردن به آن بود. ما دیدار رسمی مان را که از مدتها قبل برنامه ریزی شده بود، در بهار آغاز کردیم، با امید به مقابله با نقض حقوق بشر در چین، در عین حال گشایش بازار وسیع این کشور به روی تجارت امریکا و دستیابی به مقداری تفاهم در مورد تایوان، که خود اقدام توازنی دشواری بود.

از آنجا که این دیداری دولتی بود، دولت چین در مراسم رسمی ورودی به پکن اصرار می‌ورزید. ما معمولاً این گونه مراسم را در چمن جنوبی کاخ سفید برگزار می‌کنیم و چینی‌ها در میدان تیانانمن Tiananmen. من و بیل سبک و سنگین کردیم که باید در این مراسم در میدان تیانانمن شرکت کنیم یا نه. این میدان جایی بود که مقامات چینی در ژوئن ۱۹۸۹ با استفاده از تانک‌ها تظاهرات طرفداری از دموکراسی را سرکوب کرده بودند. بیل دلش نمی‌خواست در آنجا

حضور یابد تا مبادا این طور تلقی شود که بر تدابیر سرکوبگرانه‌ی چین و نقض حقوق بشر صحه گذاشته است. اما اهمیت تاریخ این میدان را در طی قرنها نیز درک کرده بود، و موافقت کرد به تقاضای چین احترام بگذارد. من از حوادثی که در آن میدان رخ داده بود، بسیار متأثر شده بودم و یادم می‌آید که در سال ۱۹۸۹ فیلمی مستند از آن میدان در تلویزیون دیده بودم. دانشجویان یک «الهه‌ی دموکراسی» موقت ساخته بودند که شبیه مجسمه‌ی آزادی ما بود و به نشانه‌ی عرض اندام در برابر سربازانی همچون همین سربازانی بود که حالا به احترام ما در میدان صف کشیده بودند و انتظار می‌کشیدند تا رئیس جمهور امریکا از آنان سان ببیند.

من در اکتبر سال ۱۹۹۷ رئیس جمهور جیانگ زمین Jang Zemin را که با همسرش مادام ونگ یپنگ Wang Yeping برای دیداری رسمی به امریکا آمده بود، دیده بودم. جیانگ به انگلیسی حرف می‌زد و براحتی گفتگو می‌کرد. قبل از عزیمت، بسیاری از دوستانم از من خواسته بودند موضوع سرکوب مردم را در چین پیش بکشم. من با دالایی لاما Dalai Lama دیداری کرده و درباره‌ی فلاکت تبتی‌ها با او حرف زده بودم. بنابراین از رئیس جمهور جیانگ خواستم در مورد سرکوب تبتی‌ها و مذهب آنان برایم توضیح دهد.

او گفت: «منظورت چیست؟ تبت از لحاظ تاریخی جزیی از چین بوده. چینی‌ها آزادکننده‌ی مردم تبت هستند. من کتابهای تاریخ کتابخانه هایمان را خوانده‌ام و می‌دانم وضعیت امروز تبتی‌ها بهتر از قبل است.»

«اما در مورد سنتها و حق ادای فرایض دینی انتخابی شان چه؟»

او ازکوره در رفت و حتی محکم روی میز کوبید. «آنان قربانیان مذهب بودند. حالا از دست فئودالیسم خلاص شده‌اند.»

علی رغم فرهنگ جهانی رو به رشد، همان حقایق در پسِ منشورهای فرهنگی و تاریخی متفاوت دیده می‌شود و واژه‌ی «آزادی» بر اساس دیدگاه سیاسی هر فردی تعبیر و تفسیر می‌شود. با این حال، تصور نمی‌کنم جیانگ که مردی کاملاً مطیع و فرهیخته است و موفق شده بود اقتصاد چین را مدرنیزه کند، در مورد تبت کاملاً صادق بوده و به من راست گفته باشد. چین بنا به دلایل تاریخی و روان‌شناسی، وسواس به خرج می‌دهد که مبادا دچار تجزیه‌ی داخلی شود. در مورد تبت، همچنان که معمولاً تمام وسوسه‌ها ایجاد می‌کند، منجر به ایجاد حساسیت و سرکوب شد.

در خلال دیدارمان از چین، من و بیل بار دیگر نگرانی خود را بابت تبت و وضع کلی حقوق بشر در آن کشور ابراز کردیم و همچنان که پیش بینی شده بود، رهبران چین تسلیم‌ناپذیر و بی اعتنا بودند. هر وقت از من سؤال می‌شد که چرا رئیس جمهور امریکا مجبور به دیدار از کشوری است که این قدر تفاوتهای جدی با آن داریم، همیشه پاسخی مشابه می‌دادم: امریکا متفاوت‌ترین کشور در تاریخ بشر است که با اقتداری بی همتا حکومت می‌کند. ما می‌توانیم کاملاً مجزا و بی خبر از سایر کشورها و چشم اندازهایشان باشیم، ولی رهبران و ملت ما از یادگیری بیشتر در مورد دنیایی که در آن به سر می‌بریم، رقابت می‌کنیم و سعی در همکاری داریم، فایده می‌برند. بدون توجه به وجوه اشتراک ما با مردم سایر نقاط جهان، به سبب پیشینه‌ی تاریخی و وضعیت جغرافیایی و فرهنگ ما تفاوتهایی ژرف بین ما و دیگران وجود دارد که از طریق تجربه و برقراری روابط مستقیم می‌توان به روی آنها پلی زد. دیدارهای مهم ریاست جمهوری، با وجود توجهی که در کشور به آن جلب می‌شود و بازگشت به امریکا، دست کم می‌تواند پایه و اساس درک و اعتماد بیشتری را پی ریزی کند. و از آنجاکه چین بسیار حائز اهمیت است، مخصوصاً بحث و مذاکره در مورد دیداری رسمی از روی ناچاری بود.

مرکز مطالعات حقوقی زنان و خدمات حقوقی دانشگاه پکن، یک دفتر کوچک حقوقی بود که به گونه‌ای غافلگیر کننده شبیه دفتری بود که من به عنوان استاد جوان حقوق در دانشگاه آرکانزاس اداره‌اش می‌کردم. آن مرکز با توسل به قانونی برای پیشبرد حقوق زنان فعالیت می‌کرد، که خود اولین گام برای تقویت و دوام قانون مصوبه‌ی ۱۹۹۲ برای حمایت از حقوق زنان بود. آن مرکز موفق شده بود بشدت قانون را اعمال کند. از جانب کارگران کارخانه‌ای که ماهها بود حقوق کارگران را نپرداخته بود، کیفرخواستی ارائه داده بود، کارفرمایی را که مهندسان زن را مجبور کرده بود زودتر از همکاران مرد بازنشسته شوند به دادگاه کشانده بود، و یک متهم به تجاوز جنسی را تحت تعقیب قانونی قرار داده بود. من با چند تن از موکلان مرکز دیدار داشتم، از جمله با زنی که پس از به دنیا آوردن اولین فرزندش از کار اخراج شده بود زیرا قبل از زایمان از واحد برنامه ریزی خانوادگی شرکت تأییدیه نگرفته بود. این مرکز که در سال ۱۹۹۵ با کمکهای مالی بنیاد فورد تأسیس شده بود، قبلاً نزدیک به چهار هزار نفر را مشاوره داده و بیش از صد مورد هم خدمات حقوقی رایگان انجام داده بود. من از دیدن چنین حمایتی همان قدر دلگرم شدم که از

دیدن احساس مسؤولیت چین در قبال دموکراسی. ایجاد تغییر در چین امری مسلم بود، اما پیشرفت به سوی آزادی نه. به عقیده‌ی من، امریکا سهمی بسزا در رواج پیوندهای نزدیک‌تر و تفاهم‌آمیز دارد.

وقتی دولت چین اجازه داد کنفرانس خبری بیل و جیانگ به طور زنده و بدون سانسور پخش شود، ما بشدت غافلگیر شدیم. این کنفرانس شامل گفتگویی مفصل درباره‌ی حقوق بشر، از جمله تبت، و سخنرانی بیل برای دانشجویان دانشگاه پکن بود که در آن تأکید داشت آزادی راستین چیزی فراتر از آزادی اقتصادی است.

من و بیل و چلسی و مادرم از شهر ممنوعه و دیوار چین دیدن کردیم و در روز یکشنبه در مراسم کلیسای پروتستان چونگ ونمن Chongwenmen حضور یافتیم ـ کاری که برای بسیاری از مردم ممنوع است ـ تا حمایت عمومی خود را از آزادی مذهبی بیشتر در چین اثبات کنیم. صبح یک روز برای دیدن «بازار خاکی» رفتیم که اجناس کهنه و دست دوم را در آن می‌فروشند و دستفروشانی که نتوانسته‌اند جایی را در چادر بزرگ دائمی بازار گیر بیاورند، بساط خود را روی پتوهایی که روی خاک و خل پهن کرده‌اند، به معرض فروش می‌گذارند. همچنین رئیس جمهور جیانگ میزبان ضیافتی با شکوه در «تالار بزرگ خلق» برای من و بیل بود که موسیقی غربی و موسیقی سنتی چین آن را چشمگیر کرده بود. قبل از پایان اجرای موسیقی، هر دو رهبر به نوبت رهبری ارکستر ارتش آزادی بخش خلق چین را به عهده گرفتند. شب بعد، جیانگ من و بیل را به همراه چلسی و مادرم به شامی خصوصی در محوطه‌ای دعوت کرد که او و سایر مقامات عالیرتبه همراه با خانواده یشان در آن زندگی می‌کردند. بعد از شام در چایخانه‌ای سنتی، در آن شب ملایم تابستانی قدیم زدیم و در ساحل دریاچه‌ای کوچک نشستیم. نور چراغهای پکن از دور سوسو می‌زد.

اگر پکن به منزله‌ی واشنگتن دی سی چین باشد، می‌شود گفت شانگهای هم نیویورک آن است. برنامه‌ی بیل پر شده بود از ملاقات با بازرگانان و دیداری از بورس شانگهای. من با نمونه‌ای از کنترل دولت چین روبرو شدم که از نوع خنده دارش بود. قرار بود برای صرف ناهاری غیر رسمی به رستورانی برویم تا بین برنامه‌های رسمی بی وقفه‌مان استراحتی کرده باشیم. وقتی وارد رستوران شدیم، باب برنت که از قبل برای تدارک امور به رستوران رفته بود، به من گفت که چند

ساعت پیش سر وکلهی پلیس پیدا شده و به تک تک کسانی که در فروشگاههای اطراف کار می‌کردند، گفته مغازه‌ها را ترک کنند و به جای آنها جوانان خوش قیافه‌ای راکه لباس غربی به تن داشتند، آنجا مستقر کرده است.

در کتابخانه‌ی مدرن شانگهای که در هر شهری حکم گنجینه‌ی معماری را دارد، درباره‌ی شأن و مقام زن حرف زدم و آن ضرب المثل چینی را به کار بردم که می‌گوید زنان نیمی از آسمان را نگه داشته‌اند. ولی در بیشتر جاها، این را هم اضافه کردم که وقتی زنان هم کار بی جیره و مواجب خانه را انجام می‌دهند و شغل بیرون از خانه با درآمد هم دارند، پس آنان بیش از نیمی از آسمان را نگه داشته‌اند.

من و مادلین آلبرایت با قصد تأکید بر آزادی مذهبی، برای دیدن کنیسه‌ی تازه باز سازی شده‌ی اوهل راخل Ohel Rachel رفتیم که یکی از چندین کنیسه‌ی ساخته شده به دست یهودیانی بود که در قرن نوزدهم و بیستم از اروپا و روسیه به شانگهای گریخته و در آنجا شکوفا شده بودند. ولی بعد از اینکه قدرت کمونیست چین را اشغال کرد، بیشتر یهودیان این کشور را ترک کردند زیرا دولت به طور قانونی یهودیت و کنیسه‌های آنان را به رسمیت نمی‌شناخت. تا دهها سال از اوهل راخل به عنوان انباری استفاده می‌شد. آرتور اشنیر Arthur Schneier خاخام کنیسه‌ی پارک استیت نیویورک که به همراه کاردینال تئودور مک کریک theodore Mc Corrick و دکتر دونالد آرگیو Donald Argue در مورد وضعیت آزادی مذهبی در چین به بیل گزارش داده بودند، در این دیدار یک تورات نو تقدیم کردند تا در پستوی تازه مرمت شده‌ی کنیسه از آن نگهداری شود.

از شانگهای پر ازدحام به گویلین Guilin پرواز کردیم که قرنهاست مکان مورد علاقه‌ی نقاشان بوده است. رودخانه‌ی مارپیچی لی Li ملایم و آرام از دل کوههای آهکی سر به فلک کشیده با قلعه‌های حلزونی شکل عبور می‌کند. بسیاری از نقاشیهای مبهوت کننده‌ی چینی این مکان زیبا را به تصویر می‌کشد.

بمحض بازگشت از چین، حواسم را متوجه تاریخ فرهنگی و هنری خودمان و جشنها و مراسم هزاره‌ی سوم کردم که ماهها بود در فکرش بودم. دوام دموکراسی مستلزم سرمایه‌های بزرگ فکری است و اقدام فوق العاده‌ی بنیانگذاران جامعه و غولهای فکری بودند که نوآوری و

فلسفه‌هایشان این اصل را تجسم و سپس ابداع کرد و باعث ثبات و پایداری دولت ما شد. حفظ و تداوم بیش از دویست و بیست و پنج سال دموکراسی، این وظیفه را بر دوش شهروندان امریکایی می‌گذارد که گذشته‌ی غنی ملت ما را درک کنند و بفهمند که در سراسر دنیا متحدانی برای ما به وجود آورده است و بتوانند آینده‌ای را که باید برای فرزندانمان ایجاد کنیم، مجسم کنند. در عرض چند سال گذشته، جریان بی قیدانه‌ی ضد روشنفکری در گفتمان عمومی مان شکل گرفته و مرا نگران کرده بود. عده‌ای از اعضای کنگره مغرورانه اعلام کرده بودند که هرگز به خارج از کشور سفر نکرده‌اند.

ورود به هزاره‌ی جدید فرصتی بود برای به نمایش گذاشتن تاریخ و فرهنگ و عقایدی که امریکا به عنوان با سابقه‌ترین دموکراسی در تاریخ بشر ساخته بود و اینکه آمادگی شهروندان ما برای رویارویی با آینده مهم و حیاتی است. دلم می‌خواست حواسم را متوجه تاریخ فرهنگی و هنری امریکا کنم و از معاون ستادم الن مک کالچ لاول Ellen Mc Culloch Lovell درخواست کردم سازمان دهی هزاره را به عهده بگیرد و با هم مضمونی اتخاذ کردیم که امیال مرا برای کوشش ما خلاصه می‌کرد: «به گذشته افتخار کن، آینده را مجسم کن.»

مجموعه‌ای سخنرانی و سرگرمی را برای برگزاری در بخش شرقی سازمان دهی کردم که محققان و مورخان و دانشمندان و هنرمندان مواردی را بررسی می‌کردند، از ریشه‌های فرهنگی جاز امریکایی گرفته تا موارد ژنتیکی و سابقه‌ی تاریخی زنان. دانشمند برجسته استیفن هاکینگ Stephen Hawking آخرین کشفیات علم کیهان‌شناسی را بررسی کرد. دکتر وینتون سرف Venton Cerf و دکتر اریک لندر Eric Lander در مورد طرح ژنوم انسانی[1] بحث کردند، که اسرار ساختار ژنتیکی ما را آشکار می‌کند. از قبل می‌دانستم تمام انسانها از لحاظ ژنتیکی ۹۹٪ به یکدیگر شبیه هستند، که خود دلیل مهم بر همزیستی صلح آمیز در این دنیای پر خشونت است.

وینتون مارسالیز Wynton Marsalis به تصویر کشید که چرا موسیقی جاز موسیقی مختص دموکراسی است. شعرای برجسته‌ی ما هم در خواندن آثار خود به نوجوانان حاضر در مجلس

---

۱ - تمام کروموزمهای گوناگونی که در هسته‌ی سلولهای همگون معین یافت می‌شوند.

پیوستند. برای اولین بار بود که این همایشهای کاخ سفید از طریق اینترنت پخش شد تا مردم سراسر جهان بتوانند از آن لذت ببرند و در جلسات سؤال و جواب بعدی هم شرکت کنند.

به عنوان بخشی از دو سال بزرگداشت، برنامه‌ای ابداع کردم تحت عنوان «گنجینه‌های امریکا را نجات دهید»، که برنامه‌ای بود برای احیا و شناسایی جاهای دیدنی و تاریخی و فرهنگی دست ساز در سرتاسر کشور. در هر نقطه از امریکا بنای یادبود، ساختمان و اثری هنری وجود دارد که گویای هویت امریکاییان است. با این حال، ما در اغلب موارد از این تاریخ غافل می‌مانیم و از آن درست عبرت نمی‌گیریم. پرچم ستاره‌داری که الهام بخش سرود ملی ماست، تکه و پاره در موزه‌ی ملی تاریخ امریکا در اهتزار است. مرمت پر زحمت آن میلیونها دلار خرج بر می‌دارد و از دست دادنش هم خسارتی است جبران‌ناپذیر.

من و بیل در آغاز برنامه‌ی «گنجینه‌های امریکا را نجات دهید»، اعلام کردیم که رالف لورن Ralph Louren و شرکت پولو Polo برای مرمت پرچمی که الهام بخش سرود ملی است، مبلغ ده میلیون دلار کمک کرده‌اند. برنامه‌ی «گنجینه‌های امریکا را نجات دهید»، طی دو سال توانست از شصت میلیون دلار کمک دولتی و پنجاه میلیون دلار کمک بخشهای خصوصی برخوردار شود که همه صرف مرمت فیلمهای قدیمی و بازسازی دهکده‌ی سرخپوستان و نوسازی تئاترها و نجات بسیاری از میراثهای امریکا شد.

در ماه جولای با اتوبوس عازم سفری چهار روزه از واشنگتن به سنکافالز Senecafalls در نیویورک شدم، که در طول مسیر در مکانهایی هم توقف داشتیم: فورک مک هنری در بالتیمور، کارخانه‌ی توماس ادیسون در نیوجرسی، مقر نظامی جرج واشنگتن در نیوبرگِ نیویورک، پاکری در ویکتورِ نیویورک، و خانه‌ی هریت تابمن Harriet Tubman در آبرنِ نیویورک که به سازمان فرهنگی آیروکویز Iroquois اهدا شده بود.

هریت تابمن یکی از قهرمانان من است. این زن که زمانی برده بود، از مسیر ریل قطار زیر زمینی فرار کرد تا به آزادی برسد و سپس متهورانه به جنوب بازگشت بود تا بردگان دیگر را به سوی آزادی رهبری کند. او در حالی که هیچ گونه تحصیل رسمی نداشت، در خلال جنگ داخلی امریکا، پرستار و پیشاهنگ ارتش بود و بعد در دوران بازسازی فعال اجتماعی شد به جمع آوری کمکهای مالی پرداخت تا برای بچه‌های سیاه پوست تازه آزاد شده مدرسه و خانه بسازند و لباس

تهیه کنند. او نیرویی در خود داشت که الهام بخش مردم هم نژاد خودش و تمام نژادهای دیگر شد. او به بردگانی که تحت رهبری او قدم به آستانه‌ی آزادی گذاشته بودند، می‌گفت: «اگر خسته شده‌اید، مقاومت کنید. اگر ترسیده‌اید، مقاومت کنید. اگر گرسنه هستید، مقاومت کنید. اگر می‌خواهید طعم آزادی را بچشید، مقاومت کنید.»

بخش پرشور گردش چهار روزه، مراسمی بود در پارک تاریخ ملی حقوق زنان در سنکافالز که شانزده هزار نفر در آن حضور داشتند. این مراسم به مناسبت یکصد و پنجاهمین سالروز مبارزه‌ی زنان به رهبری الیزابت کدی استنتون و سوزان ب. آنتونی Elizabeth Cady stanton & Susan B. Anthony برای کسب حق رأی برگزار شده بود.

با الهام از تاریخ این شهر کوچک که مظهر زنان و امریکا بود، سخنان خود را با داستانی از زندگی شارلوت وودوارد Charlotte Woodward آغاز کردم، دختری نوزده ساله که صد و پنجاه سال پیش در نزدیکی واترلو زندگی می‌کرد و از راه بافتن دستکش امرار معاش می‌کرد. من از حضار خواستم زندگی او را مجسم کنند، که با حداقل دستمزد کار می‌کرد و می‌دانست اگر ازدواج کند، دستمزدش، فرزندانش و حتی لباسهای تن اش به شوهرش تعلق خواهد گرفت. او در نوزدهم جولای ۱۸۴۸، علاقه‌مند و کنجکاو، سوار بر گاری اسب دار خود برای حضور در اولین مجمع حقوق زنان در امریکا به سنکافالز وارد شد و دید که جاده‌ها پر از افرادی همچون خود اوست که در صفی عریض و طویل به سوی برابری ره می‌سپارند.

از فردریک داگلاس Fredrick Douglass، سیاه پوست حامی الغای بردگی حرف زدم که برای ادامه‌ی مبارزات طولانی مدتش به سوی آزادی، به سنکافالز آمده بود، و گفتم: «دلم می‌خواهد بدانم آن زنان و مردان شجاعی که آن بیانیه را امضا کردند، اگر می‌فهمیدند هنوز تعداد بیشماری از زنان حق رأی ندارند، چه می‌گفتند؟ قدر مسلم متعجب و خشمگین می‌شدند... یکصد و پنجاه سال پیش، زنان سنکافالز توسط عده‌ای دیگر به سکوت واداشته شدند. امروز ما زنان هستیم که خود را به سکوت وا می‌داریم. ولی ما صدا و حق انتخاب داریم.»

دست آخر به زنان تأکید کردم با تجسم دیدگاه و خرد زنانی که آن زمان در سنکافالز گرد آمده بودند، راه خود را به سوی آینده بگشایند.

«آینده هم مثل زمان حال و گذشته ممکن نیست بی عیب و نقص باشد و نخواهد بود. دختران و

نوه‌های ما با چالشهایی تازه مواجه می‌شوند که ما امروز حتی نمی‌توانیم تصورش را بکنیم، اما تک تک ما زنان می‌توانیم از طریق آنچه درباره‌ی عدالت و برابری می‌گوییم، خود را برای آینده و حقوق بشر و حق زنان آماده کنیم، و بی توجه به خطرات و هزینه‌ی آن، در سمت درست تاریخ قرار داشته باشیم.»

شایسته و بجا بود که بهار و تابستان من با کشفیاتی در این زمینه‌ی تاریخی به پایان برسد. من شاهد شکوفایی نامحسوس دموکراسی ریشه دوانده در چین و افریقا و اروپای شرقی و امریکای لاتین بودم. تلاش برای آزادی در این کشورها همچون تلاشی بود که امریکا را ساخته بود. پیوند میان هریت تابمن و نلسون ماندلا نیز بخشی مشابه از همین سلوک انسانی بود، و من به دنبال بهترین راه برای گرامیداشت آن بودم. از آنجا که در کشورم و در سرتاسر دنیا خونهای زیادی برای حق رأی زنان ریخته شده بود، به این نتیجه رسیده بودم که این به عنوان آیینی سکولار در نظر گرفته می‌شود. گزینش شرکت در انتخابات، قدردانی از افرادی است که زمانی تحت رهبری خودِ ما جانشان را برای بدست آوردن حق رأی زنان از دست دادند. وقتی به خانه برمی‌گشتم، تمام وجودم سرشار از احترام به نظام معیوب اما پر قدرت دولت بود و عقایدی تازه در سر داشتم که چطور دولت را برای تمام شهروندان کارآمدتر کنم. و هر وقت به یاد موانعی می‌افتادم که من و بیل هنوز در واشنگتن با آن مواجه بودیم، تا عمق چاه الهام بخش هریت تابمن غوطه ور می‌شدم که آن را به دست همه‌ی ما سپرده و خواسته بود صرفاً مقاومت کنیم.

اوت ۱۹۹۸

اوت ۱۹۹۸ ماهی خونین بود، و به نظر می‌رسید وقایع این ماه نشان از نقطه عطفی در خاتمه‌ی دهه‌ی امیدبخش دارد. اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، در بیشتر نقاط جهان صلح و سازش و رشدی پایدار برقرار بود. امپراتوری شوروی منقرض شده بود بی‌آنکه به جنگ جهانی منجر شود، و روسیه با امریکا و اروپا همکاری می‌کرد تا آینده‌ای ایمن‌تر را بسازد. در افریقای جنوبی انتخابات آزاد برگزار شده بود. تمام کشورهای امریکای لاتین کم و بیش آزادی را پذیرفته بودند. پاکسازی قومی در بوسنی متوقف و بازسازی آغاز شده بود. مذاکرات صلح و آتش بس در ایرلند شمالی موفقیت‌آمیز بود. علی‌رغم پسرفتهای وحشتناک در خاور میانه، به نظر می‌رسید که رهبران منطقه کم‌کم در حاشیه‌ی صلح پیش می‌روند. طبق معمول تعارض و رنج در تمام قسمتهای جهان وجود داشت، ولی بسیاری از خصومتها فروکش کرده بود.

و دوران این آرامش نسبی با بمب‌گذاری سفارتخانه امریکا در کنیا و تانزانیا توسط تروریستهای اسلامی از هم پاشید. این حادثه بیش از پنج هزار مجروح و دویست و شصت و چهار کشته بر جا گذاشت که دوازده تن از کشته‌ها امریکایی بودند. بیشتر قربانیان کارکنان افریقایی سفارتخانه و عابران بودند. این مخرب‌ترین حمله از میان حملاتی بود که در خارج از کشور به اهداف امریکا می‌شد و خبر از آینده‌ای شوم می‌داد. بیل بیش از پیش حواسش را متوجه دلایل این رشته عملیات تروریستی و پیدا کردن رهبرانش کرد. به گونه‌ای قابل ملاحظه برای سازمانهای اطلاعاتی ما مشخص شده بود که یک تبعیدی شیطان صفت سعودی بنام اسامه بن لادن سازمان دهی و تأمین مالی بیشترین حوادث تروریستی را به عهده دارد، و حملات او روز بروز بزرگتر و گستاخانه‌تر می‌شد.

در عراق، صدام حسین در برابر درخواستهای سازمان ملل مبنی بر اینکه بازرسان تسلیحاتی بدون اعلام قبلی به تمام تسلیحات دسترسی داشته باشند، عرض اندام کرده بود. بیل مدت زمانی طولانی را صرف مشورت با مقامات عالیرتبه‌ی سازمان ملل و متحدان امریکا کرد تا واکنش مناسب در قبال صدام را سبک و سنگین کند. برای همه بجز کسانی که بیل را می‌شناختند، جالب

بود که او می‌توانست ذهن خود را به روی تمام آشفتگیهای سیاسی دور و برش در واشنگتن ببندد و حواسش را بر بحرانهای بین المللی متمرکز کند. اما بیل و تیم امنیت ملی اوقاتی سخت را گذراندند تا توجه کنگره و منابع دولتی را به تهدیدات رو به افزایش در کشور یا خارج از کشور معطوف کنند. شاید دلیلش انرژی وافری بود که رسانه‌های خبری و کنگره و اف. بی. آی به سمت تحقیق در زندگی خصوصی رئیس جمهور هدایت می‌کردند.

در اواخر جولای، از دیوید کندال شنیدم که استار با مونیکا لوینسکی در مورد معامله‌ای مصونیتی مذاکره کرده است. او در ششم اوت در مقابل هیأت منصفه‌ی پرونده‌ی وایت واتر شهادت داد، که اصولاً هیچ ربطی هم به قضیه‌ی وایت واتر نداشت. استار مصمم بود برای رئیس جمهور احضاریه بفرستد تا او در برابر هیأت منصفه شهادت دهد. و بیل مجبور بود تصمیم بگیرد که همکاری کند یا نه. تیم حقوقی بیل با این عقیده مخالف بود و ادعا می‌کرد که هدف یک تحقیقات هرگز نباید در برابر هیأت منصفه شهادت دهد. یک انتخابات میان دوره‌ای دیگر در راه بود و بیل نمی‌خواست این موضوع آسمان انتخابات را ابری کند. من موافق بودم که بیل شهادت دهد و تصور نمی‌کردم دلیلی برای نگرانی وجود داشته باشد. از نظر من، این هم مانعی دیگر بود. دیوید کندال به طور مرتب من و بیل را از پیشرفت تحقیقات مطلع می‌کرد و می‌دانستم که دادستان نمونه خون رئیس جمهور را خواسته است بی آنکه دلیل آن را مشخص کند. به اعتقاد دیوید، امکانش بود که دفتر هیأت قضایی مستقل بلوف زده باشد تا از این طریق بیل را درست قبل از ادای شهادت بترساند.

من به تجربه می‌دانستم که حضور در برابر هیأت منصفه اعصاب خردکن است. در روز جمعه چهاردهم اوت، باب برنت در اتاق بیضی با من ملاقات کرد تا درباره‌ی برخی مسایل غیر مرتبط حرف بزنیم. در مقام دوست می‌خواست بداند روحیه‌ی من چطور است. وقتی حرفهایمان تمام شد، باب پرسید که آیا من نگرانم یا نه. گفتم: «نه. فقط متأسفم که همگی ما باید این وضع را تحمل کنیم.»

باب گفت: «اگر چیزی غیر از این باشد که تو می‌دانی، چه؟»

«گمان نمی‌کنم چیزی دیگر وجود داشته باشد. من بارها و بارها از بیل سؤال کرده‌ام.»

باب سماجت کرد. «اگر استار مطلب ناخوشایند نامنتظری رو کند، چه؟»

«بر اساس تجربیاتم، هیچ یک از حرفها یا کارهای استار را باور نمی‌کنم.»
باب ادامه داد: «ولی تو باید با این حقیقت روبرو شوی که شاید چیزی در این مورد واقعیت داشته باشد.»

گفتم: «ببین باب، ممکن است شوهرم تقصیرکار باشد، ولی هرگز به من دروغ نمی‌گوید.»
صبح روز بعد، شنبه ۱۵ اوت، بیل کله‌ی سحر مرا از خواب بیدار کرد، درست همان کاری که ماهها قبل انجام داده بود. اما این بار لبه‌ی تخت ننشست، بلکه در اتاق شروع به قدم زدن کرد و برای اولین بار به من گفت وضعیت از آنچه قبلاً اعتراف کرده بود، بدتر است. حالا او فهمیده بود که مجبور است شهادت دهد با لوینسکی رابطه‌ای نزدیک و نامناسب داشته است. او به من گفت اتفاقی که بین‌شان افتاده بوده، زودگذر و هر چند وقت یک بار بوده و هفت ماه پیش نمی‌توانسته اینها را به من بگوید چون از اعتراف بسیار شرمنده بوده و می‌دانسته است که من عصبانی و رنجیده خاطر می‌شوم.
بسختی می‌توانستم نفس بکشم. انگار هوا را می‌بلعیدم. زدم زیر گریه و سرش فریاد کشیدم: «منظورت چیست؟ چه می‌گویی؟ چرا به من دروغ گفتی؟»
بشدت خشمگین بودم و هر لحظه هم خشمگین‌تر می‌شدم. او صرفاً همانجا ایستاده بود و پشت سر هم می‌گفت: «متأسفم. متأسفم. سعی می‌کردم از تو و چلسی حمایت کنم.» نمی‌توانستم آنچه را می‌شنیدم باور کنم. تا حالا خیال می‌کردم از حماقتش بوده که به آن زن توجه کرده و متقاعد شده بودم که او به ناحق محکوم شده است. باورم نمی‌شد او کاری کند که زندگی زناشویی و خانواده‌مان را به مخاطره بیندازد. من از اینکه کاملاً به او اطمینان کرده بودم، گیج و دلشکسته و برآشفته بودم.
سپس متوجه شدم که من و بیل مجبوریم این قضیه را به چلسی بگوییم. وقتی به او گفتم خودش باید این کار را بکند، چشمانش پر از اشک شد. بیل به اعتماد و اطمینان موجود در زندگی زناشویی‌مان خیانت کرده بود و هر دو می‌دانستیم این تخلفی جبران‌ناپذیر است. می‌بایست به چلسی می‌گفتیم که بیل به او هم دروغ گفته است. برای همه مان لحظاتی وحشتناک بود. نمی‌دانستم زندگی زناشویی‌مان از چنین خیانت جانسوزی جان سالم به در می‌برد یا نه، ولی می‌دانستم باید از سر وسواس احساسات و برنامه‌ام را بررسی کنم. بشدت نیاز داشتم که با یک نفر حرف بزنم.

بنابراین به دوستی زنگ زدم که در عین حال برای کسب راهنمایی با او مشاوره می‌کردم. این مخرب‌ترین، تکان دهنده‌ترین و دردناک‌ترین تجربه‌ی زندگی ام بود. نمی‌دانستم چه کنم، اما می‌دانستم باید جایی آرام و ساکت در گوشه‌ای از ذهن و قلبم پیداکنم تا بتوانم بر احساساتم مسلط شوم.

خدا را شکر که در آن روز آخر هفته حضور در هیچ جمعی در برنامه‌ام نبود. قرار بود به تعطیلات برویم، ولی عزیمت به مارتازوینیارد را به بعد از ادای شهادت بیل در برابر هیأت منصفه موکول کردیم. بیل علی رغم انهدام احساسی و عاطفی دور و برش، مجبور بود خود را برای ادای شهادت و کار در مورد ایراد سخنرانی در برابر ملت هم آماده کند.

همچنان که با این بحران شخصی و عمومی در ستیز بودیم، دنیا واقعیتی دیگر از سنگدلی و قساوت را تدارک دید. در شهر اوما Omagh واقع در ایرلند شمالی، گروهی از ایرلندیهای جمهوریخواه پیمان شکن، خودرویی بمب گذاری شده را در بازاری شلوغ منفجر کردند که منجر به کشته شدن بیست و هشت نفر و مجروح شدن بیش از دویست نفر شد و بشدت به روند صلحی که بیل و رهبران ایرلندی مدتهای مدیدی برایش تلاش کرده و گسترشش داده بودند، لطمه زد. دوشنبه بعد از ظهر که گزارش این تلفات رسید، به یاد زمانی افتادم که من با زنان تمام نقاط ایرلند راجع به مناقشات آن کشور حرف زده بودم تا راهی برای دستیابی به صلح و سازش پیدا کنیم. و این چیزی بود که من داشتم سعی می‌کردم در کشاکش مشکلی که قلبم را شکافته بود، انجام دهم.

در بعد از ظهر روز دوشنبه، بیل مدت چهار ساعت در اتاق نقشه شهادت داد. استار موافقت کرده بود از احضاریه صرف نظر کند به شرط اینکه از جلسه فیلمبرداری ویدیویی شود و از طریق تلویزیون مدار بسته در اتاق هیأت منصفه پخش شود. این کار باعث شد بیل به عنوان اولین رئیس جمهور بر مسند کار که در برابر هیأت منصفه حاضر می‌شد، از این عمل توهین‌آمیز معاف شود، اما آن روز همین یک مورد سرافکندگی شامل حالش نشده بود. ساعت شش و بیست و پنج دقیقه‌ی بعد از ظهر که بیل از اتاق بیرون آمد، کاملاً بر خود مسلط اما بشدت عصبانی بود. من در آن جلسه حضور نداشتم و حاضر هم نبودم با او حرف بزنم، اما از حرکات و نگاهش می‌فهمیدم که از هفت خوان رستم رد شده است.

دیوید کندال به شبکه‌های تلویزیونی آماده باش داده بود که بیل رأس ساعت ده شب به وقت

شرق امریکا سخنانی کوتاه با ملت خواهد گفت. چند تن از معتمدترین مشاوران بیل ـ چاک راف Chuck Ruf مشاور کاخ سفید، پل بگالا، میکی کنتور، جیمز کارویل، رام امانوئل، هری و لیندا توماسن ـ در اتاق آفتاب گیر جمع شدند تا به بیل کمک کنند در مورد خطابه‌اش کار کنند. دیوید کندال و چلسی هم آنجا بودند و چلسی سعی می‌کرد بفهمد ماجرا از چه قرار است. ابتدا من به جلسه نرفتم. خیلی هم دلم نمی‌خواست به بیل کمک کنم خطابه‌ای را جمع و جور کند که موضوعش آبرو و حریم خصوصی ام را نقض کرده بود. ولی بالاخره از روی عادت یاکنجکاوی، و یا شاید هم عشق، به طبقه‌ی بالا رفتم. وقتی حدود ساعت هشت قدم به اتاق گذاشتم، یک نفر بسرعت صدای تلویزیون را خفه کرد. همه شان می‌دانستند نمی‌توانم آنچه راگفته شده بود، تحمل کنم. وقتی پرسیدم اوضاع از چه قرار است، معلوم بود که بیل هنوز تصمیم نگرفته است چه بگوید.

او می‌خواست مردم بدانند چقدر از صمیم قلب متأسف است که خانواده و دوستان و کشورش را با دروغهایش گمراه کرده است. در عین حال می‌خواست همه بدانند که او در طی شهادت پائولا جونز دروغ نگفته، چراکه سؤالات بسیار ناشیانه مطرح می‌شده است، ولی به نظر می‌رسید این زیادی مته به خشخاش گذاشتن است. او مرتکب اشتباهی وحشتناک شده و سپس سعی کرده بود روی آن سرپوش بگذارد و حالا لازم بود عذرخواهی کند. همزمان، معتقد بود نباید طوری در برابر دشمنان سیاسی یا مردم ظاهر شود که آسیب‌پذیر به نظر برسد. در روزهای قبل از اعترافش، ما راجع به کناره گیری خطرناکی که در عراق در شرف تکوین بود، بحث کرده بودیم، که اعلام روز پنجم اوت صدام حسین مبنی بر منع بازرسی تسلیحاتی، و خامت اوضاع را تسریع کرد. فقط من و بیل و تیم سیاست خارجی او خبر داشتیم که در خلال ساعاتی که او در مورد خطایش توضیح می‌داد، قرار است امریکا حمله‌ای موشکی بر ضد یکی از اردوگاههای آموزشی بن لادن در افغانستان انجام دهد، زیرا مأموران اطلاعاتی ما خبر داده بودند که بن لادن و دستیاران ارشد او در آن زمان آنجا خواهند بود. این حمله‌ی موشکی به منظور مقابله به مثل بابت بمب گذاری سفارتخانه‌های ما در کنیا و تانزانیا صورت می‌گرفت. با توجه به این مطلب، بیل احساس می‌کرد حالاکه تمام مردم دنیا حرفهای او را می‌شنیدند، حالا هر چرت و پرتی که راجع به هر چیزی می‌خواست بگوید، رئیس جمهور امریکا نباید در تلویزیون ضعیف به نظر برسد.

همان طور که ساعت پخش اظهارات او نزدیک می‌شد، هر کسی نظری می‌داد، که هیچ کمکی

به بیل نمی‌کرد. او دلش می‌خواست با استفاده از این فرصت به بی عدالتی و افراط در تحقیقات استار اشاره‌ای کند، اما جرو بحثی شدید درگرفته بود که آیا او باید به هیأت قضایی مستقل حمله کند یا نه. حتی با اینکه بشدت از دستش عصبانی بودم، می‌دیدم چقدر ناراحت و غصه دار است و تماشای او در این وضع وحشتناک بود. بنابراین بالاخره به او گفتم: «خوب، بیل، این سخنرانی توست و تو تنها کسی هستی که می‌توانی تصمیم بگیری که چه بگویی.» سپس من و چلسی از اتاق بیرون رفتیم.

عاقبت همه بیل را تنها گذاشتند و او خودش متن بیانیه‌اش را نوشت. بیل بلافاصله بعد از سخنرانی‌اش مورد انتقاد قرار گرفت که چرا به قدر کافی عذر خواهی نکرده (یا ترجیحاً در عذرخواهی‌اش صداقت وجود نداشته است زیرا او از استار هم انتقاد کرده بود.) من هنوز دلخورتر از آن بودم که بخواهم اظهار عقیده کنم. جیمز کارویل، که شاید از نظر شما ستیزه‌جوترین دوست ما به شمار آید که با او سازش می‌کردیم، معتقد بود احتمالاً حمله به استار اشتباه بوده است. آن لحظه‌ای بود که می‌بایست صرفاً به اشتباه اقرار می‌شد و بقیه مسایل کنار گذاشته می‌شد. هنوز هم نمی‌دانم چه کسی درست می‌گفت. رسانه‌ها به هیچ وجه از بیانات بیل خوششان نیامد، ولی طی روزهای بعد واکنش امریکاییان حاکی از آن بود که برقراری رابطه‌ای توافقی بین بزرگسالان مسأله‌ای کاملاً خصوصی است و آنان معتقد نیستند که این مسأله بر توانایی شخص در انجام وظایفش تأثیر بگذارد، خواه در دادگاه، یا در اتاق عمل و یا در کنگره و دفتر ریاست جمهوری. جایگاه بیل در نظر سنجی عمومی همچنان بالا باقی ماند، ولی جایگاهش در نظر من به پایین‌ترین حد ممکن نزول کرده بود.

آخرین چیزی که از دار دنیا دلم می‌خواست، رفتن به تعطیلات بود، اما بی تاب بودم که از واشنگتن خارج شوم. چلسی دلش می‌خواست به مارتازوین یارد برگردد که دوستان خوبش در آنجا منتظرش بودند. بنابراین من و بیل و چلسی بعد از ظهر روز بعد عازم آن جزیره شدیم. سگمان بادی هم با ما آمد تا بیل را همراهی کند. او تنها عضو خانواده مان بود که همچنان راضی به نظر می‌رسید.

درست قبل از ترک کاخ، منشی خونسرد مطبوعاتی‌ام مارشا بری، بیانیه‌ای به نفع من صادر کرد: «بدیهی است که امروز بهترین روز زندگی خانم کلینتون نیست. حالا وقتش است که او و به

ایمان مذهبی قوی خود متکی باشد.»

زمانی که در خانه‌ی عاریه‌ای خود مستقر شدیم، آدرنالین بحران فروکش کرده و چیزی جز اندوهی ژرف و ناامیدی و خشمی لاینحل برایم باقی نمانده بود. بسختی می‌توانستم با بیل حرف بزنم و وقتی هم این کار را می‌کردم، انتقادآمیز بود. کتاب می‌خواندم، در ساحل قدم می‌زدم. او در طبقه‌ی پایین می‌خوابید و من در طبقه‌ی بالا. روزها آسان‌تر از شبها می‌گذشت. وقتی بهترین دوستت که همیشه در مواقع دشوار کمکت می‌کرده است، احساست را جریحه دار کند، به چه کسی رو می‌کنی؟ به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر احساس تنهایی می‌کردم و می‌توانم بگویم که بیل هم چنین احساسی داشت. او دائم سعی می‌کرد توضیح دهد و عذر خواهی کند، اما من حتی حاضر نبودم با او در یک اتاق باشم، چه برسد به اینکه او را ببخشم. می‌بایست عمیقاً در درون خود و ایمانم فرو می‌رفتم تا باور و اعتماد باقی مانده در زندگی زناشویی مان را کشف کنم و مسیری به سوی جاده‌ی درک و تفاهم بیابم. در این مرحله، اصلاً نمی‌دانستم باید چه کنم.

کمی بعد از اینکه به مارتازوین یارد رسیدیم، بیل برای مدتی کوتاه به کاخ سفید برگشت تا بر پرتاب موشک به اردوگاههای آموزشی اسامه بن لادن در افغانستان نظارت کند. امریکا برای انجام این کار صبر کرده بود تا از منابع اطلاعاتی تأیید بگیرد که بن لادن و دستیاران ارشدش در مکان مورد هدف حضور دارند. موشکها به او اصابت نکرد و از قرار معلوم دلیلش چند ساعتی تأخیر بود. با وجود شواهد آشکاری که ثابت می‌کرد بن لادن مسؤول بمب گذاری سفارتخانه‌ها بوده است، بیل بابت صدور دستور حمله مورد انتقاد قرار گرفت و متهم شد که این کار را کرد تا توجه مردم را از مشکلات شخصی خود و بحث رو به افزایش استیضاحش توسط جمهوریخواهان و مفسران که هنوز هم خطرات تروریسم و به طور کلی بن لادن و گروه القاعده را درک نمی‌کردند، منحرف کند.

بیل به خانه‌ای برگشت که سکوت بر آن حکمفرما بود. چلسی بیشتر اوقاتش را با دوستانش جیل و کن ایسکول Jill & Ken Iscol و پسرشان زاک Zack سپری می‌کرد. آنان درِ خانه و قلبشان را به روی دختر سردرگم و جریحه دار شده‌ی من باز کرده بودند. برای من و بیل شکنجه آور بود که هر دو با هم محبوس شده بودیم، ولی خلاصی از آن هم سخت بود. رسانه‌ها جزیره را زیر نظر داشتند و آماده بودند تا بمحض اینکه سر و کله مان پیدا شود، به ما حمله ور شوند. اصلاً

حال و حوصله‌ی معاشرت نداشتم، اما لطف دوستانی که دور و برمان بودند، مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. ورونون و آن جردن خیلی همدلی می‌کردند. کاترین گراهام که خودش هم تجربه‌ی جانکاه خیانت همسر را از سر گذرانده بود، مرا برای ناهار دعوت کرد. و بعد والتر کرانکیت Walter Cronkit زنگ زد و با چرب زبانی هر سه‌ی ما را با قایقش برای قایق سواری برد.

اول دلمان نمی‌خواست برویم. اما طرز تلقی والتر و همسرش بتسی که در مورد افرادی که دلشان می‌خواست سر به تن بیل نباشد و از من انتقاد می‌کردند که چطور او را تحمل کنم، آرامش بخش بود. والتر می‌گفت: «اصلاً باورکردنی نیست. مگر این مردم خودشان زندگی نمی‌کنند؟ آن قدر عمر کرده‌ام که بدانم زندگی زناشویی خوب اوقات دشوار هم دارد. هیچ کس بی عیب و نقص نیست. بزن برویم قایقرانی!»

و ما پیشنهاد او را پذیرفتیم. هر چند آن موقع من کرخت‌تر از آن بودم که بشود گفت استراحتی کردم، در فضای باز روی آب بودن طراوت بخش بود و توجه مهربانانه‌ی خانم و آقای کرانکیت روحیه‌ام را بالا برد.

موریس تمپلزمن Moris Templesman که هر سال تابستان به مارتازوین یارد می‌آمد، برای من خیلی عالی بود. من او را بعد از مرگ ژاکلین خیلی بهتر شناختم و گاهی در کاخ سفید به دیدنمان می‌آمد. او تلفن کرد و خواست که در صورت امکان سری به‌اش بزنم. ما یک شب یکدیگر را روی کشتی خصوصی او ملاقات کردیم و به تماشای چراغهای قایقهایی نشستیم که به سوی بندرگاهی در منمشا Menemsha می‌رفتند. او مدتی درباره‌ی ژاکلین حرف زد. خیلی دلش برای او تنگ شده بود و گفت که درک می‌کرده که گاهی زندگی او چقدر سخت می‌گذشته است.

او گفت: «من می‌دانم که شوهرت براستی عاشق توست، و امیدوارم بتوانی او را ببخشی.»

موریس نمی‌خواست در زندگی خصوصی ام دخالت کند و بسیار محتاطانه به من توصیه می‌کرد. توصیه‌ی او را از سر حق‌شناسی قبول کردم. بعد از گفتگو، خیلی برایم آرامش بخش بود که صرفاً در سکوت کنار آب و در معیت دوستی خوب بنشینم.

سرم را بالا کردم و به آسمان شب و ستارگان درخشانش نگریستم، درست مثل زمانی که بچه بودم و در پارک ریج روی پتویی در کنار مادرم دراز می‌کشیدم. درباره‌ی صور فلکی فکر کردم که از اولین باری که دریانوردان شروع به سفر برای اکتشاف دنیا کرده بودند، تغییری نکرده بود و

آنان با استفاده از محل ستارگان راه بازگشت به خانه را پیدا می‌کردند. من نیز در تمام طول زندگی‌ام به کمک اقبال بلند و استواری و اتکا به ایمانم برای ثبات در مسیر، راه خود را در اقلیمی ناشناخته پیدا کرده بودم. این بار هم به هر کمکی که ممکن بود، نیاز داشتم.

خدا را بابت حمایت و مشاوره‌هایی که در خلال آن دوران دریافت کردم، شکر می‌کنم، بخصوص توصیه‌های دان جونز، کشیش دوران جوانی‌ام که حالا دوست همیشگی‌ام شده بود. دان موعظه‌ای کلاسیک از پل تیلیچ Paul Tillich را به من خاطر نشان کرد: «تو پذیرفته شده‌ای.» دان زمانی این موعظه را برای گروه جوانان در پارک ریج می‌خواند. صغرا و کبرای آن این است که چطور گناه و بخشش در تمام طول زندگی در تقابلی همیشگی قرار دارند و هیچ یک بدون دیگری امکان‌پذیر نیست. راز و رمز عفو و گذشت در این است که تو نمی‌توانی به دنبالش بگردی. تیلیچ نوشته است: «وقتی ما در درد و رنجی عمیق به سر می‌بریم، عفو و گذشت به ما اصابت می‌کند. یا این اتفاق می‌افتد، یا نمی‌افتد.»

و از نظر من، این اتفاق می‌افتاد. اما تا آن روز، وظیفه‌ی من این بود که دست روی دست بگذارم و روزی دیگر را سپری کنم.

استیضاح

تا آخر ماه اوت، خانه‌ی ما تشنج زدایی شده بود، اما هنوز از آشتی خبری نبود. با اینکه قلبم شکسته بود و از بیل ناامید شده بودم، ساعات طولانی تنهایی‌ام وادارم می‌کرد اقرار کنم که عاشقش هستم. فقط هنوز نمی‌دانستم زندگی زناشویی ما دوام می‌آورد یا نه. پیش بینی روزانه آسان‌تر از پیش بینی آینده بود. ما برای رویارویی با مرحله‌ی تازه‌ای از جنگ سیاسی پایان‌ناپذیر به واشنگتن برگشته بودیم. من تصمیم نگرفته بودم باید برای شوهرم و زندگی زناشویی ام بجنگم یا نه، ولی مصمم بودم که برای رئیس جمهور بجنگم.

می‌بایست اختیار احساساتم را در چنگ می‌گرفتم و حواسم را برای آنچه لازم بود برای خودم انجام دهم، متمرکز می‌کردم. به انجام رساندن تعهدات شخصی و عمومی‌ام منابع احساسی متفاوتی را می‌طلبید و مستلزم طرز فکری متفاوت و قضاوتی متفاوت بود. بیش از بیست سال بود که بیل شوهرم، بهترین دوستم، شریک تمام لذات و فراز و نشیبهای زندگی‌ام بود. او پدری دوست داشتنی برای دخترمان بود. حالا او بنا به دلایلی مجبور شده بود توضیح دهد، اعتماد مرا سلب کرده بود، عمیقاً مرا جریحه‌دار کرده بود و پس از سالها تحمل اتهامات دروغین و تحقیقات حزبی و دادخواهیها، دستاویزی واقعی برای سوءاستفاده به دست دشمنانش داده بود.

احساسات شخصی و اعتقادات سیاسی‌ام در مسیری متضاد قرار گرفته بود. در مقام همسرش دلم می‌خواست سرش را از تن‌اش جداکنم. اما او فقط شوهرم نبود، بلکه رئیس جمهورم نیز بود و علی رغم همه چیز، اعتقاد داشتم که بیل امریکا و تمام جهان را به مسیری هدایت کرده بود که می‌بایست به حمایت از او ادامه می‌دادم. صرف نظر از کاری که کرده بود، تصور نمی‌کردم هیچ کسی مستحق چنین رفتار اجحاف‌آمیزی باشد که او تحمل کرده بود. حریم خصوصی او، من، مونیکا لوینسکی و خانواده‌های ما بی رحمانه و ناروا مورد تجاوز قرار گرفته بود. من قبول داشتم که عمل شوهرم از لحاظ اخلاقی اشتباه بود، همچنین دروغ گفتنش به من و گمراه کردن مردم امریکا در این مورد، ولی در عین حال می‌دانستم نقطه ضعف و خطای او حکم خیانت به کشورش را نداشته است. آنچه از تحقیقات واترگیت دستگیرم شده بود، مرا متقاعد کرده بود که هیچ دلیلی

برای استیضاح بیل وجود ندارد. اگر افرادی نظیر استار و دستیارانش می‌توانستند قانون اساسی را نادیده بگیرند و از قدرت خویش برای عقاید ایدئولوژیکی خود چنان سوءاستفاده کنند که منجر به سرنگونی یک رئیس جمهور شوند، جا داشت که نگران کشورم باشم.

ریاست جمهوری بیل، پایه و اساس ریاست جمهوری و کل قانون اساسی به یک نسبت زیر سؤال رفته بود. می‌دانستم در چند روز آتی و هفته‌های پس از آن هر چه بگویم و هر کاری که انجام دهم، نه تنها بر آینده‌ی بیل، بلکه بر آینده خودم و امریکا تأثیر می‌گذارد. به همان نسبت نیز در مورد زندگی زناشویی‌ام دچار تردید بودم و اصلاً اطمینان نداشتم کفه‌ی ترازو به کدام سمت سنگین می‌شود.

زندگی در جریان بود و من هم با آن پیش می‌رفتم. در اول سپتامبر همراه بیل برای دیداری رسمی به مسکو و سپس به ایرلند رفتم تا با تونی و شری بلر ملاقات کنم و در خیابانهای اوماکه محل بمب گذاری بود، راه بروم. انفجار دویست ـ سیصد کیلو مواد منفجره در بازاری شلوغ نتوانست آن طور که بمب‌گذاران امید داشتند، آتش بس را نقض کند و صرفاً به مردم کشور انگیزه داد تا برای صلح بیشتر و پایدارتر تلاش کنند. تندروهای هر دو طرف تضاد که بشدت شوکه شده بودند، موضع خود را نرم‌تر کردند.

جری آدامز Jerry Adams، رهبر شین فین، شاخه‌ی سیاسی ارتش آزادی بخش ایرلند، در انظار عمومی اعلام کرد که خشونت موجود در جنگ هفتاد و هفت ساله برای پایان دادن به حکومت انگلیس «به تاریخ سپرده شد». به دنبال بیانیه‌ی آدامز، دیوید تریمبل David Trimble، رهبر اتحاد طلب اولستر Ulster موافقت کرد که برای اولین بار با شین فین ملاقات کند. تمام طرفهای درگیر با هم همعقیده بودند که چنین دستاوردهای امید بخشی بدون دیپلماسی مستقیم بیل کلینتون و فرستاده‌اش جرج میچل، سناتور سابق و رهبر حزب اکثریت، امکان‌پذیر نبوده است.

درد جانکاه بمب‌گذاری اوما یادآور خطرات ارزشمندی بود که بیل برای صلحی فراگیر در جهان با آن مواجه شده بود و تمام مسایل خوب دیگری که آنها را به گونه‌ای موفقیت‌آمیز به انجام رسانده بود. بیل ساعاتی بیشمار را صرف قانع کردن ایرلندیها، صربها، بوسنیاییها، کروواتها، اسراییلی‌ها، فلسطینی‌ها، یونانیها، ترک‌ها، بروندیها و دیگران کرده بود تا از گله و شکایت درباره‌ی گذشته دست بردارند و بر موانع صلح غلبه کنند. تلاشهای او گاهی موفقیت‌آمیز بود و

گاهی نه. بسیاری از موقعیتها شکننده بود که بعداً در فروپاشی روند صلح خاورمیانه متوجه آن شدیم. ولی حتی همین ناکامیها هم مردم را وا می‌داشت درد و انسان بودن طرف مقابل را درک کنند. من همیشه به خود می‌بالیدم و خدا را شکر می‌کردم که بیل برای دستیابی به صلح استقامت به خرج می‌دهد.

گروه انبوهی از گزارشگرانی که رئیس جمهور را در روسیه و ایرلند دنبال می‌کردند، در پی چیزی فراتر از مأموریتشان برای پیگیری روند صلح بودند. آنان از نزدیک ما را زیر نظر داشتند تا سر نخی از وضعیت زناشویی ما به دست بیاورند؛ آیا ما نزدیک یکدیگر ایستاده بودیم یا دور از هم؟ آیا من در زیر عینک آفتابی تیره‌ام گریه کرده یا اخم کرده بودم؟ و معنی پلووری که من در دوبلین برای بیل خریده بودم و او از زمان اولین بازی گلف به بعد بیش از یک ماه آن را به تن داشت، چه بود؟ نومیدانه می‌خواستم حریم خصوصی خود و خانواده‌ام را به شکل اول در بیاورم و از خودم می‌پرسیدم آیا چنین چیزی امکان دارد؟

در جایی که بیل با رهبران خارجی در حال مذاکره بود، جو لیبرمن، سناتور مجلس از کانکتیکات، علناً از بیل انتقاد کرد. لیبرمن از اوایل دهه‌ی هفتاد که بیل در اولین مبارزه‌ی انتخاباتی او برای سناتور شدن کمکش می‌کرد، از دوستان بیل به شمار می‌رفت و حالا در صحن علنی مجلس بیل را محکوم و رفتارش را غیر اخلاقی و آسیب رسان به ریاست جمهوری اعلام می‌کرد زیرا «این پیام را می‌داد که چه رفتاری مورد قبول خانواده‌های برجسته‌ی امریکایی است.»

وقتی در ایرلند خبرنگاران از بیل خواستند جواب سخنرانی لیبرمن را بدهد، او جواب داد: «اساساً با آنچه او گفته، موافقم. من قبلاً هم گفته‌ام که مرتکب بد اشتباهی شده‌ام. این اشتباه غیر قابل دفاع است و من بابتش متأسفم. واقعاً متأسفم.» این اولین عذرخواهی علنی و بی قید و شرط شوهرم از چندین عذر خواهی او بود که تاوان دور و درازش را می‌داد. ولی من متوجه بودم که عذرخواهی او هرگز برای جمهوریخواهان تندرو و حتی شاید برای ممانعت از فروپاشی اوضاع در داخل حزب دموکرات کافی نخواهد بود. سایر رهبران دموکراتیک، از جمله ریچارد جیپهارت Richard Gephardt از میسوری، سناتور دانیل پاتریک موینیهان از نیویورک و سناتور باب کری از نبراسکا، اعمال شخصی رئیس جمهور را محکوم کردند و گفتند او به طریقی باید پاسخگو باشد. به هر حال، هیچ یک از آنان از استیضاح طرفداری نکرد.

تا موقعی که به کاخ سفید برگشتم، با چالشهای ذهنی شخصی و سیاسی متعددی دست به گریبان بودم. من و بیل موافقت کرده بودیم به طور مرتب در جلسات مشاوره‌ی زناشویی شرکت کنیم تا ببینیم آیا می‌توانیم زندگی زناشویی مان را نجات دهیم یا نه. از یک سو از لحاظ عاطفی ضربه خورده بودم و سعی می‌کردم با جراحت دردناکی که رنجم داده بود، روبرو شوم و از سوی دیگر، اعتقاد داشتم که بیل مردی خوب و رئیس جمهوری بی نظیر است. از دیدگاه من، یورش هیأت قضایی مستقل به رئیس جمهور یک جنگ سیاسی افسارگسیخته بود و من طرف بیل بودم.

وقتی مردم از من می‌پرسیدند چطور تاب مقاومت در این دوره‌ی رنج و عذاب را می‌آورم، به آنان می‌گفتم هر روز از خواب بیدار شدن و پرداختن به کارهای روزانه شق القمر نیست، حتی وقتی آدم درگیر بحرانی خانوادگی باشد، و هر یک از ما مردم در وضعیتی مشابه مجبوریم همین کار را بکنیم و مهارتهای لازم برای اینکه آدم از عهده بر بیاید، برای بانوی اول و راننده‌ی جرثقیل یکسان است، فقط من مجبورم این کار را جلوی چشم همه انجام دهم.

حتی با اینکه در مورد آینده‌ی زندگی شخصی‌ام هیچ تصمیمی نداشتم، به طور یقین اعتقاد داشتم که هیچ اصول تاریخی یا قانونی در قانون اساسی شکل نگرفته است که بیل را بابت رفتار خصوصی یا تلاش گمراه کننده‌اش در پنهامکاری به پای استیضاح بکشاند. من معتقد بودم که او باید بابت رفتارش پاسخگو باشد، در مقابل من و چلسی، نه با سوء استفاده از روند استیضاح. در عین حال می‌دانستم مخالفان می‌توانند با استفاده از مطبوعات جوی ایجاد کنند که فشار سیاسی برای استیضاح یا استعفا بدون توجه به قانون، افزایش یابد. نگران این بودم که مبادا دموکراتها بیل را وادار به استعفا کنند، و سعی کردم بر هر آنچه بتواند جهت انتخابات مجدد ماه نوامبر را به نفع آنان تغییر دهد، متمرکز کنم. علی رغم نظر سنجی که نشان می‌داد اکثریت مخالف استیضاح هستند، عده‌ای از دموکراتها که دلشان می‌خواست در انتخابات پیروز شوند، اعتقاد داشتند که اگر به رئیس جمهور سخت نگیرند، کرسیها را از دست می‌دهند. این نگرانی از بعضی جهات موجه بود. به هر حال، در بیشتر نقاط کشور استیضاح و تحقیقات استار می‌توانست به نامزدهای جمهوریخواه که به دنبال سوءاستفاده از این روند بودند، لطمه بزنند.

در اوایل سپتامبر، دیوید کندال کشف کرد که هیأت قضایی مستقل آماده است درخواست استیضاح را به کمیته‌ی قضایی مجلس بفرستد تا در آنجا تصمیم گرفته شود و در صورت تصویب،

موضوع برای رأی‌گیری به مجلس نمایندگان فرستاده شود. من در سال ۱۹۷۴ در این زمینه‌ی قانونی مطالعاتی داشتم. آن موقع در ستاد استیضاح کمیته‌ی قضایی مجلس خدمت می‌کردم که شامل نوشتن گزارش در مورد روند استیضاح رئیس جمهور بود و گزارشی دیگر در مورد معیارهای لازم برای راه اندازی استیضاح. طبق قانون اساسی، مجلس می‌بایست موارد مربوط به استیضاح را با رأی اکثریت تصویب می‌کرد، که شبیه اعلام جرم جنایی علیه کارمند دولت بود. سپس این موارد برای بررسی به مجلس فرستاده می‌شد و سرانجام وقتی دو سوم اعضای سنا که همچون هیأت منصفه در دادگاهی جنایی هستند، استیضاح را تأیید می‌کردند، رئیس جمهور محکوم و از کار برکنار می‌شد. قانون اساسی استیضاح را صرفاً راه علاجی برای مهم‌ترین تخلفات سزاوار می‌داند، مانند خیانت به کشور، رشوه خواری، جنایت از نوع درجه یک و بزهکاری. اولین قانگذاران هنگام نوشتن متون قانون، استیضاح را روندی دقیق و کند منظور داشته بودند، زیرا اعتقاد داشتند برکناری مقامی دولتی، بخصوص رئیس جمهور، نباید به آسانی صورت گیرد.

در سال ۱۸۶۸، مجلس نمایندگان رئیس جمهور اندرو جانسون را بابت سرپیچی از کنگره که خواهان پایان جنگ داخلی تحمیلی به جنوب بود، استیضاح کرده بود. به نظر من، اقدام مجلس اشتباه بود، ولی دست کم آنان علیه جانسون بابت اعمال رسمی اش در مقام رئیس جمهور اقدام کرده بودند. جانسون محاکمه شد و با اختلاف یک رأی در سنا تبرئه شد. ریچارد نیکسون دومین رئیس جمهور امریکا بود که با روند استیضاح روبرو شد. من از نزدیک در روند کار قرار داشتم، می‌دانستم هیأت منصفه چه دقتی به عمل می‌آورد تا مدارک و شواهد قانونی باشد و همه چیز به طور مکتوب و مطابق با روح قانون اساسی دنبال شود. آن تحقیقات به مدت هشت ماه و تحت اصول شدید امنیتی و به طور محرمانه دنبال شد تا موارد استیضاح رئیس جمهور نیکسون بابت اقداماتش به کمیته‌ی قضایی سنا ارائه شد. پیتر رودینو Reter Rodino، رئیس کمیته و جان دوئر، سرپرست هیأت ویژه‌ی استیضاح نمونه‌ای از حرفه‌ایهای غیر حزبی محتاط بودند.

دیوید کندال یک نسخه از درخواست نامه‌ای راکه هیأت قضایی مستقل به کمیته‌ی قضایی مجلس فرستاده بود، مطالبه کرده بود تا جوابیه‌ای بنویسد؛ تقاضایی که در زمان استیضاح نیکسون درکمال انصاف و طبق رویه‌ی قضایی مستجاب شده بود، ولی استار آن را رد کرد. در ۹ سپتامبر،

معاونان استار دو خودرو استیشن را پای پلکان کنگره متوقف کردند و نسخه‌هایی بالغ بر یکصد و ده هزار کلمه «گزارش استار» را همراه با سی و شش جعبه مدارک تکمیلی، تحویل مأمور انتظامات دادند. این حرکت استار برای جلب توجه مجلس منزجر کننده و خوفناک بود، و تصمیم‌گیری سریع کمیته‌ی مقررات مجلس مبنی بر انتشار آن از طریق اینترنت، منزجر کننده‌تر و خوفناک‌تر.

طبق قانون فدرال، اسناد و مدارک موجود در دست هیأت منصفه باید محرمانه بماند. بنابراین شهادتی که دادستان از زبان شاهدی بیرون می‌کشد بی آنکه تأثیر بازجویی مشخص شود، نمی‌تواند به پرونده‌ای خسارت وارد کند یا به شخصی بی‌گناه آسیب برساند. این یکی از مبانی اصولی نظام قضایی ماست. گزارش استار شامل ردیفی شهادت در برابر هیأت منصفه از سوی شاهدانی بود که هرگز مورد استنطاق قرار نگرفته بودند، و به عموم عرضه شد بی آنکه انصاف یا حد تعادل آن رعایت شود.

من گزارش استار را نخوانده‌ام، ولی به من گفته شد که واژه‌ی سکس (یا مترادف آن)، پانصد و هشتاد و یک بار در آن گزارش چهار صد و چهل و پنج صفحه‌ای آمده است. در حالی که کلمه‌ی وایت واتر که موضوع پرآوازه‌ی بررسی استار بود، فقط چهار بار در گزارش آمده بود که صرفاً حرکتی را مشخص می‌کرد، مانند «شورای مستقل وایت واتر.» پخش گزارش استار بی برو برگرد عملی تحقیرآمیز و اهانت بار نسبت به ریاست جمهوری و قانون اساسی بود و انتشار عمومی آن لحظه‌ای خفت بار برای تاریخ امریکا.

استار توصیه کرده بود که کمیته‌ی قضایی مجلس یازده مورد احتمالی استیضاح را مد نظر قرار دهد. به اعتقاد من، او پای خود را فراتر از حیطه‌ی اختیارات قانونی خود گذاشته بود. قانون اساسی تصریح می‌کند که بررسی مدارک مربوط به تخلفات استیضاح بر عهده‌ی بخش حقوقی دولت است، نه هیأت قضایی مستقل که خود برگرفته از بخشهای قضایی و اجرایی است. وظیفه‌ی استار ارائه‌ی بی غرضانه‌ی خلاصه حقایق شناخته شده به کمیته بود، که بعداً خودِ کمیته کارکنانش را به کار گرفت تا این مدارک را جمع آوری کنند. ولی استار خود را به مقام دادستان و قاضی و هیأت منصفه منصوب کرده بود تا بیل کلینتون را استیضاح کند. هر چه بیشتر مجاب می‌شدم که استار از اختیاراتش سوء استفاده می‌کند، بیشتر با بیل احساس همدلی می‌کردم، دست کم از لحاظ سیاسی.

فهرست تخطی‌های قابل استیضاح استار شامل اتهامات زیر بود: رئیس جمهور با وجود ادای سوگند در مورد رفتار شخصی اش دروغ گفته، در اجرای عدالت ایجاد مانع کرده و از مقامش سوء استفاده کرده. بیل هرگز مانع اجرای عدالت نشده یا از مقامش سوء استفاده نکرده بود. همچنین ادعا می‌کرد که به قید سوگند دروغ نگفته است. حالا چه این کار را کرده بود یا نه، ادای دروغ به قید سوگند در مورد مسأله‌ای خصوصی در دادرسی مدنی، زمینه‌ای برای استیضاح فراهم نمی‌کند، و این نظریه‌ی اکثر کارشناسان قانون اساسی و مورخان بود.

فردای روزی که استار گزارش خود را تحویل کنگره داد، من و بیل در میهمانی شورای تجاری دموکراتیک حضور پیداکردیم، که من او را به عنوان «شوهرم و رئیس جمهور ما» معرفی کردم. از لحاظ شخصی هنوز داشتم در مورد بخشیدن او کار می‌کردم، اما خشم و غضب من نسبت به کسانی که عمداً می‌خواستند او را خراب کنند، در این زمینه کمکم کرد. برنامه‌ام پر از مراسم بود و من در تک تک آنها حضور به هم می‌رساندم. آن روز چندین جلسه داشتم که عبارت بود از جلسه‌ای برای نوشتن متن سخنرانی، همایش پیشگیری از سرطان روده‌ی بزرگ، میهمانی سپاهیان امریکا و چندین جلسه‌ی دیگر. امیدوار بودم حالا که کارکنان کاخ سفید می‌بینند که من کارهایم را مطابق معمول انجام می‌دهم، آنان نیز دلگرم شوند و همین کار را بکنند. اگر من می‌توانستم به کارهای روزم برسم، آنان هم می‌توانستند.

بیل چندین هفته از من، چلسی، دوستان، اعضای کابینه، کارمندان و همکارانش عذرخواهی کرده بود که باعث نومیدی و گمراهی‌مان شده بود. او در اوایل سپتامبر در مراسم نیایش صبحگاهی با حضور رهبران مذهبی شرکت کرد و ضمن اعتراف به گناه، از مردم امریکا درخواست بخشش کرد. اما حاضر نبود مقام خود را از دست بدهد. او گفت: «من به وکلایم رهنمود می‌دهم تا با بهره گیری از تمام استدلالهای مناسب و قابل دسترس، دفاعیه‌ای قدرتمند را تدارک ببینند ولی زبان حقوقی مورد استفاده نباید واقعیت عمل اشتباه مرا پنهان کند. اگر توبه‌ی من صادقانه و مداوم باشد... پس برای کشورم و خودم و خانواده‌ام باعث و بانی خیر می‌شود. بچه‌های این کشور می‌توانند به طریقی ژرف یاد بگیرند که صداقت مهم است و خودخواهی اشتباه، ولی خداوند می‌تواند ما را تغییر دهد و هر جا منحرف شدیم، قوی‌مان گرداند.»

بیل سرنوشت سیاسی خود را به دست مردم امریکا سپرد. او از آنان تقاضای شفقت کرد و

سپس با همان تعهد و الزامی که از روز اول ریاست جمهوری اش به کاخ سفید آمده بود، سر کارش برگشت تا برای مردم کار کند. ما همچنان به طور مرتب در جلسات مشاوره‌ی زناشویی شرکت می‌کردیم، که ما را به طرح سؤالها و جوابهایی سخت وا می‌داشت که در طول سالهای بی‌وقفه‌ی مبارزات انتخاباتی به تعویق افتاده بود. حالا دلم می‌خواست زندگی زناشویی‌ام را نجات دهم. البته اگر می‌توانستم.

واکنش عمومی نسبت به عذرخواهیهای بی شیله و پیله‌ی بیل به من روحیه می‌داد. تأیید شغلی رئیس جمهور در طول بحران ثابت مانده بود. اکثریتی شصت درصدی از مردم امریکا می‌گفتند که کنگره نباید روند استیضاح را آغاز کند، بیل نباید استعفا کند، و علنی کردن جزییات گزارش استار عملی نامناسب بوده است. میزان تأیید و محبوبیت من بیش از هر زمان دیگری بود که عاقبت به هفتاد درصد رسید و ثابت می‌کرد مردم امریکا منصف و همدل هستند.

با اینکه مورد استیضاح هم از نظر عامه‌ی مردم و هم طبق معیارهای قانون اساسی غیر موجه بود، من گمان می‌کردم اگر جمهوریخواهان مجلس به این نتیجه برسند که می‌توانند، حتماً این کار را دنبال می‌کنند. تنها راه اجتناب از استیضاح، نمایش قدرت در انتخابات ماه نوامبر بود. اما بنا بر سنت، حزبی که کاخ سفید را در دست دارد، کرسیهای کنگره را در انتخابات میان دوره‌ای از دست می‌دهد، درست همان طور که در سال ۱۹۹۴ پیش آمد و مخصوصاً در دومین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری. نامزدهای دموکراتیک اقصا نقاط کشور به گونه‌ای قابل ملاحظه بابت سلامت سیاسی رئیس جمهور عصبی بودند.

در ۱۵ سپتامبر، یک هیأت نمایندگی متشکل از حدود بیست و چهار تن از زنان دموکرات در اتاق بیضی با من ملاقات کردند. نمایندگان روی کاناپه‌ها و صندلیها نشستند و خدمتکاران پذیرایی با قهوه و شیرینی را شروع کردند. آن زنان آمده بودند از من بخواهند در انتخابات آتی یک نقش فعال سیاسی را بر عهده بگیرم. اما من تصور می‌کنم آنان در عین حال می‌خواستند شخصاً ببینند و بشنوند که چه می‌کنم و چه برنامه‌ای برای آینده دارم. بمحض اینکه متوجه شدند من در مورد حمایت از قانون اساسی و رئیس جمهور حزب دموکرات جدی هستم، از من تقاضا کردند در جمع ظاهر شوم و در مبارزه‌ی انتخاباتی حمایتشان کنم.

ما راجع به این صحبت کردیم که چطور توجه رأی دهندگان را از استیضاح منحرف و به

مسایلی معطوف کنیم که برایشان اهمیت داشت، مثل کمک فدرال برای کاهش اختلاف طبقاتی، مدرسه سازی، تأمین اجتماعی، بیمه‌ی خدمات درمانی، بهبود وضعیت مراقبت از کودکان پرورشگاهی، تسهیل در امر فرزند خواندگی، حمایت از محیط زیست.

من گفت: «هر طور که بتوانم کمکتان می‌کنم، ولی من هم به کمک شما احتیاج دارم که حزب را منسجم نگه دارید و اعضای فراکسیون دموکراتیک را در جایی نگه دارید که به آن تعلق دارند، حامی قانون اساسی و رئیس جمهور.»

لین وولسی Lynn Woolsey، نماینده‌ی مجلس، بعد از جلسه به خبرنگاران گفت: «ما به اینجا نیامده بودیم تا راجع به رفتار رئیس جمهور حرف بزنیم. ما آمده بودیم در این مورد حرف بزنیم که چه چیزی مهم است و چه چیزی برای مردم این کشور مهم‌تر است.» بعداً وولسی توضیح داده بود: «ما به عنوان زن به او (هیلری) گفتیم که می‌دانیم زنان در مواقع اضطراری می‌توانند در آن واحد بیش از یک کار انجام دهند. بنابراین از او خواستیم سوار هواپیما شود و در جاهایی که بشدت لازم است صدایش شنیده شود، توقف کند.»

و من همین کار را کردم. برنامه‌ی جنون‌آمیزم با شرکت در ده ـ دوازده مبارزه‌ی انتخاباتی کنگره‌ای تمام روزم را اشغال می‌کرد. ولی شبها خیلی سخت می‌گذشت، بخصوص از وقتی چلسی به استانفورد برگشته بود. من و بیل فقط خودمان را داشتیم، و اوضاعمان هنوز ناجور بود. دیگر مثل قبل از بیل دوری نمی‌کردم، ولی هنوز بین مان تنش وجود داشت و از آن خنده هایی که هر روز با شوهرم در آن سهیم بودم، خبری نبود.

من از آن دسته آدمهایی نیستم که به طور معمول عمیق‌ترین احساساتم را بروز دهم، حتی در مورد نزدیک‌ترین دوستانم. مادرم هم همین طور است. ما تمایل داریم احساسات درونی مان را پنهان کنیم و از وقتی زندگی در انظار عمومی را شروع کردم، این حالت شدت گرفت. در اواسط سپتامبر که دوستان خوبم دایان بلر و بتسی ایبلینگ Betsy Ebeling آمدند تا چند روزی پیش من بمانند، ذهنم از همه چیز منحرف شد. حضور دوستان نزدیکم موهبتی الهی بود، ولی بمحض اینکه بازجویی بی‌امانشان شروع شد، خودم را ملزم دیدم حرفی نزنم تا آنان را از افتادن در دام هر تحقیقی محفوظ بدارم. بعد از اوت ۱۹۹۸، حتی بیشتر از قبل احساس تنهایی و انزوا می‌کردم چون دلم نمی‌خواست مثل سابق با بیل حرف بزنم. بیشتر وقتم را به دعا و کتاب خواندن

می‌گذراندم، اما بعد دیدم معاشرت با دوستانی که مدتها بود مرا می‌شناختند و ناظر بارداری و بیماری و غم و شادی من بوده‌اند و می‌توانند درک کنند که حالا چه حال و روزی دارم، حالم را بهتر می‌کند.

در ۱۷ سپتامبر که دیان و بتسی هم پیش من بودند، استیوی واندر زنگ زد و گفت در صورت امکان برای دیدن من به کاخ سفید بیاید. او شب قبل در ضیافت شامی که به افتخار یکی از طرفدارانش واتسلاو هاول، رئیس جمهور چک، و همسر تازه‌اش داگمار برگزار شده بود، در کاخ حضور داشت و حالا می‌خواست به طور خصوصی به آنجا بیاید و آهنگی را که برای شخص من سروده بود، بنوازد.

استیوی به همراه دستیار و یکی از پسرانش در حالی که کاپریشیا آنان را همراهی می‌کرد، به سرسرای طبقه‌ی دوم اقامتگاه آمد که پیانویی عظیم در زیر تابلویی اثر ویلم دُکونینگ Willem de Kooning قرار داشت. دایان و بتسی روی کاناپه‌ای نشستند، من روی صندلی کوچکی نزدیک پیانو نشستم و استیوی شروع به خواندن آوازی فراموش نشدنی کرد که آهنگی دلنواز داشت. او همچنان می‌خواند و محتوای کلامش در مورد قدرت بخشایش بود که با این ترجیع بند شروع می‌شد: «اجباری نیست روی آب راه بروی....» همچنان که می‌نواخت، من صندلی ام را به پیانو نزدیک‌تر کردم تا اینکه درست بغل دست او قرار گرفتم. وقتی آواز استیوی تمام شد، اشک در چشمانم جمع شده بود و وقتی به دور و بر نگاهی انداختم، دیدم که اشکهای بتسی و دایان هم جاری است. این یکی از مهربانانه‌ترین اشاراتی بود که در آن دوران فوق العاده دشوار به من شد.

وقتی هم آنا وینتور، سر دبیر مجله‌ی ووگ زنگ زد و پیشنهاد مقاله و عکسی را برای شماره‌ی ماه دسامبر داد، بشدت تحت تأثیر قرار گرفتم. خیلی دل و جرأت داشت که چنین پیشنهادی داد و قبول آن هم برخلاف عقل سلیم بود، ولی در واقع این کار برای بالا بردن روحیه‌ی من اعجاز کرد. لباس شرابی رنگ با شکوهی از طراح معروف اسکار دُ لارنتا برای عکس روی جلد مجله پوشیدم و یک روز تمام به دنیای آرایشگراها و طراحان مد گریز زدم. عکسهایی که آنی لیبوویتز Annie Lebovitz انداخت، عالی بود و فرصتی در اختیارم گذاشت تا در زمانی که بشدت روحیه‌ام ضعیف بود، خوب به نظر برسم.

در ۲۱ سپتامبر که بیل در افتتاحیه‌ی اجلاس سازمان ملل در نیویورک سخنرانی داشت،

اوضاع شباهت زیادی به نمایشنامه‌های مهمل کمدی پیدا کرد. وقتی گزارش استار نتوانست بیل را مجبور به استعفا کند، رهبری جمهوریخواهان دست به کار شد و نوار ویدیویی شهادت رئیس جمهور در برابر هیأت منصفه را پخش کرد. هنگامی که بیل قدم به تالار عظیم مجمع عمومی سازمان ملل گذاشت و با تشویق و هلهله‌ی حاضران سر پا ایستاده مواجه شد، همزمان تمام شبکه‌های اصلی تلویزیونی نوار بازپرسی او را که توسط دستیاران استار انجام شده بود، پخش کردند. همچنان که ساعات جانکاه ادای شهادت بیل از شبکه‌ها پخش می‌شد، او در سازمان ملل سخنرانی مؤثرش را درباره‌ی تهدید رو به رشد تروریسم بین الملل و نیاز مبرم به واکنشی هماهنگ از سوی تمام کشورهای جهان ایراد می‌کرد. مطمئنم تعداد اندکی از امریکاییان هشدار بیل را راجع به خطرات تروریسم که پیش رو قرار داشت، شنیدند. وقتی او سخنرانی اش را تمام کرد، رؤسای جمهور و نخست وزیران و نمایندگان به پا خاستند و بار دیگر بشدت او را تشویق کردند. این استقبال از جانب همتایان بین المللی، رهبری بیل را تأکید کرد و کارهای خوبی را که او در مقام رئیس جمهور انجام داده بود، به رسمیت شناخت.

بیل همچنین با نواز شریف Nawaz Sharif، نخست وزیر پاکستان، ملاقات کرد تا در مورد مهار برنامه‌ی هسته‌ای پاکستان و تهدید ناشی از تکثیر سلاحهای اتمی در شبه قاره، مذاکره کند. با کوفی عنان، دبیر کل سازمان ملل هم دیداری داشت که درباره‌ی نقض مداوم قطعنامه‌ی سازمان ملل از جانب عراق و چگونگی واکنش نشان دادن در قابل آن بحث شد. سپس او به همراه رئیس جمهور ایتالیا رومانو پرودی و نخست وزیر سوئد گوران پرسون و رئیس جمهور بلغارستان پیتر استویانوف Petar Stoyanof و دوستمان تونی بلر، در اجلاسی درباره‌ی اقتصاد جهانی که در دانشگاه نیویورک برگزار می‌شد، به من پیوست.

روز بعد که به کاخ سفید برگشتیم، به نظر می‌رسید شیرین‌کاریهای تبلیغاتی جمهوریخواهان با شکست مواجه شده است. منظره‌ی رئیس جمهوری که سعی می‌کرد وقار و آرامش خود را هنگام گلوله باران سؤالات زشت و شنیع حفظ کند، سوالاتی که هیچ کس دلش نمی‌خواست به آنها جواب دهد، ظاهراً حس همدرد امریکاییان را در مورد مخمصه‌ی بیل بیش از پیش برانگیخته بود.

عصر روز بعد، نلسون ماندلا که او هم در اجلاس سازمان ملل حضور یافته بود، به همراه همسرش گراکا کامل در کاخ سفید از ما دیدن کرد. او در ضیافتی که به افتخار رهبران مذهبی

امریکایی ـ افریقایی در بخش شرقی برگزار شده بود، درباره‌ی عشق و احترام خالصانه‌اش به بیل صحبت کرد و بعد از اینکه او را بابت رابطه‌ای که بین افریقای جنوبی با بقیه‌ی قاره شکل داده بود، ستایش کرد، با لحنی آرام و متین متذکر شد: «ما اغلب گفته‌ایم که اصول اخلاقی به ما اجازه نمی‌دهد دوستانمان را به حال خود رها کنیم.» سپس رو به بیل کرد و خطاب به او گفت: «و باید امشب بگوییم در این مرحله‌ی دشوار و نامعلوم زندگی تو، به فکرت هستیم.» وقتی ماندلا عهد کرد که خیال ندارد در امور داخلی این کشور مداخله کند، از خنده و تشویق حاضران برخوردار شد. ولی کاملاً معلوم بود که عاجزانه از امریکاییان می‌خواست به این نمایش استیضاح پایان دهند. ماندلا، کسی که بر خشم خود چیره شده و زندانبانان خود را بخشیده بود، همچون همیشه متین و فیلسوف مآب بود.

او گفت: «اگر آرزوهایمان، دعاهای خالصانه و رؤیاهایمان تحقق نیابد، در این صورت باید به خاطر بسپاریم بزرگترین افتخار و سربلندی زندگی این نیست که هرگز سقوط نکرده‌ایم، بلکه به پا خاستن از پی سقوط است.»

من هنوز داشتم سعی می‌کردم به پا خیزم. با سپری کردن هر ساعت و شروع زندگی در صبحی دیگر، به گونه‌ای نامحسوس زندگی‌ام را بازسازی می‌کردم. بخشش بیل به نوبه‌ی خود چالشی بود، ولی چشم انداز بخشش بی عاطفگی و نامردیهای جناح راستیها خارج از توانم بود. به هر حال، اگر ماندلا توانسته بود ببخشد، من هم سعی خود را می‌کردم. ولی سخت بود، حتی با کمک بسیاری از دوستان و آنان که سر مشق من در زندگی بودند.

چند هفته بعد از دیدار ماندلا، دالایی لاما در کاخ سفید سری به من زد. هنگام دیدارمان در اتاق نقشه، او یک روسری سفید مخصوص دعا به من هدیه داد و گفت که اغلب در فکر تلاشها و ستیزه‌های من است. تشویقم کرد که قوی باشم و در مواجهه با رنج و بی عدالتی تسلیم خشم و تلخکامی نشوم. پیام او با حمایتی که از گروه نیایش خودم دریافت می‌کردم، هماهنگ بود، بخصوص هولی لیچمن و سوزان بیکر که در آن روزهای سخت به دیدنم می‌آمدند و همراه من دعا می‌خواندند، و برایان استنفورد مأمور سرویس مخفی که بعداً رئیس بخش حفاظت از رئیس جمهور شد، و مایک مک کوری، منشی امور مطبوعاتی رئیس جمهور. هر یک از آنان به روش خودش به من رسیدگی می‌کرد و می‌دید تا چه حد تحت فشار قرار دارم. اعضای دموکرات کنگره

به من زنگ می‌زدند و می‌پرسیدند چه کاری از دستشان ساخته است تا برایم انجام دهند. یکی از آنان گفت: «هیلری، اگر تو خواهرم بودی، یک مشت می‌کوبیدم توی دماغ بیل کلینتون!» من به او اطمینان دادم که از توجه و علاقه‌مندی اش قدردانی می‌کنم ولی واقعاً به این نوع کمکها احتیاج ندارم. عده‌ای از جمهوریخواهان هم محرمانه به من می‌گفتند که با تصمیم حزبشان مبنی بر پیگیری استیضاح مخالف هستند.

در ۱۷ اکتبر، هیأتی به نمایندگی از جانب اعضای تازه وارد مجلس نمایندگان برای دیدن من به کاخ سفید آمد و یک بار دیگر در اتاق بیضی زرد، در حالی که نور خورشید از پنجره‌ها به داخل می‌تابید، یکدیگر را ملاقات کردیم. آنان نگران بودند که مبادا جمهوریخواهان قبل از انتخابات میان دوره‌ای برای رأی‌گیری در مورد استیضاح فشار بیاورند. و من پرشورترین نطقی را که در توانم بود، ایراد کردم. گفتم: «ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که آنان رئیس جمهور را از کار بر کنار کنند، نه از این طریق. شما اعضای کنگره هستید. وظیفه‌ی شما حمایت از قانون اساسی است و انجام کاری که برای کشور مناسب است. بنابراین بیاید در همین مسیر قدم برداریم.» سپس با توجه به تجربه‌ی بیست و پنج سال پیش خودم، توضیح دادم که قانون اساسی در مورد استیضاح چه می‌گوید و وضع کنندگان آن تصور می‌کردند کجا باید از قدرت استیضاح استفاده شود و بعد از بیش از دویست سال چه تعبیری از آن می‌شود. در پایان جلسه، به اعضا اطمینان دادم که اگر کار به رأی‌گیری بکشد، هم من و هم رئیس جمهور از آنان خواهیم خواست که به ندای وجدان خود و حرف موکلان خود توجه کنند و هر تصمیمی بگیرند، ما آن را درک می‌کنیم.

دموکراتها و تعداد معدودی از جمهوریخواهان میانه رو در کنگره اتفاق نظر داشتند که توبیخ و تذکر به بیل مناسب‌ترین واکنش در قبال رفتار اوست. ولی جمهوریخواهان قدرتمند مصرانه مخالف مصالحه بودند. هنری هاید Henry Hyde رئیس کمیته‌ی قضایی مجلس نمایندگان نظریه‌ی توبیخ را به عنوان فورمالیته مسخره کرد. هاید مخصوصاً سازش‌ناپذیر بود. او کاخ سفید را سرزنش کرد که در شانزدهم سپتامبر مقاله‌ای راجع به او به نشریه‌ی اینترنتی سالون Salon داده است. در مقاله آمده بود که او در دهه‌ی ۱۹۶۰، در حالی که با همسر مرحومش زندگی می‌کرد، روابط نامشروع طولانی مدت هم داشته است. هاید خیانت به همسرش را که در دوران چهل سالگی‌اش رخ داده بود، «بی مبالاتی دوران جوانی» عنوان کرد. او بشدت برآشفت که چرا

رسانه‌ها تخطی شخصی او را افشا کرده‌اند، و جمهوریخواهان نیز خواستار تحقیق و بازجویی از این مجله شدند. علی رغم اختلاف نظرهای سیاسی و عقیدتی بسیاری که با هاید داشتم، این مورد حس همدردی مرا نسبت به او برانگیخت، اگر چه تعجب می‌کردم که چطور خود او متوجه دوگانگی رفتارش نمی‌شود.

پاییز را صرف ماراتن مبارزه‌ی انتخاباتی در سراسر کشور کردم و از این سوی کشور به آن سو می‌رفتم. به مردم اصرار می‌کردم رأی دهند چون زندگی شان به این بستگی دارد. فعالیتم را در مناطقی متمرکز می‌کردم که رقابت در آنجا بالا بود و محبوبیت من زیاد. درست مثل شش سال پیش، بسختی برای مبارزه‌ی انتخاباتی باربارا باکسر که در حال دفاع از کرسی خود در سنا علیه رقیبی قوی از کالیفرنیا بود، تلاش می‌کردم؛ همچنین برای پتی موری، سناتور با نفوذ و آماده به خدمت واشنگتن. سعی می‌کردم به سناتور کارول موسلی بران Carol Mosley Braun از ایلی نویز هم کمک کنم. قبل از پایان دادن به فعالیتم، توقفی هم در نوادا و اوهایو کردم و سپس به آرکانزاس برگشتم تا به نفع یک نامزد نمایندگی جوان و پر جنب و جوش به نام بلانچ لینکلن Blanche Lincoln سخنرانی کنم. به جماعتی که در جینزویل Janesville واقع در ویسکانسین گرد آمده بودند، گفتم: «ما باید پیامی واضح برای رهبر جمهوریخواه کنگره بفرستیم که امریکاییان به موضوعات واقعی توجه دارند، به آموزش و پرورش و خدمات درمانی اهمیت می‌دهند و خواهان کنگره‌ای هستند که به آنچه برای مردم مهم است، اهمیت بدهد.»

من با تمام وجود برای مبارزه‌ی انتخاباتی چارلز شومر Charles Schumer تلاش کردم تا به رقیب نیویورکی‌اش ال داماتو غلبه کند. شومر دموکراتی ترقی خواه و بشدت پیشرو و خردمند، و ویکی از ثابت قدم‌ترین حامیان بیل بود. داماتو کسی بود که ریاست جلسه‌ی رسیدگی به وایت واتر را در سنا به عهده داشت و هم او بود که کارمندان و خدمه‌ی کاخ سفید و یک پرستار بچه را بی گناه به جلوی کمیته کشانده و چیزی پیدا نکرده و فقط یک صورت هزینه‌ی حقوقی به گردن آنان گذاشته بود. داماتو در برابر عرض اندام چالش برانگیز شومر کاملاً بی دفاع بود.

در نیویورک در مراسمی برای جمع آوری کمکهای مالی به نفع شومر حضور یافته بودم که احساس کردم پای راستم به قدری درد می‌کند که بسختی می‌توانم کفش بپوشم. وقتی به کاخ سفید برگشتم، به دکتر کانی ماریانو زنگ زدم و او بعد از معاینه‌ای سطحی، بسرعت مرا روانه‌ی

بیمارستان نیروی دریایی بتسدا کرد تا مشخص شود به دلیل پروازهای بی وقفه‌ام به سرتاسر کشور خون در پایم لخته شده است یا نه. و تشخیص داده شد که پشت زانوی پای راستم دچار لختگی خون شده است باید به سرعت درمان شود. دکتر ماریانو به من گفت که دست کم یک هفته در رختخواب بمانم و داروی رقیق کننده‌ی خون مصرف کنم. با اینکه خیلی دلم می‌خواست به خودم بپردازم، مصمم بودم هیچ یک از مراسم مبارزاتی ام را لغو نکنم. بنابراین با هم سازش کردیم. او یک پرستار همراه من فرستاد تا بر این سازش نظارت کند و دائم وضعیت مرا زیر نظر داشته باشد.

همان طور که روز رأی‌گیری نزدیک می‌شد، حزب جمهوریخواه یک مبارزه‌ی تبلیغاتی به راه انداخت که صرفاً بر رسوایی و افترا متمرکز بود. این تدبیر ناموفق بود. به نظر می‌رسید رأی دهندگان از تدابیر سیاسی جمهوریخواهان بیشتر منزجر بودند تا از زندگی خصوصی رئیس جمهور. من معتقد بودم اگر دموکراتها در مورد شورش جمهوریخواهان بابت استیضاح بیشتر جنجال راه بیندازند، ماکرسیهای بیشتری به دست خواهیم آورد. ولی اقدام مخالف با عقل و خرد عرف در واشنگتن، از نظر نامزدها قماری بزرگ به شمار می‌رفت. خبرگان سیاسی هنوز موج عظیم جمهوریخواهان را پیش بینی می‌کردند.

در روز انتخابات، کم کم شمارش آرا شروع شد و بیل حسابی کیفور بود. او همراه ستاد خودش در دفتر جان پودستا John Podsta در بخش غربی کاخ نشسته بود و نتایج را بررسی می‌کرد. جان مشاور سیاسی با هوش و فهمیده‌ای بود که در دوره‌ی اول ریاست جمهوری بیل سمت دفتردار ستاد او را داشت و بعد از پایان دوره‌ی تصدی ارسکین بونر، رئیس ستاد بیل شد. یکی از دستیاران به بیل نشان داده بود که چطور نتایج شمارش آرا را از طریق اینترنت دنبال کند. بیل مشتاقانه پشت کامپیوتر جان نشسته بود و در وب سایتهای سیاسی گشت می‌زد. من طبق معمول متشنج تر از آن بودم که بتوانم نتایج آرا را پیگیری کنم. بنابراین از مگی و شریل میلز که یکی از وکلای برجسته در دفتر حقوقی کاخ سفید بود، دعوت کردم برای دیدن فیلم تازه‌ی اپرا وینفری Oprah Winfrey که برگرفته از کتاب «محبوب» نوشته‌ی تونی موریسون بود، در سالن نمایش فیلم به من ملحق شوند. آخر شب که از آنجا بیرون آمدیم، خبرهای خوبی در انتظارمان بود: رأی‌گیری تاریخی بود. دموکراتها پنج کرسی در کنگره به دست آورده و فاصله‌ی خود را با جمهوریخواهان کم کرده بودند، یعنی ۲۱۱ به ۲۲۳. در سنا هم چهل و پنج دموکرات نماینده

شده بود و پنجاه و پنج جمهوریخواه. باربارا باکسر دوباره در انتخابات سنا پیروز شده بود، و بهترین خبر آن شب این بود که چاک شومر رقیب نیویورکی خود ال داماتو را شکست داده بود. جمهوریخواهان و کارشناسان سیاسی رسانه‌ها تصور می‌کردند دموکراتها سی کرسی را در کنگره و چهار تا شش کرسی سنا را از دست می‌دهند. در عوض، دموکراتها کرسیهای سنا را به دست آورده بودند و از سال ۱۸۲۲، این اولین بار بود که حزب رئیس جمهور در دوره‌ی دوم ریاست جمهوری او به این مرحله می‌رسید.

طولی نکشید که غافلگیری دیگری از راه رسید. سه روز بعد، در جمعه ششم نوامبر، سناتور موینیهان در مصاحبه‌ای از قبل ضبط شده باگزارشگر افسانه‌ای تلویزیون نیویورک، گیب پرسمن Gabe Pressman، اعلام کرد که او در پنجمین دوره‌ی انتخابات شرکت نمی‌کند. قرار بر این بود که مصاحبه روز یکشنبه صبح از تلویزیون پخش شود، ولی خبرش زودتر درز کرد.

اواخر جمعه شب بود که تلفنچی کاخ سفید ارتباطی تلفنی را برقرار کرد. چارلی رنگل Charlie Rangel پشت خط بود؛ نماینده‌ی کارکشته از هارلم، و دوستی بسیار خوب. او گفت: «همین الآن شنیدم که سناتور موینیهان اعلام کرده می‌خواهد بازنشسته شود. امیدوارم تو شرکت در انتخابات را مد نظر قرار بدهی، چون من معتقدم تو می‌توانی پیروز شوی.»

گفتم: «اوه، چارلی، مایه‌ی افتخارم است که به فکر من هستی، اما من علاقه‌ای ندارم. به علاوه، ما چندین مسأله‌ی برجسته داریم که باید حل شود.»

گفت: «می‌دانم، اما من واقعاً جدی گفتم. دلم می‌خواهد درباره‌اش فکر کنی.»

شاید او جدی حرف می‌زد، اما به اعتقاد من، نظریه‌ی شرکت من در انتخابات به جای سناتور موینیهان کاری عبث بود، اگر چه برای اولین بار نبود که چنین بحثی پیش آمده بود. یک سال قبل در ضیافت کریسمس در کاخ سفید، دوستم جودیت هوپ Judith Hope که رئیس حزب دموکرات در نیویورک بود، اشاره کرده بود که تصور نمی‌کند موینیهان دوباره در انتخابات شرکت کند و گفته بود: «اگر او شرکت نکند، دلم می‌خواهد تو شرکت کنی.» آن موقع حرف جودیت دور از ذهن به نظرم رسید و هنوز هم همان عقیده را داشتم.

من افکاری دیگر را در سر می‌پروراندم.

در انتظار عفو

انتخابات میان دوره‌ای سال ۱۹۹۸ یک مورد غافلگیر کننده‌ی دیگر هم داشت، و آن این بود که نیوت گینگریچ از مقام خود به عنوان سخنگوی مجلس کناره گیری و اعلام کرد که خیال دارد از کنگره استعفا کند. ابتدا چنین به نظر می‌رسید که این موجب پیروزی جبهه‌ی ماست و احتمالاً استیضاح از دور خارج می‌شود. باب لیوینگستون Bob Livingston از لوئیزیانا جانشین گینگریچ و سخنگوی مجلس شد، اما تام دیلی رئیس اکثریت مجلس و قدرت واقعی حزب جمهوریخواه در مورد مخالفت با هر گونه سازش منطقی، همچون رأی‌گیری برای توبیخ، به جمهوریخواهان فشار می‌آورد. وقتی ارسکین بونر از گینگریچ پرسید چرا جمهوریخواهان مسیری را دنبال می‌کنند که نه درست است و نه مطابق با قانون اساسی، گینگریچ جواب داد: «چون ما می‌توانیم.»

تحقیقات وایت واتر و کیفرخواست پائولا جونز که به آتش این زورآزمایی سرنوشت ساز وابسته به قانون اساسی دامن زده بود، بکلی فراموش شده بود. وکلای جونز در برابر حکم قاضی رایت که پرونده را مختومه اعلام کرده بود، تقاضای تجدید نظر کرده و در خلال ماه گذشته پیغام فرستاده بودند که جونز حاضر است در ازای یک میلیون دلار به پیگیری شکایت پایان دهد. قانون آشکارا به نفع بیل بود، اما سه قاضی شعبه هشت دادگاه تجدید نظر تحت سلطه‌ی دو تن از قضات محافظه کار جمهوریخواه بودند که قبلاً حکم غیر موجه بر کناری قاضی وودز را از پرونده‌ی وایت واتر بر اساس مقالات نشریات صادر کرده بود. با توجه به این پیشینه، بیل نگران بود که این فرصتی خوب به شمار می‌رود تا سیاستمدارن حزبی دوباره قانون و مقررات قضایی را زیر پا بگذارند و قضات حکم دهند که پرونده باید دوباره به دادگاه کشیده شود. در ۱۳ نوامبر، باب بنت وکیل بیل به او گفت که جونز موافقت کرده است در ازای هشتصد و پنجاه هزار دلار از شکایت خود صرف‌نظر کند. با اینکه بیل متنفر بود که در مورد پرونده‌ای مصالحه کند که قبلاً در آن پیروز شده و قاضی رایت اعلام کرده بود که شکایت از لحاظ قانونی بی اساس بوده است، نتیجه گرفت که هیچ راه مطمئن دیگری برای پشت سر گذاشتن این غایله وجود ندارد. بیل نه عذرخواهی کرد و

نه اقرار به خطا کرد. بنت هم فقط گفت: «رئیس جمهور به این نتیجه رسیده که دیگر حاضر نیست حتی یک ساعت دیگر را هم صرف این قضیه کند.» و سپس موضوع خاتمه یافت.

من تا هفته‌ها انتظار داشتم کمیته‌ی قضایی مجلس راه به راه احضاریه صادر کند، همان طور که در سال ۱۹۷۴ در تحقیق بابت استیضاح نیکسون انجام شده بود. مسؤولیت کمیته پیش بردن تحقیقات است، نه اینکه مطالعه و تحقیق بر ادعاهای هیأت قضایی مستقل صحه بگذارد. وقتی هاید اعلام کرد که کمیته کنت استار را به عنوان شاهد اصلی احضار می‌کند، حالم به هم خورد. استار دو ساعت تمام یک نفس حرف زد و سپس بقیه‌ی بعد از ظهر به سؤالات اعضای کمیته جواب داد. حدود ساعت نه شب بود که بالاخره دیوید کندال فرصتی به دست آورد تا از استار بازجویی کند. دیوید به سبب محدودیت زمانی غیر واقع بینانه و مسخره‌ای که از جانب اکثریت جمهوریخواه کمیته به او تحمیل شده بود، حرفهایش را با خلاصه‌ای از روندکار این چنین آغاز کرد: «وظیفه‌ی من پاسخگویی به شهادت لاینقطع دو ساعته‌ی عضو هیأت قضایی مستقل است و پاسخگویی به تحقیقاتی چهار ساله و چهل و پنج میلیون دلاری که شامل به کارگیری دست کم بیست و هشت وکیل، هفتاد و هشت مأمور اف. بی. آی و تعدادی نامشخص بازجوی خصوصی است؛ تحقیقاتی که بر اساس شمارش کامپیوتری، ۱۱۴/۵۳۲ گزارش خبری چاپ شده و ۲۵۱۳ دقیقه پخش تلویزیونی، سوای پوشش خبری بیست و چهار ساعته‌ی این رسوایی از کانالهای کابلی تلویزیونی، و ادعا نامه‌ای ۴۴۵ صفحه‌ای و ۵۰۰۰۰ مدرک و سند از شهادتهای محرمانه، بیست و چهار ساعت نوار صوتی و ادای شهادت شاهدان زیادی که هیچ یک مورد بازجویی قرار نگرفته است. و برای تمام اینها، من فقط نیم ساعت وقت دارم.»

در خلال این جلسه که شیوه‌ی دادگاههای نمایشی شوروی را داشت، استار مجبور شد اقرار کند که حتی یک تن از شاهدان او در برابر هیأت منصفه مورد بازجویی قرار نگرفته است. او هیچ چیز نداشت تا به ادعا نامه‌اش اضافه کند و دست آخر هم از جانب هیأت قضایی مستقل اعلام کرد که رئیس جمهور از هر نوع تخلف قابل استیضاح در تحقیقات به اصطلاح تراول گیت و فایل گیت مبراست.

بارنی فرانک Barney Frank، نماینده‌ی ماهر و تیزبین دموکراتیک کنگره از ماساچوست، از او پرسید که چه موقع به این نتیجه گیری رسیده است، و استار جواب داد: «حدود چند ماه پیش.»

«پس چرا قبل از انتخابات که ادعا نامه‌ای پر از نکات منفی راجع به رئیس جمهور می‌فرستادی، این را اظهار نکردی؟ و حالا... چند هفته بعد از انتخابات از او رفع اتهام می‌کنی؟»

هیأت قضایی مستقل جوابی نداشت.

روز بعد، سام دش Sam Dash، مشاور مقید به اصول اخلاقی هیأت قضایی مستقل که ظاهراً از کجرویهای استار و زیردستانش بی خبر بوده است، به عنوان اعتراض به شهادت استار استعفا کرد. دش که در سال ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ ریاست هیأت قضایی را در کمیته‌ی واترگیت سنا به عهده داشت، نامه‌ای نوشت و در آن استار را متهم به سوء استفاده از مقامش و وارد کردن غیر قانونی خود در روند استیضاح کرد. نه استعفای او تأثیری آشکار بر پیگیری قضیه داشت و نه نامه‌ی سرگشاده‌ی چهار صد مورخ، که حامیانی چون آرتور ام شلزینگر جونیور Arthur M. Schlesinger, jr از دانشگاه سیتی در نیویورک، شون ویلنتز Sean Wilents از دانشگاه پرینستون، و سی ون وودوارد C. Van Woodward از دانشگاه ییل هم آن را تأیید کرده بودند. این نامه آشکارا به کنگره تأکید می‌کرد که استیضاح را رد کند، زیرا با معیارهای قانون اساسی مغایرت دارد. لازم است این بیانیه در کتابهای تعلیمات اجتماعی مدارس گنجانده و تعلیم داده شود:

> *ما مورخان نیز به همان نسبت شهروندان روند فعلی استیضاح رئیس جمهور را محکوم می‌کنیم. ما اعتقاد داریم این پیشروی هر چند هم موفقیت‌آمیز باشد، جدی‌ترین اشارات ضمنی را برای نظام قانون اساسی ما به بار می‌آورد.*
>
> *بنا بر قانون اساسی، استیضاح رئیس جمهور گامی بسیار خطرناک و مهم است. تدوین کنندگان قانون اساسی، این گام را در مورد جنبه و موارد کیفری سطح بالای قدرت اجرایی در نظر گرفته‌اند. بنا به گفته‌ی جیمز مدیسون، استیضاح رئیس جمهور بنا به هر دلیل دیگری، او را تحت سلطه‌ی کامل سنا قرار می‌دهد، که در نتیجه باعث تخریب نظام نظارت و موازنه می‌شود که خود حافظ عمده‌ی ما در برابر سوء استفاده‌ی مقامات دولتی از قدرت است.*

اگر چه ما رفتار شخصی رئیس جمهور کلینتون یا اقدام او را برای فریب دادن نادیده نمی‌گیریم، اتهامات جاری بر ضد او از هر آنچه تدوین کنندگان آن را در زمینه‌هایی برای استیضاح می‌دیدند، عدول می‌کند. رأی نمایندگان مجلس در خصوص تحقیقات وسیع، جستجویی تازه و چند منظوره را در مورد هرگونه تخطی که با توسل به آن رئیس جمهور از کار بر کنار شود، به دنبال خواهد داشت.

نظریه‌ی استیضاح تحت لوای این تلاشها در تاریخ ما بی سابقه بوده است. این روندهای نوین برای آینده‌ی نهادهای سیاسی ما فوق العاده شوم است و اگر تداوم یابد، موجب می‌شود ریاست جمهوری برای همیشه از شکل بیفتد، خوار و خفیف شود و به شکلی بی سابقه تحت سلطه‌ی هوا و هوس هر کنگره‌ای قرار گیرد. ریاست جمهوری که از لحاظ تاریخی مرکز رهبری در خلال بحرانهای عظیم ملی است، برای رویارویی با چالشهای اجتناب‌ناپذیر آتی فلج می‌شود.

ما با گزینشی بین حفظ یا تضعیف قانون اساسی مان مواجه هستیم. آیا می‌خواهیم سنتی برقرار کنیم تا به رؤسای جمهور آینده آسیب برساند و با تحقیقات طولانی جانکاه و اتهامات، مانع اقدامات دولت شویم؟ یا می‌خواهیم از قانون اساسی حمایت کنیم و سر کسب و کار اجتماعی مان برگردیم؟

ما به شما تأکید می‌کنیم، چه جمهوریخواه باشید یا دموکرات و یا مستقل، با نظریه‌ی نو ظهور و خطرناک استیضاح مخالفت بورزید و بازسازی اقدامات عالی دولت فدرال را مطالبه کنید.

در اوایل دسامبر، پدر معاون رئیس جمهور، آلبرت گور سینیور Albert Gore Sr، در نود یک سالگی در خانه‌اش در کارتیج Carthage تنسی، چشم از جهان فرو بست. در هشتم دسامبر، من و بیل برای شرکت در مراسم سوگواری او که در سالن اجتماعات یادبود جنگ برگزار می‌شد، به نشویل رفتیم. ال گور در کنار تابوت پیچیده در پرچم امریکا ایستاد و نطقی دلنشین در مورد

پدرش ایراد کرد که سابقاً سناتوری قدرتمند و متهور بود و در سال ۱۹۷۰ به دلیل مخالفت با جنگ ویتنام کرسی خود را در سنا از دست داده بود. ال از صمیم قلب سخن می‌گفت و سخنانش توأم با شوخی و همدلی بود. بهترین نطقی بود که تا آن موقع از او شنیده بودم.

حدس و گمانهای زیادی در مورد ارتباط با خانواده‌ی گور بر سر رسوایی استیضاح وجود داشت. ال و تیپر هم همچون هر کس دیگری از اقرار به خطای بیل در ماه اوت یکه خورده و رنجیده بودند، ولی هر دوی آنان در آن دوران سخت، هم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ شخصی حامی ما بودند. هر وقت به آنان نیاز داشتیم، در کنارمان بودند. گاهی ما از آنان تقاضای کمک می‌کردیم و گاهی خودشان احساس می‌کردند که می‌توانیم از کمکشان بهره‌مند شویم.

کمیته‌ی قضایی مجلس از یازدهم سپتامبر جلسه را شروع کرد و تا ظهر روز بعد دوازدهم رأی داد که چهار مورد استیضاح برای رأی‌گیری در صحن مجلس ارجاع شود. اصلاً غافلگیر کننده نبود، اگر چه هنوز امیدوار بودیم که می‌توانیم برای مصالحه در مورد توبیخ رسمی، از حمایت کافی برخوردار شویم.

در حالی که کنگره پیگیر استیضاح بود، بیل به وظایف خودش می‌پرداخت و من هم به وظایف خودم. بشدت احساس می‌کردم که در مقام بانوی اول وظیفه دارم مسؤولیتهای اجتماعی خود را انجام دهم، از جمله سفری که مصمم بودم همراه اعضای کنگره به پورتوریکو، جمهوری دومنیکن و هائیتی بروم. هدف از این سفر کمک رسانی و تسلی دادن به شهروندانی بود که در حال بهبود اوضاع و آبادانی خرابیهای ناشی از تندبادهای مناطق حاره‌ای بودند. معمولاً پرداختن به کارهای برنامه ریزی شده‌ام باعث افزایش انرژی و اراده‌ام می‌شد. من هرگز به زندگی در ناز و نعمت و فارغ از دار دنیا اعتقاد نداشتم.

از ۱۲ تا ۱۵ دسامبر، من و بیل از خاورمیانه بازدید کردیم. ما همراه نخست وزیر بنجامین نتانیاهو Benjamin Netanyahu و همسرش سارا به ماسادا Masada رفتیم که نمادی از مقاومت و مرگ در راه ایمان یهودیان به شمار می‌رود. من و بیل هفده سال پیش که با تور سرزمین مقدس به رهبری کشیش باپتیست بیل، دکتر دبیلو اُوات W. O. Vaught رهبری می‌شد، از آنجا دیدن کرده بودیم. دکتر وات حالا درگذشته بود و من اغلب آرزو می‌کردم او بود و به عنوان کشیش بیل، نصیحتش می‌کرد و جلویش می‌ایستاد. من از صمیم قلب از سه کشیش دیگر بابت

ارائه‌ی رهنمودهایشان سپاسگزارم: کشیش فیل وگمن Phil Wogaman، کشیش تونی کمپولو Tony Campolo و کشیش گوردون مک دونالد که وقتی در جستجوی درک و بخشش بودم، به طور مرتب ملاقات و در دعاهایش شرکت می‌کردم.

ما در دیدار قبلی مان به بیت اللحم هم رفته بودیم و حالا همراه یاسر عرفات به آنجا می رفتیم تا از کلیسای «ولادت مسیح» دیدن کنیم، که در آنجا همراه با فلسطینی‌های مسیحی سرود کریسمس را خواندیم و همچنان امیدوار بودیم روند صلح پایدار بماند. قرار بود بیل نطقی پیشگامانه خطاب به شورای ملی فلسطین ایراد کند و ملاقاتهایی هم با بقیه‌ی فلسطینی‌ها داشته باشد. ما در فرودگاه بین‌المللی تازه تأسیس غزه فرود آمدیم. این واقعه‌ای مهم به شمار می‌رفت، چرا که افتتاح فرودگاه یکی از اصول توافقنامه صلح «وای» بود که بیل واسطه‌ی انعقاد آن بین عرفات و نتانیاهو به منظور پیشرفت اقتصادی فلسطینی‌ها شده بود.

با اینکه در آن زمان خاورمیانه تصویری مثبت از خود ارائه داده بود، بیل بدقت تمرد صدام حسین را که از پیگیری بازرسی تسلیحاتی سازمان ملل در عراق سرباز می‌زد، زیر نظر داشت. از دیدگاه سیاسی، این بدترین زمان ممکن برای واکنش نظامی در برابر صدام بود. با توجه به رأی گیری برای استیضاح، هرگونه از سوی رئیس جمهور تلاشی برای منحرف کردن یا تعویق تصمیم کنگره به حساب می‌آمد. از سوی دیگر، اگر بیل حمله‌ی هوایی به عراق را به تعویق می‌انداخت. متهم به فدا کردن امنیت ملی به بهانه‌ی اجتناب از بحرانی سیاسی می‌شد. رمضان، ماه مبارک مسلمانان هم در راه بود و فرصت حمله به پایان رسیده بود. در ۱۶ دسامبر، مشاوران دفاعی و اطلاعاتی بیل به او اطلاع دادند که زمان مناسب است. بیل دستور حمله‌ی هوایی به عراق را برای از کار انداختن پایگاههای سلاحهای کشتار جمعی مظنون و شناخته شده و سایر اهداف نظامی آن کشور صادر کرد.

رهبر جمهوریخواهان آشکارا بدگمان به کنگره، با شروع بمباران مذاکره در مورد استیضاح را به تعویق انداخت. جول هفلی Joel Hefley نماینده‌ی جمهوریخواه مجلس گفت: «تصمیم کلینتون به بمباران عراق استفاده‌ای بارز و ننگین از نیروی انتظامی برای دستاوردی شخصی است.» ترنت لوت، سناتور جمهوریخواه و رهبر اکثریت سنا، به طور علنی تصمیم رئیس جمهور را در مورد بحث قرار داد و اقدام نظامی را هم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ زمان، موضوعی

سؤال برانگیز دانست. وقتی اظهارات لوت در کنگره مقدم بودن سیاستهای حزبی بر امنیت ملی تلقی شد، او حرف خود را پس گرفت.

رهبری مجلس مصمم بود در روزهای پایانی عمر مجلس فعلی، قبل از اینکه اکثریت جمهوریخواهان در ژانویه یازده عضو خود را از دست بدهد، رأی به استیضاح دهند. در ۱۸ دسامبر، بمحض بمباران عراق، مناظره‌ی استیضاح شروع شد. چندین ماه بود که از هر نوع اظهار عقیده‌ی علنی و مستقیم احترازکرده بودم، اما آن روز صبح باگروهی از خبرنگاران که بیرون از کاخ سفید تجمع کرده بودند، صحبت کردم. گفتم: «تصور می‌کنم اکثریت گسترده‌ای از امریکاییان همچون من کارهایی راکه رئیس جمهور برای کشورش انجام داده است، تأیید می‌کنند و به آن می‌بالند. همچنین معتقدم در این فصل تعطیلات که سرگرم برگزاری جشن کریسمس و هانوکا و رمضان هستیم و زمان بازتابش و مصالحه بین مردم است، باید به تفرقه پایان دهیم زیرا با یکدیگر می‌توانیم کارهای بیشتری انجام دهیم.»

دیک گفرت از من خواست قبل از رأی‌گیری در وقت مقرر در مورد استیضاح، با اعضای دموکرات مجلس نمایندگان در کنگره دیدار کنم. صبح روز بعد، مقابل دموکراتها ایستادم، از تک تک آنان بابت حمایت از قانون اساسی و ریاست جمهوری و رهبر حزبشان و شوهرم، تشکر کردم وگفتم: «شاید همگی شما از دست بیل کلینتون عصبانی باشید. قدر مسلم، من نیز بابت کاری که شوهرم کرد، خوشحال نیستم. ولی استیضاح جواب این عمل نیست. هم اکنون مسایل بسیاری هست که اگر حواسمان از آنچه براستی اهمیت دارد، منحرف شود، ضربه‌ای سخت به ما خواهد خورد.» به آنان یادآوری کردم که همه‌ی ما شهروندان امریکا هستیم و تحت لوای قانونی زندگی می‌کنیم و آن را مدیون نظام حکومتی مان می‌دانیم که پیرو قانون اساسی است. مورد استیضاح بخشی از نبردی سیاسی است که افراد به آتش آن دامن می‌زنند که خیال دارند در برنامه‌های رئیس جمهور کار شکنی کنند؛ برنامه هایی همچون وضعیت اقتصادی، آموزش و پرورش، تأمین اجتماعی، خدمات درمانی، حفظ محیط زیست و پیگیری صلح در ایرلند شمالی و بالکان و خاور میانه، و هر آنچه ما دموکراتها از آن طرفداری می‌کنیم. ما نباید بگذاریم این اتفاق بیفتد، و نتیجه‌ی رأی‌گیری هر چه باشد، بیل کلینتون استعفا نمی‌کند.»

همه‌ی ما می‌دانستیم آخرین تلاشهایمان برای اجتناب از استیضاح با شکست روبرو خواهد شد. همچنان که در راهروهای سنگ مرمری قدم می‌زدم که شاهد بسیاری از تاریخ امریکا بوده

است، برای کشورم و نظام قانونی گرانقدری که در تلاش برای کودتای کنگره‌ای مورد سوء استفاده قرار گرفته بود، غصه می‌خوردم. من قبلاً به عنوان فارغ التحصیل تازه کار دانشکده‌ی حقوق، انگیزه‌های سیاسی استیضاح رئیس جمهور اندرو جانسون را مطالعه کرده بودم. به عنوان یکی از کارکنان ستاد تحقیقات کنگره در استیضاح ریچارد نیسکون، می‌دانستم چقدر بسختی کار می‌کردیم تا اطمینان حاصل کنیم روند استیضاح منصفانه و مطابق با قانون اساسی باشد.

این واقعه‌ی مهم با ماجرای جالب و عجیبی که در صحن مجلس نمایندگان روی داد، تا حدودی توجه دیگران را از قضیه منحرف کرد. شب قبل از شروع رأی‌گیری، افشا شد که سخنگوی برجسته‌ی مجلس، باب لیوینگستون زناکار بوده است. صبح روز شنبه، همچنان که لیوینگستون مقابل همکارانش در مجلس ایستاد، همه می‌دانستند او اقرار کرده که در زندگی زناشویی اش دچار انحراف شده است. لحظاتی بعد که او تقاضای مجلس را مبنی بر استعفای رئیس جمهور اعلام کرد، جنجال به پا شد و در بحبوحه‌ی فریادی‌های خشماگین طنین افکن در صحن مجلس، او با اعلام استعفا از مقام خود، همه را در بهت فرو برد. او هم یک قربانی ناخواسته‌ی دیگر از مبارزه‌ی ترور شخصیتی حزب خود شد و همچون گینگریچ مجلس را ترک کرد.

دو مورد از چهار مورد استیضاح مردود اعلام شد و دو مورد دیگر پذیرفته شد. بیل بابت ادای شهادت دروغ در برابر هیأت منصفه و ایجاد مانع در اجرای عدالت مستوجب استیضاح شده بود و حالا می‌بایست در مجلس سنای امریکا محاکمه می‌شد.

بعد از رأی‌گیری بابت استیضاح، هیأتی از دموکراتها سوار بر چند اتوبوس از کنگره عازم کاخ سفید شدند تا با رئیس جمهور خود اعلام همبستگی کنند. من و بیل دست در دست یکدیگر از اتاق بیضی بیرون آمدیم تا آنان را در رز گاردن ملاقات کنیم. ال گور بیانه‌ای تکان دهنده در مورد حمایت ایراد کرد و رأی‌گیری برای استیضاح را بی حرمتی عظیم به مردی نامید که نامش به عنوان یکی از بزرگترین رؤسای جمهور در کتابهای تاریخ آورده می‌شود. میزان محبوبیت ال نیز همچون من بالا رفت. مردم امریکا فهمیده بودند موضوع از چه قرار بوده است.

بیل از همه تشکر کرد که در کنارش باقی مانده‌اند و قول داد که تسلیم نشود. او گفت: «تا آخرین ساعت از آخرین روز دوره‌ی ریاست جمهوری‌ام خدمت خواهم کرد.» با توجه به واقعه‌ی وحشتناکی که رخ داده بود، گردهمایی منحصر به فرد و روح بخشی بود و من بابت تأیید بیل

سپاسگزار عموم ملت بودم. ولی بشدت تلاش می‌کردم دردی راکه در کمرم حس می‌کردم، مهار کنم. وقتی مراسم تمام شد و به اقامتگاه برگشتم، بسختی می توانستم سر پا بایستم.

زمان بسیار بدی بود، چراکه فصل کریسمس بود و چه استیضاح صورت می‌گرفت یا نه، کاخ سفید شب و روز میزبان ضیافتهای مختلف بود و به معنی ساعتها ایستادن جلوی صف خوشامد گویان. چند مراسم را به سلامت از سر گذراندم، ولی طولی نکشید که قادر به حرکت نبودم و مجبور شدم طاقباز بخوابم، که نتیجه‌ی تنشهای فراوان و پوشیدن کفش نامناسب بود.

یکی از پزشکان کاخ سفید مرا معاینه کرد و سپس یک فیزیوتراپ نیروی دریایی را فرا خواند. بعد از اینکه فیزیوتراپ مرا معاینه کرد، پرسید: «خانم، این اواخر زیاد کفش پاشنه بلند پوشیدید؟» پاسخ مثبت دادم. گفت: «خانم، دیگر نباید کفش پاشنه بلد بپوشید.» پرسیدم: «هرگز؟» گفت: «خوب، بله. هرگز» سپس کنجکاوانه نگاهم کرد و ادامه داد: «جسارت مرا می‌بخشید، خانم، ولی چرا اصرار دارید کفش پاشنه بلند بپوشید؟»

با وجود شبح محاکمه‌ی قریب الوقوع در سناکه همچون مهمانی ناخوانده یا خوانده در خانه پرسه می‌زد، انجام دادن کارهایی که همیشه در تعطیلات انجام می‌دادیم، آرامش بخش اما نامأنوس بود. صدها نامه‌ی حمایت‌آمیز دریافت کردم که از میان همه‌ی آنها متفکرانه‌ترین و عمیق‌ترین نامه، پیامی از سوی لیدی برد جانسون بود که تمام وقایع را از خانه‌اش در تگزاس دنبال می‌کرد:

هیلری عزیز،

تو روز مرا ساختی! وقتی تو را شانه به شانه‌ی رئیس جمهور دیدم (آنجا چمن جنوبی کاخ بود؟)، یادآوری بود از پیشرفت کشورمان در بسیاری زمینه‌ها، همچون آموزش و پرورش و بهداشت و راه درازی که هنوز در پیش داریم، و دعای خیرم را بدرقه‌ی راهت کردم. بعد شنیدم که تو به کنگره رفته‌ای تا با دموکراتها صحبت کنی و حمایتشان را به دست آورده‌ای. این احساس خوبی در من ایجاد کرد و به اعتقاد من، این محکی بود برای هر آنچه ملت در فکر ما می‌گذرد.

درود بر تو و دولت
لیدی برد جانسون

حرفهای مهربانانه و از روی تجربه‌ی لیدی برد به من قوت قلب داد. موجب اطمینان خاطر بود که کسی درک می‌کرد تحت چه فشاری قرار دارم و تشخیص می‌داد چرا تا این حد مصمم هستم از شوهرم حمایت کنم.

بار دیگر شب سال نو را برای تعطیلات پایان هفته‌ی رنسانس، در هیلتون هد کارولینای جنوبی گذراندیم. بسیاری از دوستان و همکاران در آنجا جمع شده بودند تا به ما دلگرمی دهند و از بیل بابت رهبری‌اش در مقام رئیس جمهور تشکر کنند. مؤثرترین سپاسگزاری از سوی دریا سالار بازنشسته المو زموات جونیور Elmo Zumwalt Jr، رئیس سابق عملیات نیروی دریایی در خلال جنگ ویتنام بود. او چلسی را مخاطب قرار داد و سخنانی کوتاه تحت عنوان «اگر اینها حرفهای آخرم بود»، ایراد کرد. او از چلسی خواست هرگز دستاوردهای پدرش را از نظر دور ندارد، حتی اگر وقایع جاری در کنگره تهدیدی باشد برای کم اهمیت جلوه دادن آنها.

او گفت: «از پدرت، فرمانده‌ی من، به عنوان رئیس جمهوری یاد می‌شود که نزول پانزده ساله‌ی قدرت نظامی را زیر و رو کرد، که در نتیجه تضمینی شد برای تداوم موفقیت نیروهای مسلح ما... او کشتار در هائیتی، بوسنی، ایرلند و کوزوو را متوقف کرد... او روند صلح را در خاورمیانه به جلو راند... او مناظره و اقدام برای بهبود وضعیت تأمین اجتماعی، آموزش و پرورش، و بیمه‌ی خدمات درمانی را آغاز کرد...»

دریا سالار زموات همچنین به چلسی گفت: «مادرت نیز بابت اینکه چشم جهانیان را به سوی مسایل مربوط به حقوق زنان و کودکان گشود و برای بهبود زندگی شان بسیار تلاش کرد و به همان نسبت به هنگام بحران از خانواده‌اش حمایت کرد، در یادها خواهد ماند.»

حرفهای او هدیه‌ای ارزشمند برای چلسی بود، برای من همین طور. ولی متأسفانه این آخرین کلماتی بود که چلسی از دریا سالار زموات شنید، چراکه دریا سالار یک سال بعد درگذشت. مردم کشورش او را به عنوان یکی از بزرگترین میهن پرستان و بشر دوستان نسل خود به خاطر می‌سپارند. من و خانواده‌ام نیز او را به عنوان دوستی واقعی و ثابت قدم از یاد نخواهیم برد.

* * *

محاکمه‌ی سنا در هفتم ژانویه ۱۹۹۹، بلافاصله بعد از ادای سوگند اعضای صد و ششمین کنگره شروع شد. قاضی القضات ویلیام رنکوئیست ملبس به لباس مخصوص وارد صحن علنی مجلس شد. او به جای ردای سیاه و ساده‌ای که قضات به طور معمول می‌پوشند، ردایی به تن

داشت که سر آستین آن با یراق طلایی تزیین شده و خود آن را طراحی کرده بود. او در پاسخ به سؤال مطبوعاتها گفت که ایده‌ی آن را از اپرای کمیک ایوالانت Iolanth ساخته‌ی گیلبرت و سالیوان Gilbert & Sullivan گرفته است. و چه شایسته بود پوشیدن لباسی تئاتری برای ریاست یک نمایشنامه‌ی کمدی سیاسی.

من عمداً از تماشای محاکمه از تلویزیون اجتناب کردم؛ تا حدی برای اینکه کل رونـد را شکستی بزرگ برای قانون اساسی می‌دانستم وکمی هم برای اینکه کاری از دستم بر نمی‌آمد تا روی پیامد تأثیر بگذارد. پرونده‌ی بیل در دست وکلای تراز اول کشور بود که عبارت بودند از: وکلای کاخ سفید، شامل چاک راف رئیس هیأت مشاوران حقوقی، شریل میلز معاون هـیأت مشاوران حقوقی، لنی بروئر، بروس لیندوسی و گرگ گریگ که شغل بالای خود را در وزارت امور خارجه کنار گذاشته و به کاخ سفید پیوسته بود، و وکلای شخصی بیل، شامل دیوید کندال و شریکش نیکول سلیگمن.

من با تیم حقوقی ملاقات کرده بودم تا پیشنهادهایی در مورد راهبرد دفاعی و لایحه دفاعیه ارائه دهم، ولی کاری بجز حمایت از دستم بر نمی‌آمد. از آنجاکه رأی‌گیری در مورد استیضاح در مجلس نظیر اعلام جرم تلقی می‌شد، اعضای جمهوریخواه کـنگره را بـه عـنوان مـدیر یـا «دادستان» به مجلس سنا فرستاده بودند. قرار بود آنان شواهد و قراینی در مورد خلافهای قابل استیضاح ارائه دهند و وکلای بیل از او دفاع کنند. هیچ شاهد زنده‌ای معرفی نشد، در عـوض دادستانهای مجلس با تکیه بر شهادت هیأت منصفه و شهادتهایی که آنان از سید بلومنتال و ورنون جردن و مونیکا لوینسکی گرفته بودند، کار را پیش می‌بردند. سید بلومنتال درکتابی تحت عنوان «جنگهای کلینتون»، شرحی جالب از جریان پشت صحنه‌ی این استیضاح نوشته است.

قانون اساسی تأکید داردکه برکناری رئیس جمهور مستلزم این است که دو سوم نمایندگان مجلس سنا رأی به مجرمیت او دهند. تا به حال در تاریخ امریکا چنین اتفاقی نیفتاده بود و من انتظار نداشتم حالا هم اتفاق بیفتد. هیچ کس به طور جدی تصور نمی‌کرد شصت و هفت سناتور رأی به مجرمیت دهند. در نتیجه شاید اداره کنندگان مجلس هم دلیلی ندیدند حتی به صورت ظاهری یک پیگرد قانونی حرفه‌ای را دنبال کنند. قوانین و مقررات اندکی برای اداره‌ی چـنین دادگاهها یا مدارک و شواهد موجود در پرونده‌ی گردانندگان آن وجود دارد. در نتیجه، جلسه‌ی دادگاه شباهت چندانی به دادگاههای واقعی نداشت و بیشتر شبیه به جلسه‌ای بود که گروهی با ایراد

سخنرانی غرا و آتشین، شوهرم را محکوم می‌کردند.

در طول پنج هفته‌ای که این مضحکه بر پا بود، وکلای رئیس جمهور لایحه‌ای دفاعیه بر اساس قانون و حقایقی ارائه دادند که من اعتقاد دارم عالمان علم حقوق و مورخانی که سعی دارند از آن لحظه‌ی تأسف بار تاریخ امریکا سر در بیاورند، به آن مراجعه می‌کنند. شریل در مناظره‌ای پر شور، قاطعانه موضع گردانندگان مجلس را که عقیده داشتند تبرئه‌ی رئیس جمهور نه تنها باعث تضعیف قانون حاکم بلکه موجب تضعیف قوانین حقوق مدنی می‌شود، ردکرد. میلز که شهروندی امریکایی افریقایی است، اعلام کرد: «من نگران حقوق مدنی نیستم، زیرا سابقه‌ی این رئیس جمهور در مورد حقوق مدنی، حقوق زنان و تمام حقوق ما قابل استیضاح است... من امروز اینجا در برابر شما ایستاده‌ام زیرا رئیس جمهور بیل کلینتون اعتقاد دارد که من می‌توانم در اینجا از او دفاع کنم.»

دیل بامپرز Dale Bumpers سناتور سابق آرکانزاس، دفاعیه‌ای قدرتمند از بیل ارائه داد. بامپرز که سخنرانی قهار و دوست صمیمی بیل بود، تاریخ امریکا را با ماجراهایی از آرکانزاس در هم آمیخت تا به نحوی مجاب کننده دلیل برائت از جرم را ارائه دهد. او به گونه‌ای مؤثر خاطر نشان کرد این قانون اساسی است که محاکمه می‌شود. بامپرز در زندگینامه‌ی شگفت‌انگیز خود تحت عنوان «بهترین وکیل در شهری تک وکیلی»، شرح می‌دهد که چگونه بیل به او تلفن کرده بود تا به جایش صحبت کند. و بامپرز بعد از فکر کردن در این مورد، پی برده بود که هر خانواده‌ای در امریکا ممکن است به نحوی درگیر محاکمه یا عذابی شود که لاجرم بخشی از زندگی غم‌انگیز بشر است، که کلینتونها نیز درگیرش شده بودند. سپس او پرسیده بود: «کجاست آن عناصر بخشایش و رستگاری که اصول مبانی مسیحیت است؟»

در طی محاکمه، هرگز شک نکردم که سرانجام پیروزی با ماست. هر روز بیش از بیش به ایمانم متکی بودم و به یاد ضرب المثلی قدیمی می‌افتادم که در کلاسهای یکشنبه‌ی کلیسا شنیده بودم: «ایمان مثل راه رفتن سریع بالای یک پرتگاه است که دو پیامد دارد. یا از آن بالا روی زمین سفت می‌افتی یا پرواز را یاد می‌گیری.»

جرأت رقابت

نبرد نهایی قانون اساسی در کنگره، پس زمینه‌ای عجیب برای ایجاد قیاسهایی در مورد ورود من به مبارزه‌ی انتخاباتی سنا در نیویورک فراهم آورد. هنوز هیچ علاقه‌ای به شرکت در انتخابات و تصاحب کرسی سناتور موینیهان نداشتم، ولی با شروع سال ۱۹۹۹، رهبری دموکراتیک مرا تحت فشار گذاشت که تغییر عقیده دهم. تام دشل Tom Daschel رهبر اقلیت سنا که بشدت برایش احترام قایل بودم، زنگ زد تا تشویقم کند. خیلی از دموکراتها هم از نیویورک و سرتاسر کشور زنگ زدند. با وجود آن همه تعریفی که ازم می‌شد، احساس می‌کردم سایر دموکراتهای مجرب نیویورک برای ورود به مبارزه مناسب‌تر و مجهزتر از من هستند. از نظر من، نیتا لووی Nita Lowey عضو مؤنث کنگره، اچ کارل مک کال H. Carl McCal حسابرس کل ایالت نیویورک و اندرو کئومو وزیر مسکن و شهر سازی در دولت کلینتون، در بالای فهرست قرار داشتند.

رودولف جیولیانی Rudolph Giuliani، شهردار نیویورک و نامزد احتمالی حزب جمهوریخواه، رقیبی سر سخت برای هر نامزد دموکرات به شمار می‌رفت. رهبران حزب نگران از دست دادن کرسیهایی بودند که مدتهای مدید در اختیار دموکراتها بود و قصد داشتند نامزدی به همان برجستگی جیولیانی به میدان بفرستند که بتوانند مبلغ سرسام‌آوری که برای چنین رقابتی لازم بود، جمع آوری کند. تا اندازه‌ای من گزینه‌ای اجباری بودم؛ چهره‌ای معروف در میان مردم که شاید می‌توانست با آوازه‌ی ملی جیولیانی و منبع عظیم مالی حزب او همتراز شود. تحت این شرایط، اصلاً غافلگیر کننده نبود که فرضیه‌ی نامزدی من چند روزی مانده به سال نو، هنگام ضبط برنامه‌ی «ملاقات با مطبوعات» شبکه‌ی ان. بی. سی مطرح شد.

مهمان روز یکشنبه سوم ژانویه برنامه، سناتور رابرت توریچلی Robert Torricelli از نیوجرسی بود که ریاست کمیته‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی حزب دموکرات را به عهده داشت و مسؤول بررسی و انتخاب نامزدها و جمع آوری کمکهای مالی برای مبارزات انتخاباتی بود. تیم روزرت Tim Russert مجری برنامه قبل از ضبط راجع به مبارزه‌ی انتخاباتی پرسیده بود و در برنامه

اعلام کرد که توریچلی اعتقاد دارد من در مبارزه شرکت می‌کنم.

وقتی شنیدم توریچلی چه گفته است، به او زنگ زدم و گفت: «باب، تو آنجا نشسته‌ای و راجع به زندگی من حرف می‌زنی. تو که می‌دانی من خیال ندارم شرکت کنم. پس چرا این را گفتی؟» توریچلی از جواب طفره رفت. بخوبی می‌دانست که با این کار باعث طغیان موج احساسات پرشور من می‌شود. اندرو کوئومو و کارل مک کال خودشان را از این رقابت کنار کشیدند و تصمیم گرفتند به جای این حواسشان را متوجه مبارزه‌ی انتخاباتی فرمانداری ایالتی سال ۲۰۰۲ کنند. نیتا لووی گفت که صبر می‌کند تا ببیند آیا می‌تواند از پس هزینه‌ی انتخابات خودش بر بیاید یا نه.

با توجه به این پیشامدها، حدس و گمان مردم درباره‌ی ورود من به مبارزه‌ی انتخاباتی شدت می‌گرفت. اما به طور خصوصی مرا از این کار برحذر می‌داشتند. با چند تا از دوستانم که صحبت کردم، مصرانه می‌گفتند که این کار را نکنم. کارکنان ارشد من هم در کاخ سفید مخالف بودند. آنان نگران فشارهایی روحی بودند که به عنوان نامزد انتخابات می‌بایست تحمل می‌کردم و هزینه‌های عاطفی که صرف مبارزه‌ای چنین طولانی می‌شد.

در هفتم فوریه که ملک حسین پادشاه اردن پس از مبارزه‌ای متهورانه با سرطان در گذشت، من و بیل هر کاری را کنار گذاشتیم و برای چند روزی عازم سفری طولانی و غم انگیز به اَمان، پایتخت اردن در خاورمیانه شدیم. رؤسای جمهور سابق، فورد و کارتر و بوش نیز در هواپیمای ویژه‌ی ریاست جمهوری همراه ما بودند. چشم انداز صلح در خاورمیانه از فقدان جبران‌ناپذیر دو مرد بزرگ، رابین و حالا هم حسین، رنج می‌برد. خیابانهای اَمان پر از جماعت عزا دار از سراسر جهان بود. ملکه نور با لباس سیاه و روسری سفید، موقرانه به مقامات عالیرتبه‌ای که برای ادای احترام به شوهر برجسته‌اش آمده بودند، خوشامد می‌گفت. ملک حسین در روزهای آخر عمر، پسر بزرگش عبدالله را به جانشین خود برگزیده بود. ملک عبدالله و ملکه‌ی خوش ذوقش رانیا، بیش از حد انتظار و با انرژی و متانتی بی نظیر به مسؤولیتهای دشوار خود عمل می‌کردند.

وقتی از مراسم خاکسپاری پادشاه به کشورمان برگشتیم، محاکمه‌ی استیضاح همچون ابری تیره بالای سر خانواده‌ی ما را فراگرفته بود. من و بیل هنوز تلاش می‌کردیم تا روابطمان را بازسازی کنیم و سعی‌مان بر این بود که چلسی را از گزند پیامدهای کنگره محفوظ بداریم. در

کشاکش این آشفتگی، احساس می‌کردم تحت فشاری عمومی هم قرار دارم و باید برای شرکت در رقابت انتخاباتی سنا تصمیم بگیرم؛ تصمیمی که عواقبی فوری و دراز مدت برای زندگی خودم و خانواده‌ام در پی داشت.

گفتگو با هارولد ایکز که کارشناس سیاستهای نیویورک بود، مرا قانع کرد که باید فشار رو به افزایش مردم را در نظر داشته باشم و موضوع مبارزه‌ی انتخاباتی را جدی بگیرم. برجسته‌ترین صفت هارولد به عنوان دوست صداقت و حتی بی رودربایستی بودن اوست. اگر چه او براستی مردی دوست داشتنی و دلنشین است، هارت و پورتش تا سر حد مرگ آدم را می‌ترساند. حتی وقتی می‌خواهد از کسی تمجید کند، یک خط در میان چرت و پرت می‌گوید. او به شیوه‌ی خاص خودش توصیه هایی به من کرد.

هارولد گفت: «اگر تصور می‌کنی خیال شرکت در انتخابات را نداری، پس بیا و بـه روش شرمن[1] بیانیه‌ای صادر کن. اما اگر هنوز داری درباره‌اش فکر می‌کنی، فعلاً چیزی نگو. با این قضیه‌ی استیضاح که هنوز در جریان است،کسی تو را تحت فشار نمی‌گذارد.»

من و هارولد موافقت کردیم که در دوازدهم فوریه، روزی که قرار بود سنا نظر خود را در مورد استیضاح اعلام کند، یکدیگر را ملاقات کنیم. من مطمئن بودم که اکثریت سنا با توجه به قانون اساسی گام بر می‌دارند و رأی تبرئه صادر می‌شود. در مدتی که منتظر نتیجه بودیم، من مشتاقانه به هارولد گوش سپرده بودم که چشم انداز سیاسی نیویورک را برایم ارزیابی می‌کرد و راجع به فراز و نشیب مبارزه‌ی انتخاباتی سنا در نیویورک توضیح می‌داد. او نقشه‌ای بزرگ از ایالت نیویورک را پهن کرد و ساعتها مشغول مطالعه‌ی دقیق آن شدیم در حالی که او اوضاع جاری و موانعی راکه با آن مواجه می‌شدم، توضیح می‌داد. به شهرهای ایالت اشاره کرد، از مونتاک گرفته تا پلتز برگ و آبشار نیاگارا، و معلوم شد برای مبارزه‌ی انتخاباتی در نیویورک نوزده میلیون نفری، باید از لحاظ فیزیکی مساحت ۱۳۹۸۶۰ کیلومتر مربعی ایالت را بپیمایم. از همه مهمتر، می‌بایست در مورد حساسیتهای سیاستهای محلی و تفاوتهای برجسته‌ی شخصیتی و فرهنگی و اقتصادی بخش شمالی نیویورک و اطراف آن خبره می‌شدم. شهر نیویورک برای خودش دنیایی

---

۱ - Sherman، سردار شمالی در جنگهای داخلی امریکا.

است؛ مثل یک پاتیل بزرگ است پر از سیاستمداران رقابتی و گروههای ذینفع. پنج بخش شهر نیویورک هر کدام شبیه یک ایالت کوچک مستقل است که هم نیازها و چالشهای مختلف مخصوص مناطق و شهرهای شمالی را دارد و هم چالشها و نیازهای مربوط به حومه‌های مجاور، لانگ آیلند و وست چستر را.

در آن ملاقات چند ساعته، هارولد به تمام نکات منفی ورود من به مبارزه‌ی انتخاباتی اشاره کرد: من نیویورکی نبودم، هرگز در هیچ انتخاباتی برای خودم شرکت نکرده بودم، می‌بایست با حریفی غدر همچون جیولیانی دست و پنجه نرم می‌کردم، تاکنون هیچ زنی در نیویورک برای سناتوری انتخاب نشده بود، حزب جمهوریخواه هر چه در چنته داشت رو می‌کرد تا من و سیاستهایم را اهریمنی جلوه دهد، مبارزه‌ای کثیف و از لحاظ روحی تحلیل برنده بود، و اینکه چطور می‌توانستم در نیویورک وارد رقابت انتخاباتی شوم در حالی که بانوی اول بودم. و این فهرست همچنان ادامه داشت.

هارولد گفت: «من حتی نمی‌دانم تو نامزد خوبی هستی یا نه، هیلری.» راستش خودم هم نمی‌دانستم.

بعد از ظهر آن روز، سنای امریکا با اختلافی زیاد در مجموع آرا، رأی به برائت بیل در اتهامات استیضاح داد. هیچ یک از اتهامات علیه او، اکثریت آرا را به خود اختصاص نداد، چه رسد به دو سوم آرا. نتیجه خود بخود سیر قهقرای طی کرد و هیچ شور و شعفی به بار نیاورد، فقط موجب آرامش خاطر شد. از همه مهمتر، قانون اساسی و ریاست جمهوری دست نخورده باقی ماند.

من هنوز تصمیم نگرفته بودم در انتخابات شرکت کنم یا نه، ولی به لطف هارولد، حالا دیدگاهم نسبت به هر آنچه مبارزه‌ی انتخاباتی بدان نیاز داشت، واقع بینانه‌تر شده بود. با پشت سر گذاشتن محاکمه‌ی استیضاح، وقتش بود بیانیه‌ای صادر کنم. در ۱۶ فوریه، دفتر من بیانیه‌ای تأییدی صادر کرد مبنی بر اینکه من بدقت در مورد نامزدی بالقوه فکر می‌کنم و بعداً در طول سال تصمیم خود را خواهم گرفت.

هارولد فهرستی از اسامی یکصد نیویورکی را به من داد تا با آنان تماس بگیرم، و من در اواخر فوریه شروع به تماس تلفنی و ملاقات با هر یک از آنان کردم، که از سناتور موینیهان و همسرش

شروع شد. لیز مبارزه‌ی انتخاباتی شوهرش را اداره کرده بود و کاملاً از سیاستهای نیویورک شناخت داشت. سناتور موینیهان سخاوتمندانه از من حمایت کرد و به تیم روزرت، مجری شبکه‌ی تلویزیونی ان. بی. سی که برای سناتور کار می‌کرد، گفت که شکوه و جوانی و هوش و توانایی پرشور ایلی نویزی آرکانزاسی من مناسب نیویورک و نیویورکیهاست. سناتور گفت: «ورود او را خوشامد می‌گوییم. او پیروز خواهد شد.» حرفهای او نفس مرا در سینه‌ام حبس کرد، مخصوصاً وقتی صفت جوان را در موردم به کار برد. من با ادکوچ Ed Koch شهردار سابق نیویورک و دیوید دینکز مشورت کردم، که هر دو حمایت و تشویقم کردند. سناتور شومر هم که مبارزه‌ی انتخاباتی ایالتی دشوار خود را به سلامت از سر گذرانده بود، خیلی مفید واقع شد. شلدون سیلور سخنگوی نمایندگان دموکرات، جودیت هوپ رئیس حزب، اعضای کنگره، شهرداران، قانونگذاران ایالتی، رؤسای بخشها، رهبران اتحادیه‌ی کارگری، فعالان سیاسی و دوستان، همگی دیدگاههای خود را سبک و سنگین کردند. همین طور رابرت. اف. کندی جونیور که یکی از فعالان محیط زیست بود و پدرش قبل از سناتور موینیهان کرسی سنا را در اختیار داشت. او هم در این مورد ذوق و شوق داشت و قول داد در خصوص مسایل فوری و فوتی محیط زیست مربی من باشد.

با این حال، همان طور که عده‌ای از مردم مشوق من بودند، عده‌ی زیادی هم در تب و تاب بودند تا مرا دلسرد کنند. مخصوصاً دوستان نزدیکم سر در نمی‌آوردند چرا من بعد از دگرگونی شدید عاطفی چند سال اخیر، به سرم زده است مبارزه‌ای طاقت فرسا را شروع کنم. زندگی در مسیر مبارزه‌ی انتخاباتی تفاوتی فاحش با آرامش و امنیت کاخ سفید دارد. روز آدم از کله‌ی سحر شروع می‌شود و بندرت ممکن است تا قبل از اولین ساعت صبح روز بعد به پایان برسد. این زندگی متحرک یعنی به مدت چندین ماه غذا خوردن در حین پرواز و محرومیت از محل سکونت دائمی که به نظر می‌رسد پایانی ندارد، و متکی بودن به دوستان در سرتاسر ایالت تا اجازه دهند در طول سفر در خانه شان اقامت کنم. بدتر از همه، معنی اش این بود که در آخرین سال اقامتم در کاخ سفید، فرصت کمی داشتم که با خانواده‌ام بگذرانم و حتی فرصتی کمتر برای دیدن دوستانم.

در عین‌حال هنوز تردیدهایی وجود داشت که آیا وجود من در کنگره مؤثر خواهد بود یا نه.

ماهها بود در این فکر بودم که بعد از ترک کاخ سفید چه کار خواهم کرد. عده‌ای از دوستانم استدلال می‌کردند که حضور من در عرصه‌ی بین‌المللی مؤثرتر خواهد بود تا در مجلس سنای صد نفری. بعد از حدود سه دهه وکیل بودن و هشت سال بانوی اول بودن، تجاربی زیاد در زمینه‌ی کار به نفع زنان و کودکان و خانواده‌ها اندوخته بودم. حتی اگر به نحوی پیروز می‌شدم، مطمئن نبودم ارزشش را دارد که یک خط مشی مرئی را در ازای مبارزه‌ی انتخاباتی شدید و قبول الزامات روزمره‌ی زندگی در مقام سیاستمدار از دست بدهم؟ و فرصتهای زیادی هم وجود داشت که می‌توانستم آنها را مد نظر قرار دهم؛ پیشنهادهای دیگری هم به من شده بود، از جمله سرپرستی بنیادها، مجری برنامه‌ای تلویزیونی، ریاست یک دانشکده یا مدیر عامل یک شرکت. و همه‌ی اینها گزینشهایی جذاب و بمراتب راحت‌تر از دورنمای رقابت برای کرسی سنا بود.

مندی گرانوالد، مشاور رسانه‌های گروهی ماهر من که در نیویورک بزرگ شده و در مبارزات انتخاباتی اخیر سناتور موینیهان کلی تجربه کسب کرده بود، هشدارهای هارولد را بازگو کرد. او تأکید داشت که من باید یاد بگیرم چطور با دار و دسته‌ی مطبوعاتی ستیزه جوی نیویورک مواجه شوم (که رشته‌ی تخصصی من نبود). مندی بی رودربایستی توضیح داد که هیچ کس تحویلم نمی‌گیرد و تره هم برایم خرد نمی‌کند چون تازه وارد محله خواهم بود؛ همین طور مطبوعات نیویورک از هیچ خطایی چشم پوشی نمی‌کنند؛ خطاهایم را در نشریات سوپرمارکتی بزرگ نمایی می‌کنند و در اخبارهای محلی ساعت ٦ و ٧ و ١٢ صبح و ۴ و ۵ و ٦ و ١٠ و ١١ بعدازظهر پخش می‌شود و مقاله نویسها آن را تجزیه و تحلیل می‌کنند. بعد نوبت به میز گرد رادیویی می‌رسد. و تازه این کل ماجرا نبود. با توجه به اینکه یک بانوی اول در مبارزه‌ی انتخاباتی سنا شرکت می‌کرد، من می‌بایست انتظار می‌داشتم که بجز گروه عادی مطبوعات نیویورک، از جاهای دیگر هم رقابت انتخاباتی مرا زیر نظر بگیرند. صرفاً چشم‌انداز شرکت من در انتخابات، رسانه‌های داخلی و بین‌المللی را بر آن می‌داشت تا سیلی از تقاضاهای مصاحبه با من به دفتر مطبوعاتی کاخ سفید سرازیر شود.

از سوی دیگر، جزر و مدهای خطرناک سیاستهای نیویورک هم دلیلی برای نگرانی‌ام شده بود. نیویورکیهای مطلع و رو راست مرا آگاه کردند که امکان ندارد پیروز شوم چون ایرلندی، ایتالیایی، کاتولیک یا یهودی نیستم و داشتن هویتی قومی در چنین ایالت متنوعی امری ضروری

است. یک مورد چالش برانگیز دیگر، زنان دموکرات بودند، مخصوصاً زنان شاغل و همسن و سال من، که احتمالاً می‌توانستند پایگاهی برای من باشند ولی در مورد انگیزه‌ها و تصمیم برای ادامه‌ی زندگی مشترک با بیل دچار تردید بودند.

در یک روز بهاری که مشغول بررسی فهرست مشکلات موجود بر سر راه بودم و آنها را با صدای بلند می‌خواندم، پتی سولیس دویل که برنامه ریز من و از آن مشاوران سیاسی تیزبین است، تک‌گویی مرا قطع کرد و رک و راست گفت: «هیلری، من تصور نمی‌کنم تو در این رقابت برنده شوی.» او به قدری مطمئن بود من نباید شرکت کنم و نخواهم کرد، که خودش و شوهرش از سر احتیاط برنامه‌ریزی می‌کردند به شیکاگو نقل مکان کنند.

کارکنان من در کاخ سفید دلایل دیگری برای نگرانی داشتند و آن این بود که چه می‌شد اگر بانوی اول ناگهان به نامزد انتخابات سنا تبدیل شود. کارکنان من تمام انرژی شان را صرف سیاستهای داخلی می‌کردند و می‌خواستند مطمئن شوند که اگر در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کنم، باز هم به حمایت از این تلاشها ادامه می‌دهم. من به آنان گفتم چه در مبارزه شرکت کنم یا نه، به حمایت از تمام نوآوریها ادامه می‌دهم، از برنامه‌ی «گنجینه‌های امریکا را نجات دهید» گرفته تا برنامه‌ی مراقبت بعد از مدرسه‌ی بچه‌ها. دورنمای شرکت در مبارزات انتخاباتی این سؤال را مطرح می‌کرد که آیا من می‌توانم به عنوان نماینده‌ی منافع امریکا در خارج از کشور خدمت کنم یا نه. در طول تصدی بیل، من برای احقاق حقوق زنان و حقوق بشر و مدارای مذهبی و دموکراسی، به سرتاسر دنیا سفر کرده بودم. اگر در مبارزات انتخاباتی نیویورک شرکت می‌کردم، احتمالاً تفکر و اقدام جهانی دقیقاً با آنچه می‌بایست انجام می‌دادم، مغایر بود. در اواسط بررسی و تعمق در مورد این موضوع، متعهد بودم برای دیداری رسمی به مصر و تونس و مراکش بروم و سفری هم به اردوگاه آوارگان کوزوویی در مرز مقدونیه داشتم. من قویاً از حمله‌ی هوایی ناتو به رهبری بیل که باعث شد ارتش اسلوبودن میلوشویچ Slobodan Miloševic از کوزوو خارج شوند، حمایت کرده بودم. به مقدونیها هم کمک کرده بودم کارخانه‌ی نساجی را بازگشایی کنند و مردم را سر کارشان برگردانند تا از بی ثباتی اقتصادی که ممکن بود باعث تضعیف ناتو برای بازگرداندن کوزووییها به خانه‌هایشان شود، اجتناب شود.

همچنان که بهار رو به پایان بود، من تمام فیلمنامه‌های مبارزه‌ی انتخاباتی را با مشاوران و

دوستانم بررسی کردم و هر بخشی از آن به مناظره‌ای پر شور در مورد آینده‌ام تبدیل می‌شد. یکی از مواردی که درباره‌اش صحبت کردیم، با حسن تعبیر تحت عنوان «مشکل همسر» به آن اشاره می‌شد. که در مورد من، دست کم گرفته شده بود. درک نقش مناسب همسر یا شوهر یک نامزد سیاسی همیشه مشکل بوده است. معضل من منحصر به فرد بود. عده‌ای نگران بودند که بیل هنوز در نیویورک از شهرتی زیاد برخوردار است و با وجود چنین چهره‌ی سیاسی معروفی در امریکا، من هرگز قادر نخواهم بود نظریه‌ی سیاسی مستقلی برای خودم بنا کنم. دیگران هم عقیده داشتند جار و جنجالی که ضمیمه‌ی بیل شده است، پیام مرا تحت الشعاع قرار خواهد داد. برداشت منطقی مربوط به «همسرم» صرفاً دوز و کلک بود. آیا اگر من نامزدی خود را در آغاز مراسم اعلام می‌کردم، رئیس جمهور امریکا ساکت پشت سر من روی صحنه می‌نشست یا اینکه او هم سخنرانی می‌کرد؟ آیا او در طول مبارزه‌ی انتخاباتی به نفع من مبارزه می‌کرد، درست مثل کاری که برای دموکراتهای سراسر کشور کرده بود، یا رضایت می‌داد که من باز هم حکم علی البدل او را داشته باشم؟ می‌بایست یک خط فاصله‌ی حزبی کشیده می‌شد بین ادعایم به عنوان نامزدی مستقل و بهره برداری از حمایت و توصیه‌های رئیس جمهور.

یک حسن روند تصمیم‌گیری ام این بود که من و بیل دوباره راجع به مسایلی غیر از آینده‌ی مشترکمان صحبت می‌کردیم. بمرور زمان هر دو آرام شده بودیم. او مشتاق بود کمک کند و من کاردانی او را قبول داشتم. بیل صبورانه درباره‌ی هر یک از نگرانیهایم حرف می‌زد و بدقت مسایلی غیر عادی راکه با آن مواجه بودم، ارزیابی می‌کرد؛ کاری که من همیشه برای او انجام می‌دادم. او توصیه‌های خود را می‌کرد، ولی تصمیم‌گیری با خودم بود. هر دو می‌دانستیم اگر من در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کنم، باید به خودم تکیه می‌کنم، که قبلاً هرگز این طور نبود. با هر گفتگویی، احساس می‌کردم پس و پیش می‌شوم. یک لحظه به نظر می‌رسید شرکت در انتخابات عقیده‌ای عالی است و لحظه‌ای بعد نتیجه می‌گرفتم کاری احمقانه است. بنابراین بشدت در فکر بودم که چه کنم. منتظر بودم جرقه‌ای در مغزم زده شود.

احتیاج به یک هل داشتم، و بالاخره نصیبم شد، ولی از جانب مشاور سیاسی یا رهبر دموکراتیک نبود. در ماه مارس به نیویورک رفتم تا در مراسمی که از سوی شبکه‌ی تلویزیونی اچ. بی. اُ درباره‌ی زنان ورزشکار ترتیب داده شده بود، به بیلی جین کینگ Billie Jean King

اسطوره‌ی تنیس ملحق شوم. ما در مدرسه‌ی لب Lab در مجاورت مدرسه‌ی چلسی در مانهاتان، به ده ـ دوازده زن ورزشکار دیگر ملحق شدیم که در صحنه‌ای گرد آمده بودند و پلاکاردی مزین به شعار «جرأت رقابت» در دست داشتند، که این خود عنوان فیلم شبکه‌ی اچ. بی. اُ هم بود. سوفیا توتی Sofia Totti کاپیتان تیم بسکتبال دختران مرا معرفی کرد. وقتی رفتم تا با او دست بدهم، خم شد و در گوشم نجوا کرد: «جرأت رقابت، خانم کلینتون. جرأت رقابت.»

حرف او مرا خلع سلاح کرد و به حدی بود که پس از ترک مراسم در فکر فرو رفتم؛ آیا من می‌ترسم کاری را انجام دهم که خودم از زنان بیشمار دیگری خواسته‌ام انجام دهند؟ چرا بابت شرکت در این مبارزه‌ی انتخاباتی دو دل هستم؟ چرا جدی‌تر درباره‌اش فکر نمی‌کنم؟ شاید لازم است «جرأت رقابت» داشته باشم.

تشویق سوفیا توتی و خیلی‌های دیگر، مرا به یاد صحنه‌ای از فیلم مورد علاقه‌ام «لیگ مال خودمان است» انداخت. ستاره‌ی یک تیم بیسبال زنان که جینا دیویس Geena Davis نقش آن را بازی می‌کرد، می‌خواست قبل از پایان فصل مسابقات تیم را ترک کند تا همراه شوهرش به خانه برگردد. وقتی مربی تیم که تام هنکز نقش اورا بازی می‌کرد، به تصمیم کاپیتان اعتراض می‌کند، کاپیتان می‌گوید: «آخر دیگر حسابی سخت شده.» و هنکز جواب می‌دهد: «قرار است که سخت باشد. اگر سخت نبود که هر کسی از عهده‌اش بر می‌آمد. سختی کار است که درخشانش می‌کند.» بعد از سالها که عنوان همسر مردی سیاستمدار را داشتم، باورم نمی‌شد بتوانم از حاشیه به متن بروم. اماکم کم این فکر به سرم افتاد که شاید از این نقش مستقل در سیاست لذت ببرم. در سرتاسر امریکا و بسیای ازکشورها، راجع به اهمیت شرکت زنان در سیاست و دولت و جستجوی مقامهای انتخابی در ادارات و استفاده از قدرت صدای خودشان برای شکل دادن به سیاست عمومی و تعیین خط مشی آینده‌ی ملت شان صحبت کرده بودم. حالا چطور می‌توانستم از خیر فرصتی برای انجام تمام آن کارها بگذرم؟

بسیاری از دوستانم متقاعد نشده بودند. در یک بعد از ظهر بهاری، من و مگی ویلیامز برای یک پیاده‌روی طولانی رفتیم. مگی که یکی از صمیمی‌ترین دوستان و مشاورانم است، شم سیاسی بی‌نظیری دارد. او می‌دانست چیزی به پایان فرصت تصمیم‌گیری ام باقی نمانده است، و بیش از یک ساعت به حرفهای من درباره‌ی اینکه وارد رقابت انتخاباتی بشوم یا نه، گوش داد.

به او گفتم: «اصلاً نمی‌دانم چه کنم.»
گفت: «به نظر من دیوانگی است. هر کسی هم به تو اهمیت می‌دهد، همین را خواهد گفت.»
گفتم: «خوب، گمان می‌کنم در هر حال این کار را می‌کنم.»
اصلاً از واکنش مگی غافلگیر نشدم. او حامی من بود و دلش نمی‌خواست لطمه بخورم. ولی با تلاشی که برای منصرف کردن من می‌کرد، باعث شد بدرستی فکر کنم و با توسل به دلایلی موجه به پیش بروم.

عده‌ای می‌گفتند ممکن است خدمت در سنا بعد از کاخ سفید باعث سرخوردگی ام شود. ولی تمام مواردی که من به آنها اهمیت می‌دادم، متأثر از سنا بود و حتی اگر هم خودم سناتور نبودم، مسلماً سعی می‌کردم بر سناتورها تأثیر بگذارم. باب رابین می‌گفت: «سنای امریکا مهم‌ترین گروه دموکراتیک در دنیاست و انتخاب شدن و خدمت در آن مایه‌ی مباهات است.» و من با او موافق بودم.

چنین به نظر می‌رسید که ساختار مبارزه‌ی انتخاباتی برایم قابل کنترل‌تر می‌شود. فکر کردم اگر بتوانم بیست و پنج میلیون دلاری را که برای شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی سرتاسر ایالت نیویورک لازم بود، جمع آوری کنم، پیروز می‌شوم. دوست خوب ماتری مک آلیف Terry Mc Auliffe اهل سیراکوز Syracuse نیویورک که متخصصی مجرب و مؤثر در جمع آوری کمکهای مالی بود، به من گفت اگر تمایل داشته باشم سخت‌ترین تلاش عمرم را بکنم، می‌توانم برنده شوم. این دلگرم کننده بود. در ضمن فکر کردم می‌توانم به دژ سنتی جمهوریخواهان حمله‌ور شوم. بخشهایی از شمال ایالت نیویورک مرا به یاد محله‌هایی در پنسیلوانیا می‌انداخت که زادگاه ایل و تبار پدرم بود. و بسیاری از مشکلات مناطق روستایی نیویورک شبیه مشکلاتی بود که آرکانزاسیها را ذله کرده بود: فشار زیاد روی کشاورزان، از بین رفتن کارهای تولیدی و مهاجرت جوانان برای دستیابی به فرصتهای بهتر. علاوه بر این، به نظر می‌رسید شهردار جیولیانی چندان مشتاق نیست اوقاتی را در خارج از نیویورک سپری کند که هنوز عمدتاً دموکراتیک بود. اگر به رأی دهندگان نیویورکی ثابت می‌کردم مسایلی را که خانواده‌هایشان با آن مواجه هستند، درک می‌کنم و عزم راسخ دارم که بسختی برایشان کار کنم، شاید می‌توانستم برنده شوم.

هرچند گاهی به نظر می‌رسید سیاستهای انتخاباتی دنیایی مخصوص به خود دارد، هنوز

واقعتیهایی در آن وجود داشت که در اواخر بهار تا اوایل تابستان ۱۹۹۹، آنها را در چشم انداز خود حفظ کند. در ۱۲ آوریل ۱۹۹۹، بالاخره سوزان مک دوگال از اتهام اشکالتراشی در اجرای عدالت در قضیه‌ی وایت واتر تبرئه شد. او بابت امتناع از ادای شهادت در برابر هیأت منصفه به مدت هجده‌ماه زندانی بود. در طول محاکمه‌اش شاهدان دیگری نیز پا پیش گذاشتند و گفتند که آنان نیز از جانب استار تحت فشار بوده‌اند. این هم موردی دیگر بود که تدابیر قانونی استار را باطل می‌کرد، ولی بهای گزافی که سوزان مک دوگال پرداخته بود، نفرت مرا می‌انگیخت. او استوارانه سر موضع خود ایستاد و به فشارهای استار که از او می‌خواست بدروغ من و بیل را متهم کند، تن نداد. و وقتی از این کار امتناع کرد، بابت نافرمانی اش مجازات و زندانی شد، که مدتی از دوره‌ی حبس را نیز در سلول انفرادی گذراند. در کتاب «قوهای وحشی» نوشته‌ی یانگ چانگ Yung Chang که داستان سختیهایی است که سه زن از قبل از استقرار حکومت کمونیست در چین تا انقلاب فرهنگی در آن کشور تحمل می‌کنند، من به طور تصادفی یک ضرب المثل چینی دیگر پیدا کردم که عقاید مرا در مورد تحقیقات استار خلاصه می‌کرد: «جایی که تمامیل به محکوم کردن وجود داشته باشد، مدرک هم جور می‌شود.»

در ۲۰ آوریل، دو دانش‌آموز دبیرستان کلمبین Columbine در کلرادو به روی همکلاسهای خود آتش گشودند و ساعتها مدرسه را در محاصره داشتند، تا اینکه بالاخره سلاحها را به سمت خود گرفتند، شلیک کردند و غایله ختم شد. در این کشتار جمعی دوازده دانش‌آموز و یک آموزگار جان خود را از دست دادند. طبق گزارش، نوجوانان قاتل در مدرسه احساس طرد شدگی می‌کردند و به طور دقیق نقشه‌ی حمله را کشیده بودند تا اقتدار خود و اشتیاقشان را به انتقام به نمایش بگذارند. آنان توانسته بودند محموله‌ای کوچک حاوی تپانچه و تفنگهای ساچمه‌ای و سلاحهایی دیگر را به دست آورند که وقتی به مدرسه می‌رفتند، تعدادی از آنها را زیر بارانی خود پنهان کرده بودند.

یک ماه بعد از تیراندازی، من و بیل به لیتلتون Littletun کلرادو رفتیم تا از خانواده‌ی قربانیان و بازماندگان دیدن کنیم. دیدن پدران و مادرانی که بدترین کابوس زندگی شان را در مواجهه با از دست دادن فرزند، آن هم در چنین اقدام خشونت بار و بی معنایی از سر می‌گذراندند، دلخراش و زجر آور بود. پدران و مادران و نوجوانان به من و بیل می‌گفتند مطمئن باشیم که این مرگهای وحشتناک بیهوده و عبث نبوده است. بیل به گروهی از دانش‌آموزان کلمبین

که در سالن ورزش مدرسه جمع شده بودند، گفت: «شما می‌توانید به جای فرهنگ خشونت، فرهنگی از ارزشها را به ما ارزانی دارید. می‌توانید به ما کمک کنید تا سلاح در دسترس افراد ناباب قرار نگیرد. می‌توانید کمک کنید تا بچه‌هایی که با مشکل روبرو هستند، که همیشه هم تعدادی از آنان وجود دارند، بسرعت شناسایی شوند تا به آنان رسیدگی و کمک شود.»

فاجعه‌ی دبیرستان کلمبین اولین ماجرای خشونت با سلاح در دبیرستانهای امریکا نبود و آخرین هم نخواهد بود، ولی باعث شد دولت فدرال اقدام بیشتری برای دور نگه داشتن سلاح از دست افراد خشن و مشکل دار و جوانان، که خود ترکیبی مهلک است، مبذول دارد. من و بیل جلسه‌ای با حضور چهل عضو کنگره از هر دو حزب تشکیل دادیم تا پیشنهاد کاخ سفید را مبنی بر بالا بردن سن قانونی مالکیت سلاح به بیست و یک سال و محدودیت خرید سلاح به ماهی یک عدد، اعلام کنیم. و من یک بار دیگر درباره‌ی بسط و گسترش خشونت در تلویزیون و سینما و بازیهای ویدیویی حرف زدم. علی رغم فریاد اعتراض مردم، کنگره اقدام در مورد دو موضوع ساده را مبنی بر اینکه هیچ کس اجازه‌ی خرید سلاح ندارد مگر سوابقش بررسی شود، دیگری الزام نصب ضامن روی سلاح را برای خاطر اینکه از دسترس کودکان دور باشد، رد کرد.

این عدم تمایل کنگره به شانه خالی کردن از خواسته‌ی طرفداران قدرتمند سلاح و تصویب قانونی برای معیارهای منطقی ایمنی سلاح، مرا در مورد کاری که شاید می‌توانستم در مقام سناتور در خصوص تصویب قوانینی منطبق با عقل سلیم انجام دهم، به فکر وا داشت. در مصاحبه‌ای در ماه می، به دن ردر Dan Rather، خبرگزار شبکه‌ی سی. بی. اس گفتم که اگر در انتخابات سنا شرکت کنم، به دلیل چیزهایی است که در جاهایی مثل لیتلتون یاد گرفته‌ام، جدا از آنچه در واشنگتن تجربه کرده‌ام.

رقابت انتخاباتی سنا در حال شکل‌گیری بود. جیولیانی در تکزاس با فرماندار جرج دبیلو بوش که بتازگی تشکیل کمیته‌ی مقدماتی خود را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری اعلام کرده بود، ملاقات کرد. شهردار به من هم بر چسب مسافر خورجین به دوش[1] زده و اعلام کرده بود که به منظور جمع آوری کمکهای مالی برای مبارزه‌ی انتخاباتی اش به آرکانزاس می‌رود. به

---

۱ - Carpet bagger، کسی که دارایی اش در یک خورجین است، و اصطلاحی تحقیرآمیز در مورد شمالی هایی که پس از جنگ داخلی آمریکا برای زندگی به جنوب می‌رفتند.

نظر من ترفندی ماهرانه بود تا هم جلب توجه کند و هم پول جمع کند و هم چشمه‌ای از مشکلات مبارزه‌ی انتخاباتی را به من نشان دهد. لووی که یکی از بانفوذترین و محبوب‌ترین اعضای جمهوریخواه کنگره بود، اعلام کرد که در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت نخواهد کرد. در ماه ژوئن اولین گامهای عینی و ضروری را برای مبارزه‌ی انتخاباتی سنا برداشتم. اعلام کردم که یک کمیته‌ی مقدماتی تشکیل خواهم داد. از مندی گرانوالد مشاور رسانه‌ای‌ام و مارک پایان نظر سنج زبر و زرنگ و بصیری که با بیل کار می‌کرد، کمک گرفتم و مصاحبه با اعضای بالقوه‌ی ستاد مبارزه‌ی انتخاباتی را شروع کردم.

در دوران اقامتم در کاخ سفید، اغلب با مادرم و چلسی گریزی به نیویورک زده بودم تا به تئاترهای برادوی یا نمایشگاههای موزه‌ها سری بزنم یا صرفاً دیداری با دوستان تازه کنم. حتی قبل از اینکه در مورد شرکت در انتخابات سنا تعمق کنم، زندگی در نیویورک بعد از پاین دوره‌ی ریاست جمهوری بیل، در فهرست کوتاه ما بالاترین جایگاه را داشت. این اشتیاق بمرور زمان افزایش یافته و حالا با این تصمیم قاطعانه استوارتر شده بود. در حالی که بیل قصد داشت یک کتابخانه‌ی ریاست جمهوری در آرکانزاس دایر کند و اوقاتی را در آنجا بگذراند، عاشق نیویورک هم بود. از جنبه‌ای کاملاً عملی، و با توجه به اینکه او می‌خواست سفر کند و در خارج یا داخل کشور سخنرانیهایی ترتیب دهد و از طریق بنیادش در خدمت عموم باشد، نیویورک پایگاهی عالی به شمار می‌رفت.

قبلاً درباره‌ی خرید خانه بحث شده بود و از مدتها قبل به دنبال خانه می‌گشتیم. اما این روند عادی به دلیل نگرانیهای امنیتی سرویس مخفی کمی پیچیده شده بود. ما نمی‌توانستیم در خیابانهایی بخصوص زندگی کنیم و هر خانه‌ای هم که می‌خریدیم، می‌بایست جا برای مأموران امنیتی هم می‌داشت. در ضمن، جستجو برای پیدا کردن خانه برایم لذت بخش بود. ما در عمارت فرمانداری آرکانزاس در کاخ سفید زندگی کرده بودیم و حدود بیست سالی می‌شد که از خودمان خانه‌ای نداشتیم. عاقبت یک جای عالی پیدا کردیم؛ یک مزرعه‌ی قدیمی در چاپاکوا Chappaqua در شمال شهر نیویورک در منطقه‌ی وست چستر که خانه و یک انباری داشت.

من در عین حال برای اولین بار شروع به برقراری تماس با اهداکنندگان بالقوه‌ی کمکهای مالی به نفع خودم کردم. در ۷ ژوئن ۱۹۹۹، در مراسمی مخصوص جمع آوری کمکهای مالی که از

سوی حزب دموکرات در واشنگتن برگزار شده بود، آن ریچاردز فرماندار سابق تگزاس که بابت طنز تند و تیز و شوخیهای بی شیله و پیله‌اش در قلمرو سیاسی خودش مشهور است، از روی صحنه به من و بیل خوشآمد گفت. او با لهجه‌ی غلیظ تگزاسی و لحن کشدارش گفت: «هیلری کلینتون، سناتور تازه‌کار بعدی نیویورک، و البته شوهر دوست داشتنی اش، بیل که شرط می‌بندم باشگاه همسران سنا را دلواپس کند.»

بیل این شوخی بی منظور را پذیرفت و از حمایتهایی که از مردم دریافت می‌کردم، خوشحال شد. او درک می‌کرد که من سالها فداکاری کرده بودم تا او بتواند به دولت خدمت کند. حالا با این تشخیص که فرصتی برای من پیش آمده تا فراتر از نقش فرعی همسر سیاستمدار حرکت کنم و جنبه‌های سیاسی ام را به مرحله‌ی آزمون بگذارم، مرا تشویق می‌کرد که ادامه دهم. او اصلاً خوشش نمی‌آمد که در حاشیه بایستد و ناظر باشد، ولی حمایت بی قید و شرط و احساسات پرشور خود را از همسرش و نامزد انتخابات دریغ نمی‌کرد.

در اواخر ژوئن از یک منبع نامنتظر دیگر هم کمک و حمایت دریافت کردم، و او پدر جرج تریبو George tribou بود، کشیشی که سالها بود مدرسه‌ی کاتولیکی پسرانه‌ای در لیتل راک اداره می‌کرد. با اینکه پدر تریبو مخالف موضع من در ارتباط با حقوق زن و سقط جنین بود، جزو دوستان من بشمار می‌رفت. او شبی را در کاخ سفید گذرانده بود و من ترتیبی داده بودم تا بتواند در طی دیدارش از سنت لوئیس در سال ۱۹۹۹ با پاپ ژان پل دوم، رهبر کاتولیکهای جهان، ملاقات کند. پدر روحانی تریبو در تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۹۹۹ نامه‌ای بدین مضمون برای من نوشت:

هیلری عزیز،

می‌خواهم آنچه را مدت پنجاه سال است به شاگردانم می‌گویم، به تو بگویم. عقیده‌ی من این است که در روز قیامت اولین سؤال خداوند درباره‌ی ده فرمان نیست (اگرچه بعد به سراغ این هم می‌رویم!)، بلکه آنچه او از ما می‌پرسد این است که: با زمان و استعدادهایی که در اختیارات گذاشتم، چه کردی؟ آنان که تصور می‌کنند تو نمی‌توانی از عهده‌ی دار و دسته‌ی مطبوعاتی متخاصم نیویورکی و طعنه‌های رقبای خود برآیی، متوجه نیستند که تو از بوته‌ی آزمایش سر بلند بیرون آمده‌ای و می‌توانی از

عهده‌ی هر ناملایمی برآیی. حرف آخرم این است که: در مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت کن، هیلری، در مبارزه شرکت کن. در تمام طول مسیری که در پیش داری، دعای خیر من بدرقه‌ی راه توست

دشوارترین تصمیمی که در زندگی ام گرفته‌ام، تداوم زندگی زناشویی با بیل و شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی سنا به عنوان نماینده‌ی نیویورک بوده است. حالا دیگر می‌دانستم دلم می‌خواهد در صورت امکان زندگی زناشویی‌ام دوام بیاورد، چرا که عاشق بیل بودم و دریافته بودم سالهایی که با یکدیگر سپری کرده بودیم، چه اوقات مغتنم و ارزشمندی بود. می‌دانستم نمی‌توانم دست تنها چلسی را به عرصه برسانم و مسلماً با یکدیگر در این زمینه موفق‌تر خواهیم بود. ذره‌ای تردید نداشتم که می‌توانم زندگی رضایت بخشی برای خودم بسازم و بخوبی امرار معاش کنم، اما دلم می‌خواست من و بیل در کنار یکدیگر پا به سن بگذاریم. ما هر دو عهد کردیم که زندگی زناشویی مان را با توسل به عشق و ایمان و گذشته‌ای مشترک، بازسازی کنیم. وقتی خیالم راحت شد که عاقبت من با بیل به کجا می‌کشد، برای برداشتن اولین گامها به سوی رقابت برای کرسی سنا، بیشتر احساس آزادی می‌کردم.

می‌دانستم که هر مبارزه‌ای از سر گذراندن تجربه‌ای دشوار است. با اینکه تا آن موقع در زمینه‌ی مبارزات انتخاباتی یک پا استاد شده و از جانب نامزدهای انتخاباتی فرمانداری و کنگره و ریاست جمهوری از این سر کشور به آن سر کشور رفته بودم، هرگز برای مبارزه‌ی انتخاباتی خودم سفر و سخنرانی نکرده بودم. می‌بایست یاد می‌گرفتم در سخنرانیهایم برای جمع از اول شخص مفرد استفاده کنم. عادت کرده بودم فاعل «او» یا «ما» را به کار ببرم. نه «من» و این احتمال جدی هم وجود داشت که مجبور شوم بر علیه سیاستهای کلینتون، در صورتی که به نفع نیویورک نبود حرف بزنم. اما در آن برهه از زمان، بر شناخت رأی دهندگان احتمالی تمرکز کردم. تصمیم داشتم یک «تور شنودی» راه بیندازم که در طول ماههای جولای و اوت به گوشه و کنار ایالت نیویورک بروم و فرصتی دست دهد تا حرفهای شهروندان و رهبران محلی را در مورد نگرانیها و آرمانهایشان برای خانواده و جامعه شان بشنوم. تور ما برای اقدام به مبارزه‌ی انتخاباتی جهت دستیابی به کرسی سناتور دانیل پاتریک موینیهان، از مناسب‌ترین جا آغاز شد؛ از مزرعه‌ی زیبای سی و شش هکتاری سناتور موینیهان در پیندرس گورنرز Pindars Cornevs. وقتی در هفتم

جولای وارد آنجا شدم، سناتور و همسرش لیز و بیش از دویست خبرنگار منتظر شنیدن اعلان من بودند. جلو دار مجرب من ریک جسکالکا Rick Jasculca که مات و مبهوت بود، به من گفت: «حتی یک خبرنگار ژاپنی هم قاطی اینها هست!»

در حالی که سناتور بغل دستم ایستاده بود، اعلام کردم که در انتظار شرکت در رقابت انتخاباتی سنای امریکا، کمیته‌ی رسمی انتخاباتی ام را تشکیل داده‌ام. و به خبرنگاران گفتم: «حدس می‌زنم سؤالاتی که در ذهن هر کسی هست، این است که: چرا سنا؟ چرا نیویورک؟ و چرا من؟» سپس مختصری درباره‌ی موضوعاتی که از نظر من و نیویورک اهمیت داشت، حرف زدم و حقانیت سؤالاتی در مورد قبول نمایندگی ایالتی را که هرگز در آن زندگی نکرده بودم، تأیید کردم و گفتم: «به اعتقاد من این پرسش منصفانه است و افکار و احساسات افرادی را که این را مطرح می‌کنند، درک می‌کنم. و گمان می‌کنم کارهایی جدی دارم که باید انجام شود؛ اینکه با مردم ارتباط برقرار کنم، به حرفهایشان گوش دهم و از مردم نیویورک چیزهایی یاد بگیرم و در صورتی که مهم است، بگویم چرا اینجا هستم و چنانچه مهم نیست، دست کم بگویم اهل کجا هستم.»

دقایقی بعد همراه سناتور موینیهان وارد خانه‌اش در مزرعه شدیم تا برای چاشت گوشت خوک و کلوچه بخوریم. طولی نکشید که به سوی هدف پیش رفتیم.

نیویورک

به عنوان نامزدی تازه‌کار انتظار دشواریهایی را داشتم و با بعضی از آنها هم مواجه شدم، اما هرگز تصور نمی‌کردم آن قدر از مبارزه‌ی انتخاباتی لذت ببرم. از لحظه‌ای که مزرعه‌ی سناتور موینیهان را ترک کردم تا زمان آغاز «تور شنود» در جولای ۱۹۹۹، شیفته‌ی مکانهایی می‌شدم که می‌دیدم و مردمی که ملاقاتشان می‌کردم.

نیویورکی‌ها با انعطاف پذیری و تنوع‌طلبی و شور و شوق‌شان برای آیند. مظهر چیزی بودند که من در امریکا بر آن ارج می‌نهادم. من با شهرهای کوچک و مزارعی آشنا شدم که در بیرون شهر و در بخش ایالات و شهرهایی همچون بوفالو، روچستر، سیراکوس، بینگهامتون و آلبانی قرار داشت که زمانی مرکز انقلاب صنعتی امریکا بودند و حالا خودشان را برای عرصه‌ی اطلاعات ساماندهی مجدد می‌کردند. از ادیروین دکز Adirondaks و کتز کیلز Catskills دیدن کردم و تعطیلات را در سواحل دریاچه‌ی اسکنی تیلز Skaneateles و دریاچه‌ی پلاسید Placid گذراندم. از محوطه‌ی دانشگاههای نیویورک و دانشکده‌های خصوصی دیدن کردم. باگروهی از صاحبان کسب و کار و کشاورزان، از لانگ آیلند گرفته تا مرز کانادا آشنا شدم که تمام چالشهایی راکه با آن مواجه بودند، برایم توضیح دادند. و در خانه‌ی جدیدم، در بخشی از حومه‌ی جنوب ایالت که مدارس دولتی خوب و پارکهایش مرا به یاد محله‌ای می‌انداخت که در آن بزرگ شده بودم، مستقر شدم.

من عاشق انرژی خالص نیویورک بودم، و عاشق ترکیبی از محله‌های نژادی و مردم رک و خوش قلب آن. در هرگوشه‌ای از شهر دوستانی پیداکردم و به رستورانهای کوچک، باشگاهها، مدارس، کلیساها، کنیسه‌ها، پناهگاهها و پنت هاوس‌ها رفتم. جوامع متنوع نیویورک یادآوری زنده است که این شهر وعده‌ی یگانگی امریکا را برای بقیه‌ی جهان نمادین می‌کند؛ و این واقعیت به‌گونه‌ای فاجعه‌آمیز در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ که مانهاتان مورد حملات تروریستی افرادی قرار گرفت که از آزادی و تنوع نژادی گزینشهای پیشکشی امریکا نفرت و وحشت داشتند، تأیید شد.

مبارزه‌ی انتخاباتی من مجذوبیت و غوطه وری کامل در تاریخ ایالت بود: امریکاییهای بومی

اتحادیه‌ی آیراکویز Iraquois که تعهدشان به اصول دموکراسی بر طرز فکر بنیانگذاران قانون اساسی تأثیر گذاشته بود، در سرتاسر نیویورک زندگی می‌کردند، حتی قبل از اینکه ایالت شود؛ جنگ انقلابی از چمپلین Champlain، موهاک Mohawk و هودسون ولیز Hudson Valleys آغاز شد و به پیروزی انجامید؛ تردد کشتیها در طول کانال اری Erie باعث رشد اقتصادی در بقیه‌ی کشور شد؛ ادبیات و هنر و فرهنگ جهانی در شهر نیویورک شکل گرفت؛ جنبشهای لغو برده برداری، حق رأی زنان، اتحادیه‌های کارگری، حقوق مدنی، سیاست مترقی و حق و حقوق همجنس گرایان، همگی از خاک نیویورک رویید. من عاشق ضرباهنگ رویدادهای سرتاسر این ایالت پهناور و گسترده هستم. من در روز رژه‌ی پورتوریکن Puerto Rican در خیابان پنجم سالسا رقصیدم، در «بازار مکاره‌ی» ایالت ساندویچ سوسیس خوردم و در جشنواره‌ی لهستانیها در چیکتووالگا Cheektowaga سعی کردم پولکا برقصم.

ایجاد تعادل بین الزامات مبارزه‌ی انتخاباتی و وظایفم به عنوان بانوی اول چالشی منحصر به فرد بود. دو انجام وظیفه‌ی همزمان، ستادم در کاخ سفید را که در طول هشت سال پر فراز و نشیب درکنارم بودند و تیم متعهدم را که برای مبارزه‌ی انتخاباتی سنا در نیویورک تلاش می‌کردند، در بوته‌ی آزمایش قرار داد. گهگاه کاخ سفید تقاضا می‌کرد به سفری بروم یا بر اساس اولویتهای ریاست جمهوری یا منافعم به عنوان بانوی اول، مراسمی برگزار کنم، که باعث می‌شد مشاوران مبارزه‌ی انتخاباتی ام از تصور درگیری من با هر چیزی که به نیویورک و مسایل مربوط به آن ارتباط نداشته باشد، رنگ از رویشان بپرد. علی رغم این تنشهای اجتناب‌ناپذیر، همه کارشان را عالی انجام می‌دادند.

مبارزه‌ی انتخاباتی کاری ساده و دلپذیر هم نبود، مخصوصاً در آغاز که به سهم خود مرتکب اشتباهاتی هم می‌شدم. و در سیاستهای نیویورک هیچ اشتباهی به آسانی نادیده گرفته نمی‌شود. وقتی تیم بیسبال یانکی Yankee به کاخ سفید آمدند تا پیروزی خود را در مسابقات نهایی سال ۱۹۹۹ جشن بگیرند، جو تور Joe Torre مدیر باشگاه یک کلاه بیسبال به من داد که بی درنگ آن را روی سرم گذاشتم. حرکتی نادرست. هیچ کس باور نکرد که چند سال قبل واشنگتن پست و سانفرانسیسکو اگزمینر در مورد اینکه من طرفدار دو آتشه‌ی میکی منتل Mickey Mantel هستم، گزارشی چاپ کرده بودند. آنان صرفاً تصور می‌کردند من دارم به چیزی وانمود می‌کنم که

مسلماً نبودم: یک نیویورکی مادام العمری. در طول چند روز پس از آن، رأی دهندگان احتمالی‌ام عکسهایی از من دیدند با کلاه یانکی‌ها بر سرم و توضیح زیر عکس که تا حدودی مرا متملق معرفی می‌کرد.

بدترین وضعیت زمانی پیش آمد که من در پاییز ۱۹۹۹ طی دیداری رسمی از اسراییل، به عنوان بانوی اول به همراه همسر رهبر فلسطین سها عرفات در مراسمی حضور یافتم. خانم عرفات پیش از من به زبان عربی صحبت کرد، که ما از طریق هدفون به سخنان او که از عربی به انگلیسی ترجمه می‌شد، گوش می‌دادیم، ولی نه من و نه هیچ یک از اعضای هیأت نمایندگی ما، از جمله کارکنان سفارت، کارشناسان امور خاورمیانه و رهبران محترم امریکایی یهودی تبار متوجه نشدیم که اظهارات خانم عرفات اشاره‌ای غیر محترمانه و تند به استفاده‌ی اسراییل از گاز سمی برای کنترل فلسطینی‌ها دارد. چند دقیقه بعد که به پشت میز خطابه رفتم تا سخنانم را ایراد کنم، خانم عرفات طبق سنت اعراب با در آغوش گرفتنم به من خوشامد گفت. من اصلاً متوجه نشده بودم که او چه حرفهای ناخوشایندی زده است، وگرنه سر ضرب آنها را مردود می‌شمردم. بعداً نشریات شایعه پراکن عکسی از مرا در حالی که سها عرفات بر گونه‌ام بوسه می‌زد، همراه با سخنان تند او چاپ کردند. بسیاری از رأی دهندگان یهودی از اظهارات خانم عرفات دلخور بودند، که البته قابل درک بود، و از من هم نومید شده بودند که چرا فرصت را غنیمت نشمردم و سخنان او را محکوم نکردم. عاقبت مبارزه‌ی انتخاباتی من به این پیامد غلبه کرد، اما درس عبرت گرفتم که به هم پیوستگی نقش من در عرصه سیاست جهانی با سیاستهای بغرنج محلی نیویورک تا چه حد مخاطره آمیز است.

در سرتاسر مبارزه‌ی انتخاباتی، نوعی از هم گسستگی بین دیدگاه ملی از شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی و شیوه‌ای که این مسأله را در نیویورک پوشش می‌داد، وجود داشت. مقاله نویسان و مفسران سیاسی رسانه‌ها به طور روزمره پیش بینی می‌کردند که موضوع «مسافر خورجین به دوش» مرا ساقط خواهد کرد و بالاخره از رقابت انتخاباتی بیرون رانده می‌شوم. در تفسیرهای مکرر نیز بابت امتناع از صحبت با مطبوعات انتقاد می‌شدم، که حسابی باعث تفریح کارکنان ستادم شده بود، چرا که من هر روز با خبرنگاران نیویورکی که روند مبارزه‌ی انتخاباتی را پوشش می‌داد، مصاحبه داشتم. صدقه سر مدیریت مدیر امور ارتباطاتم هوارد وولف سان Howard Wolfson،

روابطم با مطبوعاتی‌ها بهبود یافت. هوارد که برای نیتالووی و چاک شومر هم کار کرده بود، فراز و نشیبهای سر و کار داشتن با رسانه‌های نیویورک را می‌شناخت. او به عنوان سخنگوی مبارزه‌ی انتخاباتی، چهره‌ای آشنا و خوش صحبت در تلویزیون شد. با کمک او بالاخره یادگرفتم که آرام باشم و در برابر مطبوعات حالت تدافعی به خودم نگیرم، و کم کم از تعامل روزمره با خبرنگارانی که کارشان پوشش اخبار مربوط به مبارزه‌ی انتخاباتی بود، لذت بردم.

استقرار در وضعیت متغیر لحظه لحظه‌ای سیاستهای نیویورک اعصاب خرد کن بود. با این حال نقشه‌ی رها کردن مبارزه را در سر نمی‌پروراندم. صرفاً سعی می‌کردم حواسم را به شناخت مردم نیویورک متمرکز کنم و به آنان فرصت دهم مرا بشناسند. علی رغم وسعت ایالت، مصمم بودم با مردم ارتباط مستقیم داشته باشم، نه اینکه صرفاً از طریق رسانه هایی که به آنها پول پرداخت شده بود، با رأی دهندگان احتمالی ام در ارتباط باشم. در عین حال که تبلیغات رادیویی و تلویزیونی ضروری و مهم است، هیچ چیز جای گفتگوی رو در رو با مردم را نمی‌گیرد. در این نوع ارتباط، معمولاً آنچه نامزد انتخاباتی در مورد رأی دهندگان یاد می‌گیرد، بیشتر از چیزی است که آنان در مورد نامزد مزبور یاد می‌گیرند.

هدف من بازدید از تمام شصت و دو ناحیه‌ی ایالت بود و به مدت بیش از یک سال با فورد استیشن که مطبوعات اسمش را گذاشته بودند واگن سریع السیر اچ. آر. سی (HRC. هیلری رادم کلینتون)، به همراه دستیار قدیمم کلی گرگ هد و آلیس استین که یکی از کارکنان پر انرژی ستاد انتخاباتی‌ام بود، به سرتاسر ایالت سفر کردم. در رستورانها و قهوه خانه‌های سر راه توقف می‌کردم، درست همان کاری که من و بیل در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی او می‌کردیم. حتی اگر تعداد مردم داخل رستورانها انگشت شمار بود، من می‌نشستم، یک قهوه می‌خوردم و درباره‌ی هر موضوعی که به ذهنشان می‌رسید، حرف می‌زدیم. حرفه‌ایهای مبارزات انتخاباتی این کار را «سیاست خرده فروشی» می‌نامند، اما از نظر من بهترین راه برای تماس با مردم و نگرانیهای روزمره‌شان است.

این زندگی پر جنب و جوش تفاوت زیادی با زندگی در کاخ سفید داشت. من و بیل مقداری از اثاثیه‌ی متعلق به خودمان را به خانه‌ای منتقل کرده بودیم که در انتهای نقطه‌ای دنج و دور افتاده در چاپاکوا قرار داشت و فاصله‌اش با نیویورک کمتر از یک ساعت بود، ولی آن قدرها وقت آزاد

نداشتم که در آنجا بمانم. آن محل بجز موقعی که گروه اعزامی سرویس مخفی الزامی پـایگاه فرماندهی خود را در انبار قدیمی باز سازی شده در حیاط پشتی مستقر می‌کرد، اغلب اوقات خالی بود. بندرت قبل از ساعت دوازده شب می‌خوابیدم و اغلب هم ساعت هفت صبح می‌زدم بیرون. اگر فرصتی بود، برای خوردن کلوچه و ساندویچ تخم مرغ و قهوه در لنگز Lange's که اغذیه فروشی خانوادگی دلپذیری در پایین جاده‌ی خانه‌ام بود، توقف می‌کردم.

ولی احساس می‌کردم مبارزه‌ی انتخاباتی به جای اینکه خسته‌ام کند، به من انرژی می‌دهد. من نه تنها در حال گذراندن دوره‌ای فشرده و متداوم درباره‌ی نیویورک و مسایل آن بودم، در مقام نامزد سیاسی، قابلیتها و محدودیتهایم را در زندگی کشف می‌کردم. حالا داشتم فراتر از نـقش خودم به عنوان مبارزی انتخاباتی پیش می‌رفتم و به خودم فرصت می‌دادم به شیوه‌ی خودم اقدام کنم. این روندی کند توأم با پیچ و خمهای آموزشی پر شیب بود. با وجود آن همه مشاور و دوست و هواخواهی که توصیه‌هایی مداوم ولی مغایر می‌دادند، داشتم یاد می‌گرفتم که چطور بدقت گوش فرا دهم، گزینشها را سبک و سنگین کنم و سپس از روی شم خودم پیش بروم.

دست آخر احساس کردم ارتباطم با رأی دهندگان برقرار شده است. کم کم احساس می‌کردم که حال و هوای رأی دهندگان به سمت من تغییر جهت می‌دهد. ابتدا که مبارزه‌ی انتخاباتی را شروع کرده بودم، از هر قسمت از ایالت که دیدن می‌کردم، گروه زیادی از مردم برای دیدن من می‌آمدند که الزاماً موج تند گستر برای حمایت من نبود، بلکه صرفاً برای ارضای حس کنجکاوی بود. ولی بعد از دو سه بار که به شهرها و شهرستانها رفتم، چهره‌ای آشناتر شدم و به نظر می‌رسید که رأی دهندگان احتمالی‌ام خیلی راحت‌تر می‌توانند مسایل و نگرانیهایشان را با من در مـیان بگذارند. ما به معنای واقعی کلمه در مورد مسایلی که برای آنان مهم بود، گفتگو می‌کردیم، و کم کم کار به جایی رسید که دیگر مردم اهمیت نمی‌دادند من از کجا آمده‌ام و برای چه آنجا هستم. رأی دهندگان بخش شمالی ایالت، حتی جمهوریخواهان، بدقت به پیشنهادهای مـن در مـورد احیای اوضاع اقتصادی منطقه گوش می‌دادند، سؤالاتی دشوار می‌کردند و به بعضی لطیفه‌های بی مزه‌ام می‌خندیدند و اغلب هم اظهار نظرهایی محبت‌آمیز در مورد موهایم می‌کردند. هر جـا توقف می‌کردم، احساس می‌کردم به گونه‌ای قابل ملاحظه پذیرای من هستند.

آشنایی با تنوع و پیچیدگی سیاست بومی ایالت برایم مهم بود، همین طور برقراری تماس با

زنان، که بعضی‌شان از من رنجیده خاطر بودند که هنوز با بیل زندگی می‌کردم. من به سؤالات آنان احترام می‌گذاشتم و امیدوار بودم درک کنند که مجبور بودم تصمیمی بگیرم که به نفع خودم و خانواده‌ام باشد.

دلم نمی‌خواست سخنرانیهایم توضیحی درباره‌ی بخشی از زندگی خصوصی‌ام باشد. در گردهماییهایی که در نقاط مختلف ایالت در خانه‌ی زنان هوا دارم برگزار می‌شد، حضور می‌یافتم. میزبان حدود دویست نفر از دوستان و همسایگان را دعوت می‌کرد تا با هم قهوه بخوریم. و ما به دور از فلاش دوربین و گزارشگران سیاسی به بحثی خودمانی ادامه می‌دادیم. من به سؤالاتی درباره‌ی ازدواجم، نقل مکانم به نیویورک، خدمات درمانی، مراقبت از کودکان و هر آنچه آنان در ذهن داشتند، جواب می‌دادم. کم کم به نظر می‌رسید بسیاری از زنانی که دلشان می‌خواست من طوری دیگر رفتار کرده بودم، تمایل دارند تصمیم مرا مبنی بر ادامه‌ی زندگی با بیل بپذیرند، حتی اگر خودشان جای من بودند، تصمیمی متفاوت می‌گرفتند.

بعد از حضورم در برنامه‌ی تلویزیونی «آخر شب» The Late Show در ژانویه ۲۰۰۰ که مجری آن دیوید لترمن David Letterman بود، مبارزه‌ی انتخاباتی من از یک موج حمایتی که آن را «ضربت» می‌نامیدند، بهره‌مند شد. شرکت در یک برنامه‌ی تلویزیونی آخر شب بمراتب بیش از چند روز سخنرانی در مورد مسایل مختلف توجه مردم را جلب کرد. حتی قرار نبود من در چنین برنامه‌ای شرکت کنم، دست کم نه حالا که این همه به روز انتخابات باقی بود. اما لترمن دائم به هوارد زنگ می‌زد و خواهش می‌کرد که من در برنامه‌اش حضور پیدا کنم. و هوارد هر بار اجابت درخواست او را به بعد موکول می‌کرد، که این خود یک شوخی معمول و اجرای نمایشی تک نفره برای شروع برنامه‌ی هر شب لترمن شده بود. بعد از یک ماه سربه سر گذاشتنهای لترمن، موافقت کردم در دوازدهم ژانویه میهمان برنامه‌اش باشم.

امیدوار بودم برنامه خوشایند باشد، ولی در عین حال می‌دانستم برنامه‌های طنز آخر شب گاهی میهمانانش را می‌پیچاند. بنابراین کمی مضطرب بودم. لترمن که خودش هم نزدیک چاپاکوا زندگی می‌کرد، درباره‌ی خانه‌ی تازه‌مان پرسید و هشدار داد که از حالا به بعد دیگر «هر پخمه‌ای در آن منطقه ویراژ می‌دهد و بوق می‌زند.»

من گفتم: «اوه، خودت را می‌گویی؟» لترمن و حاضران در استودیو از خنده ریسه رفتند. بعد

از آن، من احساس راحتی کردم و به خوبی و خوشی گذشت. چند ماه بعد در یک اجتماع کمدی دیگر که به مناسبت شام سالیانه‌ی مطبوعاتی‌ها در آلبانی برگزار شده بود، در قالب یک «مسافر خورجین به دوش» نقش بازی کردم، و کمی بعد هم در تونایت شو جی لینو حضور یافتم.

در فوریه ۲۰۰۰، به طور رسمی نامزدی خودم را در دانشگاه ایالتی نیویورک در پرچیس Purchase نزدیک خانه مان در چاپاکوا، اعلام کردم. جماعتی از حامیان پرشور و رهبران سیاسی سرتاسر ایالت در آنجا گرد آمده بودند. بیل و چلسی و مادرم هم آنجا بودند. سناتور موینیهان مرا معرفی کرد و درباره‌ی دیدارهایش با النور روزولت در خانه‌ی او در هاید پارک گفت. باگفتن اینکه «هیلری، النور روزولت تو را دوست خواهد داشت»، در تعریف و تمجید از من سنگ تمام گذاشت.

پتی سولیس دویل، اولین کسی که در سال ۱۹۹۲ استخدامش کرده بودم و برنامه‌های کاخ سفید و مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام را با هم هماهنگ می‌کرد، بعداً از دولت مرخصی گرفت تا تمام وقت در نیویورک کار کند و بر امور لجستیکی و پیشبرد راهبردهای مبارزه‌ی انتخاباتی نظارت داشته باشد. او با جامعه‌ی مؤثر رو به رشد امریکای لاتین ساکن نیویورک که حمایت پرشورشان در مبارزه‌ی انتخاباتی مرا به وجد می‌آورد، همکاری می‌کرد. من براستی به وجود پتی افتخار می‌کنم و بابت کارها استثنایی و ارزشمندش سپاسگزار او هستم. اغلب به یاد اولین روز حضورمان در کاخ سفید می‌افتم که پدر و سادر پتی در مراسم ادای سوگند ریاست جمهوری از شدت شوق بابت اینکه دخترشان جزو یکی از کارکنان بانوی اول است، گریه کردند. آنان مکزیکی تبار بودند و در آرزوی زندگی بهتر برای شش فرزندشان به امریکا مهاجرت کرده بودند.

در مبارزه‌ی انتخاباتی، پتی به تیمی با تجربه و مستعد ملحق شد که هدایت آن را مدیر مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام بیل دُ بلازیو Bill de Blasio بر عهده داشت، که ثابت هم کرد استراتژیستی برجسته و فرستاده‌ای مورد اعتماد در بین بسیاری از جوامع نیویورک است؛ هوارد وولف سون مدیر امور ارتباطات آن تیم بود که عملیات واکنشی فوق العاده سریع را اداره می‌کرد، رومن مارتینز Roman Martinez مدیر امور سیاسی بود که شم دقیق سیاسی اش را از من دریغ نمی‌کرد و تشویقم می‌کرد با رأی دهندگان ارتباط برقرار کنم و «کمی عشق و محبت» نثارشان

کنم، جی جی جورجز GiGi Georges مبارزه‌ی انتخاباتی مرا با بقیه‌ی نامزدهای دموکراتیک نیویورک هماهنگ می‌کرد و یک جهد و کوشش مردمی اصیل را سازماندهی کرد، نیرا تندن Neera Tanden معاون مبارزه‌ی انتخاباتی در امور سیاسی بود که هر مسأله‌ی جزئی و ظریفی را که ایالت با آن مواجه بود زیر نظر داشت، گلن وینر Glen Weiner مدیر امور تحقیقات بود که اطلاعاتش در مورد رقبای من خیلی بیشتر از اعضای ستاد خود آنان بود، و گابریل فیلکوف Gabrielle Fialkoff مدیر امور مالی بود که بزرگوارانه عهده دار کار شاق و بی اجر جمع آوری کمکهای مالی بود تا مبارزه‌ی انتخاباتی امکان‌پذیر شود. تمام این افراد شبانه روز همراه ده دوازده کارمند دیگر و هزاران داوطلب کار کردند تا مبارزه‌ی انتخاباتی من یکی از مؤثرترین مبارزاتی شد که در عمرم دیده بودم.

خبر خوش دیگر این بود که چلسی آن قدر واحد درسی برداشته بود که بتواند در نیمه‌ی اول سال چهارم دانشگاهش به خانه بیاید و به پدرش در کاخ سفید و به من در نیویورک، کمک کند. او به واگن سریع السیر کارکنان ما پیوست تا هر وقت بتواند، کاری برای مبارزه‌ی انتخاباتی من انجام دهد، که همیشه هم باعث بالا رفتن روحیه‌ی من می‌شد. او ذاتاً در مسیر مبارزه‌ی انتخاباتی خبره بود. من به خودم می‌بالیدم که او خانمی جوان شده و خدا را شکر می‌کردم که در عرض آن هشت سال پر تنش، فردی مهربان و ملاحظه کار و سر براه و صدیق شده است. من خیلی احساس خوشبختی می‌کردم که مادر او بودم.

در اولین ماههای مبارزه‌ی انتخاباتی، من بیشتر از دست رسانه‌ها کلافه می‌شدم. حالا نوبت شهردار بود. نیویورکی‌ها و رسانه‌ها دقت داشتند که جیولیانی بغیر از جمع آوری کمکهای مالی، تلاش چندانی برای پیروزی در سنا نمی‌کند. او مبارزه‌ای را اداره می‌کرد که اساساً شهر نیویورک را پوشش می‌داد. بندرت از شهر خارج می‌شد و هر وقت هم این کار را می‌کرد، برخوردش طوری بود که انگار ترجیح می‌داد در شهر خودش باشد. جیولیانی هیچ نظریه‌ای در مورد مواجهه با اقتصاد رو به تزلزل مناطق شمالی ایالت نیویورک یا تنشهایی نژادی که زیر لایه‌ی بیرونی نیویورک جا خوش کرده بود، ارائه نداد. و کم کم مرتکب اشتباهاتی شد.

تیراندازی مرگبار پلیس نیویورک در ماه مارس به سوی مرد سیاه پوستی به نام پاتریک دوریسموند Patrick Dorismond، آسیب پذیریهای سیاست شهردار را برجسته کرد. طرز

برخورد جیولیانی با این مورد فجیع، به آتش خصومتهای دیرین بین اداره‌ی او و اقلیتهای نژادی شهر دامن زد. و در چنین شرایطی که لحنی آرام و مطمئن کننده می‌طلبید، شهردار بحران را تشدید کرد. شهروندان در بسیاری از محله‌ها، مخصوصاً در محلات اقلیت نشین، احساس کردندپلیس تحت رهبری شهردار نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. این هشیاری و دقت ناشی از مواردی شناخته شده بود، مانند تیراندازی سال گذشته به آمادو دیالو Amadou Diallo در برونکس. مأموران پلیس هم به نوبه‌ی خود به طور مشروع و منطقی کلافه بودند که چون رهبری شهر با جوامعی که سعی دارند از خودشان محافظت کنند سر جنگ دارد، هیچ‌کس درک نمی‌کند که ما تلاش می‌کنیم وظیفه مان را به بهترین نحو انجام دهیم. وقتی جیولیانی پرونده‌ی بسته شده‌ی بزهکاری دوران نوجوانی دوریسموند را منتشر کرد و به مردی که مرده بود افترا زد، صرفاً اوضاع را از آنچه بود خراب‌تر و بی اعتمادی را تشدید کرد.

جیولیانو هر قدر بیشتر با حرفهایش تفرقه افکنی می‌کرد، من برای ارائه‌ی روشی متفاوت راسخ‌تر می‌شدم. در یک سخنرانی در کلیسای ریور ساید River Side در مانهاتان، طرحی برای بهبود روابط بین پلیس و اقلیتها ارائه دادم که شامل استخدام نیورها بیشتر و آموزش و پاداش به مأموران پلیس نیویورک بود. سپس برای ایراد سخنرانی در کلیسای بتل اِ. ام. ای Bethel A. M. E به هارلم رفتم.

طرز برخورد جیولیانی با قضیه‌ی دوریسموند اشتباه بود و خیال داشتم همین را عَلَم کنم. او به جای فرو نشاندن تنش‌ها و متحد کردن شهر، روی زخم مردم نمک پاشیده بود.

من گفتم: «نیویورک مشکلی واقعی دارد و همه‌ی ما این را می‌دانیم. ظاهراً همه‌ی ما این را می‌دانیم، بجز شهردار.» و فریاد تشویق‌آمیز و عبارت «حمد بر خدا باد» جمعیت به هوا برخاست.

حضور من در هارلم نقطه عطفی در مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام شد. بعد از ماهها عقب بودن از جیولیانی، سرانجام نیروی کششی را به دست آوردم و حتی در شهرهای بخش شمال ایالت هم خوب عمل کردم. توجه مداوم به رأی دهندگان و مسایل آنان باعث شد حمایت از من سیر صعودی طی کند. احساس می‌کردم حالا لم کار مبارزه‌ی انتخاباتی به دستم آمده است و کم کم وجهه‌ی سیاسی خودم را پیدا کردم.

در اواسط ماه می، به طور رسمی نامزدی خود را برای سنا به نمایندگی از نیویورک، در

اجلاس دموکراتها در آلبانی اعلام کردم. گردهمایی پرشوری بود که بیش از ده هزار تن از فعالان حزب اقصا نقاط ایالت و رهبران سیاسی، از جمله سناتور موینیهان و شومر و بسیاری دیگر را که توصیه‌های سخاوتمندانه و حمایتشان باعث شده بود من به خط پایان مبارزه‌ی انتخاباتی ام برسم، دور هم جمع کرده بود. در آخرین لحظه، رئیس جمهور امریکا هم حضور یافت که مایه‌ی شعف بیشتر جمعیت و نامزد دموکرات شد.

کمی بعد از اعلام نامزدی، تحولی ارتعاشی چشم انداز سیاسی نیویورک را تضعیف کرد. در ۱۹ می، شهردار جیولیانی بعد از اینکه تشخیص داده شد سرطان پروستات دارد، و به دنبال گزارشی خبری در مورد رابطه‌ی نامشروع و طولانی مدتش با یک زن، کناره گیری خود را از مبارزه‌ی انتخاباتی سنا اعلام کرد. یکباره زندگی خصوصی او نقل هر مجلسی شد. با وجود اختلافات سیاسی مان، من از این تغییر وضعیت ناگهانی خشنود نبودم. می‌دانستم تمام افراد درگیر با قضیه در خلوت خودشان چه رنجی می‌برند، بخصوص بچه‌های جیولیانی.

شهردار جیولیانی با قوت قلب دادن و آرام کردن مردم بعد از حمله‌ی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، مقتدرانه و همراه با حس همدردی مردم، به خدمت خود خاتمه داد. پس از آن، به دلیل همکاری با یکدیگر بر سر منافع شهر و قربانیان تروریسم، رابطه‌ای دوستانه و پر بار بین ما پاگرفت، که تصور می‌کنم هر دوی ما را غافلگیر کرد.

کناره گیری شهردار از مبارزه‌ی انتخاباتی، برخلاف تصور و پیش بینی عده‌ای، اصلاً آرامش خیال در پی نداشت. من ماهها برنامه ریزی کرده بودم تا مبارزه‌ی انتخاباتی ام را بر مبنای مبارزه با او پیگیری کنم. شاید او سر سخت‌ترین رقیب من به شمار می‌رفت، ولی احساس می‌کردم نامزدی من انتخابی واضح را در اختیار رأی دهندگان نیویورکی می‌گذارد، و رأی دهندگان هم همین واکنش را نشان داده بودند. زمانی که جیولیانی از مبارزه دست کشید، طبق نظر سنجی‌های عمومی، من هشت تا ده امتیاز از او جلوتر بودم. حالا می‌بایست همه چیز را از نو با یک رقیب انتخاباتی دیگر شروع می‌کردم. و او کسی نبود جز ریک لازیو Rick Lazio، عضو کنگره.

مبارزه‌ی انتخاباتی فرصت چندانی برایم باقی نمی‌گذاشت تا به کارهای دیگر بپردازم. فقط زمانی در آن وقفه ایجاد می‌کردم که برای شرکت در مراسمی در کاخ سفید بود که نمی‌توانستم در آن شرکت نکنم، یا برای حضور در مراسم تدفین و یادبود دوستان و همکاران که در کمال تأسف

به نظر می‌رسید تمامی ندارد. کیسی شیرر Casey Shearer پسر بیست و یک ساله‌ی دوست خوبمان دریک Derek شیرر و روث گلدوی Ruth Goldway یک هفته قبل از فارغ التحصیل شدنش از دانشگاه براون، در اثر حمله‌ی قلبی درگذشت. ملک حسن دوم، پادشاه مراکش، در ماه جولای جان سپرد و امریکا یکی از متحدان ارزشمند خود را از دست داد. پسر و جانشین او ملک محمد ششم، من و بیل و چلسی را برای مراسم خاکسپاری دعوت کرد، که بیل به رسم احترام حدود پنج کیلومتر راه را در خیابانهای رباط که بیش از یک میلیون نفر در دو طرفش صف کشیده بودند، پای پیاده همراه عزاداران مذکر طی کرد.

تابستان قبل، جان اف کندی جونیور و همسرش کارولین و خواهر زنش لورن، بر اثر سقوط هواپیمای شخصی شان برفراز مارتازوین یارد کشته شده بودند. من و بیل علاقه‌ای وافر به جان داشتیم..قبلاً در یک گردهمایی خصوصی در خانه‌ی مادرش در وین یارد و در یک مراسم عمومی او را ملاقات کرده بودیم. ما از جان خواسته بودیم هر وقت تمایل داشت می‌تواند همراه خواهرش و همسرش و بچه هایش از کاخ سفید دیدن کند. او بعد از ازدواجش، عروس خود را برای گردشی خصوصی به کاخ سفید آورده بود. وقتی بیل را در اتاق بیضی پشت میز تحریری دید که پدرش از آن استفاده می‌کرد، خاطراتی محو از دوران کودکی اش را به یاد آورد که در زیر آن میز بازی می‌کرد و هر وقت رئیس جمهور کندی سرگرم مکالمه‌ی تلفنی بود، او دزدکی از لای در نگاه می‌کرد. به یاد می‌آورم که جان در سکوت مقابل پرتره‌ای که ارون شیکر Aaron Shikler از پدر او کشیده بود و ما آن را در جایی چشمگیر در طبقه‌ی تشریفاتی کاخ نصب کرده بودیم، ایستاد. حضور در مراسم خاکسپاری کسی که عمری کوتاه و پر امید داشت، در احاطه‌ی اعضای خانواده‌ای که بسیار به کشورمان خدمت کرده بودند، کمرشکن و دردناک بود.

در مورد دوستم دیان بلر هم خبری بد دریافت کردم. در خلال مبارزه‌ی انتخاباتی ام اغلب با دیان مشورت می‌کردم. او از دانشگاه کرنل فارغ التحصیل شده بود و بخوبی نیویورک را می‌شناخت. او مرا تشویق می‌کرد که آرام باشم و خوش بگذرانم، و همیشه به اشتباههای من می‌خندید. دیان که به تنیس خیلی علاقه داشت، در شصت و یک سالگی هم سالم و سرحال به نظر می‌رسید. در اوایل مارس ۲۰۰۰، درست چند هفته بعد از معاینات همیشگی و دریافت نتیجه‌ی آزمایش که نشان می‌داد و از سلامت کامل برخوردار است، متوجه برجستگیهای مشکوک روی

پاهایش شد و در عرض یک هفته، تشخیص داده شد که مبتلا به سرطان پیشرفته‌ی ریه است. او خودش زنگ زد و خبر را به من داد، و خدا می‌داند که چه حالی شدم. ظاهراً تشخیص این بیماری در مرحله‌ی مقدماتی دشوار بوده است. به هیچ وجه نمی‌توانستم فراز و نشیبهای سالهای آتی را بدون وجود دیان تصور کنم. در عرض چند ماه بعد نیز هر قدر هم گرفتار مبارزه‌ی انتخاباتی بودم، سعی می‌کردم هر روز به او تلفن بزنم. من و بیل چند بار به فیت ویل در آرکانزاس رفتیم تا پیش دایان و شوهرش جیم باشیم که حسابی از او مراقبت می‌کرد. با اینکه دیان تحت شیمی درمانی قرار داشت که باعث شده بود حسابی ضعیف شود و موهایش بریزد، مبارزی شجاع بود. اصلاً روحیه‌اش را از دست نداده بود و لبخند از لبش دور نمی‌شد. حتی در ماههای آخر با بیل مسابقه می‌گذاشت تا ببیند چه کسی زودتر جدول کلمات متقاطع نیویورک تایمز را حل می‌کند.

در ماه ژوئن که جیم زنگ زد تا بگوید لحظه‌ی پایان نزدیک است، مبارزه‌ی انتخاباتی را ول کردم و رفتم تا برای آخرین بار دیان را ببینم. حالا دیگر پرستاران آسایشگاه که از نظر من قدیسان زنده هستند، بیست و چهار ساعته به او می‌رسیدند. تمام اعضای خانواده و دوستان فداکارش احاطه‌اش کرده بودند. در مدتی که در کنارش ایستاده بودم، همین طور به خواب می‌رفت و بیدار می‌شد. دستش را در دست گرفته و سرم را جلو برده بودم تا آنچه را بزحمت از دهانش بیرون می‌آمد، بشنوم. وقتی آماده‌ی رفتن بودم و خم شدم تا به عنوان خداحافظی ببوسمش، فشاری محکم به دستم داد و نجواکنان گفت: «هرگز خودت و آنچه را به آن اعتقاد داری، تسلیم نکن. مواظب بیل و چلسی باش. آنان به تو احتیاج دارند. و برای خاطر من در این انتخابات پیروز شو. آرزو داشتم باشم و پیروزی ات را ببینم. دوستت دارم.» سپس بیل و چلسی هم کنار تخت او به من پیوستند. او نگاهی عمیق به ما انداخت و گفت: «یادت باشد.»

بیل پرسید: «چه چیزی یادمان باشد؟»

گفت: «فقط یادتان باشد.»

پنج روز بعد، او مرد.

من و بیل و چلسی برای شرکت در مراسم خاکسپاری و تجلیل از او و زندگی فوق العاده‌اش به فیت ویل پرواز کردیم. همان طور که دلش می‌خواست، مراسم او با روح و سرزنده و پر از موسیقی و داستانهایی از شور و شوق شخصی و عمومی او برای بهتر کردن دنیایش بود. من که

خود مسؤولیت برگزاری مراسم را به عهده داشتم، در مدح دیان گفتم: «او در طول عمر کوتاهش بیش از آنچه انجامش برای هر یک از ما سیصد ـ چهار صد سال طول می‌کشید، به دست آورد و من هیچ کسی را نمی‌شناسم که به شدت او تلاش کرده باشد.» بیل نیز در نطقی ستایش آمیز به طور خلاصه خصوصیات دیان را گفت: «او خوب و زیبا بود. او جدی و شوخ بود. او برای خوب بودن و انجام کار خیر جاه طلب بود، و اساساً خودخواهی در وجود او جای نداشت.» قدر مسلم دیان زندگی مرا شادمان‌تر کرده بود. من هرگز دوستی بهتر از او نداشته‌ام و هر روز دلم برایش تنگ می‌شود.

در یازدهم جولای، بیل مذاکراتی دو هفته‌ای را با نخست وزیر ایهود باراک و یاسر عرفات در کمپ دیوید آغاز کرد که هدف از این مذاکره تلاش برای حل و فصل مسایل مهم در روند جاری مذاکرات صلح بین اسراییل و فلسطین بر اساس توافقنامه‌ی اسلو بود. باراک که ژنرال سابق و دارای بیشترین نشان افتخار در میان نظامیان اسراییل بود، بشدت مشتاق این توافقنامه بود تا رؤیای اسحاق رابین را که خود تحت ریاست او خدمت کرده بود، تحقق بخشد. باراک و همسر شاداب و سرزنده‌اش نوا، بسرعت به جرگه‌ی دوستانی پیوستند که از همنشینی با آنان لذت می‌بردم و تعهدشان را نسبت به صلح می‌ستودم. باراک برای امضای توافقنامه‌ی صلح به کمپ دیوید آمد، ولی متأسفانه عرفات نیامد، اگر چه بارها به بیل گفته بود که تا وقتی او رئیس جمهور امریکاست، باید صلح به نتیجه برسد. عرفات هرگز حاضر نبود به تصمیماتی دشوار که برای دستیابی به توافقنامه ضروری بود، تن در دهد.

در طول مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام، تماس نزدیکم را با بیل حفظ کرده بودم و او ناامیدی رو به افزایش خود را بابت این مسأله ابراز می‌کرد. حتی یک شب باراک زنگ زد تا شاید من بتوانم نظر بدهم که چطور می‌توان عرفات را متقاعد کرد با نیتی پاک مذاکره کند. بنا به تقاضای بیل، چلسی هم در کمپ دیوید همراه او بود و در ناهار و شامها و گفتگوهای غیر رسمی به گروه ملحق می‌شد. بیل از دستیار من، هما عابدین Huma Abedin خواسته بود در پذیرایی از هیأتهای نمایندگی کمک کند. هما یک امریکایی مسلمان بود که در عربستان سعودی بزرگ شده بود و عربی هم حرف می‌زد. او در طول تنفس بین مذاکرات و بازی دارت و بیلیارد، ذوق و مهارت یک دیپلمات مجرب را در تعاملات بین نمایندگان اسراییل و فلسطین نشان می‌داد.

بالاخره در ظهر بیست و پنجم جولای، بیل پایان اجلاس ناموفق کمپ دیوید را اعلام کرد و با تأیید این مسأله که بشدت احساس ناامیدی می‌کند، به هر دو طرف اصرار کرد که به تلاش خود برای «برنامه‌ی صلح جامع و عادلانه و پایدار» ادامه دهند. تلاش آنان در شش ماه آخر تصدی بیل و اقامتش در کاخ سفید ادامه داشت و در مذاکراتشان در دسامبر ۲۰۰۰ و ژانویه ۲۰۰۱ در واشنگتن و خاور میانه که بیل آخرین و بهترین پیشنهاد صلح را ارائه داده بود، تقریباً به موفقیت نزدیکی شد. دست آخر، باراک پیشنهاد بیل را پذیرفت، ولی عرفات آن را رد کرد. حوادث اسف بار چند سال اخیر نشان می‌دهد که عرفات چه اشتباه وحشتناکی کرد.

در اوت ۲۰۰۰، وقت اجلاس ملی دموکراتها در لس آنجلس بود. قرار بود من و بیل در اولین شب اجلاس در چهاردهم اوت، خطاب به نمایندگان سخنانی ایراد کنیم و از شهر برویم تا فضای لازم برای معاون رئیس جمهور و نامزد انتخاباتی‌اش سناتور جو لیبرمن برای قبول نامزدی معاونت ریاست جمهوری باز شود و صحنه را به دست بگیرند.

من روی صحنه‌ی اجلاس از جانب سناتورهای زن، باربارا میکالسکی Barbara Mikulski، دایان فینشتاین، باربارا باکسر، پتی موری، بلانچ لینکلن و مری لندریو Mary Landrieu که خودش هم در سال ۱۹۹٦ درگیر یک مبارزه‌ی انتخاباتی شاق بود، مورد استقبال قرار گرفتم. با وجود تمام توجهی که به کارهای آینده‌ی من متمرکز بود، دلم می‌خواست وقتی پشت میز خطابه قرار می‌گیرم، به مردم امریکا بگویم که چقدر برای مزیت خدمت هشت ساله‌ام به عنوان بانوی اول ارزش قایلم، و گفتم: «من و بیل بزودی فصلی از کتاب زندگی مان را می‌بندیم و فصلی دیگر را آغاز می‌کنیم.... متشکرم که بهترین فرصتها را در اختیارم گذاشتید تا در کشورم و در سراسر دنیا در مورد مسایلی که بیشترین اهمیت را برای کودکان، زنان و خانواده‌ها دارد، کار کنم... همین طور بابت حمایت و ایمان شما در اوقات خوب و بد... و از اینکه تا آخر عمر افتخار و برکت نصیب ما کردید، متشکرم.»

بیل بعد از من سخنرانی کرد و بمحض اینکه روی صحنه حاضر شد، موجی از نوستالژی سراسر استیپلز سنتر Staples Center را فراگرفت که با فریاد موزون و مکرر مردم که می‌گفتند «چهار سال دیگر»، همراه بود و استقبالی گرم و پر هیاهو. بیل شرحی کامل از دوران ریاست جمهوری اش داد و پشتیبانی خود را از ال گور اعلام کرد. سپس وظیفه‌ی ما در اجلاس تمام شد و رفتیم.

طی روزهای بعد، خودم را برای سه مناظره علیه لازیو آماده کردم. او جمهوریخواهی جوان و فتوژنیک اهل لانگ آیلند بود که در حومه طرفداران بسیار داشت. بر خلاف جیولیانی، او تفرقه افکن و دو به هم زن نبود، در خارج از ناحیه‌ی خودش هم سرشناس نبود. او با حمایت و تشویق رهبران جمهوریخواه سرتاسر کشور، خودش را نامزد انتخاباتی ضد هیلری نشان داده و در بیشتر طول تابستان تبلیغاتی منفی علیه من به راه انداخته بود، که چندان تأثیری هم نداشت. یکی از مزیتهای عجیب و غریب من این بود که همه خیال می‌کردند همه چیز را، چه خوب چه بد، در مورد من می‌دانند، و حملات لازیو قضیه‌ای کهنه بود. مبارزه‌ی انتخاباتی من لحن شخصی لازیو را نادیده گرفت و توجه خود را به پرونده‌ی انتخاباتی او و کارهایی که به عنوان دستیار گینگریچ در کنگره انجام داده بود، معطوف کرد. مردم در مورد او اطلاعات زیادی نداشتند و اطلاعات ما در مورد مشاغل او کل چیزی بود که مردم احتیاج داشتند ما در اختیارشان بگذاریم.

اولین مناظره‌ی ما در سیزدهم سپتامبر در بوفالو بود که توسط تیم روسرت Tim Russert یکی از اهالی همان شهر و گرداننده‌ی برنامه‌ی «ملاقات با مطبوعات» شبکه‌ی ان. بی. سی اداره می‌شد. او بعد از چند سؤال در مورد خدمات درمانی و اقتصاد و آموزش و پرورش در مناطق شمالی ایالت نیویورک، تکه‌ای از فیلم مرا هنگام حضور در برنامه‌ی تودی که بعد از افشای ماجرای لوینسکی دفاعی همه جانبه از بیل کرده بودم، نشان داد و سپس پرسید که آیا من بابت گمراه کردن مردم امریکا متأسف هستم و می‌خواهم برای بدنام کردن مردم به عنوان بخشی عظیم از توطئه علیه جناح راست عذرخواهی کنم؟

با اینکه بشدت از این سؤال یکه خورده بودم، مجبور بودم جواب دهم و همین کار را هم کردم. گفتم: «می‌دانی، تیم، آن دوره‌ای دردناک برای من و خانواده و کشورم بود. چیزی بود که برای هر کسی هم که آن را از سر بگذراند، عمیقاً متأثر می‌شوم. و خیلی دلم می‌خواهد از جنبه‌ی تاریخی به آن نگاه کنیم، ولی هنوز زود است. باید صبر کنیم تا کتابهایی درباره‌اش نوشته شود. من با توجه به شرایطی که با آن روبرو بودم، سعی خودم را کردم که صاف و صادق باشم. بدیهی است که من هیچ کسی را گمراه نکردم. راستش خودم هم حقیقت را نمی‌دانستم. و این درد و رنج زیادی به همراه داشت. شوهرم هم اعتراف کرد که... هم کشورش و هم خانواده‌اش را گمراه کرده بود.»

سؤالاتی هم در مورد کوپنهای غذایی مدرسه و مسایل محیط زیست و موضوعات محلی شد، و اینجا بود که لازیو مرتکب اشتباه شد. او گفت که اقتصاد شهرهای نواحی شمالی نیویورک از وضعیت بد رو به بهبود است. ولی هر کسی که در آن نواحی زندگی می‌کرد یا مدت زمانی را در آنجا سپری کرده بود، می‌دانست که لازیو از مرحله پرت است. تا آن موقع من بارها از آن منطقه دیدن کرده و کلی با مردم درباره‌ی مشکلات از دست دادن شغل و مهاجرت جوانان حرف زده بودم. در ضمن، طرحی اقتصادی هم برای منطقه ارائه داده بودم که از سوی مردم جدی گرفته شده بود.

وقتی مناظره بر محور تبلیغات مبارزه‌ی انتخاباتی و استفاده از وجوه حزبی، یعنی پولی که توسط کمیته‌ای سیاسی در خارج از ایالت به نفع نامزد انتخاباتی یا برای موضوعی خرج می‌شود، متمرکز شد، روسرت تکه‌ای از فیلم تبلیغاتی لازیو را نشان داد که او را در کنار سناتور دانیل پاتریک موینیهان نشان می‌داد، پیوندی که هرگز رخ نداده بود. این آگهی تحریف واقعیت بود و سوء استفاده از شهرت یکی از خدمتگذاران دولتی و محترم نیویورک. پول این آگهی از همان وجوه حزبی تأمین شده بود؛ اعانه‌ای کلان که می‌توانست مورد استفاده‌ی احزاب سیاسی یا گروههای خارج از حزب برای حمایت از نامزد انتخاباتی یا حمله به رقیب قرار بگیرد. در بهار من درخواست کرده بودم استفاده از وجوه حزبی ممنوع شود، اما خیال نداشتم یک جانبه اقدام کنم. جمهوریخواهان از اینکه از وجوه حزبی گروههای خارج از ایالت دست بکشند، امتناع کرده بودند. عده‌ای از آنان هم مشغول جمع آوری ۳۲ میلیون دلار برای حمایت از سناتوری لازیو شده بودند.

در اواخر مناظره بود که لازیو از پشت میز خطابه شروع به لاف زدن درباره‌ی وجوه حزبی کرد و مرا به مبارزه طلبید که باید پرداخت اعانه‌های کلان حزب دموکراتیک را برای مبارزه‌ی انتخاباتی ام تحریم کنم. وقتی او به سمت من قدم برداشت و در حالی که ورق کاغذی را در هوا تکان می‌داد و آن را «آزادی نیویورک از شر معاهده‌ی وجوه حزبی» می‌نامید، چندان از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. به هر حال او امضای مرا مطالبه می‌کرد، که امتناع کردم. او کاغذ را جلوتر آورد و فریاد زد: «همین الآن امضایش کن. همین الآن!»

من پیشنهاد کردم که با هم دست بدهیم، ولی او همچنان به اذیت و آزار من ادامه داد. قبل از

اینکه روسرت مناظره را تمام کند، فقط فرصت داشتم یک جمله ادا کنم. نمی‌دانم آیا لازیو و مشاورانش خیال می‌کردند می‌توانند مرا دستپاچه کنند یا خشم مرا برانگیزند؟

در سرتاسر مبارزه‌ی انتخاباتی، من خودم را برای احتمال حملات شخصی مثل فولاد محکم کرده بودم و تصمیم داشتم حواسم را بر موضوعات متمرکز کنم، نه روی لازیو به عنوان یک آدم. درست انگار ذکر می‌گفتم، تکرار می‌کردم: «موضوعات، موضوعات» این کار علاوه بر اینکه برای رأی دهندگان مفیدتر بود، به نظر می‌رسید راهی متمدنانه برای شرکت در مبارزات انتخاباتی است.

آن مناظره نقطه عطف دیگری در رقابت انتخاباتی بود که رأی دهندگان بیشتری را به سمت من جلب کرد، که البته خودم بلافاصله متوجه این قضیه نشدم. وقتی از صحنه پایین آمدم، اصلاً نمی‌دانستم چه کرده‌ام و مطمئن نبودم اقدام تهاجمی لازیو چگونه برداشت می‌شود. ستاد انتخاباتی‌اش بلافاصله پیروزی او را اعلام کرد و مطبوعات هم خریدار حرفشان شد. در ابتدا بسیاری از مقالات این شیرین‌کاری لازیو را چشمگیر کردند و به هر حال همگی برد را از آنِ او دانستند.

ولی تیم من خوش بین بود. آن لوئیس و مندی گرانوالد احساس می‌کردند لازیو بیشتر قلدر به نظر رسیده بود تا نازنین مردی که سعی داشت خودش را نشان بدهد. طولی نکشید نظرسنجیهای عمومی و گروههای متمرکز آشکار کرد که تعداد زیادی از رأی دهندگان، مخصوصاً زنان، از روش لازیو رنجیده خاطر شده‌اند. همان طور که گیل کالینز Gail Collins در روزنامه‌ی نیویورک تایمز نوشت، لازیو به حریم من تجاوز کرده بود. و بسیاری از رأی دهندگان از این کار خوششان نیامد.

واکنش عمومی باعث نشد لازیو ادامه‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی اش را متوقف کند، مبارزه‌ای که به طور کلی منفی و شخصی بود. او نامه‌هایی برای جمع آوری کمکهای مالی به درِ خانه‌ها فرستاد که مضمون نامه‌اش شش کلمه بود: «بر علیه هیلری رادم کلینتون مبارزه می‌کنم.» مبارزه‌ی انتخاباتی او درباره‌ی مردم نیویورک نبود، درباره‌ی من بود. بنابراین من هم شروع کردم و به تمام شنوندگان سرتاسر نیویورک گفتم: «نیویورکی‌ها سزاوار چیزی بیشتر هستند. این هفت مورد چطور است؟ شغل، آموزش و پرورش، خدمات درمانی، تأمین اجتماعی، محیط زیست، حق انتخاب.»

لازیو همچنین بار دیگر اصلاحیه‌ی خدمات درمانی را به صورت ردیفی تبلیغات تلویزیونی مطرح کرد تا رأی دهندگان را بابت آن عصبی و دلخور کند. ولی در طول ماهها این ور و آن ور رفتن پی برده بودم که نیویورکی‌ها از تلاش من برای اصلاحیه‌ی خدمات درمانی قدردانی می‌کنند، حتی با اینکه در بهبود کامل نظام آن موفقیتی حاصل نشده بود. در فاصله‌ی آن سالها، هزینه‌ی خدمات درمانی افزایش یافته بود و سازمان بیمه‌ی سلامت و شرکتهای بیمه برای تحت پوشش قرار دادن مردم محدودیتهای بیشتری قایل شده بودند. در طول مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام، بارها و بارها درباره‌ی اصلاحیه‌هایی بخصوص که کمک کرده بودم به جلو رانده شود و راههایی که سنا می‌توانست از طریق قانون بالا رفتن هزینه‌های خدمات درمانی را مورد ملاحظه قرار دهد، صحبت کرده بودم.

در روزهای آخر مبارزه‌ی انتخاباتی، در ۲۱ اکتبر، ناو هواپیمابر یو. اس. اس کول USS Cole مورد حمله‌ی تروریستی قرار گرفت. انفجاری قوی هفده سرباز نیروی دریایی امریکا را کشت و سوراخی در بدنه‌ی ناو ایجاد کرد. در این حمله هم همچون بمب‌گذاری سفارت، رد پای القاعده دیده می‌شد؛ شبکه‌ای سایه وار از افراطیهای اسلامی به رهبری اسامه بن لادن که بر علیه کافران و صلیبی‌ها اعلان جنگ داده بود. این برچسبی بود که به تمام امریکاییان و بسیاری از افراد دیگر در سرتاسر دنیا، از جمله مسلمانانی که روشهای خشونت‌آمیز و افراطی را محکوم می‌کردند، زده می‌شد. من مراسم مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام را لغو کردم و همراه بیل و چلسی عازم پایگاه نیروی دریای فورفالک در ویرجینیا شدم تا در مراسم بزرگداشت شرکت کنم. در اوت ۱۹۹۸ با خانواده‌های قربانیان بمب‌گذاری سفارت امریکا ملاقات کرده بودم و حالا به خانواده‌های ملوانان جان باخته تسلیت می‌گفتم؛ زنان و مردان جوانی که به کشور خود خدمت می‌کردند و در صدد برقراری امنیت در مناطق بحرانی جهان بودند.

من از تروریسم و پوچ گرایی ارائه کننده‌ی آن منزجرم و وقتی حزب جمهوریخواه نیویورک در مبارزه‌ی انتخاباتی لازیو گوشه و کنایه زد که من به طریقی در انفجار ناو کول با تروریستها همدست بوده‌ام، باورم نشد. این تدبیر مشمئز کننده و از سر درماندگی آخر کاری آنان هم بی اثر ماند. آنان این اتهام منزجر کننده را دوازده روز قبل از انتخابات از طریق تبلیغات تلویزیونی و پیامهای تلفنی خودکار که به صدها هزار رأی دهنده‌ی نیویورکی داده می‌شد، علم کردند. داستانی

که آنان ساختند این بود که من از کسی کمک مالی دریافت کرده‌ام که به قول آنان حامی تروریستهاست، یعنی همان نوع تروریسمی که سربازان ما را در ناو هواپیمابر کول کشته بود. نسخه‌ی تلفنی آن هم به مردم می‌گفت به من تلفن کنند و بگویند: «از حمایت تروریسم دست بردار.» این تهوع آور بود. به هر حال تدبیر نومیدانه‌ی دقیقه‌ی نود آنان هم به باد فنا رفت و از این بابت جا دارد از گروه مبارزه‌ی انتخاباتی ام تشکر کنم که با جواب قاطعانه شان و به کمک شهردار سابق نیویورک اد کاچ، آن تبلیغ تلویزیونی شماتت بار لازیو را بی اثر کردند: «ریک، از لیچار گویی دست بردار.»

در هفته‌های آخر مبارزه‌ی انتخاباتی، کم کم اطمینان پیدا می‌کردم که پیروز خواهم شد. ولی یک هفته قبل از انتخابات، آخرین ترس مبارزات انتخاباتی به دلمان افتاد، چراکه یکدفعه رقابت پایاپای شد. لازیو یک آگهی تلویزیونی پخش کرده بود که در آن دو زن نقش زنان حومه‌ی نیویورک را بازی می‌کردند و از خودشان می‌پرسیدند که من به چه جرأتی سر و کله‌ام در نیویورک پیدا شده و خیال می‌کنم سزاوار سناتور شدن هستم. ما نمی‌دانستیم آیا رأی دهندگان نسبت به آگهی لازیو واکنش نشان می‌دهند یا تحت تأثیر پیامهای تلفنی تروریسم قرارگرفته‌اند و یا تغییر و تحول در رقابت صرفاً یک حسن اتفاق قریب الوقوع برای ماست.

من و مارک و مندی تا ساعت دو بعد از نیمه شب این قضیه را حلاجی کردیم و تصمیم گرفتیم آخرین تلاش را برای جلب نظر زنانی که در مورد نامزدی من دو دل بودند، بکنیم. به فکرم رسید لازیو مخصوصاً در زمینه‌ی تحقیق در مورد سرطان سینه که من مدت هشت سال در موردش کار کرده بودم، بشدت آسیب‌پذیر است. بعد از اینکه لازیو وارد رقابت انتخاباتی سنا شد، رهبر مجلس نمایندگان به او اجازه داده بود از لایحه‌ی مهم بودجه برای مبارزه با سرطان سینه که حاصل زحمات آنا ایشو Anna Eshoo جمهوریخواه کالیفرنیایی مورد حمایت هر دو حزب بود، سوء استفاده کند. رهبران مجلس نمایندگان نام او را در فهرست حامیان آن لایحه وارد کرده بودند تا او بتواند به عنوان نشانه‌ای از تعهدش نسبت به مسایل زنان به آن اشاره کند. که این خود به قدر کافی بد بود. بدتر از آن این بود که وقتی بالاخره لایحه تصویب شد، او از قطع بودجه برای این برنامه حمایت می‌کرد. و من که با عشق و علاقه به تحقیقات در مورد درمان سرطان سینه توجه نشان می‌دادم، وقتی فهمیدم لازیو در مورد چنین مسأله‌ی مهم و حساسی بامبول سیاسی در آورده

است، حالت انزجار به‌ام دست داد.

مری کاپلان Marie Kaplan، زنی که از سرطان سینه جان سالم به در برده بود و مثل لازیو اهل لانگ آیلند بود، یکی از وفادارترین داوطلبانی بود که در مبارزه‌ی انتخاباتی من فعالیت می‌کرد. من پیشنهاد دادم: «چطور است از مری بخواهیم ترتیب یک آگهی تلوزیونی را بدهد؟» و همین کار را هم کردیم، که از بسیاری جهات بهترین آگهی تبلیغاتی برای مبارزه‌ی انتخاباتی من بود. مری توضیح می‌داد که لازیو چه بلایی سر لایحه‌ی تأمین بودجه آورده است و سپس گفت: «من دوستانی دارم که در مورد هیلری تردید دارند، و من به آنان می‌گویم: «تردید نکنید. من او را می‌شناسم» هیلری هرگز در مورد مسایلی مثل سرطان سینه، خدمات درمانی، آموزش و پرورش و حق انتخاب زنان عقب نشینی نمی‌کند. او برای خاطر ما آنجا خواهد بود.» مری هر آنچه را من دلم می‌خواست مردم هنگام رأی دادن درباره‌اش فکر کنند، به طور خلاصه بیان کرد.

تا آخرین لحظه تلاش می‌کردم و تا اوایل روز هفتم نوامبر که روز انتخابات بود، همراه نینا لووی نماینده‌ی مجلس که مسؤول مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام بود، در وست چستر سرگرم مبارزه بودم. بیل و چلسی همراه من به حوزه‌ی رأی‌گیری محلی‌مان دبستان داگلاس گرفلین Douglas Grafflin در چاپاکوا آمدند و رأی دادند. بعد از سالها که اسم بیل را روی اوراق رأی‌گیری می‌دیدم، حالا خیلی هیجان زده بودم که اسم خودم را می‌دیدم و از این بابت به خودم می‌بالیدم.

همچنان که در طول شب آرا را شمارش می‌کردند، مشخص بود که من با اختلافی بیش از حد انتظار برنده خواهم شد. در اتاقم در هتل مشغول لباس پوشیدن بودم که چلسی سراسیمه وارد اتاق شد تا خبر را بدهد. آمار نهایی ۵۵ درصد به ۴۳ درصد بود. تلاشم نتیجه داده بود و من خدا را شکر می‌کردم که فرصتی پیش آمده است تا نماینده‌ی نیویورک شوم و نقش تازه‌ی خود را برای کشورم ایفا کنم.

در این ضمن، مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری مثل رولر کاستر شده بود. آن موقع نمی‌دانستم بیست و شش روز طول خواهد کشید تا کشور پی ببرد رئیس جمهور تازه کیست. حتی تصور تظاهرات و شکایات و تجدید نظرها و جدالهایی که از جر و بحث در مورد رأی‌گیری در فلوریدا نشأت گرفت، در ذهن نمی‌گنجید؛ یا کسی تصور نمی‌کرد عباراتی نظیر «برگه‌ی رأی

پروانه[۱]» و «دیمپل[۲] چاد[۳]» به لغتنامه‌ی سیاسی‌مان اضافه شود.

ابهام در مورد مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری، ذوق و شوق مرا تعدیل کرد، ولی باعث نشد جشن پیروزی لذت بخش ما در هتل گراندهایت در نزدیکی ایستگاه مترو گرانـد سـنترال نیویورک ملایم برگزار شود. سالن رقص مملو از اعضای ستاد انتخاباتی، دوسـتان، حـامیان و دستیاران وفادار سرزمین هیلری بود که هفته‌ی آخر مبارزه‌ی انتخاباتی را از کاخ سفید مرخصی گرفته بودند تا به من کمک کنند. من بشدت تحت تأثیر سخاوتمندی و روشنفکری نیویورکیهایی قرار گرفته بودم که به آنچه می‌بایست می‌گفتم، گوش داده و آن را درک کرده و به من فرصت داده بودند. من مصمم بودم که آنان را مأیوس نکنم. من به بیل و چلسی و مادرم و تعداد بیشماری از حامیانم در زیر خروارها بادکنک و فرفره و کاغذ رنگی ملحق شدم.

بعد از کلی در آغوش کشیدنها و دست دادنها، پشت میز خطابه قرار گرفتم تا از حامیانم تشکر کنم، و به آنان گفت: «شصت و دو منطقه، شانزده ماه، سه مناظره، دو رقیب و شش کت و شلوار سیاه به کنار، همه‌اش به لطف شما بود که حالا اینجا هستیم!»

بعد از هشت سال داشتن عنوان ولی بدون مقام، حالا خودم سناتور انتخابی شده بودم.

* * *

دو روز بعد از انتخابات که هنوز بر سر نتیجه‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی ال گور و جرج دبلیو بوش بحث و مشاجره بود، من برای میزبانی ضیافت دویستمین سالگرد کاخ سفید به واشنگتن برگشتم. با توجه به جو پر تنش سیاسی، می‌توانست شبی عذاب آور باشد. تمام رؤسای جمهور سابق و بانوان اول در آنجا بودند، بجز رئیس جمهور ریگان و خانم ریگان که به دلیل بیماری آلزایمر رئیس جمهور ریگان در خانه شان در فلوریدا مانده بودند، و همین طور تمام نوادگان و ایل و تبار بقیه‌ی رؤسای جمهور. این ضیافت با شکوه که بانی آن انجمن تاریخی کاخ سفید بود، وقتی تک تک

---

۱ - برگه‌های رأی امریکا شبیه برگه‌های کامپیوتری است که در آنها سوراخهایی ایجاد می‌شود. در مورد مزبور سوراخها شکل پروانه را ساخته بود.

۲ - dimple به معنانی فرو رفتگی زنخدان، که در اینجا لقبی است که به چاد داده‌اند.

۳ - Chad دادستان کل

رؤسای جمهور سخنانی شیوا درباره‌ی استقامت و پایداری ملت در مواجهه با مناقشات و آشوبها ایراد کردند، تبدیل به گواهی زنده از دموکراسی امریکا شد.

رئیس جمهور جرالد فورد گفت: «یک بار دیگر، یکی از قدیمی‌ترین جمهوریهای دنیا نشاط و شادابی نهادهای خود و توانایی و ضرورت همبستگی‌اش را بعد از یک مبارزه‌ی سخت انتخاباتی ثابت کرد... تضادهای عقاید سیاسی حزبی تا زمانی معقولانه باقی می‌ماند که انتقال صلح آمیز اقتدار و اختیار بسرعت انجام گیرد.»

این گواهی زنده بود که زیر بنای امریکا قوی‌تر از افراد و سیاستهاست، و اینکه در حالی که رؤسای جمهور و سناتورها و نمایندگان مجلس می‌آیند و می‌روند، تداوم دولت منسجم باقی می‌ماند.

سرانجام ال گور با بیش از پانصد هزار رأی مردمی برنده شد، اما ریاست جمهوری را در شورای گزینشگران[1] از دست داد. در دوازدهم دسامبر، دیوانعالی کشور چهار به پنج رأی داد که شمارش آرا در فلوریدا متوقف شود، که به گونه‌ای مؤثر بر پیروزی بوش صحه گذاشت. در تاریخ ما بندرت اتفاق افتاده است که حق مردم برای انتخاب مقامات رسمی منتخب شان با سوء استفاده هایی به این واضحی از قدرت قضایی خنثی شود.

حتی قبل از اینکه به نکات خوب و بد استیناف رسیدگی شود، در تاریخ ۱۹ دسامبر ۲۰۰۰ قاضی آنتونین اسکالیا Antonin Scalia غیر منطقی بودن تصمیم قابل پیگیری قانونی خود را مبنی بر توقف شمار آرا در فلوریدا بروز داد. طبق اظهارات اسکالیا، ادامه‌ی باز شماری آرا ممکن بود ضرری جبران‌ناپذیر به فرماندار بوش برساند. اسکالیا به بوش اطلاع داد که «باز شماری آرا ممکن است در ادعای قانونی بودن انتخاب او (بوش) شک و شبهه ایجاد کند.» به نظر می‌رسید منطق او این باشد که شمارش آرا باید متوقف شود زیرا ممکن است نشان دهد که بوش به هیچ وجه پیروز نمی‌شود. حکم بوش علیه گور باعث شد دیوانعالی کشور که به طور معمول نهادی محافظه کار است، قضاوت صحیح خود را از دست بدهد. دیوانعالی کشور به جای تسلیم شدن در

---

۱ - هر ایالتی از راه گزینش مستقیم، نمایندگانی برابر با شمار نمایندگانش در کنگره به شورا گسیل می‌دارد تا رسماً رئیس جمهور منتخب را منصوب کنند.

برابر دادگاه عالی فلوریدا در مورد مواردی که صرفاً مربوط به قوانین ایالتی فلوریدا است، نتیجه گرفت که این موضوع فدرالی است و رسیدگی به آن را از سوی دادگاه عالی فلوریدا رد کرد. و به جای تداوم بینش در مورد ادعاهای مصونیت برابر، اکثریت بشدت تلاش کردند تا حمایت مساوی را نقض کنند.

اکثریت توصیه کرد که معیار بازشماری آرای فلوریدا مستلزم شمارش هر یک از آراست که آیا نیت واضح رأی دهنده را منعکس می‌کند یا نه، که به حد کافی ویژه نیست، زیرا ممکن است توسط رأی شماران مختلف تعبیری متفاوت از آن بشود. راه حل آنان نادیده گرفتن حق رأی مردمی بود که می‌بایست دوباره شمارش می‌شد، و مهم هم نبود که رأی آنان تا چه حد واضح باشد. در کمال تعجب، دادگاه بدقت هشدار داد که: «بررسی ما منوط به شرایط حاضر است، زیرا مشکل مصونیت برابر در روندهای انتخاباتی معمولاً پیچیدگیهای بسیاری ارائه می‌کند.» آنان می‌دانستند تصمیم‌شان غیر قابل دفاع است و قصد نداشتند اجازه دهند دلایل آن در سایر موارد اعمال شود. این بهترین مباحثه‌ای بود که توانستند به آن سرعت سر هم کنند تا به نتیجه‌ای برسند که از قبل تصمیم گرفته بودند تحمیلش کنند. من ذره‌ای تردید نداشتم که اگر در ماجرا به جای ال گور، بوش دنبال شمارش ناقص آرا را می‌گرفت، پنج قاضی محافظه کار دست به دست هم می‌دادند تا برای بازشماری آرا تصمیم‌گیری کنند.

حالا دیگر امریکاییها آن انتخابات بحث‌برانگیز را پشت سر گذاشته و حکم قانون را پذیرفته‌اند، ولی همچنان که چشم به انتخابات بعدی می‌دوزیم، باید اطمینان حاصل کنیم که هر شهروندی آزاد است که بدون سردرگمی، ترس یا اجبار، به حوزه‌های رأی‌گیری با آن تجهیزات مدرن و کارکنان آموزش دیده‌شان برود و رأی بدهد. ما فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که اگر باز هم چنین موردی در انتخابات ریاست جمهوری پیش آمد، دیوانعالی کشور با نظارت و بی غرضی و انصاف بیشتری عمل کند.

من و بیل از نتیجه‌ی انتخابات دلسرد شده بودیم و نگران بودیم که بازگشت به سیاستهای شکست خورده‌ی جمهوریخواهان سابق ممکن است چه مفهومی برای ما داشته باشد. تنها مایه‌ی تسلای خاطرم این بود که بزودی شغل تازه‌ام را شروع می‌کنم و فرصتی پیش می‌آید تا رأی و نظر خودم را در مورد ارزشها و سیاستهایی که تصور می‌کردم برای مردم نیویورک و امریکا بهترین

است، به کار گیرم. و بالاخره آن روز فرا رسید. از آنجاکه فقط اعضای کنگره و کارمندان اجازه‌ی حضور در صحن سنا را داشتند و حتی در مورد رئیس جمهور هم استثنا قایل نمی‌شدند، بیل مجبور بود به همراه چلسی و سایر اعضای خانواده از جایگاه میهمانان شاهد ادای سوگند من باشد. در طی هشت سال گذشته، من از آن بالا در همین ساختمان ناظر بودم که بیل آرزوهایش را با مردم در میان می‌گذارد. در سوم ژانویه ۲۰۰۱ من برای ادای سوگند پا به صحن مجلس گذاشتم و به «حمایت و دفاع از قانون اساسی امریکا در مقابل تمام دشمنان خارجی و داخلی... و انجام وظیفه‌ی مؤمنانه در مجلسی که در شرف ورود به آن بودم»، سوگند خوردم. وقتی سرم را برگرداندم و به جایگاه میهمانان در بالای سرم نگاه کردم، مادرم، دخترم و شوهرم را دیدم که به جدیدترین سناتور نیویورک لبخند می‌زدند.

* * *

سه روز بعد، در بعد از ظهری بارانی در روز شنبه، ما یک میهمانی خداحافظی در زیر چادری بزرگ در چمن جنوبی برای تمام کسانی که برای ما کار کرده یا داوطلبانه در کاخ سفید خدمت کرده بودند، برگزار کردیم. مردم از سرتاسر کشور آمده بودند تا دوستان را ببینند و خاطره‌ی کارهای خود را در دولت زنده کنند. تجدید دیداری معنوی بود که به من و بیل فرصت داد برای آخرین بار مراتب امتنان خود را به صدها زن و مردی که ساعاتی طولانی را تاب آورده و شخصاً ایثار کرده بودند تا برای خدمت به کشورشان به دولت بیل بپیوندند، تقدیم داریم. از دستیار بیست و سه ساله‌ی دفتر من گرفته تا وزرای شصت و خرده‌ای ساله‌ی کابینه، همگی زنان و مردانی بودند که به پیشبرد برنامه‌ی کاری بیل و تحقق آرمانهایش در مورد امریکا کمک کرده بودند.

همچنان که اعضای ستاد ما به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند، ال و تیپر گور چند ساعتی در میهمانی به من و بیل ملحق شدند. من در برابر ابراز احساسات پر شور حاضران، ال را معرفی کردم و گفتم: «این هم نامزدی که بیشترین رأی را در انتخابات ریاست جمهوری آورد.» ال از همه خواست هر کسی که در طی دوران تصدی ما ازدواج یا بچه دار شده است، دست خود را بلند کند. دستهای زیادی از بین جمعیت بالا رفت. سپس در یک غافلگیری که کاپریشیا تدارکش را دیده بود، پرده‌ی جلوی صحنه بالا رفت و از هر دو طرف صحنه گروه موسیقی فلیت مک وود Fleet Mc Wood وارد شد. وقتی گروه شروع به نواختن سرود «از فکر کردن در مورد امریکا دست

نکش» کرد که سرود بیل در مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲ بود، غریو شادی جمعیت به اوج رسید و همه هماهنگ با هم این سرود را خواندند.

من آن سرود را در قلبم حفظ کرده بودم. شاید شعری کلیشه‌ای باشد، ولی قطعه‌ای از آن فلسفه‌ی سیاست مرا خلاصه می‌کند: «همیشه درباره‌ی آینده است»، درباره‌ی اینکه چه کاری باید انجام شود تا امریکا امن‌تر، تیزهوش‌تر، غنی‌تر، قوی‌تر و بهتر شود، و امریکا چطور می‌تواند خود را آماده‌ی رقابت و همکاری در عرصه‌ی بین المللی و جامعه‌ی جهانی کند. همان طور که درباره‌ی فرداهایم می‌اندیشیدم، بابت خدمتم در سنا هیجان زده بودم، ولی در عین حال می‌بایست بر نوستالژی و رنج دوری از مردم خوبی که بخشی از سفرم بودند، مخصوصاً کسانی که حالا دیگر در میان ما نبودند، غلبه می‌کردم.

* * *

تا دو هفته از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم تا تصویری ذهنی از تمام چیزهای مورد علاقه‌ام در کاخ سفید بگیرم و مبهوت از جزییات معماری، به تابلوهای روی دیوارها زل می‌زدم و سعی می‌کردم بهت و حیرتی راکه در اولین بار ورودم به آنجا احساس کرده بودم، دوباره به یاد بیاورم. در اتاقهای چلسی می‌پلکیدم و سعی می‌کردم در ذهنم صدای خنده‌ی او و دوستانش و موسیقی‌اش را بشنوم. او در آن مکان از کودک به خانمی جوان تبدیل شده بود. بسیاری از خاطرات او در کاخ سفید شکل گرفته بود و مطمئن بودم که به عنوان دختر رئیس جمهور، خاطراتی خوش دارد.

هر صبح و هر شب در صندلی مورد علاقه‌ام در سالن بخش شرقی فرو می‌رفتم؛ جایی دنج و راحت که به مدت هشت سال هر وقت چلسی از مدرسه به خانه می‌آمد، از آنجا به او خوشامد می‌گفتم، در آنجا با اعضای ستادم ملاقات می‌کردم، با دوستانم گپ می‌زدم، کتاب می‌خواندم و افکارم را سامان می‌دادم. و حالا در آن مکان فوق العاده و در آن زمان معرکه، از تابش نور خورشید از پشت پنجره‌های بادبزنی شکل با شکوه لذت می‌بردم.

در طول چند هفته‌ی گذشته بسیاری اوقات به یاد اولین ادای سوگند ریاست جمهوری بیل در سال ۱۹۹۳ می‌افتادم؛ مراسمی که انگار همین دیروز بود و در عین حال به قدری دور که انگار یک عمر از آن گذشته بود. من و چلسی برای آخرین بار در باغ کودکان کاخ سفید قدم زدیم؛ در

باغی که زمین تنیس آن را از دید پنهان کرده و جای دست نوه‌های رؤسای جمهور روی سیمان آن باقی مانده بود. من و بیل مثل قبل که خیلی وقتها این کار را می‌کردیم، به آن سوی حصار و بنای یادبود واشنگتن نگاهی انداختیم. بیل توپ تنیس را برای بادی پرت کرد تا برود و آن را بیاورد، در حالی که ساکز هنوز فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد.

ستاد کاخ سفید بشدت خود را آماده‌ی ورود خانواده‌ی اول جدید می‌کرد که در بیستم ژانویه برای صرف قهوه و شیرینی به ما ملحق می‌شدند و بعد همگی برای ادای سوگند به کنگره می‌رفتیم. این چهل و سومین بار در تاریخ امریکا بود که ملت شاهد انتقال صلح‌آمیز قدرت و اختیار به هنگام پایان تصدی یک رئیس جمهور و آغاز تصدی دیگری بودند. وقتی برای آخرین بار به عنوان ساکنان خانه‌ی مردم وارد گراند فویر شدیم، کارکنان دائمی ساکن کاخ برای خداحافظی در آنجا جمع شده بودند. من از پرورش دهنده‌ی گل بابت گلهایی که هنرمندانه در هر اتاقی می‌گذاشت، از کارکنان آشپزخانه برای غذاهای مخصوصی که با ایمانی خالصانه تدارک می‌دیدند، از باغبانها بابت رسیدگی دلسوزانه به باغچه‌ها، و از بقیه‌ی کارکنان فداکاری که کار سخت هر روزشان در کاخ سفید زینت بخش کاخ سفید بود، تشکر کردم.

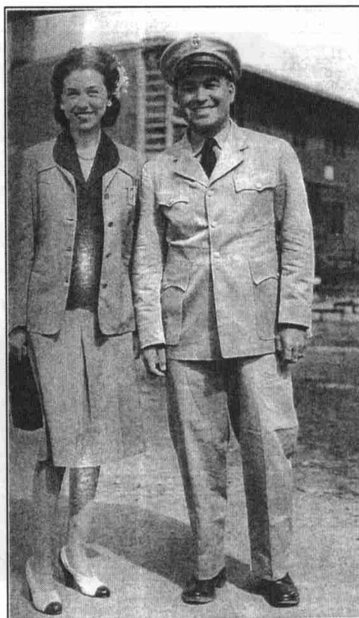
بادی کارتر، خدمتکار با سابقه‌ی کاخ، از خداحافظی ویژه‌ای برخوردار شد. من او را در آغوش گرفتم که تبدیل به رقصی لذت بخش شد. ما رقص کنان روی کف مرمرین سالن می‌چرخیدیم و سر می‌خوردیم که شوهرم روی شانه‌ی بادی کاتر زد، مرا از او جدا کرد، در آغوشم گرفت و سپس با هم در طول و عرض سالن والس رقصیدیم.

سپس من با خانه‌ای که هشت سال تاریخ زنده را در آن گذرانده بودم، خداحافظی کردم.

سایت مترجم: WWW.nmotakef.com

ایمیل مترجم: nafisehmotakef@yahoo.com

تصاوير



مادر و پدرم، دوروتی هاول و هیورادم جونیور، که در سال ۱۹۴۲، زمانی که پدرم افسر نیروی دریایی بود، با هم ازدواج کردند.



مادر بزرگم، هناجونز رادم، که اصرار داشت هر سه اسم خود را به‌کار ببرد، همراه با پدربزرگم هیوسینیور.



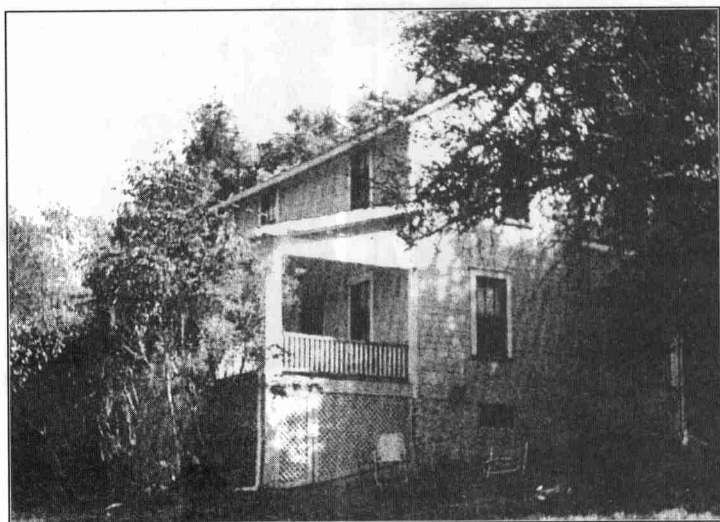
عمویم راسل رادم



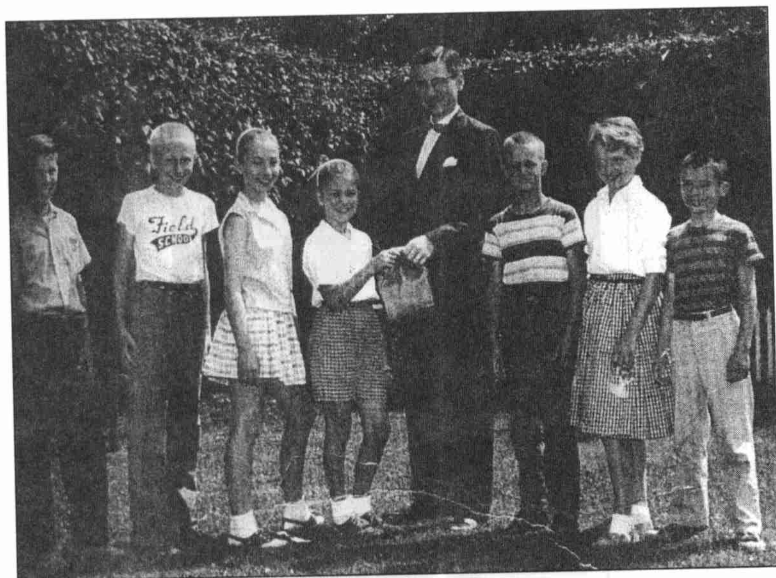
ناپدری پدرم، ماکس روزنبرگ، که یهودی بود.



عکسی از من و برادرم به همراه گربه‌مان در سال ۱۹۵۹



خانه‌ی ییلاقی پدر بزرگ رادم، که هر سال در ماه آگوست به آنجا می‌رفتیم.



دوازده ساله بودم که همراه با بچه‌های دیگر برای یونایتدوی پول خرد جمع می‌کردم.



دن جونز، کشیس متدیست جوانی که در سال ۱۹۶۱ به پارک ریج آمد و مرا با دانشگاه زندگی آشنا کرد.



از همان اوان جوانی علاقه‌مند به سیاست و جمهوریخواهی فعال بودم.



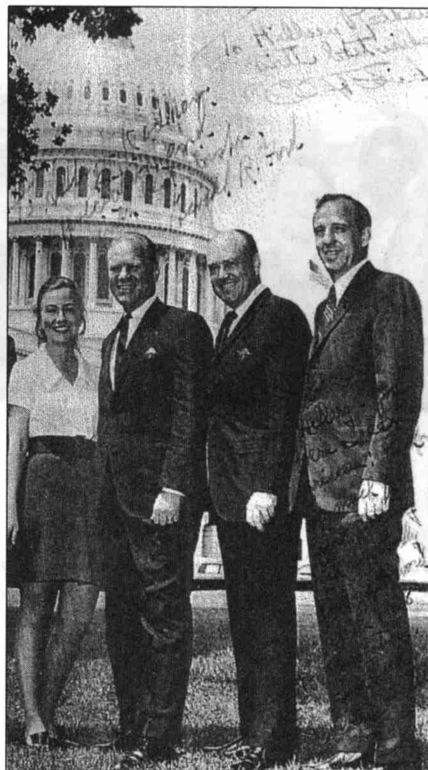
اولین برنامه‌ی تلویزیونی من با گروههای دانشجویی دیگر در کمیته ارزشهای فرهنگی



آلن شستر، استاد علوم سیاسی و مشاور پایان‌نامه‌ام در ولسلی



سخنرانی‌ام به عنوان سخنگوی دانشجویان در سال ۱۹۶۹ در ولسلی.



عکسی از من و رهبران جمهوریخواهان، جرالد فورد (سمت چپ من)
و ملوین لرد (وسط) و چارلز گودل (اولین نفر سمت راست)



پتی‌هاوکرینر (سمت چپ)، پدرم، هم اتاق دانشگاهی‌ام جوانا برنسون و من.



عکسی از من و بیل، زمانی که تصمیم گرفته بودم به دانشکده‌ی حقوق بروم.



من و بیل کلینتون در سال ۱۹۷۰، او بیشتر شبیه به وایکینگ‌ها بود تا دانشجوی دانشگاه رودز، و بسختی می‌شد از خیر او گذشت.



من، جان دوئر رئیس کمیته‌ی استیضاح رئیس جمهور نیکسون (سمت چپ)
و در کنار شجان وودز که من زیر دست او کار می‌کردم.



مریان رایت ادلمن که سرمشق من در زمینه‌ی حمایت از کودکان و حقوق بشر بود.



بیل که سازماندهی ستاد انتخاباتی مک کاورن را در سال ۱۹۷۱ برعهده داشت.

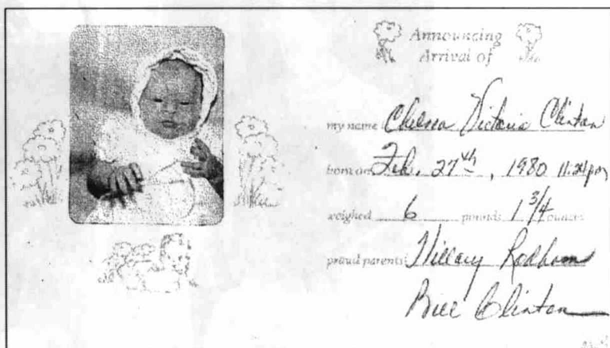


به دنبال دلم به آرکاتراس رفتم و در یازدهم اکتبر ۱۹۷۵، در اتاق نشیمن خانه‌مان در فیت ویل به همسری بیل در آورم.



سال ۱۹۷۶ در مبارزه‌ی انتخاباتی کارتر





Announcing Arrival of

my name Chelsea Victoria Clinton

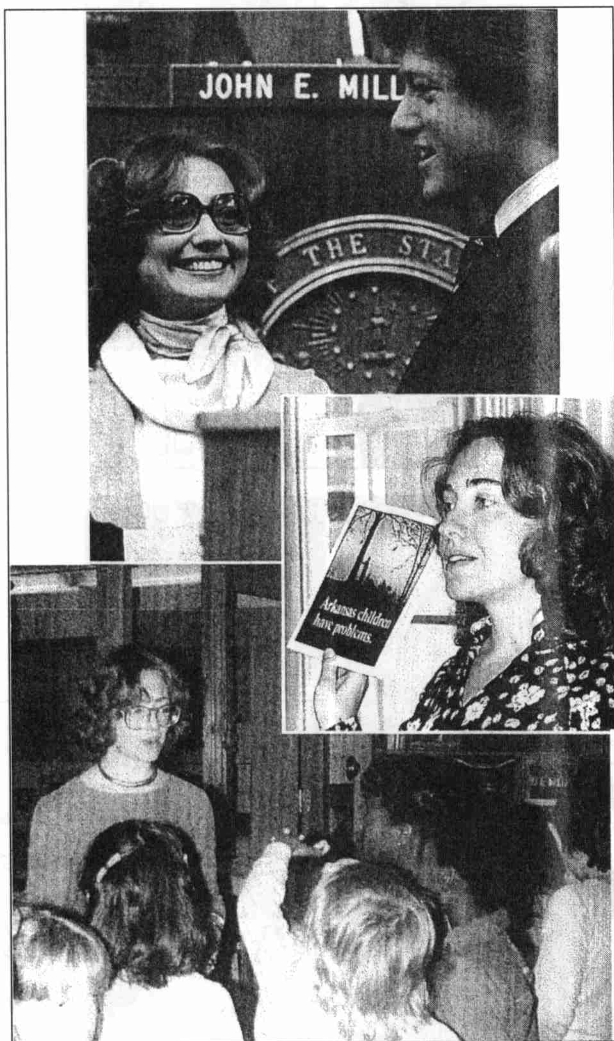
born on Feb. 27th, 1980

weighed 6 pounds 1 3/4 ounces

proud parents Hillary Rodham

Bill Clinton

تولد چلسی اعجازانگیزترین واقعه‌ی زندگی ما بود. انتخاب نام او به دلیل خاطره‌ای بود که من و بیل از تعطیلاتمان در سال ۱۹۷۸ در لندن داشتیم و بیل ترانه‌ی «چلسی مورتینگ» را موقع پرسه زدن در لندن خواند.



بیل در سال ۱۹۷۹ به عنوان فرماندار آرکاتراسن سوگند یاد کرد و من به عنوان رئیس کمیته‌ی استانداردهای تعلیم و تربیت انتخاب شدم.



بیل، من و کارولین هوبر در کریسمس ۱۹۸۰ در کنار گروه همخوانان



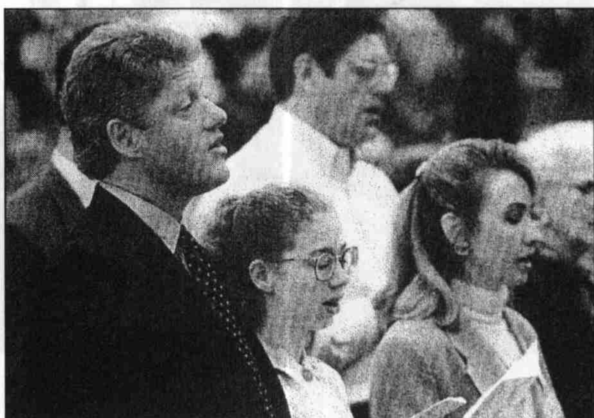
تنها زمانی که من شاغل نبودم، هشت سالی بود که در کاخ سفید سپری کردم.



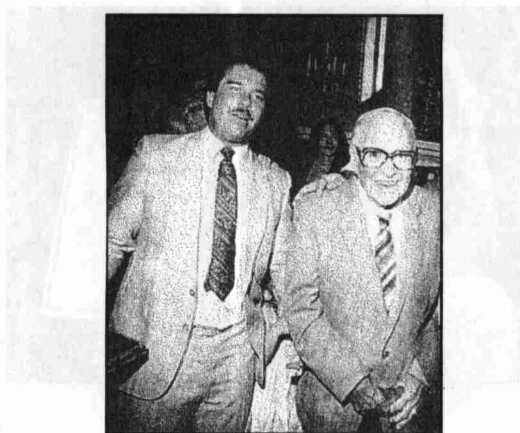
وکلای شرکت حقوقی رز: وینس فاستر (سمت چپ) و وب هوبل در جشن تولد چلسی.



به عنوان اولین بانوی آرکانزاس در معرض دید قرار گرفتم.



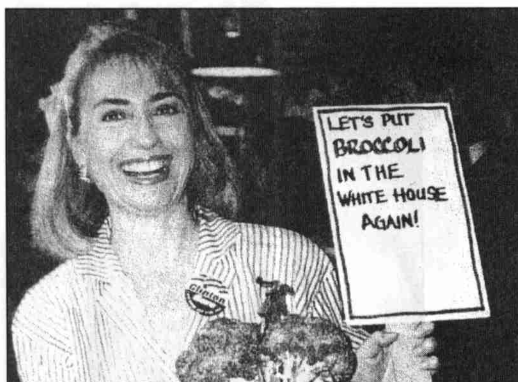
حضور خانوادگی در کلیسای متدیست.



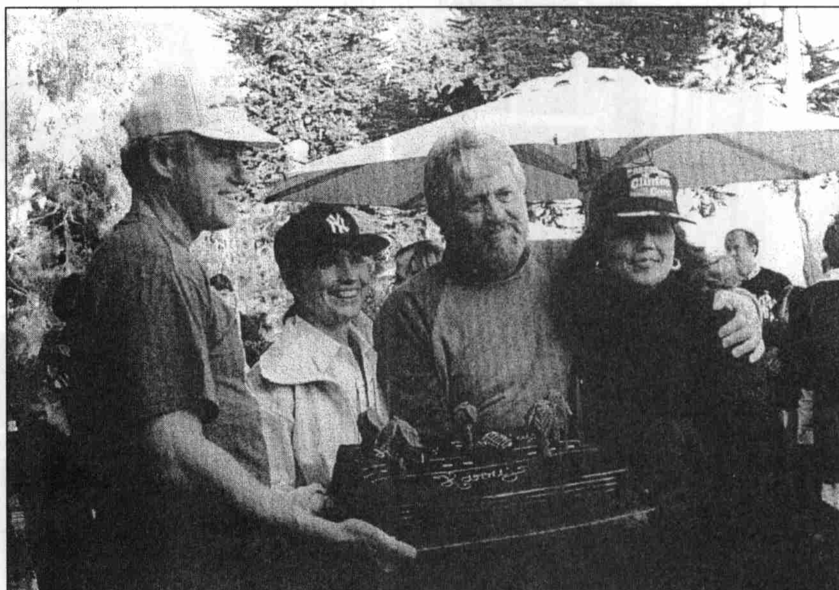
برادرم تامی به همراه پدرم.



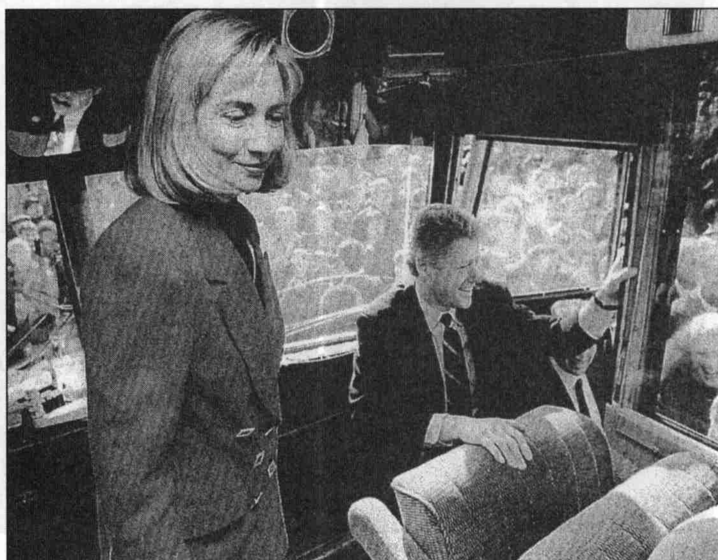
من و بیل به همراه ال گور و همسرش تیپر که در سال ۱۹۹۲ برای مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری سرتاسر کشور را با اتوبوس ما طی کردند.



در طول مبارزه‌ی انتخاباتی سال ۱۹۹۲، در مورد کلم بروکلی خوش اقبال‌تر بودم تا در مورد بیسکویت.

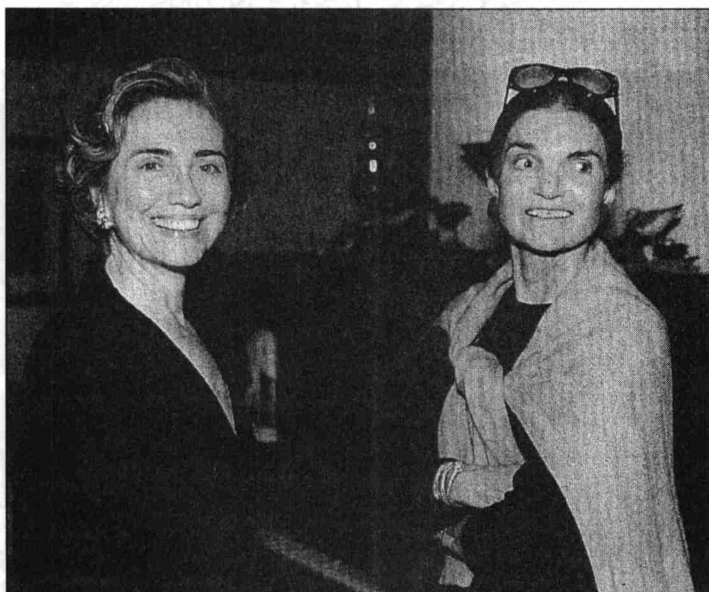


بعد از انتخابات، ما در کالیفرنیا سالروز تولد هری توماسون را همراه با همسرش لیندا بلادوورث توماسون جشن گرفتیم.



همیشه معتقد بوده‌ام زنان باید بتوانند انتخاباتی داشته باشند که برایشان مناسب است.





ژاکلین کندی اوناسیس منبع الهام و اندرز برای من بود و به من خاطر نشان کرد به هر قیمتی هست باید از چلسی حمایت کنم و تأکید کرد او باید در محیطی رشد کند که خلوت خود را داشته باشد و مرتکب خطا هم بشود.



بیستم ژانویه ۱۹۹۳ سرآغازی بود برای ریاست جمهوری جدید امریکا و زندگی خانوادگی تازه‌ی ما.



هیچ یک از بانوان اول در بخش غربی کاخ سفیددفتر کار نداشته است، اما کارکنان من پشت میز جلسات بخش غربی جای می‌گرفتند.



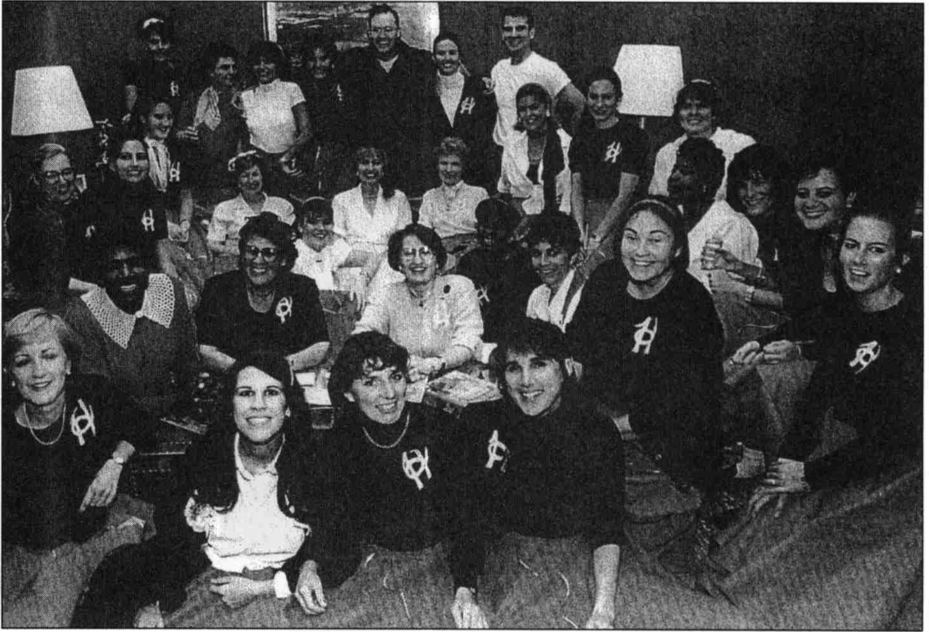
هما عابدین، دستیار من



مگی ویلیامز، رئیس ستاد من
در دوره‌ی اول ریاست جمهوری بیل.



اعضای گروه نیایش من، که بسیاری از آنان جمهوریخواه بودند، ۱۴ نوامبر ۱۹۹۳.



کارکنان هیلری لند.



چهلمین سالگردتولد مری استینبرگن. یادم می‌آید آن شب یکی از بهترین شبهای با هم بودن ما قبل از خودکشی وینس فاستر بود.



من و مادرم اوقاتی را در بیمارستان در کنار پدرم می‌گذراندیم.



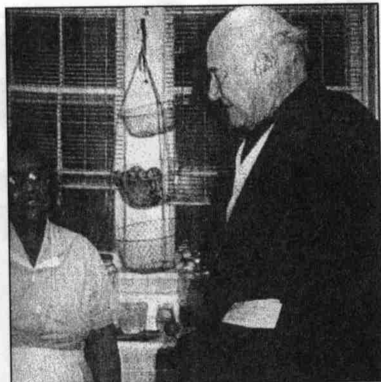
بیل نام مرا به عنوان رئیس اصلاحیه‌ی خدمات درمانی اعلام کرد.



سپتامبر ۱۹۹۳، میهمانی کارکنان، بعد از موفقیت بیل در ارائه‌ی اصلاحیه‌ی خدمات درمانی به کنگره.



ویرجینیا کیدی بلیث کلینتون، زنی شوخ طبع و مهربان بود. من و او به تفاوتهای یکدیگر احترام می‌گذاشتیم و رابطه‌ای صمیمانه داشتیم.



لیزا اشلی و دیک کلی



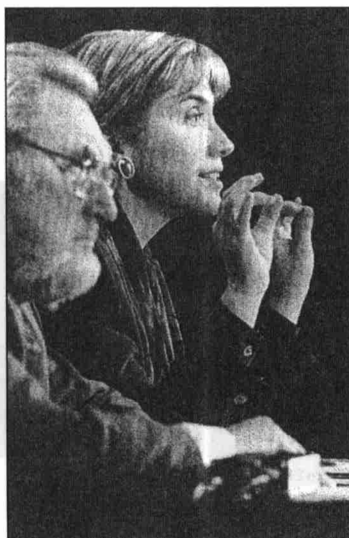
بیل و برادرش راجر



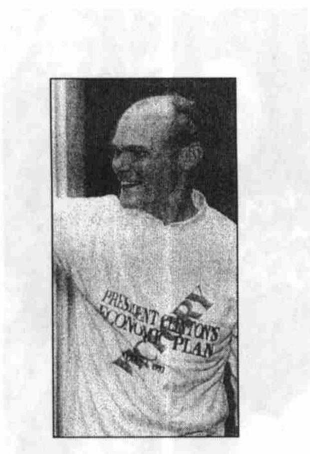
تیلور پسر راجر و زاخاری پسر برادرم تونی



هیو و همسرش ماریا



دکتر کوپ جراح عمومی، که همیشه از حمایت او برخوردار بودیم.



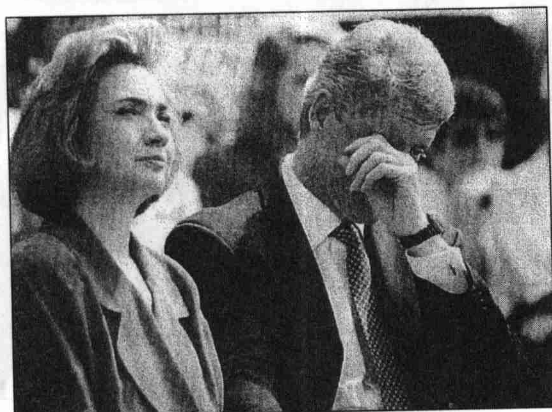
دوست و مشاورمان، جیمز کارویل.



در مراسم شام گبریدیرون در سال ۱۹۹۴، مندی گرانوالد و ال فرانکن به من و بیل
کمک کردند نقش هری ولوئیز را تمرین کنیم.



در تابستان ۱۹۹۴، سرتاسر جنوب را با اتوبوس پیمودیم تا از طرفداری مردم برای لایحه‌ی
خدمات درمانی برخوردار شویم. در سیاتل مأموران امنیتی ترسیده بودند مبادا جان من
در معرض خطر باشد.



هر وقت بیل را می‌دیدم که تحت تأثیر درد و رنج دیگران قرار می‌گرفت، دوباره عاشقش می‌شدم.





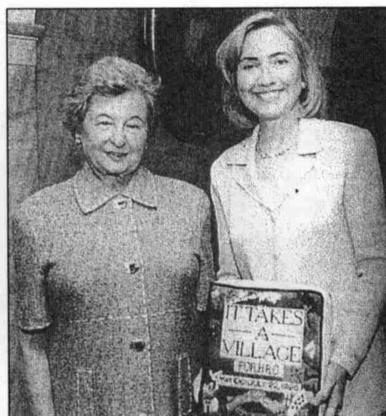
مارک پن و هارولد ایکز



نیکول سلیمگن ـ شریل مایلز،



سید بلومنتال ـ باب برنت



بالش سوزن دوزی با طرح جلد کتاب «یک قشون می‌طلبد»، هدیه از طرف فیلیس فاینشر ینبر.



آکی هیتو امپراتور ژاپن و همسرش که میهمان کاخ سفید بودند



اسحاق رابین، نخست وزیر اسراییل، و همسرش لیا.



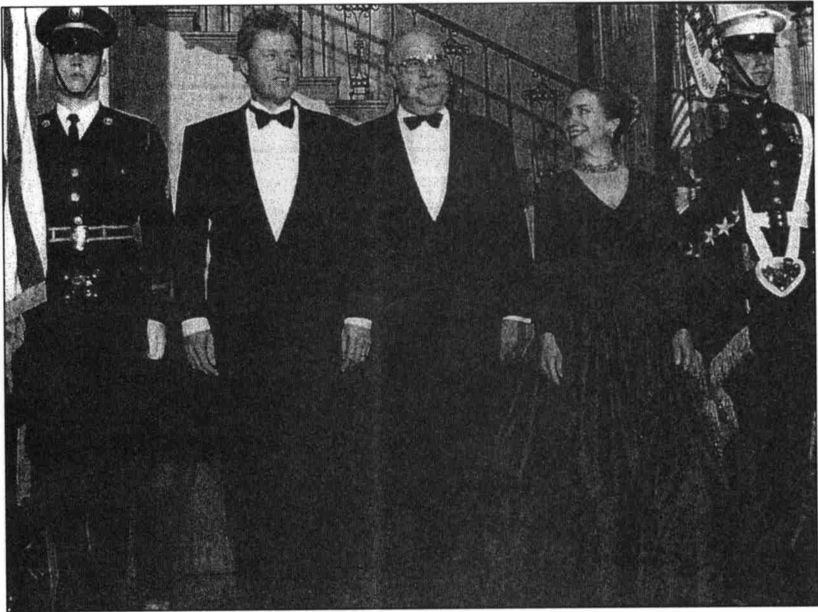
شش تن از بانوان اول امریکا در افتتاحیه‌ی باغ گیاه‌شناسی.
فقدان ژاکلین کندی سایه‌ای عمیق بر سر این مراسم انداخته بود.



یلتیسین، رئیس جمهور روسیه، که برای اولین بار بود او را ملاقات می‌کردم.



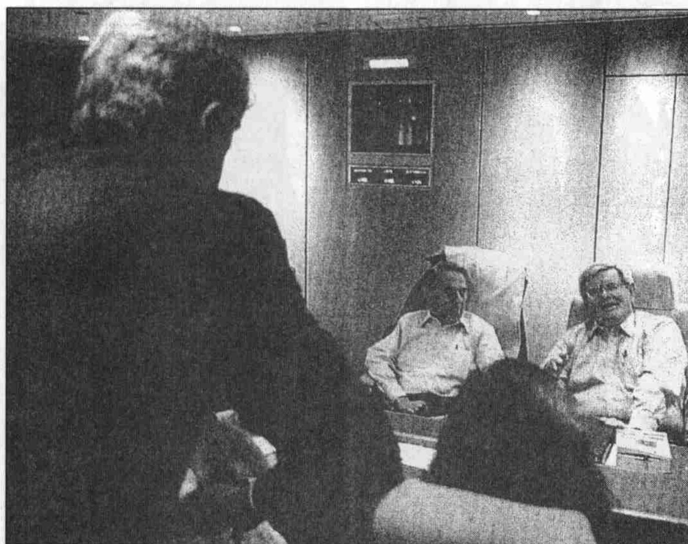
نلسون ماندلا دلبستگی خاصی به چلسی پیدا کرد، چرا که چلسی داستان زندگی او را خوانده بود.



هلموت کهل، صدراعظم آلمان



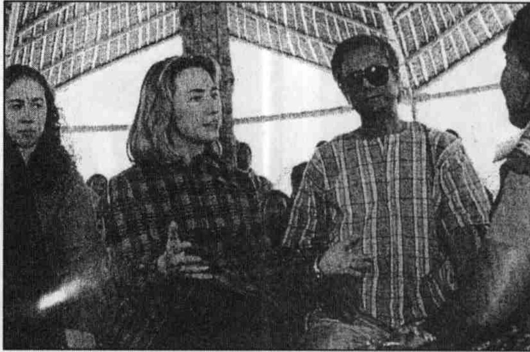
چهارمین کنفرانس جهانی سازمان ملل در مورد زنان در سال ۱۹۹۵ در پکن.



عکسی از بیل، کنیگریچ و با ب دول. کنیگریچ گله کرده بود که بیل در هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری به او کم محلی کرده است.



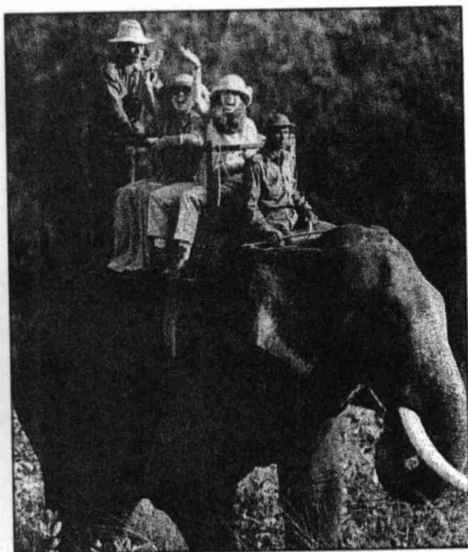
هر وقت احتیاج به روحیه و تجدید نیرو داشتم به سراغ النور روزولت می‌رفتم.



من دکتر محمد یونس را در بنگلادش ملاقات کردم.

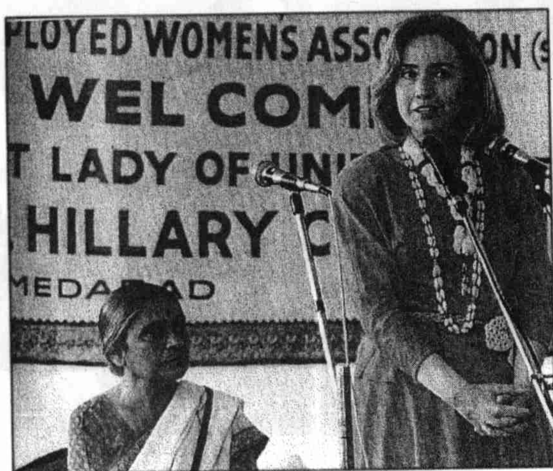


یکی از فعالان صلح همراه جویس مک کارتان و زنان ایرلندی دیگر در سفر به بلفاست





سفرم به جنوب آسیا به همراه چلسی، که در احمدآباد هند با الابهات (سمت چپ) و در پاکستان با بی‌نظیر بوتو (سمت راست) آشنا شدم. من و چلسی در نپال سوار فیل شدیم.



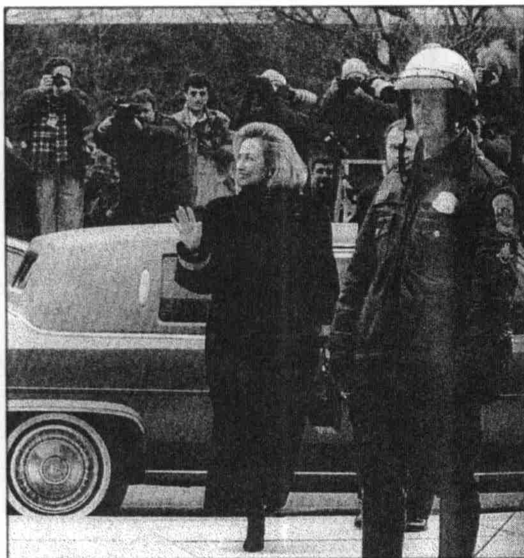
یکی از سفرهای بیاد ماندنی من به جنوب آسیا



علی رغم اختلاف نظرهای سیاسی فاحش بین امریکا و فرانسه، من و بیل بخوبی با ژاک و برنادت شیراک کار می‌کردیم.



بعد از دومین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری، احساس می‌کردم همچون فولادی آبدیده وارد فصل تازه‌ای از زندگی‌ام شده‌ام.



احتمالاً در تاریخ امریکا من اولین همسر رئیس جمهوری بودم که در برابر هیأت منصفه شهادت دادم. اما این کار را به شیوه‌ی خودم کردم.



در سال ۱۹۹۶ همراه چلسی به بوسنی سفر کردم



دیدار ما از انگلستان و ملاقات با تونی و شری بلر



سفرم به امریکای لاتین. در گواتمالا سه دختر جوان به من خوشامد گفتند.







در نمایشنامه‌ی «مادر و دختر» در جشن فارغ التحصیلی چلسی از دبیرستان سایدول فرندز، من و چلسی با هم ایفای نقش کردیم.



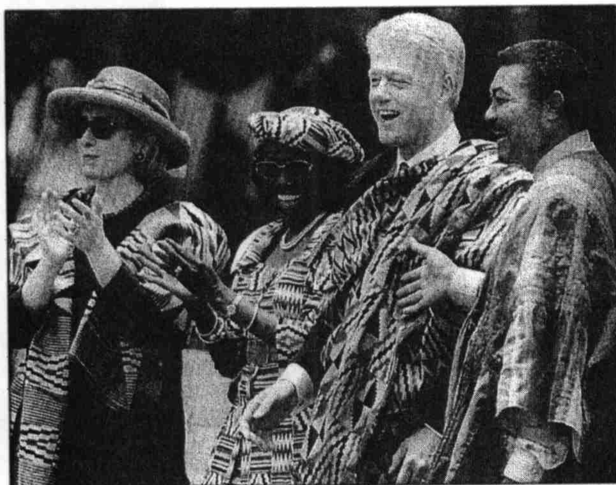
دوست قدیمم، سوزان توماسس



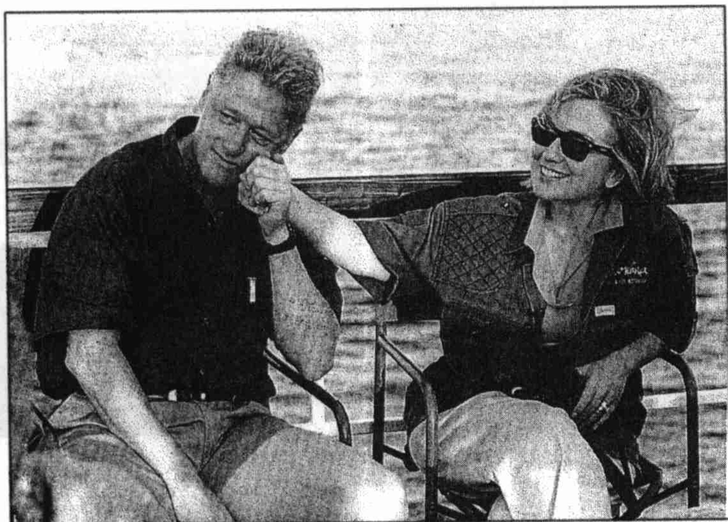
ریکی ریکتزکه وقتی کلاس نهم بودم،
موهای دم اسبی‌ام راکشید



دوست کلاس ششم دبستانم
بتسی جانسون.



من و بیل در سفرمان به غنا، مورد استقبال رئیس جمهور جری رولینگز و همسرش نانا کونادو قرار گرفتیم.



بعضی روزها بهتر از روزهای دیگر بود، مثل این یکی در بوتسوانا



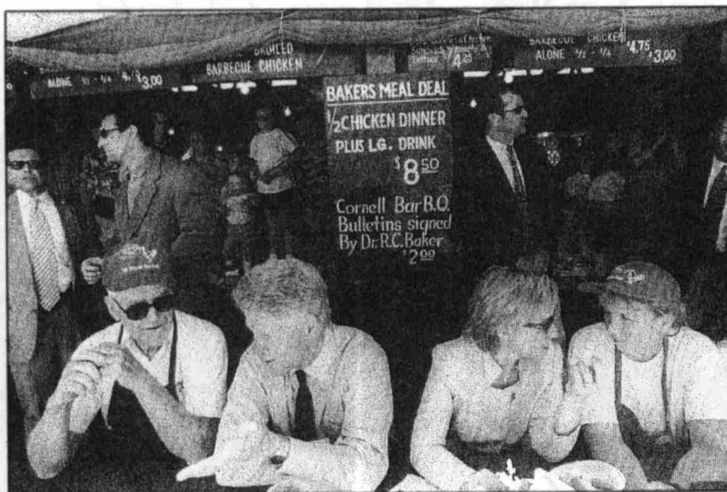
ملاقات من با دیوید کندال، چاک روف، میکی کنتور و پل بگالا، بعد از شهادت بیل در برابر هیأت منصفه.



در کشتی تفریحی والتر و بتسی کرانکیت که همیشه باعث می‌شدند روحیه بگیرم.



وقتی استیوی واندر پیانو می‌زد، به قدری احساساتی شده بودم که لحظه به لحظه صندلی‌ام را جلوتر می‌بردم.



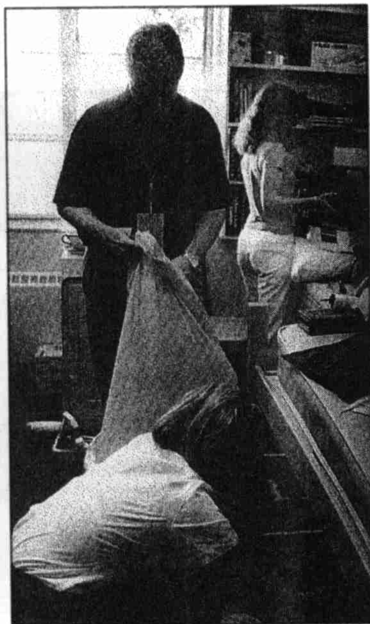
شرکت من و بیل در جشنواره‌ی ایالتی نیویورک، همراه با دوستانمان



در تمام مراسم ادای سوگند بیل، من انجیل را در دست نگه می‌داشتم. حالا چلسی و بیل انجیل را در دست داشتند و ال گور بشوخی مرا سوگند می‌داد. حالا من سناتور کلینتون بودم.



میز کوچک آشپزخانه‌ی ما مرکز زندگی خانوادگی ما بود. در آنجا غذا می‌خوردیم، چلسی تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد، با هم می‌خندیدیم و جشن تولد می‌گرفتیم.



من و بیل در اتاق چلسی در خوابگاه او



گروهی از نمایندگان دموکرات به رهبری دیک گفردت برای نشان دادن اتحاد خود با رئیس جمهور به کاخ سفید آمدند.



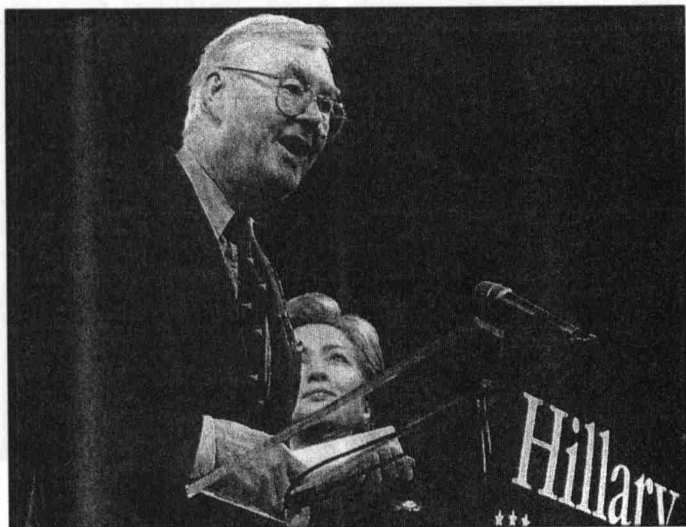
من و مادلین آلبرایت در پراک به دستشویی رفتیم تا دور از چشم خبرنگاران به طور خصوصی حرف بزنیم.



سوزان مک دوگال ماهها در زندان بود چون حاضر نشده بود علیه بیل شهادت دروغ دهد.



حضور من در اردن برای تسلای ملکه نور در عزای شوهرش ملک حسین



مرگ سناتور موینیهان در مارس ۲۰۰۳ فقدانی عظیم برای ملت ما بود



یکی از سخت‌ترین تصمیمات زندگی‌ام، نامزدی سناتوری بود. این عکس بعد از پیروزی من در انتخابات گرفته شد که مرا با بیل و چلسی و مادرم نشان می‌دهد.

آثار چاپ شده با ترجمه نفیسه معتکف

رمان:

فرشته نگهبان ـ نیکولاس اسپارکس

شماره تلفنت را دارم ـ استفانی باند

شب آرام ـ ماری هیگینز کلارک

شبهای رادنث ـ نیکولاس اسپارکس

عزیز دردانه بابا ـ ماری هیگینز کلارک

در خیابانی که تو زندگی می‌کنی ـ ماری هیگینز کلارک

شوهر ما سه نفر ـ استفانی باند

در پیچ و خم جاده ـ نیکولاس اسپارکس

هیچ چیز ابدی نیست ـ سیدنی شلدون

رازهای نهفته یک زن ـ جودیت مریکل

نیروهای وسوسه انگیز ـ دانیل استیل

کوئین ـ آلکس هیلی

بدون پسرم هرگز ـ پیتر ویلی

نجاتم بده ـ نیکولاس اسپارکس

دنیا به آخر می‌رسد ـ سیدنی شلدون

وانمود کن او را نمی‌بینی ـ ماری هیگینز کلارک

پیامی در بطری ـ نیکولاس اسپارکس

دفتر خاطرات ـ نیکولاس اسپارکس

آماندا ـ فیلیس ویتنی

خودشناسی:

روش برخورد با بد اخلاقی و بد زبانی دیگران ـ سم هورن

مراقبه ـ دان کروز

یکصد راز خوشحالی ـ دیوید نیون

قدرت ذهن خود را دست کم نگیرید ـ جان کیهو

معنویت سبز ـ ورونیکا ری

قلب بیدار ـ آن مورتیف

الفبای دوستی ـ آلن مک گینیس

هفت راز موفقیت ـ ریچارد وبستر

یادداشت‌های معنوی به خودم ـ هیو پراتر

چرا اتفاقات بد برای آدم‌های خوب می‌افتد ـ هرولد کاشنر

ده فرمان عزت نفس ـ کاترین کاردینال

خداوند نجوای شما را می‌شنود ـ کلسی تیلر

قلبهای شکسته ـ چارلز کلاین

فرا روانشناسی:

قانون جذب (جدید) ـ مایکل لوسیر

هاله‌ات چه رنگی است؟ ـ باربارا باورز

کودکان نور ـ براد استیگر

هاله نورانی ـ ریچارد وبستر

ارتعاشات شفابخش ـ کلر هاروی

شفابخشی سریع ـ تد اندروز

چگونه سرنوشت خود را رقم بزنید ـ گای فینلی

تماس با عالم ارواح ـ لیندا ویلیامسن

نمایش قدرت ـ سوزان کریک

تربیتی:

رموز انضباط برای بچه‌ها ـ موریش رونالد

رام کردن کودکان نوپا ـ کریستوفر گرین

تبسم بر شرار نوجوانی ـ جودی فورد

از بچه‌ها گفتن از بچه‌ها شنیدن (۲) ـ روزالین مازلیش

مردان مریخی/ زنان ونوسی - بچه‌های بهشتی - جان گری

چرا بچه‌ها با فرزندانمان بدجنسی می‌کنند؟

بچه‌ها آنطور زندگی می‌کنند که آموخته‌اند ـ دروتی لانولت

خانوادگی:

آنچه باید بچه‌های طلاق بدانند! ـ ویلیام کولمن

وقتی پدران و مادران پیر می‌شوند چه باید کرد ـ تام آدامز

شوک بعد از ازدواج ـ دالما هین

بعد از خداحافظی ـ تد منتن

چگونه مادر زن یا مادر شوهری نمونه باشید ـ کامایل راسو

مردان روزنامه‌خوان هستند نه فکر خوان ـ ساندرا آلدریچ

عرفانی:

رد پای خداوند در زندگی زنان ـ کتی میلر

کیمیای نیایش ـ تری لین تیلور

۷ مسیر معنوی به سوی خداوند ـ جوآن بوریسنکو

پزشکی و تغذیه

خرد تغذیه ـ سونیا قائمی هاشمی

فشار درمانی ـ جولیان کینیون

خاطرات همسر بیل کلینتون

تاریخ زنده ـ هیلری رادم کلینتون

دعوت به کاخ سفید ـ هیلری رادم کلینتون

ماوراءالطبیعه

دنیای اسرارآمیز جن و پری ـ ژانت بورد

تماس با عالم ارواح ـ لیندا ویلیامسن

کارتهای عبارات تأکیدی

کارتهای عبارات تأکیدی ـ لوئیز هی

چطور مردم عادی پولدار می‌شوند ـ ریک ادلمن

کتابهای چاپ جدید

عشق گمشده

خاطرات عروس بی قرار

چطوری بگم دوستت دارم

۱۰۰ راز موفقیت در زندگی زناشویی

تو از تاریکی می‌ترسی

راههای شگفت‌انگیز عشق به فرزند

هر روز مثبت فکر کن

بخت و اقبال شما در آینده

این کتاب را بسوزان

چطور زندگی‌ات را تباه کنی

متشکرم

خانه‌ی بزرگ سبز

در جستجوی حسن

هر روز با فرشتگان باش

رازم را نگه دار